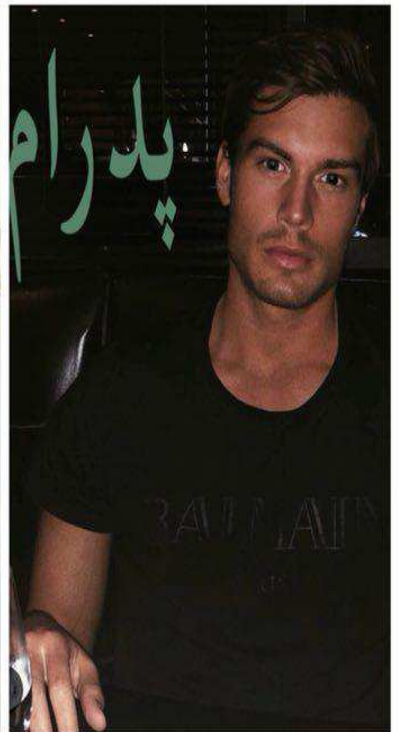
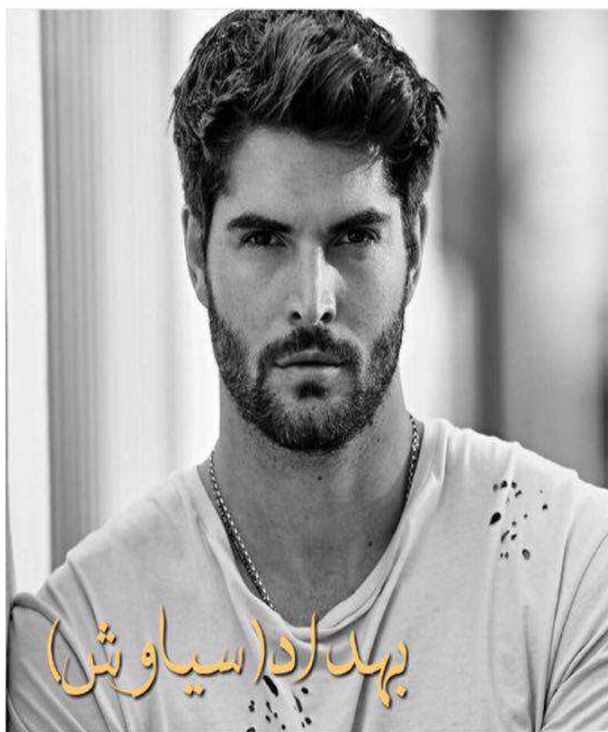
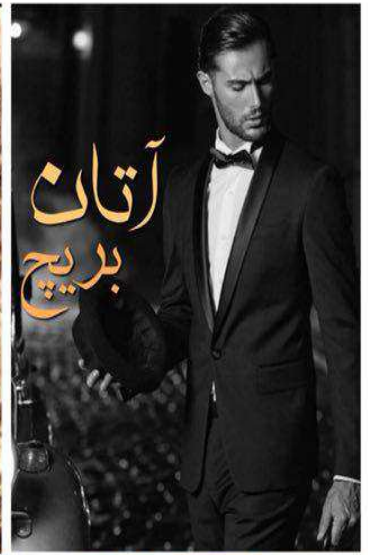


معشوقه مهتاب

به قلم محدثه ابوالقاسمی





رمان معشوقه مهتاب | نوشته محدثه ابوالقاسمی

با انرژی وصف ناپذیری به سمت بالای تپه راه می‌فتم..

همیشه دیدن ماه تو این بلندی تپه بهم انرژی میده، هر چقدر هم که آقا جون بگه دختر شبه نرو خطر داره تو گوش من فرو نمیره که نمیره ..

با یاد حرف های آقا جون خنده ای صورتمو پر میکنه ..

سرعت قدم هامو بیشتر میکنم و شال سفیدمو دور خودم میپیچم همه موهای فرم از لابه لای شال بلندم زده بیرون ..

نگران این نیستم کسی با این وضع منو ببینه چون تو این ۱۰ سالی که هر شب میام اینجا کسی و اینوقت شب اینجا ندیدم .. تپه درست پشت خونه ما قرار داشت ...

به بلندی تپه میرسم و نفسی از سر لذت میکشم .

بالای تپه درست نزدیک ماه قراره داره یا شاید من اینطور حس میکنم میشنم کنار گل های وحشی .. نگاهمو به ماه میدم ... به قول دوستام من معشوقه ماهم .. میگن این دوست داشتن ماه آخر تورو به دردمر میندازه .. ولی چه دردمری نمیدونم ...

شاید یکم مسخره بیاد ولی ماه من و شاعر میکنه .. هر وقت نگاهش میکنم کلی چیزهای عجیب و غریب تو ذهنم میاد...

از روی تپه کل ده معلومه انگار همشون زیر پای منن...

جالبه بدونین به جز ده تاحالا پامو هیچ جایی نذاشتم .. یعنی مامان جون نمیزاره... اگه ده هم بخوام برم باید با کلی التماس و خواهش به آقا جون بگم مامانو راضی کنه .. مامانم میگه قشنگی و گرگ تو این زمونه زیاده ..

ولی من به این ۲۰ سالی فک میکنم که میتونستم جاهای دیگه از این دنیا رو ببینم ولی ندیدم...

حتی درسم نداشتن بیشتر از دیپلم ادامه بدم آخه تو ده ما مدرسه کمه و برای درس خوندن بیشتر مجبور میشدم برم شهر که مامان جون عمرا اگه میزاشت ... همینم با کلی زور تونستم ادامه بدم.

دوباره نگاهمو میدم به ماه ...

زیر لب زمزمه میکنم - شعر می ریزد اگر چشم ببیند ماه را...

صدای زوزه گرگ ها بلند میشه ..

از جام سریع پا میشم نگاهی به ساعتی که آقا جون واسم خریده میکنم .. کلی دیر کردم ..

شالمو تو دستم میگیرم با سرعت به سمت پایین تپه میرم ..

خونه ما یکم از مرکزیت دهات دور تره .. و هیچ خونه ای اطرافمون نیس...

نزدیک خونه میشم .. چراغ ها خاموشه و این یعنی اینکه مامانجون و آقا جون خوابن . نفسی از سر آسودگی میکشم و کفش هامو آرام در میارم و وارد اتاقک کوچکم میشم صبح با نور آفتابی که به چشمم خورد بیدار شدم .. باز یادم رفته بود پنجره رو ببندم .

از جام بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم .

به سمت آینه رفتم میدونستم الان انبوهی از موهای فرم توهم گره خورده ؛ فقط شانس آوردم موهام نرمه وگرنه با این حجم موها حالا حالا ها از هم باز نمیشد ..

موهای بلندمو شونه کردم بلندیش تا کمرم میرسید اما چون فر بود هی پیچ میخورد میومد بالا ... موهامو بالا سرم بستمو از اتاق اوادم بیرون ..

به سمت دستشویی راه افتادم و پس از شست و شوی حسابی صورتم به سمت آشپزخونه راه افتادم ...

خونه ما یه خونه ویلایی بود .. البته حیاط نداشت چون باغمون دور تا دور خونمون بود .

آقا جون خونمون و به کمک ارباب ده نوساز کرده بود .. یه خونه ۹۰ متری دو خوابه ..

خدا خیرش بده ارباب و هرچی هم که باشه واسه زیبایی دهات همه کاری میکنه ..

البته اینم بگم که هر خونه ای و که نوساز میکنه دو دونگش و بر میداره واسه خودش ..میشه گفت بیشتر خونه های دهات مال اربابن...

من که ندیدمش ولی میگن یه مرد ۴۰ ساله است که حسابی هم زن دورش ریخته ..زن نه به عنوان همسر دائم ...زن به عنوان همسر موقت .. از هرکی خوشش بیاد صیغه خودش میکنه ...مردم ده هم به خاطر اینکه پولداره و کارشون به بودن ارباب بستگی داره از خداشونه دخترشون زن ارباب باشه ..حالا به هر نحوی ...

فقط خدا رحم کرد که آقا جون تو این بند ها نیس و من و اصلا تاحالا پیش ارباب نبرده ..

از فکر اینکه زن صیغه ای بشم موهای بدنم سیخ شد ...

آقا جون -صبح شما بخیر دخترم...

با صدای آقا جون به خودم میام ..

- وای ببخشید حواسم نبود ..سلام آقا جون ...صبح شما هم بخیر .

نگاهی به مامان میکنم که لبخند به لب داره ...

-سلام مامانی احوال شما ...

مامان جون لبخندش پررنگ میشه ..

-سلام دختر گل خودم ..معلومه تو چه فکری هستی که صدای آقات و نشنیدی ...

به آرومی روی میز ناهار خوری میشنم و چایی رو جلوی خودم میزارم ..

-مامانی خودت میدونی که من فکرم همه جا پرواز میکنه ...کافیه یاد یه چیزی بیوفتم تا خود شب تو اون فکر پرواز میکنم ...

مادر جون- از دست این ذهن فعال و خلاق تو ...

و رو میکنه سمت آقا جون - میگم علی راسته که ارباب مهمونی گرفته و گفته همه ده باید بیان؟؟ آخه ما تاحالا تو حیاط ارباب هم نرفتم چه برسه به اینکه بخوایم بریم تو اون قصر...

-آره درسته خانم کله شهر دارن درباره اش حرف میزنن .گفته میخوام شمارش کنم و از نزدیک با کل ده آشنا بشم ...

از چیزی که میشنیدم سرم سوت کشید ...کنجکاوی بیش از حدم منو سوق داد به اینکه رادار هامو فعال کنم و از آقا جون بیشتر حرف بکشم ...

-آقا جون خب شمارش که همیشه از طرف افرادش میشدیم چی شده که جشن گرفته؟

-نمیدونم والله دخترم .اینطور که من شنیدم مادرش بعد چند سال از اون ور آب اومده و ارباب حتما میخواد به خاطر ورودش مارو دعوت کنه...

رفتم تو فکر ..برام خیلی جالب بود بتونم ارباب و ببینم ..دوستام از دخترایی که صیغه ارباب شدن شنیده بودن اونجایی که زندگی میکنن بی شباهت به قصر نیس...فقط امیدوارم آقا جون بزاره من برم ...من منی کردم و سوالمو پرسیدم..

-آقا جون منم باید بیام؟؟

آقا جون نگاهی بهم انداخت...

-نه عزیزم ...تو کجا بیای ...کل ده جمعا نکنه میخوای واست دندان تیز کنن. ..

مثله بادکنک خالی شدم ...روم نشد اصرار کنم ..خودمو با صبحونه خوردن مشغول کردم

بعد صبحونه مامانو فرستادم بره و خودم ظرف هارو شستم طبق معمول هیچ کاری نداشتم بکنم ،از وقتی که درسم تموم شده بود بیشتر وقتم آزاد بود ...

ولی امروز عجیب دلم میخواست برم از باغ بیرون و از بچه ها درباره جشن پرسیم
..میدونم اونا تا الان ته قضیه رو درآوردن....

به سمت مامانجون میرم باید یکم خودمو واسش لوس کنم بلکه دلش به حالم بسوزه
بزاره برم بیرون ...تک بچه بودن هم یه مُعضلی هست واسه خودش آ شاید آگه
بیشتر بودیم انقدر منو تو منگنه نمیزاشتن. پوفی کردم و به سمت باغ راه افتادم حتما
الان وسط باغ داره سبزی میچینه...

یکم که از خونه دور میشم پشت درخت ها پیداش میکنم ... صدامو کلفت میکنم
-خانم خوشگله کمک نمیخوان؟؟

مامانم هی میکشه و به سمت من برمیگرده..

-خدا بگم چیکارت نکنه دختر زهرم ترکید..

خنده ریزی میکنم ..

-خدانکنه مامانم...دیدم سخت مشغولی گفتم پیام کمکت...

مامان چشم هاشو ریز کرد...

- هر وقت میای اینجا واسه کمک یه منظوری داری؟؟

چشمام میخنده ولی سعی میکنم روی لب هام نقش نبنده. .. مامان منو خوب
میشناخت...

- حالا ببینا یه بارم که ما منظور نداریم خودت سعی میکنی منظور دارش کنی. ..

-من که تورو خوب میشناسم و روجک حالا بگو چی میخوای؟

-چشمامو ریز میکنم با حالت مظلومی نگاش میکنم ...

- میشه برم پیش سارا؟

- از دست تو .. من موندم حرف های تو و سارا کی تموم میشه... بچه من آگه میگم زیاد نرو بیرون از باغ به خاطر خودت میگم وگرنه تو هر چقدر دوست

داری دوستات و بیار اینجا آگه من چیزی گفتم ...

-آخه مامانه من؛ من آسه میرم آسه میام کسی بامن کاری نداره... چقدر بگم اونا بیان .. هر دفعه میگم میگن ایندفعه تو باید بیای..

-منم که نمیگم تو راه کج میری ... تو یه دختر ۲۰ ساله ای جوونی و هزار ماشالله خوشگل .. همین چند وقته پیش که رفته بودی صدیقه خانم گفت

پسرش تورو دیده و حسابی از تو خوشش اومده ...

-اخمام و میکشم توهم باز بحث پسر صدیقه خانم شد ...

-خب دیده که دیده مامان من ...خواستگاری کرد منم جواب رد دادم .قرار نیس که کسی منو نبینه...

-میدونم چی میگی مادر جون ولی همه که مثله این پسر سر سفره پدر و مادر نشستن...خدایی نکرده بلایی سرت میارن..

پوفی میکشم ..میدونم راست میگه ..همه حرف هاشو قبول دارم ولی خب چیکار کنم نمیتونم زندونی باشم اینجا که ...

مامان که اخم های منو دید فک کنم یه کوچولو راضی شد که گفت ...

- برو فقط روسریت و بده جلو موهات معلوم نباشه. آرایش هم نکن ...زودم بیا واسه ناهار ..

اخمام از تو هم باز میشه میپریم و یه بوس از لپ هاش میکنم ...

و بدو بدو به سمت خونه راه میوفتم..

طبق گفته مامان آرایش نکردم و همه موهامم کردم تو

لباسم ختم میشه به یه شلوار مشکی و یه لباس مردونه بلند تا رو زانو که چارخونه های درشت داشت .. به رنگ قرمز .. روسری سه گوش قرمز سرم میکنم و از خونه میام بیرون ..

خونه سارا اینا به خونه ما زیاد دور نیست یه ده دقیقه ای راه هست . قدم زنون از باغ های اطراف رد میشم .. تا به نزدیکی ده میرسم .. خداروشکر سر ظهره و همه جا خلوت ..

راهمو کج میکنم سمت خونه سارا ...

خونه سارا اینا یه خونه حیاط داره

زنگ در و دوبار فشار میدم ..

صدای کیه کیه که میشنوم مطمئن میشم خودشه . از پشت اف اف صدا میکنم

-منم سارا باز کن

-عه شائلی تویی؟ بیا تو ..

در با صدای تیکی باز میشه .. درو با دستم باز میکنم و پامو میزارم تو خونشون...

سارا از رو بالکن داد میزنه

-بیا بالا...

-نه زود میرم بیا تو حیاط هوا خوبه..

-پس صبر کن اومدم ..

تا اومدن سارا خونشون و کنکاش میکنم .. یه خونه دابلکس قشنگ؛ زیاد بزرگ نیس ولی مدلش قشنگه ..

سارا به جز خودش یه خواهر داره که ازدواج کرده و سر خونه زندگی خودشه.
مادر و پدرش هم آزاد میزارنش..

از دور صدای تق و تق دمپایی های پاشنه دارش میاد.. خنده ام میگیره تو خونه هم دوست داره کلاس بالا بگرده..

به صورتش نگاه میکنم یه صورت کشیده با چشمان قهوه ای و لب و دهن معمولی.. قیافه معمولی رو به خوبی داشت پوستش تیره بود و همیشه بابت این گله میکرد..

-هی به کجا نگاه میکنی؟

-هی تو کلات دختر خوب چند وقت دیگه میری خونه شوهر هنوز میخوای اینجوری حرف بزنی؟

خنده ای میکنه...

-شوهر کجا بود بابا.. من که مثله تو قیافه ندارم هرکی دید خر شه بیاد خواستگاری.. بیا بشین..

و به سمت میز و صندلی وسط حیاط اشاره میکنه و خودش میشینه سبد میوه رو میزاره روی میز

- کم مزه بریز نمکدون.. مگه خودت چی کم داری.. تازه منو کسی نمیبینه به لطف مامان جون و بابا جونم ولی تو چی؟؟؟

و روی صندلی میشینم...

-باز که توپت پره..

-اوهوم جای من نیستی آخه حالا اینو ولش کن... ببینم از این جشن ارباب خبر داری؟؟

سارا خنده ای میکنه

-پس بگو خانم چرا هوس منو کرده... نگو کنجاویشنون تحریک شده..

لبخندی میزنم - خب چیکار کنم اهل منزل ما واسه اینکه ما هوس او مدن نکنیم نم پس نمیدن...

سارا چشم هاشو درشت کرد

-جدی اینجا هم نمیزارن بیای؟؟

لبهامو آویزون میکنم -نه

- آخه چرا نه اینجا که دیگه خودشونم هستن ... همه دختر ها میان فک کن کیه که بگه نیام...

-منم خودم از خدامه بیام ولی آقا جون گفت نه .. میشناسیش که مرغش یه پا داره ... حالا بگو ببینم چی شنیدی دیگه؟

کمی رو صندلیش جا به جا شد..

-شنیدم همه خدمتکاراش واسه فردا شب در حال تدارکات هستن

یه کامیون هم میز و صندلی آورد.. ..

دخترها که همه واسه اینکه دیده شن در به در دنبال لباسن!

چشمامو درشت میکنم _ واسه جلب نظر ارباب؟؟

-اولا که چشم هاتو درشت نکن همینطوریش خودش جلب توجه میکنه وقتی هم درشتش میکنی منی که دخترم دوست دارم بپریم صورتتو غرق بوسه

کنم .. دومم نه بابا دلت خوشه. در حدی نیستن که ارباب نگاشون کنه . واسه پسرای اهل ده دارن تیپ میزنن...

دستمو نمایشی رو صورتم میزارم و حالت ترس به خودم میگیرم...

- سارا بعضی وقتا حس میکنم پسری ولی در بسته بندیه دختر !!

سارا قه قه ای میزنه و زیر لب دیوونه ای میگه.

- حالا میگم شانلی با مامانت حرف بزن بلکه راضی شن تو بیای ..بابا توهم دل داری مجسمه که نیستی!!

فوتی میکنم و موهایی که جلو صورتم اومده رو میزنم بالا..

- میشناسمش قبول نمیکنه ...حالا ولش کن تو برو جای من هرچی شد مو به مو تو ذهنت ضبط کن و بیا واسه من بگو..

-حیف شد ولی باشه ...

راستی دیشبم رفتی بالای تپه؟

سر ذوق اومدم - آره نمیدونی چقدر ماه تو این فصل قشنگه ...انگار نورش دو برابر میشه...

- حقا که بچه ها بهت میگن معشوقه ماه درسته ...من موندم خسته نمیشی هی هرشب هرشب تلپ تلپ پا میشی میری بالای تپه واسه دیدن ماهی که از

تو اتاقت هم معلومه؟؟

- ای بابا چقدر شما بی ذوقین آگه یه بار شب بیای بالای تپه بهت میگم اون ماهی که اون بالا میبینی کجا و این ماهی که از تو اتاق میخوای ببینی کجا...

- چه میدونم والله شاید یه روز اومدم ..

تیکه موزی که سارا به طرف میگیره و میگیرم و یه گاز ازش میزنم ...

-میگم شانلی خدا واسه تو خیلی وقت گذاشته هرچی تو صورتت نگاه میکنم سیر نمیشم ...چشم های زیبا که هم حالتش درشت و زیباس هم سبزی

چشم هات که نه تنها تو ذوق نمیزنه بلکه به خاطر عسلی بودن بینشون حسابی رنگشو خاص کرده یه سبز عسلی قشنگ .. دماغو که نگو کوچیک .. صورت

گرد و سفید .. موهای فر قهوه ای و طلایی ..

یدونه میزنم رو سرش ...

- کوتاه بیا بابا الان خودشیفته میشم ...

- نه جدی میگم .. بعضی وقتا میگم شاید مادر و پدرت حق دارن که نمیزارن جایی بری ... کی دلش میاد از تو بگذره ..

- فعلا همین زیبایی که میگی داره خط میکشه تو زندگی عادی من ... از وقتی بزرگ تر شدم محدودیت هامم بزرگ تر شده یه جورى انگار قایم کردن ...

نمیگم از این زیبایی که دارم بدم میاد .. ولی ترجیح میدادم که یه صورت عادی داشته باشم ولی با یه دنیا آزادی .. آزادی بد نه ها آزادی خوب .. میدونی

که چقدر گشتن و دوست دارم ..

- عجب نداره اونم شوهر کنی درست میشه ..

چشمامو واسش چپ کردم

- به قول خودت حالا کو شوهر؟؟

از صندلش پاشد و تیز دوید گفت : پسر صدیقه خانم ..

یه لحظه هنگ کردم بعد پریدم سمتش که یه وشگون ازش بگیرم ..

حالا پسر صدیقه خانم نه اینکه بد باشه ها نه و مدالش یه جوریه ... هیچی نداره نه درس خونده نه پولی داره نه قشنگی اونوقت ادعا داره یه من ..

بعد کلی سر به سر گذاشتن بلاخره نشستیم یه جا. .

تا نیم ساعت بعدش پیش سارا موندم هرچی اصرار کرد واسه ناهار بمون قبول نکردم و اوادم خونه

تا شب کمک مادرم میکردم ،مادرم یه زن زحمتکشه همیشه بعد از کار خونه سریع میره سر زمین و کمک پدرم میکنه ..آقا جونم هم مثله اکثر افراد

اینجا رو زمینش کار میکنه...

.....

به سمت اتاقم راه افتادم امشب دلم یکم شیطنت میخواست ... سراغ کیف آرایشم رفتم ...اونم چه کیف آرایشی خلاصه میشد تو یه دو رنگ رژ لب و رژ

گونه و خط چشم و مداد چشم ...باید از مامانجون ممنون باشم که دیگه اینو گیر نمیده ..خودشم دوست داره خوب بگردم ؛البته اونم محدود بود تو خونه

وگرنه تو ده که عمرا ..خلاصه بگم اینم واسم غنیمته!! به خودم تو آینه نگاه کردم ..باید از خدا ممنون میشدم ..واسم چیزی کم نداشته بود ...لبخندی رو

لب هام نشست و شروع کردم یکم به خودم رسیدن... واسه دل خودم آرایش میکردم ..شاید تنها جایی که استرس نداشتم و آزادی داشتم همین بالای تپه

بود .. یه خط چشم و مداد چشم کشیدم چشمام نماش دو برابر شده بود انگار دوتا گوی سبز افتاده بودن تو دو تا قاب مشکی .. یه رژ گونه و رژ لبم زدم ...

لباسم خلاصه شد به یه دامن بلند قرمز و لباس مشکی که یه جلیقه پولک دوزی شده قرمز روش میخورد .. روسری سه گوشم مشکی رنگ بود بود که

دور تا دورش پولک قرمز داشت ... فلوتم و از زیر تخت برداشتم و به سمت در اتاق راه افتادم که صدای مادر جون بلند شد ... از تو اتاقش متوجه رفتن من

شده بود ..

-شانی کجا میری مادر؟

-مامانجون میرم بالای تپه ..

- هی میگیم خطر داره گوش نمیدی باشه برو ولی زود برگرد ... مثله دیشب نکنیا فکر نکن نفهمیدم کی اومدی ..

ابرو هام رفت بالا - شد من یه کار یواشکی انجام بدم؟؟ اینم فهمیدی؟

مامان جون لبخندی زد - فکر میکنی انقدر بی خیالم که تا نیومدن دخترم راحت بگیرم بخوابم؟؟

- خودت و چرا اذیت میکنی .. بخدا طوریم همیشه .. بخواب من زود برمیگردم ..

-برو در پناه خدا ..

کفش هامو پوشیدمو راه افتادم ...

هوا پاییزی بود و نم نمکی بادی می‌وزید. ..

آروم آروم به سمت تپه راه افتادم .. دلم میخواست بیشتر تو این هوا بمونم ...

به بالای تپه که رسیدم بدفعه محو اون قصر غرق در نور شدم ..

قصر ارباب بیشتر از همیشه تو انبوهی از نور ها داشت و اسم خودنمایی میکرد ... معلوم بود داخلش خدمتکارا هنوز مشغول کارند ..

نشستم رو تپه و خیره شدم به ده ... همه جا تاریک بر عکس قصر ارباب ...

چشم ازش گرفتم و فلوت و گذاشتم رو لبم و چشمام و بستم ناخودآگاه چیزی که به ذهنم اومد و رو فلوت اجرا کردم ... یه آهنگ غمگین ... یه چیزی که

انگار دلم و آروم میکرد ... موسیقی که از فکرم اومد و رو قلبم نشست .. و روحم و با خودش سخت در گیر کرد ... پدرم خودش فلوت میزد ولی همیشه میگه

من تو این کار استعداد خاصی دارم .. نمیدونم چرا ... شاید چون چیزی که اون لحظه به ذهنم میاد و رو نت ها میارم ..

آهنگ که تموم شد چشمام و باز کردم و به ماه خیره شدم هوا بدجوری خراب بود نم نم بارون گرفته بود ... ولی خیلی کم ... زیر لب زمزمه کردم :

- شعر می ریزد اگر چشمم ببیند ماه را

می کند دیوانه جمع ظاهراً آگاه را

آسمان را زیر و رو کردم برای دیدنش

جز درون برکه ها پیدا نکردم ماه را

عشق ، من ، تو ، لحظه های ناب بی چون و چرا

سر براه عشق با هم می رویم این راه را

خواندنی تر از رمان عمر خود می دانمش

لحظه های ساده ی این قصه ی کوتاه را

آه سنگین است روی سینه ی غم دیده ام

تا دلم آرام گیرد شعله ور کن آه را

تا شعرم تموم شد صدایی از پشت منو غافلگیر کرد..

-تو ماهی؟؟

هینی گفتم بر گشتم به پشت ... قلبم تند تند میزد ...

خیره شدم به دوتا چشم قهوه ای که با حیرت داشت نگام میکرد... چشم هاش برق خواستی داشت... چیزی نگفتم که از اسبش پیاده شد و اومد سمتم...

- چرا چیزی نمیگی؟ میگم تو ماهی؟؟

نگاش کردم... تا حالا اینو تو این ده ندیده بودم... البته کیو دیده بودم که این دومیش باشه... یه مرد جذاب بود که بهش میخورد جا افتاده باشه...

با تته پته گفتم - ماه؟؟

-خب خداروشکر که زبون داری داشت کم کم میترسیدم که این فرشته که نمیدونم این وقت شب اینجا چیکار میکنه زبون نداره...

سعی کردم به خودم مسلط بشم..

- زبون که دارم فقط به نظرم کار شما زیاد جالب نبود که یدفعه مزاحم خلوت مردم بشین..

ابرو هاش پرید بالا...

-منو نمیشناسی؟؟

نه آرومی گفتم.. خود به خود از دستش عصبانی بودم... جایی که ۱۰ سال تنها، شب هامو باهاش پر کردم حالا یکی اومده مزاحم شده بود...

دورم چرخید...

-منم تا حالا تو رو ندیده ام.. واسم خیلی عجیبه که همچین کسی تو این ده باشه و من ازش بیخبر باشم...

-همچین میگه من ازش بیخبرم انگار پاسبان این دهه!

قه قهه ای زد من از سوتی که داده بودم لبم به دندون گرفتم... حواسم نبود بلند گفته بودم!!

آقا جون آگه میفهمید نصفه شب دارم واسه یه مرد بلبل زبونی میکنم حتما سکتہ میگرد...

جلوم ایستاد... و خیره شد تو صورتم ...

-حالا جواب سوال اولم و بده ...

تو ماهی؟ یا از ماه اومدی؟

نگاش کردم - هیچ کدوم!!

- ولی صورتت که اینو نمیگه...انگار از تبار ماه اومدی.. خودتم داشتی یه چیزی درباره ماه میخوندی...

نگاهش داشت رو موهای فرم میچرخید .. سریع موهایی که از روسریم بیرون زده بود و کردم تو ...

- نه انگار نمیخوای حرف بزنی!! بگو ببینم نسبت از کیه؟؟

اینو که گفت به خودم لرزیدم ... نره یه وقت پیش آقا جون

تند گفتم - من معشوقه مهتابم همین ...

تا اینو گفتم صدای رعد و برق بلند شد .. پشت سرش صدای شیشه اسبش.. به سمت اسبش رفت که رم کرده بود ...

منم دیدم حواسش نیس .. سریع دویدم سمت پایین تپه ... هرچی گفت صبر کن صبر کن هم گوش ندادم...

نفس زنون خودم و رسوندم اتاقم و طبق معمول وقتی که میترسم رفتم زیر پتو..

قلبم خودش و محکم تو سینه ام میکوبید ..

خداکنه دیگه نبینمش...

.....

ارباب

با صدای رحیم به خودم اوادم و دست از نگاه کردن برداشتم ...!!
 -ارباب کجا بودین؟؟ چیزی شده؟؟ هرچی دنبالتون گشتم پیداتون نکردم!
 - چیزی نیس خوبم!

اخم هامو تو هم کردم و افسار اسبم و گرفتم...
 -حالا باید رم کنی پسر وحشی من..
 و دستی رو صورتش کشیدم...

خیره شدم به اون نقطه ای که اون آهوی گریز پا گریخته بود.. با رفتنش حس تنهایی
 بهم دست داد

عجیب بود تو این همه سال زندگی یه بار هم احساس تنهایی نکردم بودم...حالا با
 دیدن اون...

-ارباب برید استراحت کنید ..بچه ها حواسشون به همه چیز هست !!

-میگم رحیم...تو تمام اهالی ده و میشناسی؟؟

- بله ارباب کسی نیس که تو ده نشناسم...یا آگه هم نشناسم میتونم ته توش و در بیارم
 ..چطور؟؟ چیزی شده ارباب؟؟

راه افتادم پایین تپه ..رحیم هم پشت سرم میومد..

-امشب یکی اینجا بود رحیم..تا حالا ندیده بودمش...

رحیم با لحنی متعجب پرسید:

- از اهالی ده بود؟؟ ارباب مشکوک بود؟؟

تو ذهنم صورت عین ماهش نقش بست... لبخندی زدم .. - آره مشکوک بود... خوب بلد بود ازم دزدی کنه!!

رحیم هینی کشید - دزدی؟؟؟ اونم از شما؟؟؟ کی جرات میکنه از ارباب دزدی کنه
!!!!!!؟؟؟؟

- نه رحیم.. اون دزدی که تو فکر میکنی نه ...

نگاهمو بهش انداختم .. با حالت گنگی نگاهم میکرد...

- فعلا بیا بریم ... بعدا بهت میگم

نزدیک ویلا شدم ... جایی که واسه همه قصر به حساب میومد .. الان واسه من توش نفس کشیدن تنگ شده بود... حس کردم دیوار ها داره بهم فشار

میاره...

اسبم و دادم دست رحیم تا ببرتش آخور... و خودم وارد سالن شدم و بدون هیچ مکنی وارد اتاقم شدم ..

لباسمو درآوردم و با شلوارک و بدن برهنه رو تخت دونفره اتاقم افتادم...

در باز شد و گلی سرش و آورد تو...

- ارباب پیام تو؟؟

کلافه نشستم : گلی چندبار بگم سرتو مثله گاو ننداز بیا تو !! انگار حالیت نمیشه نه!!!

نه رو با صدای بلندی گفتم ..

لب هاشو جمع کرد ...

- ببخشید ارباب ...

- برو بیرون !!

ناراحت روشو برگردوند و در اتاق و بست ..

زمزمه کردم... - امشب نه .. امشب هیچی نمیخوام فقط میخوام به اون فکر کنم..

یاد اسمی که از خودش بهم گفته بود افتادم

از لفظی که برد اخم نشست رو صورتم... معشوقه ماه... نه !! من به ماهم حسودی میکنم ..

شانلی ***

با صدای مامان جون از خواب بیدار شدم ..

نشستم رو تخت ...

با یاد دیشب دوباره لرزی رو وجودم نشست...

حس گناه کار بودن بهم دست میداد... وقتی یاد نگاه خیره اش به صورتم میفتادم..

کلافه از جام پاشدم... بهتر بود بهش فکر نکنم ...

رفتم دستشویی و صورتم و آب زدم ..خنکی آب منو از فکر بیرون آورد.. با ذوق رو صورتم آب میپاچیدم...

زمزمه کردم - نام دیگر آب زندگی است...

روحیه ام برگشت ... شاید مسخره بیاد ولی من سر چیزهای کوچیک به ذوق میام ...

با روحیه جدیدی اومدم و نشستم سر میز ...

-سلام به دو تا دسته گلی که هرچی از شون لبریز میشم خسته نمیشم..

پدرم خنده ای کرد - سلام به دختر بلبل زبون خودم .. ببینم کی این چیزا رو بهت یاد داده دختر بلا !!

تا رفتم حرف بزدم مامان جون گفت : وا علی کی یاد داده چیه ??? دختر گلم خودش ماشالله ماشالله سر شار از این کلمات قلمبه سلمبه است ..

خنده ای کردم - بابا جان باز حرفی داری بگو که با زنت طرفی !

بابا جون با محبت دست های مامانو گرفت - من بیجا میکنم رو حرف زدم حرفی بزدم ..

مامان خنده ریزی کرد: وا علی آقا حرف شما حرفه منه ...

پریدم وسط عشقولانه در کردنشون ... - بابا بسه مثلا من مُفَرَد مُوَنَّت اینجا نشستم ...

مامان جون - من که نفهمیدم چی گفتمی حالا ولش کن ؛ صبحونه اتو بخور مادر .. بعدم آگه تونستی با من بیا سر زمین ..

چشمی گفتم مشغول خوردن شدم ...

بعد صبحونه رفتم سر زمین کمک مامان جون ..

مشغول کار بودم که صدای آقا جون و شنیدم ..

از ده بر میگشت ..

صدامون کرد بریم پیشش ...

پا تند کردم و رفتم سمتش ... یه لحظه استرس گرفتم ... نکنه از جریان دیشب چیزی فهمیده باشه . اونوقت دیگه نمیزاره شبا برم بالای تپه ..

بهش که رسیدم دست هامو تو هم قفل کردم ... از استرسم بود!

مامان جون - چپشده علی اتفاقی افتاده؟؟

آقا جون نفسی تازه کرد - نه فقط در مورد جشن امشب چیزی شنیدم .. مثله اینکه ارباب امروز تاکید کرده همه اهالی حتی بچه ها هم باید تو جشن

حضور پیدا کنن .. گفته بفهمه کسی تو جشن شرکت نکرده اینو یه بی احترامی به خودش میدونه و طرف باید منتظر عواقبش باشه !!

مامان جون - وای؟؟؟ پس یعنی شانلی رو هم امشب ببریم به خونه ارباب؟؟

- آره انگار ارباب خیلی قاطع اتمام حجت کرده!

از چیزی که شنیدم داشتم بال در میاوردم... بلاخره منم امشب به این مهمونی میرم

...

ساعت نزدیک هفت بود ..

یکم دیر کرده بودیم ... از بس خانم جون گیر داد اینو بیوش ... اونو نپوش ...

نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم... هیچ آرایشی نداشتم دریغ از یکم رژ ...

اونم به دستور خانم جون ...

لباسم بعد از کلی غر زدن خانم جون منتهی شد به یک شلوار نقره ای ساتن مدل سمبادی که پایین مچ پام مروارید دوزی شده بود... مروارید هایی به

رنگ سبز یشمی .. و یک پیراهن بلند تا نزدیکی های زانو از همون جنس ولی به رنگ سبز یشمی که مروارید هایی به رنگ نقره ای دور تا دورش به صورت

بته جقه نقش بسته بود..

روسریم سه گوش یشمی ...

دو تا پره از موهای فرم رو صورتم بود .با اینکه آرایش نداشتم ولی رنگ لباسم خیلی بهم میومد ...با چشم هام همخونی قشنگی پیدا کرده بود...مامان جون

وقتی منو دید اولش مخالفت کرد و گفت این نه ..

ولی بلاخره راضیش کردم که این یه مهمونی معمولی نیس و اگه لباسم خوب نباشه شاید میزبان ها ناراحت بشن ...

البته از خودم درآوردم....خب داشتم واسه اولین بار به یه مهمونی که کله اهالی ده توش بودن میرفتم دلم نمیخواست مورد تمسخر قرار بگیرم .

با صدای آقا جون چراغ اتاق و خاموش کردم و از خونه زدم بیرون و سه تایی به سمت قصر ارباب به راه افتادیم ...

وارد حیاط ارباب که شدیم دهنم از این همه زیبایی باز موند..

خونه ارباب تو انبوهی از چراغ ها میدرخشید

سنگ های سفید ساختمون هم باعث شده بود درخشش دوبرابر بشه ..

چندین مدل ماشین هم گوشه حیاط پارک بود.. ماشین هایی که تا حالا از نزدیک هم نگاشون نکرده بودم چه برسه به لمس...

نگهبانی ما رو به سمت ساختمون قصر هدایت کرد...

وارد ساختمون که شدم محو اون همه زیبایی شدم ...یه ویلا دوبرکس بسیار بزرگ که با کلی از تابلو های برجسته و گلدون های بسیار بزرگ تزئین شده

بود ..

همه اهالی ده رو صندلی هایی که چند تا چندتا به صورت گرد دور میز هایی چیده شده بود نشسته بودن..

چقدر شلوغ بود... و پر از سر و صدا ...

آقا جون اشاره کرد به میز و صندلی هایی که پشت سر بقیه در گوشه ای از اتاق چیده شده بود بریم ..

از مقابل میز ها رد میشدم که نگاه خیره بقیه رو روی صورتم دیدم... بعضی ها با مهربانی و بعضی ها با حسرت و بعضی ها با تحسین یا نگاه بد ...نگام

میکردن.. سرمو انداختم پایین و تیز از مقابلشون رد شدم

رو میز و صندلی که آقا جون نشون داده بود نشستیم ..خیلی هیجان داشتم ...مثله اکثر افراد اونجا ؛ چون اولین باری بود که پامو اینجا میزاشتم...

سالن غرق از همهمه بود ...

کلافه از نگاه هایی که روم بود از آقا جون پرسیدم ..

- آقا جون ارباب اینجا نیس؟؟

-مثله اینکه هنوز نیومده ...

با صدای آقایی به طرفش برگشتیم

- سلام خوش آمدید. برای سرشماری اومدم لطفا تعداد اعضای خانواده رو ذکر کنید ...

آقا جون - سلام ممنون از شما .ما کلا سه نفر هستیم که هر سه هم به دعوت ارباب اینجااییم. ..

- اسامی خودتون رو لطفا بگین!

-علی رودباری/ذینب صفاری/شانلی رودباری

مرد ممنونی گفت و از پیشمون رفت..

آقا جون - خوب شد شائلی باهامون اومد فکر نمی‌کردم اصلا بخواد اینجا سرشماری کنه و اسم و تعداد اعضا رو ازمون بخواد..

مامان جون-حالا چه اصراری بود همه بیان ..خب شاید یکی مشکل داشت نمیتونست شرکت کنه!

- ارباب دیگه به این چیزا فکر نمیکنه..

نگاهمو از آقا جون برداشتم و چشم چرخوندم تا سارا رو پیدا کنم...پیداش کردم درست دو سه تا میز اونور تر از ما بود...من و که دید نیشش باز شد و

دست تکون داد...منم خنده ای کردم و چشمکی واسش فرستادم...اشاره کرد که برم پیشش

ابرو انداختم سمت آقا جون که یعنی عمرا بزازه ...

چیزی در گوش پدرش گفت و به سمت میز ما اومد ..با اومدنش از جام پاشدم ...

به آقا جون و پدر جون سلامی داد ...و منو تو آغوش گرفت..

- عوضی چقدر خوشگل شدی!! کاسه چشم همه در اومد از بس واسه دیدنت چشم چرخوندن..

خنده ای کردم - هیس دیوونه میخوای آقا جونم بشنوه منو بلند کنه بیره خونه؟؟؟

صداشو اروم تر کرد - خب بابا منم چیزی نگم خودش میبینه !!

تعدادی خدمتکار واسه پذیرایی از مون اومدن و شربت و شیرینی و میوه رو میزمون گذاشتن .شربتی برداشتم و یه قلوپ ازش چشیدم ...

نگاهمو انداختم سمت زن هایی که صورت هاشون غرق از آرایش بود و لباس های پر زرق و برقی تنشون بود...

-میگم سارا اینا کین؟؟

- اینطور که مامان میگفت اینا زنای اربابن!!

چشمام گشاد شد - زنای ارباب؟؟؟

- آره دیگه زن دائم که نداره یعنی کسی و تو حد خودش نمیدونه که بخواد زن دائم بگیره، اینا همون زن صیغه ای هاشن ..
آهانی گفتم بیشتر خیره شدم روشن. .

- قشنگن!

سارا - کجاش قشنگن؟؟ همشون به زور آرایش و آرایشگر اینجوری شدن... قشنگ یعنی کسی مثله تو که بدون آرایش هم همه نگاه هارو به خودش خیره

میکنه !!

به این تعریفاش عادت داشتم بشگونی از دستش گرفتم که صداش درومد - حالا ببینم کاری میکنی که من و بفرستن خونه یا نه !!

رفت چیزی بگه که بدفعه هممه ها خوابید ... نگاهمو دادم به پله های مرد تو یه کت و شلوار شیک دست زنی و گرفته بود و آروم آروم از پله ها پایین

میومد روش اونور بود و من نمیتونستم چهره اش و ببینم ..

به تبعیت از همه منم از جام پاشدم ...

دستش و برد بالا و رو کرد سمت جمعیت ...

از چیزی که دیدم قلبم و ایستاد

اون مرد... همونی که دیشب دیدمش.. نه خدای من ... اون ارباب بود...

جوری وحشت کردم که تپش قلبم نمیفهمیدم... حس کردم قلبم تو گلومه

هر پله ای که میومد پایین نفسم تنگ تر میشد...

نا خودآگاه پشت سارا پناه گرفتم ..

آگه منو میدید بیچاره میشدم...حتما جلوی همه عکس العمل نشون میداد. .

اونوقت نه تنها واسم حرف درمیآوردن بلکه ممکن بود واسه بلبل زبونی دیشبیم مجازات بشم...

نگاهی به آقا جون انداختم ..نه من نمیتونستم آبروی این مرد و بیرم ...

با لکنت زبون به حرف اومدم ...

- س...س...سا..را

-هوم؟

سا..را با توام نگام کن!!

برگشت طرفم - چیه بابا بزار ببینم مادر ارباب چه جوریه؟؟

تا نگاهش بهم افتاد چشم هاش گشاد شد...

- وا شانلی چته؟؟چرا رنگت پریده. .

دستم گرفت تو دستاش. .

- چرا یخ کردی؟؟؟

همه حواسمو دادم به سارا - سا..را باید از اینجا برم..توروخدا یه کاری کن بدون

اینکه ارباب من و ببینه از اینجا برم بیرون..

متعجب نگاهم کرد... چت شده؟؟ چیکار به ارباب داری؟؟؟

-سارا برات توضیح میدم توروخدا یه فکری کن ..منو ببینه بدبخت میشم..

گنگ نگاهم کرد... - آخه چه جوری بریم بیرون؟؟؟ اونو بی خیال مامان و بابات و

میخوای چیکار کنی؟؟؟

-نمی...دونم! فقط میدونم ارباب منو ببینه چیزی که نباید بشه میشه..
چند لحظه نگاهم کرد...

-صبر کن یه فکری به سرم زد .. حال خودتو بد نشون بده ..رنگت هم که پریده
بهشون میگی حالت بد شده چطوره هان؟؟
-خوبه همین خوبه

نگاهمو دادم به ارباب ، از پله اومده بود پایین و داشت خوش آمد میگفت..هر از
گاهی هم سرش و اینور اونور میچرخوند...
سارا - بشین رو صندلی تا به مامانت بگم
سری تکون دادم و نشستم رو صندلی ...

سارا رفت سمت مامانجون و آقا جونم..بهشون چیزی گفت که هراسون اومدن
سمتم..
مامان جون- شانلی مامان چیشده؟؟کجات در میکنه؟؟

-چیزی نیس مامان حالم یذفعه بد شد..
مامان دستمو گرفت - و اا چرا انقدر دستات یخ کرده؟؟؟رنگت هم که پریده ...بزار
ببینم تب نداری؟؟
دستش و گذاشت رو سرم ...

-داغ که نیستی ... ولی بمیرم برات حتما به خاطر امروز ظهرهازت خیلی کار
کشیدم

سارا پرید وسط حرفش - میگم خاله شاید داره مریض میشه ...آخه اصلا حالش
خوب نیس ...سرش هم گیج میرفت ...صلاح نیس اینجا باشه..
- آره آره باید بریم خونه ...

آقا جون - آره الان میرم پیش ارباب معذرت میخوام و میام دنبالتون تا بریم ...
به حرف او مدم - آخه شما کجا میخواین بیاین؟؟

ارباب هنوز شما رو ندیده .. میدونید چقدر ناراحت میشه ... تازه آگه شما هم بخواین
بیاین شاید از رفتن من هم مخالفت کنه ... درضمن بی احترامی میشه

بهش .. اینهمه زحمت کشیده ..

سارا - آره آره منم شنیدم که ارباب اصلا خوشش نمیاد کسی کوچیک بشماردش ..

آقا جون دستی به چونه اش کشید

- آخه میگی بابا جون چیکار کنم ... تو رو هم که نمیتونم تنها ولت کنم به امون خدا ...

سارا - تنها چرا ... خونه شما با اینجا نهایت ۱۰ دقیقه راه باشه .. الان همه افراد ده
هم که اینجا ... منم باهش میرم .. میرسونمش و بر میگردم ...

- آخه سختت میشه دخترم ..

- نه عمو علی سخت کجا بود .. شانلی بهترین دوست منه ...

- باشه ... پس بزار برم از ارباب اجازه بگیرم ..

هراسون سارا رو نگاه کردم ..

- نه عمو علی اجازه نمیخواد، ما دوتا دختر جوون در حدی نیستیم که نبودمون بی
ادبی تلقی بشه .. تازه شاید آگه ارباب بفهمه نزاره شانلی بره خونه .. ما

یواشکی از در میریم بیرون ...

آقا جون باشه ای گفت ...

مامان جون - شانلی مطمئنی نمیخوای ما باهات بیایم؟؟

-آره مامانم ...بچه که نیستم میرم خونه استراحت میکنم تا شما بیای...
 -باشه دخترم

آقا جون -پس زود برین تا حواس کسی به شما ها نیس ...
 باشه ای گفتم ..

سارا چند لحظه رفت پیش مادرش و اجازه گرفت که با من بیاد خونه ...و اومد سمت

نگاهمو دادم به ارباب همزمان سرشو چرخوند سمت ما ؛ پشت سارا قايم شدم ...
 -سارا داره نگاهمون میکنه؟؟

- نگاه کرد انگار ولی فکر کنم متوجه نشد ...
 - پس بیا بریم سریع ..

از در ویلا زدیم بیرون

- شانلی بدو! فکر کنم ارباب دید ما بیرون اومدیم ..
 دستمو رو دهنم گذاشتم و قدم هامو سریع تر کردم ..

سارا - بیا از سمت در پشتی بریم به هوای دستشویی که تو حیاط هست ..وگرنه
 نگهبان های جلو در ورودی جلومونو میگیرن...

- تو از کجا میدونی این پشت در هست؟؟

قبل اومدن شما خواستم برم دستشویی که یکی از نگهبان ها گفت از دستشویی پشت
 حیاط استفاده کنم ..حالام بدو تا نیومدن دنبالمون

سری تکون دادم و پشت سرش شروع کردم به دوییدن. .

خوشبختانه در پشتی قفل نبود ...از حیاط زدیم بیرون و وارد کوچه شدیم. ..هنوز هم
 میدوییدیم. .انقدر میترسیدم که یه بار هم برنگشتم پشت سرمو

ببینم ...

.....

ارباب ****

با صدای مامان به خودم اوادم کلافه بودم... دلم میخواست امشب ببینمش...

- شهاب چته پسرم؟؟ چرا انقدر کلافه ای..

نگاهمو به مامان انداختم ...

- چیزی نیس ..یکم سر و صدا داره اذیتم میکنه..

-حق داری والله منم سرم داره میترکه.. اصلا به این شلوغی ها عادت ندارم...

اوادم بگم اصلا تو بجز مسافرت و عشق و حال به چی عادت داری که پشیمون شدم

بی انصافی بود بخوام الان واسش بد خلقی کنم... درسته درست و حسابی واسم

مادری نکرد ..ولی الان بعد از ۵ سال اومده به من سر بزنه..

مادری که تو ۱۸ سالگی منو به دنیا آورد ...و وقتی پدرم فوت کرد... منو یادش

رفت و پی عشق و حالش رفت

پدرم مرد غیرتی بود ..نمیزاشت کسی چپ به مامانم نگاه کنه...شاید همین غیرت

زیادیش باعث شد مامانم ازش زده بشه ...

پدری که تازه میفهمم به اون رفتم ...

هنوز هیچی نشده حسه اینکه اون دختر شوهر داشته باشه داره دیونه ام میکنه..

برای هزارمین بار سر چرخوندم تا پیداش کنم...

خوبه تاکید کرده بودم همه باید شرکت کنن...

دستم هامو مشت کردم و رحیم رو صدا زدم ...

تا صدامو شنید خودشو بهم رسوند..

-بله ارباب..

رحیم _ همه اهالی ده اومدن؟؟

- بله ارباب طبق سرشماری قبلی تعداد اهالی ده با تعداد مهمون ها مطابقت میکنه ...

سری تکون دادم که بره ..

پس اومده... باید یه جایی تو همین سالن باشه..

یک لحظه نگاهم به دختری رفت؛

حس کردم کسی پشتش قایم شد ... خیره شدم به اون سمت.....

نه چیزی نبود... لعنتی یه لحظه حس کردم که پیداش کردم ...

مشغول صحبت شدم ...

یه لحظه نگاهم رفت سمت در...

دوتا دختر با سرعت از ویلا زدن بیرون ...

به هیجان اومدم... حتما خودشه باز داره از دستم فرار میکنه...

لبخندی نشست رو لبم ...

داشت کم کم از این بازی خوشم میومد...

هر چقد فرار کنی ... بیتاب تر میشم..

دوتا از نگهبان هارو صدا زدم که برن تو حیاط و جلوی رفتنشونو بگیرن و خودم

مشغول حرف زدن با اهالی شدم ..

انرژی برگشته بود... حس دیدنش مثله آدرنالینی بود که تو رگ هام جاری شده بود...

گلی اومد طرفم

با دست ردش کردم که بره اصلا حوصله اش رو نداشتم... یه زمانی سوگولی این خونه بود... به بقیه شون نگاه کردم... یه زمانی هر کدومشون سوگولی این

خونه بودن... ولی نه سوگولی که عاشقشون باشم... نه من ضعیف نبودم... رو به زن جماعت نمیدادم... شاید هر کدوم واسم تجربه یه لذت باشن ولی بیشتر

از این نبودن برام...

اگه به خاطر اهالی ده نبود خودم و تو بند صیغه و این چیزا هم نمیکردم... ولی برای بستن دهنشون باید اینجوری وارد میشدم... وگرنه تو تهران کلی از

این زنا بود که دورم ریخته بود بدون هیچ کاغذ و سندی..

ولی الان حس میکنم از همشون متنفرم.. انگار دیگه خوشم نمیومد دخترای مختلف دورم باشن... فقط دلم اونو میخواست...

باید یادش میدادم که معشوقه من باشه...

معشوقه شهاب

بعد مدتی همه رو به شام دعوت کردم...

و خودم به سمت حیاط رفتم..

یکی از نگهبان ها به سمتم اومد...

- بله ارباب...

- دونفری و که فرستادم دنبال اون دو تا دختر... کجان؟؟

- ارباب هنوز نیومدن!

صدامو بردم بالا - چیبییی؟؟؟ مگه تو حیاط نبودن؟؟

- نه انگار؛ هرچی حیاط و گشتیم نبودن، انگار آب شده بودن روی زمین... اونام رفتن تو ده و بگردن...

دندون هامو رو هم فشار دادم ...

- لعنتی! ...

من میرم تو، اومدن سریع خبرم کن!

چشمی گفت

به سمت سالن راه افتادم ...

نمیزارم فرار کنی امشب هر طور شده میگیرمت!

.....

شانلی***

نفس زنون خودمونو به خونه رسوندیم ..

درو قفل کردم و تیکه دادم بهش...

چند دقیقه بدون هیچ حرفی فقط نفس کشیدم..

سارا آب دهنشو قورت داد

- ای خبرت بیاد شانلی.. چیکار کردی که اینجوری دنبالتن!!

نشستم رو زمین

- بخدا هیچی .. من ... من فقط نمیدونستم اون اربابه ...

-چی میگی؟؟؟ یه جور ی بگو منم بفهمم !!

- ببین بزار از اول برات بگم ..دیشب طبق معمول رفتم بالای تپه ...مشغول فلوت زدن بودم که سر و کله یه نفر پیدا شد...شروع کرد به حرف زدن که تو

کی هستی ؛ چرا من تورو تاحالا ندیدم و صورتت عینه ماهه و ...منم عصبانی بودم که پریده وسط خلوت کردن من

بهش گفتم مگه پاسبون اینجایی !!

ولی به جای ناراحت شدن شروع کرد به قهقهه زدن ..بعدش ازم نسبتمو پرسید ..منم ترسیدم بگم بهش؛

بیاد پیش آقا جونم ... بهش نگفتم و سر یه موقعیت مناسب فرار کردم...حالا فهمیدم که اون مرد....اون مرد...

سارا پرید وسط حرفم - اون ارباب بود؟؟؟؟

سری تکون دادم...

سارا چند لحظه بهم خیره شد...

-ببین شانلی نمیخوام بترسونت ولی فکر کنم ...چشم ارباب تورو گرفته..

چشمام گرد شد ...

- سارا چی میگی؟؟؟ چشمش منو گرفته ؟؟؟

ته خندی زدم ...

بیخیال بابا ...واسه ارباب انقدر دختر ریخته که بیاد بند کنه به منه دختر دهاتی!!

- مگه اون زنای ارباب کجاییین؟؟؟ تازه هیچکدوم قشنگی تو رو ندارن ... در ثانی از من گفتن بود .. فکر نمی کنم رفتن دو تا دختر از مهمونی اونقدر مهم

باشه که نگهبان ها بیوفتن دنبالمون... موضوع مهم تر از این حرف هاست !
لرز تو وجودم نشست...

- اگه خوشش اومده باشه .. بعدش چی میشه؟

-هیچی توهم میشی زن صیغه ای ارباب ...!!

جیغی کشیدم - سارا اذیتم نکن

-آخه من چه میدونم ... اگه خوشش اومده باشه خب میاد پیش پدرت ... ولی فکر نکنم جز بله گفتن کاره دیگه ای بکنی....

او دم حرف بزنم که صدای دونفر از پشت در بلند شد...
نفسمو تو سینه حبس کردم...

سارا اشاره کرد که هیچی نگم و خودش اومد و سرشو گذاشت رو در...
صداهاشون گه گذاری میومد...

-پیداشون نکنیم بدبخت میشیم... دیدی که ارباب گفت میخوادشون....

-خودم میدونم .. همین جاهان .. مطمئنم از همین جا رد شدن!!

-تو برو اون سمت منم میرم سمت تپه ...

سرمو از رو در برداشتم ..

سارا حق به جانب نگاهم میکرد..

-دیدی گفتم موضوع مهم تر از این حرف هاست .. حالا میخوای چیکار کنی؟؟ این ده خیلی کوچیکه .. راحت میتونه پیدات کنه ...

از جام پاشدم ...خونه تاریک تاریک بود... میترسیدم چراغ و روشن کنم بفهمن اینجاییم...

کلافه گفتم - نمیدونم چیکار کنم ..هنوز که چیزی مشخص نیست...بعدشم آقا جونمو نمیشناسی؟ سرش بره نمیزاره من صیغه ارباب بشم!

-شانس بیاری ارباب بیخیالت بشه!! میگم یه چند روزی از خونه بیرون نرو ..مطمئن تو ده میان دنبالت!

- نه نمیروم ...آخه این چه گرفتاری بود نصیبم شد!

- یادته میگفتم آخر این رفتن بالای تپه کار دستت میده ؛ بیا حالا اینم نتیجه اش...

- آخه بحث یه روز و دو روز نیست ..من ده ساله میروم اون بالا ...هیچوقت کسی نمیومده بود...

- خونه بابات که نیست ...زمین خداست... هر لحظه امکان داشت یکی بزنه تو مخش شب بیاد بالای تپه ...

سرمو بین دست هام گرفتم ...میدونم سارا درست میگفت ...اما اونجا تنها جایی بود که من آزاد بودم...

- حالا نمیخواد غمبرک بزنی ...ایشالله درست میشه...ولی حالا به چشم برادری ارباب خیلی جذابه...اگه خودم نمیدیدمش عمرا قیافه یه مرد چهل ساله رو

اینجوری تصور میکردم!

یه لحظه هنگ کردم و سرم سریع آوردم بالا

چی؟؟؟؟ چهل سالشه؟؟؟

-اینطور که من شنیدم نزدیکه چله!

- آهان اره آقا جون یه بار گفته بود... ولی تصورم این نبود... اصلا بهش نمیاد.. پس چرا تا الان ازدواج نکرده؟!

- ازدواج خره کیه بابا... وقتی این همه زن صیغه ای دورشه... سرخر میخواد یا ارث خور؟!

- درست میگی .. اینی که من دیدم تنها چیزی که بهش نمیاد زن داریه و بچه داریه ...

تا اومدن آقا جون و مامانجون سارا پیشم موند... غذا از ظهر داشتیم داغ کردم و همونو خوردیم بیچاره از مهمونی هم افتاد...

شبم آقا جون رسوندش خونشون ...

امشب نرفتم بالای تپه... بعده ده سال امشب اولین باری بود که زیر قولم میزدم

اولین شبی بود که از تو اتاقم ماه و میدیدم... یادمه وقتی که رفت آقا جون به خاطر اینکه سنم کم بود تا دو سال نمیزاشت برم بالای تپه ... اونموقع ها از تو

اتاقم ماه و میدیدم

ولی حالا به خاطر حرف سارا مجبور شدم امشب تو اتاقم بمونم..

خیره شدم به ماه... یاد ۱۲ سال پیش افتادم...

روزی که واسه همیشه از پیشمون رفت ...

کسی که حس میکردم مثله برادر پشتمه... همیشه مراقبمه... یه شبه تنهامون گذاشت... گفت میره که رو پای خودش وایسته... حالا نیست تا ازم حمایت

کنه...

روزی که قول داد برگرده... گفت هرشب برم بالای تپه... تا ماه و بیینم... قول داد
اونم هرشب ماه و نگاه کنه... گفت ماه منو یادش میاره...

حالا ۱۲ سال بود که رفته بود و ارتباطشو قطع کرده بود...

اون روزی که میرفت رو یادمه به پاهاش چسبیده بودمو از ته دل زار میزدم...

دیگه از چهره اش چیز زیادی یادم نمیاد.. هیچ عکسی هم ازش نداشتم...

آقا جون خیلی دنبالش گشت... ولی پیدااش نکرد..

سعی کردم شعری که هرشب میخوند رو به خاطر بیارم ...

در من یک تیمارستان وجود دارد

یک تیمارستان با هفتاد تخت خواب ..

هفتاد تخت خواب با هفتاد دیوانه

و سخت ترین کار دنیا را من میکنم...

زمانی که از من میپرسند: خوبی؟؟

و من باید یک تیمارستان هفتاد تخت خوابی را آرام کنم و با متانت صادقانه بگویم ای
بگویم :

بله امروز خیلی خوبم!!!

این شعر و که میخوند میفتم به سوال پیچ کردنش که مگه تو دیوونه ای!!

هیچوقت نگفت دردش چیه... چرا هرشب اشک میریزه...

زمانی که اومدیم به این ده خانواده اش رو از دست داده بود... هیچوقت نفهمیدم چرا
مردن...

چرا پسر عموی من باید تو اون سن یتیم بشه...

اونموقع ها بچه بودم و عقلم درست نمیکشید...

عجیب بود که دلم آغوششو میخواست...

لبمو به دندون گرفتم.... مغزم دیگه داشت ارور میداد...

پنجره و بستم و روی تختم دراز کشیدم.. سعی کردم یادم بره بهدادی یه زمانی همه کسم بود...

صبح مادر جون با یه شیر داغ اومد سراغم ..

بیچاره فکر میکنه مریضم ..

دیشب کلی تعجب کرد از اینکه چرا بالای تپه نرفتم...

یاد دیشب اخم رو پیشونیم آورد....

امشب هر طور شده میرم بالای تپه.. من نباید زیر قولم میزدم ...

مشغول جمع و جور خونه شدم ؛ ذهنم همش درگیر بود... دلم میخواست از خانم جون درباره بهداد بپرسم...اینکه کجا رفت... ولی میدونم اگه بدونه هم

جواب درست و حسابی بهم نمیده. .

کلافه نشستم رو چمن ها و مشغول بازی باهاشون شدم که صدای یه نفر شنیدم ...

سریع از جام بلند شدم و تو خونه رفتم؛

و از لای پنجره مشغول دید زدن شدم

یه مرد بود که داشت کشیک خونمونو میدادیکم که نگاه کرد برگشت و رفت ..

فوتی کردم و رفتم تو اتاقم ...

نه جدی جدی باید تو اتاقم زندانی میشدم...

با حرص لباس هامو درآوردم و پریدم تو حموم ..شاید آب سرد یکمی حالمو جا میآورد...

.....

سر میز شام بحث مهمونی ارباب بود....

انگار قرار نبود این بحث تموم شه ...

خودمو مشغول بازی کردن با غذام کردم..

دلم نمیخواست آقا جون از این مردک تعریفی بکنه... میترسیدم که آگه حرف سارا درست از آب دربیاد ، آقا جون منو به اون بده...

از سر میز بلند شدم...

مامانجون- وا شانلی تو که چیزی نخوردی.. ..

- میل ندارم مامان جون ...من میرم تپه و زود برمیگردم.. ..

آقا جون- دیشب نرفتی داشتیم امید پیدا میکردم که دیگه خسته شدی از رفتن به اون تپه...

لبخندی زدم - آگه قرار به خستگی بود همون ده دوازده سال پیش خسته میشدم...

ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاقم...

رو سری آبی رنگمو سر کردم و از خونه زدم بیرون..

یکم استرس داشتم ...ولی سعی کردم به خودم امید بدم که ارباب انقدر بیکار نیس که هرشب هرشب پاشه بیاد اینجا ...

چیزی به بالای تپه نمونده بود که شیهه اسبی رو از بالای تپه شنیدم ...از ترس به خودم لرزیدم؛ اومدم برگردم برم که خوردم به کسی....

و دست هایی دورم حلقه شد...

از ترس سر جام میخ شدم، حس میکردم سرما یدفعه تو وجودم رخنه کرد...

خودشو بهم چسبوند و سرشو گذاشت رو شونه ام ...

از نزدیکی زیادش حالم بد شد؛ حس میکردم هر لحظه اس که پس بیوفتم
حتی جرات نداشتم برگردم نگاهی کنم ؛
تپش قلب شدیدمو حس میکردم ...

دم گوشم زمزمه کرد - بالاخره اومدی؟؟ دیر کردی ! دیشب منتظرت بودم
لب هامو رو هم فشار دادم حس لرزشش حالمو بدتر میکرد..

منو چرخوند سمت خودش؛ میخ شده بود رو صورتم ... از خجالت سرم و انداختم
پایین که سرمو گرفت بین دست هاش و صورتمو آورد بالا...

- میدونی این سه روز چی به سرم آوردی؟؟؟ نگاه کن منو... بزار ببینمت ، بزار تو
اون چشم هات غرق شم! سه شبه که با یاد چشم هات شب و تا صبح سر

کردم...

از چیزی که شنیدم داشتم شاخ درمیاوردم؛ به گوش هام شک داشتم ، ارباب بود که
داشت اینجوری عاشقونه تو گوشم نجوا میکرد...

- با توام شائلی نمیخوای واسم حرف بزنی !!

از اینکه اسمم و میدونست چشمام گرد شد..

نگاهش که به چشم هام افتاد خنده ای کرد و لب هاشو آورد سمت چشم هام..

دیگه بس بود هرچی مثله منگ ها نگاهی کردم ؛ دختری نبودم که هرکی از راه
رسید بخواد لمسم کنه...

سرم و کشیدم عقب که ابروهاش پرید بالا

با من من شروع کردم به حرف زدن

- چ..چی.. ازم میخوای..ین؟؟؟

دست هاشو از پشت بهم قفل کرد و دورم شروع کرد به چرخیدن
این چرخیدنش داشت دیوونه ام میکرد ...

- فکر میکنی ازت چی میخوام؟؟

-سرمو انداختم پایین

-نمی..دونم

- روی زمین جوابی نیست...پس اگه میخوای بدونی چی ازت میخوام فقط باید بهم نگاه کنی!

کلافه سرمو آوردم بالا و خیره شدم روش..

شروع کرد به حرف زدن

- خوبه!! تو که بلدی انقدر قشنگ نگاه کنی حیف نیست سرتو بندازی پایین؟؟

جوابی ندادم...

-خب شاید واسه ات جای تعجب داره که اسمتو از کجا میدونم!! باید اعتراف کنم یکم سخت بود چون هرکسی نمیشناختت اما سختیش واسه من به یه

روز بود..

روز مهمونی دیدمت که با دوستت زدین بیرون؛

حیف که تو حیاط پیداتون نکردن تا نخوام باز بی صبری بکشم، اما جای خوشحالی داشت که نگهبان ها جایی گمت کردن که هیچ خونه ای جز خونه

شما نبود..

با یکم پرس و جو مطمئن شدم که تو اون خونه ای

و با انگشت پایین تپه رو نشون داد

- یکی از دخترای ده گفته بود که هرشب میای اینجا! تعجب کردم که دیشب چرا نیومدی.

ایستاد رو به روم

- اما حالا اینکه ازت چی میخوام..

باید تا ده شب بیای اینجا! میخوام بشناسمت! میای بالای تپه پیشم .. نه مثله امشب اخمو و چموش سعی کن باهام راه بیای! اونوقت بعد ده شب بهت

میگم که آیا بازم باهات کاری دارم یا نه!

و اما... بهتره که بیای! اگه نیای مجبور میشم مستقیم برم پیش پدرت یا ..

با ترس نگاش کردم... این دیگه چه شرطی بود..

همین یه امشبش حرف زدن باهاتش برام مثله کوه کندن بود، حالا باید ده شب میومدم پیشش!!

اخم هام توهم رفته بود؛ حس میکردم میخواد بازیم بده!

دستم هامو گرفت تو دست هاش که یه لحظه جریان برق و حس کردم... سعی کردم دستمو بکشم بیرون ولی سفت نگهم داشته بود..

- نمیدونم چه اصراری داری باهام بد اخلاقی کنی؟؟ من تا حالا با هیچکس به این آرومی رفتار نکردم!!

کشیدتم جلو - میخوام بدونی که امشب میتونستم کاری کنم که دیگه خودت بیوفتی دنبالم و منتم و بکشی... اما!!! از اونجایی که واسم عزیزی کاری بهت

ندارم تا وقتی که حس کنم قلبت داره اینجا واسه من میزنه

و انگشتش و فشار داد رو سینه ام !!

- پس سعی کن دختر خوبی باشی و این ده شب بیای اینجا. وگرنه نمیدونم چه کاری دستت میدم!!

ریزش عرق هایی که از ترس رو کمرم میریخت و حس میکردم دست هامو از دستش کشیدم بیرون و عقب عقب رفتم سمت پایین ..

دیگه نمیتونستم اون محیط و تحمل کنم به سرعت دویدم پایین.

ا سرعت و بدون هیچ وقفه ای دویدم سمت خونه ...

انقدر حالم بد بود که حس میکردم تمام دنیا داره رو سرم میچرخه..

هر از گاهی هم برمیگشتم عقب و نگاه میکردم..میترسیدم دنبال باشه !

تا رسیدم به خونه کفش هامو درآوردم سریع پریدم تو اتاقم؛ درو بستم و نشستم پشته در!!

مثلا پناه گرفته بودم ..اونم کجا !! جایی که خونه ارباب هم به حساب میومد..احمق بودم که فکر میکردم ارباب نمیتونه منو پیدا کنه اشکام دونه دونه

پایین میومدن و نمیتونستم جلوشونو بگیرم ..دیگه اینجا هم احساس امنیت نمیکردم؛ این ده مال ارباب بود؛ نفس کشیدن بدون اجازه اش ممکن نبود چه

برسه به اینکه زیر حرفشم بزوم؛ سرمو رو زانو هام گذاشتم ،حس تنهایی داشت خفم میکرد...میترسیدم یوقت بلایی سرم بیاره، هیچی ازش بعید نبود...

یعنی باید به حرفش گوش میکردم و هرشب به خاطرش میرفتم اون بالا؟؟؟ پس بهداد چی میشه؟ اون ازم قول گرفت که هرشب به خاطرش برم بالای

تپه.

کاش برگردی بهداد کاش...

کاش این روزهای بدون تو بگذرند به جای اینکه بمیرند..

آنها فرداهایی بودند که قول آمدنت رو میدادند و مرا سرشار از زندگی میکردند!!

.....

ارباب

به جایی که رفته بود خیره شدم...

نمیدونم چرا ازش خواستم هرشب بیاد این بالا،

شاید چون ترسش و حس میکردم، دلم نمیخواست بترسونمش اما مجبور بودم...

نمیتونستم به خودم دروغ بگم؛ حس داشتنش داشت منو از خود بی خود میکرد..

شاید فرصتی بود واسه خودم تا بدونم حسم بهش چیه... اونو واسه چند صبحی
میخوام یا نه... واسه همیشه...

دستامو تو جیبم کردم و به ماه خیره شدم..

حس اینکه اون هرشب هرشب به خاطر دیدن ماه اومده باشه این بالا آشفته ام
میکرد...

ماه چی داشت که دل اونو برده بود... ماه بود یا ...

احتمال اینکه کسی پشت قضیه دیدن ماه باشه دیوونه ام می کرد... پاک داشتم مغزمو
از دست میدادم!

پریدم روی اسبم و به سمت خونه حرکت کردم..

چقدر حس بغل کردنش بهم چسبیده بود... حس درونیم بیدار شده بود!! و حس خواستش و تو وجودم فریاد میزد.

عجیب بود برام هیچوقت حس یه آغوش انقدر بیابم نکرده بود

وارد خونه شدم و به اتاقم پناه بردم ...

زنگ زدم به لیلا تا بیاد بالا ...

چشمم افتاد به قفسه بار ... گلیلاس ها و شیشه های مشروب به چشمم درخشش فوق العاده ای میداد ... دست بردم و یه مشروب دوز بالا برداشتم و واسه

خودم ریختم ... انگار عطش وجودم با هیچی خاموش نمیشد.. یه گلیلاس .. دو گلیلاس ... سه گلیلاس ...

حس منگی بهم دست داده بود..

لیلا در زد و اومد تو..

روبدوشامی رو روی لباس خوابش تنش کرده بود..

با لبخند اومد سمتم و خودشو چسبوند بهم ...

خنده ای رو لبام نشست .. گرفتمش تو بغلم و روبدوشامش و درآوردم... بدن داغ و روغن زده اش حالمو بدتر کرد.. دست کشیدم رو بدنش و لب هاشو

محکم و تند بوسیدم.. نمیذاشتم نفس بکشه؛ موهاشو تو دستم گرفتم و انداختمش روی تخت

و لباس خوابشو از تنش درآوردم...

.....

به لیلا که برهنه تو بغلم خواب بود نگاه کردم!! انگار هنوز سیراب نشده بودم؛ تو تک
تک لحظه ها قیافه شانلی میومد تو ذهنم...
سیگار تو دستم و خاموش کردم ...
لیلا رو صدا زدم
تو خواب عمیقی بود
تکونش دادم که چشم هاشو باز کرد...
- برو تو اتاقت بخواب!!
آروم از جاش بلند شد
-مرسی شهاب خان خیلی خوب بود!
سری تکون دادم
صورتمو بوسید و از اتاق رفت بیرون، میدونست دوست ندارم موقع خواب با
کسی هم نفس شم ..
خسته چشمامو رو هم گذاشتم

.....

* شانلی *

- هی باتوام شانلی چته!!
با چشم هایی که غم ازش میبارید نگاش کردم
- بدبخت شدم سارا!
آروم نشست کنارم

- چرا دیگه!! باز چی شده؟؟

-دیشب ارباب منو بالای تپه دید...

-مگه رفته بودی اون بالا؟؟؟؟

سری تکون دادم...

- دیوونه شدی!!! مگه قرار نبود یه مدت هیچ جا پیدات نشه ،مگه نگفتم بهت یه چن

روز نرو اونجا!!!!!!

قطره اشکی از چشمم چکید...

- نمیتونستم من به بهداد قول دادم ...بعدشم ارباب همه چیو راجبم میدونست هم

اسمو هم خونمونو

سارا هینی کشید -از کجا؟؟؟؟

- توهم ساده ای ها گفت پیدا کردنت فقط واسم یه روز وقت برد...الکی که نیس کله

ده ماله اونه به هرکی امر کنه تا ته ماجرا رو واسش در میارن!

سارا سری به نشونه تایید تکون داد - حالا چی گفت؟؟

-هیچی ازم خواست تا ده شب هرشب برم بالای تپه پیشش...

ابرو های سارا از شدت تعجب بالا رفت - یعنی چی؟؟

-نمیدونم گفت میخواد بشناستم...گفت اگه نرم .. اگه نرم ..بلایی سرم میاره که خودم

مجبور شم برم پیشش...

اینو گفتم و سرمو گذاشتم رو پاهام.

سارا همینجور سکوت کرده بود، انگار دیگه اونم واسه من راه حلی نداشت...

تصمیم خودمو گرفته بودم!

هیچ راهی بجز قبول حرف ارباب نداشتم ..

به خودم تو آینه نگاه کردم، ساده ترین لباسی که داشتمو پوشیده بودم، ارایش هم که طبق معمول نداشتم ...

مصمم از خونه زدم بیرون .

نیرویی تو دلم میگفت برگردم و همه چیو به آقا جون بگم، ولی روی حرف زدن و باهاش نداشتم یعنی هیچوقت نداشتم، شاید چون تفاوت سنی مون

خیلی زیاد بود و نمیتونستم مثله دوست روش حساب کنم و حرف هامو بهش بزنم.

به بالای تپه که رسیدم کسیو ندیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم!

خداکنه مشکلی واسش پیش اومده باشه و نتونه بیاد.

نشستم رو چمن ها و خیره شدم به ماه

نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که صدایی منو از جا پروند...

- ببخشید دیر کردم بانو

با ترس ولرز از جام پاشدم

-خوا...هش میکنم

اومده و کنارم ایستاد و خم شد رو صورتم

از نگاه خیره اش کلافه شده بودم بدون هیچ حرفی فقط نگاهم میکرد، نگاهمو انداختم زیر و خیره شدم به کفش هام

- من آخر نفهمیدم چی از جون زمین میخوای!

و نشست روی چمن ها و اشاره کرد پیشش بشینم ..

با فاصله ازش نشستم؛ تمام بدنم عرق کرده بود

- قرار نبود واسه من روزه سکوت بگیری!!

آروم نگاهش کردم - خ...ب..خب چی بگم؟

خم شد طرفم و شونه هامو گرفت و منو کشید سمت خودش ،انقد کارش یهویی بود که از ترس چشم هامو بستم

-هی هی ...چرا انقدر از من میترسی؟؟!

چشممو آروم باز کردم و خیره نگاهش کردم

دلَم میخواست سرش داد بزَنم و هرچی فحش بلد بودم نثارش کنم ...

تمام کارها و حرف هاشو میزد اونوقت میگفت از من نترس!! واسم جالب بود منی که ادعا میکردم از چیزی نمیترسم چرا انقدر از این بشر حساب

میبردم...نمیدونم ،شاید چون چشم هاش واسم این معنی و میداد که این مرد هرکاری ازش برمیاد!

- حالا که تو حرف نمیزنی بزار من بگم! نمیدونم ازم چی شنیدی یا چی دیدی! میخوام بدونی اونقدر ا هم که تو فکر میکنی من ترسناک نیستم،یعنی

کسی پا رو دم نزاره کاریش ندارم!!

ببین میخوام ازم نترسی...

الان هرکی جای تو بود دوست داشت توجه منو به خودش جلب کنه!!!

فکر میکنی نفهمیدم امشب از قصد به خودت نرسیدی؟؟؟

مطمئنن الان هرکی جای تو بود بهترین لباس هاشو واسم میپوشید. ولی باز من واسه تو به همین راضیم ؛شاید همین سادگی و بی توجهی ته که داره

منو به سمتت جذب میکنه!

نگام همچنان به روبه رو بود از حرف هاش حس بدی بهم دست داد چقدر مغرور و از خود متشکر بود ، فکر میکرد چون اربابه به هرکسی سلام کنه طرف

باید خودشو در اختیارش بزاره...

نمیدونم تو صورتم چی دید که خنده ای کرد

- انقدر ساده ای که هر حسی داشته باشی قشنگ رو صورتت مشخص میشه ..

از حرفش خندم گرفت آگه فهش هایی که تو دلم داشتم نثارش میکردم هم تو صورتم مشخص بود بازم انقدر میخندید؟؟

- نه شما خنده هم بلدی و برای ما رو نمیکردی؟

شونه هامو بالا انداختم

- یاد چیزی افتادم ..

-میتونم بپرسم چی؟

خندم بیشتر شد ...مثلا الان برمینگستم میگفتم داشتم مرور خاطراتی بر جد و آبادت میکردم..

لب هامو به زور روهم فشار دادم تا نخندم

-چیز مهمی نبود ارباب!

-نه دیگه نشد ارباب نه؛ بگو شهاب !

ابروهامو متعجب بالا انداختم داشت ازم میخواست که واقعا به اسم صداش کنم!؟!

- تعجب نداره ،من شانلی صدات میکنم پس توهم شهاب صدام کن !

- ..نمی..شه ارباب...نمیتونم...

- باشه ، هر جور میلته امشب اصرار نمیکنم ولی میخوام هر وقت تنها شدی اسم منو تو خودت صدات کنی ، باید واست عادی شه!! باشه؟؟

سری تکون دادم - باشه !

خدا میدونست که این باشه فقط برام از سر باز کردنش بود و گرنه از اسمشم میترسیدم !

- خب حالا بگو ببینم چه چیز ماه واست انقدر جالبه که هر شب به خاطرش میای این بالا!

زیر چشمی نگاهش کردم چی تو سر این مرد میگذشت و فقط خدا میدونست!

نگاهمو ازش گرفتم و دادم به ماه ، باید بهش میگفتم که چرا هر شب میام اینجا؟؟ باید از بهدادی واسش میگفتم که زد زیر قولش و ۱۲ سال تنهام گذاشت،

از بهدادی که حکم برادر بزرگ رو واسم داشت

و همه جا مراقبم بود که بعد رفتنش یدفعه تنها شدم یدفعه شکستم...؟؟

اگه نمیرفت شاید زبونم واسه هرکسی کوتاه نمیشد ، باید ازش میگفتم؟؟

نه !! شاید تنها رازی که واسه خودم بود همین بهداد بود ... همین دیدن ماه و یادآوری قولی که شکسته شد.. قولی که دوازده سال به خاطرش به این ماه

خیره شدم !!

در این دنیای مه گرفته تاریک

چگونه باید به روشنایی رسید

کاش کسی دست مرا بگیرد و ببرد تا ماه

من از این همه تاریکی

از این احساس تنهایی میترسم ..

ارباب

نمیدونم حرفم واسش چی بود که توی فکر برده بودتش...دیگه مطمئن شده بودم پشت قضیه ماه چیزه دیگه ای باید باشه!!!

ناخودآگاه دستم هام مشت شد ،من اینجا بودم و اون داشت به چیز دیگه ای فکر میکرد!

نفس صدا داری کشیدم که انگار به خودش اومد

با غیظ پرسیدم - جواب سوالمو تو فکرهاات جا گذاشتی بانو!

همچنان زیر چشمی نگاهم میکرد..شاید اگه میدونست چشم هاش چه به روزم میاورد انقدر ازم قایمشون نمیکرد،دلم میخواست بی مهابا بغلش کنم و

سفت به خودم فشارش بدم ...

این دختر چی داشت که انقدر بی تابم میکرد؟!!

اگه میدونست یه حرف محبت آمیزش باعث میشه جونمو واسش بدم انقدر بی تفاوت بهم نبود..

آروم شروع کرد به حرف زدن صداش واسم انقدر لذت بخش بود که دوست داشتم پیشش باشم و برام تاصبح حرف بزنه از هرچی ... حتی گله از من

- ماه واسم یه نشونه است یه نشونه که منو به خودم نزدیک تر میکنه...

ماه منو آزاد میکنه...میبره جایی که حس آرامش بهم میده ...

میدونید آسمون هیچوقت ماه و تو تله نذاشته ... هیچ وقت پایبندش نکرده ... این آزادیه ماهه که اونو پایبند آسمون میکنه
 اینو گفت و از جاش بلند شد هنوز سرش پایین بود
 -ارباب من دیرم شده ... مامانم نگران میشه!
 سری تکون دادم ...
 -باشه میتونی بری ..
 خدافظ زیر لبی گفت و از تپه رفت پایین...
 حرفش درباره ماه منو به فکر فرو برد...
 آیا کسیو به ماه تشبیه کرده بود؟! ..

شانلی ***

پنجمین روزی بود که به گفته ارباب میرفتم بالای تپه ...
 دیگه مثله قبل ازش نمیترسیدم؛ ولی همچنان ازش خجالت میکشیدم... هرچی که بود
 دو برابر سن منو داشت ..
 از شدت سرمای هوا شالی که مامانجون برام بافته بود و رو دوشم انداخته بودم رو
 شونه هام مرتب کردم ..
 به تپه که رسیدم ارباب و دیدم؛ انگار امشب زودتر از من رسیده و غرق در افکارش
 بود
 تا وقتی که صداش نکردم متوجه حضورم نشد .
 -ارباب؟

با منگی برگشت طرفم وقتی منو دید لب خندی زد و اشاره کرد که بشینم کنارش..

آروم سلامی زیر لب گفتم و نشستم کنارش

این چند روز سعی کرده بودم به جای حرف زدن بیشتر برایش شعر بخونم، شاید شعر گفتن واسه این مردِ چهل ساله راحت تر بود تا حرف زدن.

-خوبی؟

سری تکون دادم - بله ارباب

-مگه دیشب قرار نشد ارباب صدام نکنی؟

-من منی کردم

- آخه.. شما از من بزرگترین... من روم نمیشه به اسم صدا... تون کنم!

-وقتی خودم دارم ازت میخوام!! اصلا بیخیال حداقل بگو آقا یا آقا شهاب..

فوتی کردم انگار هیچ جوره نمیخواست بیخیال بشه

-باشه آقا

خنده ای کرد - خب بهتر شد بلاخره کم کم عادت میکنی اسممو هم صدا کنی

لبخندی زدم

- میدونی داشتم به چی فکر میکردم؟

-نه آقا...

- به اینکه دیگه اینجا دیدنت منو سیر نمیکنه... اینکه در طول بیست و چهار ساعت فقط نیم ساعت ببینمت برام کافی نیس..

سرمو انداختم پایین مطمئن بودم لپ هام رنگش عوض شده، از حرفش حس خوبی نداشتم!

این چند روز تمام تلاشم و کرده بودم که توجهشو جلب نکنم

کم حرف میزدم، کم میخندیدم

و سعی میکردم و اسش زبون درازی نکنم ولی الان برعکس فکرم باز میخواست
ببینتم

لب هامو به دندون گرفتم که گفت:

میخوام با پدرت صحبت کنم...

سرمو آوردم بالا و زل زدم بهش ،نفسم تنگ شده بود ،حس میکردم دنیا داره رو
سرم خراب میشه

؛سریع از جام بلند شدم ،از چیزی که میترسیدم به سرم اومد.

همزمان با من بلند شد

راهمو کج کردم که برم ولی دستمو سفت چسبید

لعنتی !!

دستمو تو دست هاش فشار داد و کشیدتم جلو ...

-خوشم نمیاد وقتی دارم باهات حرف میزنم بزاری بری !! ازت نخواستم نظرت رو
بدی ..چون من فکر هامو کردم چه تو بخوای چه نخواستم میشی زنه من

گوشام از حرفش سوت کشید !! علنا داشت میگفت که هیچ حق انتخابی ندارم..

سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون

- ولم کن میخوام برم !!

-هنوز وقتت تموم نشده .

از خونسردیش لجم گرفت با حرص زل زدم تو چشم هاش

- هرکاری دوست داری بکن ولی اینو بدون آقا جون من عمرا منو صیغه تو کنه !!

به چشم هام نگاه انداخت و زد زیر خنده...

بلند بلند قه قه میزد..

متعجب نگاهش کردم ،این مردک قطعاً دیوونه بود!!

بعد اینکه قشنگ خندید و حرص منو درآورد دستم هامو نوازش گونه ناز کرد و گفت :

- بی خود نیس بعد چهل سال چشمم تورو گرفته ،زبون تند و تیزم که داشتی و رو نکرده بودی ..

چسبید بهم و نگاهی انداخت به بدنم...

-مطمئنن چیزهای جالب تری هم زیر پیراهنت داری..

از این همه بی شرمی و بی حیابیش وا رفتم..

سرمو انداختم پایین و ناخن هام و تو دستش فشار دادم ... دستم هام می لرزید و مطمئن بودم فهمیده حالم خوب نیس ،دلم میخواست ولم کنه دو تا بز نم

تو صورتش حتی آگه به قیمت جونم تموم شه!

بی توجه بهم ادامه داد

- نگران آقا جونت نباش عزیزم .مطمئن باش فردا با خوشحالی خودش این خبر و بهت میده ...

پوزخندی زدم و به دل خوشش خندیدم

دستمو ول کرد

- خب حرفهامو بهت زدم میتونی بری !

عقب عقب رفتم دلم میخواست یه چیزی بهش بگم تا دلم خنک شه صدام و بردم بالا
 - مطمئن باش آقا جونم جنازه منو هم رو دوشتم نمیندازه چه برسه خبری به این
 مزخرفی و بخواد واسم با خوشحالی بگه!!!
 دیدم ابرو هاش توهم گره گرفت نیش خندی زدم و دوییدم سمت پایین ...

تو اتاقم کز کرده بودمو حوصله بیرون رفتن نداشتم ...
 ارباب بلاخره کار خودشو کرد.

از صبح آقا جون داره درباره جمال و خوبی های ارباب میگه ...
 هنوز حرفش تو سرمه که وقتی ازش پرسیدم شما که همیشه با صیغه مخالف بودین
 چطور شده راضی شدین برگشت گفت : هنوزم هستم ولی ارباب تورو

واسه صیغه نمیخواد تورو میخواد زن دائمیش بکنه !!
 چنان با ذوق اینو گفت که هنوز مغزم از حرفش داره سوت میکشه !!
 باید به آقا جون چی میگفتم؟؟؟ میگفتم این مرد تو ذهنش فقط هوس نه چیز دیگه؟؟
 تقه ای به در خورده و آقا جون اومد تو ...
 از جام بلند شدم. .

-سلامت و خوردی بابا جون؟

سلام زیر لبی گفتم ،انگار از اش دلگیر بودم هیچوقت فکرش نمی‌کردم آقا جون راضی بشه من و بده به کسی که بیست سال ازم بزرگتره حالا سن به کنار

به کسی که این همه زن دورش ریخته !!

آقا جون اومد رو تخت نشست

- شانلی بابا از من ناراحتی؟

سرمو انداختم پایین - شاید یکم ...

دستمو گرفت و نشوند کنارش

- ببین دخترم من صلاح تو میخوام ،دلم نمیخواد بدبخت بشی ...نگاه کن به دختر های دور و برت همه برای ارباب جون میدن ..به پدرایی نگاه کن که

حاضرن واسه خیال خودشون دختراشونو صیغه ارباب کنن!! همشون میدونن ارباب تنها کسیه که میتونه زندگیشونو از این رو به اون رو کنه!!

ولی من آگه تورو هیچوقت پیش ارباب نبردم واسه این بود که دوست نداشتم توهم بشی مثله اون دخترایی که سر یه لحظه بودن با ارباب باهم گیس و

گیس کشی میکنن که شاید ارباب به یه کدومشون تو اون خونه بیشتر بها بده !!

با بغض به آقا جون نگاه کردم...

-پس چرا الان دارین میگین پیشنهاد ارباب و قبول کنم ???

- واسه اینکه ارباب بهم گفت تو رو نمیخواد واسه صیغه تورو میخواد واسه اینکه بشی عروس خونه اش ...میدونی این یعنی چی؟؟یعنی تو اولین عروس اون

خونه میشی ... چیزی که تو فکر هیچ کدوم از اون دخترا حتی رد نمیشه !!
حتی یه زن شهری هم نتونسته تا الان دل ارباب و ببره!

چیزی که تو ذهنم بودو به زبون آوردم

- اما آقا جون ارباب از من بیست سال بزرگتره !!

- چه عیبی داره دخترم !!؟؟ اینجوری که خیالت باید راحت تر باشه .. چون ارباب
جوونی هاشو کرده و حالا اومده واسه زندگی!

سرمو انداختم پایین و دستم هامو بهم فشار دادم ، باید آخرین تیرمم میزدم .. شاید آقا
جون قانع میشد

- اما .. اما .. آقا جون من دوش ندارم ..

آقا جون خنده ای کرد ..

- آخه دوست داشتن کجا بود دخترم ! تو این زمونه عشق قبل ازدواج جایی
نیست .. من و مادرت رو ببین ، حتی تا روز عروسی همو ندیده بودیم ولی تو

زندگی که افتادیم سعی کردیم همو بشناسیم و پیش هم احساس آرامش کنیم ..

یادت باشه دخترم ، چیزی به اسم عشق زندگیو به لجن میکشه ... دلت میشه افسار تو
هی تورو میتازونه ... اونم تو جاده ای که آخرش به تباهی میرسوننت!

سعی کن همیشه افسارت و بدی دست عقلت اونوقت که عقل واست آرامش میاره
...عشق همش آشوبه چیزی به اسم آرامش تو خودش نداره

خیلی طول میکشه حرف های منو بفهمی همینطور که خیلی طول میکشه قلبت چیزی
رو بفهمه که مغزت خیلی وقته اونو میدونه!

ببین دخترم من مجبورت نمیکنم؛ هرچند ارباب از چیزی که بخواد کوتاه نیما، ولی
قشنگ بشین فک کن .. اینجوری خیال من و مادرتم راحت میکنی ..

تنها چیزی که تو این دنیا میخوایم فقط خوشبختی توهه... پس سعی کن خوب به من و
مادرت هم فکر کنی ...

از جا بلند شد و دستش و گذاشت رو شونه ام ..

هنوز سرم پایین بود .. شاید از شرم ... یا شاید از شدت غم ..

-دخترم ارباب تا پس فردا ازت جواب میخواد... و امیدواره جوابت مثبت باشه

سری تکون دادم .. انگار چه من فکر بکنم چه نکنم باید میشدم عروس ارباب ...

با رفتن آقا جون دوباره کز کردم گوشه اتاق

حس اینکه کسیو نداشتم درکم کنه داشت دیوونه ام میکرد..

انگار کسی از کلمه عشق تو خونه ما خوشش نمیومد...

آخه مگه میشه چیزی به اسم عشق حتی تو این زمونه لجن خونده بشه؟؟؟

مگه این نیس که عشق باعث میشه به خدا ایمان بیشتری بیاریم ... بخوایم واسه

داشتنش دل خدارو هم بدست بیاریم وبهشت رو با وجودش باور کنیم؟

قطره اشکی که به زور خودشو کشوند پایین و پس زدم ... الان باید برای همیشه

چیزی به اسم عشق رو تو خودم میکشتم؟

یا نه... شاید خدا چیز بهتری برام کنار گذاشته؟

آگه چند ماه پیش به همچنین چیزی فکر میکردم... به اینکه قرار زنه ارباب بشم
شاید دق میکردم ولی اوضاع همینطوری شد و من امشب دق نکردم...

هممون همینطوری هستیم... لحظه های گندی داریم که تا مرز سخته پیش میریم...

اما بلاخره میگذره!!!

سیاوش****

به دهه ای که رو به روم بود نگاه انداختم...

حتی دیدن این ده واسم عذاب آورده... دهی که همه کسمو ازم گرفت.. پدرم... مادرم...
و بدتر از همه خواهر بزرگم...

خواهری که همیشه باهانش سر هر چیزی دعوا داشتم، کارایی که میکرد و دوست نداشتم... شاید زیادی بی پروا بود یا شاید عاشق... ولی حقش نبود

اینجوری باهانش رفتار شه.. حق عشقی که داشت این نبود

خواهری که دوستش داشتم، حس مردونگی بهم دست میداد وقتی نگاهش میکردم، به اینکه مراقب باشم کسی چپ نگاهش نکنه !!

پوزخندی زدم و قرصی که خیلی وقت بود واسم آرامش آورده بود و انداختم تو دهنم و بدون آب قورت دادم..

طبق معمول اخمام توهم بود، می‌گرنم بدتر شده بود.. و حس خفگی بهم دست داده بود.. اشاره کردم به نیما که وایسه...

تا ترمز کشید پریدم بیرون و سرفه کردم...

حس هایی که دوازده سال ازش فرار کردم باز اومده بود سراغم

سعی کردم نفس بکشم و هوا رو تو ریه هام بدم..

ولی یادآور هوایی که خانواده ام توش نیستن بدتر خفه ام کرد...

نیما پرید بیرونو محکم میزد به پشتم ...

- هی هی چت شد پسر!!!! دیوونه اینجوری خودتو به کشتن میدی !!

پوزخند رو لبم بیشتر شد در نهایت از فشار سرفه بالا آوردم ... بالا آوردم اون چیزی که باعث میشد بهش فکر کنم ... بالا آوردم خاطراتی که دوازده سال

هرشب پیش زدم... بالا آوردم اون کسایی که دوازده سال سعی کردم فراموششون کنم جز یه نفر...

ارباب !!! چیزی که واسش دوازده سال ریاضت عذابی رو کشیدم که زندگی و خاطرات و ذهنم و نابود کرده بود...

با دست اشاره کردم به نیما که دیگه زنه..

شیشه آبی که به طرفم گرفته بود و از دستش کشیدم و همه رو سر کشیدم بالا...

- ببین سیاوش ما هنوز ارباب و ندیدیم و تو اینطوری بهت شک وارد میشه. نمیخوای که گند بزنی به اون دوازده سالی که واسش مثله سگ جون کندی

!

- شیشه آب و انداختم تو دره، حتی از اسمشم متنفر بودم ..

- بعد اینهمه مدت برگشتن به سر خونه اول سخته نیما! سخت... اینکه هنوز اون داره راست راست تو این ده میچرخه و واسه مردم ارج و قرب داره، دیوونه

ام میکنه!! تا وقتی که اون نفس میکشه نمیتونم خودمو خالی کنم!

-میدونم چی میگی ..ولی صدبار بهت گفتم توهم حق زندگی داری !! انتقام بگیر ولی در کنارش زندگی کن ! پی عشق و حال جوونیت باش...

پریدم وسط حرفش - نیما یادت که نرفته توی من یه گرگ بزرگ شده...گرگی که هیچ احساسی واسه خودش نداشت...لااقل تا وقتی که اونو با دست های

خودم نابود نکردم !

نیما پوفی کشید و برگشت سمت ماشین

- میدونی حرف زدن با تو مثله آب دادن به گل های پلاستیکه فقط دارم خودمو خسته میکنم و هیچ فایده ای هم نداره!

لب خندی زدم . باز این بشر رفته بود تو فاز مسخرگیش . .

سوار ماشین شدم و نیما به راه افتاد..

چشم هامو روهم گذاشتم ... حوصله نگاه کردن به اطرافو نداشتم نگاه کردن به اینجا فقط حالمو بدتر میکرد... نمیدونم چقدر تو فکر بودم که صدای نیما

بلند شد

- رسیدیم سیاوش!

چشمامو سریع باز کردم و به در پارکینگی که روبه روش بودیم نگاهی انداختم ...

- چقدر با ده فاصلشه؟

نیما بوقی زد - زیاد راه نیس شاید پیاده ۵ دقیقه یا ده دقیقه ! به مش صابر گفته بودم بیرون ده باشه که جلب توجه نکنیم !

سری واسه حرفش تکون دادم و از ماشین پیاده شدم ...

به اطراف نگاهی انداختم ، چقدر اینجا برام آشنا میزد...

برگشتم کنار ماشین که در باز شد و یه پیر مرد شصت ؛ هفتاد ساله درو باز کرد...

سلام آقا خیلی خوش اومدین!! چقدر دلم براتون تنگ شده بود
لبخندی به روش زدم ... و به طرفش رفتم..

- سلام مش صابر ..

و دست هاشو تو دستم گرفتم، توی چشم هاش اون غمی موج میزد که تو چشم های
منم بود...

- خوشحالم که سلامتی!

خنده پر دردی زد

- آقا چه سلامتی؟ بعدِ خدایبامرز پدرتون علیل و ذلیل همه شدم ...اگه شما هم نبودین
مطمئنا تا الان از گرسنگی مرده بودم..

- این چه حرفیه مَشتی !! این وظیفه من بود نه لطف من !

-خدا خیرت بده پسر ..

- بابا شما نمیخواین به ما غذا بدین !!! تعارف تیکه بار هم کردن و بزارین واسه بعد
ناهار

به نیما نگاه انداختم که داشت غر غر میکرد..

مش صابر - آخ شرمنده جلو در نگهتون داستم آقا نیما راست میگن ...بفرمایید داخل
ببینید خانم واستون چی پخته !!

نیما - حالا شد ...این غذا خوردن داره ؛بعد اینهمه فست فودی که این سیلوش به
خوردم داده بدنم به این غذای خونگی احتیاج داره

چشم غره ای بهش رفتم وارد حیاط شدم ...

* شانلی *

- شانلی ماما آخر هفته عروسیته کجا میخوای بری؟؟

-جایی نمیرم مادر چون حالا که دارین به زور شوهرم میدین حداقل بزارین این یه هفته رو تو حال خودم باشم !!

-وا ماکه زورت نکردیم؛خودت قبول کردی!!

-به نظرتون میتونستم به ارباب نه بگم ؟ شما نبودى میگفتى من بچه ام هیچی سرم نمیشه؟؟

- وا مادر مگه دروغ میگم؟؟ من خودم یه عمر تو بی پولی زندگی کردم ،میدونم چه جوریه ..نمیخواستم توهم بی پولی و درد بی خونگی رو بکشی !

نگاهمو ازش گرفتم

-منم که چیزی نگفتم ،به خاطر حرف شما قبول کردم ولی الان حالم خوش نیس دلم میخواد برم تو جنگل یکم بگردم..

- حتما باید با اسب بری؟؟ارباب بفهمه ناراحت میشه !! خوبیت نداره نشون کرده ارباب راست راست تو جنگل بگرده!!

چشمامو از حرص بستم

-مادر من ،قرار نیس ارباب بفهمه ...زود میرم دم چشمه و میام ،توروخدا اینقدر به من گیر نده !! اون از قبل ارباب که جایی نمیتونستم برم اینم از الان !!

-والله من که حریف زبونت نمیشم برو ولی زود بیا ...من نمیتونم جواب آقا جون و ارباب رو بدم ..

- باشه باشه ...

با حرص رفتم طرف اصطبل ... دلم میخواست بزارم از اینجا برم ...

سوار اسب شدم و از اصطبل زدم بیرون ...

دامن سفید و کلوشم توی هوا تکون میخورد و حس آزادی بهم دست میداد ...

افسار اسبمو گرفتم و به سمت جنگل راه افتادم ...

جایی که تو رفت و آمد کسی نبود ..

از روزی که جواب بله رو به ارباب دادم ... تو کل ده پیچیده بود که یکی از دخترای ده دل ارباب و برده!

حالا همه کاسه ی داغ تر از آتش شده بودن و افتاده بودن به نقل غیبت که این دختر کیه !!

یادآور حرف های سارا حرصمو بیشتر کرد و باعث شد سرعتمو زیاد کنم ..

شالم از سرم افتاد رو شونه هام ؛ بیخیالش شدم و همین جور ادامه دادم ..

حس آزادی و هیجان باهم مخلوط شده بود و باعث شده بود فکرم از ارباب و عروسی این هفته کلا بیاد بیرون ...

نزدیک چشمه بودم که دونفر پریدن وسط راه

از ترس افسار اسب و محکم کشیدم که بهشون برخورد نکنه ...

یکیشون دادی زد که اسبم رم کرد و باعث شد نتونم تعادلمو حفظ کنم و محکم بیوفتم زمین ..

اینم از شانس گند امروزم...

با حس دردی رو شونه ام سرم و آوردم بالا که دو نفرو جلو روم دیدم...

یکیشون به سمت اومد و دستشو به طرفم دراز کرد

با حرص دستشو پس زدم و خودم بلند شدم... و شالم و که رو شونه ام افتاده بود و رو سرم انداختم

اون یکی پسره اومد جلو ..

- خوب نیست دست کسی که واسه کمک به طرفت دراز شده رو رد کنی !! حداقل یه تشکری چیزی!

با خشم بهش نگاهی انداختم خیلی ریلکس یه دستش تو جیبش بود و با اون یکی دستش داشت عینک دودیشو از چشمش برمیداشت ... دلم از همه پر

بود ... انگار این حرفم باعث شد دیگه نتونم خودمو کنترل کنم ، دندون هامو روهم فشار دادم و گفتم

- فکر کنم تقصیر شما بود که اینجوری شدم ! در ثانی به جنس مذکر جهت کمک احتیاجی ندارم !

بعدشم چشم تون رو از این به بعد باز کنید تا مردم به دردرس نیوفتن !!

پوزخندی زد

- خدا از دلت بشنوه ! بعدشم تقصیر خودتون بود جنگل جای اسب سواری نیس اونم شما که به اصطلاح جنس مونثی!!

تیز نگاش کردم و جدی و خشک گفتم

- شمام آقای به اصطلاح مرررررد سعی کن طرز حرف زدن با یه خانوم و یاد بگیری !! نترس فوقش خرجش یکی دوتا کلاسه تعادل آموزیه!!

پر حرص چشم هاشو باز و بسته کرد

خیره شدم تو چشماش، سیاهی چشم هاش آدم و به وحشت مینداخت... دو تا گوی بی حس و سرد...

فکر کنم اعصابش بدجور تحریک شده بود که رگ گردن و صورتش زده بود بیرون

یه قدم بهم نزدیک شد هنوز رو چشم هاش میخ بودم؛ عجیب چشم های سردش من و میخ چشم هاش کرده بود..

- نگات تموم شد؟ یا پیام نزدیک تر نگاه کنی !!؟؟؟

از جنس مذکر کمک نمیخوای ولی زل میزنی تو صورت مردم؟؟؟ اون زبون تند تیزت و باور کنم یا چشم های مشتاق تو؟؟؟

از پرویش دهنم باز موند ..

اومدم چیزی بگم که اون یکی پسره گفت :

-من از طرف دوستم معذرت میخوام.. ببخشید زیاد حالش سر جاش نیس!

پوفی کشیدم و پر حرص نگاهمو ازش برداشتم

- خدا بهتون صبر بده با این دوست بی اعصابتون...

باز پرید چیزی بگه که اون دوستش دستش و گرفت گفت -

- بابا بس کن پسر !! خب بنده خدا راست میگه. ما پریدیم دفعه جلو راش! چرا
دفعه قاطی میکنی !!

- اگه چیزیش میشد تو میخواستی جواب بدی؟؟

این وقت روز اصلا یه دختر چرا باید تو جنگل باشه؟؟ یا دیوونه است یا از قصد..
و لبش و کج کرد و پوزخندی تحویل داد..

چشم هامو باز و بسته کردم و دست های لرزونم و مشت کردم تا از لرزشش کم
کنم، خودمو زدم به بی خیالی و با سردترین لحن ممکن گفتم

- در جایگاهی نیستی که بخوای به کسی تهمت بزنی اینم بدون حرفت واسم مهم نیس
..من هرچی باشم به خودم مربوطه. . شمام اگه خیلی مردی

تهمت ناروا نزن ... هرچند قیافه ات داد میزنه که تو قعر جهنم جا داری!!

و لبخندی واسش زدم که

ابرو هاش پرید بالا

- روزتون خوش آقایون

و افسار اسبم و گرفتم و پیاده به سمت چشمه راه افتادم...

* سیاوش *

دست هامو رو شقیقه هام فشار دادم ...

انگار می‌گرنم دوباره اوت کرده بود !!

نیما دستشو رو شونه ام گذاشت و باحالت تاسف نگاهم کرد

- آخه این چه رفتاری بود که با دختر بیچاره داشتی ??? خودتم میدونی ما بودیم که
یدفعه پریدیم وسط جاده !!

- حقش بود !

نیما با ابروهای بالا رفته گفت

- یعنی این انصافت منو کشته !

- نمیدونم چرا دیدمش یاد خواهرم افتادم... هنوز دخترای این ده نمیدونن پیش کی
زندگی میکنن ، وگرنه انقدر راحت واسه خودشون تو جنگل جولون

نمیدادن!

- حرفت درسته ولی رفتار توهم درست نبود ، میتونستی آروم بهش بگی که زیاد تنها
تو اینجور جاها نیادا!

- دیگه چی؟ اونوقت نمیگفت شما مُفْتَّشی؟

حرف های من غریبه رو باور میکرد یا اون اربابی که ارج و قرب داشت؟؟

- نمیدونم والله ! ولی دختره عجب چیزی بود ! تو پنج دقیقه اول فقط میخ صورتش
بودم !

لبخندی زدم

- پس بگو چرا آقا لال شده بودن!
- نیما چپ چپی نگام کرد
- وا زبونت و گاز بگیر .. لال چیه من فقط یکم محوش شده بودم!
- ابرویی بالا انداختم
- مطمئنی فقط یکم بود؟
- و با دست نوک انگشتمو نشونش دادم
- خنده بلندی سر داد
- حالا بیشتر از یکم! ولی جدی دختره خیلی قشنگ بود ، به نظرت شوهر داشت ؟
- آگه شوهر داشت که راست راست واسه خودش ول نمیچرخید!
- نیما - آره آره راست میگی ... من آگه شوهرش بودم نمیذاشتم پاشو از خونه بیرون بزاره!!
- راه افتادم سمت خونه
- حالا که نیستی!
- نیستم ولی میرم تو کارش!
- بس کن نیما شوخیت گرفته؟؟ اینجا اونور آب نیست که راحت بتونی مخ طرف و بزنی!
- کی خواست مخ بزنه؟ از راه عرفش وارد میشم
- نیش خند زدم - تو و ازدواج؟؟ محاله!!
- چمه مگه؟ من که مثله تو نیستم تا زن جماعت میبینی رم میکنی!
- منظورم به این بود که تو همیشه میگفتی خودمو هیچ وقت درگیر قید و بند ازدواج نمیکنم!! مجردی و عشق حالش!

- حالا من یه چیزی گفتم! بعدشم فعلا با حرف هایی که تو بهش زدی دختره رو
پریش دادی رفت
سری تکون دادم
و وارد خونه شدم ..

مش صابر مشغول چمن زنی بود..

نیما - خسته نباشی

- شمام خسته نباشی ..

رو صندلی کنار درخت ها نشستم ..

مش صابر دست از کار کشید و رو صندلی رو به روم نشست ،

مش صابر

- آقا اطراف و دیدین؟

-آره هیچی عوض نشده ،همه چی قبله فقط یکم خونه ها نو نوآرتر شده!

-آره. ارباب خونه های ده رو همه رو بازسازی کرد..جای هزینه هاش هم دو
دوونگ از هر خونه رو برداشت

پوزخندی زدم ،هنوز خوش اشتها بود...

-توی ده چیزی نشنیدید؟

چشم هامو ریز کردم

- نه مثلاً چی؟

مش صابر من منی کرد..

..را..ستش تو ده پیچیده که ارباب میخواد ازدواج کنه!

پوزخند صدا داری زدم

- اینکه چیز عادی نیس! از همون سال‌ها هر غلطی دوست داشت میکرد اونم به اسم شرع!!

یه صیغه نامه میزد تنگش و پی نفس حیوونیش میرفت!!

- آره ولی... ولی من امروز شنیدم که میخواد به صورت دائم ازدواج کنه!

چشمام تا آخرین حدقه باز شد

- ازدواج رسمی؟؟؟ کی؟؟؟ اونم ارباب

خندیدم.. خنده ای که میدونستم بیشتر از روی هیستریک هست...

نیما - خب... این تعجبش چیه؟

مش صابر - آخه ارباب بعد اینهمه سال یکدفعه هوس زن گرفتن به سرش زده.. هر وقت کسی چشمشو میگرفت با صیغه تمومش میکرد... همیشه میگفت

ازدواج کردن یه ضعفه! که چی خودتو تو قید یه زن کنی ولی الان تصمیمش

برای همه خیلی جای تعجب داشت...

ولی سیاوش خان.. چیزی که خیلی مهم تر از اونه ازدواج ارباب نیست..

نیما - پس چیه..

-مشکل با کسیه که میخواد ازدواج کنه! تا جایی که من شنیدم آتیشش خیلی تنده ،
سریع رفته با خود پدر دختره صحبت کرده..حتی گفته واسه مهریه

اش حاضره کله این دو دنگ هایی که از خونه های مردم داره به نامش کنه !

نیما - نه بابا حالا کی هست این دختر که ارباب داره واسش خودشو اینجوری به آب
و آتیش زده؟

مش صابر نگران نگاهی بهم انداخت...

گنگ نگاهش کردم، از الان از این دختر بدم اومده بود...چیکار کرده بود که تونسته
بود ارباب و راضی به ازدواج کنه...اربابی که شان خودشو هیچوقت

پایین نمیآورد حتی وقتی پای خواهر بیچاره ام درمیون بود،خواهری که حتی حاضر
نشد با التماس ما حتی صیغه اش کنه!

به چشم های مش صابر خیره شدم...مردمک چشم هاش میلغزید

چی بود که این مرد و به وحشت انداخته بود؟؟

مش صابر - آقا...اینطور که من شنیدم ...

راستش چطور بگم..

صورتمو کج کردم

- پیشده مش صابر؟؟

- آقا اون دختری که ...ارباب میخواد باهاش ازدواج کنه ...آقا اون دختر...دختره
علی آفاس...

یعنی دختر عموی شما...

نیما متعجب پرسید _ کیو میخواد بگیره؟؟ دختر عموی سیاوش ُ؟؟؟ سیاوش مگه تو دختر عمو داری؟؟

به مغزم فشار آوردم تا عمو علی رو به خاطر بیارم ... ۱۲ سال از همه دست کشیده بودم... انقدر خودم و غرق کار کرده بودم که هیچوقت فرصت نکرده ام به

عمو علی فکر کنم

باورم نمیشد که یادم رفته هنوز کسی رو تو این ده دارم ...

آره ... آره... عمو علی ... یه کشاورز زحمت کش بود .. اون زمان خیلی رفت و آمد داشتیم باهاشون ...

ولی ... ولی مگه دختر داشت

سعی کرده ام به خودم فشار بیارم... چشمام رو بسته ام تا تمرکز کنم ...

اون زمان که از اینجا رفتم ۱۹ سالم بود ..

با بهت به چیزی که ته ذهنم نقش بست فکر کردم

یادم اومد

دختری که بعد کلی نذر و نیاز و ۱۷ سال انتظار کشیدن بالاخره به دنیا اومد .. شده بود سوگلی عمو و بابا

چقدر بابا برای عمو خوشحال بود که صبرش بالاخره به پایان رسیده ...

یادمه بعد فوت مامان و بابا بیشتر به خونه ی عمو سر میزدم ... دختر عمو اون روزا خیلی وابسته من شده بود .. شده بودم برادر و اشش ...

یه دختر کوچولوی ۸ ساله ...

نیما _ کجا غرق شدی ... هی با توام سیاوش

با تکون نیما به خودم اومدم..

سیاوش _ چته تو هی وحشی میشی ???

نیما _ آقارو باش ... میگم مگه تو دختر عمو داشتی ???

نگاش کردم _ آره ... خودمم یادم رفته بود ..

نیما پوفی کرد ...

یکباره با یادآوری حرف مش صابر با بهت نگاش کردم !!!

_ گفتی کیو میخواد بگیره ???

نیما پوزخندی زد _ لیلی مرد بود یا زن !?

بی توجه بهش به مش صابر نگاه کردم !

_ گفتم که آقا با دختر عموی شما !

چشمام تا حد الامکان باز شد ... با صدای بلند فریاد زدم

_ چیییییییی ????

اون لعنتی تمومی نداره واسش ??? چرا دست از سر رودباری ها بر نمیداره

تمام خانواده ام رو به کام مرگ کشوند ! بسش نیس !!!

صدام و پایین آوردم

اون دختر هنوز یه بچه اس !!!

مش صابر _ بچه کجا بود آقا ماشالله واسه خودش خانمی شده ... انگار یادتون رفته که شما دوازده سال نبودین

اون الان بیست ساله اش شده ...

به مش صابر نگاه کردم _ عمو چطور راضی به این وصلت شد ??? دخترش حداقل بیست سال با اون مرتیکه تفاوت سنی داره ! بعدشم مگه عمو نمیدونه

اون چه بلایی سر داداش و برادر زاده اش آورده ???

مش صابر _ آقا بعد از رفتن شما خیلی چیز ها عوض شده ... ارباب دیگه مردم و تو تنگنا قرار نمیده ... روابطش با مردم بهتر شده ، دیگه مثله قبل تمام وقت

تو این ده نیست ... بیشتر از قبل به تهران میره ...

به اینجا که رسید به نیما نگاهی انداختم ... منظورم رو گرفت دوباره به مش صابر نگاه کردم

_ دیگه مثل قبل تو ده روابط نا مشروع نداره ...

هر کسیو بخواد عقد موقتش میکنه ..

کل ده رو هم که نو نوار کرده ...

مردم این چند ساله با اینکه ازش میترسند ولی خودشون رو مدیون اون میدونن

پوزخندی زدم _ چه مدیونی؟؟ اون با این کار کله خونه های ده رو صاحب شده .. مردم اینجا ساده اند ... نمیفهمن چه خریتی کردن !

مش صابر _ میدونم آقا جان... ولی ارباب به چشم اینا بزرگتر شده ...میدونی که تنها نارضایتی مردم از ارباب فقط روابط نامشروعش بود ...که چند ساله

ارباب از راه عرفش وارد شده ..مردم ده هم دیگه نارضایتی قبل رو ندارن ...

اکثر دختر هایی که دور ارباب میپلکن یا خودشون خواستن یا پدر و مادرشون زیر قرض ارباب بودن...

پوزخندی زدم _ دختر عمو چی؟

مش صابر _ من تا جایی که یادم میاد عموت و زن عموت بعد ...بعد (نگران نگاهم کرد)

منتظر نگاهش کردم ..

_بعد جریان...خواهرتون...

سرم رو پایین انداختم و دستم رو مشت کردم

لعنتی ...

_دیگه نداشتن دخترشون تو روستا رفت و آمد کنه ، هر جشن و سروری بود دختر عموتون رو اونجا نمیدیدم...الان هم واقعا در تعجبم از این ازدواج...

حتی چند روز پیش که ارباب یه مهمونی بزرگ ترتیب داده بود و همه اهالی ده رو برای اولین بار دعوت کرده بود اونجا هم ندیدمش، با اینکه ارباب تاکید

کرده بود حتی بچه ها هم باید تو این جشن شرکت کنن .

نیما با کنجکاوی نگاهی بهم انداخت و رو کرد به سمت مش صابر

_ مهمونی به چه مناسبت ؟

_ مادرشون بعد سال ها اومده بودن ده

سیاوش _ چرا تاکید کرده بود همه باید بیان ! از ارباب بعیده بخواد با رعیت جماعت
تو یه جشن باشه!

مش صابر دستی به ریش سفیدش کشید...

_ منم واسه همین تعجب کردم ، آخه وقتی دعوت کرد نگفت اجبار هس ولی درست
روز بعدش به گوش همه اهالی رسوند که میخواد سرشماری کنه و

همه باید تو جشن باشن

و دقیقاً اول مهمونی همه رو سرشماری کرد .

ابروهامو انداختم بالا _ مسخره است؛ این بهونه به نظرم منطقی نیاد

مش صابر _ چی بگم آقا !

نیما رو کرد به من _ چطور عموت راضی شده ؟ اون که همه جریان رو میدونه!

پوزخندی زد _ پول !! لابد ارباب بهش پیشنهاد پول داده !

مش صابر _ نه آقا ، علی مرد خیلی خوبیه...اگه پول میخواست میتونست زودتر
دخترش رو به ارباب پیشنهاد بده !

نیم نگاهی بهش انداختم _ آدما عوض میشن مش صابر ! وگرنه چه دلیل دیگه ای
میتونه داشته باشه ! مگه اینکه دخترش ازش خواسته باشه !

نیما _ خیلی دلم میخواد ببینم دختر عموتو سیاوش! اون کیه که به خاطرش ارباب حاضر شده دو دنگ های همه اهالی رو بهشون برگردونه...

لبم به حالا کج بالا رفت _ لابد یکی دیده عین خودش!

فکری تو ذهنم جرقه زد! دیگه صدای حرف زدن نیما رو نمیشنیدم.... آره آره... اگه حاضره واسه ازدواج با اون دختر دونگ های این اهالی رو بده... لابد

اون دختره براش خیلی عزیزه... ارباب کسی نیس به خاطر یه دختر اینجوری با مال و منالش مناقصه کنه.... باید بفهمم اون دختر چقدر براش عزیزه.... منم

واسه همین انجام! که عزیز اونو بگیرم، چی بهتر از این که داغ اونو رو دلش بزارم و بکشمش تو بازی خودم

اما... اما آگه واسش مهم نبود چی؟؟؟

پریدم وسط حرف زدن نیما _ مش صابر نگفتی عروسی کی هست؟؟؟

نیما _ داشتم حرف میزدم گل که لگد نمیکردم! تو چرا...

دستمو بردم بالا تا ساکت شه

چشم غره ای بهم رفت و ساکت شد

مش صابر _ امروز که اوله هفته اس انگار قرار و واسه جمعه گذاشتن

_ چه آتیشتم تنده!

مش صابر بلند شد که بره ناهار بیاره به رفتنش نگاه کردم

نیما _ حالا میخوای چیکار کنی

نیش خندی زدم _ باید با دختر عمو و ارباب بیشتر آشنا بشم !

ابروهای نیما پرید بالا _ میخوای بری خونه عموت ؟

اخمام رو توهم کردم _ زده به سرت؟ من عمویی ندارم !

_ یعنی چی؟!

_ سالها بود فراموششون کرده بودم . حالا هم همین کار و میکنم !

نیما _ پس چه جوری میخوای آشنا بشی؟

_ خیلی کار داریم نیما ... باید ارباب و زیر نظر بگیریم ، خیلی دوست دارم بدونم

اون دختر چقدر برایش ارزش داره !

نیما گنگ نگام کرد _ چی تو فکرته سیاوش؟

_ مگه دنبال فرصت نبودیم اینم فرصت !

_ چه فرصتی؟!

_ باید بدونم اون دختر چه جایگاهی برای ارباب داره ! امیدوارم ارزشش بالا باشه!

میخوام به عنوان تله ازش استفاده کنم !

نیما از جاش بلند شد و با حیرت بهم نگاه کرد !

نیما _ دیوونه شدی؟؟؟ میخوای از دختر عموت سوءاستفاده کنی؟؟؟ تو این کارو

نمیکنی ! اون از خون خودته !

سیاوش _ هیس... چرت نگو نیما ! من خونی تو وجودم ندارم !

نیما _ خطر ناکه ! منصرف شو ! اون دختر گناهی نداره !!!

_ چرا ، گناهکاره! از وقتی شد معشوقه ارباب اون گناه کاره!

شانلی**

با حرص به طرف خونه رفتم ، با عالم و آدم انگار سر جنگ داشتم .

کفش هامو در آوردم

صدای حرف زدن مامان و بابا باعث شد در نزنم

گوشامو تیز کردم و سرم رو چسبوندم به دیوار

_میدونم خانم میدونم چی میگگی، منم میفهمم شانلی ارباب رو دوست نداره ... ولی

میگی چیکار کنم؟؟ میدونی ارباب بهم گفت حق مخالفت ندارم ،گفت

اگه اجازه ندم ، شانلی رو میاد میبره بی هیچی! تو که میدونی این یعنی چی دیگه

نمیخوام ایندفعه واسه دختر خودم تکرار شه

نه کاری از دستم بر میاد ،نه پولی دارم نه جایی که بفرستمش از اینجا بره

حتی اگه فرارم هم بدم ارباب به یه روز نرسیده پیداش میکنه !

میدونی خانم ، ارباب گفت شانلی رو خوشبخت میکنه ... حالام امیدم به خداس دیگه

نمیشه کاریش کرد! یکم با شانلی حرف بزن یه کاری کن ته دلش با

ارباب صاف بشه

دیگه صدایی نشنیدم

بغض کرده بودم، در زدم

مامانجون در و باز کرد، سرم و انداختم پایین

_ سلام گل مامان چقدر دیر کردی

آروم اومدم تو سلام زیر لبی کردم و رفتم تو اتاقم

مامانجون دنبالم اومد

_ مامان میخوام تو خودم باشم لطفا تنهام بزار!

_ تو از دیشب تاحالا هیچی نخوردی! همیشه که!

با بغض ادامه دادم _ مامان تنهام بزار... خواهش میکنم

با ناراحتی از در رفت بیرون.

در و بستم و رو تختم خوابیدم

نگاهم رو دادم رو سقف.. هیچوقت فکرش رو نمیکردم سرنوشت من اینجوری شه

...

نگاهم و دادم به پنجره بیرون

از دست بهداد دلخور بودم...

اون قول داده بود زود بیاد ... قول داده بود که مراقبم باشه ، پس چرا نیومد؟؟ دوازده سال منتظرش بودم بس نیس؟؟؟ پس کجا رفتی؟! اگه اینجا بودی

این وضعیت من نبود ...

نه تنها نیومد ، بلکه باعث شد تو این چاه بیوفتم . اگه نمیرفتم بالای تپه الان دیگه اینجوری نمیشد...

ذهنم پر کشید به عقب ...

نمیدونم چیشد ... یادم نیس چرا بهداد تنها بود

یادمه شبایی که میومد بالای تپه و گریه میکرد

هیچوقت دلیل گریه هاش رو نفهمیدم، هر وقت از بابا میپرسیدم چیزی بهم نمیگفت ..

وقتی گریه میکرد دلم میگرفت ، میرفتم تو بغلش و اون تو موهام دست میکشید میگفت باز که دوباره پیدات شد شیطون من ...

و شروع میکرد به قلقلکم دادنم و من چه

بی مهابا ریشه میرفتم ...

روز رفتنش، نمیخواستم باور کنم که داره میره پاهاشو سفت گرفته بودم و گریه میکردم...

نمیخواستم اونو از دست بدم ... اگه میرفت کسیو دیگه نداشتم ، با تنها کسی که رفت و آمد داشتم خودش بود و چه خوب گذاشت که تنها بشم

موقع رفتن بهم گفت جای اون برم هرشب بالای تپه ... گفت اونو اونجا میبینم ...

از فکر او مدم بیرون

دوازده سال بهش فکر کردن منو به کجا رسوند؟؟

پوفی کردم و دوباره غمببرک زدم

.....

با سر و صدای مامان چشمم رو باز کردم و رو تختم نشستم ، با یادآوری اتفاقات
اخیر دوباره بغض کردم ...ایکاش همه اینا خواب بود...

بلند شدم و جلو آینه رفتم

ایکاش زیبا نبودم ...ایکاش ارباب از من خوشش نمیومد ...ایکاش انقدر تنها نبودم...

سری تکون دادم تا از فکر و خیال پیام بیرون

هرچی هم کاش و کاش کنم هیچی درست نمیشه !

از اتاق زدم بیرون

مامان تا منو دید لبخندی زد _ چقدر میخوابی خواب آلو ، پاشو برو دست و صورتت
رو بشور که امشب خونه ارباب دعوتیم

چشمام از فرط تعجب درشت شد

_ چرا باید بریم اونجا !!!

_ وا مادر خب قبل ازدواج همه عروس و داماد ها باهم حرف میزنن

_ اون صحبت قبل بله گفتن عروسه ! نه الان که تاریخ عروسی هم مشخص کردین

..

مامان با ناراحتی نگاهم کرد...

_ چی بگم دخترم، ارباب دستور داده ...حالا برو دست و صورتت رو یه آب بده و

بیا یه لقمه صبحونه بخور تا از گشنگی تلف نشی

پاهام و کوبیدم و با حرص سمت دستشویی رفتم

وقتی برگشتم تو اتاق دیدم مامانم مثله بچه گی هام واسم لقمه چیده تو سفره

خواستم ناز کنم و صبحونه هم نخورم...ولی دیدم کاری از دست مامان بیچاره ام بر

نمیاد

نشستم سر صبحونه و با احساس بدبختی دونه دونه لقمه هامو دادم قورت دادم پایین !

بعد صبحونه که فقط برای پر کردن شکم گرسنه ام بود رو کردم سمت مامان

_ من میرم جنگل

مامانم با حیرت گفت _ دختر بشین تو خونه ...مگه نگفتم شب میخوایم بریم خونه

ارباب

اگه ارباب بفهمه تنها رفتی بیرون ناراحت میشه

دندون هامو رو هم فشار دادم ، کم پاسبان داشتم اینم اضافه شد !

رو کردم سمت مامان _ آخه مادر من چرا انقدر اذیتم میکنید ... بیست سال منو تو خونه نگه داشتین هیچی نگفتم ، عا لارقم میل باطنیم واسم شوهر پیدا

کردین هیچی نگفتم ... لا اقل بزار این یه هفته رو واسه خودم زندگی کنم ! اصلا دلیل اینهمه سخت گیری رو نمیفهمم!؟؟؟

_ به خاطر خودت بود دخترم ... خوشگلی و گرگ زیاد !

پوزخندی زدم _ فعلا که افتادم تو بقله خود آقا گرگه!

مامانم هییی کشید و لبش رو گاز گرفت

_ دختر آروم تر ... نمیگی یوقت کسی صداتو بشنوه... پاشو برو یکم حالت عوض شه .. فقط آگه ارباب یا بابات فهمید جوابشون رو خودت باید بدی

لبخندم بزرگ شد !

مادرم سری تکون داد و رفت

منم راهم و گرفتم رفتم سمت جنگل که به رود و از اونجا به ده منتهی میشد

.....
سیاوش****

نیما _ بیا از خر شیطان بیا پایین ؛ این راهش نیست سیاوش !

_ سرم رو خوردی از دیشب ! وقتی یه تصمیمی بگیرم تا تهش هستم ! مگه فرصت از این بهتر هست ؟؟

نیما _ حرف زدن با تو مثله آب تو هاون کوبیدنه!

من هی میگم نره تو هی میگی بدوش !

سیاوش _ موقعیت از این بهتر گیرم نمیاد ، ارباب به همین راحتی جایی نم پس نمیده ! اون دختر مگه چه ارزشی داره هان ؟ یکیه شبیه خودش ! لابد

دلش هوس ملکه بودن کرده ! هه تو داری واسه کی خودت رو به آب و آتیش میزنی ! این دختر گناه کار نیس ؟؟؟ مگه خواهر من گناه کار بود؟ ! بس کن

نیما اگه نمیخواهی کمک کنی همین الان پاشو برو از اینجا!

نیما دستی رو شونه ام گذاشت _ کجا برم ، من به تو قول دادم تا آخرش باشم حالام تا تهش هستم !

سرمو تکون دادم

نیما _ هییییی این دختره همون دختر دیروزیه نیس !

برگشتم و به اون جایی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم خودش بود .. تکیه داده بود به درخت و به رو به رو خیره شده بود ... انگار اینجا نبود که متوجه

حضور من و نیما نشده بود

_ دختره احمق چرا اینجا و اونجا وله !

نیما زد رو شونه ام _ سیاوش حرف بزنی بهش کلامون میره تو هما! بزار میخوام شانسم رو امتحان کنم

با بهت به نیما خیره شدم _ شانسم چی؟؟؟؟

_ دیروز که پروندیش! لطفا حرفی نزن میخوام باهش آشنا بشم

صدامو بالا بردم

_ دیوونه شدی!!!!!!؟؟؟؟؟ ما نیومدیم دنبال دختر بازی و نیومدیم خودمون رو به کسی نشون بدیم! هر کار اشتباهی از مون سر بزنه ممکنه ارباب با خبر

بشه!

نیما _ چه مشکلی، کاری ندارم و نمیخوام دختر بازی کنم! فقط گفتم میخوام یکم باهش آشنا بشم

و نداشت حرف بزوم و سریع به سمت اون دختر حرکت کرد
عصبانی دنبالش راه افتادم

راه داشت همین الان تا میخورد میزدمش

به اون دختر نگاهی کردم... فارغ از هیچی تکیه داده بود به درخت و تو خودش بود
نیما _ سلام بانو

حس کردم تا صدای نیما رو شنید کمی لرزید و بعد سرشو بالا آورد و به ما نگاه کرد
با بهت توی صورتش غرق شدم... دیروز اصلا حواسم نبود... نیما حق داشت واقعا زیبا بود...

موهای پیچ دار طلایش دور تا دور صورتش رو قاب گرفته بود
با مژه های بلند و چشم هایی که به سبز میزد منتظر به ما نگاه کرد...
نگاهمو ازش گرفتم و به نیما نگاهی انداختم... دیدم ساکت زول زده به دختره
_ اگه نگاتون تموم شد لطفا کارتون رو بگین!

و به من نگاهی انداخت

جواب دیروز خودم رو به خودم داد

پوزخندی زدم و نگاهمو دادم به اونور جنگل

نیما _ نه راستش ما تازه برای گردش اومدیم اینجا کمی آشناییت نداریم...خواستیم یکم کممون کنید...

دختر _ خوش اومدین ...حالا چه کمکی از دستم برمیاد

_ راستش...راستش یکم اینجا گم شدیم ... میخواستیم وارد ده بشیم

خواستیم کممون کنید بلکه راهمون رو پیدا کنیم

با تردید نگاهمون کرد

_ اینکه کاری نداره این رود رو نگاه کنید ، همین رو دنبال کنید اول میرسین به یه خونه بزرگ که بیشتر شبیه قصره بعد از اون میرسین به ده

مشتاق نگاهش کردم نیما نگاهی بهم انداخت

فهمیده بودم چی میخواد...

نیما _ آره ..آره درسته دیدیم اون خونه رو ، خیلی قشنگ بود حالا اون مال کی هس !؟

بی حوصله جواب داد _ مال ارباب

نیما _ ارباب !؟

_ آره مال رییس این ده هس ، همه بهش میگن ارباب !

صدای شیهه اسبی اومد

و نداشت نیما بتونه از اون دختر حرف بکشه

رنگ از روی دختر پرید

_ من باید برم ببخشید

و سریع برگشت به سمت بالا کمی بعد برگشت و به ما نگاه کرد

_ زیاد دور و بر اون خونه نپلکید که ارباب اصلا خوشش نمیاد ! خداحافظ
نیما جوابش رو داد
نیما _ از چی ترسید؟؟؟
سری تکون دادم _ من چه میدونم ! بیخود وقت خودت رو تلف این نکن !
بیا بریم ببینیم تو ده چه خبره !

نیما _ ولی خدایی خیلی خوشگله! هر وقت میبینمش دوست دارم هیچی نگم و فقط
نگاش کنم !

_ بس کن نیما! هرچی هس مبارک صاحبش

نیما خنده ای کرد _ ممنون عزیزم ایشالله خودت هم یکی رو پیدا کنی به زودی
تیز نگاش کردم که ساکت شد ...

به سمت ده راه افتادیم..طولی نکشید که با میان بری که بلد بودم سریع وارد ده شدیم
_ بیا بریم سمت بازار

نیما سری تکون داد

.....

هرچی به شب نزدیک تر میشدیم استرس منم بیشتر میشد
 انقدر دلم شور میزد که فقط خوابیده بودم گوشه تخت و دلم رو گرفته بودم ...
 به لباس هایی که مامان برام گذاشته بود نگاه می انداختم ... خیلی دوششون داشتم ...
 همیشه دلم میخواست اونو بپوشم واسه خودم تو ده چرخ بزنم ولی هیچوقت اجازه
 اش بهم داده نشد

مامانم میگفت این لباس زیادی قشنگت میکنه اندام هاتو به نمایش میزاره
 درست هم میگفت با اینکه پوشیده بود ولی اندام هامو تو معرض دید میزاشت
 از وقتی اومده بودم بند کرده بودم به این لباس که من این لباس رو نمیپوشم .
 ولی مامانم پاشو کرده بود تو یه کفش که بهتر از این دیگه لباس نداری و نمیتونی
 شلخته بیای خونه ارباب

مامان اومد داخل اتاقم _ هنوز که خوابیدی تا یک ساعت دیگه میخوایم بریم !
 با توام شانلی

با بی حوصلگی پاشدم

به سمتم اومد _ بیا این شربت رو بخور برای اعصاب خوبه ... پاشو دخترم پاشو
 انقدر من و پدرت رو اذیت نکن ! ببین رنگ به روت نمونده
 میخوای ارباب مارو توبیخ کنه ...

شربت رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن

_ پاشو دخترکم پاشو این لباس رو بپوش یکم به صورتت برس

یه باشه زیر لبی گفتم و اونم از در رفت بیرون

شربت و که خوردم شیرینیش یکم حال رو جا آورد شروع کردم به پوشیدن لباس،
یه پیراهن کرم بلند بود پایبیش چین دار میشد و دور لبش طلایی و

قرمز کار شده بود

یه کت قرمز کار شده هم هم روش پوشیدم و کمر بند مرواریدش رو دور کمرم بستم

...

گوشواره های بلندم رو گوش کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم

زیبا شده بودم... مدل لباسم منو کشیده تر و قد بلند تر نشون میداد

لبخند بی جونی به خودم تو آینه زدم

مامان با اسپند وارد شد و با کلی قربون صدقه دور سرم چرخوند... و شروع کرد

زیر لبش چیزی خوندن

از کارش خنده ام گرفت _ مامان جان جادو جنبل میکنی واسم؟؟

چشم غره ای بهم رفت که خنده ام بیشتر شد

_ ببینم بلا سوخته هرشب هرشب آرایش میکردی میرفتی اون تپه وامونده. حالا

واسه این مهمونی به این مهمی میخوای اینجوری بیای؟؟؟

بیا اینجا بشین ببینم

_ مامان ول کن همین هم از سرش زیادیه!

مامان با اخم نگاهی بهم انداخت و

نشوندم رو تخت و از رو میزم چند تا چیز برداشت و به سمتم اومد

_ چشم هاتو ببند ببینم

اومدم حرفی بزنم که که بشکون ریزی ازم گرفت که ساکت شدم و چشم هامو بستم

شروع کرد برام سرمه کشیدن

مامانم این کارو خوب بلد بود

_ حالا چشم هاتو باز کن

و باز شروع کرد به سرمه کشیدن

روسری قرمز و کرمم که ست لباسم بود رو برداشت و دور سرم پیچوند

کارش که تموم شد منو برد سمت آینه

به خودم خیره شدم

انقدر قشنگ برام سرمه کشیده بود که چشم هام حالت گربه ایش بیشتر شده بود

به مدل رو سری بستنش نگاه کردم خیلی حالتش رو قشنگ بسته بود و چند تا از فر

های موهام رو از بالا و پایین باز گذاشته بود و گوشواره هامو ازش

بیرون داده بود

مامان _ یکمم رژلب بزن زود بیا که بریم

سری تکون دادم

ولی رژلبی نردم

من نمیخواستم واسه اون خودم و رو کنم.... دوست نداشتم تا همین حدش هم خیلی

زیادی بود

با صدای مامان کفش های طلایی بدون پاشنه ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون

از خونه اومدیم بیرون که آقای رو منتظر دم در دیدیم

تا مارو دید خم شد و تعظیمی کرد

_ سلام شبتون بخیر ... ارباب دستور دادن تا عمارت شما رو برسونم

ابرو هام دادم بالا، به خیالش با این چیزا خر میشم!

مرد به سمت اتومبیلی که اسمش رو نمیدونم رفت و در و برامون باز کرد

مامانم ابرویی برام تکون داد

میتونستم خوشحالی رو تو چشم هاش ببینم

سوار اتومبیل شدیم و راه افتادیم به سمت عمارت

مامان خودش رو به سمت من کشوند

_ شائلی مادر یوقت جلو ارباب بی احترامی نکنی! ارباب اصلا خوشش نمیاد از

دخترای بلبل زبون! یکاری نکنی عصبانی بشه! یه همین امشب جلو اون

زبونت رو بگیر!

سری تکون دادم به نشانه تایید

ولی با خودم فکر کردم که اصلا دلیل اومدنم اینه، میخوام با ارباب حرف بزنم!

اومدم که بهش بگم علاقه ای بهش ندارم...

پس از مدتی به عمارت رسیدیم

مرد بوقی زد و پیاده شد و در و برای ما باز کرد

استرس تمام جونم رو پر کرده بود ...

سعی کردم نفس های بلندی بکشم تا از استرس کم بشه با خودم حرف میزدم
 حس میکردم هر لحظه اس قلبم دستور ایست بده
 چته شانلی !! مگه نیومدی حرف بزنی ... مگه نمیخوای شانست رو امتحان کنی ...
 در باز شد و مردی مارو به داخل راهنمایی کرد
 با خودم ذکر میگفتم بلکه آروم تر شم
 وارد حیاط بزرگ عمارت شدیم
 دیگه زیبایی اینجا مبهوتم نمیکرد

ارباب به سمت ما اومد ...

پشت مادرم خودم رو قایم کردم

_ چقدر دیر کردین ... چشم هام به ساعت موند .

مادر و پدرم خندیدن

ارباب به پدرم دست داد و با مادرم حال و احوال کرد

_ بفرمایید داخل

مادر و پدرم رفتن داخل

و فقط موندم من ، سرم رو تا خرخره ام انداخته بودم پایین ...

_ سلام ... ار .. باب

متوجه حضور من شد

دستش روی چونه ام نشست و سرم رو آورد بالا

با بهت سرش رو دور تا دور اجزا صورتم می چرخوند

از شدت استرس و ترس حس می‌کردم مردمک چشم هام داره میلغزه...
 نگاهش رفت سمت چشم هام و خیره شد به من
 ارباب - تا حالا کسی رو به زیبایی تو ندیدم ...
 نه واقعا باورم شد که تو از تبار ماهی...
 کجا بودی این همه سال؛ چرا زودتر ندیدم تورو ...
 سرم و آروم تکون دادم تا دستش رو از چونه ام برداره ...
 ولی محکم تر گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم آورد
 _ مثله ماهی میخوای سر بخوری کجا بری؟؟ تو از زمین هم بری واسه پیدا کردن
 همه جا میام ..
 حالام دختر خوبی باش و بزار حسرت کنم....
 دلم برات تنگ شده بود شانلی من...
 و منو تو آغوش کشید
 نا باورانه به دست هایی که محکم منو بغل کرده بودن نگاهی انداختم ...
 چرا نمیتونستم هیچ کاری کنم؟؟؟ چرا انقدر خودم و راحت در اختیارش میزاشتم...
 با حرص از تو بغلش اومدم بیرون
 _ ارباب مادر و پدرم منتظرند... بهتره بریم داخل
 چشم هاشو ریز کرد و کمی خندید _ آره خوب واسه این کارا تا آخر شب وقت هس
 با بهت نگاهش کردم که چشمکی زد و دستم رو گرفت و به سمت خونه حرکت کرد
 ...
 وارد خونه شدیم ...

ارباب من و راهنمایی کرد به پذیرایی بزرگ عمارت

مادر و پدرم رو دیدم ...

آروم دستم رو از دست ارباب کشیدم بیرون و سمتشون رفتم و رو یکی از صندلی ها نشستم

ارباب ایستاده بود و به من نگاه میکرد...!

انگار کوکش تموم شده باشه هر پنج دقیقه یه بار خیره میشه و زول میزنه به آدم!

آروم اومد و رو صندلی روبه روی من نشست

ارباب به خدمتکار ها دستور میوه و شیرینی داد

سرم و انداخته بودم پایین و داشتم به حرف هایی که میخوام به ارباب بزنم فکر می کردم که با صدای ارباب بهش نگاه انداختم ...

ارباب _ من واقعا نمیدونستم همچین دختر زیبایی تو این ده زندگی میکنه ... وگرنه زودتر اقدام میکردم!

پدرم آروم خندید _ راستش ارباب ، خدا بعد هفده سال انتظار شانلی رو به من بخشید؛ از ترس از دست دادنش هیچ جا نمیذاشتم بره ، میدونم نباید این

کارو میکردم ولی دست خودم نبود ...

من بد کردم در حق این دختر به خاطر خودخواهی خودم ، آزادی که باید یک دختر داشته باشه رو ندادم بهش ... امیدوارم حداقل پیش شما بتونه یه

زندگی که حقش رو داره داشته باشه

با دهان باز به پدرم نگاه میکردم ، تاحالا اینارو به خودم نگفته بود ، چه لزومی داشت به ارباب اینارو بگه چشم هامو از حرص باز و بسته کردم

ارباب _ حق داشتی علی آقا...و خوب کردی که انقدر خوب ازش مراقبت کردی ، پدر به تو میگن ! و چه خوب که نداشتی کسی شانلی من رو ببینه ...با

اینکه شانلی قراره همسر من بشه ولی من باز نمیتونم اجازه بدم تنها بره بیرون ...

شانلی رو فقط من میتونم نگاه کنم !

و نگاه شیطنت آمیزی بهم انداخت

با حرص نگاهش کردم! انگار قراره من تو این دنیا فقط زندونی این و اون باشم ! ولی کور خوندی ...زندانی تو نمیشم ، به هیچ وجه !!!

ارباب تعارف کرد تا از خودمون پذیرایی کنیم

از نگاه های ارباب خسته شدم و خودم رو مشغول توت فرنگی خوردن کردم

ارباب _ علی آقا من شمارو دعوت کردم که اینجا بیاین تا مهریه شانلی رو تعیین کنیم

علی آقا _ ارباب آخه لازم نیس ...

ارباب _ هییییس ! چی لازم نیس ! زن ارباب باید مهریه داشته باشه

پدرم سری تکون داد _ هرچی شما بگین ارباب

ارباب زل زد تو چشمام !

_ میخوام بهتون ثابت کنم که شانلی برام خیلی ارزش داره ... بیش از چیزی که فکر

میکنید یا خودش فکر میکنه !

خب اولین روزی که باهات صحبت کرده بودم بهتون گفتم ... میخواستم اول اون دو

دنگ هایی که از تمامی خونه های ده مال من هس رو به مردم

برگردونم ولی الان نظرم عوض شده

من همه اون دنگ هارو به نام شانلی میکنم

خودش میتونه تصمیم بگیره میخواد باهاشون چیکار کنه !

دهنم باز موند ؛ پدر و مادرم با بهت ارباب رو نگاه کردن

ارباب _ علاوه بر اون نصف این عمارت رو به نام شانلی میکنم ...

و نگاهشو دوباره داد سمت من _ شانلی باهام راه بیاد به مرور زمان بیش از اینها

بهش میدم !

پوزخندی زدم که از نگاش دور نموند !

همه چیز که خریدنی نیس ! فکر کرده منم از قماش دختر های دور و برشم !

بی تفاوت نگاش کردم

بابا _ ارباب این خیلی زیاد... لازم نیست..

حرفش با صدای ارباب قطع شد

_ نه لازمه ! میخوام همه بفهمند وقتی کسی برای ارباب ارزش داشته باشه ارباب حتی جونش هم براش میده ...دیگه هم لازم نیست بحث رو کش بدین

من به وکیلیم میگم همه این کار هارو انجام بده ولی بعد از عقد!

ارباب همه رو بریده بود و دوخته بود ؛ چه جوری حالا وسط بریدن و دوختنش بهش بگم از ازدواج با من صرف نظر کنه !

با صدای خانمی که برای شام صدامون کرد از فکر اوادم بیرون !

موقع شام خوردن ارباب کنار من نشست

رفتم برنج بکشم برای خودم که ارباب پیش دستی کرد و واسم از همه غذا ها کشید ،

ممنونی زیر لب گفتم

به میز غذا نگاهی انداختم انقدر غذا بود که میشد شکم کل اهالی روستا رو سیر کرد

...

ارباب _ شانلی بخور ، سرد شد غذا

دست از نگاه کردن کشیدم و به خوردن مشغول شدم

انقدر استرس داشتم که نمیتونستم درست چیزی بخورم ...

پس از مدتی دست از خوردن کشیدم

ارباب سرش رو به سمت کشید و با صدای آروم پشت گوشم زمزمه کرد
 _ بخور یکم گوشت بگیری؛ زن باید گوشتالو باشه

با حرص نگاهش کردم _ من همینی هم که هستم آگه دوست ندارین میتونید این
 ازدواج ...

نزاشت ادامه بدم تند نگاهم کرد که پشیمون شدم از بقیه صحبتتم ...

بعد از شام مادر و پدرم قصد رفتن کردن ... ولی من قصد رفتن نداشتم ...

من نیومده بودم اینجا که واسم مهر تعیین کنن! من نیومده بودم اینجا که واسه
 ازدواجی که هیچ علاقه ای بهش ندارم قرار و مدار خرید عروس بزارم!

نگاهی به مامان و بابا کردم که آماده رفتن شده بودن ...

نمیدونستم به چه بهونه ای مدت بیشتری نگهشون دارم

فکرم رفت سمت ارباب

نگاهی بهش انداختم که دیدم داره با ناراحتی منو نگاه میکنه

باید یکاری میکردم ...

به سمتش رفتم...

خیره شد بود بهم ... فکر کنم توقع نداشت برم سمتش ..

بهش که رسیدم زول زدم تو چشم هاش ...

_ ار..باب..من...من...

_ شانلی چی میخوای، بگو بهم!

نفسی کشیدم _ من میخوام باهاتون صحبت کنم ، اونم خصوصی!

ابرو هاش از تعجب بالا رفت... صدای بابا او مد

_ ارباب خیلی زحمت کشیدین... ممنون بابت همه چی؛ دیگه اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم

ارباب نگاهی بهم انداخت و دوباره به بابام خیره شد

_ تشکر لازم نیس! دارم برای همسر خودم این کار هارو میکنم!! فقط من با شانلی هنوز حرف دارم

شما رو میگم راننده برسونه..

اینو که گفت مو به تنم سیخ شد؛ من گفتم خصوصی ولی دیگه منظورم این نبود تو این خونه با این دیو دو سر تنها باشم!

خواستم اعتراض کنم که دستم رو گرفت و فشار داد..

بابا _ اما ارباب درست نیس قبل ازدواج دختر و پسر باهم تنها باشن

ارباب اخمی رو صورتش نشست

_ شانلی آخر هفته قرار همسر من بشه! وقتی حرفی میزنم رو حرفم هستم!

من فقط حرفی باهش دارم که بهتره قبل ازدواج زده بشه! نگرانی هم نداره

خودم میرسونمش خونه!

لحن حرفش تاکید بود، جوری گفته بود که بابا نتونست نه بیاره

با التماس نگاهش کردم که بگه نه... ولی انگار دیدچاره ای نداره گفت _ هرچی شما بگین ارباب

و مامان و بابا منو تو اون خونه تنها گذاشتن!

با حرص هرچی فهش بلد بودم نثار خودم کردم که چرا پیشنهاد حرف زدن داده بودم ...

ارباب دستم رو نوازش کرد ...

نگاهمو به سمتش گرفتم ، چشم هاش برق میزد ..دیگه از ناراحتی قبل خبری نبود ..

ارباب _ آهوی من،

درست مثله صاحبش دلش واسه من تنگ میشد درسته ؟؟

هیچی نگفتم

دستش نوازش گونه روی صورتم نشست

_ طاقت رفتنت رو نداشتم ..با اینکارت خیلی خوشحالم کردی

عادت ندارم به رسمی حرف زدن و مراسم های رسمی

و بعد شیطون نگاهم کرد و ادامه داد

_ حالا بیا بریم بالا میخوام اتاق خوابمون رو نشونت بدم

خواب رو جوری با تاکید گفت که خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین

خنده ای کرد _ من به فدای اون خجالتت ، اینکه خجالت نداره ...کم کم توهم خجالتت میریزه

دستش رو انداخت دور شونه ام

چیزی نگفتم ...نباید سر این چیزا عصبانیش میکردم

منو برد سمت پله ها

و رفتیم طبقه بالا

یه پذیرایی درست شکل پایین ولی کوچک تر اونجا بود با چند تا اتاق

منو برد انتهای پذیرایی که میخورد به يك راه رو

سمت آخرین اتاق رفتیم

قلبم از شدت تپیدن داشت میومد تو حلقم

استرس کل جونم رو گرفته بود ...

آخه این چه وقت پیشنهاد دادن بود ! بابا چرا قبول کرد ؟؟؟؟

ارباب در و باز کرد و منو برد تو اتاق خواب

یه اتاق خواب فوق العاده بزرگ ، همه وسیله های اتاق به رنگ ماهگونی بود

یه تخت دو نفره بزرگ هم که مدالش گرد بود وسط اتاق چیده شده بود

گوشه اتاق یه قفسه بزرگ بود که توش پر از شیشه های مشروب بود

چکیدن عرق های پشت کمرم رو حس کردم

ارباب دستم رو گرفت و نشوند روی تخت

سرم رو انداخته بودم پایین

کنارم نشست ... نگاه های

مشتاقش رو حس میکردم

دستش رو چونه ام نشست و سرم رو آورد بالا

ارباب _ خب بگو ببینم ، معشوقه من چی میخواست خصوصاً بهم بگه ؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم
انگار قدرت تکلم رو ازم گرفته باشن لال شده بودم !!
هرچی سعی میکردم بهش بگم چی میخوام انگار نمیشد
ناخن هامو تو دستم فشار دادم
نگاهش کردم ، کنجکاو خیره شده بود بهم
دوباره سرم رو انداختم پایین
با صدایی که از ته چاه میومد صداش زدم
_ ار...باب..من...راستش...من

ارباب _ توی زمین چی میبینی که انقدر خیره میشی اونجا ! درست نیست موقع حرف
زدن با کسی نگاهت به در و پنجره و آسمون و زمین باشه! درست

خیره شو به چشماش ، اینجوری تاثیر حرفتم بیشتره !
دوباره نگاهم رفت سمتش

_ ببین شانلی من نمیدونم راجب من چی شنیدی ! حرف مردم واسه ی من اصلا
اهمیتی نداره ! فقط یه چیزی رو میخوام بدونی...من با هرکی بد باشم

با تو یکی نیستم !

اگه دوست دارم بقیه ازم بترسند ولی دوست ندارم تو ازم بترسی ، من ارباب هرکس باشم ولی ارباب تو نیستم ! شوهرتم پس درست و آروم بگو چی میخوای!

حرف زدنش بدتر نا آروم کرد ؛ لفظ همسر و اینا باعث میشد مطمئن بشم حرفم رو قبول نمیکنه !

نفسی کشیدم تا به خودم مسلط بشم

به قول بابا من دختریم که خوب بلد بوده حرفش رو بزنه ... پس چرا جایی که میتونه سرنوشتم رو عوض کنه زبون به دندون بگیرم؟!!!

خیره شدم به چشماش

_ راستش ارباب ... من میخوام ... من میخوام ازتون یه خواهشی بکنم !

ارباب بلند شد و به سمت بار رفت... پشتش به من بود و برای خودش شراب میریخت!

.....

* ارباب *

آروم برای خودم کمی توی لیوان ریختم

حسم بهم میگفت چی میخواد بگه ، ولی قدرت تحمل شنیدنش رو نداشتم ... دوست نداشتم از زبونش چیزی به اسم نه بشنوم ...

دعا دعا میکردم حرفش این نباشه! اگه باشه که وای به حالش

همچنان پشتم بهش بود اولین لیوان رو تا ته سر کشیدم ...

دومی رو ریختم و برگشتم سمتش

به تک تک اجزای صورتش نگاهی انداختم

این دختر زیادی جذاب بود ... زیادی زیبا بود

فکر میکنم خودش خبر نداره که تو تک تک رفتاراش ناز و عشوه ریخته ولی نه ناز

و عشوه ای که بخواد عمدی باشه

این دختر ذاتا کاراش با عشوه بود

نگاهم رفت سمت بدنش

به قدری اون لباس بهش میومد که تک تک اجزای بدنش رو میتونستم تصور کنم ...

نگاهم همچنان خیره روی برآمدگی های بدنش بود

لیوان بعدی رو نزدیک لب هام کردم و همه رو سر کشیدم

نگران نگاهم کرد

با صدای محکمی توجهش رو جلب کردم

_ خب منتظرم ... چه خواهشی از من داری ???

تو صورتش نگرانی رو میدیدم
از روی تخت بلند شد و ایستاد
لب هاش رو روهم فشار داد و باز کرد
_ خب .. ارباب ... میخوام ازتون خواهش کنم ... از... از... این ازدواج صرف نظر
کنید...

نفسم تو سینه حبس شد
این چی داشت میگفت ...
از شدت فشار و عصبانیت لیوان رو تو دستم خورد کردم
با صدایش جیغی زد و مضطرب نگاهم کرد
اخمام توهم رفته بود
این دختر هنوز خیر نداشت چه به روز من آورده!
به سمتش رفتم
که از ترس نشست روی تخت و خودش رو جمع کرد
انقدر از حرفش شوکه شده بودم که کارام دست خودم نبود
فکر نمیکردم این حرف از زبون این دختر منو انقدر دیوونه کنه!

از جاش بلندش کردم
و صورتش رو نزدیک صورتم کردم
با صدایی که دورگه شده بود رو کردم بهش
_ یه بار دیگه بگو چی گفتی

خیره شده بود بهم لب هاش میلرزید

_ خواهش میکنم ارباب من دوست ندارم اینجوری ازدواج کن ...

نذاشتم ادامه بده و هلش دادم به طرف تخت

انتظار این حرکت رو از من نداشتم که راحت پرت شد روی تخت

به سمت تخت رفتم و خیمه زدم روش

چشم هاش بیش از حد بزرگ شده بود

رنگ چشم هاش داشت دیوونه ام میکرد

با دستم فکش رو محکم گرفتم

خواست حرفی بزنه که با دست دیگه ام جلو دهنش رو گرفتم

وول میزد و سعی میکرد خودش رو از من آزاد کنه ولی زورش نمیرسید!

با خشم بهش توپیدم

_ تو به چه جراتی این حرف رو زدی!

من به تو گفته بودم که چقدر برام ارزش داری ... نگفته بودم؟؟؟؟

مگه یه دختر از یه شوهر چی میخواد که من ندارم؟؟؟

پول؟؟ ثروت؟؟ عشق؟؟؟ قدرت؟؟؟

لعنتی مگه من این هارو ندارم؟؟؟ من چیم کمه که از نگاه تو کامل نیستم واست؟؟

با حرص فکری تویه ذهنم نقش بست که دیوونم کرد)

_ نکنه .. نکنه کسی رو دوست داری؟؟

(نذاشتم چیزی بگه دوباره ادامه دادم)

_قسم میخورم اگه بدونم کیه همین امشب کارش رو یک سره کنم !!!

با خشم داد زدم

_بگو ببینم

کسی رو دوست داری ???

دستم رو از دهنش برداشتم

تند تند سرش رو به چپ و راست تکون داد !

با صدای بلند گفت _ نه نه ... به خدا نه... بابام که گفت من اصلا حق بیرون رفتن

نداشتم... پس چه جوری عاشق کسی بشم !

نفسی از سر آسودگی کشیدم

خواست دوباره حرف بزنه که نگام رفت به لب های سرخش

_ ارباب شما واسه هر دختری کاملین ...

نذاشتم ادامه بده و لب هاشو شکار کردم

با بهت بهم خیره شده بود

شروع کردم به تند تند بوسیدن و خوردن لب هاش

با دست هاش محکم بهم میزد که بتونه فرار کنه

دست هاشو محکم با دستم گرفتم و با لذت مشغول کارم شدم

لب هاش به خوشمزه گی توت فرنگی بود

هیچوقت طعم عشق رو نچشیده بودم ولی الان با تموم وجودم حس می‌کردم این دختر
رو می‌خوام

نگاهی به چشم هاش کردم

با بهت خیره شدم به چشم هاش

قرمز بود و داشت گریه میکرد ، ای لعنت بر من

داشتم چیکار می‌کردم باهاش ...

من نباید این دختر و از خودم می‌ترسوندم

علاقم میل باطنیم ازش جدا شدم

صدای هق هق اش بلند شد

دست کردم تو موهام و برگشتم سمتش

_ حالا دیدی که جواب من چی بود! من نمی‌خواستم این طور شه ولی خودت
خواستی!

ببین من آگه بخوام میتونم الان صاحب جسمت بشم! ولی من علاوه بر جسمت
روحتم می‌خوام! پس دیگه حرف جدایی و اینارو با من نزن!

از رو تخت بلند شد و نشست

نشستم کنارش که سریع خودش رو جمع کرد

_ کاری ندارم باهات ... فقط اینو خوب تو گوشت فرو کن که من نمیتونم از تو بگذرم
! من هرکاری میکنم تا روحتم مال من بشه ... می‌خوام بدونی تو تنها

چیز با ارزشی هستی که میخوام فقط مال خودم باشه !

نگات که میکنم خلایی که همیشه تو وجودم حس میکردم رو پر میکنم... پس نکن با من !

دستم رفت سمت دستش ، که جیغش بلند شد

_ به من دست نزن !!! دست نزن لعنتی

دستم رو کشیدم عقب

با گریه ادامه داد _ باشه قبول!! قبول میکنم چون چاره ای ندارم ...حالام برم گردون خونه مون ... نمیخوام دیگه اینجا بمونم ...

رفتم حرف بزنم که در به شدت باز شد و سوگل با لباس نیمه برهنه پرید تو

_ ارباب امشب دیگه نگو نه

تا مارو دید هینی کشید و از اتاق پرید بیرون

لعنتی لعنتی !!! این چه موقع اومدن بود

با اضطراب نگاهی به شانلی انداختم شدت گریه اش بیشتر شده بود و زول زده بود به من و پوزخندی رو لباش بود

رفتم به سمتش که بلند شد و رفت به سمت در

_ شانلی من... ببین ...

جیغی کشید

_ نزدیک من نشو ... من با ارزشم واست نه؟؟ اون دختر چی؟؟ اونم یه زمان لابد واست با ارزش بوده ... چقدر ارزش های زندگیت زیاده!!!!

چشم هامو از شدت خشم باز و بسته کردم
 داشت خودش رو با سوگل مقایسه میکرد و این داشت منو آزار میداد
 رفتم به سمتش که درو باز کرد و رفت بیرون از اتاق
 نمیدونستم باید چه جوری آرومش کنم
 از راه رو رفت بیرون
 تلفنم رو برداشتم و شماره راننده رو گرفتم
 _ بله آقا بفرمایید؟؟
 _ اون دختری که آوردی رو با احترام برسونش دم خونشون!
 _ بله ارباب
 گوشی و قطع کردم
 کمر بندم رو بیرون کشیدم
 اون دختر زیادی پرو شده بود ...
 چه طور جرات کرده بود بدون اجازه بیاد تو اتاق
 وقتی به همشون دستور داده بودم امشب این جا پیداشون نشه
 به سمت اتاق دختر ها به راه افتادم
 اون دختر باعث شده بود شانلی از من بدش بیاد ...
 اون حروم زاده همه چیز رو خراب کرده بود!

شانلی

سعی کردم دیگه گریه نکنم

صورت خودم رو تو شیشه ماشین دیدم قرمز و متورم شده بود

اگه اینجوری برم خونه حتما مامان سین جینم میکنه ...

نزدیک خونه که شد رو کردم سمت راننده

_ میخوام پیاده شم !

راننده _ هنوز که نرسیدیم

_ گفتم میخوام پیاده شم

_ آخه ارباب به من دستور ..

جیغی زدم سرش _ به درک که اون چی گفته ! گفتم میخوام پیاده شم

راننده از صدام هول شد ...

_ بله بله

و سریع ماشین رو نگه داشت ...

از ماشین پیاده شدم .

حالم اصلا خوب نبود، حس میکردم دست خورده شدم ...حالم از خودم بهم میخورد

دوباره اشک تو چشمام حلقه زد

نفس های بلند و طولانی کشیدم تا اشکم در نیاد ، حس میکردم منم قراره بشم مثله اون دختر ...

دختری که اگه برهنه بود سر و سنگین تر بود تا با اون لباس
راهمو کج کردم رفتم سمت تپه ...
میخواستم برم اون بالا تا کمی آروم شم

سیاوش

مش صابر _ آقا دیروز رفتین بازار کاری از پیش بردین؟؟
نگاهی بهش انداختم و دوباره پُک دیگه به سیگارم زدم
به جای من نیما جواب داد

_ نه مش صابر... از بس این آبادی کوچیکه که اصلا نمیشه توش کنکاش کرد
همینجوریش تو چشم بودیم چه برسه بخوایم تحقیق کنیم
سیگارمو تو جا سیگاری فشار دادم
رو کردم سمت مش صابر
_ تو چی؟ تونستی چیزی بفهمی؟
_ امروز صبح که رفته بودم ده یه چیزایی شنیدم

ابرو هامو انداختم بالا و منتظر نگاش کردم

_ راستش آقا همه تویه ده از مهریه دختر عموتون حرف میزنن

چو افتاده بین مردم که ارباب همه دو دنگ هارو میخواد به نام دختره کنه! حتی ارباب گفته نصف ویلاش رو میبخشه بهش

نیش خندی زدم _ مثله اینکه این دختر عموی ما حسابی کار کشته اس! ارباب و این کارها؟؟؟

دیگه دارم شک میکنم که عقلش و از دست داده باشه !!!!

مش صابر _ تازه آقا دیشب نمیدونم چی شده که بعد رفتن دختر عموتون از خونه ارباب

ارباب افتاده به جون هم خوابه هاش و تا تونسته اونا رو زده و از خونه پرتشون کرده بیرون

با بهت به نیما خیره شدم ... اونم مثله من تعجب کرده بود

دستم رو رو شقیقه هام فشار دادم

نیما _ عجب دختریه این دختر عموت سیاوش! فکر میکنم حق با تو بود!

حرصی نگاش کردم _ انقدر اونو تنگ من نچسبون از روز اول بهت گفتم دل واسه این نسوزون ، هه دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید !!

بهت گفته بودم اینم یکی شده لنگه ارباب

نیما سری تکون داد

.....

* شانلی *

صبح با سردرد بیدار شدم

یاد دیشب افتادم که مامان تا خود صبح داشت من و سوال جواب میکرد که منم تا تونستم از خودم یه مشت چرت و پرت تحویلش دادم ...

چی باید بهش میگفتم؟؟؟

میگفتم دیشب ارباب رو دخترت خوابیده بود و داشت ماچ و بوسه تحویلش میداد ...

با حرص یاد دیشب افتادم

مامان گفته بود امروز ارباب میاد دنبالم تا منو ببره شهر واسه خرید و اونجا میبرتم آزمایشگاه

اصلا دلم نمیخواست باهش چشم تو چشم شم

اصلا با اون کار دیشب چطور روش میشه بیاد پیش من !

عصبی نفسم رو بیرون دادم و از رو تخت اومدم بیرون

بعد از خوردن یه صبحونه که خلاصه میشد تو یه لیوان شیر

اومدم تو اتاقم تا آماده بشم !

دیگه همه چی برام تموم شده بود ، دیشب خودم بهش گفتم که قبول میکنم، پس چاره ای نداشتم

شلوار لی آبی رو پوشیدم با مانتوی بلند مشکیم که تا پایین زانوم میومد

و یه شال سبز هم رو سرم انداختم

جلو آینه رفتم و به خودم نگاه انداختم
 صورتم مثله کچ سفید شده بود
 خواستم یکم رژگونه بزنم که پشیمون شدم!
 من نمیخواستم تو چشم ارباب خوب پیام ...
 پس نیازی به این کارا نبود
 صدای بوق ماشین و پشت سرش صدای مامان منو به خودم آورد
 بی میل از اتاق بیرون رفتم
 که مامان رو با اسپند جلوی در دیدم
 پوف کلافه ای کشیدم _ مامان این کارا لازم نیس!
 مامان چشم غره ای بهم رفت _ همه ی مامان ها آرزو دارن این روز هارو ببینن
 ...حالا بیا از زیر این رد شو ببینم
 چشم هامو باریک کردم _ ازدواج با مردی که بیست سال ازم بزرگتره دیگه آرزو
 نمیخواد!
 مامان ناباور بهم نگاهی انداخت و چشم هاش غمگین شد
 دلم گرفت که دلش رو شکوندم ولی زبونم دست خودم نبود

خواست حرفی بزنه که از کنارش رد شدم رفتم بیرون
 درو که باز کردم ماشینی رو جلو در خونه دیدم

به سمت ماشین رفتم

ارباب پیاده شد و مقابلم ایستاد

و با چشم های شیطون نگاهم کرد

_ سلامت کو؟

زیر لب جوری که صدامو خودم هم نشنیدم سلامی کردم

ارباب انگار شنید که خنده ای کرد _ من به همینم از طرف تو قانع ام!

بی تفاوت نگاش کردم

در جلو رو برام باز کرد

به سمت ماشین رفتم خواستم در عقب رو باز کنم

که ارباب پیش دستی کرد و دستش رو گذاشت رو در عقب

حرصی از بی عرضگی خودم رو صندلی جلو نشستم

کمی بعد ارباب هم سوار ماشین شد و به راه افتاد ..

برام جالب بود که ارباب امروز راننده نیاورده بود

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و خودم رو مشغول دیدن مناظر بیرون کردم

ارباب _ من بابت دیشب ازت معذرت میخوام

با چشم های گشاد شده به طرفش برگشتم

ارباب داشت از من عذر خواهی میکرد؟؟؟

نگاهمو که دید ادامه داد _ اینجوری نگاه نکن! این اولین باریه که دارم از یه نفر

معذرت خواهی میکنم!

سرم و برگردوندم سمت شیشه

ارباب _ ببین شانلی اگه دردت اون زناس بزار خیالت و راحت کنم همشون رو از
خونه ام پرت کردم بیرون!

شوکه شده نگاش کردم

این چیکار کرده بود؟؟؟

چشمام و محکم رو هم فشار دادم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با صدایی که
از لای دندون های چفت شده ام در میومد رو کردم سمتش

_ واقعا فکر میکنید دردم اونان؟؟؟ یه لحظه شد خودتون رو جای اونا بزارین؟؟؟ اونا
دل نداشتن؟؟؟ اونا زندگی نداشتن؟؟؟ اونا حق نداشتن؟؟؟

کم کم صدام داشت بلند میشد

_ گناه اونا چییییی بود؟؟؟؟

ارباب محکم زد رو ترمز و با صدای بلند سرم فریاد کشید

_ بس کن شانلی بس کن به خدا قسم هرکی جای تو بود الان دندون هاشو خورد
میکردم !!! اونا مگه کین؟؟؟ به جز یه مشت هرزه کوچولوو؟؟؟

چرا واسه هر چیز بی ارزشی با من بحث میکنی؟؟؟

فقط یه بار دیگه بحث اینارو پیش بکش من میدونم و تو !!!

درسته که عاشقتم ولی اجازه نمیدم بخوای تو کارام دخالت کنی!

بعد از دیدن تو دیگه به اونا کاری نداشتم!

چه الان چه یه مدت دیگه بلاخره دلم رو میزدن!

با حرص تو چشم هاش خیره شدم

شانلی _ آره خب ... منم منتظر میومم که یه روز دلت رو بزنم ...

بگو ببینم تاریخ مصرف من چند روزه اس؟؟ یه هفته؟؟؟ یک ماه؟؟؟ یا یه

...

حرفم تموم نشده بود که سوزش چیزی رو روی صورتم حس کردم ...

سرم به شدت به سمت شیشه برخورد کرد

با بهت دستم رو روی گونه ام گذاشتم...

ارباب به من سیلی زده بود

ناباور نگاهش کردم و سعی کردم اشک لعنتی رو از چشم هام دور کنم

ارباب _ چرا خودت باعث میشی کاری که نباید رو بکنم؟؟؟ تو خودت رو داری با

اون دختر ها مقایسه میکنی؟؟ اگه برام مثله اونا بودی که خیلی راحت

مثله بقیه صیغه ات می کردم !!!

د بگو لعنتی چیکار باید بکنم تا بفهمی تو با بقیه برام فرق داری !!!!!!!

سرم و کج کردم و روم و کردم سمت خیابون

چشام و دو دو میزد

سوزش صورتم به حدی بود که اصلا نمیفهمیدم چی داره میگه ..

دستش به سمت صورتم اومد که با دست پیش زدم

اونم پُر حرص محکم به فرمون زد و زیر لب چیزی گفت و ماشین رو به حرکت

درآورد

دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت

منم از خدا خواسته نگاهمو دادم سمت بیرون تا ریختشو نبینم

بعد از دادن آزمایش رو به رویه مجتمع تجاری ایستاد

_ پیاده شو

آروم پیاده شدم ... به سمت ساختمون به راه افتاد منم پشت سرش آروم به دنبالش
میرفتم

طبقه اول وارد یک جواهر فروشی شد

فروشنده داخلش به احترامش بلند شد و با ارباب خوش و بش کرد

معلوم بود ارباب رو میشناسه چون زیادی تعارف تیکه پارش میکرد

ارباب _ گرون ترین حلقه هاتو واسم بیار

پوزخندی روی لبام نشست

مرد رفت و با یک جعبه پر از انگشتر برگشت و اونو جلو روی ما گذاشت

ارباب نیم نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره به اون انگشتر ها خیره شد

_ انتخاب کن!

_ من نمیخوام

پر حرص برگشت به طرفم و با صدای آرام گفت

_ انگشتر رو که باید داشته باشی سریع یکی رو انتخاب کن!

سری به نشونه نه تکون دادم

_ باشه! خودم انتخاب میکنم

و دوباره خیره شد به انگشترها و یکی از اونهارو درآورد

فروشنده _ آقا این بهترین کارمونه... واقعا سلیقه تون حرف نداره!

ارباب و اسش سری تکون داد و برگشت سمت من

_ دستت رو بیار جلو

بی میل دستم رو جلو بردم... انگشتر رو دستم کرد..

نگاهی به انگشتر انداختم، واقعا زیبا بود

ولی واسم حسابی گشاد بود...

ارباب _ همین رو میخوام، فقط برام یکم کوچیکش کن

فروشنده _ بله بله حتما

ارباب _ سرویس هاتو واسم بیار

مرد چشم هاش برقی زد و به طرف صندوق رفت و یک جعبه دیگه بیرون کشید و

به سمت ما اومد

حلقه رو در آوردم حس میکردم تو دستم سنگینی میکنه ...
همیشه آرزوم بود حلقه ای که نشونه تعهد و عشقه رو روزی تو دستم کنم ... ولی نه
اینجوری
حلقه رو روی میز گذاشتم و خودم رفتم عقب
نمیخواستم نگاش کنم ، نمیخواستم درخشش
اینا منو بگیره ...
ارباب نیم نگاهی بهم انداخت
فکر کنم فهمید که حوصله ندارم چون دیگه ازم نظری نپرسید و خودش یکی از اون
سرویس هارو انتخاب کرد ...

.....

ارباب

با اخم نگاهمو ازش گرفتم
میدونستم حق داره و من اشتباه کرده بودم

ولی هرکاری میکردم دلش رو به دست بیارم به بن بست میخوردم
بی تفاوت گریش منو حریص تر میکرد واسه داشتنش..

تا حالا کسی به ارباب نه نگفته بود و این باعث میشد برام با بقیه دختر ها فرق داشته
باشه

دیگه بی خیالش شدم و ازش نظر نخواستم

همه رو به سلیقه خودم براش خریدم

موقع خرید لباس عروس فروشنده ها نداشتن ببینمش میگفتن عروس گفته دوست
نداره الان ببینمش...

دلم رفته بود واسه دیدنش تو اون لباس ...

عیب نداره معشوقه من ... تحمل اینا واسم لذت بخشه ... با هرکدوم از این کارات فقط
منو تشنه تر میکنی

.....

* شانلی *

از قصد نداشتم بیاد تو و لباس رو تو تتم ببینه ...

یقه لباس باز بود و همه جام بیرون زده بود ...
نمیخواستم تا قبل محرم شدن منو اینجوری ببینه

همینجوریش موقع خرید لباس زیر کلی تیکه بارم کرده بود و من از خجالت آب شده
بودم

فکر کنم کل مغازه رو خالی کرده بود
و من کاری جز حرص خوردن نداشتم

بعد از خرید که من هیچ نقشی توش نداشتم ارباب منو به یک رستوران برد نگاش
کردم

منو رو به طرف من گرفت _ هرچی میخوری بگو بهم
خواستم بگم هیچی که انگار فهمید و پیش دستی کرد

_ نه انگار تو امروز از دنده چپ بلند شدی ! لازم نیست تو چیزی انتخاب کنی..

گارسون رو صدا کرد و دوتا ماهی قزل سفارش داد
پر حرص نگاش کردم که گوشه لبش خندید
_ وقتی حرص میخوری خوشگل تر میشی

پوفی کشیدم و نفسم رو دادم بیرون

ارباب ادامه داد _ چرا انقدر لجبازی دختر ???

همه دختر ها آرزوشونه یه دقیقه با من باشن !

زهر خندی بهش زد

_ خب چرا اونارو انتخاب نکردین جای من !؟

نفس عمیقی کشید و چشم هاشو میخ کرد تو چشم های من

_ خب من همیشه متفاوت هارو دوست دارم ، همیشه چیزی رو دوست داشتم که بقیه نتونن داشته باشن !

_ ولی برعکس من یه زندگی راحت و خیلی خیلی معمولی رو ترجیح میدم

نگاش از تعجب پر شد

خودم میدونستم دارم چرت میگم ... خودمم هیچوقت دلم نمیخواست زندگیم به روال معمولی بگذره ولی چه کنم که لجبازی تو خون ام بود

ارباب میگفت قرمز باید میگفتم آبی ! انگار نمیخواستم یه حرف مشترک با ارباب داشته باشم

غذارو آوردن

انقدر بوش مستم کرده بود که تعارف رو گذاشتم کنار

از صبح هیچی نخورده بودم جز همون یه لیوان شیر

ارباب هم که دید خودم دارم میخورم لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت

.....

بعد از خوردن شام به سمت ده به راه افتادیم

خوشحال از اینکه بالاخره از گیر ارباب دارم در میرم تو پوست خودم نمیگنجیدم

ساعتی بعد خونه مون رسیدم سریع از ماشین پریدم بیرون که صدای ارباب میخ
کوبم کرد

_ حالا داری در میری؟؟

آخر هفته که دیگه تا آخر عمرت پیش منی، اونجا رو میخوای چیکار کنی

مثله بادکنک خالی شدم

راست میگفت ... الان میتونستم خودم رو قایم کن

ولی بقیه روز هارو چی ???

سعی کردم لبخندی بزنم

_ بلکه تا اون موقع عادت کنم بهت

ابروهاش پریدن بالا

_ چیزای از سر عادت رو دوست ندارم ، نگران نباش بلاخره توهم رام من میشی

شونه ام رو بالا انداختم _ خدارو چه دیدی شاید !

بیشتر به خاطر تموم کردن بحث اینو گفتم

از صدای ما مامان از خونه اومد بیرون

شروع کرد با ارباب حال و احوال

ارباب هم گرم باهاش حال و احوال کرد

لجم گرفت از این کارش ... سعی داشت مامانو سمت خودش بکشونه
_ خب مامان بسه دیگه بریم تو خسته ام

ارباب با مهربونی رو کرد بهم

_ آره خیلی امروز خسته اش کردم ... برو تو استراحت کن

مامان خداحافظی کرد و رفت داخل

خداحافظی زیر لبی کردم و برگشتم برم که ارباب دستم رو گرفت و برگردوندم سمت
خودش

و بوسه ای سریع به روی لب هام زد

عصبانی از دستش زول زدم به چشم هاش و دستم رو به نشونه تهدید بردم بالا

_ دیگه حق نداری منو ببوسی!!!!

چشمکی زد _ توهم حق نداری انقدر جذاب باشی!!

بعدشم چه فرقی میکنه تو که تا آخر هفته به من محرم میشی ، تازه اون موقع فقط
بوس نیس

چشم هاشو ریز کرد و ادامه داد

_ میدونی که باید واسم تمکین کنی!!! اونم از نوع خاصش (تمکین خاص* یعنی
اطاعت زن از مرد در رابطه زناشویی)

قبل از جواب دادن من سوار ماشینش شد و از اونجا دور شد

با بهت و بدبختی به رفتنش نگاه کردم ... از الان عزا میگیرم واسه اون روز ...

خدایا چرا منو نمیبینی؟؟

چرا باید سرنوشت من اینجوری شه ...

من نمیخوام همخوابه کسی شم که هیچ میلی بهش ندارم ...

صدای مامان منو از بهت درآورد

_ شانلی چی رو نگاه میکنی بیا تو دختر

نگاهمو از روبه رو گرفتم و راهمو کج کردم رفتم سمت خونه

مامان هرچی درباره خرید ها ازم پرسید جوابم فقط نمیدونم بود...

واقعا هم یادم نیست چی برام خریده بود و چه شکلی بود...

من هیچ دقتی رو هیچی نکرده بودم که باعث شد مامان کلی شماتتم کنه...

.....

.....

با بغض و استرس به فردا فکر کردم
فردا همه چی تموم میشه
مامانم میگفت تو ده همه به تکاپو افتادن
بی حوصله گوشه اتاق کز کرده بودم که صدای سارا رو پشت در شنیدم
_ هی شانلی در و باز کن منم!
از جام بلند شدم و سریع در و باز کردم
سارا پرید تو اتاق
از دیدنش خوشحال شدم و با ذوق پریدم توی بغلش
سارا _ هی هی همچینم حالت بد نیس خاله انقدر حرص و جوشت رو میخورد
با یادآوری فردا دوباره بغض نشست تو گلوم و اشک تو چشمام جمع شد
سارا منو نشوند رو تخت
_ چته تو ???
با ناراحتی نالیدم _ سارا من نمیخوام...
نمیخوام یه عمر با عذاب زندگی کنم...
نمیخوام یه عمر با مردی زندگی کنم که دوشش ندارم...
هق هق میکردم و اینارو میگفتم

سارا غمگین ادامه داد _ شانلی فردا صبح عروسیده... اینا چیه داری میگی ...
مگه خودت قبول نکردی؟؟؟ پس چرا حالا..

نذاشتم ادامه بده

_ میدونم میدونم... خودم قبول کردم

قبول کردم چون چاره ای نداشتم ... چیکار باید میکردم..

بابا بهم گفت فکر هاتو بکن ... ولی نمیتونی نه به ارباب بگی ... گفت به اونا فکر
کنم...

رو کردم سمت سارا

_ پس من چی ؟؟؟ من آدم نیستم ؟؟؟

آخه مگه اون ارباب کیه که انقدر ازش میترسن ...!!!!

تُن صدام بلند شده بود سارا انگشت اشاره اش رو رو لبام گذاشت

_ هییییس!! آروم چه خبر ههه!! اگه کسی بشنوه و ...

دستش و زدم کنار

_ خب بفهمن !! مگه چیه ؟؟؟ مگه دروغ میگم ؟؟؟

سارا _ شانلی دیوونه نشو ! احمق نباش ... تو این ده کسی عشق و عاشقی نمیکنه...

اصلا عشق و عاشقی کیلو چنده ؟؟؟ تو این ده همه از دم بیچاره اند ! همه از دم جیره
خور اربابین!

همه دختر ها آرزوشونه ارباب بهشون نگاه کنه !

شانلی ارباب داره با تو ازدواج میکنه !!! اونم بعد اینهمه سال ... کی باورش میشد
 ارباب به یه دختر اینهمه بها بده !

خشکم زد

پر از تردید نگاهش کردم ... باورم نمیشد این ساراس که داره این حرف هارو به من
 میزنه ..

نگاهمو که دید اومد حرف بزنه که پریدم وسط حرفش

_ ببینم تو جای من بودی چیکار میکردی؟!

_ خب معلومه همون روز اول بله رو میدادم

از جواب صریحش جا خوردم ... فکر نمیکردم که سارا اینطور ازدواجی رو حتی
 قبول داشته باشه ..

سارا _ تعجب نکن ... تو انقدر به فکر اون پسر عموت بودی که برای کسه دیگه ای
 جایی نذاشتی!

حتی تو تموم لحظه هایی که با ما دخترا بودی به حرف های هیچکدوممون توجهی
 نداشتی

تو حتی ... تو حتی نفهمیدی که من چند ساله یکی رو دوست دارم !

با دهان باز نگاهش کردم ... کمی رفتم عقب ...

دهنم نمیچرخید سوالی که ذهنمو درگیر کرده بیرسم ...

اون الان گفت آگه ارباب بیاد خواستگاریش همین الان جواب بله میده ... پس این دوست داشتن چیه این وسط؟؟؟

چشام از فرط تعجب گشاد شده بود

بلاخره سعی کردم سوالی که ذهنم رو درگیر کرده ازش بپرسم ...

_ تو ... تو ... ارباب رو ... دوست داری؟؟؟

از سوالم جا خورد

ولی به خودش مسلط شد و چشم هاشو به نشونه آره باز و بسته کرد ...

بی جون روی تخت نشستم

_ چرا بهم زودتر نگفتی؟؟

اومد نشست کنارم

_ آگه میدونستی مثلاً چی میشد؟

_ خب من با ارباب حرف میزدم

نگاهش کردم ... اونم نگاهم کرد

چند ثانیه خیره شد به چشم هام بعد بلند زد زیر خنده

گنگ نگاهش کردم

هنوز داشت میخندید

_ هی هی به چی میخندی؟؟

خنده هاش دیگه آرام شده بود

سارا _ به تو !! شانلی واقعا گیج میزنی یا خودت رو زدی به گیجی؟؟؟

میخوای به ارباب چی بگی ؟

بگی بیا جای من دوستم رو بگیر ؟؟؟ اربابم میاد میگه چشم عزیزم حالا کدوم دوستت
هس؟؟؟

دستم رو گرفت و دوباره زول زد تو چشمام

_ شانلی ارباب که انگ زن گرفتن نبود ؟ به نظرت اگه میفهمید میخوامش باهم

چیکار میکرد ؟

نگاه کن منو ... قیافه ام رو ببین ... از معمولی هم یکم اون ور تره ... حتی واسه هم

خوابی هم منو انتخاب نمیکرد...

تازه فکرکن میشدم صیغه ارباب

شیطون نگاهم کرد

_ به خاطر شما الان منم همراه اون دخترا از خونه پرت شده بودم بیرون

سرم و انداختم پایین _ دیوونه ... اینا چیه میگی

سارا _ شانلی ... به نظرم ارباب واقعا تورو میخواد... کله اهالی ده دارن درباره تو حرف میزنن

باورت همیشه همه مشتاقن تورو ببینن

هیچکس باورش همیشه ارباب داره ازدواج میکنه ... اونم با رعیت همین اهالی

بی تفاوت نگاش کردم که ادامه داد

_ ببین من نیومده بودم اینجا که بخوام اینارو واسه تو بگم

ولی گفتم ... تا بدونی این بدبختی که فکر میکنی گیرش افتادی واسه من و امثال من ته خوشبختیه...

پس انقدر زانوی غم بغل بگیر و از این لحظات لذت ببر!

لبخند تلخی زدم ... ولی تلخ بودنش رو انگار نفهمید

_ خب دیدی خندیدی!!! حالام پاشو یکم به چشم هات استراحت بده .. از بس گریه کردی باد کرده

منم برم خونه که مامانم منتظره

سری براش تکون دادم

مدت کوتاهی کنارم نشست بعدش رفت ...

و دوباره من موندم و من

حرف های سارا منو آروم نکرده بود ... بدتر عالم و خراب کرده بود ...

تو اتاق نشسته بودم کنج دیوار و تیک تیک ساعت رو می‌شمردم...

هر ساعتی که می‌گذشت استرس و نگرانیم بیشتر میشد ..

حس خلاء داشتم... خلاء بودن کسی که بتونه من و درک کنه...

به ساعت نگاهی انداختم ساعت دوازده

و نیم شب بود

ماه از تو اتاقم معلوم بود ...

بغض کردم و نگاهمو به ماه سپردم

زیر لب زمزمه کردم :

ماه من...

غصه اگر هست بگو تا باشد

معنی خوشبختی، بودن اندوه است

اینهمه غصه و غم، اینهمه شادی و شور

چه بخواهی و چه نه، میوه یک باغند

همه را با هم و با عشق بچین، ولی از یاد مبر

پشت هر کوه بلند، سبزه زاری است پر از یاد خدا

و در آن باز کسی می خواند

که خدا هست

خدا هست

خدا هست هنوز

لبخندی روی لب هام نشست

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم

مانتو مشکیم رو روی دامن لی رنگم پوشیدم و شال سرمه ای رنگم رو سرم کردم

دلَم میخواست برم ... برم تا باز با ماه یکی بشم ...

آروم و بی سر و صدا از خونه زدم بیرون

مامان جون و آقا جون حتما خوابن چون چند ساعتی بود دیگه صداشون نمیومد ...

راه تپه رو گرفتم و رفتم بالا

هوای تازه کمی حالم رو جا آورد

به بالای تپه که رسیدم بی خیال دراز کشیدم و نگاهم رو دادم به ماه

امشب باید آخرین شبی باشه که اینجا میام ...

غمگین لبخند زدم ...

مدتی از او مدن نگذشته بود ... بی خیال شالم رو انداختم دورم
 به همه چیز فکر کردم جز فردا ...
 نمیخواستم امشب رو هدر بدم ... دلم میخواست تا آخرین لحظه از اینجا لذت ببرم ..
 از تپه ای که شاهد بزرگ شدن روز به روز من بود
 توی خودم غرق بودم به این دوازده سالی که گذشت ...
 با صدای یک نفر شتاب زده از جام بلند شدم و ایستادم
 رنگ از روی صورتم پرید
 _ یه دختر ، این موقع شب اینجا چیکار میکنه ???
 به روبه رو نگاه کردم
 صورتش تو تاریکی مشخص نبود
 صدای پای پاش نوید از جلو او مدنش میداد
 با هر قدمی که نزدیک میشد یدونه میرفتم عقب
 قلبم از سینه ام داشت میزد بیرون
 صدای قدم هاش تند تر شد
 و تونستم صورتش رو تو تاریکی ببینم
 با تعجب نگاش کردم
 حس کردم اونم از اینکه دوباره منو دیده تعجب کرده
 بدون دلیل زول زده بودم به اون دوتا گوی سرد داخل چشم هاش
 گره خوردن ابرو هاش منو به خودم آورد
 نا خود آگاه اخمای منم توهم رفت

دو تا دست هاش رو تو جیب شلوارش کرده بود و با اخم منو نگاه میکرد
تازه کامل تونستم ببینمش

یه پیرهن مشکی پوشیده بود و آستین هاشو تا زده بود بالا و رگ های دستش رو به
خوبی به نمایش گذاشته بود

آروم به سمت من اومد

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

آخه چرا باید امشب اینو اینجا ببینم

کم فشار عصبی روم بود حالا این کوه یخم بهش اضافه شده بود

_ تموم شد؟

با گنگی نگاهش کردم _ چی؟

_ دیدن من؟

اخمام و بیشتر توهم کشیدم... باز آتو داده بودم دستش

جوابش رو ندادم

_ جواب سوال اولم رو ندادی؟؟ ببینم تو خونه زندگی نداری؟؟؟ خانواده نداری؟ چرا
همش داری واسه خودت تنها پرسه میزنی!

ابرو هامو انداختم بالا _ زمین خداس دوست دارم هر جاش که بخوام راه برم!

پوزخندی زد _ آره خوب ... زمین خداس! و توهم دوست داری هرجاش که عشقت کشید خودتو به عرضه بزاری

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم

دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم! و رو کردم بهش

_ به من مربوط نیست تو مغز کثیفت چی میگذره!!! من هیچوقت خودم رو جایی به عرضه نذاشتم!

دوباره پوزخندی زد به صورتم اشاره کرد

_ معلومه!

با تعجب نگاهش کردم منظورش چی بود؟؟؟

با یادآوری اینکه شال رو سرم نیس دندون گزیدم

دست انداختم روی گردنم ولی شالم نبود

به زمین نگاهی انداختم

اوف افتاده بود روی زمین

سریع خم شدم و شالم رو از زمین برداشتم و انداختم رو سرم

با حرص نگاهش کردم _ اگه بدون اجازه تو حریم خصوصی کسی وارد نشین هیچوقت این طوری نمیشه! بعدشم اصلا به خودم مربوطه کی و کجا و چه

ساعتی تو چه جایی دارم واسه خودم میگردم! شمام انقدر مُفتش این و اون نشو...!!

با سرعت خودش و بهم رسوند و دست کرد زیر شالم و موهام رو گرفت

جیغی از ترس کشیدم

حس میکردم موهام داره از جا کنده میشه
صدای نفس زدن های حرصیش به گردنم میخورد
تو همین حالت منو برعکس کرد و چونه ام رو با دست دیگش گرفت
پشت گوشم غرید

_ چی اونجا میبینی؟؟؟

با عجز به رو به رو خیره شدم
همه جا تاریک بود جز یه نقطه ...خونه ارباب
که تو انبوهی از چراغ داشت میرقصید

چیزی نگفتم که موهام رو بیشتر کشید

_ آی آبی نکن لعنتی..

باز موهام و بیشتر کشید گریه ام داشت درمیومد...
چنان فریادی زد که حس کردم پرده گوشم جا به جا شد

_ گفتم چی میبینی؟؟؟؟!!!!

با عجز به رو به رو نگاه کردم جز عمارت ارباب چیزی نمیدیدم

_ فقط عمارت... ارباب

_ خوبه ... پس دیدیش

وقتی میگم چرا اینجا و اونجا پرسه میزنی به خاطر اون عمارت لعنتیه! اونجا خطرناک تر از اون چیزیه که شما دختر ها توش آرزوهاتون رو بنا میکنید ...

نمیترسی بخوای همخوابه ارباب بشی؟؟ یا نه دوست داری که...

سرش داد زدم _ خفه شو ...!!! وقتی هیچی نمیدونی هیچی نگو ..

محکم پرتم کرد اونور و دست هاشو از رو موهام برداشت

به سختی خودم رو کنترل کردم که رو زمین پرتاب نشم

_ هه چرا دارم وقت خودم رو واسه مغز پوکت تلف میکنم ... بیرو هر غلطی میخوای بکن

نگاش کردم پشتش رو کرده بود به من و داشت سیگارش رو روشن میکرد

اشک از چشمم جاری شده بود

با دستم اشکام رو پاک کردم

عقب عقب از اونجا دور شدم...

اگه چیزی نمیگفتم خفه میشدم

داد زدم _ اون کسی که باید بترسه تویی نه من!

من دیگه ترسی ندارم... ترسی ندارم از اون اربابی که قراره فردا شوهر من بشه!

سریع برگشت به طرفم و ناباور نگاهم کرد ...

چشم هاش قرمز شده بود و رگ گردنش زده بود بیرون

به سمت اومد که جیغی زدم و دویدم پایین تپه

.....
* سیاوش *

مات و مبهوت نگاهش کردم ...
شروع کردم به حلاجی کردن حرفش ...
اون چی گفت؟؟
گفت قراره فردا زن ارباب بشه ... مگه مگه فردا عروسی شانلی نبود ...
یعنی اون .. اون ... شانلیه ..
با بهت نگاهش کردم ... دور و دور تر میشد ...
به سمتش دویدم که جیغی کشید و سریع پایین دوید ...
نزدیکش شده بودم که دیدم به چیزی برخورد کرد
سرعت قدم هام رو آرام تر کردم ...
صدای حرف زدنش رو شنیدم
_ س .. سلام .. ارباب

ارباب گفتنش رو از قصد بلند تر گفته بود ...
تو تاریکی فقط دو تا سایه دیدم

تقریبا پایین تپه رسیده بودیم

چند قدمی نزدیک تر رفتم و پشت درخت پهن بزرگی قایم شدم... حالا واضح
میدیمشون....

آره خودش بود... خود حروم زاده اش بود... درست مثله دوازده سال پیش

دستام رو مشت کردم... حتی صدای نفس زدن های خودم رو نمیشنیدم... همه حواسم
رفت به اون دوتا

.....

* شانلی *

به سرعت میدویدم...

صدای قدم هاش داشت بهم نزدیک تر میشد

برگشتم عقب رو ببینم که محکم خوردم به چیزی و قبل اینکه بیوفتم دستی دور کمرم حلقه شد

با گجی به رو به رو نگاهی انداختم

با دیدن چشم هایی که آشنا میزد

قلبم فرو ریخت...

اگه اون پسر رو اینجا میدید هم من بدبخت میشدم هم اون

خودم رو از تو بغلش کشیدم بیرون ...

_س.. سلام.. ارباب

ارباب رو بلند تر گفتم تا اگه اون پسر نزدیکه بشنوه و این سمت نیاد

ارباب با اخم مشکوک نگاهم کرد

دستش رفت روی چونه ام و سرم رو آورد بالا

_ این وقت شب اینجا چیکار میکنی شانلی؟؟

نفسم تو سینه ام حبس شد ...

چی باید میگفتم

بهش نگاهی انداختم

_ خب... خب... ارباب... من اومده بودم اینجا... کمی هوا بخورم

یکی از ابروهاش بالا پرید

_ اونوقت چرا چشم هات قرمزه؟

برگشت به عقبم نگاهی انداخت ...

با استرس نگاهی بهش انداختم

انگار چیزی ندید که دوباره زول زد به من..

_ خب...خب...فردا عروسیمه.. فکر نمیکنم زیاد عجیب باشه که دختری شب قبلش
به خاطر دلتنگی از پدر و مادرش گریه کنه ...هوم؟؟؟

گره های ابروش از هم باز شد و لبخندی رو لبش نشست ...

_ حالا چرا داشتی میدویدی به این سرعت؟؟ نمیگی یوقت پرت میشی پایین

نفسمو دادم بیرون ...بیست سوالیش کرده بود

_ اون بالا بودم...صدای گرگ اومد ترسیدم فرار کردم ...

ارباب سری تکون داد و دستم رو گرفت

_ نمیگی این وقت شب تنها میای اینجا...ممکنه بلایی سرت بیاد؟؟؟ مگه من نگفتم
حق نداری تنها بیای اینجا..

سرم و انداختم پایین و کلافه جواب دادم

_ دلم گرفته بود ...

خودش رو نزدیکم کرد

_ قربون اون دل گرفتت بشم... قرار نیس سفر قندهار بری که... فردا واسه همیشه مال من میشی... هر وقت هم دلت خواست میتونی بیای به خانواده ات سر

بزنی

آروم سری تکون دادم ...

یک آن نگاهش از تعجب پر شد... یک تای ابروش پرید بالا

_ تو از کی انقدر مطیع شدی!؟

مات نگاهش کردم

_ مگه چاره ای جز این دارم؟

بی اختیار لبخند زد _ نه!

حالام بیا بریم... ساعت از نیمه شب گذاشته ...

صبح زود باید بیدار شی تا بیای عمارت...

نمیخوام خانومم روز عروسیش خسته و خواب آلود باشه

شیطون نگاهم کرد... یاد حرف مامان افتادم که گفت

ارباب دستور داده تو عمارت آماده بشم

ارباب دستم رو گرفت ولی سریع دستم و از دستش کشیدم بیرون
خنده ای کرد _ نه ... مثله اینکه سرت به جایی نخورده ! دیگه کم کم داشت ترس
برم میداشت

لبخند کجی زدم ...

برای بار آخر برگشتم عقب ... چیزی ندیدم ... نفسم و دادم بیرون و به دنبال ارباب به
راه افتادم سمت خونه

.....

ارباب تا خونه منو رسوند ...

سرم حسابی داشت از درد میترکید

به سمت خونه رفتم ...

اومدم در و باز کنم که صدای پچ پچ مانع از این شد که بخوام کلید بندازم

گوشم رو به در چسبوندم

مامان و آقا جون بودن که داشتن باهم حرف میزدن

حتما برای نماز صبح بیدار شده بودن

همه حواسم رو دادم به صداها

آقا جون _ صدبار بهت گفتم ...نمیشه ! حالا که اون دختر راضی شده تو داری سنگ میندازی؟؟؟

مامان _ کجاش راضی شده ...از دیشب یه کله داره گریه میکنه ...

_ دوست داری سرنوشتش بشه مثله الناز؟؟

زن مگه تو ندیدی چه بلایی سر خانواده داداشم اومد؟؟؟

حالا میخوای یه راس برم پیش ارباب بگم شانلی رو نمیدم بهت؟؟ اونم شب عروسیش؟؟! ارباب ازش نمیگذره خودتم خوب میدونی

سردرگم به صداها گوش میدادم ...الناز کیه ؟ چه ربطی به خانواده عمو داره؟؟؟

سر عمو اینا چی اومده؟!

دیگه هرچی سعی کردم صدایی نشنیدم

حرفهاشون منو سردرگم کرده بود ...

سرم تیری کشید که با دست شقیقه هام رو مالیدم ...

خاطره ای تو ذهنم نقش بست ...

گریه های بهداد...

با گیجی نگاهی به اطراف انداختم ...صدای پایی بلند شد

با وحشت کلید انداختم و در باز کردم و پریدم تو

نفسم حبس شده ام رو به تندی دادم بیرون

اتاق تاریک بود

شانس آوردم کسی اینجا نیست وگرنه باید کلی جواب واسه بیرون رفتنم پس میدادم

.....

.....

_ شانلی پاشو دختر ...!! گلوم درد گرفت از بس صدات کردم

سرم و بردم زیر بالشتم خنکیش حالم و جا میاورد

_ مامان یه دقیقه دیگه!

_ بسه ببینم!! یک دقیقه ... دو دقیقه نداریم! پاشو بلند شو برو حموم! خیر سرت

امروز عروسیته!

غلطی زدم و بیخیال خودم رو بیشتر جمع کردم

با یادآوری حرف مامان تیز بلند شدم و نشستم

با یادآوری امروز استرس بدی جونم رو پر کرد

تمام حس خوبم پرید ...

قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن

مامان اومد داخل اتاق لبخندی روی لباش بود

_ چه عجب عروس خانم چه عجب دل کندی از اون تخت خواب ...

نگاهش کردم ... به زور لبخندی روی صورتم نشوندم تا حال خرابم رو نشون نده

_ سلام مامان خانم ... صبح شما بخیر

مامان _ صبح تو هم بخیر ...

بعد رو کرد بهم _ پاشو پاشو خیلی دیر شده .. بیایه لقمه بخور بعد یه حموم فوری
برو

ساعت ۱۲ قراره بیان دنبالمون

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و تخت رو مرتب کردم ...

یه صبحونه خیلی مختصر خوردم و رفتم حموم

خنکی آب رو دوست داشتم ...

سعی کردم حموم کردنم رو بیشتر طول بدم ...

دیشب با خودم عهد بسته بودم که دیگه غصه نخورم... وقتی هرکاری کنم باز سرنوشت منو به ارباب میرسونه.. دیگه غصه چپو بخورم نه راه فراری دارم نه کسی که بخواد جلوی ارباب ازم محافظت کنه ..

صدای مامان باز بلند شده بود

_ شانلی چقدر منو حرص میدی... گفتم یه حموم فوری .. تو الان یکساعته اون تویی ! چیکار میکنی اونجا؟! دیر شد الان میان!

از غر غر هاش خنده ام گرفت _ اومدم مامان ! اومدم

حوله رو دور خودم انداختم و اومدم بیرون

مامان با اخم و حرص نگاهم میکرد

شونه ای براش بالا انداختم

و پریدم تو اتاق

لباس هامو پوشیدم که صدای در زدن اومد و پشت بندش سلام و احوال مامان

از اتاق رفتم بیرون که چشمم به مامان افتاد

مامان _ شانلی آقا اومدن دنبالمون. حاضری بریم؟

سری تکون دادم و به همراه مامان سوار ماشین شدیم

_ مامان؟

_ بله

_ آقا جون کو؟

مامان سرشو از پنجره ماشین گرفت و به من نگاهی انداخت

_ نمیدونم... از کله سحر که رفته بیرون دیگه ندیدمش... هر جا باشه میاد خونه ارباب

سری تکون دادم

اضطراب بدی داشتم... هرچه به خونه ارباب نزدیک تر میشدیم نفسم تنگ تر میشد

..

مدتی نگذشته بود که عمارت ارباب رسیدیم ...

راننده بوقی زد و در عمارت به سرعت برایش باز شد

با ماشین رفتیم داخل...

از داخل ماشین ارباب رو دیدم که اومد سمت حیاط

به همراه مامان از ماشین پیاده شدیم

نگاهی به عمارت انداختم... همه جاش چراغونی شده بود ...

دو طرف محل رفت و آمد ستون های بزرگ گذاشته بودن که گلدون هایی بزرگ

روش قرار داشت که داخل هر کدوم پر از گل های سفید و صورتی بود

بوی گل ها تمام مشامم رو پر کرده بود چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و

ریه های خودم رو پر از عطر گل لیلیوم کردم

با صدای ارباب سریع چشم باز کردم

_ مثله بهشت شده نه؟

زول زده بود به چشم هام

_ سلام... ارباب..

_ سلام به روی ماهت ..

لبخند کجی از سر ناچاری زدم

نگاه انداختم تا مامان رو پیدا کنم

_ حواست نبود رفت داخل

سری تگون دادم

شونه به شونه ارباب راه افتادیم سمت عمارت

خواستم وارد عمارت بشم که با دست مانع ام شد

متعجب نگاهش کردم که خندید

__ دنبالم بیا

و راه افتاد سمت پشت عمارت

ولی من مثله مجسمه ابوالهول همونجا ایستادم و مشکوک نگاهش کردم

انگار فهمید که برگشت و با حالت پرسش گرانه نگاهم کرد

سرم رو انداختم پایین ...

فکر کنم خودش منظورم و فهمید که به سمت اومد

__ از چی میترسی شانلی؟ از من؟ منی که قراره شب شوهرت بشم؟

زیر چشمی نگاهش کردم ... زول زده بود به من

نگاهم رو به طرف دیگه ای چرخوندم

__ من نترسیدم... فقط تعجب کردم که چرا داریم میریم پشت عمارت، وقتی جشن تو

عمارت هس!

__ خودت داری میگی جشن! الان که مونده تا شب! نترس... پشت این عمارت یه

عمارت دیگس! آرایشگرت اونجاس...

اونجا حاضر میشی وقتی آماده شدی میام عروس برونِت ... حالام آگه مشکلات حل شد بیا بریم!

لبخند کم جونی زدم و به همراهش پشت عمارت رفتم

یه عمارت کوچک با سنگ نماهای سفید پشت عمارت اصلی بود با شیروونی های قهوه ای

وارد سالن شدیم

خونه پر شده بود از بوی گل ...

تا چشم کار میکرد گل های تازه و طبیعی بود

که تو گلدون هایی چیده شده بودن و چند نفر مشغول مرتب کردن اونها بودن

مردی با گلدون بزرگ از کنارمون رد شد و سری برای ارباب تگون داد و رفت

نگاه های خیره اش رو حس میکردم

ارباب _ اینها از بیرون اومدن ، مسوول جشن آرایه امروز هستن

دارن تدارکات سالن اصلی رو میچینن .

تعداد گلدون ها آنقدر زیاد بود از بوی خوبشون میشد سرمست شد ولی

تودل من ، من سرکشی بود که همه ی ذوق و هیجانم رو فروکش میکرد ...

شاید آگه روزه دیگه ای بود از دیدن این همه گل به وجد میومدم...

ولی الان ؟ فقط حس نا امیدی از فردا.....

به همراه ارباب به طبقه بالا رفتیم

چندین خدمه در حال رفت و آمد بودن

همه ی اونها تا من رو میدین خیره نگاهم میکردن

از نگاه های همه خسته شده بودم و دلم میخواست از اونجا فرار کنم که ارباب با

حرفش منو به آرزوم رسوند

_ بیا اینم اتاق شما ... خیلی وقته منتظرت هستن ...

لبخندی از سر رضایت زدم و خواستم برم که ارباب دستم رو گرفت کشید

شدت کشیدنش در حدی بود که پرت شدم

توی بغلش

چند ثانیه اول فقط تو بهت بودم ...

به خودم اومدم و خواستم خودم رو بکشم بیرون که دست های ارباب دور کمرم حلقه

شدم ...

نفسم به شماره افتاده بود ...

نگاه های سنگین بقیه رو حس میکردم

از خجالت لب به دندون گزیدم ... دوست داشتم زمین دهن باز میکرد و من و تو

خودش فرو میبرد ...

دوباره سعی کردم خودم رو آزاد کنم که صدای ارباب بلند شد _ چقدر وول میخوری

؟ تا من نخوام نمیتونی بری از اینجا بیرون .. پس انقدر تکون نخور

بزار حسست کنم !

با اخم و لحن عصبی در حالی که دندون هامو رو هم فشار میدادم جواب دادم _ چرا
انقدر منو اذیت میکنی ??? همه دارن نگاهمون میکنن!
_ خب نگاه کنن !! مال خودمی! عشق خودمی! خانم خودمی

گر گرفته، خودم رو از دستاش کشیدم بیرون
و رو به روش قرار گرفتم...
ارباب با اخم نگاهم میکرد
_ میتونم... برم ??

نفسش رو عمیق بیرون داد _ برو فقط یادت باشه کارات که تموم شد همینجا بمون ،
خودم میام دنبالت
به هیچ وجه تا من نیومدم بیرون نرو!

_ باشه

دستگیره در و کشیدم که باز دستش روی دستم قرار گرفت
سرم چرخید سمتش ، ملتسمانه نگاهش کردم
لبخندی زد

_ میدونی...میتراسم وقتی از این اتاق میای بیرون قلبم انتظار دیدن این همه هیجان رو نداشته باشه ، از الان میدونم قراره چه فرشته ای بشی ..زیاد

منتظرم نزار

و بدون اینکه منتظر حرف من باشه سریع برگشت و رفت
مات و مبهوت به رفتنش نگاهی انداختم ،
یعنی واقعا ارباب انقدر منو دوست داره؟

پس چرا قلب من هیچ علاقه ای به این همه عشق نداره؟

چشمام و باز و بسته کردم تا از فکر عشق و علاقه بیام بیرون ...چه بخوام چه نخوام
اون تا ساعاتی دیگه شوهرم میشه ...
دوباره قلبم از اندوه پر شد ...با ناراحتی وارد اتاق شدم

.....

با وارد شدن من دو تا زن به طرفم برگشتن

با دیدن من با مهربونی نگاهم کردن

لبخندی زدم _ سلام روزتون خوش ...

به طرفم اومدن ...هر دوتا موهای روشنی داشتن و آرایش غلیظی

یکی شون جواب داد _ سلام به روی ماهت ... چه گل دختر قشنگی ...
زیر لب تشکری کردم

_ میدونستم شهاب سلیقه اش حرف نداره !!!

شال و مانتوت رو درار بعد بیا اینجا بشین ...
چشمی گفتم و

شال و مانتوم رو دراوردم

نازیلا سوتی زد که برگشتم متعجب نگاهش کردم

_ چه موهای خوشرنگی داری تو ... پس بگو چرا شهاب گفت دست به رنگ
موهایش نزنید ..

لبخندی زدم و

به سمتی که اشاره کرده رفتم ... فکر کنم با ارباب خیلی راحت بودن که انقدر راحت
اسمش رو میبردن

رو صندلی نشستم که دوباره به حرف او مد

_ اسم من نازیلاس اسم اینم میترا س

میترا سری واسم تکون داد

سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم

_ شما اهل اینجا نیستین درسته؟؟

میترا چشمکی زد _ به نظرت به اینجا میخوریم؟

با خنده گفتم _ نه

_ آااا باریکلا!!! نه عشقم ما از تهران اومدیم

با تعجب ابرو هام انداختم بالا _ این همه راه اومدین؟؟ واسه هر عروسی میاین و میرین؟؟

نازیلا خنده ای کرد _ و اااا ای نه انقدر ها بیکار نیستیم! ولی تو هم هر عروسی نیستی! تو عروس شهابی! خودم به شهاب سپرده بودم هر وقت عروس گرفت

سراغ ما بیاد! اونم همیشه به خنده میگفت بشینید تا وقت گل نی بشه!

لبخندی زدم

نازیلا _ اوه باتو خیلی کار داریم دختر ...

چند سالته که هنوز اصلاح نکردی!!!!

_ بیست

با چشم های گشاد شده نگاهم کردن

نگاهی به چشم های متعجب شدشون انداختم و شونه ای بالا انداختم

نازیلا _ وای.... تو چرا انقدر کوچولویی!!

با اخم نگاهش کردم ادامه داد

_ منظورم.... اینه تو با شهاب بیست سال فرقته... مشکلی باهش نداری؟؟

نیش خندی زدم

_ مگه میتونم مشکلی داشته باشم؟! ارباب خودش همه رو برید و دوخت... و حق دادن نه رو ازم گرفت ..

با ناراحتی نگاهم کردن

میترا _ ولی اینو خوب بدون ، برای شهاب خیلی عزیزی... شاید شهاب بد اخلاق باشه ... ولی با تو نیس...

_ هرچقدر خوب باشه و دوسم داشته باشه مهم اینه هیچوقت انتخاب من نبوده !

جو سنگین شده بود ..

نازیلا _ اوه اوه میترا بجنب دیر شد .. چقدر از این بیچاره حرف کشیدیم ، بدو بدو الان شهاب میاد ...

میترا با نخ به طرفم اومد ...

همیشه تو دهات رسم بود بند انداختن عروس بین جمعی از زنانی ده باشه

ولی ارباب دستور داده بود نمیخواد کسی قبل خودش منو ببینه .. حتی مادرم

پوفی کردم ..

میترا چشمکی بهم زد و شروع کرد به بند انداختن

_ مبارکت باشه

تشکری کردم و چشم هام رو بستم ...

بعد از بند انداختن به سراغ ابرو هام رفت

قبل اینکه رو ابرو هام کار کنه تاکید کردم نازک نکنن که اونا هم قبول کرد

کارش که باهام تموم شد با دستمال مرطوب صورتم رو پاک کرد

و بعد سریع مایه ای به صورتم زد که بنا به حرف خودشون ماسک صورت بود

بعد از پاک کردن ماسک چشم هام رو باز کردم
 نازیلا و میترا خیره به صورتم نگاه میکردن ...
 با حالت پرسشی نگاهشون کردم
 میترا _ چقدر تغییر کردی ! دختر به خوشگلی تو نو بره والا
 خنده ای کردم _ خب بزارین خودمم ببینم

که هردو اخم کردن
 نازیلا _ نخیرررر هنوز کلی کار مونده ، صبر کن تا آخر کار ...
 پشت چشمی نازک کردم که هردو خندیدن
 نازیلا به سمت اومد و شروع کرد به آرایش کردنم
 از پشت هم میترا موهامو سشوار میکشید
 کار نازیلا تموم شد و هردو شروع کردن به ور رفتن به موهام
 از بس موهام رو کشیده بودن سرم درد گرفته بود

بلاخره ساعتی بعد کارم تموم شد و
 نازیلا و میترا جلوم ایستادن

میترا _ تاحالا عروس به قشنگی تو نداشتیم!

نازیلا تایید کرد _ آره...باید از شهاب اجازه بگیریم چند تا عکس ازت بگیریم...نمونه کار فوق العاده ای میشه ...

از شدت تعریف های اینا منم به هیجان اومده بودم ...

خواستم به سمت آینه برم که نازیلا مانع ام شد

با اخم های درهم نگاهش کردم _ مگه تموم نشد؟

نازیلا نُچی گفت و به سمت لباس عروس رفت...

کمکم کردن لباس عروس رو بپوشم ...

رو کردم سمت نازیلا _ حالا میتونم ببینم؟

نازیلا خنده ای کرد و سری تکون داد

به سمت آینه قدی گوشه اتاق رفتم ...

از دیدن خودم تو آینه ماتم برد ...

حتی خودم شک کردم که این منم یا نه ...

به قدری زیبا شده بودم که قلبم تند تند میزد ...

ابروهای کشیده ام به طرز زیبایی رسم شده بود

نمای چشم هام با برداشتن ابروم دو برابر شده بود

سایه چشم هام کم و مات بود

رژلبم قرمز جیغ

به موهام نگاه کردم که پشت سرم به طرز زیبایی جمع شده بود و چند تا حلقه روی صورتم ریخته بود

و تور بلندی به پشت سرم نصب شده بود

میترا _ چگونه ???

برگشتم به طرف شون

_ ممنونم ... خیلی خیلی خوب شدم

شما دوتا فوق العاده اید

نازیلا _ انقدر شکسته نفسی نکن ... عروسمون خودش قشنگه ...

لبخندی زدم

و دوباره به آینه نگاهی انداختم

لباسم فوق العاده قشنگ بود

یه لباس سفید دنبال دار

که رو

آستین های تورش کلی دانتل کار شده بود

تنها مشکلم با لباس یقه بازش بود که سینه ام رو به خوبی به نمایش گذاشته بود

صدای در زدن اوامد و پشت سرش صدای ارباب

_ دخترا کارتون تموم شد ???

نازیلا و میترا پریدن سمت در

خواستم چیزی بگم که چشمکی زدن واسم
 میترا _ نگران رژت نباش برمیگردیم واست تمديد میکنیم...
 متوجه معنی حرفش شدم و با حرص نگاهش کردم که خندیدن و از اتاق رفتن بیرون !

حواسم رفت به سمت در ...
 ضربان قلبم رفته بود بالا
 با نگاه دنبال چیزی می گشتم که بندازم رو شونه هام ...شالم رو گوشه تخت دیدم ..
 خواستم به سمت اتاق برم که در باز شد به سرعت برگشتم به طرف در
 ارباب پشتش به در بود و داشت در و میبست
 هول کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم
 همونجا ایستاده بودم که ارباب برگشت...
 با دیدن من خیره خیره نگاهم کرد ...
 انقدر نگاهش سنگین بود که میخ شده بودم
 به سمت اومد
 چشم هاش برق خاصی داشت ..
 به یک وجبیم رسید ...نگاهش و یک لحظه ازم برنمیداشت ...
 با چشم هاش تمام صورتم رو میکاوید...

از نگاه های خیره اش کلافه شده بودم ... خجالت کشیده بودم یا هرچی دلم نمیخواست
تو اون اتاق باهات تنها باشم ... تا حالا حتی جلوی آقا جونم انقدر

برهنه نبودم .. اصلا عادت نداشتم به این نگاهها ..

ارباب بلاخره به حرف اومد _ چرا انقدر تو خوشگلی ??? تو معشوقه منی؟ یا
عروسک مورد علاقه خدایی هستی که ازش حرف میزنید ??
چرا تو باید آنقدر خوشگل باشی که نفس منو به شماره بندازی??

شروع کرد به دورم چرخیدن

_ همیشه حس میکردم ازدواج یه جور ضعفِ

ولی با دیدن تو حاضر شدم این ضعف رو بخرم!

میدونی ، میترسم این عاشق شدن واسم خوب نباشه ...

من دشمن زیاد دارم ... نگرانم از دست بدمت ... من تازه قلبم باز شده نمیخوام
ببندمش ...

همیشه از بچه ها منتظر بودم ... ولی الان

الان دلم میخواد بچه ای که مال و تو و من باشه رو زودتر تو بغل بگیرم ...

از حرف های ارباب گر گرفته بودم ، خجالت کشیدم و سرم و انداخته بودم پایین

نگاهم رو به کفش هایی که رو به روم قرار گرفته بود ثابت کردم ...

از شدت استرس ناخن هامو تو کف دست هام فرو میکردم
گرمی چیزی رو روی شونه هام حس کردم

سرم آوردم بالا

ارباب با دست هاش شونه های لختم رو نوازش میکرد

مور مورم شد

نگاهم چرخید سمت ارباب

خیره نگاهش به سمت سینه هام بود ...

حجم این نگاه ها از توان من خارج بود

خواستم حرفی بزنم که سریع من و چرخوند و به پشتم کرد

با بهت ایستاده بودم

سردی چیزی رو روی سینه ام حس کردم

سرم و خم کردم و دستم رو بردم بالا

گردنبندی رو ارباب واسم بسته بود

ارباب خودش رو چسبوند بهم و دست هاشو حلقه کرد دو شکمم و

سرش و برد لای گردنم

و شروع کرد به بوسه زدن ...

با ناراحتی گردنم رو کشیدم کنار که بدتر از قبل خودش رو چسبوند بهم و شروع

کرد به لب زدن روی گردنم ...

حیرت زده ماتم برده بود

دلَم میخواست جیغ بزَنم تا دست از سرم برداره...

چرا نمیتونستم کاری بکنم؟؟

صدای گرفته ارباب منو به خودم آورد

_ من تا شب جون میدم که ! همیشه الان ...

گوش هام از حرفش تیر کشید

با تمام زوری که داشتم دست هاش رو کشیدم بیرون

_ توروخدا بس کن ارباب

صدای ارباب کمی بالا رفت ... با ابروهای گره خورده نگاهم کرد

_ چرا انقدر فرار میکنی!! چرا انقدر دوری میکنی ??? الان میخوای در بری ???

شب چی ??

مطمئن باش امشب تقاص این پس زدن هارو ازت میگیرم ! اونم روی تخت !

با ترس نگاهش کردم

خواست حرفی بزَنه که صدای در بلند شد ...

یکی محکم به در میزد

ارباب چشم غره ای بهم رفت و به سمت در رفت

در رو باز کرد

و خودش جلوی در ایستاد تا جلوی دید رو بگیره

ارباب _ چیشده؟؟؟ اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟

مرد _ ارباب تو ده دعوا شده؟؟

_ خب به من چه !!! خودتون عرضه ندارین یه دعوا رو جمع کنید؟؟

_ آخه ارباب به همین ... به همین سادگی نیس..ت

ارباب _ چی میگی؟؟؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟؟؟

_ ارباب چند تا غریبه اومدن تو ده و شروع کردن به برهم زدن بساط مردم ... میگویند دنبال یه نفر میگردن که ازشون دزدی کرده ... چند نفری هم زخمی

کردن

ارباب _ خب بگیریتشون!

_ ارباب خیلی کار کشته اند ... خیلی حرفه ایند

_ لعنتی!!! خب برو پایین منم الان میام

مرد رفت و ارباب برگشت به طرفم

_ همینجا میمونی و هیچ جا نمیری!! حق نداری پاتو بیرون از اینجا بزاری!!

با ترس نگاهش کردم... و سری از ترس تکون دادم

به طرف در رفت و محکم در و بهم کوبید و رفت ...
 با رفتنش پاهام که خیلی وقت بود دیگه تحمل ایستادن نداشتن خم شدن ... به زور
 خودم رو به تخت رسوندم و نشستم ... اگه یکم دیگه میموند مطمئن

بودم بیهوش میشدم

بی سر و صدا سر جام نشسته بودم ...
 کمی که حالم بهتر شد تازه وقت کردم یکم اتاق رو دید بزنم
 اتاق نسبتا بزرگی بود ، یه میز آرایش و یه تخت یه نفره وسط اتاق بود ..
 گوشه میز آرایش یه قاب عکس بود ...
 بلند شدم و به سمتش رفتم و قاب رو به دست گرفتم
 عکس ارباب بود

شاید اولین بار بود رو صورتش دقت میکردم
 نسبت به سنش کمتر میزد .. لب های کشیده و باریک و بینی کشیده
 در کل صورت جذابی داشت ...
 صدای در زدن اومد ... پریدم و قاب عکس رو گذاشتم سر جاش
 هول کرده همونجا ایستادم

در باز شد و قامت مامانم تو در پیدا شد ...

به سرعت به طرفش دویدم...

مامانم ایستاده بود و با ذوق منو نگاه میکرد

پریدم و بغلش کردم ... واقعا تو این موقعیت بهش احتیاج داشتم ...

صدای گریه اش بلند شد

با بهت از بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم ...

_ مامان منو نگاه کن ??? گریه چرا قربونت برم ???

مامانم با روسریش اشک هاش و پاک کرد ...

_ مادر فدات شه ... چقدر قشنگ شدی ...

و شروع کرد زیر لب واسم دعا خوندم

ابرو هامو دادم بالا _ باز که ورد میخونی ...

مامانم چشم غره ای رفت و بعد رو صورتم فوت کرد ...

_ مامان ، بابا رو پیدا کردی؟

غمگین نگاهم کرد _ آره ، همین الان دیدمش...

مشکوک نگاهش کردم _ چیزی شده؟؟

نگام کرد _ چیزی مهم تر از اینکه تو امشب از پیشمون میری؟؟

لبخند غمگینی زدم _ قربونت برم من که جایی نمیرم .. تند تند میام بهت سر میزنم

به سمتم اومد و بغلم کرد زیر گوشم صدای غمگینش اومد _ مارو حلال کن

... ببخشید نتونستیم اون چیزی که میخوای رو بهت بدیم ...

من و آقات رو ببخش ...

_ اینا چیه میگی مامان ... جون من فدای شما دوتا ... من از شما ناراحتی ندارم

بغض راه گلوم رو بست ... محکم به خودم فشارش دادم ... شونه هاش تکون میخورد
... معلوم بود داره گریه میکنه

خودش رو ازم جدا کرد

_ من باید برم مادر ...

با تعجب نگاش کردم _ کجا ؟؟؟؟

_ مادر حواست نیستا! من هنوز هیچ کاری نکردم ... میرم باز میام

دوباره

خیره شد تو صورتم _ خیلی خوشگل شدی شانلی ... خیلی خیلی

خنده ای کردم _ خوشگل بودم

خنده ای کرد و بوسه آرومی به روی صورتم زد

نمیخواستم بره ... اضطراب داشتم و مامان آروم میکرد ...

بی میل ازش دل کردم و مامان با ناراحتی منو تنها گذاشت ...

نیم ساعتی گذشته بود
 تقه ای به در خورد که از جا پریدم ...
 هرچی منتظر شدم کسی درو باز نکرد
 دوباره تقه ای به در خورد
 بی اختیار دلم به شور افتاد ...
 و باز صدای تقه در ... ضربان قلبم بالا رفت
 با ترس به در نگاهی انداختم
 نگاهم سمت در بود که
 چیزی از اون طرف در سر خورد و زیر پام افتاد
 با چشم های گشاد شده به در نگاهی انداختم ...
 به سمت در رفتم و در و باز کردم کسی اونجا نبود
 در و بستم
 نگاهم کشیده شد زیر تخت
 خم شدم ... برگه ای که افتاده بود رو برداشتم
 یه برگه ساده بود
 برگه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن

__ یه چیز هایی هست که باید از شون باخبر بشی ... مهمه که بدونی قراره چه بلایی
 سرت بیاد ... اگه دلت میخواد از این مخمصه بیرون بیای فقط یه راه

داری

آگه دوست داشتی سریع بیا انتهای راه رو اونجا یک اتاق هست که روش نوشته شده
اتاق اضطراری در اتاق رو باز کنی پله هارو میبینی که به سمت پشت

باغ میاد ...

با خوردن هر سطر از نامه اضطرارم بیشتر میشد ... چند بار دیگه نامه رو خوندم
... نمیدونستم باید چیکار کنم ، ارباب گفته بود حق ندارم از اینجا برم بیرون

... آگه میرفتم و منو میدید چی؟؟

یا آگه خود ارباب این نامه رو واسه امتحانم فرستاده باشه چی ...

به برگه خیره شده بودم

دستم از استرس عرق کرده بود ..

از طرفی دیگه دلم میخواست قبل عقد بدونم اون چیزهای مهم درباره ارباب چیه ... یا
اون راه فرار از اینجا

نگاهی به ساعت کردم ... چهار عصر بود

نازیلا گفته بود ساعت پنج ارباب میاد دنبالم

و بعد از اون عکاس ..

میتونستم ما بین این مدت سریع برم ... اون موقع میتونستم تصمیم بگیرم که باید
چیکار کنم...

ته دلم رو چیزی قلقلک می داد

که برم و حرف های این فرد ناشناس رو گوش کنم ...

دلم رو زدم به دریا

شنلم رو برداشتم و پوشیدم

شنلم به صورت کت بود و همه برهنگی سینه ام رو میپوشوند

کلاهش رو سرم انداختم ...

در و آروم باز کردم و راه رو رو نگاه کردم ...

هیچکس نبود ...

آروم در و بسته ام و به سرعت به سمت انتهای راه رو رفتم

بین راه بار ها نزدیک بود بیوفتم ... هیچوقت بلد نبودم با کفش پاشنه بلند راه برم ...

اضطرابم خیلی بیشتر شده بود

با هراس هی برمیگشتم عقب و پشت سرم رو نگاه میکردم...

جلوی در مورد نظر ایستادم... خودش بود

آب دهنم رو قورت دادم و وارد اتاق شدم ...

سری چرخوندم

هیچکس توی اتاق نبود ، سمت چپ اتاق راه پله بود

پله هارو گرفتم و آروم رفتم پایین

کفش های پاشنه بلندم مانع از این میشد که سرعتم رو بیشتر کنم ...
به سختی پایین میرفتم

پوفی کشیدم

بلاخره اون پله های لعنتی تموم شدن و وارد باغ شدم ...
هیچکس اونجا نبود ...

با حرص به اطراف نگاه انداختم...

با فکر اینکه کسی سر کارم گذاشته برگشتم سمت پله ها
اولین پله رو نرفته بودم که تو بغل کسی فرو رفتم

تمام بدنم از ترس بی حس شد

جیغی کشیدم که با دستی که جلو دهنم گرفته شد

صداش تو خودم خفه شد

گیج شده بودم و توان کار ازم گرفته شد بود

شروع کردم به دست و پا زدن ... حس میکردم دارم خفه میشم

کم کم چشم هام سنگین شد و پلک هام روهم افتاد

و تو خالصه ای فرو رفتم

سرم سنگین شده بود ... سعی میکردم چشمام رو باز کنم

سر و صداهایی به گوشم میرسید ..

آرام چشم هایم رو کمی باز کردم ... چشم هام میسوخت و سرم مثله عقربه های ساعت میچرخید ...

گیج شده بودم و نمیفهمیدم کجام

به آرومی سرم رو چرخوندم .. چشم هام تار میدید و کامل باز نمیشد ...

چند نفری رو پشت چشم های تارم دیدن ... ایستاده بودن و باهم حرف میزدن

صورت هاشون رو کامل نمیدیدم ...

گوش هام رو تیز کردم تا سر و صدا های اطراف رو بشنوم ..

_ رئیس بفرما اینم تحویل شما ! ماموریت کامل انجام شد !

سر یکیشون برگشت طرف من ...

_ دوباره بیهوشش کنید !

_ رئیس خطرناکه واسش !

_ مهم نیس !!

مرد به طرفم اومد ... گیج بودم ... همه چی انگار برام مثله کابوس بود ...

فقط لحظه آخر نگاهم رفت سمت پسر که رئیس صداش میزدن ...

ته ریشی داشت و کلاهی سرش بود که لبه کلاهش رو تا پایین کشیده بود ... و

صورتش مشخص نبود

مرد به طرفم اومد ... بی حال تر از این حرف ها بودم که مقاومت کنم ... مرد دستمالی

دم بینیم گرفت ... و دوباره بیهوش شدم

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم ...

نور خورشید شدید تو چشمم میزد ، چشم هام و باز و بسته کردم تا به محیط عادت کنم ...

سری چرخوندم تا ببینم کجام

که با یادآوری اتفاقات اخیر بلند شدم و تیز نشستم ...

اون نامه ... پله ها .. بیهوش شدنم ... و مرد کلاه دار!

با ترس به اطرافم نگاه کردم ..

انگار توی یه زیرزمین زندانی بودم

گیج و مبهوت به لباس عروسی که حالا گلی شده بود خیره شدم ...

من اینجا چیکار میکنم ...

با فکر چیزی بلند شدم ایستادم _ وای خدا مامان و آقا جون الان چه حالی دارن !!!

حتما تا الان فهمیدن من نیستم ...

ارباب چی... نکنه فکر کنه از قصد فرار کردم بلایی سر مامان و آقا جون بیاره

بغض راه گلوم رو بست به سمت پنجره ای رفتم که نور خورشید ازش می تابید

نگاهی به بیرون انداختم .. تا چشم میخورد همه جا پر از خاک و گل بود نه درختی

نه سبزه ای ...

با صدایی که از ترس میلرزید داد زدم _ کسی اینجا نیس؟؟؟؟؟

ارتعاش صدای خودم به گوشم رسید

هوا سرد شده بود ، و اینجا بی در و پیکرتر از اون چیزی بود که وسیله گرمایشی داشته باشه

سرم انداخته ام پایین و تو دست هام ها کردم

صدایی از بیرون بلند شد که

از ترس تو خودم مچاله شدم

وحشت زده به دری که داشت باز میشد نگاه کردم ..

در باز شد و قامت یک نفر نمایان شد ...

هوا تاریک بود و نمیتونستم دقیق صورتش رو ببینم...

نه چراغی بود و نه نوری

صدای قدم زدن هاش نشون از این میداد که وارد اتاق شده ...

از استرس دست هام عرق کرده بودن

با تردید نگاهم به سایه ای رفت که درست رو به روم قرار گرفت

بدن درد ناکم رو کمی تکون دادم که صدای خش خشی بلند شد

_ بلاخره گرفتم!

بی توجه به صدایی که برام آشنا میزد ، لب های لرزوم رو تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد زمزمه کردم

_ منظو...رت رو نمیفهمم! اصلا شما کی هستین...منو چرا آوردین اینجا؟؟؟

کمی بهم نزدیک تر شد

_ یک! اینجا قرار نیست تو سوالی کنی! دو! برای خالی کردن غریزه کنجکاویت باید بگم

دیگه قرار نیست برگردی اون ده نفرین شده!

سه از فکر اون ارباب لعنتی هم میای بیرون!

چهار! دیگه خانواده ای نداری که بخوای سراغی ازشون بگیری! پنج از دخترای سرکش متنفرم آگه میخوای بلایی سرت نیاد سعی کن با من دهن به

دهن نکنی

فهمیدی؟؟!

با چشم های گشاد شده نگاش کردم از حرص تمام جونم میلرزید...این کی بود که هنوز نیومده به من ارقام ریاضی یاد میداد

با صدایی که تقریبا بلند شده بود ادامه دادم

_ واقعا انتظار داری بعد همه این چرندیات دست هام رو تو سینه ام بگیرم و یه چشم تحویل بدم!

دختر مردم و تو روز روشن دزدیدین اونم روز عروسیش

اونوقت ميگين نه حق سوالي داري نه هيچي

به جای اینکه تو تاریکی خودت رو قايم کنی و هی واسم چرنديات ببافی بيا تو چشم هام زول بزنم بگو اين کارا واسه چيه !!!

بهم نزديک شد ... تو يه لحظه دست هاش حلقه شد روی موهای من ... تمامی سنجاق هایی که از ديروز توی موهام بودن مثله سوزن توی سرم فرو رفتن

هرم نفس های گرمش و رو صورتم حس کردم

کمی بیشتر موهام رو کشيد که صدام درومد

_ آی نکن وحشی!!!!

باز بیشتر کشيد و صورتش رو به صورتم نزديک تر کرد

_ مگه نگفتم از دخترای سرکش بدم میاد!

چيه ناراحتي عروسيت بهم خورده کوچولو

نچي نچي کرد و ادامه داد

_ عب نداره دو روز که تو اینجا بی آب و غذا بمونی آدم میشی!

بعد محکم پرتم کرد که سرم خورد به دیوار

درد بدی تو سرم پیچيد و گرمای چیزی رو روی سرم حس کردم

دستم رو سرم گذاشتم و ناله اي کردم

صدای زنگ گوشيش بلند شد

__ بله نیما

__

__ باشه او مدم!

و بی توجه به ناله من از در رفت بیرون...

.....

❓ فصل دوم ❓

بی رمق چشم هام رو باز کردم

هوا روشن شده بود

ته گلوم به شدت میسوخت

به سختی بلند شدم و نشستم

دستی به زخم سرم کشیدم... از شدت درد صورتم جمع شد

گرسنه بودم و دلم شدید ضعیف میرفت ...

چشم هام رو بستم تا فشار کمتری بهم بیاد ..

تنها شانس بزرگی که آورده بودم این بود اینجا دستشویی داشت ولی خب آبش قطع بود

هرچی بود باز حکم نعمت بود واسم ...

فکرم رفت سمت مامان و آقا جون...

خدایا خودت مراقبشون باش ... من جز اونا کسی رو ندارم ... اونا از نبودن من دق میکنند ...

لبم رو به دندان گرفتم و یه خدا نکنه تو دلم گفتم

بی حال تر از قبل به دیوار تکیه دادم

میدونستم دیگه بدنم کشش این همه ضعف و بی آبی رو نداره ...

.....

کسی بلند صدام کرد...

دلم میخواست داد بزنم بگم ولم کن میخوام بخوابم ...

ولی اون شخص مسر تر از من بود و پشت سر هم اسمم رو صدا میکرد ...

خنکی چیزی رو روی لبانم حس کردم ... از سردیش خوشم اومد... لب هایم را کمی باز کردم و اون مایع شوره شد در دهانم

پس از اون کسی باز صدایم زد ...

چشمانم کمی انرژی گرفته بودن ... آروم پلک هایم لغزید و باز شد...

با بهت به مردی که نگران نگاهم میکرد نگاهی انداختم
این کی بود که انقدر برام آشنا میزد ??? جایی دیده بودمش... ندیده بودمش??

_ خداروشکر... حسابی ترسوندیم دختر... بیا کمکت کنم بشینی

دستش روی گردنم رفت و با فشاری سرم رو بلند کرد...
با کمکش نشستم روی زمین

صورتش رو بهم نزدیک کرد _ خوبی؟
سری تکون دادم و بهش نگاهی انداختم...

یادم اومد کجا دیده بودمش...
یکی از اون دوتا پسری که تو جنگل دیده بودمشون
با تعجب زمزمه کردم _ تو???
نگاهش رنگ غم گرفت که سعی کرد با لبخند بیوشوندش _ متاسفانه بله!

ناباور بهش خیره شدم...
صدای باز شدن در بلند شد نگاهم رفت سمت در
با دیدن چیزی که میدیدم هراسون خودم رو عقب کشیدم...

خودش بود ، مرد کلاه دار ! یاد حرف آخر قبل بیهوش شدنم افتادم
_ دوباره بیهوشش کنیم و اسش خطرناکه
و اون گفته بود مهم نیس ...

سرش رو بالا آورد نگاهم به دو تیله قهوه ای بی روحش افتاد...
و باز هم ناباورانه نگاهش کردم...
اون پسراون مرد وحشی بالای تپه...

نگاهش رو از من گرفت و به دوستش داد
_ بیخودی شلوغش کرده بودی!!

دوستش نگاهی بهم انداخت
_ اگه دیر تر رسیده بودم مرده بود

و باز نگاه مرد کلاه دار
بی تفاوت و سرد
از حس سردیش وجودم لرزید
باز ادامه داد _ حقش بود!

با نفرت نگاهشون کردم ... آب دهنم رو به سختی قورت دادم ... هنوز ته گلوم
میسوخت ... ولی نمیتونستم هیچی نگم ... تا کی و برای چه گناه نکرده ای،

درباره حق داشتن و نداشتن من بحث میکردن

_ چرا منو دزدیدین؟؟؟

نگاهشون به من سوق داده شد

بلند شدم و ایستادم

مرد کلاه دار به سمت صندلی گوشه دیوار رفت و روش نشست ...

انگار برای تماشای فیلم مورد علاقه اش اومده بود

نگاهم و ازش گرفتم و

با حرص ادامه دادم _ من کجای این زندگیه لعنتیتون بودم! اگه به خاطر پوله یا

هرچیز دیگه حداقل با خانواده ام تماس بگیرین !

رنگ چشم هام حالت التماسی گرفت

_ خواهش میکنم ازتون ... خواهش میکنم ...

اونا نمیتونن دوری منو تحمل کنند...

بلاخره به حرف او مد _ دیشب گفتم بهت ،دیگه نداریشون...
 با بهت نگاهش کردم _ یعنی چی ؟؟؟ یعنی چی که ندارمشون ؟؟؟؟
 پاش رو روی پاش انداخت ...زیادی بی تفاوت بود و این منو آزار میداد

_ یعنی از الان به بعد خودت رو یتیم حساب کن

حرفش پُتکی بود تو سرم ...
 دوستش پیش دستی کرد و به سمت او مد

_ سیاوش بزار من بگم !

با چونه لرزون نگاهم کشیده شد سمت دوستش
 اون ادامه داد

_ پدرت تورو سپرده دست سیاوش

حرفش خنده دار ترین چیزی بود که توی عمرم شنیده بودم
 بلند زدم زیر خندهخنده بود یا حمله عصبی ؟؟

__ دروغ از این قشنگ تر بلند نبودین ببافین؟ ببینم، فکر کردین با بچه طرفین ???

زول زده بودم تو چشم های مردی که حالا اسمش رو میدونستم ! (سیاوش)

پوزخندی به روم زد و سیگارش رو روشن کرد

__ نیما نشونش بده

سردرگم به برگه ای که نیما به طرفم گرفته بود نگاهی انداختم...

برگه رو از دستش گرفتم

دست خط آقاجون بود

دلَم هری ریخت پایین ... شروع کردم به خوندن

چیزی از نوشته نفهمیدم یا نمیخواستم بفهمم...

ولی جمله آخر مثله آواری بود که روی سرم ریخت

پدرم تمام اختیارم و دست سیاوش کیان مهر سپرده بود ...

بار ها و بار ها خط آخرش رو خوندم ...

میتونست فتوشاپ باشه؟؟؟ نمیتونست ؟

به خط آقا جون خیره شدم ... مثله همیشه لرزش دست هاش تو نوشته هاش معلوم بود

... و بدتر از اون امضای پایه وکالت نامه

باور نمی‌کردم ... نه آقاجون چرا باید با من این کار رو بکنه !
نیش خندی زدم _ خب که چی... مثلاً باید باور کنم؟

سیاوش پُکی به سیگارش زد و دودش رو طولانی به بیرون فرستاد، بدون اینکه چیزی بگه چیزی رو روی میز گذاشت
دقیق نگاه کردم یه ضبط صوت بود و پشت سرش صدای آقا جون که پخش شد

_ شانلی بابا منو ببخش... چاره ای نداشتم...

نمیتونستم پیام و نگات کنم ، دلم نمیخواست ضعیف بودن بابات رو ببینی ... منو
ببخش که این کار و با زندگیت کردم ...

دنبالمون نیا ، نمیتونی پیدامون کنی ... وقتی داری اینو گوش میدی ما کیلومتر ها
ازت دور شدیم.. به سیاوش اعتماد کن... بدون هرکاری که کردم به

خاطر خودت بود...

...ببخش بابا...ببخش....

اشک توی چشم حلقه زد

سرم و انداختم پایین تا نبینن چه جوری شکستم ... که چه جوری خورد شدم ... آخه
چرا؟؟؟

من که قبول کرده بودم با ارباب باشم...

چرا باز نظر منو نخواست... چرا مثله همیشه یه تنه تصمیم گرفت ...
سرمو بلند کردم و به سیاوش نگاهی انداختم...
این پسر کی بود که بابا انقدر بهش اعتماد داشت ...
کیه که آقا جون حاضر شد دختر خودش رو به دست یه آدم غریبه بسپاره...

***** راوی *****

شانلی سر به زیر آرام شده بود ... هنوز غرق در کاغذی بود که آقا جاننش پایه آن را
امضا کرده بود ...
هنوز از هیچی سر در نیاورده بود ...
سیاوش کی بود و چه نقشی داشت ؟
فشاری به مغزش آورد... و زیر لب آروم اسم سیاوش را زمزمه کرد ...
نه ... در هیچ کجای زندگیش اسم سیاوش نبود ...
صدای زنگ گوشی سکوت اون جمع رو شکست ...
سیاوش به هوای حرف زدن اون جمع رو ترک کرد

نیما خودش رو کمی نزدیک شانلی کرد و کنارش نشست ...
شانلی سری بالا آورد و نگاهی بهش انداخت...

نیما _ انقدر ناراحتی نداره که ... زیاد بهش فکر نکن

شانلی با خودش فکر کرد ، این پسر چقدر با سیاوش فرق دارد ...

شانلی سری تکون داد _ هنوز نمیفهم شما کجای زندگی منید؟

نیما لبخندی زد _ سعی نکن انقدر کنجکاو کنی... فقط به این فکر کن که پدرت
حتما صلاح رو میخواست...

شانلی پوزخندی زد _ صلاح؟ صلاح این بوده من و با دوتا مرد غریبه تنها بزاره و
بره؟ بعد بگه دنبالم نگرد... بدون هیچ چون و چرایی

نیما _ انقدر چیز پیچیده ای نیست که نفهمیش... پدرت میخواست تورو از ارباب
دور کنه ، که کرد... اگه تو اون ده میموند ارباب مجالش نمیداد... اینو

که تو بهتر باید بدونی

شانلی آرام تر شده بود.... و چه فرقی داشت این پسر با سیاوش همیشه وحشی ...

شانلی _ خب چرا پیش من نیومد؟

نیما _ قرار نبود بیست سوالیش کنی ... تا همین جا هم کلی از دایره سوالات ممنوع رد شدیم ... کم کم خودت همه چیز رو میفهمی، بهتر نیست همه چیز

رو به زمان بسپاریم؟؟ هوم؟

شانلی لبخندی زد ... درستش همین بود .. خیالش از بابت نیما راحت شد ... حداقل یکی اینجا بود که کمی منطق بلد باشد ... ولی آیا میتونست بهش

اعتماد هم بکند ...

گوشی نیما زنگ خورد ...

نیما جواب داد

_ بله سیاوش

...._

_ باشه اومدیم

و بلند شد خود را تکاند

و رو کرد سمت شانلی که با تعجب نگاهش میکرد

__ پاشو باید بریم

شانلی بلند شد و با کنجکاو پرسید __ کجا؟

نیما لبخندی زد و چقدر آن دختر با چشم های زیبایش به نظرش خواستنی بود... اصلا شبیه اون تصویری که از دختر عموی سیاوش داشت نبود ...

__ نکته دلت میخواد تا آخر عمر تو این جا بمونی؟

شانلی تند تند سری تکون داد __ مگه مغز خر خورده باشم دلم بخواد اینجا بمونم

نیما چشمکی زد __ پس زود راه بیوفت تا صدای سیاوش در نیومده

شانلی قدمی برداشت ولی با یادآوری چیزی ایستاد

__ اینجوری پیام؟؟

نیما برگشت و شانلی رو نگاه کرد

شانلی به لباس عروس تنش اشاره کرد

__ نگران نباش... سیاوش با ماشین تو حیاط

شانلی سری تکون داد و به دنبال نیما از اون زیر زمین متروکه بیرون آمد
 هوای تازه کمی حالش رو بهتر کرد
 نگاهی به حیاط انداخت ... آنجا هم دست کمی از زیر زمینش نداشت
 به سمت ماشین رفتن و سوار شدن ...
 و چقدر به نظرش اون ماشین شبیه هواپیما بود ...
 عقب نشسته بود به بیرون نگاه میکرد
 هیچ کجای شهرش شبیه اینجا نبود ...
 سوالش رو به زبون آورد _ ما دقیقا کجاییم؟؟
 سیاوش مثله همیشه بی تفاوت رانندگی میکرد
 نیما از آینه نگاهی بهش انداخت _ تهران

شانلی با چشم های گشاد شده به بیرون نگاهی انداخت ... همیشه دلش میخواست
 روزی به تهران بیاید ... به پایتخت ولی هیچوقت فرصتش پیش نیامده
 بود ...

و چقدر عجیب که به آرزویش این چنین رسیده بود ... و آنهم چقدر غریب
 به بیرون زول زد و همه جا را تماشا کرد ...
 حس میکرد زیادی لنگه ناجور این شهر است ...

پس از مسافت طولانی وارد خانه ای شدن

از ماشین پیاده شد و محو اطراف شد ...

یه حیاط متوسط با خانه ای دو طبقه ...

حیاط آنجا دست کمی از اون خرابه نداشت ... فقط میشد گفت اینجا تمیز بود

تک و توک درخت توش دیده میشد ...

و به نظرش چقدر این حیاط زیبایی ساختمون رو گرفته بود...

نیما به سمتش اومد _ بیا بریم داخل...

شانلی رو کرد سمت نیما _ اینجا کجاست ؟

نیما _ جایی که قراره فعلا توش زندگی کنی ...خونه ی سیاوش

ابرو هاش بالا پرید...باید حدس میزد که این خونه بی دار و درخت و سرد باید مالکش سیاوش باشد

نگاهی به سیاوش انداخت ...مثله همیشه بی تفاوت مشغول صحبت کردن با تلفنش بود ...

با نیما وارد خونه شدن ...

خونه هم دست کمی از حیاط نداشت ...

همه چیز مرتب ولی بی روح بود ...

تا چشم کار میکرد همه چیز سفید مطلق بود ...که سرمایش به مذاق شانلی خوش نیامد ...

خونه ای دو طبقه بود که پله های شیشه ای طبقه اول را به دوم وصل میکرد
سه خوابه بود و آشپز خونه بزرگ و مجهزی داشت ...

خیلی از وسیله هاش رو شانلی حتی تا حالا ندیده بود ... و چقدر دلش قنچ رفته بود تو
اون آشپزخونه آشپزی کند ..

به سمت بالکنی رفت که در طبقه دوم وجود داشت

بالکن نسبتا بزرگی بود و تنها چیزی که اونجا وجود داشت يك ميز و صندلي سه
نفره و يك صندلي تاپي بود

و همه جارو خاک پر کرده بود

معلوم بود خیلی وقته کسی توی این بالکن نیومده

از آنجا به حیاط نگاهی انداخت ...

سیاوش هنوز اونجا ایستاده بود و با تلفنش حرف میزد

از بالکن بیرون اومد و نیما رو دید که به طرفش می آمد

نیما _ بیا اتاقت رو نشونت بدم

شانلی سری تگون داد

نیما به یکی از اتاق ها اشاره کرد

_ اینجا اتاق سیاوش ۰ ...هیچوقت بدون اجازه وارد اتاقش نشو

شانلی باشه ای زیر لب گفت ولی در دلش میدانست که با اون اتاق کار داره

به اتاق کناری سیاوش اشاره کرد

_ اینجا اتاق توعه

وارد اتاق شدن

باز هم همه چیز سفید بود ...

دهن کجی کرد _ چرا همه چیز سفید؟

نیما _ رنگ مورد علاقه سیاوشه!

پوفی کردم و اتاق رو بررسی کردم

یه تخت یه نفره یه میز آرایش و یه میز مطالعه تو اتاق بود...

نیما به سمت کمد دیواری اشاره کرد...

_ اینجا چند دست لباس واست آماده کردم...

بعد دقیق خیره شد به شانلی

_ امیدوارم بهت بخوره...

شانلی سری از روی قدر دانی تگون داد _ واقعا ممنونم...عزا گرفته بودم با این

لباس عروس تو تنم چیکار کنم

نیما لبخندی زد و به نظر شانلی این لبخند چقدر زیبا بود ...

به نظرش نیما یک پسر مهربون و بانمک اومد...

چهره نسبتاً خوبی داشت ... ولی بیشتر نمک داشت تا زیبایی ... بینی قوز داری که نمکش رو دوبرابر کرده بود و چشم و

ابروي مشكي

نیما _ خواهش میکنم ... میدونستم که نباید به سیاوش امید داشته باشم حواسش به این چیزا باشه .. آهان راستی... برای حموم توالت باید بری انتهای راه

رو همین طبقه ... هر جفتش کنار همه

شانلی _ باشه

نیما _ من دیگه باید برم ..

شانلی هول کرده وسط حرفش پرید _ کجا

نیما با ابروهای بالا انداخته متعجب نگاهش کرد...

شانلی من منی کرد _ .. منظورم... اینه شمام مگه اینجا زندگی نمیکنید

نیما _ نه ...

شانلی همه امید هاش نقش بر آب شده بود... حالا چه جوری تنها با اون غول بی احساس تنها بماند..

نیما انگار فهمید تو فکر شانلی چه میگذره که در صدد رفع ناراحتیش برآمد

_ نگران نباش ... تا پا رو دمش نزاری

کاری بهت نداره ...

شانلی با چشم های نگران نگاهش کرد

_ به همین سادگی هام نیس ... امروز آگه نیومده بودی من مرده بودم ... اون مرد
زیادی بی تفاوت

نیما _ من با سیاوش حرف میزنم دختر خوب ... انقدر ها هم که فکر میکنی بی
تفاوت نیس ...

و سپس خنده ای کرد _ خدا میدونه تو سرت ازش چی ساختی

شانلی لبخند پررنگی به رویش زد _ غول بی احساس و وحشی ، بهش خیلی میاد

نیما خنده اش بلند تر شد

شانلی شونه ای بالا انداخت و ابروهاش و بالا داد

بعد از مدتی نیما رفت ...

شانلی به سمت کمد دیواری رفت

اونجا جز چند ساک چیز دیگه نبود
داخل ساک ها رو نگاه کرد لباس ها آنجا بود
به لباس ها نگاهی انداخت...

چند دست لباس ست خانگی بود ولی نه روسری بود نه شالی ...
پوفی کشید و یک دست از لباس هارو با حوله ی داخل کمد برداشت
نمیدانست باید چگونه جلوی سیاوش بگردد
باز هم همین غنیمت بود ...

دلش ضعف میرفت ... و به جز اون کیکی که نیما بهش داده بود هیچ چیز نخورده
بود ...

بی حال از اتاق زد بیرون و به سمت انتهای راه رو رفت ..
دیگه حالش از هرچی لباس عروس و شنل بود بهم میخورد ...
با خوشحالی وارد حموم شد و در رو از پشت قفل کرد
حمام بزرگی بود و وان مجهزی داخلش داشت ...

دلش میخواست توی اون وان دراز بکشد تا کمی استخوان درد و لش کند...
وان رو پر از آب گرم کرد و کمی شامپو داخلش ریخت و بدن خودش را به آب گرم
سپرد

حمامش که تموم شد لباس هایش را پوشید ...

تو آینه به خودش نگاهی انداخت

لباسش کرم رنگ بود و شلوارش قهوه ای ...

موهایش رو طبق عادت همیشگیش خیس شانه کرد و بالای سرش بست ..

موهای فرش وقتی آب میخوردن دلریا تر میشدن...عاشق رنگ موهای خودش بود ..
و چه کسی میدانست روزی این موها نفس کسی را میگرفت ...

.....

نیما به سمت آلاچیق حیاط رفت میدونست سیاوش رو اونجا پیدا میکنه ...

درست هم حدس زده بود سیاوش اونجا دراز کشیده بود و دستش روی سرش بود ...

سیاوش صدای پای نیما رو که شنید چشمانش رو باز کرد

نیما نشست کنارش

سیاوش بلند شد و نشست...

نیما _ برنامه ات چیه ؟

سیاوش ابرویی بالا انداخت _ برای ؟

نیما پوفی کشید _ سیاوش خودت رو نزن به اون راه! شانلی رو میگم !

سیاوش پوزخندی زد _ خودت که همه چی رو میدونی

نیما _ سیاوش ... امروز اون دختر داشت میمرد !!!

سیاوش کلافه دستی تو موهایش کشید

_ خب که چی !

نیما با بهت نگاهش کرد _ همین ؟ خب که چی ؟؟

تو مگه به عموت قول ندادی مواظبش باشی ؟؟

سیاوش _ اونم جزئی از نقشه بود تا راحت تر شانلی رو از ارباب بگیرم

نیما _ خب چه کاری بود دیگه خودت رو نشون عموت بدی ؟؟؟ ما که از اول قصد دزدینش رو داشتیم !! دیگه احتیاجی به این کار ها نبود ...

سیاوش _ اون مال موقع ای بود که نیت عمو رو نمیدونستم ... وقتی که اون شب دنبال شانلی کردم صدای حرف زدنش رو با زنش شنیدم ...

فهمیدم نه اونا راضی اند نه اون دختر

پس بهترین فرصت بود برای من که از این موقعیت استفاده کنم ... اینجوری هم خیال پدر و مادرش راحت هم این دختر دیگه قصد فرار نداره ! من

نمیتونستم بیست و چهار ساعته تو خونه مواظب اون باشم ... اینجوری حداقل فکر میکنه دیگه جایی رو نداره بره ..

نیما به نشونه فهمیدن سری تکون داد

_ حالا واقعا میخوای وارد بازیش کنی ؟

سیاوش خیره شد در چشمانش

_ پس فکر کردی اعصاب اضافه داشتم واسه آوردنش ??? یا نه خواستم دایه عزیز تر از مادرش باشم ... اون دختر فقط یه طعمه اس ...
اینو حواست باشه !!!!

نیما تاسف بار سری تکون داد به خیالش سیاوش دیگر آدم سابق نمیشد ... چون هیچ چیزی برایش مهم تر از انتقامش نبود ...

.....

.....

از حموم بیرون اومد اطراف رو سرکی کشید تا خیالش از نبود اون غول بی اعصاب راحت باشد ...

نفسی از سر آسودگی کشید و وارد اتاقش شد ...

حالش جا آمده بود و احساس سر زندگی میکرد ...

دلش بدجور ضعف میرفت ...

روی تخت دراز کشید ... دلش برای آقا جاننش و مادرش تنگ شده بود با اینکه دلش از اونا خیلی گرفته بود ...

صدای زنگ تلفن از جا پروندش...

نگاهش کشیده شد به سمت عسلی کنار میزش که تلفنی رویش قرار داشت ...

نمیدونست باید برداره یا نه ..

لحظه آخر تاملی نکرد و گوشی رو برداشت

_ الو...

_ بیا به اتاقم !

و صدای بوق که نشان از قطع شدنش میداد

صدا رو شناخته بود

با حرص دهن کجی کرد و ادایش رو درآورد

حرصی از جا بلند شد و خود رو تو آینه نگاه کرد

روسری نداشت و این معذبش میکرد ...

نفسی بیرون داد و از اتاق زد بیرون

و مقابل اتاق سیاوش قرار گرفت

دلش ضعف میرفت و استرس دیدن سیاوش بدترش میکرد

لحظه ای ایستاد تا خود را جمع و کند و سپس در زد

_ بیا تو !

در و کشید و وارد اتاق شد

سیاوش روی میزش نشسته بود و با برگه ای ور میرفت

با دیدنش شانلی دست از کار کشید و نگاهی به سر تا پای اون دختر انداخت
 شانلی برای فرار از نگاه سیاوش سوالش رو پرسید
 _ کارم داشتی؟

سیاوش بی تفاوت نگاه ازش گرفت و مشغول جمع کردن برگه های روی میزش شد
 _ حالا که اینجایی باید چند تا موضوع رو برات روشن کنم
 شانلی سری تکون داد

سیاوش _ یک اینجا میتونی راحت باشی کسی بهت کاری نداره!
 و شانلی فکر کرد دوباره موقع کلاس ریاضی سیاوش خان رسیده

_ دو حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری ... مگر وقتی من اجازه بدم
 _ سه .. حق هیچ گونه دخالتی تو کارهای من نداری
 و چهار هیچوقت بدون اجازه وارد این اتاق نمیشی ، فهمیدی؟

چیز سختی نبود که شانلی نفهمدش

سری برایش تکون داد

_ درست بگو فهمیدی یا نه؟

با حرص نگاش کرد _ بله!!

_ خوبه ... میتونی بری

کلافه به سمت در حرکت کرد که صدای سیاوش باز مانع شد

_ هی دختر

شانلی برگشت به سمتش ... با خودش فکر کرد حیف که فعلا ضعف نمیزاره جوابت رو بدم ... هی رو به حیوون میگن نه به من

سیاوش بسته ای رو به سمتش گرفت

_ اینم ناهارت .. حالا میتونی بری

شانلی به سمتش رفتم و بسته رو گرفت

همیشه شکمو بود و مقابله خوراکی ضعف داشت ... و پر انرژی تر از قبل به بیرون رفت ...

وارد آشپزخونه شد و روی میز نشست ...

بسته کناریش حاکی از این بود که سیاوش هم ناهار خورده ...

بسته رو باز کرد و با دیدن پیتزا پوفی کشید ...

چند باری خورده بود ولی هیچوقت ازش خوشش نیومده بود ... دلش هوسم قرمه سبزی کرده بود

بی اشتها شروع کرد به خوردن ... حداقل برای پر کردن شکم گرسنه اش بد نبود !

چشم هاش و باز کرد و روی تخت نشست ...

دیشب تا نزدیکی های صبح از دل درد توی اتاق رژه رفته بود...

دیشب شام فست فود خورده بود ، غذایی که اصلا معده اش به اون عادت نداشت ..

بی میل از جا بلند شد و تخت رو مرتب کرد

به سوی پنجره رفت و پرده رو تا ته کشید...

نور خورشید مستقیم به پنجره میزد و حالش رو بهتر میکرد ...

به سمت میز آرایش رفت و موهای خود را شانه کرد و بالای سر خود محکم بست ..

از امروز روزهای جدیدی رو باید آغاز میکرد ..

به نظرش باید با سیاوش بیشتر مدارا میکرد ... هرچه بود باز ناجی ازدواج اجباری اش بود

صورت خود را آبی زد و به سمت آشپزخونه به راه افتاد،

دلش هوس چای تازه دم کرده بود ...

سری چرخاند ولی سماوری نبود

نگاهش به سمت چایی ساز چرخید ... لبی کج کرد ... هیچوقت از این دستگاہ خوشش نیومده بود ...

بی میل بساط چای رو با اون به راه انداخت...

به قوطی چای نگاه کرد ... فقط به اندازه یه وعده دیگر داخلش چای بود ...

پوفی کشید و به سمت یخچال رفت

یخچال رو باز کرد و از اون چه که میدید ابروهای خود را بالا انداخت ... یخچال به اون بزرگی جز یه کیسه که سه چهار تا سیب توش بود چیز دیگری

داخلش نبود ...

سیب قرمزی رو انتخاب کرد و با ولع شروع کرد به خوردن

شیرینی سیب طعم گس دهانش را از بین برد ...

سرحال تر از قبل چایی را برای خودش ریخت و روی میز ناهار خوری نشست ...

پاکتی روی میز توجه اش رو جلب کرد

نمیدونست باید داخلش رو ببینه یا نه ...

با چشم های ریز شده به پاکت نگاه انداخت

کنجکاویش تحریک شده بود

تصمیم گرفت نیم نگاهی بهش بندازه ...

پاکت رو باز کرد

یه کاغذ و مقداری پول

کاغذ تا شده رو باز کرد و خوند ...

سیاوش مقداری پول برایش گذاشته بود به همراه یک شماره تلفن که گفته بود برای خودش غذا سفارش بدهد

لب ورجین و کاغذ رو پرت کرد روی میز ...

_ عمرا آگه امروز هم فست فود بخورم ... هنوز دل درد دیشب رو فراموش نکردم ...

چای رو آرام نوشید ...

باید فکری به حال وضعیت خودش میکرد ...

آگه قرار بود اینجا بمونه نمیتونست این وضعیت رو تحمل کنه ...

باید شب با سیاوش حرف میزد... با فکر این از جا برخاست و دستمالی برای تمیز کردن میز ها برداشت... انگار نیروی تازه ای در وجودش جوشش کرده بود

که مصمم تر از قبل شروع کرد به تمیز کاری ... همه چیز را مرتب و تمیز در جایش گذاشت

به نظرش دکوراسیون خونه هم اصلا جالب نبود ...

فکری در ذهنش نقش بست ولی اول باید از سیاوش اجازه میگرفت ...

تا نزدیکی های غروب یک لحظه هم نشست ...

عاشق بالکن بالایی شده بود ... مخصوصا وقتی روی اون صندلی تاپی می نشست ...

چایی ریخت و توی بالکنی که حالا تمیز بود نشست ... خسته شده بود ولی به تمیزی خونه می ارزید ...

در حیاط رو دید که باز شد و پشت بندش سیاوش و نیما به خانه اومدن ...

با دیدن نیما لبخندی روی صورتش نشست ...

از دیشب دلش برای چند دیالوگ که با یکی رد و بدر کنه تنگ شده بود...

همیشه دختر پر حرفی بود و با حرف زدن خودش رو تخلیه میکرد ...

از بالکن بیرون آمد به طبقه اول رفت ...

حالا که قرار بود با سیاوش راجب وضعیت خونه حرف میزد چه بهتر که نیما هم باشد...

با این فکر به سمت آشپزخونه رفت و دو تا چای ریخت...

صدای در نشان از داخل شدن اون دو تا میداد ...

با چای به پذیرایی اومد و سلامی کرد

نیما و سیاوش بین حرف زدن ساکت شدن و به شانلی نگاه کردن ...

نیما تمامی نگاهش رو به چشم هاش ریخته بود و محو صورت شانلی شده بود ... با خودش فکر کرد این دختر واقعا خواستنیست ...

شانلی _ سلام کردم

نیما لبخندی زد و سلام کرد

و با دیدن چای سوتی کشید

_ مگه تو خونه سیاوش چای هم پیدا میشه ???

شانلی شانه ای بالا انداخت و خندید ...چای رو روی میز گذاشت
شانلی _ اینم آخریش بود

سیاوش بدون توجه به آن دو به سمت بالا رفت
شانلی رو کرد سمتش

_ همیشه باهات صحبت کنم!؟

سیاوش متعجب روی پله ایستاد و رو کرد سمتش
مثله همیشه دست هاش رو داخل جیب هاش کرده بود
سیاوش سنگین نگاهش کرد _ اگه میخوای درباره مادر و ..

شانلی تند تند سری تکون داد _ نه نه... راجب اونا نیس ...

سیاوش سری کج کرد و با ابروهای گره خورده برگشت و درست مقابل شانلی روی
صندلی نشست .. و چشم دوخت به شانلی
_ میشنوم ...

شانلی ***

لحنش انقدر محکم بود که جایی برای وقت گرفتن نداشت ...
خیره شدم به چشم هایی که با خونسردی نگاهم میکردن ...
این مرد همه کاسه و کوزه هایی که از صبح چیده بودم رو شکسته بود...
سرم را پایین انداختم تا تمرکزم و از دست ندم
نیما به کمک اومد ،

چای رو به سمت سیاوش گرفت _ چه خبره انقدر هولی سیاوش ...خب بنده خدا
اینجوری که تو با اخم بهش زول زدی معلومه هرچی میخواست بگه رو

فراموش کرد ! بیا فعلا اینو بزن

سیاوش نگاه ازم گرفت و چای رو برداشت

نفسی کشیدم و بهش نگاهی انداختم

_ میخواستم راجب وضعیتم تو این خونه باهات صحبت کنم !

پا روی پا انداخت و اخم هاشو بیشتر توی هم کشید

_ منظورت ؟

آب دهنم رو قورت دادم و دست هامو بهم قفل کردم ، همیشه موقع استرس دست هام توهم قفل میشد

_ راستش... من نمیدونم تا چند وقت باید اینجا بمونم ...حالا اون فعلا مهم نیس و چون گفتین نپرس چیزی هم نمیپرسم تا به وقتش ...

ولی اگه قراره اینجا بمونم دوست دارم تو این خونه راحت تر باشم...

من اصلا عادت ندارم پشت سرم هم غذای بیرون رو بخورم ...دوست دارم غذای خونگی بخورم ...

امروز دیدم برام پول گذاشتین برای ناهار ولی من دست به اونا نذاشتم...خواستم خواهش کنم جاش کمی برای من مواد خوراکی تهیه کنید ...

کمی استرسم خوابید ...

_ آهان...تا اینم یادم نرفته ، خواستم ازت اجازه بگیرم اگه میشه کمی دکوراسیون اینجا رو تغییر بدم ...

با پایان جمله ام نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سیاوش نگاه کردم ...

چای مقابله رو خورده بود و کامل تکیه داده بود به صندلی ... به نظرم کمی گره ابروهایش از هم بازتر شده بودن ...یا نه من اینجوری فکر میکردم

منتظر نگاهش کردم ..

نیم نگاهی بهم انداخت و سپس رو کرد به نیما

__ نیما ببین چی میخواد و اسش تهیه کن!

نیما رو کرد به من __ باشه هرچی لازم داری واسم بنویس واست تهیه میکنم ...

تشکری کردم

سیاوش __ راجب عوض کردن دکوراسیون هم آزادی ... ولی فقط دست به اتاق من نزن!

با خوشحالی نگاهش کردم و سری تکون دادم

سیاوش __ نیما پاشو بریم

نیما بلند شد __ بابت چایی هم ممنون

__ خواهش میکنم

و به دنبال سیاوش به راه افتاد

نزدیک پله ها برگشت به عقب و منو نگاه کرد

__ لیستت رو بنویس بزار دم میز خواستم برم برش میدارم ...

__ باشه ممنون ...

خوشحال شده بودم ... فکر نمیکردم سیاوش انقدر راحت قبول کنه ...

سریع به سمت آشپزخونه رفتم و از دفتر نتی که اونجا بود برگه ای کندم و مشغول نوشتن لیست شدم ...

موقع نوشتن یکی یکی کابینت هارو چک میکردم تا ببینم چی لازم دارم ... همه قوطی ها خالی بود .. معلوم بود سیاوش تاحالا دست به هیچ کجای اونجا

نزده

نگاهی به لیست بلند بالای خودم کردم ... تقریبا همه چیز رو نوشته بودم

برگه رو روی میز پذیرایی گذاشتم و به سمت اتاقم به راه افتادم...

.....

صبح که پاشده بودم سیاوش رفته بود ...

وارد آشپزخونه شدم که با کلی پلاستیک مواجه شدم ... معلوم بود نیما دیشب که از اینجا رفته همه خرید هامو انجام داده و صبح برام آورده

با ذوق به سمت پلاستیک ها رفتم و یکی یکی خالی کردم شون

سر صبر

همه وسیله هارو تو کابینت و یخچال جا دادم ،

با رضایت از کار خودم لبخندی زدم _ حالا میشه به اینجا گفت آشپزخونه...

به ساعت نگاهی انداختم... ساعت دو بعد از ظهر بود... دیگه وقتی برای ناهار نداشتم... برای خودم تخم مرغی درست کردم و با لذت خوردم... یادمه

آقاجون همیشه میگفت غذا رو باید جوری بخوری که گوشت بشه به تنت ...

بعد از ناهار شروع کردم به تغییر دکوراسیون...

اگه کاری انجام نمیدادم مطمئن تو این خونه دیوونه میشدم ...

تا تونستم دست تنها دکوراسیون همه جا رو تغییر دادم.. به نظرم خونه جلوه اش خیلی بیشتر شده بود ...

بعد از تموم شدنش نگاهی به ساعت انداختم... ساعت ۷ شب رو نشون میداد...

با اینکه خسته بودم ولی باید فکری برای شام میکردم ... گوشتی که بیرون گذاشته بودم رو برداشتم و کتلتش کردم... همه خونه رو بوی کتلت برداشته

بود ... تند تند بساط خیار شور گوجه رو راه انداختم و میز رو برای خودم چیدم ...

صدای باز شدن بلند شد...

به عادت همیشه که به احترام آقا جون بلند میشدم و دم در میرفتم به سمت در به راه افتادم ...

سیاوش جلوی در خیره شده بود به پذیرایی...

فهمیده بود خونه رو تغییر دادم پس انقدر ها هم بی تفاوت نبود ...

متوجه حضور من نشده بود . سلامی کردم

که سرش چرخید و منو نگاه کرد

جواب سلام رو داد

و من با چشم های درشت شده نگاهش کردم ...

چه عجب بلاخره یه جا جواب سلام مارو داد

بی تفاوت باز از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت

کمی به سمتش رفتم _ غذا بکشم بخورین؟

همینطور که بالا میرفت سری به نشونه نه تکون داد _ دست پخت هر کسی رو نمیخورم!

پشت چشمی نازک کردم بالب هایی که از حرص فشار میدادم ادامه دادم _ چه بهتر! همشو خودم میخورم!

و با سرعت به سمت آشپزخونه حرکت کردم ولی دیدم که ایستاد و با سر منو دنبال کرد ..

روی میز آشپزخونه نشستم _ پسره پرووو... حالا خوبه هرشب هرشب غذای بیرون رو میخوره حالا میگه من دست پخت هرکسی رو نمیخورم!

دهنی کج کردم و اداش رو درآوردم...

از بچگی علاقه خاصی به تقلید صدا داشتم و خوب میتونستم صدامو جای هر کسی بزنم ...

دیگه بی توجه به سیاوش مشغول خوردن شدم... انقدر بهم چسبید و خوش مزه بود که حتی یک دونه هم برای اون غول بی اعصاب نذاشتم... اون چه

میفهمه غذای خونگی یعنی چی!

.....

یک هفته ای از اومدنم به اون خونه گذشته بود ...

بی حوصله از حموم اومدم بیرون

و همینجور با موهای خیس نشسته ام جلوی تلوزیون و شبکه هارو بالا و پایین کردم

...

چند روز پیش فهمیده ام تلوزیون بهش ماهواره هم وصله ...

اولش کمی با تعجب به شبکه ها نگاه مینداختم...

برای من کمی عجیب بود دیدن اون شبکه ها و زنای برهنه ...

ولی بعد چند روز بعد کمی برام عادی تر شده بود ...

حداقلش این بود کمی آهنگ گوش میکردم و فیلم های دوبله نشده میدیدم ...

با اینکه آقا جون نداشته بود درس رو ادامه بدم ولی زبانم خوب بود ...
همیشه دوست داشتم درس رو ادامه بدم

حالا با این اوضاع پیش اومده آگه سیاوش اجازه میداد که بعید میدونستم حتما ادامه
اش میدادم ...

محو فیلم شده بودم که صدای تلفن بلند شد
به سمت تلفن رفتم

_ بله بفرمایید

صدای خندون نیما بلند شد _ سلام منزل آقای کیان مهر ؟
زده بود تو فاز مسخره بازی

تو این چند روز دو سه بار دیگه دیده بودمش و بیشتر از قبل باهش احساس راحتی
میکردم

سعی کردم کمی سر به سرش بزارم

_ بله الان صداشون میکنم

و قبل اینکه چیزی بگه کمی صدام رو شبیه سیاوش کردم

__ بله بفرمایید

نیما که معلوم بود تعجب کرده گفت

__ سیاوش تو خونه ای؟؟؟؟ مگه همین ده دقیقه پیش با میترا بیرون نبود؟

با شنیدن حرف هاش ابرو هام رو انداختم بالا ... میترا کیه؟

صدای نیما باز بلند شد __ هی باتوام

خنده ای کردم و با صدای خودم ادامه دادم __ هی ببینم میترا کیه؟

نیما سکوت کرد معلوم بود قاطی کرده

__ منم بابا

__ آخر تو کی هستی؟

خنده ام بیشتر شد ولی جلو خودمو گرفتم ، با صدای سیاوش ادامه دادم __ سیاوشم!

باز سکوت کرده بود

که خنده ام بلند شد

نیما __ شانلی تویی؟؟ سیاوش کو؟

با خنده ادامه دادم _ سیاوش خونه نیست..

نیما _ الکی نگو . خودم صدایش رو شنیدم

باز ریز خندیدم _ به خدا خونه نیست ... من بودم داشتم سر به سرت میزاشتم ، تا تو باشی واسه من نقشه نکشی

نیما _ نه خوبه کم کم داری رو میشی ، دیگه چیا بلدی ؟؟؟؟

صبر کن فقط، من که بلاخره تورو میبینم ...

داشت میخندید و منو تهدید میکرد

شانلی _ خب حالا بگو ببینم چیکار داشتی وقتی میدونی سیاوش خونه نیست؟

_ ببین تا يك ساعت دیگه میام اونجا ولی با خواهرم فقط خواستم یه چیزی رو باهات هماهنگ کنم

متعجب به حرف هاش گوش میکردم

_ الو؟ هستی شانلی

_ آره آره...چیه باهات باید هماهنگ باشم؟

_ ببین آگه خواهرم پرسید بهش بگو تو دختر خاله ی سیاوشی باشه؟

مکثی کردم حیرت زده ادامه دادم _ چه لزومی داره دروغ بگم بهش؟ وقتی من و سیاوش فامیلیتی باهم نداریم ...

_ خب نمیشه که هر چیزی رو برای هرکسی تعریف کرد... میخوای بگی نمیدونم
سیاوش چیکاره ام هست و تو خونه اش زندگی میکنم؟

لحنش آروم و صادقانه بود... حرف بدی هم نمیزد... چی میتونستم جز این بگم...

_ باشه

نفسی از سر آسودگی کشید _ خب خیالم راحت شد... باشه پس فعلا

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم...

ذهنم کشیده شده بود به سمت میترا

یعنی میشد این غول بی احساس... احساسی هم به کسی داشته باشه؟؟

دوباره گوشی خونه زنگ خورد

با تردید گوشی رو برداشتم که با صدای داد یک نفر مواجه شدم!

_ با اون تلفن چه غلطی میکردی که انقدر اشغال بود؟؟؟ فکر نکن آزادت گذاشتم

حواسم پی کارات نیس...

سیاوش بود که صداشو تو گلویش انداخته بود و حنجره اش رو داشت خش

مینداخت...

با تعجب گوشی رو به خودم نزدیک کردم

_سلام

بدتر عصبانی شد _ داری رو روان من راه میری هی سلام سلام میکنی ... با کی
داشتی انقدر زر زر میکردی؟؟؟؟ باتوام!!! به خدا قسم اگه بفهمم رفتی تو

فکر ارباب خودم با دست های خودم میکشتم ...

با وحشت به حرف هاش گوش میکردم ... تنها چیزی که از زبونم خارج شد فقط این
بود

_ نیما بود

صدایی دیگه نشنیدم ...

صدای بوق حاکی از این بود که تلفن رو قطع کرده ..

آب دهنم رو قورت دادم و روی صندلی نشستم ...

از دست خودم حرصم گرفته بود که چرا بهش یه جواب درست و حسابی ندادم و اون
هرچی دلش خواست بارم کرده بود ..

با حرص به طرف آشپزخونه رفتم تا بساط پذیرایی رو آماده کنم ... به خودم قول دادم
که دفعه دیگه جلوی اون لال نشم ...

مدتی نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد آروم به سمت اف اف رفتم و زنگ رو زدم

خشمم جای خودش رو به هیجان داده بود... هیجان پیدا کردن یه دوست ...

نیما از خواهرش بهم گفته بود و قول داده بود منو باهاش آشنا کنه ...

به سمت در رفتم که در باز شد و قامت نیما و خواهرش پیدا شد

سلام کردم که برگشتن به طرفم

قیافه نیما خندون بود . کلا این بشر اخم کردن انگار بلد نبود ...

نیما سلامی کرد و به طرف خواهرش رفت ... و از پشت شونه هاشو گرفت

_ اینم از خواهرم نیوشا که حرفشو بهت زده بودم

دستمو دراز کردم به سمتش

یه دختر چشم عسلی سبزه

خیلی شبیه نیما بود ...

دستم رو به گرمی گرفت که لبخندی زدم

سوتی کشید که متعجب نگاهش کردم

__ داداش این عروسک رو کجا قایم کرده بودی؟

و منو تو آغوش کشید...

خنده ام گرفت ... نه تنها صورتش شبیه نیما بود بلکه اخلاقا هم شبیه برادرش بود

نیما دست هاشو بالا آورد __ اینو باید از سیاوش بپرسی

و چشمکی برام زد

که چشم غره ای بر اش رفتم

از آغوشش بیرون اومدم و از جلوشون کنار رفتم

__ بفرمایید داخل ... نکنه میخواین تا شب اونجا وایسین؟

نیما چمدون کوچیکی رو به طرف نیوشا گرفت

__ دستت درد نکنه من که فوری باید برم سیاوش منتظرمه .. فقط خواستم بگم که

سیاوش امشب نیما ، واسه همین خواهرم و آوردم پیشت تا تنها نباشی

... هرچند سیاوش اصلا قبول نمیکرد

با شنیدن اسم سیاوش اخمام و توهم کشیدم... پسره از خود راضی بی اعصاب

نیما صدام کرد که به خودم او مدم

نیما _ حواست هست چی دارم میگم

سری تکون دادم

_ پس من رفتم ، دخترا بهتون خوش بگذره

.....

نیما که رفت نیوشا پرید سمتم و دستم رو گرفت

با تعجب بهش نگاه کردم

نیوشا با چشم های ریز شده نگام میکرد

_ از خودت بگو

خندم گرفت و با حالت بانمکی نگاهش کردم که چال لپم میرفت تو

_ مگه مجرم گرفتی نکنه الان وقت بازجوییمه؟؟؟

نیوشا با خنده سری تکون داد

_ خب اسمم شانلیه ... تک فرزند بابام ، بیست سالمه ... شمال زندگی میکنم و دختر

خاله ی سیاوشم

دوست نداشتم بهش دروغ بگم ولی مجبور بودم
نیوشا _ چه اسم قشنگی داری شانلی یعنی چی ؟
سرم و کج کردم و چشمام و ریز _ خب فکر کنم میشه تحسین برانگیز ...

رو کردم سمتش و دستم رو به طرفش گرفتم
_ خب تو شروع کن

نیوشا از قصد سرفه ای کرد

_ خب منم دختر یکی یدونه ام ولی در کل دو نفریم من و داداشم
بیست و سه سالمه . تو دانشگاه صنایع غذایی میخونم اوووم دیگه فعلا چیزی یاد
نمیاد

نیما وقتی بهم گفت سیاوش داره با دختر خالش زندگی میکنه تا یه رب فقط قفل بودم
..

آخه این بشر کلا با جنس مخالفش جور نیست

واسه همین فکر کردم نیما داره سر به سرم میزاره تا این که امروز گفت میخواد
منو بیاره اینجا

بعد چشمکی زد و ادامه داد _ الان فهمیدم چرا به تو رم نکرده!

پوزخندی زد و

ابرو هامو بالا انداختم _ اونوقت چرا؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه شونه هاشو انداخت بالا و توت فرنگی جلوشو انداخت تو
دهنش

_ منم آگه بودم همچین لعبتی رو از دست نمیدادم

و چشمکی برام زد

خنده ام گرفت از اون توت فرنگی

خوردنش... مثله پسرا میخورد و حرف میزد

لب هامو جلو بردم و تو صورتم چرخوندم

_ از قضا باید بگم سایه منو با تیر میزنه !

چشم هاش از فرط تعجب گشاد شد _ سایه ات و با تیر میزنه و اینجا تو خونش
زندگی میکنی ؟؟؟؟

نمیدونستم چی باید بهش بگم ... عاقبت دروغ گفتن همینه ! آجر اول و که بد بزاري،
تا تهش دیوار رو باید کج بری بالا

_ زور زوری داره تحمل میکنه !

_ اونوقت چرا ؟

_ نمیدونم ...

حس میکردم رو سرش علامت سوال داره میچرخه ... حق داشت وقتی خودمم
نمیدونم اینجا چه غلطی میکنم چه توضیحی میتونم به این بدم

برای اینکه از اون حس و حال درش بیارم زدم رو شونه اش

ببینم تا حالا اینجا اومدی؟؟

یک تای ابروشو بالا فرستاد و ریز نگاهم کرد

_ ایندفعه رو ندیده میگیرم زدی کوچه علی چپ ولی دفعه دیگه حواست باشه....

خجالت کشیدم و لبم رو دندون گرفتم

تقی دست هاشو بهم زد که سرمو آوردم بالا و متعجب نگاهش کردم

اینجا یکی دوبار اومدم....ولی فقط همین قسمت از سالن

بعد به سمت اومد و دستم رو کشید

یالا بیا بریم نشونم بده...میخوام امپراطوری این سیاوش خان رو از نزدیک ببینم ...

* راوی *

نیما _ نفهمیدی مهمونی امشب بابت چیه ??

سیاوش به آرومی دنده رو عوض کرد ...

_ اردلان میگفت خبرای خوبی برامون داره !

نیما پوفی کشید و دستش رو شیشه قلاب کرد

سیاوش _ خواهرت رو بردی پیش اون دختره??

نیما به سیاوش نگاهی انداخت

_ آره!

گره ابروهایش بیشتر توهم کشیده شد

سیاوش _ کار خوبی نکردی!!!! من اون دختر رو واسه گردش نیاوردم تهران !

نیما کلافه دستی تو موهایش کشید

_ انتظار داشتی شب تو اون خونه تنها بمونه؟

سیاوش نیش خندی زد _ چیه جا زدی ؟

نیما با لحن اطمینان بخشی رو کرد بهش

_ پس معلوم میشه منو هنوز نشناختی! وقتی میگم تا تهش هستم یعنی هستم...
اما...

مکثی کرد و به روبه رو خیره شد

_ تو نفرتت از این دختر چیه سیاوش؟؟ مگه خودت نگفتی که عموت بهت گفته
شانلی ارباب و دوست نداره ???

سیاوش پر حرص دنده عوض کرد، پره های بینیش از فشار محکم ساییدن دندان
هاش از هم باز شده بودن

_ از هرچی که ارباب اونو دوست داشته باشه متنفرم! این دختر هم جزو اون علایق
حساب میشه! بعدشم فکر نکن من حرف های عمو رو باور کردم...

کدوم دختری دست رد به سینه ارباب میزنه... خودم اون شب شنیدم ارباب در گوشش
نجوا میکرد... دوشش نداشت و اعتراض نکرد ???

نیش خندی زد و ادامه داد _ فقط بلده برای من پنجول بکشه... هه درستش میکنم!

نیما ناباور به سیاوش خیره شد ... به راحتی میتونست برق نفرت و تو چشم هاش
بخونه ...

نیما _ میخوای باهاش چیکار کنی!

سیاوش _ میفهمی ... همتون میفهمین!

نیما خواست چیزی بگه ولی خودشو کنترل کرد ، ترجیح داد فعلا چیزی از شانلی
نگه ... میدونست هرچی بگه اوضاع از این بدتر میشه

سیاوش تو فکر فرو رفته بود ... از قصد این چند روز ورودش به شانلی سختی
نگرفته بود ...

نمیخواست اون روی سکه رو فعلا نشونش بده ...

برنامه ها داشت واسه این دختر ...

سیاوش لبخندی محو روی لب هاش نشست ...

به زودی برنامه هاشو شروع میکرد ...

وارد ویلای اردلان خان شدن

میترا مثله همیشه پر زرق و برق به طرف شون اومد ...

نیما نگاهی به سر تا پای رنگ شده ی میترا انداخت... مثله همیشه در مقابل چشمش
بهش پوزخند زد و روشو برگردوند ... معلوم نبود با هنر دست

کدوم دکنر خودش رو این شکلی درآورده بود ...

میترا چشم غره ای به نیما رفت و خودش رو در آغوش سیاوش انداخت و بوسه ای
روی گونه اش نشوند

میترا _ سیاوش عزیزم ...چقدر دیر کردی

بابا خیلی وقته منتظرته

و از آغوش سیاوش بیرون اومد ..میترا تک دختر

اردلان خان بزرگ ...تنها دختری که سیاوش بهش نرمش نشون میداد...

سیاوش سری تکون داد و بی توجه به سوال میترا به طرف پذیرایی به راه افتاد ... عادت نداشت وقتش رو تلف سوالات بی مورد میترا کنه ..

میترا با حرص به رفتن سیاوش نگاه انداخت ...

به نظرش

نرم کردن سنگ از نرم کردن سیاوش راحت تر بود

اردلان خان بزرگ به سمتش اومد

سیاوش و نیما شونه به شونه ی هم به سمتش رفتن و باهانش دست دادن

اردلان خان _ چه عجب جوون یادی از ما کردی؟

سیاوش زبونش رو به لب های خشک شده اش کشید ...

_ کارها زیاد شده ... خودتون که تو جریانید... راه

باز شده و رقیب زیاد

اردلان _ خوب کاری میکنی... تو این دور زمونه یه جا من من کنی وقتی به خودت میای که دیگه منی وجود داره

سیاوش سری تکون داد

نگاه اردلان خان به طرف نیما چرخید ..

_ خوش اومدی پسر

نیما هم نیمچه لبخندی روی صورتش نشوند

_ ممنون اردلان خان ..

میترآ _ بابا بهتر نیس بشینیم... سیاوش جان حتما خسته اس ...

اردلان خان سری تکون داد ؛ همه رو دعوت به نشستن کرد

خدمتکارا مشغول پذیرایی شدن ...

اردلان خان سیگاری به طرف سیاوش گرفت

سیاوش سیگاری رو بیرون کشید و لای لب هاش گذاشت ... هیچوقت به سیگار نه
نمیگفت ...

سیگار و آتیش زد و با ژست همیشگیش دودش رو چند ثانیه تو دهنش حبس کرد و بعد به بیرون فرستاد... اون مزه تلخ سیگار به مذاقش خوش بود ...

سیاوش _ گفتین خبر خوبی دارین واسم؟

اردلان خان با یادآوری موضوع خندید

و کم کم خنده اش به قه قه تبدیل شد

سیاوش کلافه به سیگارش پکی زد

هیچوقت از انتظار خوشش نمیومد ،

نفسش رو سنگین بیرون داد ... و نگاهش رو متوجه نیما کرد که نشون میداد از خنده اردلان تعجب کرده...

اردلان نگاهش به صورت کلافه سیاوش افتاد... قه قه اش رو فرو داد ؛ و فقط به یک لبخند بسنده کرد

_ حق دارین! اگه میدونستین موضوع راجب شهاب (ارباب) هس شما هم تو جشن
من شرکت میکردین

سیاوش با شنیدن اسم ارباب اخماش رو توهم کشید
سیگار و لای دست هاش خاموش کرد و تو جا سیگاری جلوش پرت کرد ...
پاهاش رو روی هم انداخت و نگاه خیره اش رو میخ چشم های اردلان کرد ... تقریباً
میدونست اردلان از چی میخواست حرف بزنه

نیما مشتاقانه به اردلان نگاه کرد ...

اردلان _ آقا عیش و نوشش بهم خورده !

همه جا

پیچیده که معشوقه اش و ازش دزدیدن!

سیاوش ابرویی بالا پروند... باید دقیق و حساب شده عمل میکرد ... فعلاً نباید کسی از
وجود اون دختر باخبر میشد ... حتی اردلان خان !

نگاهش رو معطوف اردلان کرد...

سیاوش _ چرا یه معشوقه انقدر باید مهم باشه؟ اینم یکیه مثله بقیه براش ... کم نریختن دورش... این نشد یکی دیگه ! فکر نمیکنم ارزش زیادی واسش

داشته باشه... همچین چیز مهمی نیس ...

اردلان خم شد و دست هاش و جفت توهم قفل کرد

_ نه پسر جون ! موضوع این دختر انگار فرق داره ... دختره رو تو روز عروسیش دزدیدن

اردلان ساکت شده بود ... خیره شده بود به دیوار پشت سیاوش... ریز شروع کرد به حرف زدن که انگار داشت با خودش حرف میزد

_ منم اولش باورم نشد...

پوزخند زدی _ کی فکرشو میکرد به روز دم به تله یه دختر بده ؛ رفت ریش دربیاره که سیبلشو باخت !

... شنیدم بد خاطر خواه شده ... پیش بچه ها پیچیده که دختر تیکه ای بوده واسه خودش

دوباره نگاهش رفت به صورت درهم رفته ی سیاوش...

اخم هاش پیش از پیش توهم فرو رفته بود

اردلان ادامه داد _ همه افتادن تو هول و ولا ... ما باید قبل از همه اون دختر رو پیدا کنیم...

مشتاقم ببینمش... اون دختر خوب میتونه ارباب و حاکم کُت کنه

میترا کمی خودش رو خم کرد سمت سیاوش ...

و نگاهش رو به پدرش داد و در همون حال مشغول پر کردن جام برای پدرش شد
_ بابا شوخی میکنی ... میخوای بگی شهاب خان (ارباب) با اون همه

قدرت و عظمتش اسیر یه دختر دهاتی شده ؟

با نیشخند این حرف هارو زد...

داشت میسوخت ،

چشمش به مال و قدرت ارباب بود... هرکاری کرد برای نزدیک شدن بهش ... اما در نهایت ارباب اونو پس زده بود..

ارباب اونو به یک دختر دهاتی ترجیح داده بود و این براش سنگین تموم شده بود...

نگاهش رو قاب کرد رو به سیاوش

از نفرت سیاوش به ارباب خبر داشت،

از وقتی سیاوش برگشته بود ارباب رو فراموش کرده بود... با خودش فکر میکرد
حالا که پس زده شده چرا به سیاوش فکر نکنه... سیاوش هم از همه

نظرش برایش ایدآل بود.. علاوه بر اون میتونست از طریق اون از ارباب هم انتقام
بگیره ...

میترا _ منم مشتاق شده ام ببینمش..

اردلان _ نمیدونم اون دختر چی داشته که تو هیچ کدوم از این دختر های دور و
برش پیدا نکرده... یکی مثله اون که با بهترین های همین شهر هم خوابی

داشته... حالا از دار دنیا کلید کرده رو اون دختره ...

نیما کلافه نگاهش رو بین اون دو نفر در گردش داد .. ترجیح میداد هیچی نگه...

سیاوش به ظاهر آروم ولی از تو پر تلاطم بود...

حس میکرد بیش از حد نیازش پر شده ...

نفرت داشت ... از اون دختر ، دختری که شده بود خواب و خوراک ارباب

از هرچی که مربوط به ارباب بود متنفر بود

حتی آگه یک درصدم تردید داشت

حرف های اردلان تردیدشو از بین برده بود

سیاوش نگاهش رو داد به اردلان ؛

مردی میان سال و کارکشته ... اون هم پی نابودی ارباب بلند شده بود...

اردلان _ اون دختر رو برام بیار ، قبل از اینکه دست کسی بهش برسه ...

سیاوش خیره شد تو چشم هاش

رگ خواب این گرگ پیر رو میدونست...

در تایید حرف هاش سری تگون داد

_ پیداش میکنم...

اردلان خندید... میدونست سیاوش به چیزی بند کنه تا اونو به دست نیاره
دست بردار نیست... از حالا میتونست طعم پیروزی یه برد شیرین رو زیر زبونش
حس کنه ...

.....

دیر وقت شده بود ؛ میدونستن که باید تو ویلای اردلان شب رو صبح کنن

سیاوش روی تخت دراز کشید و دستش و
رو پیشونیش گذاشت و چشم هاشو بست

نیما _ چرا حرف اردلان رو قبول کردی ؟ تو که نمیخوای شانلی رو زیر دست این
بفرستی ؟

سیاوش _ فعلا جوری رفتار میکنم که انگار دارم دنبالش میگردم ... کارم که تموم
شد میارمش پیش اردلان

نیما با بهت نگاش کرد... نمیخواست با سیاوش یکی به دو کنه... ولی فرستادن شانلی زیر دست این یعنی بره رو فرستادن تو چنگال گرگ

نیما _ شانلی هم خون ته ...

سیاوش _ رگی ندارم که بخواد خونی توش باشه ! یه بی رگ بی رگ... خنثی عه خنثی

و پوزخندی زد

نیما نشست روی تخت و دستی رو چونه اش کشید

_ نمیترسی روزی بفهمه تو بهدادی نه سیاوش ؟

سیاوش پلک هاشو رو هم فشار داد... از اینکه مورد سوال قرار بگیره بیزار بود ...

نمیخواست به هیچی فکر کنه... حتی ککش هم نمیگزید اگه اون دختر میفهمید ...

سیاوش _ باز شروع نکن نیما ؛ اون دختر مگه چه ارزشی میتونه داشته باشه! فهمید که فهمید!

اگه نمیخوام الان بفهمه به خاطر اینکه ارباب نتونه من و شناسایی کنه ... وگرنه اصلا واسم مهم نیس .. بلاخره یه روز میفهمه من کی ام!

از دیشب بار ها و بار ها صدای قهه قهه شون شون خونه رو برداشته بود ..

شانلی حس میکرد نیوشا میتونه دوست خوبی برایش باشه ..

نیوشا _ حل نشی یوقت ؟

شانلی متعجب از فکر اوامد بیرون _ هان؟

نیوشا ریز خندید و سری تکون داد _ کجا گیج میزنی !! میگم خیره خیره داری نگام میکنی حل نشی تو من ؟

شانلی خنده ای کرد _ مسخره !

نیوشا _ میگما شانلی ما همه جای خونه رو دیروز دیدیم الا اصله کاری

شانلی ابرویی بالا پروند _ منظورت که اتاق سیاوش نیس ؟

نیوشا چشم هاشو باز و بسته کرد و از جاش بلند شد

_ زدی تو خال !

شانلی با ترس از جاش پاشد _ بی خیال بابا ! اونجا رو ممنوع کرده !

نیوشا چپ چپ نگاهش کرد _ مگه قراره بفهمه که رفتیم اونجا ... فقط یه سرک میکشیم !

شانلی _ بی خیال شو بابا ... صدبار بهم تاکید کرده که پامو اونجا نزارم ...

نیوشا به سمتش اومد _ بابا کاری نمیکنیم که ... تو دوست نداری ببینی تو اتاقش چی قایم کرده که نمیخواد کسی اون رو ببینه ... بعدش تو از چی

میترسی ... فهمیدم که فهمید .. من سیاوش رو دیدم انقدرام ترسناک نیس

شانلی پوزخندی زد _ ولی این سیاوش خان فقط از دور دل میبره ... از جلو زهره بره !

نیوشا بادش خالی شد و بی رقبت نشست ..

_ باشه هرچی تو بگی

شانلی نگاهی به قیافه درهم نیوشا انداخت... خودش هم بدش نمیومد سرکی به اتاق
سیاوش بندازد... ولی نه وقتی که نیوشا اونجا بود
به سمت نیوشا رفت _ بعدشم هیچ حواست هست اون در قفله؟؟
میخوای بدون کلید چه جوری وارد اتاقش بشیم؟

نیوشا لبخندی زد _ حواسم به قفل نبود ...
صدای زنگ موبایلش ، صحبتش رو قطع کرد ...
گوشی رو برداشت و جواب داد ..نیما بود

شانلی منتظر نگاهش کرد

نیوشا تلفن رو قطع کرد

نگاهش رو به صورت درهم رفته نیوشا انداخت _ چی گفت؟

نیوشا از جا بلند شد به سمت اتاق شانلی به راه افتاد
نیوشا _ نزدیک خونه ان...داره میاد دنبالم

شانلی که ناراحت شده بود به دنبال نیوشا به راه افتاد... تازه هم صحبتی پیدا کرده بود و فقط یه دیشب رو با خیال خوش به خواب رفته بود

شانلی _ چه بد مثله برق و باد گذشت ...

نیوشا سری تکان داد و مشغول جمع و جور کردن وسایلش شد

گوشی نیوشا خاموش و روشن شد

نیوشا _ نیما اومد .. قرار بود وقتی میرسه رو گوشیم میس کال بندازه..

شانلی _ وا خب بگو بیاد تو ... مگه غریبس پشت در مونده تا تو بری ؟

نیوشا ساکش رو به دست گرفت _ فکر کنم عجله داره ..

شانلی به سمتش رفت و بغلش کرد

_ قول بده زود به زود بهم سر بزنی

نیوشا شانلی رو تو بغلش فشرد _ فکر کردی میتونم ازت دل بکنم ... هیچ فکر
نمیکردم انقدر سریع باهات اخت بگیرم.. توهم باید قول بدی بیای پیش من

...

شانلی نمیدونست چی باید بگه ... تا حالا پاشو از این خونه بیرون نذاشته بود ...
نگاش رو به صورت منتظر نیوشا انداخت ... بی اختیار گفت _ قول میدم

لب های باریک نیوشا از هم کش اومدن _ عالییه !! حالا بدو شماره ات و بده تا
بتونم باهات در ارتباط باشم..

شانلی مات نگاهش کرد... یادش نیامد هیچوقت تو زندگیش تلفن شخصی داشته باشه
... لب گزید

_ من شماره همراه ندارم...

نیوشا با چشم های گشاد شده نگاهش کرد ... مگه میشه دختر به این سن و سال
موبایل نداشته باشد... سعی کرد تعجبش رو به روی شانلی نیاره...

دوست نداشت حتی یک لحظه هم شانلی از دستش ناراحت بشه...

_ عیبی نداره ... خب شماره اینجا رو بده

شانلی نگاهش کرد ... روش نمیشد بگه شماره اینجا رو هم نداره ... ممکن بود نیوشا به بی کسی شانلی شک کند ...

صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد..

نیوشا سریع گوشی رو برداشت

_ چه خبره نیما ! اومدم خب

باهم هر دو به حیاط اومدن

نیوشا خواست چیزی بگه که شانلی پرید سمتش و خودکاری به دستش داد و کف دستش رو مقابل صورت نیوشا گرفت

_ اینجور که معلومه نیما خیلی عجله داره بیا این خودکار رو بگیر شماره ات رو بنویس

خودم بهت زنگ میزنم

نیوشا سری تکون داد و تند تند شماره رو رو کف دستان شانلی نوشت

نیوشا دوباره شانلی رو تو بغل گرفت _ یادت نره بهم زنگ بزنی ...

شانلی سری تکون داد ...

در حیاط باز شد و قامت سیاوش کنار در پیدا شد ...
سیاوش داخل حیاط شد و به سمتشون اومد

هر دو زیر لبی سلامی کردن

سیاوش سری تکون داد و با اخم غلیظی به نیوشا نگاه انداخت

_ نیما منتظره ...

شانلی لب گزید ... حس میکرد سیاوش رسماً داره نیوشا رو از خونه بیرون میکنه...

نیوشا سری تکون داد و دوباره تو آغوش شانلی رفت ...

زیر گوشش بدون اینکه سیاوش بفهمه لب زد

_ نه واقعا حرفم و پس میگیرم ... چه جوری با این غول ترسناک زندگی میکنی
!! یه چیزایی گفتی راجب از دور دل بره و اینا ... حق با تو بود

شانلی لب هاش رو محکم رو هم فشار داد تا نخندد

سیاوش به صورتش زول زده بود

از آغوش هم بیرون او مدن ..

نیوشا خداحافظی سر سری با سیاوش کرد و رفت ...

نگاهش کشیده شد به سمت سیاوشی که بی حرف بهش نگاه میکرد...

نمیدونست چي تو چشم هاش داشت که بی توجه از نگاه متعجب اون به چشم هاش خیره شده بود ...

این چشم ها برایش آشنا میومد ...

عسلی ناب ...

یکباره یاد آقا جانیش افتاد ... یادش آمد ... رنگ چشم های سیاوش شبیه پدرش بود ...

سیاوش _ همیشه انقدر زول میزنی تو صورت طرف مقابلت ؟ عادت شده انگار برات!!!

صورت شانلی به سرخی گرایید ... میدونست سیاوش از قصد بهش تیکه میپرانند..

اخم کرد ... لب زیرینش رو به دندان گرفت...

این بار سیاوش حق داشت ... خیلی تابلو بهش خیره شده بود

سیاوش نگاه ازش گرفت و به سمت خونه به راه افتاد

شانلی به رفتنش نگاه انداخت ... نفس عمیقی کشید و به دنبالش به راه افتاد

سیاوش از گوشه چشم بهش نگاهی انداخت و همانطور که از پله ها بالا میرفت گفت
_ چایی تو این خونه پیدا میشه؟؟ و اسم یکی بریز

شانلی با بهت سرش رو بالا آورد و به رفتن سیاوش نگاهی انداخت...

چند بار پشت سر هم جمله سیاوش رو پیش خودش تکرار کرد ...

سیاوش پوزخندی زد و نگاه ازش گرفت و به اتاق خودش رفت تا آبی به صورتش
بزند ...

شانلی نگاه دو مرتبه اش رو به پله ها انداخت...

سیاوش اونجا نبود ... به سمت آشپزخونه رفت و چایی برای هر دو نفرشان
ریخت...

نمیدونست چایی سیاوش رو باید بالا ببرد یا نه...

که جواب سوالش با ظاهر شدن سیاوش تو درگاه آشپزخونه گرفت ...

کمی هول شده بود ...

سیاوش روی صندلی نشست و شانلی چای رو در مقابلش گذاشت

سیاوش _ چرا نمیشینی

شانلی برای بار دوم تعجب کرد ...

بدون اینکه به سیاوش نگاه کند رو به رویش روی صندلی نشست ...

سیاوش چای را به دست گرفت ... مشامش پر شده بود از بوی دارچین و گل محمدی

نفسش تو سینه حبس شد

ذهنش پر کشید به پانزده سال پیش ...

زمانی که مادرش زنده بود ... عاشق چای با عطر دارچین و گل محمدی مادرش بود ...

چای رو به لب هایش نزدیک کرد و با لذت ازش مزه کرد ...

طعم همون طعم بود ... طعم نابی که بوی بهشت میداد ...

نا خودآگاه اخم هایش توهم کشیده شد ...

قسم خورده بود دیگر یادی از مادرش نکند

تمام مسبب بدبختیش مادرش بود ...

مادری که با ندونم کاری تمام زندگیشان رو مثله زهر کرده بود

خیره شد به صورت دخترک جلو رویش....

چرا تا الان دقت نکرده بود

این دختر چقدر شبیه مادرش بود ... با همان چشم ها ... با همان مو ها

شانلی نگاه خیره سیاوش رو

به روی خودش دید ... آب دهانش رو فرو داد و سرش رو پایین انداخت ...

سیاوش امروز چشم شده بود ...

سیاوش بی توجه به اون تو سال های قبل غرق شده بود ...

یادش افتاد که مادرش شانلی رو عزیز خاله صدا میزد ... به همه میگفت شانلی

عروس بهداد است

پوزخندی زد ... مادرش مثله همیشه بریده بود و دوخته بود

مثله خواهرش بهناز

حالش پیش از پیش خراب شد...

لیوان رو تو دست هاش سخت فشرد ...

سالها بود مادر رو تو سینه خاک کرده بود... سالها بود که حتی صورتش رو یادش رفته بود ... ولی حالا با دیدن صورت پیش چمانش ... نگاه مادرش جان

گرفته بود ...

چشم هاش رو بست ... نمیتونست مادرش رو ببخشد ... شاید میتونست ولی نمیخواست ...

سیاوش جانش رو با کینه ، رگ و ریشه داده بود ...

کینه جزوی از زندگیش شده بود ...

صدای شکستن لیوان و پشت بندش جیغ شانلی آن رو به خودش آورد

چشمانش رو باز کرد

لیوان تو دستانش خورد شده بود

شانلی از جا بلند شد... هر اسون به سمتش اومد

که سیاوش پیش زد و از جا بلند شد ...

شانلی _ داره از دستت خون میره !!!!

سیاوش نگاه غرق در خونش رو به صورت شانلی نشوند _ به درک ! چابیت هم مثله خودت عذاب اوره !

و با دست خونی از آشپز خونه رفت بیرون

شانلی هاج و واج به رفتن سیاوش نگاه انداخت ... دلش گرفت.... از بی کسبش از اینکه که وجودش برای کسی عذاب آور شده بود

داخل شد ... از گرمی بیش از حد سالن اخم هایش رو درهم کشید ... گرما نفسش را تنگ کرده بود ... تنش سرما میخواست درست مثله وجودش که سال

ها بود سرد شده بود ...

مثله همیشه سنگین مردانه قدم میزد ... یک دستش را در جیب شلوارش کرده بود و نگاهش رو میخ جلو ... گویی تو سالن مد راه میرود

در جواب سلام هایی که بهش داده میشد فقط سری تکون میداد ..

وارد اتاقش شد ... نگاهی به منشی اتاقش که مردی جوون و تازه استخدام شده بود انداخت ...

مرد با دیدن سیاوش هول شده بلند شد ایستاد ..

_ سلام آقای کیانمهر

سیاوش نگاه پر سرزنبشی به سر و وضع مرد مقابلش انداخت ..

_ این چه وضعشه؟؟ مگه منشی قبلی بهت همه چی رو کامل توضیح نداده؟؟؟

پسرک ترسیده از صدای سیاوش سرش رو بالا آورد رنگ از رویش پریده بود؛ شنیده بود کیان مهر تحمل کوچک ترین اشتباهی رو تو کارش نداره ... اما

مگه اون اشتباهی کرده بود

تا جایی که منشی قبلی گفته بود کارها رو درست انجام داده بود

سیاوش به قیافه سرگردونش نگاهی انداخت ..

پوفی کشید _ برو اتاق خانم فروزش! بهش بگو یه دست کت و شلوار مجلسی بهت بده!

از این به بعد هم یادت نره با لباس اسپرت تو این شرکت وارد نمیشی!

پسرک تند تند سری تکون داد

سیاوش بی توجه به اون وارد اتاقش شد .. و سریع شماره صدرا رو گرفت ..

_ بیا تو اتاقم! پرونده هارو هم بیار ...

تلفن رو قطع کرد و منتظر ورود صدرا شد

صدرا به دقیقه نرسیده در زد و وارد شد

صدرا _ سلام سیاوش خان .. اتفاقا میخواستم زنگ بزنم ببینم آگه امروز نمایین پرونده ها و بیارم خونتون!

سیاوش به رسم ادب سری تکون داد

_ حواسم به برنامه امروز بود ... خب تعریف کن میشنوم ..

و از میزش بلند شد به سمت صندلی راحتی اتاقش رفت

با دست به صدرا اشاره کرد که بنشیند

و خودش نیز مقابل صدرا نشست

صدرا پرنده ای رو جلو روی سیاوش قرار داد .. سیاوش پرونده رو گرفت و باز کرد

اولیش مال گروه ادوایزری اچ. کیو هس

این شرکت هر ساله به آنالیز برند های معتبر و مشهور دنیارو بررسی میکنه و از بینشون شش تارو واسه شرکتش انتخاب میکنه و به معرفی اون ها میپردازه

...شرکتش مال آلمانی هس و کارش
سرمایه گذاری رو برند های مختلف جهان ...

سیاوش پرنده رو باز کرد و برند های انتخابی سال پیش اون شرکت رو از سر
گذروند

صدرا _ همیشه گفت یکی از برترین شرکت های تبلیغاتی دنیاس ولی هنوز مونده تا
به صدر جدول برسه

سیاوش سری تکون داد و پرونده رو بست ..

صدرا پرونده ی دیگری را در مقابلش قرار داد

دومین شرکت که همیشه گفت کارش بهتر از شرکت قبلی هست شرکت ورد وایت
هست این شرکت تو دبی فعالیت داره ..کارش تقریبا شبیه همون قبلی

هست .. ولی هر ساله ایونت (همایش یا جشنواره) های مخصوص خودش رو داره ... از همه برند هایی که قصد شرکت تو این ایونت رو داره استقبال میکنه

ولی خب اون برند ها حداقل صلاحیت رو باید داشته باشن ... ایونت بعدیش هم دو ماه دیگه است که آگه بخواین شرکت کنیم از الان باید تو فراخوانش

ثبت نام کنیم ..

و مهم تر اینکه شرکت های تبلیغاتی مهم دیگه هم تو این ایونت شرکت میکنن

سیاوش _ به نظر جالب میاد ... مراحل کاریش و انجام بده ... تو این ایونت شرکت میکنم ...

صدرا _ بله حتما

سیاوش خواست بلند شود که صدرا پرونده دیگه رو مقابله گذاشت

سیاوش یک تای ابروش رو بالا پروند _ مگه بازم هست ؟

صدرا _ خب شما گفتین رو این دوتا تحقیق کنم

ولی خب هر جا که میگذتم آخرش میرسیدم به شرکت تبلیغاتی * ویدن کیدی *

سیاوش با کنجکاو‌ی پرونده رو برداشت و نگاهی بهش انداخت...

صدرا _ میتونم بگم برترین شرکت تبلیغاتی دنیاس یه شرکت ترکیه ای است که
موسسش پسر جوونیه به اسم

* آتان بریچ *

این شرکت با برند های مختلفی مثل نایک / آدیداس / اسوس / گوگل / جانسون اند
جانسون / کت و شلوار کیتون / کت و شلوار زوت کار کرده

دفتر های مختلفی تو سر تا سر دنیا بنا کرده ولی دفتر اصلی خودش تو ترکیه
استامبول هست ..

این شرکت با هر برندی که انتخاب میکنه قرار داد سه ساله مینده ..

اینم باید اضافه کنم که وارد شدن توسط این شرکت و قرار داد باهاش تقریباً چیز
محالیه

به خاطر اینکه این شرکت کلاً هر سه سال با پنج تا برند خاص کار میکنه و این
یعنی از بین برنده هایی که گفتم وارد شدن به این شرکت چیز محالیه و

محال تر از اون اینکه تا حالا پای هیچ برنند ایرانی تو ایونتش (همایش) هاش باز نشده چه برسه به انتخاب شدن توسط این شرکت ...

صدرا صحبتش رو تموم کرد و منتظر به سیاوش نگاه کرد

سیاوش مشتاقانه از جاش بلند شد ... دقیقا چیزی که میخواست همین شرکت بود ... محال بود ولی مگر برای سیاوش چیز محالی هم وجود داشت

سیاوش _ دیگه چی از این شرکت میدونی؟ از صاحب شرکت برام بگو

صدرا متعجب نگاهش کرد ...

سیاوش پوزخندی زد و سیگار روی لبش رو فندکی زد _ چی تو فکرته صدرا؟ تو هنوز منو بعد پنج سال نشناختی؟ میدونی که دست میزارم رو چیز

هایی که کار هر کسی نیست!!

صدرا از اینکه سیاوش انقدر قشنگ فکرش رو خونده بود یکه خورد ... من منی کرد و لب هاشو با زبونش خیس کرد

_ میدونم سیاوش خان ... ولی اینطور که من شنیدم ... صاحب امتیاز این شرکت همون آتان بریچ یه پسره فوق العاده خشک و رسمیه ..

اونقدر هم داره که میتونه بیشتر برند های دنیا رو با پول خودش بخره تا زیر نظر خودش کار کنن... پس با پول و اینا همیشه رگ این رو زد ... اینم بگم

خودش یه برند لباس زنونه داره که فوق العاده برندش گرفته و جا پای برند های آمریکایی گذاشته ...

پسر سرسختیه... و فوق العاده نکته بین ...

فکر نمیکنم از بین این کشور های مختلف دلش همکاری با یه برند ایرانی رو بخواد ... به این دلیل که برند کازینو که مال آقای شهاب کبیری (ارباب)

هست سه سال پیش تونست تو ایونتش شرکت کنه ... امانه به عنوان یکی از برند های راه یافته به ایونت (همایش) بلکه به عنوان مهمان یکی از سرمایه

گذاران که از قضا دوست شهاب خان هست

سیاوش پوزخندی زد... پس حدسش درست بود ...

پک عمیقی به سیگارش زد

صدرا پرونده های رو میز رو جمع کرد و به دست گرفت

_ شهاب خان هم بعد سه سال تلاش فقط تونست با پارتی بازی اونم به عنوان مهمان شرکت کنه

سیاوش نیشخندی زد و دود سیگارش رو به بیرون فرستاد

_ اون عادت داره همه چیز رو با قدرت اطرافیان و پارتی بازی در بیاره... ولی
من نه

صدرا لبخندی زد

_ سوءتفاهم نشه سیاوش خان.. فقط خواستم بگم شهاب خان هم با همه پارتی بازیش
نتونست کاری از پیش بیره

سیاوش گره ای به ابروانش انداخت _ من اهل پارتی بازی نیستم ...

تا ایونت بعدیش برند و به درجه ای میرسونم که نه به عنوان یک مهمان بلکه به
عنوان یک راس مجلس حضور پیدا کنم

صدرا به چشمان سیاوش خیره شد حتم داشت سیاوش وقتی از چیزی حرف بزند پا
به پای خواسته اش جلو میرود... حداقل پنج سالی بود که باهاش

همکاری داشت و او را خوب شناخته بود امکان نداشت بدون تیز هوشی ذاتی اش با
این سن کم جا پا در میان ایونت های بزرگ ایران بگذارد

سیاوش صدرا رو مرخص کرد ...

کم کم باید خودش رو آماده میکرد برای رقابت با شهاب

چند روزی بود که سیاوش رو ندیده بود .. درست از روزی که تو آشپزخونه بهش گفته بود از دیدنش عذاب میکشد ...

دست خودش نبود تا سیاوش پا به خونه میگذاشت خودش رو تو اتاقش حبس میکرد
گویی سیاوش جن است و خودش بسم الله

از بی حوصلگی جلوی تلوزیون نشست

به رسم عادت فوتی کرد تا موهای جلو صورتش به کنار برود ... و شروع کرد زیر لب به غر غر کردن

_ معلوم نیس من اینجا مهمونم یا زندونی...

این دیگه چه وضعشه ... مگه دزد گرفته که نه میزاره تلفن جایی کنم نه بیرون برم !

و شروع کرد بدون هدف شبکه های ماهواره ای رو بالا و پایین کردن ...

تلفن خانه از جا پروندش و با ابروهای بالا رفته به سمت تلفن رفت ...

چند روزی بود که کسی به این خونه تلفن نکرده بود ...

بی مهابا به خیال اینکه شاید سیاوش باشد برداشت

_ بله بفرمایید

صدای نفس کشیدن به گوشش رسید

_ بفرمایید؟؟

صدای زنی از پشت گوشی بلند شد که ابروهایش از تعجب بالا پرید

_ شما؟؟

شانلی متعجب ابرو بالا انداخت

صدای اون دختر باز بلند شد

_ گفتم شما؟؟

شانلی پوزخندی زد _ دختر بابام!!

شما زنگ زدی اونوقت به من میگین شما؟

تلفن قطع شد

شانلی با حرص تلفن رو سر جایش گذاشت که آنی دوباره زنگ خورد

کلافه تلفن رو برداشت _ بله

دخترک از پشت گوشی فریاد زد _ دختره زبون نفهم گوشی و بده اربابت...

فشار تنهایی و زندونی شدنش و زخم و زبانه های سیاوش چاشنی خوبی میشد برای
عصبانیتش...

از گل کمتر کسی بهش نگفته بود، دخترى نبود که هر از خدا بی خبری از راه
رسید تیکه ای بارش کند ...

دختر زخم و زبانه خوردن نبود ...

تقریباً با صدای بلندی فریاد زد

_ ارباب دیگه خودم خریه ! اشتباه زنگ زدین خانم ! دفعه دیگه خواستین زنگ
بزنیند یه دو دوتا چهارتا بکنید ببینید که درست زنگ زدین یا نه !

و تلفن رو با حرص قطع کرد

__ دختره پرو به جا سلام و علیکش یقه آدمو میچسبه!

دهن کجی کرد و به سمت راحتی جلو تلوزیون رفت و نشست

.....

از جلسه بیرون اومد ... گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید ... نه تا میس
کال از میترا ... و یکی هم از اردلان خان

رسم ادب حکم میکرد به اردلان خان زنگ بزند ...
از شرکت بیرون اومد و سوار فراری مشکی اش شد
با بوق دوم صدای اردلان خان رو شنید

__ پسر کجایی تو ...

ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت خونه روند

_ سلام اردلان خان

جلسه بودم... گوشیم رو سایلنت بود... چطور؟ خبری شده؟

_ راستش پسر از صبح دخترم میترا خیلی نگران بود...

ابروهای سیاوش بالا پرید

اردلان _ مثله اینکه به گوشیت زنگ زده جواب ندادی زنگ زده خونه ات...

اخم در هم کشید و ماشین رو کناری پارک کرد

چشم هاشو محکم بهم فشار داد و باز کرد... خدا خدا میکرد اون دختر گوشه رو بر نداشته باشه

سعی کرد با صدایی که بی تفاوتی ازش موج میزد شک اردلان رو پس بزنه

سیاوش _ که اینطور؟ من نبودم از صبح ولی خدمتکارم خونه بوده... میتونست از اون بپرسه کجام...

نفس کشیدن اردلان خان رو از پشت گوشی شنید

_ آره.. آره... اتفاقا بهش هم گفته گوشو بده به سیاوش خان

اونم گفته سیاوش خر کیه!

خون دمیده شد تو صورتش

چنگی بین موهایش کشید ... این دختر زیادی بی پروا شده بود... با صدایی از بین
دندون های چفت شده اش غرید _ که اینطور... آدمش میکنم!

لحنش عصبی بود و خشن

اردلان نفس راحتی کشید و خنده ای کرد

_ درستش هم همینه ... موفق باشی پسر ...

و تلفن رو قطع کرد

سیاوش بدون معطلی ماشین رو به حرکت درآورد

خون خونش رو میخورد

اصلا مگه بهش نگفته بود شماره ای جز خودش را جواب ندهد

یاد حرف اردلان خان افتاد... به تمسخر بهش فهمونده بود یک دختر خدمتکار نباید
آنقدر گستاخ باشد... پس یعنی شک کرده بود...

اردلان خان مردی نبود که به خاطر یه اتفاق کوچیک بخواد به سیاوش زنگ بزنه ..

. مطمئن شک کرده بود

دندون هایش رو قفل هم کرد باید به اون دختر نشون میداد سیاوش کیانمهر چه کسی است

زاده نشده بود کسی سیاوش رو با پسوند پیشوند القاب مسخره صدا کند...
باید نشانش میداد بی تفاوتی به حرف های سیاوش چه حکمی برایش دارد

به سرعت بلند شد و نشست ...

نگاهش به در رفت ... سیاوش با چشم های به خون نشسته مقابلش ایستاده بود ...
سیب گلویش بالا و پایین رفت ..

خواست حرفی بزنه که سیاوش به سمتش اومد

دست برد لای موهایش

سرش رو به عقب کشید ... و از روی تخت بلندش کرد

تنش به لرزش افتاد... با وحشت به صورت سیاوش خیره شد ... هیچ ردی از احساس تو چشم هاش پیدا نبود

سیاوش موهایش رو محکم ترکشید

__ که حرف آدم سرت همیشه نه !!!!

صورتش را نزدیک آورد.. حرارت نفس های داغش صورت دخترک را میسوزاند
... شانلی خودش رو عقب کشید که سیاوش فشار دستش رو بیشتر کرد

شانلی _ آیی... نکن عوضی ... مگه بی صاحبم که دم به دقیقه میوفتی به جون من
؟؟؟؟

سیاوش با حرص.. مچ دستش رو گرفت ... هولش داد سمت دیوار و پاشو بین پاهاش
ققل کرد

__ غلط اضافه میکنی و با زبونت کبریت میکشی رو انبار باروت؟؟؟

شانلی با بهت نگاهش کرد منظورش از غلط اضافی چی بود ..؟؟

با صدای فریاد سیاوش از فکر بیرون اومد

__ خبط کردی دختر جون بدم خبط کردی ...

با کی داری لج میکنی؟؟ با من!!؟

شانلی با حرص سینه سیاوش رو به جلو هول داد

سیاوش ذره ای از جاش تکون نخورد

صدای پوزخند مرد رو به روش

رو اعصابش خدشه انداخت... و پشت بندش کشیده شدن موهایش از کف سرش

شانلی از درد چشم هاشو روهم فشار داد ...

شانلی _ من هیچ کاری... نکردم... میگویم نکردم ولم کن

چشم هاش نمناک شده بود و هر لحظه آماده ی باریدن

سیاوش چشمانش رو باریک کرد _ مگه نگفتم اون تلفن بی صاحب رو بر ندار!!!
گفتم یا نه گفتم ؟؟؟؟

فریادش به قدری بلند بود که قدرت هرکاری رو از شانلی گرفت بدنش بی حس
شده بود ...

شونه هاش از شدت درد به لرزه افتادن

سیاوش موهایش ول کرده و یقه اش رو چسبید

_ که سیاوش خر کیه هان ؟؟؟

خواست دستش رو تو صورت دخترک روبه روش فرود بیاره که با جیغ شانلی
دستش رو تو هوا نگه داشت ...

به جز صورت شانلی نگاهی انداخت...

چرا هر بار میخواست با این دختر بد تا کنه ...حسی جلوش رو میگرفت....

با خشم دستش رو مشت کرد و آروم فرود آورد...

دست دیگرش هم از یقه شانلی کند

چنگی به موهایش زد و پشت بهش ایستاد

چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید

اومده بود حالی کنه پس چرا نکرد...چرا نتونست پیشروی کنه ...اومده بود تا تهش بره..

شانلی با چشم های نم زده قبل از اینکه پاهاش توان ایستادن رو از دست بده سر خورد نشست کف زمین

زول زد به مرد رو به روش که حالا فقط قامت پشتش معلوم بود...

لب های لرزانش رو محکم بهم فشار داد تا جلو هق هق اش رو بگیره
دلش نمیخواست جلوی این مرد گریه کنه ...

نفسی کشید و حرف های تو دلش رو کوبوند تو سینه مرد مقابلش

_ چی از جونم میخوای ??? ... چیکار کردم که هر دفعه منو میبینی باهم بد تا میکنی... اگه مشکلات منم بزار برم ، تنهایی به درد خودم بمیرم...

من که ازت نخواستم منو بیاری اینجا ... برم گردون به همون جایی که بودم

سیاوش چشماش رو باز کرد به سمتش برگشت ...دیگه مثل قبل عصبانی نبود ...

چشم هاش مثله همیشه سرد بود..

به سمت تخت رفت که شانلی از ترس خودش رو جمع کرد

متوجه ترسش شد .. به روی خودش نیارود روی تخت نشست و دست هاش و بهم قفل کرد و روی پاش گذاشت

_ فکر رفتن به اون ده لعنتی رو از فکرت بیرون کن که بد جریم میکنی!! د لامصب چرا کاری میکنی که نتونم پشتبندش کاری نکنم !!! چرا حرف گوش

نمیدی ... مگه نگفتم شماره ای جز من برندار... اگه دل میدادی به حرف هام اینطوری رم نمیکردم پیام یقه ات رو بچسبم...

با بهت به صورت سیاوش خیره شد ... این مرد داشت با عطفوت باهش حرف میزد... چیزی که از این مرد هرگز ندیده بود ...

قلبش کمی آرام گرفت ... دیگه به شدت قبل خودش رو تو سینه اش نمی‌کوبوند... باید حرف میزد ...

نگاهش کشیده شد به چشمان سیاوش... تو چشم هاش دیگه خشم نبود اشتباه نمی‌کرد ... چشمای سیاوش غم داشت تا خشم ...

شانلی _ من نمی‌دونم... چیشده و چی شنیدی...

فقط بزار از سوتفاهم درت بیارم... دختر بی چشم رویی نیستم ...

بدونم چرا اینجام بگی نکن نمیکنم... بگی بکن میکنم...

مکت کرد

سیاوش به چمانش خیره شده بود ... تاب نگاهش رو نداشت ... چشمانش رو به زمین قفل کرد

_ من شماره ات رو بلد نبودم... فکر کردم خودت تلفن کردی...

اما... اما در مورد جمله دومت... من اون حرف رو پشت سرت نزدم... اون دختر بهم توهین کرد و بعد گفت گوشو بده اربابت... منم... منم نمی‌دونستم

منظورش تویی ...

نگاهش رو بالا آورد تا عکس العمل سیاوش رو ببیند ... سیاوش مقابلش اخم کرده بود...

بلند شد ایستاد و دست در جیب شلوارش کرد...

انگار بدون اون پرستیش نمیتونست حرف بزنه ...

_ من کاری به بقیه چیزا ندارم اشتباه کردی اونم از نوع بدش!! مال من ملالی نیست... بازتاب این اشتباهت رو خودت به زودی میبینی ...

خواست از کنارش بگذره که با صدای دخترک باز مانع رفتنش شد

_ همه چیز فقط همین نیست...؛ نمیدونم کی هستی و چی هستی ... اینکه چطور تونستی آقاچونم رو راضی کنی ... ولی میدونم ... همه چیز فقط همین

نیست ... یه چیزی هست که باید بدونم و نمیگی که ندونم ولی از همون مردی که منو دست تو سپرده یاد گرفتم که هیچ گریه ای محض رضای خدا موش

نمیگیره

ولی خودم پیداش میکنم... قول میدم بهت ...

نمیدونست با چه اعتماد به نفسی حرفش رو زده

ولی گفته بود ... نمیگفت تا شب هزار بار خودش رو لعنت میکرد واسه حرفی که باید میگفت و نگفت

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت... رو به روش ایستاد و ذول زد تو چشم های وحشی شده ی دختر مقابلش

برگشت و با سردی خیره شد به چشم هاش

_ دوست داری بدونی؟؟؟ خب بهت میگم ...

اگه اون شب من نمیدزیدمت بیارمت اینجا الان دیگه انقدر زبون نداشتی واسه من بلبل زبونی کنی ...

فکر نکن الان داشتی تو قصر ارباب واسه خودت جولون میدادی... نه جونم ...

نمیدونم چی از ارباب میدونی ... فقط اینو بدون انقدر دشمن داره که همه دنبال یه نقطه ضعف بودن ازش ...

من نمیدزدیم یکی دیگه میدزدید... دندون تیز کرده بودن برات ... ولی فکر نکن اونجا هم به اندازه اینجا انقدر بهت خوش میگذشت

با بابات حرف زدم ... به حساب قدیم منو شناخت... پدرم و میشناخت... به حساب اون ، تورو دست من سپرد... بهش فهموندم نفرستت پیش من استخوان

های دخترش رو باید لای دندون جماعت هار جمع کنه !! که خوب دندون تیز کردن و اشش

مکئی کرد و به قیافه دخترک ترسیده حال نگاهی انداخت ... بی توجه به حالش ادامه داد

_ الانم فکر نکن که خطر از بیخ ریشتم رد شده ... نه!! با همون تلفنی که جواب دادی نسخه تو پیچیدی فرستادی در خونشون !!!

زهر خندی زد

_ میدونی... شدی طعمه یه عده سگ هار واسه گرفتن اون ارباب گرگ صفت!!!

شانلی از جاش تیز بلند شد و مقابلش ایستاد ... حرف های سیاوش سوزن شده بود توی بدنش ...

مات و مبهوت نگاهش رو قاب کرد

شانلی _ یعنی چی؟؟ یعنی چی که طعمه ام؟

مرد رو به روش پوزخندی به لبش کشوند _ گفتم که ... این همه سال همه دنبال کوچیک ترین لغزشی از طرف ارباب بودن ... همه جا پیچیده که ارباب

خاطر تو خیلی میخواد...

دنبالتن بگیرنت تا ازت استفاده کنن بتونن ارباب رو بکشونن تو دام خودشون ...

سیاوش نگاهش رو از پایین تا بالای قامت دختر لغزوند...

_ اولشم به خاطر

انتقام از ارباب تنت رو میدرن

در هر صورت سالم از دستشون بیرون نمیری...

شانلی عقب عقب رفت ... ذهنش درگیر حرف سیاوش شده بود ... مردمک های چشمش تند تند میلغزید... اینجا دیگه چه جهنمی بود ...

_ زندگی من ... قرار ... نیست این طوری شه

نمیزارم ... نمیزارم تو جهنم خودشون منم بسوزونن

به حرف هایی که زد اطمینان نداشت

سیاوش مچش دستش رو بالا آورد و ساعتش رو درست جا انداخت... این مرد عاری از هر حسی بود

_ از وقتی شدی معشوقه ارباب وارد جهنمش شدی !!!

سیاوش _ بله کیوان ؟

ابرو هایش را درهم کشید ...

فکرش رو میکرد اردلان بخواد همچین کاری را بکند

_ تا چند دقیقه دیگه میرسن؟؟

....._

_ بزن جلو ازشون سریع خودت رو برسون در خونه ام ... دختره رو سوار کن ببر بیرون از خونه ... فقط بدو سریع ... باهات هماهنگ میکنم کجا ببریش

تلفن رو قطع کرد و فوراً شماره نیما رو گرفت

بوق اشغال خورد ...

دستش رو محکم به فرمون زد _ لعنتی !!

شماره رو دوباره گرفت اینبار نیما سریع

جواب داد _ بههه کجایی تو ..

سیاوش پرید وسط حرفش

_ نیما کارم فوریه !! ببینم خونه ای ???

نیما جدی شد _ چیشده سیاوش??

کمی صداشو بالا برد

سیاوش _ خونه ای یا نه ???

نیما _ آره...

پوزخندی زد

_ خوبه !! ببین چی میگم ... اردلان داره بی خبر میاد خونه ی من ؛ به خیالش نخ و گرفته و کشون کشون میخواد به کلافش برسه ...!

نیما نگران پرسید _ شانلی چی؟

_ واسه همین زنگ زدم بهت ... به کیوان گفتم قبل رسیدن اردلان اونو از خونه خارج کنه ... فقط خواستم ببینم آگه خونه ای بیارتش پیش تو ! تا خودم

بعدا پیام

نیما _ آره آره ... هستم .. بیارش اینجا ...

سیاوش تلفن رو قطع کرد حالا باید به شانلی خبر میداد

.....

صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید ... به سمتش رفت ... نگاه به شماره انداخت ... سیاوش بود ..

بعد از اون روز کذایی سیاوش شماره اش رو برای شانلی نوشته بود ... سریع تلفن رو برداشت ...

_ بله ؟؟

_ ببین چی میگم ..

ابروهای شانلی بالا پرید ...

سیاوش _ گوشت با منه ؟؟

شانلی من منی کرد _ آره آره...

_ ببین الان یه پسر میاد دم خونه ..سریع کارات و بکن باهات برو ...

شانلی متعجب گوشی رو از خودش دور کرد و به تلفن نگاه کرد ...

دوباره گوشی رو دم گوشش گذاشت و نفسش رو به بیرون فرستاد

_ کجا برم؟؟ چیشده مگه؟

سیاوش دندون هاشو روی هم سایید

_ فعلا کاری که گفتم رو انجام بده انقدر هم سوال نکن ...فقط بدو ..هیچی هم از

خودت به جا نزار

شانلی _ جواب درست و حسابی که به من نمیدین لاقول بگو با چی برم؟؟ نه مانتویی

دارم نه شالی روسری ...

صدای عصبانی سیاوش بلند شد _ یه کاریش بکن ...الان وقت این کارا نیس ...فقط

سریع از اون خونه بزن بیرون ...

و بوق تلفن نشان از قطع شدنش داد

با حرص تلفن رو قطع کرد

....حالا باید چیکار میکرد ... از حرف های سیاوش هولی به جانش نشست بود...

سریع به سمت اتاقش رفت ...

لباسی رو بیرون کشید .. به لباس نگاه کرد یه تونیک کلاه دار بلند بود ... سریع لباسش رو با اون عوض کرد و بقیه لباس هارو تو پاکتی انداخت ...
تمام موهایش و تو کلاه چپید ... تو آینه به خودش نگاهی انداخت ...
پوفی کشید ...

صدای زنگ خونه بلند شد ... به سمت آیفون تصویری رفت ... یه پسر جوون بود ...
در و زد ...

و خودش نگاهی برای آخرین بار به دور تا دور خونه انداخت ... وقتی خیالش راحت شد که چیزی جا نذاشته به سمت در رفت که مردی بلند قامت ایستاده

بود

پسر جوون به سمتش اومد ...

شانلی سلام کرد و اون هم در جواب سری تکون داد و

در ماشین رو برای شانلی باز کرد

شانلی پوزخندی زد و با خودش فکر کرد تو این شهر کسی جواب سلام هم بلد است
؟؟

سوار ماشین شد ... و ماشین به راه افتاد

سرعتش رو کند کرده بود... دوست داشت طبق نقشه اردلان پیش برود
 از وقتی از رفتن شانلی باخبر شده بود
 دیگه عجله ای برای رسیدن نداشت...
 زنگ گوشی موبایلش به صدا درآمد و اسم اردلان روی گوشی نقش بست

از قصد کمی طولش داد و بعد گوشی رو برداشت

_ سلام اردلان خان

_ سلام پسر جان .. کجایی ... سایه ات سنگین شده انگار

_ این حرف ها چیه اردلان خان ... کم سعادت شدیم

_ چند وقتی کمتر دیدن ما میای ... ولی فکر نکن ماهم میزاریم اینجوری مارو از
 دیدن خودت محروم کنی ... با میترا اومدیم دم خونه ات ... به گمان

ساعت همیشگی فکر کردم خونه ای ... یه کارم باهات داشتم که نمیشد پشت تلفن
 بگم

پوزخندی روی لب نشوند سعی کرد با بی تفاوت ترین لحن ممکن بگه _ خوب
 کردین ... نزدیک خونه ام ... یه پنج دقیقه صبر کنین میرسم

_ باشه جوون منتظرم

تلفن رو قطع کرد ... سرعتش رو بیشتر کرد تا زودتر به خونه برسه ..

.....

داریم کجا میریم؟؟

_ نزدیکیم خودتون الان میفهمن ...

پوفی کرد ... زیر لب زمزمه کرد

این دیگه کیه !! هرچی سوال میپرسی یا جواب نمیده یا میگه خودت میفهمی

کیوان تو آینه تیز نگاهش کرد..

شانلی شونه ای بالا انداخت

_ مگه دروغ میگم

و روشو برگردوند...

کیوان لبخند آرومی زد ،

کمی بعد رو به رو یک آپارتمان نگه داشت ...

گوشیشو برداشت و شماره ای رو گرفت

_ سلام بیا جلو در

_

_ نه باید زود برم...

تلفن رو قطع کرد

لحظه ای بعد در آپارتمان باز شد و نیما در قاب ظاهر شد ...

با دیدنش لب ها کش اومد ...

از ماشین پیاده شد

نیما با دیدنش به سمتش او مد

_ سلام گل دختر ، از اینورا

و سری برای کیوان تکون داد

نیما _ کیوان بیا بریم تو

کیوان از ماشین پیاده شد _ نه باید برم ... کار نداشتم یه سر میومدم پیشت ...

نیما سری تکون داد و کیوان خداحافظی کرد و از اونجا دور شد

نیما به شانلی نگاه کرد

تازه متوجه تپیش شده بود ... خنده ای کرد

شانلی تیز نگاهش کرد _ خنده نداره تقصیره اون پسره سیاوشه!

نیما لب هاشو بهم فشار داد تا بیشتر نخنده

_ خوش اومدین بانو بفرمایید داخل

شانلی لبخندی زد و وارد شد

خونه نیما طبقه دوم یه آپارتمان پنج طبقه بود

نیما در و باز کرد

_ بفرمایید تو

وارد خونه شد ...خونه نقلی و کوچیکی بود با یه دست میل راحتی به رنگ قرمز

نیما لبخندی زد _ ببخشید آگه همه چی بهم ریخته است آگه میدونستم قرار تو بیای اینجا همه چی رو مرتب میکردم

لبخندی زد _ دیگه از مردا بهتر از این انتظار نمیره ...

نیما با دست اشاره کرد _ بشین تا یه چیزی بیارم گلوت رو تازه کنه
تشکری کردم

نیما به سمت آشپزخونه خونه رفت ولی صداشو بلند کرد _ همه که مثله سیاوش
انقدر خوش شانس نیستن یه فرشته خونه شون داشته باشن تا همه

چیز و مرتب و تمیز کنه ..

شانلی لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت ...

نیما با یک لیوان شربت برگشت و سینی را که مقابلش گرفت

شانلی تشکری کرد و شربت رو برداشت و کمی مزه مزه اش کرد و قلوپی ازش
خورد

نیما با لبخند نگاهش کرد _ اصله کاری رو یادم رفته بگیرم واست انگار

و به سر شانلی نگاه کرد

شانلی لبخندی زد _ بابت لباس ها واقعا ممنونم ... آگه نمیگرفتی فکر کنم تا الان تو اون لباس عروس کپک زده بودم

نیما لبخندی زد _ از سیاوش بیشتر از این انتظار نمیره .. نمیگه یوقت یه چیزی لازم داشته باشی !

شانلی قلوپی دیگه از شربتش خورد

_ تازگی ها بهتر شده ... حداقل امیدوار باش که دیگه یخچال خونه اش خالی نیس !

نیما یک تای ابروش رو بالا فرستاد _ جل الخالق

سیاوش این کارا ???

شانلی خنده ای کرد و شونه ای بالا انداخت و به نیما نگاهی کرد

شانلی _ میتونم یه سوال بپرسم ؟

نیما _ آگه جزو سوال های ممنوع نباشه آره ...

لیوان شربت رو روی میز گذاشت ... و لب هاشو آروم روی هم فشار داد _ چیزه ... میگم ... تو میدونی چرا سیاوش انقدر منو با عجله دک کرد از خونه

بیرون؟؟

چیزی که نشده ؟

نیما... لبخند اجباری روی صورت نشوند ..

_ چیز مهمی نیست .. نگران نباش ... به هر حال اونم رفت و آمد های خودش رو داره ، نمیتونه به هرکسی تورو نشون بده ، به فرضم داد .. نمیگن این

دختره پیش تو تنها چیکار میکنه؟؟

صورت شانلی در هم کشیده شد ... نیما حق داشت ؛ سیاوش هم زندگی خودش رو داشت نمیتونست با نشون دادنش به همه تو زندگیش اختلال درست

کنه ...

پوفی کشید

بی اختیار فکرش کشیده شد سمت میترا ... شاید میترا مهمانش بود ...

نیما متوجه گرفتگی شانلی شد ... تک سرفه ای کرد تا شانلی رو متوجه خودش کنه ... شانلی به نیما نگاه انداخت

نیما _ میگم شانلی میخوای اتاق من رو ببینی ... چیز های جالبی توش پیدا میشه ...

چشم های شانلی برق زد _ یعنی میشه ???

نیما از جا پاشد با لحن بامزه ای ادامه داد

__ میش نیس گاوه !! پاشو دنبالم بیا

شانلی خنده ای کرد و از جاش بلند شد و به دنبال نیما به اتاقش رفت ...

محو اتاق نیما شد...

همه چی اتاق حالتش قدیمی بود ... تابلو های نستعلیق شعر ... عکس های هنری و مهم تر از اون کلی از آلات موسیقی سنتی ...

شانلی __ وای خدای من اصلا بهت نمیاد با این روحیه ات اهل موسیقی سنتی باشی !!!

و با هیجان به سمت فلوت روی طاقچه رفت ...

نیما پشت چشمی نازک کرد __ هنوز فرصت نشده هنر های زیر میزی نیما رو ببینی... از هر انگشتم یه هنر میریزه

شانلی خنده ای کرد __ وای مامانم اینا ... نکن تورو خدا چندشم شد ... شبیه دخترا شدی یه آن

نیما قاه قاه خندید __ اوه یس بانوی من جنتلمن دوست داری شما ...

و چشمکی نثار شانلی کرد ..

شانلی خنده ای کرد و بی حرف به فلوت نگاهی انداخت ... چقدر دلش برای فلوت خودش تنگ شده بود ... فلوت خودش هم دسته کمی از فلوت نیما

نداشت ... و این رو مدیون آقا جاننش بود

نیما به سمتش اومد _ فلوت خوبیه ... ولی زدنش سخته ... من هنوز قلقلش دستم نیومده

شانلی نگاهش رو بین فلوت و نیما رد و بدل کرد

شانلی _ میتونم بزنم ؟

نیما با تعجب نگاهش کرد _ مگه بلدی ؟

شانلی پشت چشمی نازک کرد و کمی صدایش را تغییر داد _ نگفته بودم از هر انگشتم هنر میباره؟؟

نیما پقی زد زیر خنده _ آره آره یادم رفته بود ...

نیما با خنده روی تخت نشست و دست به سینه منتظر زدن شانلی شد

شانلی فلوت رو روی لب هایش گذاشت و نتی که توی ذهنش نقش بسته بود و روی فلوت اجرا کرد ...

نیما با بهت به شانلی خیره شد ... این دختر این همه نفس رو از کجا میآورد ... یادش آمد بار اول که فلوت به دهن گرفته بود تنها توانسته بود صدای

سوتکی ازش درآورد

چشمانش رو بست و به صدای فلوت گوش کرد ...

صدایی که از لب خارج و به جان مینشست ...

به جرات میتونست بگه بهترین آهنگی بود که تا به حال از فلوتش خارج میشد...

شانلی فلوت رو از روی لب هایش برداشت و به نیما خیره شد ...

شانلی _ چطور بود ؟

نیما بلند شد ایستاد و دستی برای شانلی زد

_ دختر تو اعجوبه ای !! کجا بودی تا حالا !

شانلی لبخندی زد _ دیگه اینجوریام نیس ... راستینش از آقا جونم یاد گرفتم ...

نیما _ اینجوری نمیشه ... باید به منم یاد بدی

شانلی خنده ای کرد _ باشه .حتما

.....

...ماشین ارلان رو جلوی خونه دید ...

از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت ...

اردلان و میترا با دیدنش از ماشین پیاده شدن ...

و به سیاوش سلامی کردن

سیاوش _ چه عجب از این طرف ها اردلان خان

و با کلید در حیاط رو باز کرد

_ بفرما داخل

میترا و اردلان وارد شدن

اردلان _ ماشینت رو نمیاری تو ؟

سیاوش _ وقت هست فعلا ...بعدا میارم

به سمت خونه به راه افتادن

در ساختمون رو هم باز کرد و مهمان هارو به داخل دعوت کرد ...
نگاهی دور تا دور خانه انداخت ... همه چیز مرتب بود ...

اردلان و میترا به سمت صندلی راحتی رفتن و نشستن
اردلان خونه رو از نظر گذروند

میترا هم دست کمی از اون نداشت ... انگار دنبال چیزی میگشتن ...
پوزخندی روی لب های سیاوش نقش بست ... پس حدسش درست بود ...
میترا _ اینجا چقدر تغییر کرده سیاوش ، الان دکور خونه ات خیلی بهتر شده

سیاوش زیر چشمی نگاهی به اردلان انداخت که چشم هایش هنوز مانند پاندول
ساعت در گردش بود

_ میدونی که کار من نیست همون روز که زنگ زدی خدمتکار داشتم ... کار اونه !

میترا چینی به پیشونیش انداخت

_ اوف .. عفریته ای بود واسه خودش ! خدمتکار و آنقدر ناز و ادا ! دیگه اونو
نیار اینجا ... معلوم بود آدم حسابی نیست

سیاوش در سکوت نگاهش کرد ... یاد شانلی تو ذهنش نقش بست ... چقدر باهانش
اون روز بد تا کرده بود ...

مکثی کرد و با سرد ترین حالت ممکن گفت
_ بیرونش کردم تا حساب کار دستش بیاد!

میترا _ چایی میخورین بیارم؟

پدرش سری تکان داد

بی اجازه بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

اردلان لبخندی زد _ چرا واسه خودت خدمتکار نمیگیری؟؟ خونه به این بزرگی
حتما کسی رو برای رسیدگی میخواد ...

سیاوش زهر خندی روی گوشه لبش کشید
_ بدم میاد کسی تو دسته و پام باشه

صدای میترا آن دو را متوجه خودش کرد
_ سیاوش کسی تو خونه بوده؟

سیاوش بدون اینکه به اردلان نگاه کند پرسید _ نه چطور ؟
میترا با چای به طرف شون اومد...

صدای تقه تق کفش هاش کله خونه رو فرا گرفته بود
میترا _ به خاطر اینکه چایی ساز روشن بود و چای آماده!

سیاوش جا خورد ولی به روی خودش نیاورد
ابروهای اردلان بالا پریدن
سیاوش _ لابد صبح یادم رفته خاموشش کنم !

میترا با ناز خم شد سمت سیاوش و چای رو مقابلش گرفت ... یقه پیراهنش به طرز
فجیعی باز بود ..

سیاوش بدون آنکه نگاهش کند چای رو برداشت ...

میترا متوجه بی محلی سیاوش شد با ترش رویی از مقابلش رد شد و چای رو به
سمت پدرش گرفت

اردلان در سکوت خونه رو نظاره کرد ...

سیاوش بدون توجه چایی را برداشت...

دوباره بوی عطر گل محمدی و دارچین مشامش رو پر کرد...

نفس عمیقی کشید

همه خاطراتش رو پس زد و از چای نوشید...

اردلان _ سیاوش در مورد اون شرکت تبلیغاتی تحقیق کردی؟

سیاوش _ تقریبا ... یکی از شرکت ها دو ماه دیگه تو دبی میتینگ (همایش) داره ...

توی اون میخوام شرکت کنم

اردلان _ کدوم شرکت هست؟

سیاوش لیوان چای رو رو میز گذاشت

_ شرکت ورد وایت

اردلان با کنجکاوی نگاهش کرد _ آره از این شرکت شنیدم کارش عالیه ولی باز به

حد شرکت ویدن کندی نیس ...

سیاوش خیره به اردلان نگاه کرد...

اردلان لبخندی زد _ تعجب کردی؟ این شرکت آرزوی چند ساله شهاب

چند ساله داره تلاش میکنه تا برندش رو به شرکت ویدن برسونه...

سیاوش _ خبر دارم از اش ! منم دقیقا میخوام همین کار رو بکنم ... تو همایشی که دو ماه دیگه تو دبی برگزار میشه آتان بریچ هم به عنوان مهمان شرکت

میکنه ...

میخوام اونجا از نزدیک ببینمش

چشمان اردلان برقی زد _ عالیهِ ... بهتر از این نمیشه ... ولی باز فکر نکنم به همین راحتی بتونی با آتان قرار داد ببندی ... ولی ...

مکتی کرد و به چشمان سیاوش نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد

_ اگه بتونی با شهاب شریک بشی اونموقع شاید بشه یه کارایی کرد !!

خون به چشمان سیاوش دوید ... فکش منقبض شد و لب هایش از شدت خشم لرزید ...

میترا با ترس به پدرش نگاهی انداخت

سیاوش دستان مشت شده اش رو روی پاهایش قرار داد

نگاهش رو میخ چشمان اردلان کرده بود ... و اردلان همانطور آروم بهش نگاه میکرد

سیاوش با صدایی که از بین دندان های قفل شده اش بیرون میامد غرید _ شریک ؟ اونم با اون گفتار !! چی راجب من فکر کردین ؟

اردلان _ شریک !! عیش چیه !؟

سیاوش با ابرو های گره خورده نگاهش کرد و پوزخندی روی لب نشوند

_ شریک اگه خوب بود خدا اول واسه خودش میگرفت !!!!

اردلان خنده ای کرد _ نگفتم جدی جدی شریک شو ... یه شراکت صوری ... به
هرحال ما به دنبال نزدیکی با شهاب هستیم ! حالا به هر نحوی ...

خبرش بهم رسیده که گفته بدش نیاد بخواد باهات یه شراکتی راه بندازه ... کمی فکر
کن پسر جون ... ما طبق نقشه یه شراکت صوری راه

میاندازیم ... اونوقت آمار کاراش میاد تو مشتمون!

سیاوش _ شهاب جایی نمیخوابه که آب زیرش بره !

اردلان _ عجله نکن پسر ... حداقل بزار با خودش صحبت کنیم ببینیم چی میخواد ...

سیاوش ابرویی بالا انداخت و پاهایش را روی هم قرار داد _ بدم نیاد با خودش
حرف بزنم ...

اردلان پیروزمندانه لبخندی زد _ کاری خوبی کردی که قبول کردی ... با این حساب باید یه قرار بین تو و شهاب بزارم ! بسپرش به خودم

سیاوش با ابروان گره خورده سری تکون داد

اردلان زیر چشمی نگاهی به سیاوش انداخت .. تیر نگاهش سیاوش رو نشانه رفته بود

_ از معشوقه اش چه خبر ؟ نتونستی پیداش کنی ؟

سیاوش دستی به لبش کشید _ آگه به همین راحتی پیدا میشد که شهاب تا الان پیداش کرده بود!

اردلان اخم هایش جمع شد _ سیاوش سپردم دست خودت که میدونی چقدر بهت اطمینان دارم ! من اون دختر رو میخوام ...

آگه نمیتونی پیداش کنی بسپارم دست آدم های اهلش!

سیاوش خودشو نباخت ... همیشه به بهترین شکل ممکن میتونست حالت صورتش رو حفظ کنه .. همیشه خونسرد ...

_ پیدا که میشه ! ولی آگه باز خیلی واست اون دختره مهمه .. میتونی به اهلشم بسپاری

اردلان لبخندی زد _ نگفتم تا ناراحت بشی ... فقط بدون اون دختر واسم خیلی مهمه ...
جدا از خورده حساب هایی که با شهاب داری یادت نره منم

باهاش کار دارم ... منم ارزش زخم خوردم ... پس چه باهام همکاری کنی چه نکنی
سر اون دختره ... من کار خودم رو میکنم ! اون دختر کلید من واسه

رسیدن به شهابه !

سیاوش کلافه کرواتش رو شل کرد

_ فکر میکنی با یه دختر دم به تله میده ؟

اردلان زهر خندی زد _ به امتحانش که می ارزه نمی ارزه ؟

میترا که تا اون لحظه ساکت بود چینی به صورتش انداخت _ من هنوزم میگم اون
دختر هیچی واسه شهاب نیس ! من نمیدونم بابا چرا انقدر فکرت درگیر

اون دختره شده ؟! هرکی دزدیده باشدش مطمئنن تا الان باید یه حرکتی میکرد
... شاید اصلا این یه نقشه باشه از طرف خود شهاب !

اردلان خنده بلندی کرد _ نه دخترم شهاب واقعا دلش لرزیده ... اینو شک نداشته باش

میترا لبخندی اجباری روی لب نشوند

_ معلوم نیست دختره چیکار کرده که اون دم به تله داده

سیاوش اخم هایش پیش از پیش در هم کشیده شد

صدای زنگ موبایل اردلان در خونه پیچید اردلان از جا بلند شد و

گوشی رو برداشت _ تا شما باهم حرف میزنید من برمیگردم

سیاوش سری تکون داد و خیره شد به جای خالی اردلان...

میترا از خدا خواسته بلند شد و رو دسته ی صندلی سیاوش نشست و دست سیاوش رو تو دستانش گرفت

سیاوش با تعجب برگشت و به میترا نگاهی انداخت...

دستش رو به شدت به بیرون کشید

سیاوش _ این جا چرا نشستی؟ پاشو برو سرجات بشین الان پدرت میادا!

میترا مستانه خنده ای کرد _ ای جونم... از بابا خجالت میکشی که انقدر از من دوری میکنی...

سیاوش تیز نگاهش کرد _ برای من خجالت نداره... دوست ندارم پدرت در مورد ما فکری بکنه

میترا لبخند حرصی روی لب هاش نشوند

_ سیاوش خیلی داری سخت میگیری... بابا همه چیو میدونه ...

سیاوش ناباورانه نگاهی بهش انداخت

_ منظورت چیه؟؟

میترا پاهایش رو روی هم قرار داد

_ اینکه توهم نسبت به من بی میل نیستی!

خواست حرفی بزنه که اردلان به خونه برگشت ...

با دیدن میترا کنار سیاوش لبخندی زد

_ خیلی بهم میاین...

سیاوش اخم کرد و نگاه بدی به میترا انداخت

میترا آب دهنش رو قورت داد و از جایش بلند شد و سر جایش نشست

سیاوش _ اینطور که فکر میکنید نیس ..

اردلان _ من فکر بدی نکردم ... من بزرگ شدن رو به عینه دیدم سیاوش، خودت

میدونی تا الان چقدر حواسم بهت بوده ...

خون خون رو میشناسه پسر... من تو خیلی به کار هم میایم ...

پس انقدر تو این ماجرا سخت نگیر . بلاخره توهم دل داری ... انتقام به کنار... ولی در

کنارش عشق و حالتم بکن

سیاوش پوزخندی روی لب نشوند _ تا اون شهاب نفس میکشه ... غیر از فکر انتقام
چیز دیگه ای تو ذهنم خطور نمیکنه ...

.....

شانلی خنده ای کرد

نیما با لحن بامزه ای گفت _ فکر کن با اون همه فیس و افاده آخرش گند زدم ! کلی
باد تو غبغم انداختم رفتم جلو به جای اینکه بگم همتونو به خدا

میسپارم

گفتم همه خدا رو به شما میسپارم

شانلی قه قهه ای زد

نیما که خودش هم خنده اش گرفته بود ادامه داد _ یعنی میخواستم زمین باز شه برم
تو ... فکر کن تو یه همایش به اون بزرگی مدیرش بیاد همچین

سوتی بده

یه بار تو زندگیم اومدم شبیه آدمیزاد حرف بزنم !!

حالا این هیچی، من فکر کردم بعد چند سال بقیه یادشون رفته... چند روز پیشا یه مهمونی دعوت بودم یکی از اون دختر ها هم اونجا بود خلاصه اومد

سمتم بهم گفت من چند سالیه از وقتی گفتمی همه خدارو بهمون میسپاری مراقبش هستم... کی میای ببریش ??

شانلی از خنده سرخ شد ... نیما هم خنده اش ترکید

شانلی اشک های چشمش رو پاک کرد

_ تو دیگه کی هستی نیما خیلی باحال بود

نیما _ خلاصه از اون روز نیما دیگه اون نیما نشد !

صدای زنگ خونه رشته کلامش رو پاره کرد

نیما به سمت آیفون رفت و بعد از مدتی در رو زد

و رو کرد سمت شانلی

_ سیاوشه !

شانلی آب دهنش رو قورت داد و صاف نشست ..

نیما از کارش خنده اش گرفت

شانلی چشم و ابرویی واسش بالا انداخت ..

سیاوش وارد خونه شد و به قیافه خندون نیما نگاهی انداخت

مثله همیشه اخم هایش درهم بودن

سیاوش _ چته تو!

نیما لبخندش رو جمع کرد _ هیچی بیا بشین ... نیومده میخواد بزنه ...

لبخندی روی صورت شانلی نشست ولی با نگاه سیاوش سریع جمعش کرد ...

شانلی بلند شد و سلامی داد ...

سیاوش سری تکون داد و پاکتی رو به طرفش انداخت ...

شانلی با بهت پاکت رو گرفت ..

سیاوش _ چند دست مانتو و شاله ... سر راه گرفتم که دیگه اینجوری بیرون نیای!

شانلی با تعجب نگاهی بهش انداخت .. نیما ابرویی بالا پروند

_ چه عجب به فکر افتادی ...

سیاوش پوزخندی زد

شانلی لبخندی زد و زیر لب تشکری کرد ...

شانلی _ نیما میتونم برم تو اتاقت لباسم رو عوض کنم؟

نیما سری تکون داد

و شانلی

و به طرف اتاق نیما رفت
سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد
نیما قهوه ای برای هر سه شان ریخت
و مقابل سیاوش نشست
و با صدای آرام پرسید _ چه خبر؟

سیاوش نگاهی به در اتاق نیما که حالا بسته بود انداخت
_ شک کرده بهم! بهم تاکید کرد که میخوادش
و با ابرو اشاره ای به اتاق نیما کرد

نیما اخمیش رو توهم کشید _ واسه چی انقدر افتاده رو دور این دختره؟
سیاوش قهوه اش رو به دست گرفت و ازش چشید
_ میگه دنبال تسویه حساب شخصیم
دقیقا مثله من!

نیما چشمانش رو ریز کرد و به سیاوش نگاهی انداخت
_ اشتباه نکن سیاوش! تو و اردلان شبیه هم نیستین ...
فکر میکنی نفهمیدم از قصد دزدیدیش که گیره اونا نیوفته؟

سیاوش زهر خندی زد _ درسته نخواستم گیر کسه دیگه ای بیوفته ... ولی این دلیل
نمیشه نخوام بدمش به اردلان !

نیما با چشمان گشاد شده نگاهش کرد

سیاوش بی توجه به اون ادامه داد

_ بهت که گفتم ... ازش خوشم نیما ... حالا اون به کنار ... آوردمش پیش خودم که
زیر نظر خودم پیش اردلان بره ...

اردلان گیرش میاورد نم پس نمیداد از وجودش !

نیما کلافه پرید وسط حرفش

_ اینم دلیل نمیشه اونو بسپاری دست اردلان

سیاوش به چهره گرفته نیما نگاهی انداخت

_ بیخود جوش الکی نزن نیما ... اون دختر خود به خود وارد خطر شده ... تا وقتی
اردلان و شهاب و اون شریک های لائیکش زنده باشن دست از سرش بر

نمیدارن ...

شانلی وارد اتاق شد ..

سیاوش بقیه حرفش رو خورد

شانلی لباسش رو با یک مانتو مشکی تا روی زانو و روسری به رنگ سرمه ای
عوض کرده بود ...

نگاه سیاوش کشیده شد به سمتش ...

شانلی با گونه هایی از شرم سرخ شده سرش رو انداخت پایین و باز تشکری کرد
سیاوش سری تکون داد ... و سرش رو به طرف تلوزیون چرخوند

نیما لبخندی زد و به شانلی نگاهی انداخت... رنگ سرمه ای روسری اش خیلی بهش
میومد ...

نیما _ فکر کنم تو از اون دسته از دختر هایی باشی که گونی هم بپوشی قشنگ
میشی ..

گونه های شانلی بیش تر از قبل رنگ گرفت ... به نیما نگاهی چپ انداخت
که خنده نیما بلند شد ..

سیاوش نگاهش رو برگردوند و با اخم به نیما نگاهی انداخت...

نیما لبخندی زد و به شانلی اشاره ای کرد بشینه

سیاوش به شانلی نگاهی انداخت...

شانلی متوجه نگاه سیاوش شد ... سرش رو پایین انداخت ... و کنار نیما رو به روی سیاوش نشست

سیاوش زمزمه کرد _ ارباب چه جوری تورو دید ؟

شانلی از سوال سیاوش یکه خورد و سرش رو بالا آورد..

نیما هم دست کمی از اون نداشت ...

شاید اولین بار بود سیاوش در این مورد ازش سوال کرده بود ...

سیاوش مکثی کرد و ادامه داد _ شنیده بودم از خونه زیاد بیرون نمیرفتی...

و بعد سیب روی میز رو برداشت و گازی ازش زد

_ ولی تا اون جایی که خودم دیدم بعید میدونم دختری باشی که تو خونه بند بشی...

شانلی اخم هایش رو درهم کشید ...

سرش رو بالا آورد و نگاهش خیره اش رو به سیاوش داد

شانلی _ هر فکری با خودت میکنی به من مربوط نیست...اگه منظورت اون دو سه

باریه که من و دیدی باید بگم اون موقع تاریخ عروسیم انتخاب شده

بود ... اعصابم بهم ریخته بود ...چون ..چون مامان و آقا جونم هیچوقت نمیزاشتن

جایی برم ...خیلی کم پیش میومد حتی خونه دوستانم بزارن برم ...

معمولا دوستانم میومدن خونمون...

اما در مورد اون دو سه بار ... میخواستم قبل ازدواج و اسیر شدن ، یکم مال خودم باشم ... فقط میومدم تو جنگل تا کمی از محیط خونمون دور شم فقط

همین

سیاوش تای ابروش رو بالا فرستاد...

_ یعنی میخوای بگی اصلا دلت نمیخواست زن ارباب بشی ؟ کی بدش میاد زن اون بشه با اون همه مال و ثروت ... تازه اشم اون شب بالای تپه که منو

دیدي و فرار کردی ... ارباب هم اونجا بود ... باهاتش قرار داشتی نه ؟

و پوزخندی روی لب نشوند

نیما _ بسه سیاوش ..

سیاوش دستش رو بالا برد ... نیما ساکت نشست ...

شانلی نفس عمیقی کشید... دستانش کمی میلرزیدن ... حس میکرد مرد رو به روش قامت بسته به نیت محکوم کردنش... باید از خودش دفاع میکرد...

_ من اون شب با ارباب هیچ قراری نداشتم!

سیاوش لبی کج کرد

_ یعنی داری میگی از بین اون هم تپه آد اون تپه ای رو انتخاب کرد که توهم اونجا بودی ؟

لبی جمع کرد

__ عجیبه!

شانلی با خشم نگاهش کرد آب دهنش رو قورت داد

__ هرچی میگم باور نمیکنی ... چه فایده که بخوام واست توضیح بدم ... ولی میگم که بلکه شاید پیش وجدانت یکم شرمنده بشی

نمیدونم راجب من چی شنیدی ولی اینو بدون من هیچ جایی جز خونمون پامو نذاشتم ! حالا به هر دلیلی فقط تنها جایی که میرفتم همون تپه بود ...

همون تپه ای که اون شب اونجا بودی

کار یه شب دو شبه من نیس ... دوازده ساله که هرشب میرم بالای اون تپه ... دوازده سال به پای قولی که به پسر عموم دادم رفتم اون بالا

ارباب هم منو اونجا دید ... نمیدونم بعد دوازده سال چرا یدفعه به سرش زد بیاد اون سمتی !!

من کاری نکردم که بخوام پیشمون بشم

و نگاه غمگینش رو به سیاوش داد

بی آنکه از طوفانی که به دل سیاوش به پا کرده بود خبر داشته باشه ..چشمانش رو بست و قصد رفتن به اتاق نیما را کرد بین را ایستاد و کمی سرش رو

کج کرد پشتش به سیاوش بود

شانلی _ به خاطر یه بی نماز که در مسجد رو نمیبندن ... شاید خیلی ها آرزوی داشتن ارباب رو داشته باشن ... ولی ته ته آرزوی من ختم میشد به دیدن

یه نفر دیگه ..که بهم قول داد برمیگرده... تا بتونم مثله یه برادر بهش تکیه کنم

و راه رفته رو بازگشت و خود را به اتاق نیما رساند ... بی آنکه حتی برگردد به چهره سیاوش نگاهی بیاندازد
دلش از این همه تهمت گرفته بود...

گوشه دیوار نشست و خودش رو جمع کرد و پاهایش را در آغوش کشید... قطره اشکی که مصرانه در چشمانش میلغزید با بسته شدن چشمش به پایین

سرازیر شد ...

.....

سیاوش با بهت به رفتن دخترک رو به رویش نگاه کرد...

ذهنش شدید درگیر حرف های شانلی شده بود ..

نیما از روی صندلی بلند شد و به طرف سیاوش قدم گذاشت ...

دستش رو رو شونه ی سیاوش نشست ...

_ چرا این دختر باید دوازده سال منتظرت بشینه سیاوش؟ الان چه حکمی داری برایش؟

سیاوش بی توجه به حرف های نیما کتش رو برداشت و به سمت در رفت...

_ سیاوش کجا میری؟؟؟

سیاوش سری کج کرد و نیم نگاهی به نیما انداخت _ شانلی بیشت بمونه نیما... هنوز حس میکنم اردلان باورش نشده این دختر پیش من نیس ...

و سریع برگشت و از در بیرون رفت ...

نیما دستی به صورتش کشید و نفسش رو به بیرون فرستاد...

نگاهش کشیده شد سمت اتاق...

لبخندی روی لبش نشست ... به سمت اتاق به راه افتاد و تقه ای به در زد

صدایی نشنید ... بی تردید آروم در و باز کرد و وارد شد ...

دلش لرزید ... شانلی گوشه دیوار کز کرده بهش نگاه میکرد... به سمتش رفت و کنارش روی زمین نشست ..

نیما _ ناراحت نشو از دستش ... با این حرف هایی که تو زدی بهش مطمئن باش بدترین تنبیه ممکن رو روش اجرا کردی ... بیچاره نمیدونست چی بگه

گذاشت رفت

شانلی بدون فکر کردن از ذهنش پرید

_ شام نخورده کجا ... ??

ولی سریع جلو دهانش رو گرفت ... و به نیما نگاهی انداخت

نیما لبخندی به صورتش زد

_ تورو خدا خانم رو باش... آقا برداشته کوبوندتش اونوقت این اینجا نگران شام نخوردن آقاس...

شانلی لب به دندون گزید و سری پایین انداخت ..

_ وجود من باعث اینهمه عذابشه...

نیما _ مگه تو خواستی بیای اینجا! خودش خواست ...دندش نرم !!

شانلی دستی به روسری سرمه ای اش کشید و با دست به بازی کردن با ریش ریش روسری اش مشغول شد

_ هرچی هم باشه... باز اون کسیه که منو نجات داده ... آگه اون نبود معلوم نبود تا حالا چه اتفاقی واسم افتاده بود ...

نیما ناراحت نگاهش کرد ... لبخند مصنوعی به رویش زد _ حالام پاشو ببینم .. زانوی غم واسه کی بغل کردی ؟ آگه واسه اونه که گذاشت رفت ..
پاشو بریم واسه شام یه چیزی درست کنیم ... که مردم از گرسنگی

شانلی چپ چپ نگاهش کرد و از جاش بلند شد _ منو باش نگران کی بودم !
خودمون هم که شام نداریم ! حداقل اون الان غذاش آماده اس !

نیما ابرویی بالا پروند _ واسش غذا کنار گذاشتی

شانلی لبخندی زد _ نه بابا ... اون از دست پخت من نمیخوره ... من هرشب هرشب فقط واسه خودم غذا درست میکنم ..

نیما با چشمان گرد شده از تعجب نگاهش کرد

_ پس سیاوش چی ؟

شانلی شونه ای بالا انداخت _ از بیرون غذا میگیره و میخوره !

نیما پوزخندی زد _ معلوم نیس داره با کی لج میکنه ! هرچقدر هم دکتر بهش میگه
مراعات کن عین خیالش نیس ...

شانلی با کنجکاوای نگاهش کرد...

_ چرا دکتر بهش همچین حرفی زده ؟

نیما به سمت بیرون راه افتاد و شانلی پشت سرش او را همراهی کرد

_ زخم معده داره ! نباید غذای فست فودی و سیگار و چه میدونم از این زهر ماری
ها بکشه! ولی به هیچی گوش نمیده... اگه به این کاراش ادامه بده

معلوم نیس چه بلایی سرش میاد

شانلی با بهت که چاشنی اش کمی غم بود نگاهش کرد

_ من نمیدونستم... وگرنه هرجوری شده مجبورش میکردم

بقیه صحبتش را خورد ... در دلش نگران سیاوش شده بود ... با همه بدی هایش باز
ناجی اش بود ... این رو نمیتونست انکار کند ...

رو کرد به سمت نیما که بی توجه مشغول پیاز خورد کردن بود ...

_ چی میخوای درست کنی بگو واست درست کنم !

نیما خنده ای کرد _ نه ... نشد ... فکر کردی منم مثله سیاوشم؟؟ امشب و من درست میکنم از فردا تو!

با بهت به نیما نگاه کرد _ مگه قراره اینجا بمونم؟؟

نیما سرش رو برگردوند و روغن رو تو تابه ریخت

_ یه چند روزی مهمون منی ... اما نگران نباش... به نیوشا میگم بیاد پیشت تا تنها نباشی

شانلی حیران نگاهش کرد _ چرا.... چیزی شده؟

نیما دست از کار کشید و به شانلی نگاهی انداخت

_ چرا باید چیزی شده باشه؟

لحنش معمولی بود ... بدون هیچ نگرانی ..

شانلی مجدد بهش نگاهی انداخت _ خب اینجا موندنم مطمئن بدون دلیل نمیتونه باشه

نیما که جا خورده بود پوفی کرد

_ چقدر دنبال اثبات و دلیل یه چیزی میگردی ...

من که پی کارهای سیاوش نیستم ... لابد دلیل داره ... که میتونی از خودش بپرسی ..

شانلی اخمی کرد و دست به سینه روشو برگردوند

_ خوب میخوای جواب ندی نده..دیگه چرا لقمه رو دور خودت میچرخونی...یک کلام بگو میدونم ولی نمیتونم بگم ...! دیگه اینهمه اما و اگر نداره ...فکر

نکن دلیل امروز اومدم هم باور کردم ...اونجوری که سیاوش پشت تلفن اعصابی و هول بود مطمئنم یه چیزی غیر از اینیه که گفتی ... تازشم منو با اون

غول بی احساس دیگه درگیر نکن... اون سرش بره به سوال های من جواب نمیده

نیما چشم چرخاند و نگاهش رو تو چشم های دختر مقابلش ثابت کرد از این همه رک گویی دختر متحیر بود از طرفی از اینهمه زبون درازیش خنده اش

گرفته بود

_ هی هی ...کجا قایم کرده بودی اینهمه زبون روا!؟؟ یه نفس رفتی تا خط پایان؟؟

شانلی لبخندی زد _ اینم از همون هنراس! به عرضت رسوندم که از همه انگشت هام یه هنر میریزه

نیما چشمکی زد و دستانش رو به نشونه تسلیم بالا آورد
_ خدا رحم کنه به ما با اون هنر های هنوز کشف نشده ات!
شانلی خنده ای کرد و به سمت پیاز ها اشاره ای کرد
_ فکر کنم آگه تا آخر شب قرار باشه فقط یه پیاز درست کنی، شام گشنه پلو داشته
باشیم!
نیما چپ نگاهش کرد و به سرخ کردن پیاز ادامه داد زیر لب زمزمه کرد _ حواس
نمیزاری که دختر خوب ... نگران نباش یه ماکارانی بهت بدم بگی نیما
خان دستت درد نکنه ...

.....

از ماشین پیاده شد و تکیه اش رو به سپر ماشین داد و نگاهش رو به ماه ...
حرف های شانلی هنوز تو ذهنش میپیچید...
بعد کلی فکر کردن یادش اومد که روز رفتنش
شانلی با بی تابی تو بغلش گریه میکرد ... باورش نمیشد به خاطر یه قول ساده ای که
از او گرفته بود تا اون رو فقط از سر خودش باز کنه ، دخترک دوازده
سال روی اون قول بایستد ...

چنگی به موهایش کشید و دستانش رو مشت وار روی صورتش جمع کرد ... اینم همه خوبی رو دوست نداشت ... هر آنچه که تو ذهنش به شانلی نسبت

داده بود

همه تصوراتش غلط از کار درآمده بودن... حالا باید وسط این جهنم چیکار میکرد ...! مطمئن نمیتونست اونو از اون آشوب بیرون بکشه... شانلی پلی بود

برای رسیدن به ارباب ... این رو خوب میدونست... نگاهش دوباره کشیده شد به ماه ...

زیر لب زمزمه کرد ... گویی کسی آنجا باشد...

_ چرا فرستادیش کنار من ... چی فکر کردی با خودت ... که منم مثله بهناز تسلیم خواسته ی تو میشم؟! نه نه ... بهت قول میدم هیچوقت نزارم اون چه

که تو میخواستی بشه... بهت قول میدم!

.....

صبح از سر و صدای کسی بلند شد

بی هوا کسی به اتاق پرید .. از ترس هینی کشید و بلند شد ...

نیوشا با بهت نگاهی بهش انداخت چشم هاشو باریک کرد و با شیطنت رو کرد
بهش

_ به به ... ببین کی اینجاس ! پارسال دوست امسال آشنا ... دوستم رفتی حاجی
حاجی مکه ! ???

شانلی با لبخند تو آغوشش رفت

نیوشا نیشگون ریزی از دستش گرفت که صدای جیغش بلند شد

_ آی ای چیکار میکنی !

نیوشا اونو از خودش دور کرد _ فکر کردی پسرم تا یه چشم و ابرو انداختی خر
بشم ببخشم!! نه جونم از اون روزی که رفتم منتظرم خانم یه زنگی...یه

چیزی به من بدبخت بزنه !

شانلی لبخندش رو قورت داد ... میدونست کارش از قصد نبوده ... سیاوش قدغن کرده
بود که به کسی زنگ بزنه ...

لبش رو به دندون کشید ..

_ ببخشید... کوتاهی از من بود بانوی من ... یه ایندفعه رو عفو بفرمایید .. قول میدم
دیگه تکرار نشه؟

و زیر چشمی به نیوشا نگاهی انداخت ...

نیوشا به یکباره که انگار چیزی یادش آمده باشد دست شانلی رو گرفت و روی تخت
نشوند

_ بگو ببینم ... اینجا چیکار میکنی؟

شانلی مات نگاهش کرد

نیوشا لبخندی شیطنت باری تحویلش داد

_ اینجوری نگاه نکن ... فکر کن قبل خواب داداشت زنگ بزنه بگه فردا بری خونه اش کارت داره ...

حالام بیای ببینی خودش که نیس هیچ خانمی که شما باشی هم اینجاس

شانلی در دل نیما رو مورد عنایت قرار داد و پوفی کشید ... حالا باید چی میگفت؟؟

شانلی _ چیزه ... داداشت خونه نیس؟

نیوشا ابرویی بالا انداخت ..

شانلی نگاهش رو از چشمان کنجکاو نیوشا دزدید _ پس چه جوری اومدی تو؟؟؟

نیوشا دسته کلیدی رو بلند کرد و تو دستانش لرزوند

نیوشا _ کم طفره برو شانلی که اصلا بهت نمیاد ... زود تند سریع بگو ببینم اینجا چه خبره؟

لبانش رو جمع کرد و چشمانش رو باریک

_ نکنه ... نکنه بین تو و داداشم خبری باشه

و زد زیر خنده و زمزمه کرد _ ای نیما ، بلا نگیری که همیشه به کاری میکنی من
و تو خماریه کارات بمونم !!! میخواستی مثلا منو سوپرایز کنه تورو

کادو پیچ کرده گذاشته اینجا و رفته !

شانلی مات و مبهوت به گفته های نیوشا گوش کرد دست آخر طاقت نیاورد

_ وای بدقیقه زبون به دهن بگیر دختر ! ... اینا چیه میگی ! بزار اول حرف از دهن
من بشنوی بعد انقدر داد و قال کن ...

اینطوری که تو فکر میکنی نیس ... چیزه ... ببین سیاوش مهمون داشت ... حالا
نمیدونم کی هستن و اینا ... واسه همین نداشت اونجا بمونم و من و آورد

اینجا...

نیوشا لبخندی زد _ ای بابا فقط همین... منو بگو کلی هیجان زده شدم ! همشو پر
دادی که رفت ...

شانلی تیز نگاهش کرد _ اینهمه موضوع میتونست باشه . اد گیر میدی به قسمت
منحرفش؟؟

نیوشا قه قه ای زد و شانلی سری تکون داد

صدای زنگ زدن در حاکی از اومدن نیما میداد

نیوشا از اتاق بیرون رفت تا در و برای برادرش باز کنه و شانلی مشغول پوشیدن
مانتوش شد

.....

نیوشا _ یعنی چی همیشه بیای ???

شانلی پوفی کرد _ من از خدومه بیام ولی مطمئنم سیاوش نمیزاره!

نیوشا روی تخت نشست _ هی میگی سیاوش! بابا سیاوش خانت دقیقا این پنج روزی
که اینجایی یه سراغ ازت نگرفته ... از کجا میخواد بفهمه! اصلا

بفهمه... برو رک و راست بگو میخوام با نیوشا پاشم برم خرید ...

پوسیدم تو این پنج روز!

شانلی لب چید و نگاهش کرد

نیوشا _ چیه نگاه میکنی ?? مگه دروغ میگم خودت خسته نشدی از بس نشستی در و
دیوار اینجارو نگاه کردی؟

شانلی لبخندی زد و کنارش نشست

_ منم خیلی دوست دارم باهات بیام بیرون و بگردم ... ولی یه درصد احتمال
نمیدم سیاوش بزاره ...

نیوشا _ از کجا انقدر مطمئنی ???

شانلی سر به زیر انداخت و با انگشت های دستش مشغول بازی شد ، تصمیم گرفته بود که نیوشا رو کمی از زندگیش خبر دار کنه ...

_ ببین یه چیزایی شده ... که انگار یه سری دنبالمن ...

نیوشا مات و مبهوت نگاهش کرد _ داری مسخره میکنی الان نه ؟

شانلی لبخندی زد _ ببین چی میگم بعد پپر وسط حرفم ...

ببین من تو یکی از ده های شمال زندگی میکنم ... اونجا ... اونجا یه اربابی داره ... که همه ازش حساب میبرن ... یعنی رئیس اونجاس ...

اون همیشه دور و برش پر بود از زنای صیغه ای ... یعنی چیز پنهونی نبود ... کله اهالی میدونستن .. یه جورایی انگار بدشون هم نمیومد دختر شون بشه

معشوقه ارباب ... حالا اینو ولش کن ...

اصلا قضیه اینه که از شناس گند من زد و ارباب منو دید ...

نگاهش رو داد به نیوشا که با چشم های گشاد شده نگاهش میکرد ...

نیوشا دست هاشو بهم زد و با ذوق گفت _ عاشقت شد ???

شانلی لب هاشو فشار داد تا از قیافه نیوشا خنده اش نگیره ...

سرش و انداخت پایین و دوباره ادامه داد ..

_ خودش که اینطور میگفت ... همه میگفتن ارباب اهل زن گرفتن نیس یعنی زن

دائم ... ولی منو از آقا جونم خواستگاری کرد ... ولی من مخالف بودم ...

اصلا اصلا دوستش نداشتم... ولی ارباب، آقا جونم رو تهدید کرد که حق گفتن نه نداریم... وگرنه منو بدون هیچ عقدی میاد میبره ...

نیوشا پرید وسط حرفش _ وا میگم خری نگو نه !! چرا مخالف بودی؟؟؟

شانلی چشم غره ای رفت _ ازم بیست سال بزرگتر بود ...

نیوشا _ وای خدای من !!

شانلی _ بد تر از اون اون زن صیغه ای هاش

یه شب مارو دعوت کرد عمارت ... رفتیم تو اتاقش که باهم حرف بزنیم... بگو چی اونجا دیدم؟؟

نیوشا ابرو هاش بالا پرید و با کنجکاوگی گفت _ چی؟؟

شانلی خنده ای کرد _ تو اتاق بودیم که یکی از زن صیغه ای هاش یدفعه در و باز کرد پرید تو ... اونم بگو با چی؟؟ فقط با یه لباس خواب که اگه

نمیپوشید سنگین تر بود

نیوشا پقی زد زیر خنده... _ گند زدی به حال طرف که !!!

شانلی با دست خودش رو باد زد _ اوف یادش میوفتم گر میگیرم!

نیوشا کوسن تخت رو به طرفش پرت کرد _ خب بقیه اش ...

_ هیچی دیگه این سیاوش خان شب عروسیم رسید قبل اینکه عقد کنم منو برداشت آورد اینجا... البته با آقا جونم هماهنگ کرده بود...

نیوشا دستش رو جلو صورتش برد

_ یعنی میگی از ارباب دزدیدت؟؟؟

_ یه جورایی آره

نیوشا با دهن باز نگاهش کرد

شانلی ریز خندید _ ببند بابا مگس توش رفت

نیوشا چپ چپ نگاهش کرد _ شانلی واقعا راست گفتی یا ایستگاه منو گرفتم؟؟

شانلی _ باور نداري برو از داداشت پیرس!

نیوشا _ آخه خیلی باحاله فکر نمی‌کردم به این دلیل اومده باشی پیش سیاوش

واقعا هم تعجب کردم که چه جوری این سیاوش همیشه اخمو تونسته یکی رو تو خونه اش راه بده

مکثی کرد و دوباره ادامه داد

- حالا یعنی میگی ارباب دنبالت؟؟ آخه از کجا میدونه اومدی تهران؟ این همه شهر!

شانلی شونه ای بالا انداخت _ اینو نمیدونم... ولی یه بار از داداشت شنیدم انگار تو تهرانه

نیوشا _ وای خیلی باحال شد که! چقدر هیجان تجربه کردیا! خودمونیم این پسر خاله اتم خیلی باحاله! من جات بود الان واسش غش و ضعف میرفتم!

کم چیزی نیستا؛ کلی خطر کرده واست ...
شانلی لبخندی زد و چیزی نگفت ...

نیوشا پرید سمتش

_ ولی این باز دلیل همیشه نتونی جایی بری! تا کی میخوای بمونی تو خونه و جایی نری ...

شانلی اومد جواب بده که صدای چرخش کلید بلند شد و پشت بندش نیما توی چارچوب در نمایان شد ...

نیما _ به به ... ببینید کیا اینجان..

جمعتون جمع بود...

نیوشا پرید وسط حرفش _ خُلمون کم بود ..

و خودش بلند زد زیر خنده ...

شانلی هم لب هاشو بهم فشار داد تا لب هاش بیشتر از این کش نیاد ..

نیما چشم غره ای به نیوشا رفت _ جدیداً نمکت رفته بالا بپایه وقت سنگ کلیه نگیری !!

شانلی بیشتر از این نتونست خودش رو کنترل کنه پقی زد زیر خنده... نیما هم با خنده وارد خونه شد ... نیوشا هم یه چشم غره به نیما میرفت یه چشم

غره هم به شانلی ...

نیما خودش رو انداخت رو صندلی

_ آخیش هیچ کجا خونه آدم نمیشه ...

شانلی به طرف آشپز خونه رفت تا چایی برای نیما بریزه

نیوشا لبخند شیطونی زد و کنار نیما نشست

نیوشا _ داداش ...

نیما _ جانم

نیوشا _ داداش گلم ؟

نیما برگشت به طرفش و ابروهایش و داد بالا _ چی میخوای ...

نیوشا خنده اش گرفت _ ببین من حرف بدی میزنم؟؟ الان من و شانلی دقیقا پنج روزه تو خونه ایم... یه امروز رو از سیاوش خان اجازه میگیری که بریم

بیرون خرید؟؟؟ قول میدم خودم مواظبش باشم ..

نیما فکری کرد _ اتفاقا اومدم بگم .. واسه شب مامان سیاوش و شانلی رو دعوت کرده خونه ...

سیاوش به خاطر مامان راضی شد ... بدم نیس آگه برین خرید ... شاید شانلی هم چیزی لازم داشته باشه ... چون علاوه بر ما خاله ها و دایی حمید هم

هست

نیوشا با بهت نگاهش کرد و جیغی از سر ذوق کشید _ وای خدا جونمممم
و سریع به سمت نیما چرخید و بوسی رو گونه نیما انداخت

شانلی با چای وارد شد ... نیما کمی جمع و جور نشست و نگاهش رو به شانلی داد _
این کارا چیه ... اومدی خونه من وظیفه تو نیس که

و چشم غره ای به نیوشا رفت

شانلی خندید و چای رو جلوی نیما گذاشت _ چه فرقی میکنه ، من و نیوشا نداریم که
... مگه اینکه منو خودی ندونی...

نیما لبخندی زد _ شما خودت صاحبخونه ای
و در دلش اعتراف کرد که این دختر چقدر کامله ...

نیوشا پرید سمت شانلی _ مژده گونی بده که یه خبر بدم ...

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ چی شده؟؟

نیوشا _ اجازه رفتنمون رو از نیما گرفتم.. تازشم شب با سیاوش خونه ما دعوتی...

شانلی با بهت به نیما نگاهی انداخت

_ اما نیما آگه سیاوش بفهمه چی؟؟

نیما لبخندی زد _ سیاوش خودش خبر داره ... دیروز که نیوشا اصرار کرد بهش گفتم ... اول قبول نکرد ولی وقتی مامانم زنگ زد و واسه شام دعوتش کرد

خونه ... اونموقع راضی شد به هوای اینکه شاید واسه مهمونی چیزی لازم داشته باشی ... ولی به شرط اینکه کیوان از دور مراقبتون باشه شانلی با ذوق به نیوشا نگاهی انداخت ...

نیوشا چشمکی زد _ بدو تا پشیمون نشدن در ریم!
نیما خنده ای کرد ... تا شما آماده میشین منم به کیوان میسپارم ...
نیوشا دست شانلی رو گرفت و به اتاق برد ...

حاضر آماده توی حال منتظر رسیدن کیوان شدن ...
نیوشا به سمت آشپزخونه رفت و نیما از فرصت استفاده کرد و بسته ای رو به طرفش گرفت

_ اینو سیاوش داد ؛ بگیرش

شانلی بسته رو گرفت و با تعجب نگاهی بهش انداخت مقدار قابل توجهی پول بود
پاکت رو به سمت نیما گرفت _ نمیخواد ممنون
نیما پاکت رو گرفت و در داخل مانتوش قرار داد

نیما _ مال من که نیس ؛ سیاوش داده ... در ثانی امشب به جز ما چند نفر دیگه هم تو مهمونی هستن ... تو به عنوان دختر خاله سیاوش باید اونجا خوب

ظاهر شی ... پس انقدر تعارف نکن .. سیاوش اینو پس نمیگیره پس برو هرجوری دوست داری خرجش کن ...

شانلی با لبخند نگاهش کرد _ آخه این خیلی زیاده ... درست نیس نیما خنده ای کرد _ نترس این پولای هیچی از حساب سیاوش کم نمیکنه ...

نیوشا وارد پذیرایی شد ... نیما به کناری رفت و به کیوان زنگ زد

نیوشا _ اوف حالا ببین علاف کیا شدیما ... حالا این کیوان کی هس؟؟

شانلی شونه ای بالا انداخت _ نمیدونم ؛ منم فقط یه بار دیدمش اون بود که منو آورد اینجا

نیوشا سری تکون داد _ لابد راننده شه !

نیما به طرف شون اومد _ بچه ها برین کیوان دم در منتظره ...

نیوشا و شانلی مکث رو جایز ندونستن هر دو سریع به پایین رفتن ...

کیوان دم خونه پارک کرده بود ...

شانلی از ماشینش شناخت و سوار شد ... پشت بندش نیوشا

هر دو سلامی کردن و کیوان در جواب سری تکون داد

نیوشا خودش رو نزدیک شانلی کرد

_ اوف اینم که مثله صاحبشه!!

شانلی خنده ای کرد و دستش رو روی بینی گذاشت

_ هیس... آرومتر...

نیوشا لب هاش کشیده شدن _ خب بفهمه! مگه چی گفتم... اصلا مگه میدونه کجا داریم میریم؟ راهشو انداخته داره میره!

و بعد رو کرد به سمت کیوان _ ما گفتیم کجا میخوایم بریم؟

کیوان با حالت تمسخر نگاهش کرد

_ اونی که باید میگفته گفته!

نیوشا با حرص نگاهش کرد _ اونوقت کجا داریم میریم؟

کیوان پوزخندی زد _ به موقع اش میفهمی

نیوشا حق به جانب پوزخندی زد _ پس آقای راننده درست برون تا شکایتت رو پیش اربابت نکردم!

شانلی با بهت نگاهش رو بین اون دونفر چرخوند...

قیافه کیوان وحشتناک شد... نگاه تیزی به نیوشا انداخت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد...

هر دو با ترس نگاهی بهم انداختن...

سرعت کیوان خیلی زیاد شده بود و از قصد ماشین رو چپ و راست میکرد...

تا رسیدن به مقصد هر دو یا ترس به کیوان نگاه میکردن... هر از گاهی هم پرت میشدن اینور اونور...

پس از مدتی کیوان جلوی مجتمع تجاری بزرگی ایستاد و از ماشین پیاده شد ...

نیوشا و شانلی هر دو سریع پیاده شدن ...

شانلی دستش رو گرفت روی ماشین .. حس میکرد دنیا داره رو سرش میچرخه ...

کیوان با پوزخند نگاهشون کرد ...

نیوشا چشم غره ای بهش رفت و مانتوش رو مرتب کرد ..

کیوان _ سنگین رنگین میرین و میاین

شانلی سري تكون داد و نیوشا چشم غره ای بهش رفت

هر دو به سمت مجتمع تجاری به راه افتادن ...

کیوان با فاصله قابل توجهی به دنبالشون راه میرفت

نیوشا _ این دیگه کی بود ! احمق ، دلم میخواد خفه اش کنم !

شانلی پوفی کرد _ دار و دسته اشم مثله خودش من موندم داداشت با این اخلاقیات

چه جوری با این دوست شده !

نیوشا _ عوضی یه کاری کرد همه مانتوم چروک بشه ! صبر کن بعدا یه حالی ازش

بگیرم بفهمه با کی طرفه !

شانلی _ ولش کن بابا حوصله در دسر داری ! بیای بریم ببینیم چیزی پیدا

میکنیم.... آهان راستی داداشت میگفت به جز ما کسه دیگه ای هم تو مهمونی

هست ... منظورش کیا بود ؟

نیوشا لبخندی زد _ دوتا خاله هامن با داییم و بچه هاشون

و عروس یکی از خاله هام ... اوف اینو بگم برات ..یکی از خاله هام یه عروس داره از اون عفریته ها خدا قسمت داداش من نکنه ... فقط میخوام حاله اونو

بگیرم... خانم فکر کرده ملکه الیزابته انقدر منم منم داره که نگووووو
شانلی از حرف نیوشا خنده اش گرفت...

نیوشا _ به چی میخندی حالا بزار شب بشه بهت میگم!

شانلی سری تکون داد و خنده اش رو جمع کرد

شانلی _ راستی برای مهمونی باید چی بگیرم به نظرت؟ من نمیدونم چه جوری میگردین...

نیوشا _ کلا خانواده راحتی هستیم ولی خود من راستش چون یکم دور و برمون پسر زیاد داریم یکم سعی میکنم لباس هام پوشیده تر باشه ...

شانلی سری تکون داد، خودش هم با لباس برهنه اصلا راحت نبود

نگاهش کشیده شد به ویتترین فروشگاه

دست نیوشا رو گرفت و به سرعت به سمت فروشگاه رفت ..پشت ویتترین ایستاد چشمش لباسی رو گرفته بود ...

پیراهن حریری که گل های ریز ملیحی داشت و لباس از سینه به پایین حالت کلوش می ایستاد و بند طلائی رنگی وسط کمرش میخورد

نیوشا از سر ذوق دست هاشو بهم کوبید _ وای این خیلی ملوسه... معلومه تو تنت فوق العاده میشه ..

شانلی سری تکون داد ...

هر دو وارد فروشگاه شدن

فروشنده پسر جوونی بود که به سمتشون اومد ...

نیوشا اشاره ای به لباس پشت ویتزین کرد

_ از این لباس سایز ایشون

لطف میکنید بیارین و شانلی رو نشون با دست نشون داد ...

پسر جوون به شانلی نگاهی انداخت...

شانلی کمی خجالت کشید و سرش رو به پایین انداخت ... فروشنده انگار قصد نداشت دست از نگاه کردن برداره

نیوشا اخم کرد _ آقا فهمیدین چی گفتم ???

مرد بلاخره نگاهش رو از شانلی کند

_ بله بله .. الان میدم خدمتشون و تو بوفه ها گشت و سایز مورد نظر رو دست شانلی داد ...

شانلی به سمت پرو رفت و در رو از پشت بست...

نیوشا نگاهش رو به لباس های داخل مغازه چرخوند ؛ فروشنده پشت دخل روبه روی پرو رفت و نشست _ دوستتونه؟

نیوشا با تعجب برگشت سمتش _ بله چطور؟

فروشنده _ همینطوری پرسیدم ... ببخشید قصد فضولی ندارم فقط میشه بپرسم مجرد هستن یا متاهل ؟

نیوشا اخم کرد _ ولی ببخشید الان آگه دقیقا قصدتون فضولی نیس پس چیه؟؟

مرد با بهت نگاهش کرد فکر نمیکرد این دختر انقدر با صراحت باهاش حرف بزنه کمی مکث کرد بعد ادامه داد

_ گفتم که قصدم فضولی نیس ... راستش گفتم آگه مجرد هستن شماره خودشون یا بزرگترشون رو بگیرم برای امر خیر ...

نیوشا مات نگاهش کرد رفت حرف بزنه که در پرو باز شد و بدون اینکه جواب بده اخمی کرد و به سمت شانلی برگشت لباس به تنش واقعا برازنده بود ...

نیوشا _ وای این خیلی بهت میاد چقدر ملوس شدییییی!

شانلی _ جدی میگی ؟ خودمم حس کردم انگار به تنم نشستته ..

نیوشا با تایید حرفش سری تکون داد

_ با یه جین سرمه ای تنگ معرکه میشه

شانلی _ پس خوب شد همین رو بر میدارم ... ولی یادم رفت قیمتش رو ...

نگاهش کشیده شد به فروشنده که خیره نگاهش میکرد ... معذب شد کمی اخم چاشنی صورتش کرد و نگاهی به نیوشا انداخت

نیوشا از آینه پشت شانلی فروشنده رو دید پوفی کرد و در رو محکم بست!

و با چشم غره نگاهی به فروشنده انداخت

شانلی کمی بعد از پرو بیرون اومد و لباس رو رو پیشخوان گذاشت

_ ببخشید یادم رفت قیمتش رو بپرسم...

فروشنده لبخندی زد _ قابل شمارو نداره!

شانلی با ابروهای در هم رفته نگاهش کرد _ ممنون آقا ... لطف کنید بگین یکمی عجله داریم

فروشنده قیمت رو گفت ... شانلی لباس رو حساب کرد ... و قصد بیرون رفتن کرد که فروشنده برگشت به طرفش

_ ببخشید من به دوستتون هم گفتم آگه میشه شما یک ...

نیوشا نداشت حرف بزنه و برگشت به طرف فروشنده _ آقا دوست من متاهله !!

و دست شانلی رو گرفت و از فروشگاه کشیدش بیرون

_ مرتیکه خر!

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ چی شد؟؟

_ هیچی بابا وقتی تو اتاق پرو بودی گیر داد که شماره تو یا بزرگترت رو بگیره واسه امر خیر مزاحم بشه!

شانلی با چشم های گشاد شده نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده!

نیوشا با چشم های ریز شده نگاهش کرد _ نکنه دلت میخواست بدم؟؟

شانلی با خنده ادامه داد _ خب شمارو سیاوش رو بهش میدادی!
و بعد دوباره خندید...

نیوشا زد رو پیشونیش و بلند خندید

_ آاااا چرا به فکرم نرسید! وای بگو چی میشد! زنگ میزد به سیاوش میگفت
واسه امر خیر میخوایم مزاحم بشیم...قیافه سیاوش خان دیدن داشت!

شانلی سری تکون داد _ وای فکرشم خنده داره!

نیوشا _ سوژه رو از دست دادیم!

فکر کن...

نگاهش کشیده شد به پشت سر شانلی

_ یا باب الحوائج این چرا رم کرده داره میاد اینور ???

شانلی سر برگردوند تا به جایی که نیوشا اشاره کرده نگاه کند که پشت سرش کیوان
رو با قیافه عصبانی دید

کیوان _ این چه طرز خرید کردنه! اومدین اینجا هر هر کر کنید یا خرید کنید!
همه برگشته بودن نگاتون میکردن! خوبه گفتم سنگین رنگین برین

بیاین! توجه کسی هم جلب نکنید

نیوشا رفت حرف بزنه که کیوان تشر زد بهش

_ تو یکی هیچی نگو! دفعه دیگه ببینم انقدر بلند میخندین پرتتون میکنم تو ماشین و
میبرمتون خونه!

و برگشت رفت...

شانلی بهت زده به نیوشا نگاهی انداخت ... نیوشا دست هاش از حرص میلرزید ...
خواست آرومش کنه که نگاهش به پسری افتاد که صداشو انداخته بود تو گلوش و
بلند بلند داشت واسه خودش آواز میخوند
پسره تا خواست از کنارشون رد شه نیوشا با داد پرید بهش _ خفه شو کثافت آشغال
شانلی با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد
به پسره نگاهی انداخت که دید لال شده و با بهت داره به نیوشا نگاه میکنه...
و بدون اینکه چیزی بگه سرعتش رو بیشتر کرد رفت
شانلی دیگه نتونست تحمل کنه بلند زد زیر خنده ...
همیشه عادتش بود یا بیشتر لبخند میزد یا وقتی بلند میخندید دیگه کسی نمیتونست
ساکتش کنه ...
شانلی _ وای خدا... مردم ... قیافه پسره رو دیدی ... وای اصلا موند و رفت و
دوباره زد زیر خنده
نیوشا هم انگار تازه فهمید چیکار کرده زد زیر خنده
نگاهش کشیده شد سمت کیوان که به سمتشون میومد
با ترس دست شانلی رو گرفت و کشید داخل مغازه ای ...
شانلی لبخندش رو قورت داد و به نیوشا نگاهی انداخت _ دوباره رم کرده بود
داشت میومد این سمتی ...

شانلی سری تگون داد و نگاهی به فروشگاه بزرگ لوازم آرایشی انداخت... چشم هاش برقی زد ؛ از وقتی اومه بود پیش سیاوش حتی یه رژ هم نداشت...

دلش کلی وسیله میخواست و با اینکه کم تجربه بود نیوشا به کمکش اومد و راحت تونست کلی از لوازمی که آرزوش بود رو راحت بخره

.....

همه خرید هاشو مرتب گوشه اتاق چیند... ساعت شش عصر بود و باید آماده میشدن ...

نیما زنگ زده بود و گفته بود که سیاوش ساعت هفت دنبالشون میومد...

دل تو دل شانلی نبود... حس میکرد کمی دلش برای این دیو بی احساس تنگ شده ...

لباس هاشو پوشید ... همون لباس مورد نظر با شلوار جین تنگ ...

عاشق مدل لباسش شده بود... کمی به خودش عطر زد ... و به نیوشا نگاهی انداخت ... نیوشا هم لباس هایی که خریده بود رو پوشیده بود .. شلوار مشکی

تنگ و یک پیراهن آستین کوتاه یاسی رنگ ...

شانلی _ من آماده ام فقط مونده مانتو و روسریم رو بیوشم

نیوشا ابرویی بالا انداخت _ تو که هنوز آرایش نکردی؟؟

شانلی _ رژلب زدم دیگه !

نیوشا دست از آرایش کردن کشید و شانلی رو روی تخت نشوند _ اینهمه لوازم آرایش خریدی واسه سر قبر من !؟ اینجوری که همیشه ... صبر کن خودم

الان درستت میکنم

شانلی _ نمیخواد بابا ... اونارو خریدم تو خونه بزنم !

نیوشا چپ چپ نگاهش کرد _ تو خونه واسه سیاوش خان میخوای بزنی ؟

شانلی خنده ای کرد _ درد ! همه چیو به مسخره میگیری چرا

شانلی چشمکی زد و به سراغ لوازم آرایشش رفت و اون هارو روی تخت پهن کرد

نیوشا _ از تو بخاری بلند نمیشه خودم باید بهت برسم

شانلی چشم غره ای رفت و بعد خندید

نیوشا مشغول شد ...

و در لحظه آخر صدای زنگ در بلند شد ... نیوشا به سمت در رفت

شانلی مانند سرمه ای رنگش رو پوشید و روسری سرمه ای ساده خودش که از جنس ساتن بود رو به طرز قشنگی سر کرد ...

نگاه آخر رو به خودش تو آینه انداخت ... آرایشش محدود میشد به خط چشم و ریمل و رژگونه و رژلب کالباسی که خودش زده بود ...

کیف کوچک دستی که خریده بود رو برداشت و از اتاق خارج شد

شونه به شونه نیوشا از درب حیاط خارج شد

سیاوش به ماشین تکیه داده بود و با گوشیش مشغول بود ..

دختر ها سلامی کردن... سیاوش که تازه متوجه شده بود سرش رو بالا آورد و سری تکون داد...

نگاهش مستقیم روی شانلی افتاد ..

همانطور که به شانلی خیره شده بود آرام آرام چشم هایش لغزیدن ... نگاهی به چشم های خوش رنگ شانلی انداخت ... توی اون سیاهی شب برق میزدن

... کم کم چشمانش به سمت پایین کشیده شدن و نگاهش لب های شانلی را شکار کرد ...

شانلی سر به زیر انداخت .. گونه هایش از هیجان رنگ گرفته بود

نیوشا درب و بست و سمتشون برگشت ... سیاوش به خودش آمد نگاهش رو کند و مثله همیشه آرام سوار و ماشینش شد...

شانلی در عقب رو باز کرد .. نیوشا سوار شد و کمی کنار تر رفت تا شانلی هم بنشیند که سیاوش از آینه ماشین نگاهشون کرد _ من راننده کسی نیستم

که رفتین عقب ...! شانلی بیا جلو بشین ...

حرفش تاکید بود نه خواهشی ...

شانلی به نیوشا نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد ... پیاده شد و رو صندلی جلو کنار سیاوش نشست ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و ماشین رو به حرکت درآورد...
هیچکس حرفی نمیزد ..

سیاوش مثله همیشه بدون توجه به رانندگیش مشغول بود ...

شانلی زیر چشمی نگاهی به سیاوش انداخت ...

جالب بود که سیاوش هم تیپ سرمه ای زده بود ...

پیراهنی به رنگ سرمه ای که تا جایی که ممکن بود آستین هاشو تا زده بود ...
عضلات دستش به خوبی مشخص بود... و ساعت چرم رنگی که عجیب به

دستش میامد...

شانلی پوفی کرد و نگاهش رو به سمت پنجره کشید با خودش فکر کرد که باید مراقب چشمانش باشد .. تازگی ها زیادی سر خود بی اجازه هرز میپریدن

...

کمی بعد سیاوش جلوی در مشکی رنگی بوق زد ...

نیما لحظاتی بعد جلوی در ظاهر شد و در رو باز کرد ... سیاوش ماشین رو به حیاط آورد و همانجا پارک کرد

شانلی پیاده شد و کنار نیوشا ایستاد... نیما به طرف شون اومد ...

_ سلام خوش اومدین چقدر دیر کردین

نگاهش کشیده شد سمت شانلی ... کمی روی صورتش مکت کرد

لبخندی زد و چشم هاشو شیطنت بار ریز کرد _ هوم ، فکر کنم امروز کشته بدیم!

شانلی لب هاشو روهم فشار داد و سرش رو به زیر انداخت ...

نیما خنده ای کرد

نیوشا _ اتفاقا منم همین نظر و داشتم

سیاوش سرش رو بالا آورد و نگاهی به شانلی انداخت ... اخم هاشو رو در هم کشید

_ بسه ، بریم تو بقیه منتظرن

نیما سری تکون داد

_ بفرمایید خانم ها

شانلی زیر لب تشکری کرد و همراه نیوشا به سمت ویلا حرکت کردن ...

شانلی نگاهی به حیاط انداخت ... چشم انداز حیاط فوق العاده بود ... همه جا سبز و

پر از گل ... گوشه ای از حیاط باغچه ای مخصوص گل محمدی بود

... چشم هاش برقی زدن ... عاشق بوی گل محمدی بود ... با خودش فکر کرد بعدا
حتما باید سری به اون قسمت حیاط بزند ...

از کنار آب نمای بزرگ رد شدن و داخل ویلا شدن ...

مادر و پدر نیما جلو در آمدن ...

نیوشا کمی جلو آمد اشاره ای به پدر و مادرش کرد

_ مامانم اینم همون دختری که انقدر تعریفش رو واستون میکردم ...

مادر نیما نگاهش رو از شانلی برداشت و نگاهی معنا دار به شوهرش کرد ...

شوهرش لبخندی زد و نگاهش رو به شانلی داد ...

شانلی به سمتشون رفت و سلام آرومی کرد ...

مادر نیما شانلی رو در آغوش کشید

_ سلام به روی ماهت گل دختر ... به خونه خودت خوش اومدی

شانلی سرش رو به زیر انداخت ... و کمی بعد از آغوشش بیرون آمد

_ ممنونم خانم محمدی ببخشید مزاحم تون شدیم ...

_ محمدی چیه عزیزم بهم بگو مریم جون

شانلی لبخندی زد _ چشم مریم جون

پدر نیما به سمتش آمد و دستش رو جلو آورد

_ سلام دخترم خوش اومدی ... مشتاق دیدارت بودیم با این تعریف هایی که ازت

شنیده بودیم الحق که همه تعاریف به حق بوده

شانلی دستش رو در دست های گرم آقای محمدی گذاشت... چقدر دستانش گرمای
دستان پدرش را داشتن ...

_ خجالتم ندید آقای محمدی ... ببخشید که مزاحم شدیم

مریم جون _ وا این حرف ها چیه دخترم مراحمی

چقدر آن دو به دلش نشسته بودن ... درست مثله نیما و نیوشا ...

و در دل چقدر خجالت کشید که دست خالی برای اولین بار به این خونه قدم گذاشته
... حواسش کجا بود ... لبش را به دندان کشید

که با دسته گلی که سیاوش به طرف مریم جون گرفت نفسی از سر آسودگی کشید

سیاوش _ سلام مریم جون

مریم خانم سبد دسته گل رو گرفت و با ذوق به سیاوش نگاه کرد

_ وای چه عجب سیاوش جان ... ما تورو دیدیم ، نمیگی دلتنگت میشم ...

سیاوش لبخندی زد

_ چه دسته گل قشنگی... نیازی به این کارا نبود سیاوش جان ... مگه اولین بارته که
داری میای اینجا

سیاوش نگاهی به شانلی انداخت _ خب برای شانلی اولین باره ... در هر صورت
قابل شمارو نداره ...

شانلی با حیرت به سیاوش نگاه کرد برای اولین بار بهش توجه کرده بود ... و برای
اولین بار اسمش رو به زبون آورده بود ...

حواس سیاوش پی او نبود ... داشت با پدر نیما خوش و بش میکرد ... چقدر قدردان
شده بود که آبرویش رو خریده بود و کمی عزت به او داده بود ... ته

دلش از این توجه غنجدی رفت ...

مریم جون به طرفش اوامد

_ بیا گل دختر بریم تو انقدر سرپا و اینستا ؛ بریم تورو به خواهرام معرفی کنم ..

نیوشا خنده ای کرد _ مامان من و نیما اینجا هویج بودیم... همه حواست رفته پی شانلی ..یه نگاه به من بکن شاید ته دلت یه ذره واسه من تنگ شده

باشه ...

مریم جون خنده ای کرد _ تورو که بیست و سه ساله دارم میبینم عزیزم ...

شانلی لبخندی زد که با چشم غره نیوشا لبخندش رو جمع کرد

_ دستت درد نکنه مامان خانم ...

مریم جون بوسی رو گونه نیوشا نشانند

_ قربون دختر حسودم برم

نیوشا لبخند پهنی زد و رو به شانلی چشمکی زد

حواسم مرد ها به اون ها نبود

مریم جون برگشت به طرف شون

_ وا حمید آقا مهمون هارو چرا جلو در به حرف گرفتی تعارف کن بیان داخل

حمید آقا سری تکون داد و همگی باهم وارد پذیرایی شدن ...

همگی مشغول صحبت بودن که با آمدن آنها سکوتی حاصل شد و افراد حاضر در پذیرایی به رسم ادب از جایشان بلند شدن ...

مریم جون دستش رو شونه شانلی گذاشت

_ خب اینم از مهمون عزیز ما .. شانلی دختر خاله سیاوش عزیزم

شانلی لبخندی زد و سری تکون داد .. و سلام ارومی کرد

خانم جا افتاده ای به طرفش آمد ...

مریم جون اشاره ای بهش کرد _ خواهر بزرگم نسرین هست ...

شانلی سری تکون داد و دستش رو دراز کرد ...

نسرین جون لبخند گرمی زد و دست شانلی رو به گرمی فشرد _ خوشبختم دخترم

شانلی _ ممنون نسرین خانم ... همچنین

مریم جون اشاره به خانم دیگه ای که کنار نسرین ایستاده بود انداخت

_ اینم از خواهر کوچیک تر خودم نرگس

شانلی مثله قبل دست دراز کرد و نرگس خانم هم بهش دست داد _ مشتاق دیدار عزیزم

شانلی تشکری کرد ... و به ترتیب با برادر مریم خانم و زن داداش مریم خانم سلام و احوال کرد ...

بعد از اون نوبت سیاوش بود که با بقیه سلام و احوال کند...

نیوشا به طرف شانلی آمد _ بیا بریم اتاق من لباس هاتو در بیار بعد بریم پیش بچه ها

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ بچه ها

نیوشا _ دختر خاله پسر خاله هامو پسردایی هام ..

شانلی سری تکون داد و به دنبال نیوشا از پله ها بالا رفت ..

طبقه بالا راه رو کوچیکی بود که به دو در منتهی میشد...

نیوشا در یکی از اتاق هارو باز کرد و وارد شد و پشت بندش شانلی

_ به اتاق دوستت خوش اومدی

شانلی لبخندی زد و نگاهش رو به دور تا دور اتاق چرخوند ... تمامی وسایل اتاق تم زرد داشتن ...

اتاق ساده ولی بزرگی بود

_ چه اتاق دنجی داری ...

نیوشا لبخندی زد _ قابل تورو نداره دوستم ..

شانلی خنده ای کرد _ صاحبش لازم داره...

نیوشا _ اینجا رو مثله خونه خودت بدون ... مامانم خیلی دوست داشت ببینت دیدی که چقدر ذوقم کرد از دیدنت

شانلی _ واقعا مادر و پدرت به دلم نشستن... یاد پدر و مادر خودم افتادم

نیوشا با ناراحتی به طرفش برگشت _ ناراحت نباش... مادر و پدرم رو مثله خانواده خودت بدون ،مشکل تو هم به زودی حل میشه .. بهت قول میدم ؛

خیلی زود خانواده تو دوباره میبینی ...

شانلی لبخند اندوهگینی زد و سری تکون داد

نیوشا _ دختر بدو اون مانتوت رو در بیار بریم پایین تا مامانم نیومده دنبالمون بالا ..

شانلی سری تکون داد و مانتوش رو درآورد...

نگاهی به خودش جلو آینه انداخت... کفش های عروسکی اش هم پا کرد و وقتی خیالش راحت شد کنار کشید و منتظر نیوشا شد ...
نیوشا با دست به موهایش ور میرفت تا پفش رو بیشتر کند

نیوشا متوجه نگاه شانلی شد ... دست از کار کشید و به شانلی نگاه انداخت
_ کارت تموم شد ؟

شانلی سری تکون داد

نیوشا تای ابروش رو بالا انداخت _ با روسری میخوای بیای پایین ؟
شانلی لبخندی زد _ اینجوری راحت ترم

نیوشا پوفی کشید _ اینجوری که همیشه ... حیف اون موهات نیس تا ته کردیشون
اون تو ...

شانلی شونه ای بالا انداخت

نیوشا _ پس بزار یکم درستت کنم ...

و به سمت شانلی اومد و روسری رو از سرش کشید..

_ هی چیکار میکنی ؟

نیوشا چشم غره ای بهش رفت و به کارش مشغول شد ... چندین حلقه از موهای
طلاییش رو قاب صورتش کرد و از پشت کش موهایش رو کشید و باز

کرد ...

موهای شانلی خروشان باز شدن و تا کمرش رسیدن ... بعد از مرتب کردنشون
روسری رو دوباره سرش کرد و آن را به طرز زیبایی بست ..

_ حالا بهتر شد

شانلی به خودش تو آینه نگاهی انداخت _ مسخره ام کردی؟ اینکه موهام هم از جلو
معلومه هم از پشت!! دیگه روسری بستم محض چیه؟

نیوشا _ به جای این حرف باید بگی دستت طلا نیوشا جونم! تازه اشم الان این مده
روزه همه دارن اینجوری روسری سر میکنن

شانلی _ بیخیال من اینجوری نمیام!

نیوشا تیز نگاهش کرد _ فکرشم نکن بزارم دست به موهاش بزنی ... اوردمت اینجا
که با تو چشم پریسا و ماهک رو دراردم!

شانلی با تعجب نگاهش کرد ... رفت چیزی بگه که دستش کشیده شد ... و به سمت
در رفت ...

پوفی کرد _ باشه بابا ولم کن خودم میام ...

نیوشا پیروزمندانه نگاهش کرد و دستش رو ول کرد ...

هر دو باهم از پله ها پایین آمدن ... راه پله درست کنار پذیرایی بود

پایین آمدن همانا و کشیده شدن نگاه ها همانا ...

کمی هول شد... سرش رو بالا آورد و به روبه رو نگاهی انداخت ... نگاهش روی سیاوش ثابت موند ... سیاوش نگاهی به سر تا پایش انداخت ... و بی تفاوت

سرش رو برگردوند

به پذیرایی رسیدن که مریم جون به طرفش اومد _ سیاوش جان ... این همه سال رفت و آمد و برو بیا ... چطور یه بار این دختر خاله خوشگلت رو نشون ما

ندادی ???

خاله نسرین هم به تایید خواهرش سری تکون داد _ ماشالله مثله ماه شب چهارده میمونه

گر گرفته به سیاوش نگاهی انداخت ... دوباره باهاش چشم تو چشم شد که از خجالت سرش رو به زیر انداخت

_ چشم های زیباتون منو قشنگ میبینه ...

سیاوش _ شانلی تو تهران زندگی نمیکنه ... فرصتش پیش نیومده بود تاحالا ... الانم به خاطر مسافرت مادر و پدرش قرار شده کمی پیش من بمونه ..

مریم جون سری تکون داد ...

نیوشا دست شانلی رو گرفت _ اوف مامان چقدر این بیچاره رو تو منگنه قرار میدی ... بیچاره خسته شد انقدر گشنه و تشنه اینجا وایستاد و رنگ به رنگ

شد ..

شانلی لبخندی زد

مریم جون _ وای حواس نمیزارین که ... شانلی رو ببر پیشه بچه ها به ثریا خانم میگم بیاد ازش پذیرایی کنه .. اینجا بمونه پیش ما حوصله اش سر میره

شانلی لبخندی زد _ این حرف رو نزنید ... با دیدنتون یاد مادرم افتادم ... مطمئن باشین از حرف زدن باهاتون سیراب نمیشم ..

مریم خانم با ذوق نگاهش کرد _ قربونت برم دخترم ... منم تورو مثله نیوشا میدونم قربونت بشم...

نیوشا _ حالا ببینا... بیا بریم شانلی توهم که دست به تعارف کردنت خوبه ...

مریم جون _ برو دختر ... اونجا بیشتر بهت خوش میگذره... شانلی ببخشیدی گفت و به همراه نیوشا به پذیرایی سمت راست رفت ..

متوجه سنگینی نگاهی شد ... برگشت و نگاهش میخ نگاه سیاوش شد .. گونه هاش رنگ گرفتن ، برگشت و به همراه نیوشا وارد پذیرایی شد

نگاهی به دور تا دور سالن انداخت ...

دختر و پسر های جوانی که دور هم روی صندلی نشسته بودن و صدای خنده شون کله فضا رو برداشته بود ...

آب دهانش رو قورت داد ... تا به حال وارد همچین مهمانی های شلوغی نشده بود ... تهش رسیده بود به جشن تولد ده نفره دوستانش در ده ...

نیوشا دستهاش و به کمر زد و صداشو برد بالا

_ چه خبره اینجارو گذاشتین رو سرتون!!!

همه سرها به طرف شون برگشت ...

یکی از پسرها داد زد _ اوه صداتو ببر جزغاله تا نیومدم ...

نگاهش کشیده به سمت شانلی ... سکوت کرد و با چشم های درشت شده دخترک
مقابلش رو تحت نظر گرفت ...

بقیه هم متوجه حضور او شده بودن ...

نیوشا خنده ای کرد _ چیشد؟؟ زبونت رو خوردی

پسره نگاهی به شانلی انداخت و با چشم و ابرو برای نیوشا خط و نشان کشید

نیوشا به سمت جلو حرکت کرد _ گلم پارازیت افتاد روت ... تصویرت هست صدات
نیس!

پسره چشم غره ای بهش رفت ...

صدای خنده بقیه بلند شد

یکی از دخترها گفت _ فقط نیوشا حریف زبون تو میشه! همین به دردت میخوره!

شانلی خنده اش گرفت ... لب هایش به طور نا محسوس کش آمدن ...

پسر دیگری به سمت نیوشا آمد

_ نمیخوای معرفی کنی؟

شانلی نگاهی به چشمان کنجکاو بقیه انداخت ..

نیوشا به سمت شانلی آمد _ وای حواس نمیزارین که!

و رو کرد سمت شانلی _ این شانلی دوست خوشگل خودم و دختر خاله سیاوش هس ...

نگاه همه متعجب بهش خیره شد ...

شانلی لبخندی به لب آورد و سلامی کرد ...

نیوشا دست شانلی رو گرفت و به جلو هدایتش کرد ...

مقابل پسر جوونی ایستاد ...

_ این امیر پسر خاله نسرینم هست ...

پسرک لبخندی زد و دستش رو جلو آورد... شانلی با کمی مکث بهش دست داد ...

امیر _ خوشبختم ... نمیدونستم سیاوش خان دختر خاله داره ...

شانلی _ من تهران زندگی نمیکنم .. شاید علتش این باشه...

امیر سری تکون داد ...

نفر بعدی دختری با پوست سفید و موهای رنگ شده قهوه ای بود ... نیوشا اون رو

آذر خواهر امیر معرفی کرد ... به نظرش دختری مهربون و خوش

اخلاقی آمد

نیوشا به سمت همون پسر شیطونی که هوای کل کل با نیوشا را کرده بود رفت ...

_ اینم پسر خاله نرگس هس ... امید

امید خیره به شانلی سری تکون داد ... با نگاه خاصی به شانلی خیره شده بود ...

شانلی از برق نگاهش اصلا خوشش نیامد... و انگار این رو نیوشا هم حس

کرده بود که قبل از اینکه امید دست دراز کند دست شانلی رو گرفت و به سمت دو دختر باقی مانده برد ..

نیوشا نگاهی به نازگل دختر خاله نرگس انداخت .. طبق معمول با موهای بلوند و کوتاهش و لباسی که مناسب همچین جایی نبود ظاهر شده بود...

نازگل ابروهای نازکش رو به بالا فرستاد و به سرتا پای شانلی نگاه انداخت _ تو واقعا دختر خاله سیاوشی؟

شانلی سر بلند کرد و نگاهش رو به نازگل انداخت...

بدون هیچ خوش آمد گویی به یکباره این سوال رو پرسید

از لحن دختر اصلا خوشش نیامده بود لبخند اجباری روی لب نشوند

_ مامانامون که باهم خواهر بودن... اگه طبق این نمودار پایین بریم بچه هاشون پسر خاله دختر خاله در میان... هوم؟

نیوشا خنده ای کرد ... نازگل با حرص نگاهش کرد و رو برگردوند ...

شانلی به نیوشا نگاهی انداخت و چشمکی برایش زد ...

نیوشا اشاره ای به دختری که کنار نازگل ایستاده بود انداخت . آنها دست کمی از نازگل نداشت .. و شاید کمی بدتر ... شانلی از طرز لباس پوشیدن آنها

معذب شده بود ... نیوشا اورا مژده عروس خاله نرگس معرفی کرد ...

بعد از معرفی نیوشا و شانلی در صندلی کنار هم جا گرفتن

شانلی دقیق روبه روی امید افتاده بود ... و نگاه های بی وقفه اش اذیتش میکرد ...
صحبت ها از سر گرفته شده بود ...

ثریا خانم وسایل پذیرایی از شانلی رو در میز جلویش گذاشت ..

شانلی کمی از شربتش رو خورد و به صحبت های بقیه گوش داد ...

به نظرش پسر و دختر خاله نسرین خیلی با وقار تر از اون یکی خاله نیوشا به نظر
می آمدن

حتی نگاه های امیر مثله امید برایش عذاب آور نبود ...

امید نگاه خیره اش رو به شانلی کشوند

_ خب نیوشا کمی از دوستت بگو ؟ اینهمه سال که رفت و آمد دارین با سیاوش خان
... چرا حرفی ازش به میون نبود ؟؟

دوباره سیر نگاه ها به طرفش برگشته بود ...

نیوشا _ خب منم آگه جای سیاوش بودم ، همچین دختر خاله ای داشتم مطمئن نقل و
نبات هر مجلسی نمی کردم! دلیل از این واضح تر ...!

امید لبخند مصنوعی زد _ آره خب حق داشته سیاوش خان ...

امیر لبخندی زد _ کدوم شهر زندگی میکنید؟

شانلی سر بلند کرد و نگاهش کرد

_ شمال ...

امیر _ خوشبالتون ... منم آگه کار و زندگیم تهران نبود یه لحظه هم تو این تهران
آلوده نمیموندم... حیف که فقط...

نازگل پرید وسط حرفش _ وا امیر... همه از نا کجا آباد دارن میان تهران اونوقت تو
دلت میخواد پاشی بری؟

و نگاهش رو به شانلی انداخت... لحنش به حدی بد بود که همه متوجه منظور خاص
او شده بودن ...

شانلی نگاهش رو کشید به سمتش پوزخندی زد

_ آره خب الان دیگه تو تهران ، تهرانی اصلیل نداریم ... شجره نامه هرکیو الان رو
کنیم میخوریم به یکی از شهرهای ایران جز تهران... اینم بگم ذات آدم

ها مهمه... کجایی بودنشون که مهم نیس ... ذاتشون قشنگ نشون میده طرف شهریه
یا خودش رو به شهری میزنه...

و لبخندی سر داد ... این قدر ها هم بی دست و پا نبود که نتونه از حق خودش دفاع
کنه

نیوشا دستش رو روی دهانش برد تا خنده اش رو پنهان کند ...

امیر لبخندی زد _ منم دقیقا به همین باورم ...

شانلی لبخندی به رویش زد ...

نازگل با حرص نگاه ازش گرفت و به نیوشا نگاه انداخت ...

_ سیاوش خان نمیاد اینطرف؟

جای نیوشا آذر جواب داد _ وا نازگل کی اومده پیش ما بشینه که این دفعه دومش باشه!

نیوشا به تایید حرف آذر سری تکون داد

مژده که تا اون لحظه ساکت بود نگاهش رو از نیوشا برداشت و به شانلی نگاه انداخت ...

_ خب این دفعه فرق میکنه... بلاخره یکی تو بین ما داره که بخواد بهش سر بزنه... بلاخره شانلی برای اولین بار اینجا مهمونه... بلاخره باید یکم به فکر

دختر خاله اش باشه ...

شانلی نگاهش رو به پایین انداخت... آنقدر ها هم برای سیاوش مهم نبود که به خاطرش بیاید این سمت و جویای حالش شود ...

نیوشا _ اتفاقا من و شانلی اصلا باهم رودربایستی نداریم ... این چند روز آنقدر باهم دوست شدیم که حد نداره...

کاری داشته باشه و چیزی بخواد به من میگه ،سیاوش خان از این نظر خیالش راحت

...

مژده خواست جواب بدهد که با آمدن ثریا خانم ساکت شد ، ثریا خانم به پذیرایی آمد
 _ بفرمایید سر میز ... همگی تو سالن منتظر شما هستن ؛ شام

آماده است ..

شانلی نفس راحتی کشید...

شاید اگر خانواده خاله نرگس نبود میتوانست ارتباط خوبی با آذر و امیر پیدا کند ...

نیوشا تعارفی زد ...

همگی بلند شدن و به سمت سالن غذاخوری به راه افتادن ... نیوشا و شانلی پشت سر
 همه به راه افتادن ...

نیوشا _ زیاد از کارای اون دوتا عجوزه ناراحت نشو ... کله رفتارشون با همه
 اینجوریه .. اون نازگل هم آگه میبینی انقدر داره بهت تیکه میندازه به خاطر

علاقه ای هس که به سیاوش داره

شانلی ناباور نگاهش کرد و آروم طوری که صدایش را کسی نشنود گفت _ داری
 میگی این سیاوش و دوست داره ؟

نیوشا سری تکون داد ...

شانلی ابرویی بالا پروند و با تردید پرسید _ سیاوش چی؟

نیوشا خنده ای کرد _ ساده ای ؟ از اینکه سیاوش بهش اهمیت نمیده داره میسوزه!
 سیاوش خان تاحالا نیم نگاهم درست و درمون بهش ننداخته...

شانلی خواست باز سوال کند که با رسیدن به سالن غذاخوری پشیمون شد ...

بچه ها زودتر آمده بودن و مشغول سلام و احوال با نیما و سیاوش بودن ...
نیما مثله همیشه گرم و سیاوش مثل همیشه سرد جواب میداد..

نگاهش به سمت نازگل رفت ... داشت با چشم انگار دنبال چیزی میگشت...
نگاهش روی چیزی ثابت موند ... شانلی نگاهش رو با چشم دنبال کرد ...

صندلی کنار عمه نسرین دقیقاً روبه روی سیاوش ...

با کنجکاوای نگاهش میکرد... فکرش رو خونده بود ...

با ضربه ای که به شونه اش خورد نگاه ازش گرفت و به نیوشا نگاه انداخت

_ هی حواست کجاست ... بیا بریم بشینیم

مریم خانم به سمتشون اومد _ چرا هنوز ایستادی دخترم بیا برو سر میز بشین الان
غذا از دهن میوفته.. نیوشا مادر دوستت رو ببر بالای میز ازش حسابی

پذیرایی کن

شانلی لبخندی زد و تشکری کرد ...

نیوشا شانلی رو به بالای میز راهنمایی کرد ... خودش کنار نازگل نشست و شانلی
رو کنارش نشوند...

متوجه سنگینی نگاهی شد ... سرش و بالا آورد و با سیاوش چشم توچشم شد .. کمی
هول کرد و سرش رو به زیر انداخت...

نیوشا برایش غذا کشید و تمامی مخلفات مربوطه رو جلویش گذاشت ...

آروم و ساکت مشغول شد .. سرش از حرف های نازگل درد گرفته بود هی تند تند
سیاوش رو مخاطب قرار میداد که سیاوش بعد از مدتی سری بلند کرد و

با اخم بهش توپید

_ همیشه ساکت شی ...

با چشم های گشاد شده به سیاوش نگاه کرد ، میترا با بهت سري تکون داد و ساکت شد

نیوشا دستش رو جلو دهانش گذاشت و آروم خندید... نیما هم لبخند میزد

کسی جز این سه نفر متوجه رفتار سیاوش نشده بودن ...

شانلی

بعد از شام نیوشا به سمتم اومد ...

بچه ها پراکنده شده بودن و ترجیح داده بودن کمی وقت هم با بزرگتر ها بگذرونن

نگاهم رو از جمع گرفتم و به نیوشا دادم

_ ببینم دوستم یه جا تنها باشه ... چرا اومدی اینجا کنار در نشستی؟ این همه جا بود

...

لبخندی زدم _ اینجا راحت ترم ... میگم نیوشا ...

نیوشا _ هوم؟

_ اولاً هوم نه و بله ... درست مثله آدم بگو از بس این کلمه رو گفتی تو دهن منم

افتاده ... جا بله به همه میگم هوم ...

نیوشا خنده ای کرد _ خب بله؟

_ میگم میشه بریم حیاط؟ دلم میخواد باغچه هاتون رو ببینم ..

_ آره چرا که نه .. اینجا که کسی حواسش پی ما نیس بیا بریم ...

دو تایی باهم به حیاط اومدیم ... جو محیط داخل برام یکم سنگین بود ، وارد حیاط که شدیم انگار راه نفس تازه باز شده بود ...

به سمت باغچه گل محمدی رفتم... تا تونستم این بو رو تو مشامم حفظ کردم ...

نیوشا روی تنه شکسته درختی نشست ... _ توهم مثله بابای من گل محمدی انگار دوست داری ؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم _ عاشقشم

نیوشا نگاهی به اطراف انداخت و بعد دوباره نگاهش رو به من داد _ اوف دو دقیقه از دست این نازگل و مزده راحت شدیم... خسته شدم از بس وسط شام

هی فک زدن ! ولی خودمونیم سیاوش خان شما عجیب حالتش رو گرفت ..

لبخندی زدم _ بیچاره دلم واسش سوخت ... غذا کوفتش شد ..

نیوشا چشم هاشو گشاد کرد و چند بار پشت سرهم پلک زد _ میگم خری نگو نه ! خدایی من جیگرم حال اومد ...تا اون باشه هی وسط شام خوردن

طرف ، هی سوالات مزخرف نپرسه... بعدشم دل سوزوندن نداره که فقط یه اخم بد بهش کرد که کسی جز من و تو و نیما نفهمید... ولی عجیب دلم

میخواه واسش دست بگیرم ...

شانلی _ بیخیال بابا ولش کن بیچاره رو ...خودش به اندازه کافی سنگ رو یخ شد ...

نیوشا شونه ای بالا انداخت _ واقعا فکر میکنی آدم میشه ؟ قسم میخورم به یک ساعت نرسیده دوباره کاراشو شروع میکنه ...

سرمو کج کردم _ نمیدونم والله ... تو بهتر از من میشناسیش ...

نیوشا از جاش بلند شد با تعجب بهش نگاه کردم _ به همین زودی بریم ؟ سرش رو برگردونده بود و خودش رو میتکوند

_ نه همین جا بمون میرم دو تا چایی بریزم بیارم ... میچسبه اینجا ... برگشت بره که انگار چیزی یادش آمده باشد سرش رو کج کرد به طرفم

_ راستی باغچه کناریش هم ببین پره گل رزه

سری تکون دادم

برگشت و به طرف ویلا رفت ...

به سمت باغچه کناری رفتم پشت آب نما بود ... صدای آب روحم و تازه کرده بود

نگاهی به گل های قرمز رز کردم

نفس عمیقی کشیدم ... ایکاش خونه سیاوش هم از این گل ها داشت ... دیگه محال بود یه دقیقه هم تو خونه بند بشم .. باید یه فکری به حال اون حیاط

بکنم ... حیاط یه اون بزرگی نیس که انقدر لخت و خالیه ..

گل رز سرخی چشمم رو گرفت ... به نظرم از بقیه گل ها بزرگ تر بود ... با ذوق نگاهش کردم ... و به طرفش خم شدم و آروم شاخه اش و بین دو انگشتم

گرفتم ... شاخه اش پر از تیغ بود ...

نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو بستم ...

_ گل رز دوست دارین؟

هی کشیدم و از ترس از جا پریدم که باعث شد دستم رو محکم به شاخه گل مشت کنم ... از درد لبم رو محکم گزیدم .. تمام تیغ های گل تو دستم فرو

رفته بود ...

_ ترسو ندمت؟

دستم رو از شاخه برداشتم و پشت سرم بردم و برگشتم به طرف صدا

امید بود ... پوفی کردم ...

به طرفم اومد تو نگاهش یه چیزی بود که خوشم نیومد ... حس میکردم جلوش لخت ایستادم...

یه لحظه حس کردم دستم خیس شده .. سوزشم بیشتر شده بود
 _ هی حواست کجاست عزیزم ...

تیز نگاهش کردم و اخمام و توهم کشیدم _ فکر نمیکنی خیلی زود خودمونی شدی؟

لبخندی مسخره ای زد _ با همه که نمیشم ... برام مهمه طرفم کیه ... حالا چرا بدخلقی میکنی... کاریت ندارم که ...

به پشت سرش نگاهش انداختم... دعا دعا میکردم نیوشا زود بیاد منو از این مخصه نجات بده ...

کمی به سمت صورتم خم شد که قدمی به عقب برداشتم ..
 نگاهش و بین تمام اجزای صورتم لغزوند...

_ خیلی خوشگلی میدونستی ؟ چشمات... آخ که چشمات چقدر خوشرنگن

نفسم رو دادم بیرون و گره ابرو هام رو بیشتر کردم ... سوزش دستم هر لحظه بیشتر میشد ... سرم و انداختم پایین و از کنارش رد شدم که دستم رو از

پشت گرفت کشید و با دست دیگش کمرم رو از قصد گرفت ... جیغم رفت هوا ...
درست دستی بود که توش تیغ رفته بود .. مطمئن بودم کمی دیگه دستم

رو فشار بده اشک از چشمم راه میوفته

_ ولم کن لعنتی ...

_ کجا داری فرار میکنی؟؟ گفتم کاریت ندارم که ...

صداش قطع شد ... سرمو بلند کردم که با سیاوش رو به رو شدم ... نفسم تو سینه
حبس شد..

دست امید رو از دستم کشید بیرون ... که باز تیری تو دستم پیچید... دستم رو تو اون
یکی دستم نگه داشتمو مشتتم رو باز کردم ... دستم پر از تیغ شده

بود و خون راه افتاده بود ...

_ بهت اجازه داده بود که بهش دست بزنی؟؟

صدای سیاوش باعث شد سرمو بیارم بالا ... دست امید رو گرفته بود و مچ دستش
رو فشار میداد

صورت امید مثله گچ سفید شده بود ...

با ترس نگاهش کردم

_ ببخشید... من.. منظوری... نداشتم ... آخ

و چشم هاشو از درد بست ...

با خشم دست مچ امید رو فشار داد

رگ های مچ دستش همه بیرون زده بودن ...

توی یه حرکت امید و ول کرد و پرت کرد جلو ...

_ برو گمشو تو ... آگه چیزی بهت نمیگم فقط به خاطر حرمت نون و نمک شوهر خالته! پس از جلو چشم هام گم شو تا به سرم نزده دخلت رو اینجا بیارم

!

همه حرف هاشو از بین دندون های چفت شده اش میزد... قیافه اش انقدر ترسناک شده بود که تمام جونم میلرزید ...

امید چشمی گفت و سریع داخل ویلا شد ...

نگاهش و برگردوند به طرفم ... نگاه وحشتناکی بهم انداخت ..

_ تنها اومدی اینجا چیکار؟؟ آگه من نرسیده بودم الان چی میشد؟

سرم و پایین انداختم _ ببخشید.. به خدا ... من من با نیوشا اومدم ... رفت تو ... گفت سریع برمیگرده ..

از ترس زبونم درست نمیچرخید ... حس اینکه فکر بدی راجب بکنه داشت دیوونه ام میکرد ... تازه از دست تیکه هایی که راجب ارباب بهم مینداخت

راحت شده بودم ... اما الان ...

خم شد به طرف و دستم رو تو دستش گرفت ...

دست هاش گرم بود ... تمام جونم به یکباره گرم شد ... مات و مبهوت نگاهش کردم

...

__ دستت چیشده ???

نگاهش رو از دستم گرفت و به چشمام انداخت...

__ اون امید عوضی چی کارت کرد؟؟

تند تند سری تکون دادم ...

__ نه نه اون کاری نکرد .. یعنی یعنی از عمد نبود ... یدفعه اومد .. ترسیدم .. دستم

مشت شد به شاخه گل رز ... تیغ رفته توش ...

نگاهش رو از چشمام کند و به دستم داد .. اخم هاش بیشتر شده بود

__ عمیق سوراخ شده ... چند تا تیغ تو دستت رفته که باید درش بیارم ...

صدای قدم های کسی بلند شد .. همزمان باهم سرهامون رو بلند کردیم ... نیوشا با

سینی چای با تعجب بهمون نگاه میکرد ... نگاهش به دست من و

سیاوش افتاد ... چشم هاش گشاد شد ...

سیاوش غرید __ به چی داری نگاه میکنی ?? دست گلِ پسر خالته ...

از صداش منم جا خوردم چه برسه به نیوشا ...

سینی رو سریع گذاشت رو زمین و به طرفم اومد ؟

__ چیشده ??

لبخندی زدم __ هیچی نیس .. تیغ رفته تو دستم ...

سیاوش __ برو تو یه چیزی بیار تیغ و از دستش در بیارم و با چسب زخم .. بدو فقط

نیوشا از ترس سری تکون داد و برگشت بره که سیاوش دوباره خطابش کرد

__ کسی نمیخوام چیزی بفهمه ..

نیوشا _ باشه... چشم

نیوشا با سرعت به سمت ویلا دوید

دستم رو از میچ گرفت و منو به سمت شلنگی که روی زمین افتاده بود برد ...

شلنگ رو گرفت روی دستم و با دست دیگه اش فلکه آب رو باز کرد ...

آب به آرومی روی دستم ریخت... سوزش دستم بیشتر شد ... لبم رو به دندان گرفتم...

_ حساب اون عوضی رو بعد بعدا میرسم..

آروم گفت... خیلی آروم ، ولی شنیدم ...

قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن ...

نگاهم کشیده شد سمتش همینطور با اخم رو دستم آب میریخت...

آب دهانم رو قورت دادم و چشمامو ازش گرفتم..

_ چیشده؟؟

سر بلند کردم ... نیما رو همراه نیوشا دیدم...

سیاوش به نیوشا نگاه انداخت

نیوشا بدون مکث گفت _ به خدا من نگفتم ... خودش دنبالتون میگشت

نیما اخمی کرد _ سیاوش میگم چیشده

سیاوش نفسش رو داد بیرون و دندون هاشو روهم سایید_ هیچی برو از پسر خاله
عوضیت بپرس!

نیما با بهت نگاهش کرد

سیاوش _ آوردی وسیله هارو

نیوشا به سمتش اومد آره آره...

وسيله هارو به طرفش گرفت ...

الکل و موجین و پنبه و چسب زخم آورده بود...

سیاوش موجین رو گرفت و دونه به دونه تیغ هارو کشید از دستم بیرون ...

چشمم و از درد بستم ... کارش که تموم شد کمی دور تا دور زخم هامو با پنبه
بتادین زد و بعد چسب زخم روش ...

دستم رو به آرومی ول کرد

_ تموم شد

دستم رو زیر سینه ام جمع کردم

سرمو از شرمندگی پایین انداختم

_ ببخشید... مرسی بابت کمکت

هیچی نگفت فقط سری تکون داد ...

نیما به طرفم اومد و درست مقابلم ایستاد _ یکی به من بگه اینجا چه خبر بوده؟ از
امیر که بعیده پس لابد امید کاری کرده؟

و تو چشمام نگاه کرد

سیاوش با شنیدن اسمش پوزخندی زد

نیما دوباره نگاهش رو بهم داد

لبخند کمرنگی زدم _ چیز خاصی نبود .. باور کن ... فقط ...

سیاوش پرید وسط حرفم _ برو تو لازم نیس به کسی توضیحی بدی ..

و با اشاره سر بهم گفت برم ..

سرمو تکون دادم و با نیوشا رفتیم تو ...

لحظه آخر دیدم دو تا دست هاشو کرده تو جییشو با نیما داره صحبت میکنه

چقدر ممنون شدم که ازم توضیحی نخواست ... سختم بود کار امید رو به زیون

بیارم و واسه نیما تعریف کنم ... لبخندی خود به خود روی لبم نشست ...

نیوشا چشم هاشو ریز کرد و برگشت به طرفم ...

_ وسط این همه استرس به چی داری الان میخندی؟

شونه ای بالا انداختم و لبخندم رو جمع کردم

_ هیچی یاد چیزی افتادم ...

نیوشا مشکوک نگاهم کرد _ فکر نکن از دستم قسر در رفتی! باید همه چیو مو به

مو بهم توضیح بدی! جلو اون پسر خاله دیوت نمیشد سوال پیچت کنم

ولی تا نگی ولت نمیکنم

لبخندی زدم .. میدونستم از من فضول تر خود خودشه ... همه چیو مو به مو برایش
گفتم و اونم با دهان باز نگاهم میکرد ..

_ وای چه باحال...چقدر کار سیاوش قشنگ بود ... من جای تو دلم غنچ رفت ..

خنده ای کردم دیگه وارد پذیرایی شده بودیم... امید کنار امیر نشسته بود .. روم و
کردم اونور تا باهانش چشم تو چشم نشم ...

نیوشا اخمی بهش کرد و برگشت _ حال این عوضی و مطمئن باش نیما میگیره...

حرفش من و یاد حرف سیاوش انداخت ..

چقدر حرفش به دلم نشسته بود ..

امروز برای دومین بار آبرومو خریده بود ...

نفسم رو دادم بیرون... حس میکردم هنوز گرمی دست هاش تو دستم مونده .. با دستم
دیگه ام دست چسب خورده ام رو آروم نوازش کردم ...

صدای در بلند شد و پشت بندش نیما و سیاوش داخل پذیرایی شدن ..

قلبم با دیدنش دوباره بنای تند تند تپیدن گذاشت

نگاهش چرخوند و روی من ثابت موند و بعد کنار آقای محمدی نشست ولی قبلش
نگاه تیزی به امید انداخت ..

امید کمی خودش رو جمع و جور کرد و سر به زیر نشست ..

کمی دلم خنک شد ... معلوم نبود آگه سیاوش نبود میخواست چه غلطی کنه... تو دلم دوباره خداروشکر کردم ...

ساعتی بعد از مهمونی سیاوش از جا بلند شد و به من گفت آماده بشم ... هرچقدر هم مریم خانم آقای محمدی تعارف کردن که امشب اینجا بمونیم قبول

نکرد ...

نیوشا و مریم جون ازم قول گرفتن که بازم پیششون برم و نیوشا هم قول داد تند و تند بهم سر بزنه

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و سیاوش بعد از زدن بوقی از ویلا خارج شد ...

بعد از اون اتفاق کمی خجالت میکشیدم که باهاش تنها باشم...

میترسیدم بخواد بهم تیکه بندازه یا حرف نامربوطی بهم بزنه.. ولی بلعکس هیچی نگفت و سکوت کرده بود ...

دستش به سمت ضبط رفت و تراک هارو شروع کرد به پایین و بالا کردن ...

به آهنگ مورد علاقه ام که رسید ناخودآگاه گفتم

_ همیشه بزاری باشه ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دستش رو از رو ضبط برداشت و سری تکون داد ...

عاشق این آهنگ بودم ... چند روزی بود از ماهواره شنیده بودم و میشه گفت تک تک جمله هاش رو حفظ کرده بودم ...

سرمو به شیشه تکیه دادم و محو آهنگ شدم



ای ماه دلم اشکامو ببین



ببین که از تو سینه دل پر میزنه به هر دری در میزنه



تو رو خدا ببین



درمون دلم بیدار توئه



چجوری آرومش کنم دلی که اینجور گرفتار توئه



بیا پیش دلم باش یکم



یا بیا و بیوفت از چشمم



یا که این دلو از جاش بکن ماه من



بیا پیش دلم باش یکم یا بیا و بیوفت از چشمم



یا اینکه دلو از جاش بکن ماه من



تموم این شبا رو با یادت قدم زدم این کوچه ها شاهد



بپرس چجوره حال این عاشق



همه در ا رو بستی روم آخه



چجور پیام سراغ تو تا کی



بشینم این گوشه دری و ا شه



بیا پیش دلم باش یکم



یا بیا و بیوفت از چشمم



یا که این دلو از جاش بکن ماه من



بیا پیش دلم باش یکم



یا بیا و بیوفت از چشمم یا که این دلو از جاش بکن ماه من



ماه دلم *هوروش بند*

عجیب این آهنگ منو یاد بهداد مینداخت ...

آهنگ که تموم شد به سیاوش نگاهی انداختم ...

دستش رفت روی ضبط و دوباره رو همین آهنگ کلیک کرد

با تعجب نگاهش کردم

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت _ فکر کردم دوست داشته باشی دوباره گوشش بدی

...

با بهت نگاهش کردم و سری تگون دادم ...

دیگه از متن آهنگ هیچی نفهمیدم... فقط صدای ضربان قلبم بود که به گوشم

میرسید...

تمام راه دیگه به سکوت گذشت ...

ماشین رو تو حیاط پارک کرد ...

داخل خونه شدم ... از کنارم رد شد و خواست بره بالا که فکر کردم باید یه توضیحی بدم _ راجبم فکر بد نکن ... واقعا نمیدونم چطور جرات کرد دستم رو

بگیره ... ولی ... ولی من رفتاری نکردم که بخواد پیش خودش چیز بدی ...
میون حرفم پرید

_ خودم میدونم...گفتم که توضیحی لازم نیس...
و بعد برگشت و ادامه پله هارو بالا رفت..
نفسی از سر آسودگی کشیدم

تو جام کلی وول خوردم ... خوابم نمیبرد که نمیبرد..

کلافه از رو تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه نصفه شب بود ...
نگاهی به لباس هام انداختم ... یه پیرهن آستین بلند تنم بود که عکس پروانه وسطش
داشت با شلوار ست خودش ..

بیخیال کش موهام شدم و گذاشتم موهام باز بمونن

و از اتاق به آرومی زدم بیرون ..

در اتاق رو به آرومی بستم ...

اتاق سیاوش کنار اتاقم بود و اصلا نمیخواستم بیدارش کنم ...

پاورچین پاورچین از پله ها اومدم پایین و به سمت حیاط رفتم...

رو پله نشستم و نگاهم رو دادم به ماه ..

دلم تنگ شده بود ... برای همه...مامان و آقا جون ...سارا... و بیشتر از همه بهداد
... دلم برایش پر میزد ...

زیر لب تیکه ای از شعری که تو ماشین گوش داده بودم رو شروع کردم به خواندن

تموم این شبا رو با یادت قدم زدم این کوچه ها شاهد

بپرس چه جوره حال این عاشق

همه در ا رو بستنی روم آخه

چه جور پیام سراغ تو تا کی

__ داری به بهداد فکر میکنی؟

ناخودآگاه به منظور تایید سری تکون دادم که بعد انگار متوجه چیزی شده باشم هینی
کشیدم ... و سرم رو دادم بالا

قلبم تند تند میزد

سیاوش بود که کنارم ایستاده بود و دست هاشو تو جیبش کرده بود ... پیراهن آستین کوتاهی تنش بود با شلوار راحتی که ست لباسش بود

به یکباره یاد حرفش افتادم... من تا حالا بهش اسم پسر عموم رو نگفته بودم ... پس از کجا میدونست ... خدایا ممکنه اونو بشناسه؟؟؟

سریع بلند شدم و مقابلش ایستادم

_ تو بهداد رو میشناسی؟

_ کم و بیش

انتظار داشتم در جوابم طفره بره

ولی خیلی رک گفت

تمام تنم لرزید _ از کجا؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه به ماه نگاه میکرد

_ وقتی پدرت رو میشناختم نباید خیلی عجیب باشه که پسر عموت رو هم بشناسم ... البته پسر خالتم میشه درسته؟؟

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم ... مردمک چشم هام از هیجان میلغزید...

_ میدونی کجاس؟

نگاهش و داد بهم _ دقیق نه ...

_ یعنی چی دقیق نه ...؟؟؟

تمام حواسم به لب هاش بود ... میخواستم هر حرفی از دهنش خارج میشه رو شکار کنم

_ چندین ساله پیش دیدمش ... اونم نه تو ایران ... خیلی خیلی دوره بهت ...

برگشت بره که بالای مچ دستش رو گرفتم

ایستاد ... لبم رو گزیدم و دستم رو ول کردم

_ ببخشید ... یکم هیجان زده شدم .. دست خودم نبود

برگشت به طرفم ...

_ خیلی دوسش داری ؟

سرم و تند تند تکون دادم

_ چرا ؟

_ نمیدونم ... شاید دنبال حامی قبلیم میگردم ..

ابرویی بالا انداخت و تو چشم هام زول زد

_ متاسفم...

با تعجب نگاهش کردم

_ دیگه منتظرش نباش ... برنمیگرده

تمام تنم از حرفش یخ بست ... حس کردم نفسم بهم تنگ شد ...

_ چطور این ... حرف رو میزنی ؟

_ خودش گفت

آروم سرمو تکون دادم _ نه نه ... اون قول داده .. برمیگرده ... مطمئنم ..
اشک تو چشمام حلقه زد ...

به چشمام نگاه کرد... حس کردم اونم مثله من غمگینه...

آروم پلک زد و نگاهشو ازم گرفت و برگشت و پشت بهم ایستاد

_ گفت بهت بگم ... قرار نیس هیچوقت برگرده ... منتظرش نباش... زده زیر قولش

و قدم زنون رفت ...

اشک هام به سرعت روون شدن ...

لب هایی که روی هم فشار داده بودم تا از بغض نترکن از هم باز شدن ...

نشستم رو زمین ... دیگه نمیترسیدم از صدای هق هق ام کسی بیدار بشه ... فقط
خودم بودم و خودم.... تمام این دوازده سال جلوی چشمام اومدن ...

...

صدای هق هق همه جارو برداشته بود....

با سردرد از خواب بیدار شدم، تمام بدنم

درد میکرد ..یاد دیشب افتادم ...میشد اسمش رو گذاشت شب محض! یا همون خشم شبی که میگن بعد هر خوشی ممکنه خشمش دامنت رو بگیره...

پوفی کردم و از تخت خواب بلند شدم

به ساعت نگاه انداختم.. ده صبح

بود با کرختی از جام بلند شدم و روتختی رو مرتب کردم

بعد از شستن دست و روم به طبقه پایین اومدم ..

همین که وارد آشپزخونه شدم سیاوش رو دیدم رو صندلی نشسته و داره صبحانه میخوره ، ابرو هام از تعجب به بالا پریدن، تا حالا این موقع روز تو خونه

ندیده بودمش ، هنوز متوجه من نشده بود

سلام آرومی کردم که لحظه ای جا خورد و سرش رو به بالا گرفت و به من نگاه کرد

سری برام تگون داد و نگاه ازم گرفت ... بی توجه بهش برای خودم چایی ریختم و به همراه مربا روی صندلی ناهار خوری نشستم...

سرم و انداختم پایین و مشغول شدم ... سنگینی نگاهش رو روم حس میکردم ..

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم ، دلم میخواست سوالی که از دیشب مثله خوره افتاده بود تو جونم رو ارزش بپرسم ...

نمیدونم تو چشمام خوند یا حس ششمش کمکش کرد که

سرش و انداخت پایین و جرعه ای از چایش نوشید

_ چي میخوای بپرسی ؟

با بهت کمی نگاهش کردم ...

سرم و انداختم پایین و با لقمه ی توی دستم بازی کردم

_ میتونی پیداش کنی واسم؟

_ نه ...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

_ فکر می کردم دیشب بهت همه چیو

گفتم!

حق به جانب سر بلند کردم _ نه همه چیو نگفتی! تو میگی سال ها پیش دیدیش ،
اصلا ممکنه از حرفی که زده پشیمون شده باشه!

نگاهش رو تو چشم هام چرخوند _ حرفش حرف بود! گمون نکنم بخواد حرفش رو
دوتا کنه !!!

پوزخند تلخی زدم و زول زدم به دوتا تیله عسلی چشماش

_ همین مردی که داری ازش حرف میزنی دوازده سال پیش به من قول داد برگرده
! الان میگی برنمیگرده و زده زیر قولش! پس خیلی هم رو دوتا

نشدن حرفش اطمینان نکن!

خیره شده بود به چشم هام ... نمیدونم چرا حس کردم از حرفم کلافه شد ...

_ وقت خودت رو تلف کردی دختر! الانم دیگه تکرار نمیکنم میخوای باور کن
میخوای به این احمق بودنت ادامه بده

اون مرد دیگه برنمیگرده!!!

با حرص نگاهش کردم ... مطمئن بودم يك كلمه ديگه بگه از عصبانيت منفجر ميشم
 سرم و انداختم پايين و با لب هايي كه از شدت خشم ميلرزيد
 ادامه دادم _ اگه به احمق بودن منه ترجيح ميدم همينطور احمق بمونم الانم دقيقا
 مثله اين دوازده سالي كه به قلبم گوش كردم بازم گوش ميكند و

افسارم از گردنش باز نميكنم !!! من مطمئنم برمياگرده !!! قلبم داره اينو بهم ميگه

نگاش كردم ... فقط بهم زول زده بود .. رگه هاي قرمزي از تو چشم هاش معلوم
 بود

بلند شدم كه برم كه مچ دستم رو گرفت

_ اون نامرد تر و عوضی تر از اونیه كه فكر ميكني ... ازش تو ذهنت قديسه نساز
 از حرفش سوت از كله ام بلند شد

دستم و با حرص از دستش كشيدم بيرون ، و انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم ...

_ بفهم داري چي ميگي ، اول ذهنت رو آب بكش ، بعد از اسم بهداد رو به زبونت
 بيار !!!

سريع از جاش بلند شده و كف دستش رو گذاشت رو سينه ام منو هل داد به عقب ...
 نا غافل هلم داد كه چون انتظارش رو نداشتم محكم خوردم به

كابينت .. كمرم تيري كشيد كه از درد لب به دندان گرفتم

چشم هاش قرمز شده بود ... نزدیکم شد

آب دهنم رو قررت دادم

و به چشم هاش زول زدم!

رو به روم قرار گرفت و دستش رو کابینت بالایی گذاشت

با صدایی که از لای دندان های چفت شده اش شنیده میشد شروع کرد به حرف زدن

...

صداش بر عکس صورتش اروم بود

چرا انقدر سنگش و به سینه ات میزنی؟؟ تو چی میدونی از بهداد که داری میگی

وقتی میخوام اسمش رو به زبون بیارم باید دهنم رو اب بکشم! چی

اونو فرض کردی دختر؟؟!! کردیش بت و داری به فتوایی که نمیدونم از کجاست

دراوردی به همه از رسالتش میگی؟؟

با این کارا میخوای ریشه به تیشه چیش بزنی؟ که برگرده بشه همون آدم ترسو و

بزدل که جز قایم شدن کار دیگه ای نمیتونست بکنه ???

که با احمقیت تمام فقط تونست فرار کنه؟؟

با تعجب به حرف هاش گوش میکردم ... هیچی از حرف هاش نمیفهمیدم ... داشت

درباره چی حرف میزد

تو چشم هام زول زد

-انقدر بزرگش نکن که باد به گوشش برسونه و بشه اونچه که نباید بشه

دستش رو با مشت محکم کوبید به کابینت و دستش رو بلند کرد

و رو صورتش کشید

دستش رو به حالت اشاره جلو صورتم گرفت

_ دیگه سنگشو به سینه ات نزن !! دیگه هیچی هم ازش نگو !!! دیگه نمیخوام اسمش
رو رو زبونت بشنوم

از بهت اومدم بیرون داشت میرفت که بازوش رو گرفتم کشیدم

با حرص زول زدم تو چشم هاش _ منظورت از حرف هات چی بود ??? بهداد از
چی فرار کرد و رفت

دستم از دستش کشید بیرون

اگه قرار به گفتن بود بابات بهت میگفت !

و گذاشت و رفت

چشم هام دو دو میزد ... اینهمه حجم بی خبری داشت دیوونه ام میکرد ... سیاوش از
بهداد خبره داره !!! مطمئنم که داره ...

حرف هاش تو ذهنم رژه میرفتن ... بهداد از چي فرار کرد....

سیاوش

صدای زنگ موبایل رو اعصابش بود گوش‌ی و نگاه کرد ... نیما بود
دکمه تماس رو زد و دستش روی پیشونی اش گذاشت

__ بله

__ سلام کجایی سیاوش! ده هزار دفعه باید زنگ بزنی تا برداری؟؟

__ میزون نبودم ... چطور؟

__ ببین اردلان بهم زنگ زد گفت به گوش‌ی سیاوش زنگ زدم برنداشته!

__ چیکار داشت حالا؟

__ نزدیک خونتونم تا پنج دقیقه دیگه میرسم میام بهت میگم

__ باشه پس

تلفن رو قطع کرد ... دستش رو از رو پیشونی برداشت و از تخت بلند شد ... معده اش تیر میکشید ... نشستن یا خوابیدن برایش تو این مواقع خوب نبود ...

باید دراز میکشید تا این درد لعنتی ولش میکرد ...

پیراهنش رو از روی تخت برداشت و پوشید ...

چاره ای نداشت باید این درد رو تحمل میکرد ...

در اتاق رو باز کرد و وارد راه رو شد ...

نگاهی به در بسته اتاق شانلی انداخت ...

از ظهر که باهاش بحثش شده بود دیگه خبری از او نداشت ...

سر برگردوند و راهش رو ادامه داد و خودش رو به طبقه پایین رسوند ...

صدای زنگ خونه بلند شد ...

سر راهش به طرف اف اف رفت و در و زد ...

و خودش به سمت آشپزخونه رفت

نگاهش به چای تازه دم افتاده ...

کمی گوشه لبش کج شد ... حداقل با آمدن شانلی بعد از سال ها خانه اش روح گرفته

بود ...

صدای بستن در بلند شد ... از دم این نیما رو دید ...

مشغول چای ریختن شد ... ناهار نخورده بود و این باعث تشدید درد معده اش میشد

...

صدای نیما بلند شد _ سلام ...

سیاوش به طرفش برگشت سری تکون داد و مشغول چای ریختنش شد ..

نیما نشست پشت میز ناهار خوری و سیاوش چای رو مقابلش گذاشت

نیما _ چته سگرمه هات تو همه ؟

و بعد نگاهی چرخوند _ شانلی کوش؟

سیاوش چای رو به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید _ تو اتاقش !

نیما با اخم نگاهش کرد _ یعنی تو آدم بشو نیستی !! با اون زخم معده ات داری چای

داغ میخوری؟؟ خب بزار خنک بشه بعد بکشش بالا !

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و جرعه ای دیگر خورد

_ کارت رو بگو؟ اردلان چیکار داشت ؟

نیما نگاهش و به سیاوش داد ..

سیاوش که سکوت نیما رو دیده بود ابرویی بالا پروند _ قضیه چیه ؟

نیما مردد نگاهش کرد _ راستش اردلان یه چیزایی میگفت .. میگفت به سیاوش بگو

واسه فردا عصر خودش رو آماده کنه ... قرار افتاده واسه فردا

پوزخند عصبی زد و سرش رو تکون داد

نیما نگاهش میکرد ؛ عرق سردی که رو پیشونیش نشسته بود، حاکی از حرص پنهون شده اش بود ...

_ منظورش کی بود ؟ باکی قرار داری سیاوش

به نیما نگاهی انداخت _ شهاب (ارباب)

نیما با چشم های گشاد شده نگاهش کرد

_ چرا زود تر به من نگفتی !!! میخوای چیکار کنی سیاوش ؟ من باید الان بفهم اونم بعد اردلان حالا اردلان خان شده پدر ژپتو و من گربه نره ؟؟

سیاوش دستش رو روی معده اش گذاشت _ بس کن نیما ... حوصلتو ندارم

نیما نگاهش رو از دست سیاوش گرفت و به چشم هاش دوخت _ تو کی حوصله داری ؟ بیچاره این دختر که باید با یکی مثله تو ، تو این خونه باشه

سیاوش تیز نگاهش کرد

نیما لبخندی زد و بعد نگران به سیاوش نگاه کرد _ معدته؟؟

سیاوش سری تکون داد

نیما با حرص نگاهش کرد _ با خودت لج کردی ؟؟ اون دختر بیچاره مگه هر روز غذا نمپیزه ؟؟ دیگه دلیل خوردن اون کوفت و زهرماری ها چیه وقتی هر

روز تو خونه ات غذای تازه هس ???

سیاوش چشم بست و جواب نیما رو نداد

نیما از جاش بلند شد _ حقه که درد بکشی!

من دیگه میرم فقط قبلش یه سر به شانلی میزنم ...

و بدون اینکه لب به چای مقابلش بزند از جا بلند شد ...

سیاوش فقط سری تکون داد... انقدر معده اش درد میکرد که تاب تحملش رو گرفته بود

نیما قبل از رفتن به طرف سیاوش برگشت _ فردا هر قبرستونی داری میری منم با خودت میری!!!

و برگشت و از پله ها بالا رفت

تقه ای به در زده شد...

از روی تخت بلند شدم

_ شانلی میتونم پیام تو؟

صدای نیما بود

شالی که به چوب لباسی بود رو برداشتم و سرم کردم

_ بیا تو نیما

نیما در و باز کرد و وارد اتاق شد

مثله همیشه لبخند رو صورتش بود ...

لبخند زدم _ سلام خوش اومدی

اومد تو و درو بست _ سلام خوبی؟ ... با سیاوش کار داشتیم اومدم تا نرفتم یه سرم به توهم بزنم

اسم سیاوش رو آورد ناخودآگاه ابرو هامو توهم کشیدم

نگاهش بهم افتاد و خنده ای کرد _ چیه پاچه تو رو هم گرفته؟

لبخندی زدم و اشاره کردم رو صندلی بشینه .. خودمم رو تخت نشستم

_ مگه کار دیگه ای بلده؟

ابرو هاشو به نشونه نه بالا داد

و خنده ای کرد _ ببینم چیکارت کرده؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه تو چشمام نگاه کرد

_ نکنه ... بابت دیشب و کار اون امید لعنتی چیزی بهت گفته؟؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم _ نه نه ... سر یه چیز دیگه باهات بحثم شد ...

ابرو بالا پروند _ چی؟؟

دست هامو توهم قلاب کردم ... و تو چشم هاش نگاه کردم ...

_ سر بهداد

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد

_ چیبیبی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم _ سر بهداد ،

پسر عموم رو میگم

_ یعنی چی سر اون دعواتون شد؟؟؟

پوفی کردم _ گفت بهداد رو میشناسه ... بهم گفت دیگه برنمیگرده و زده زیر قولش ؛
بعد بهش گفت عوضی و نامرد منم اعصابم خورد شد گفتم اسم اونو

میاری دهنتم رو آب بکش !

مات و مبهوت بهم خیره شده بود ... حس میکردم میخواد بخنده ولی جلوی خودش رو
میگیره

دستش رو برد به سمت دهانش

مشکوک نگاهش کردم و تای ابروم رو بالا انداختم _ چرا داری میخندی ??? چیز خنده داری گفتم ؟

سیب گلویش پایین و بالا رفت .. سری تکون داد
_ نه ... ببخشید یاد چیز دیگه ای افتادم

قانع نشده بودم... حس میکردم اینم چیزی رو میدونه و نمیگه ...

_ میگم ... تو هم بهداد رو میشناسی

خیره شد بهم و بعد از مکثی گفت

_ نه ... اولین بار اسمش رو از تو شنیدم ...

نفسم رو با حرص دادم بیرون _ من میدونم یه چیزی این بین هست که من ازش خبر ندارم ... آقا جونم هیچوقت علت رفتن بهداد رو بهم نگفت ... آخه

میدونی یادمه بهداد اون موقع ها همش تو خودش بود...

(بهش نگفتم گریه میکرد ... نمیخواستم بهدادم پیش هیچکس شکسته بشه)

میدونی بهداد دو سالی رو با ما زندگی کرد ... خاله و عموم فوت کرده بودن

اینم بگم بهداد پسر خالم همیشه

بعد دو سال یدفعه او مد گفت داره میره ...

نیما کنجکاو نگاهم میکرد _ چرا بهت نگفتن ؟

سرمو کج کردم و به گوشه شالم ور رفتم _ همین رو میخوام بدونم... که چرا رفت
... و چرا هیچکس بهم نمیگه کجا رفت ...

با حرص به در نگاه کردم

_ حالا این دوست شما بعد دوازده سال پیدا شده میگه من بهداد رو میشناسم ... منتظر
نباش نمیداد.. مگه به حرف اینه... من خودم ازش قول گرفتم ...

گفت میاد و واسه همیشه پیشم میمونه...

نیما تو فکر رفته بود ...

نگاهش کردم ... اصلا حواسش به من نبود ...

_ نیما گوش میدی چی میگم

نگاهش رو بهم داد _ آره شنیدم...

خم شد کمی جلو تر و دستش هاشو بهم قفل کرد و گذاشت رو پاش

_ میگم شانلی ... چرا انقدر بهداد برات مهمه؟؟ آخه خیلی قشنگ طرفشو میگیری
...

_ دلش رو فقط خودش میدونه ... میدونی نیما بهداد بهترین کسی بود که تو زندگی
شناختم انقدر روحش باهام یکی شده که حسش میکنم ...

میدونم میاد

لبخندی روی صورت نیما نشست

_ خوشبحال بهداد که بعد دوازده سال یکی واسش اینجوری مونده... هرکی جای تو
بود الان اسمشم یادش نمیومد...

_ من خیلی از حرف هاش هنوز توی گوشمه... یعنی با حرف هاش زندگی کردم ...

نیما سری تکون داد _ تو خیلی عجیبی شانلی ... ولی واست دعا میکنم هرچه
زودتر بهدادت رو پیدا کنی ...

و لبخند کشیده ای زد _ به حرف اون سیاوش هم گوش نکن ...میشه اون چه که باید
بشه ...

با خوشحالی لبخندی زدم ..

نیما از جا بلند شد

__ عه میخوای بری؟

__ آره بابا برم تا صدای این سیاوشم در نیومده ؛ نبودی پایین پاچه منم گرفت

خنده ای کردم

به سمت در رفت ... به احترامش بلند شدم

برگشت به طرفم __ راستی خواستم یه قول ازت بگیرم...

با تعجب نگاهش کردم ...

__ چه قولی؟

__ اول قول بده!

__ داری انیت میکنی الان؟

__ نه میخوام مطمئن بشم که قول میدی بعد بهت بگم ...

پوفی کردم __ خیلی خب جناب قول میدم

لبخندی زد و چشمکی چاشنی صورتش کرد

__ قول بده از این به بعد یه کاری کنی سیاوش دیگه از بیرون غذا نگیره ... میخوام

تو واسش غذا درست کنی!!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم ...

__ این دیگه چه جور قولیه!!!؟

تو سیاوش رو نمیشناسی؟؟ وقتی میگه غدامو دوست نداره چرا باید خودمو واسش کوچیک کنم ???

ثانی ان من واسه اون هیچ کاری نمیکنم!

دماغم رو گرفت کشید _ دختر کوچولو ... نگفتم خورد کن ... یه جوری راضیش کن ... کارش ربطی به تو نداره ... کلا لج کرده .. الان که پایین بودم دیدم

معدده اش درد گرفته ... اون چیز هایی که نباید رو میخوره ؛ سیگار میکشه ... سر هر چیزی اعصاب خودش رو خورد میکنه ... همینجوری ادامه بده خون ریزی

داخلی میکنه ...

هینی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دهنم

_ انقدر وضعش خرابه ???

سری تکون داد

_ خدای من ... من نمیدونستم وگرنه انقدر پاپیچش نمیشدم ... خدا منو ببخشه ، تقصیر من بود عصبانیش کردم ...

نیما لبخندی زد _ لنگه نداری به خدا ! حیف سیاوش که قدر نمیدونه ... با وجود این فهمیدم رو قولت میمونی ... مطمئن باش بعدا پشیمون نمیشی ، اینو

بهت قول میدم

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم

به سینی تو دستم نگاه کردم ... باقالی

پلو با مرغ

نمیدونم غذا بردن واسش درسته یا نه ... ولی هم قول دادم ... هم نمیتونم ببینم یکی تو این خونه داره درد میکشه ...

نفسم و به بیرون فرستادم ... ولش کن میبرم ...

هرچقدر هم امروز رو روانم راه رفته باشه باز نمیتونم کار های خوبشو نادیده بگیرم ...

آروم آروم به طبقه بالا رفتم و درست مقابل در اتاقش ایستادم ...

دستم رو از زیر سینی یکم جلو بردم و آروم در زدم ...

چند ثانیه بعد در باز شد و قامتش جلوی در ظاهر شد ...

با دیدن سینی غذا تو دستم یک تای ابروش رو بالا فرستاد

_ این چیه ؟

و با سر اشاره به سینی کرد

_ غذاس ... واسه تو آوردم ...

سرد نگاهم کرد _ گفته بودم غذای هرکسی رو نمیخورم !

چشمامو ریز کردم و نیش خندی زدم _ من هرکسی نیستم!

تعجب کرد... ولی به ثانیه نکشید اخم هاش رفت توهم _ هستی!

شونه ای بالا انداختم _ اگه بودم که اینجا تو خونه ات نبودم!

پوزخندی روی لبش نشست _ اینجا بودنت دلیل همیشه هوا برت داره! غریبه تر از تو ندارم من!

بهم بر خورد ...

حیف که قول داده بودم به نیما ...

به چشم هاش نگاه کردم _ مطمئن باش در مورد تو هوا برم نمیداره ... در ثانی آگه جایی رو داشتتم برم مطمئن باش لحظه ای درنگ نمیکردم و از اینجا

میرفتم!

فقط نگاهم کرد ... هیچی تو چشم هاش معلوم نبود ...

با حرص سینی غذا رو گذاشتم روی زمین و به پایین رفتم ...

صدای بستن در اتاقش بلند شد

برنگشتم ببینم سینی رو برداشت یا نه ...

بی خیال میخواد بخوره میخواد نخوره!

حرفش واسم سنگین تموم شده بود! پس واسش هر کسی ام ...
 پشت میز ناهار خوری نشستم ... چه دل خجسته ای داشتی من ... که فکر میکردم با
 یکم اصرار شاید بشه مجبورش کرد از غذا بخوره ..
 سری تکون دادم و بی میل مشغول خوردن شامم شدم

بعد از شستن ظرف ها بلند شدم که برم تو اتاقم ...
 وارد راه پله که شدم سینی غذا رو دست نخورده پشت اتاقش دیدم ...
 دندون هامو از حرص روی هم فشار دادم ...
 و وارد اتاقم شدم

سیاوش

نگاهی به خودش تو آینه انداخت ...
 کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی از برند خودش با پیراهن دودی ، پوشیده
 بود ...
 مثله همیشه که برای کار های رسمی از کت و شلوار استفاده میکرد ...

عطر منحصر به فردش رو که رایحه چوب و چرم داشت رو ضمیمه کارش کرد
و پس از پایان کار و بستن ساعت چرمش
از اتاق بیرون رفت..

ساعت هفت شب بود و راس هشت خونه ارباب قرار داشت ..

نیما پایین منتظرش بود ... نیما هم لباس رسمی به تن داشت ...

نیما _ قرار امشب برای چی هست ؟

سیاوش سوئیچ ماشینش رو برداشت و به نیما نگاهی انداخت _ برای شراکت !
البته هنوز معلوم نیس ... میخوام برم ببینم چی میخواد

نیما _ به اون که همیشه اطمینان کرد

سیاوش _ از طرف ما قرار نیس اطمینانی باشه .. هرچی هست مربوط به اونه !
و به سمت در رفت

نیما پشت سرش به دنبالش راه افتاد

_ شانلی چی ؟ ممکنه دیر برگردیم؟

سیاوش ناخود آگاه نگاهی به پنجره اتاق شانلی انداخت... و سریع نگاه گرفت و سوار
ماشینش شد

__ کیوان جلوی در تو ماشین مراقبه!
نیما سری تکون داد و سوار ماشین شد ...

اردلان برایش آدرس رو پیامک کرده بود ...
ساعتی بعد که جلوی ویلای بزرگی
پارك کرد
نگهبانی پس از بوق زدنش در رو باز کرد

وارد حیاط بزرگ ارباب شدن ...
هر دو از ماشین پیاده شدن
سیاوش نگاهی به حیاط پر زرق و برق مقابلش انداخت ...
پوزخندی روی لبش نشست .. درست مثله همیشه تجملاتی ...
سر تا سر خونه نگهبان ایستاده بود ...

نگهبانی به طرفشان آمد
__ بفرمایید از این طرف قربان

سیاوش سری تکون داد و پشت سر نگاهبان شونه به شونه نیما به راه افتاد ...

نیما _ شهاب همیشه دوست داره تو کار هاش اغراق کنه؟ ...

سیاوش _ این خونه و تجملات برای رسیدن به نقشه های پلیدش خوب به کار میان

...

عادت داره با چیز هایی مثله این خونه چشم و گوش بقیه رو کور و گر کنه تا به

هدف کثیفش برسه ...

نیما سری تکون داد _ معلومه کی دلش میاد از این خونه بگذره !

نگهبان با فاصله زیادی از شون مقابل در بزرگی ایستاد

نگاهبان در رو به رویشون باز کرد و خود عقب ایستاد ...

هر دو وارد سالن بزرگی شدن ...

تا چشم کار میکرد مجسمه های بزرگ برنز و تابلو های نقاشی شده تو سالن کار شده

بود ...

خدمتکار خانمی با یونیفرم مشکی زرشکی تا روی زانو و کلاهی به همان رنگ

روی سرش به طرفشان آمد ...

سلام ... خوش اومدین ... به فرماید به این سمت ارباب منتظرتون هستن

نیما نگاهی به سیاوش انداخت زیر لب طوری که فقط سیاوش بشنود گفت _ این کارا

دیگه چیه ... کم کم داره باورم میشه که ارباب داره تو قصر زندگی

میکنه ...

و لبخندی روی صورتش نشوند

به دنبال خدمتکار مقابلشون به سمت راست سالن حرکت کردن ...

قرار بود بعد از سالها ارباب رو ببیند ... معده اش هنوز تیر میکشید و این خودخوری که میکرد باعث تشدید دردش میشد ... دستش را روی معده اش

گذاشت

نیما دستی روی شونه اش گذاشت ... متوجه ناراحتی سیاوش شده بود

نگاهی گذرا به سیاوش انداخت _ انقدر خودتو اذیت نکن ... به موقع اش به حسابشم میرسیم...

سیاوش لبخند تلخی زد و سری تکون داد ...

وارد سالن کوچک تری شدن

از همینجا هم ارباب رو خوب میدید ...

چشمانش رو باز و بسته کرد و نفسش رو به تندی بیرون فرستاد

خود به خود دستانش مشت شده اند

خدمتکار سرعت خود رو کمی بیشتر کرد و به سمت ارباب رفت

و پس از اطلاع رسانی از کنارشان رد شد و گذشت
نگاهش کشیده شد به سمت اردلان ...

اردلان هم متوجه حضور سیاوش شد .. لبخندی زد و بلند شد ایستاد و نگاهی به
ساعت دیواری بزرگ مقابلش انداخت
_ دقیقا به موقع اومدین

سیاوش سری تکون داد و نیما سلام کرد

ارباب به طرفشان چرخید

سیاوش خونسرد نگاهی به ارباب انداخت ...

ارباب لبخندی زد و دستش رو مقابل سیاوش گرفت
_ مشتاق دیدارت بودم...

سیاوش تعجب نکرد که ارباب او را از نیما تشخیص داده ... مطمئن تا الان پرونده
شخصی و کاری اش روی میز اتاق شهاب خاک میخورد

سیاوش نگاه بی تفاوتش رو از اردلان گرفت و به شهاب داد ؛ سری تکون داد و دستش رو دراز کرد و با تحکم گفت

_ رسم زمنه مارو رقیب هم درآورد... وگرنه مطمئن همنشینی با شما عالمی داشت ...

کمی فقط کمی لبخند برای حس اطمینان به ارباب روی لب نشاند

ارباب خنده ای کرد _ خوشم اومد ... پس الکی نبود حرف هایی پشت سرت میزدن ... یه آدم رک و جدی ... تنها چیزیه پشت سرت اسمت میاد ... و البته

قابل اطمینان

سیاوش ساکت نگاهش کرد

نگاهش کشیده شد به مرد جوان پشت سر سیاوش ... ابرویی بالا انداخت
_ تو هم باید نیما باشی ...

نیما کمی جا خورد ولی لبخندی زد و به خود مسلط شد

دستش رو به سمت ارباب دراز کرد و ارباب باهانش دست داد

_ خوشحال شدم از دیدنتون

ارباب لبخندی زد _ همچنین ...

و دستش رو به سمت نشیمن مقابلش گرفت

_ بفرمایید ...

سیاوش و نیما کنار هم روی نشیمن درست مقابل شهاب نشستن

شهاب لبخندی زد _ اردلان خان هم درست پیش پای شما رسید .. هنوز گرم صحبت باهاش نشده بودم ...

و نگاهی به سیاوش انداخت ...

سیاوش لبخند محوی زد

همنشینی با اردلان خان کم چیزی نیست ... من سال هاس دارم باهاش کار میکنم ... اومدنم به اینجا فقط و فقط میتونه دلیلش این باشه ... مطمئن

هدف خوبی واسه این قرار داره ...

همیشه رک بود ... حرف هاشو زد

اردلان لبخندی زد _ زیادی اغراق

می کنی پسر ... تو مثله پسر خودم میمونی ... از اون جایی که شهاب خان هم خیلی وقته میشناسم تصمیم گرفتم شما دو تارو هم بهم معرفی کنم ...

و همون طور که سیگارش رو روشن میکرد ادامه داد _ مطمئنن کارهای مشترک خوبی میشه ازش درآورد..

دو تا خدمتکار وارد سالن شدن و اسباب پذیرایی رو روی میز محیا کردن...
خدمتکار _ ارباب چیزی لازم ندارید؟

ارباب دستش رو به نشونه نه تکون داد ...

ارباب رو کرد به سمت اردلان _ قطعاً همین طوره ...

و نگاهش رو به سیاوش داد _ در اصل من بدم نمیومد که بخوام باهات یه قرار کاری ببندم ... البته میدونم منو میشناسی و مثله خودم بدون تحقیق

خودتو درگیر ماجرای نمیکنی... من آدم شناسم ... آدم های زیادی دورم بودن که میتونستم باهاشون سر این قضیه به شراکت برسم... اما خوب ... دوست

نداشتم هر کسی رو وارد این کار کنم ...

سیاوش _ پس باید شراکت جالبی باشه ... مشتاقم بدونم

ارباب لبخندی زد ... پای راستش را روی پای چپش انداخت و نگاهش رو به سیاوش داد

_ تا اون جایی که شنیدم طی چهار سالی که تو ایران هستی تونستی برندت رو به این درجه برسونی.. ولی با این حال من پانزده ساله دارم تو این حرفه

فعالیت میکنم پس باید قبول کنی کمی تو این کار پخته ترم ... خواستم پیشنهاد یه شراکت خوب بدم ... من دنبال کسی میگشتم که مثله تو هدف و

پشتکارش عالی باشه ..

نمیدونم اسم آتان بریچ رو شنیدی یا نه ... اگه شنیدی که چه بهتر آگه نشنیدی میتونی بعد از این ملاقات بری و راجبش تحقیق کنی تا صحت حرف

هامو تصدیق کنی ...

شرکت تبلیغاتی آتان میتونه زندگی یه برند رو از این رو به اون رو کنه ..

برند هایی مثله کیتون / هرمس/تا قبل از آشنایی با شرکت آتان و تبلیغاتشون از طرف اون تقریبا هیچ بودن

توی این پنج سال به هر دری زدم برای شرکت تو ایونت(همایش) های چهار ساله اش تا بتونم با برندم توجه اش رو جلب کنم ولی موفق به این کار نشدم

... البته اینم باید بگم مشکلمش با برند من نبود ... چون اصلا حاضر نشد طرح هارو نگاه کنه .. بعد پنج سال تازه فهمیدم مشکل فقط من نیستم ... به ملیت

منه ...

نگاهش هنوز روی سیاوش بود ...

سیاوش مثله همیشه خونسرد به حرف هایش گوش میداد ...

اردلان _ پس به چی بود ؟

نگاهش کشیده شد به سمت اردلان

پوزخندی زد و سری تکان داد _ با ایرانی جماعت مشکل داره !

سیاوش با تعجب چشمانش را کمی ریز کرد

_ مشکلتش چیه؟

شهاب به جلو خم شد و با دستش کمی مشروب تو جام های جلویش ریخت و در همون حین ادامه داد

_ اینو نمیدونم ... هیچکس نمیدونه ...

سیاوش متفکرانه نگاهش کرد ... از این قضیه خبر نداشت ... پس بدون شک او هم برای شرکت دادن برنش تو اون همایش به مشکل بر میخورد .. تا الان

فکر میکرد مشکل ضعف برند های ایرانیه... ولی الان ... با مسئله ای که فهمیده بود ... قضیه فرق میکرد

اردلان _ پس با این حساب چه جوری میشه تو اون ایونت (همایش) شرکت کرد ؟
اینجوری که غیر ممکن شد ؟

شهاب جرعه ای از شرابش نوشید

_ فقط یه راه داره ...

اردلان مشتاقانه و نیما با تعجب نگاهش کرد

سیاوش نگاهش رو زوم شهاب کرد ... بی شک فکرش را خوانده بود ...

چیزی که توی ذهنش بود رو به زبون آورد

_ شراکت باهم ... و استفاده از دو تابعیتی من ؟

شهاب از تعجب ابرویی بالا پروند ... میدانست هوش مرد مقابلش زبان زد است
... ولی به عین ندیده بود...

دو تا ابرو وان خود را به بالا سوق داد و سرش رو به نشان تایید بالا و پایین کرده

شهاب _ دقیقا درسته ... تو سالها تو کانادا زندگی کردی و خیلی وقته تابعیت اون کشور رو داری .. منم بخوام میتونم ظرف دو سال تابعیت کشور دیگه ای

رو بگیرم ...

اما شرکت یک ساله دیگه ثبت نام داره ...

به اونموقع دیگه نمیرسم...

نیما نگاهی به سیاوش انداخت ...

مثله همیشه خونسرد... هیچ حالتی تو صورتش مشخص نبود ... جز اون گره ابروانش که یار همیشگی اش بود

بی شک تا الان فشار زیادی رو برای خونسرد نگه داشتن خودش تحمل کرده ...

شهاب سینی چوبی حاوی از مشروب رو کمی به جلو سوق داد

_ انقدر سریع بحث رو به کار کشوندیم که نشد چیزی بخورین ..

اردلان _ بحث شیرین طعم عسل میده ... همون تا دو روز آدم و شارژ میکنه ...

و دولا شد و دوتا جامی رو برداشت ...

یکی رو جلوی سیاوش گرفت ... سیاوش با کمی تاخیر دست بلند کرد و جام رو گرفت ...

شهاب به نیما نگاهی انداخت و جامش رو بالا گرفت ..

نیما لبخند کجی زد _ ممنون همه میدونن بهم نمیسازه ...

و بعد نگاه نگرانش رو به سیاوش داد...

با این درد معده مشروب برایش بعد تر از هزار زهر بود ...

سیاوش کمی از مشروب رو بالا کشید و بعد به شهاب خیره شد _ اینجوری کلاه برداری به نظر نمیاد؟
شهاب متعجب نگاهش کرد

سیاوش _ بازم در اصل با داشتن تابعیت کانادا ؛ ایرانی بودن من که پاک همیشه ...
آنان مشکلی باهانش نداره ؟

شهاب متفکرانه نگاهش کرد _ نه فکر نمیکنم... تو کارت رو از کانادا شروع کردی... هنوز هم نمیتونم چیزی قطعی بگم ولی باز با دو تابعیتی بیشتر کنار

میاد ...

سیاوش به شهاب نگاهی انداخت... بدون شک به هیچ عنوان دلش شراکت با دشمن خونی اش رو نمیخواست ... تا الان هم هزار بار جلوی خود را گرفته بود

تا گردن مرد مقابلش رو خورد نکرده بود... آمده بود که فقط شروع کند...

صدای اردلان از فکر بیرونش آورد

_ دقیقا سر و ته این شراکت به چیو به کجا میرسه ؟

شهاب جرعه ای دیگر نوشید و جام رو بین دو انگشت دستش به حالت چرخشی تکان داد

_ تو این شراکت سیاوش میتونه برند جداگانه خودش رو هم تو اون همایش شرکت بده ... ولی اصل کار ما میشه شروع و تشکیل یه برند سه قطبه...

سیاوش کمی گردن خود را کج کرد و دستش را روی پایش گذاشت و کمی به جلو خم شد _ اینجور که گفتی اصل کار برمیگرده به من و تابعیت

من...چرا باید شریک بشم در صورتی که خودم به تنهایی میتونم تو اون ایونت شرکت کنم؟

اردلان با نگرانی نگاهش کرد ... عادت کرده بود به این حد از رک گویی ولی شهاب ...

نگاهش رو به شهاب تاب داد

برعکس اون هم خیلی خونسرد لب خند میزد

_ خب اینجا دو بار شانس برنده شدن داری ...

تو می تونی خودت به تنهایی شرکت کنی ... و هم اینکه با این شراکت سه نفره شانس خودت رو بیشتر کنی ...

همه ی کار های این برند سه نفره رو خودم قبول میکنم... با بهترین طراح کت و شلوار توی ایران قرار داد بسته ام ... به کارش مطمئنم... اگه این قضیه

برام مهم نبود خودم و درگیر شریک و شراکت بازی نمینداختم پس مطمئن باش از طرف من ، دست پر میام ...خودت هم میتونی طرحی رو جداگانه

انتخاب کنی و اونو تو همایش شرکت بدی ...

تو کار خودت رو میکنی و منم کار خودم رو ... آخر کار باز همه چی به نفع تو تموم
میشه

چون تو از دو جهت شرکت میکنی و من فقط از جمع شرکتمون

اردلان لبخندی زد ... هوس این شراکت جدا از انتقامش از شهاب مزه لذیدی زیر
زبونش ایجاد کرده بود

نگاهش را به سیاوش داد ...

_ بد چیزی هم نیس سیاوش ..

سیاوش نگاهش رو به اردلان داد ... روی لبش کمی پوزخند بود ... بی شک پول
زیادی در کار بود که شهاب این چنین خودش رو به آب و آتش میزد و

این رو اردلان هم خوب فهمیده بود

_ باید کمی فکر کنم ... همینجوری تن به کاری نمیدم ...

شهاب لب هایش رو جمع کرد و سری تکون داد _ البته ، منم جای تو بودم همین
کار رو میکردم...

اردلان سوالی از شهاب پرسید...

و شهاب مشغول حرف زدن شد

نیما سرش رو به طرف سیاوش کرد و با چشم به جام شرابش اشاره کرد ...
سیاوش بی توجه جام شراب رو تا ته بالا کشید
نیما با حرص نگاهش کرد و سری تکان داد...

شهاب مشغول حرف زدن با اردلان بود و حواسش پی آن دو پرت بود ...
سیاوش نگاهی گذرا به خونه انداخت ...

در باز شد و خدمتکاری به همراه زنی وارد اتاق شد ...
خدمتکار به سمت شهاب آمد _ ارباب نازیلا خانم اومدن ... گفتم شما جلسه دارین
ولی گوش نکردن ...
شهاب سری تکان داد _ مشکلی نیست ... میتونی بری

نازیلا به سمت شهاب رفت و بی توجه به بقیه گونه شهاب را بوسید
_ سلام شهاب جان دلم برات تنگ شده بود ... توروخدا به این خدمتکارات بگو
هر وقت من میام اینجا انقدر پا پیچ من نشن ...

سیاوش پوزخندی زد و نگاهش رو به نیما داد
نازیلا سرش چرخید و یکباره حواسش به مهمان ها جمع شد ..
_ وای ببخشین.. من اصلا حواسم به شما نبود... و نگاهی به جمع کرد
_ مزاحم که نشدم؟

نیما لبخند محوی به رویش زد ...

نگاهش به سیاوش چرخید ... بدون هیچ عکس العملی با جام در دستش بازی میکرد

اردلان لبخندی زد _ عیب نداره دخترم بیا بشین .. عزیز شهاب عزیز ما هم هس ..

شهاب اشاره ای به نازیلا کرد که بنشیند

نازیلا روی صندلی کنار شهاب نشست

_ نه بابا ما که عزیز کسی نیستیم ... فقط یه دوستی ساده باهم داریم... در واقع

شهاب خان به همین سادگی ها که دم به تله نمیده ..

و خنده ای کرد ...

اردلان خندید _ جدی؟ یه لحظه فکر کردم باهم رابطه داریم ...

شهاب نگاهی گذرا به نازیلا انداخت و لبخندی زد

نازیلا سری تکون داد _ نه بابا ... گفتم که شهاب خان انقدر دورش دختر ریخته که

به ما نگاه نمیکنه ...

اردلان سری تکون داد و رو به شهاب کرد _ درسته .. یادمه دفعه پیش که اومدم

اینجا از این پری ها خیلی دور و برت ریخته بود ... امروز متعجب شدم

خبری نبود ...

نازیلا ریز خندید

شهاب کمی دولا شد و برای خود و نازیلا کمی مشروب ریخت

لیوان نازیلا رو به دستش داد و لیوان خود را لاجرعه سر کشید
_ ترکش کردم

ابرو های اردلان بالا پریدن...
سیاوش با اخم کمرنگی نگاهش میکرد
و نیما با کنجکاوی به شهاب خیره شده بود

شهاب _ همین جریانات دختر و دختر بازی رو میگم ... تا قبل دختر ها واسم هیچ
ارزشی نداشتن جز وسیله ای برای خاموش کردن نیاز ...
یکی میومد اون یکی میرفت... واسم هیچ اهمیتی نداشت ... ؛ الانم نداره ... دختر ها
جز لذت دریدنشون هیچ چیز دیگه ای ندارن ... دیگه حوصله سر و کله

زدن باهاشون رو نداشتم

و پوزخندی زد

سیاوش با اخم وحشتناکی بهش خیره شده بود ...

نیما نگاهی به سیاوش انداخت ... چشمانش به خون نشسته بود و عرق روی پیشونی
اش خیمه زده بود ...

رگ گردنش بی مهابا با تند زدنش خودنمایی میکرد... و دست مشت شده اش انقدر در فشار بود که نیما لحظه ای فکر کرد که گردن شهاب تا دقایقی دیگر

خورد میشود

شهاب بی توجه به سیاوش به نازیلا نگاهی انداخت

_ قضیه نازیلا فرق میکنه ... اون فقط میتونه به دوست خوب واسم باشه ... فقط همین...

اردلان خنده ای کرد و سیگاری دیگر روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد

_ پس دلزده شدی شهاب خان ...

شهاب سری تکون داد _ نه اتفاقا دل بسته شدم!

سیاوش سر بلند کرد و به شهاب نگاهی انداخت ...

انتظار هر حرفی رو داشت الا این...

اردلان نگاهی به چشم های بی قرار شهاب انداخت ... گویی حواسش دیگر پی آنها نبود...

اردلان _ باور نمیکنم شهابی که من میشناسم بخواد دل بسته کسی بشه ...

نازیلا نگران به شهاب نگاهی انداخت ...

شهاب پوزخند صدا داری زد _ خودمم باور نمی‌کردم... اما شد ... نگو که خبر نداری
اردلان ...

اردلان پکی محکمی به سیگارش زد و دودش رو به بیرون فرستاد _ یه چیز هایی
شنیدم... اما باورم نشد

شهاب نگاهی به جمع انداخت و بعد رو صورت اردلان مکت کرد

_ بد زخمیه عروست رو شب عروسی بدزدن... شاید اشتباهم همین بود ... نباید
مجلس رو علنی میکردم.. دشمنام رو دست کم گرفتم

نازیلا کمی از شرابش نوشید تا خشکی دهانش را از بین ببرد

_ هنوز نتونستی خبری ازش پیدا کنی؟

شهاب سری تکون داد _ نه اما به زودی پیداش میکنم... هر جای این کره خاکی
باشه پیداش میکنم...

اردلان به سیاوش نگاه کرد ... پوزخند محوی گوشه لبانش نقش بسته بود ...

سیاوش نگاه از رو به روش گرفت و به اردلان نگاه انداخت ... اردلان لبخندی زد و روی برگرداند

_ بی خیال شهاب خان ... خودتو خسته کی میخوای بکنی... اونم لابد یه دختر بوده شبیه بقیه ... خودت و درگیر نکن

شهاب نگاه تیزی به اردلان انداخت... لبخند اردلان به آرومی محو شد

_ اگه مثله بقیه بود بی شک انقدر خودم و خسته نمی‌کردم... ولی اون دختر مال منه.. مال منم میمونه روح و جسمش مال منه ... خیلی طول نمیکشه

بفهمم کار کیه ... قسم میخورم سر به تنش نزارم ...

نازیلا لبخندی زد متوجه جو متشنج جمع شده بود

لبخندی زد و دست شهاب رو گرفت

_ شهاب انقدر حرص نخور ... شانلی رو به زودی پیداش میکنی ..

و نگاهش رو به اردلان داد _ شهاب واقعا حق داره انقدر ناراحت باشه ... راستش منم از وقتی شانلی رو دیدم واقعا شیفته اش شدم... خودم ارایشگرش بودم

... عین قرص ماه بود ...

شهاب دستش رو بالا برد و به نازیلا فهماند که دیگر ادامه ندهد

نگاهش رو به سیاوش سوق داد ... به نظرش سیاوش عصبی به نظر میرسید...
چشمانش و عرق روی پیشانی اش حاکی از چی بود؟
با تعجب نگاهی بهش انداخت _ مشکلی پیش اومده سیاوش خان

نگاه ها به طرف سیاوش چرخید ...
دست مشت شده اش رو کمی باز کرد
و دندون هایش را آرام روی هم سایید
_ نه

اردلان و نیما متوجه حال خراب سیاوش شده بودن...
اردلان مشکوک به سیاوش نگاهی انداخت

نیما لبخند مصنوعی روی صورتش نشوند

_ راستیتش اردلان خان میدونن سیاوش زخم معده داره ... هر بار مشروب میخوره
معده اش اذیتش میکنه...

اردلان نفسش رو به بیرون فرستاد و بی درنگ سری تکون داد _ آره یادم نبود ...

سیاوش نگاهش رو به شهاب داد _ عادیه ... چیز خاصی نیست..

شهاب که گویی مجاب شده باشد سری تکون داد...

_ از بحث خارج شدیم ... پس من منتظر خبرت می‌ومم ...

سیاوش سری تکان داد

سیاوش ظرف مشروب رو روی میز گذاشت و از جایش بند شد ..

_ بهتره دیگه ما بریم

نیما هم به تبعیتش بلند شد ..

و بقیه هم بدون وقفه از جایشان بلند شدن ..

شهاب _ کجا به این زودی ...؟

سیاوش _ کار دارم باید فوراً برم

شهاب سری تکان داد دستش را جلو آورد

_ ... خوشحال شدم از دیدنت

سیاوش متقابل دست داد _ خبرش رو میدم اردلان خان بهت برسونه

شهاب سری تکون داد

و به طرف نیما برگشت _ همچنین از حضور شما آقا نیما ...

نیما لبخندی زد _ ممنون شهاب خان

اردلان نگاهی به بچه ها کرد و دستش رو شونه سیاوش گذاشت _ من کمی با شهاب

خان کار دارم ... مراقب خودت باشه جوون ... زیادی داری کار دست

خودت میدی ...

سیاوش نیش خند زد و سری تکون داد

به سمت ماشین به راه افتاد ...

نیما نگران به سیاوش نگاهی انداخت _ سیاوش بزار من بشینم

سیاوش دندان غروچه ای کرد و سوئیچ ماشینش را درآورد _ لازم نکرده خودم میشینم..

نیما سری تکان داد و سوار ماشین شد ...

نگهبان در رو باز کرد ...

سیاوش پا روی گاز گذاشت و به سرعت از اون ویلا جهمی خارج شد ...

نفسش رو به سرعت به بیرون فرستاد... قفسه سینه اش از فرط عصبانیت به شدت بالا و پایین میرفت ...

نیما نیم نگاهی به سیاوش انداخت ...

سیاوش دستانش رو محکم به فرمون فشار میداد ... شک نداشت آگه ده دقیقه دیر تر از اون خونه خارج میشدن الان جای فرمون گردن ارباب زیر دستان

سیاوش بود ...

سیاوش با خشم محکم به فرمون زد _ لعنتی ! لعنتی ! باید میکشتمش... با همین دست هام باید میکشتمش!!

نیما متوجه نفس کشیدن های سنگین سیاوش شده بود...

کمی به طرف سیاوش مایل شد ولی تا خواست حرف بزنه ... نگاهش به رگ باد کرده سیاوش افتاد... سکوت کرد الان موقعیتی برای حرف زدن نداشت

_ اون هوس لعنتی که به شانلی پیدا کرده رو از بین میبرم !!! به خدا یه کاری میکنم مثله سگ جلو چشمم جون بده !!!! یه کاری میکنم تاوان همه

کثافت کاری هاش رو با جونش بده !

با عصبانیت دستی رو شقیقه سرش گذاشت و محکم فشار داد...

نیما کمی متمایل شد به طرفش _ سیاوش حالت خوب نیس بزار من بشینم.. با خودت دیگه چرا لج میکنی!!!

پوزخند صدا داری زد _ حقمه !! بمیرم حقمه !! من احمق آگه دوازده سال پیش از اون روستا نفرین شده نمیرفتم و انتقامم رو از اون شیاد میگرفتم الان

راست راست جلوم نمینشست درباره هم خونه دیگه ی من از عشق و عاشقی و تصاحب جسمش بگه

نیما نگاهش کرد ... حق را به او میداد ... اول که خواهرش حالا هم دختر عمویش سیاوش محکم پا روی پدال گاز گذاشت... هرکاری میکرد خشم خالی نمیشد ... به سرعت به سمت خونه ی نیما روند ...

نیما اعتراض کرد _ من تورو تنها نمیزارم سیاوش ... هر قبرستونی میخوای بری
منم بیر !

سیاوش تیز نگاهش کرد _ جایی نمیروم... نترس تا اون و نکشم هیچیم همیشه !!

نیما به نشانه تاسف سری تکون داد ...

کمی بعد جلوی خونه نیما پارک کرد

نیما با تردید پیاده شد _ حداقل اینجوری نرو خونه اون دختر بیچاره رُخت رو ببینه
در جا سخته میکنه ... یه جا پارک کن آروم شدی برو خونه ...

سیاوش سری تکون داد ...

نیما در ماشین رو بست ... ولی قبل رفتن یادش افتاد مطلبی رو به نیما گوش زد کند

شیشه ماشین رو پایین داد .. نیما به طرفش اومد و دست هاشو روی شیشه ماشین
گذاشت

سیاوش _ یادت نره فردا صبح بری کرج ... تمام طرح هاشو بگیر و بیر برای
اشرفی... نمیخوام اون طرح ها به دست کسی برسه !

نیما سری تکون داد _ حواسم هس برو خیالت راحت ..

سیاوش سری تکون داد ...

نیما از ماشین فاصله گرفت... سیاوش به سرعت از مقابلش دور شد

به سرعت روند و از شهر خارج شد ... ساعت یازده شب بود...

کمی بعد به جای همیشگی اش رسید..

انقدر فشار روی شونه هایش احساس میکرد که حس میکرد به زودی از هم متلاشی خواهد شد ...

ماشین رو پارک کرد و کمی جلو تر رو به روی دریاچه ایستاد ...

به سمت شیر آب رفت سر شیر را فشار داد و صورتش رو جلو گرفت

آبی که به صورتش میریخت کمی جانش رو آرام میکرد گویی آتش خشمش با روان شدن آب روی صورتش به یک باره خاموش میشد ...

از شیر آب فاصله گرفت و روی زمین نشست و تکیه اش رو به ماشینش داد ...

پاهایش رو نزدیک به شکمش کمی جمع کرد و دستان خود رو روی پاهایش گذاشت ...

نفس هاش هنوز تند و پی در پی بود ...

بی قرار به آسمون نگاه کرد و با چشمانش به جست و جوی ماه پرداخت ...

از این همه تنهایی خسته بود ... چهارده سالی بود که یک روز خوش هم به چشمانش ندیده بود

دست برد و پشت گردن خود را کمی

ماساژ داد...

چشمانش رو بست ... مغزش به دستورش نبود ... بارها میخواست از اون خاطره قدیمی فرار کند ولی حس و فکرش خلافت رفتار میکردن ... یاد خواهرش

لحظه ای از او غافل نبود ... خواهر بزرگش بود .. غیرت داشت ... و چه بی رحمانه آبرو و غیرتش رو به تاراج برده بودن ...

جسمش پیش چند نفر دریده شد ???

سرش را چندین بار محکم به سپر ماشین زد... خاطرات لحظه ای رهایش
نمیکردن... از خودش متنفر بود... از گذشته اش نفرت داشت...

روزگاری انقدر در ناز و نعمت خانواده مسرور بود که یک دختر شش ساله تمام
ذهنش را پر کرده بود...

صدای مادرش توی گوشش پیچید

__ « بهناز باید عروس ارباب بشه... »

صداش بار بار ها تو ذهنش پیچید و در آخر جیغ بلند خواهرش...

به یکباره چمانش رو باز کرد

خیس عرق شده بود... نگاهی به ساعتش انداخت... دوازده و نیم بود..

بلند شد و به طرف ماشینش رفت... دیر شده بود و شانلی تو خونه تنها بود... باید
میرفت...

...

.....

* شانلی *

چشمای سنگینم رو به زور باز نگه داشتم ... ساعت یک بود .. سیاوش هنوز نیامده بود ..

هنوز شام نخورده بود

روی کاناپه دراز کشید... بار ها به سمت تلفن رفته بود تا با سیاوش تماس بگیرد ولی هر دفعه پشیمان شده بود ... میترسید سیاوش از این نگرانی او

سوءاستفاده کند و هر بار با کلمه ای نیش دار مسخره اش کند ...

با دستانش کمی چشمان سنگینش رو مالید

کم کم چشمانش خواب را در آغوش گرفتن ...

متوجه سر و صدایی شد ... حال نداشت چشمانش رو باز کند ... غرق خواب بود که حس کرد سایه ای روی صورتش افتاده... قلبش ناخودآگاه شروع کرد

به محکم تپیدن ... تمام بدنش از ترس یخ بست ... انگار کسی خم شده بود روی صورتش و به او نگاه میکرد ؛ صدای آخی بلند شد و پشت بندش صدای

شکسته شدن چیزی ...

جیغی کشید و از جا بلند شد... که کسی جلوی دهانش را گرفت ...

با چشم های گشاد شده به دست های داغی که از پشت دهنش را گرفته بودن نگاهی انداخت... صدای بم و مردانه ای کنار گوشش گفت

_ هیس ... منم دختر ... سیاوشم...

نفسی از سر آسودگی کشید

سیاوش دستانش را از روی صورت شانلی به آرومی برداشت ...

شانلی بدون لحظه ای مکث برگشت و با سیاوش روبه رو شد ...

_ هی آروم تر ... نمیبینی شیشه شکسته...!

شانلی با تعجب به زیر پایش نگاهی انداخت ...

شیشه آب روی زمین افتاده بود و هزار تیکه شده بود ..

سیاوش بدون توجه سوئیچ ماشینش را روی میز پرت کرد و سمت شیشه آبی که شکسته بود رفت

_ اینجا چرا خوابیدی ... پاشو برو تو اتاقت ...

شانلی آروم از کنار شیشه هارد شد و به سمت آشپزخونه رفت ... جارو شارژی گوشه آشپزخونه رو برداشت و به سمت سیاوش آمد..

سیاوش خم شده بود و تیکه های بزرگ شیشه را توی دستش میریخت...

شانلی از پشت نگاهش به گردن سیاوش افتاد... رد خون بود که تا زیر پیراهنش رفته بود ...

با چشمان متعجب نگاهش کرد و ناخودآگاه به سمت سیاوش به راه افتاد... و دستی به گردن سیاوش کشید...

سیاوش از گرمای دستی پشت گردنش کمی مور مورش شد و با تعجب به سمت شانلی برگشت...

_ داری چیکار میکنی؟؟؟ ...

شانلی بی توجه به اون به خون کم رنگی که روی دستانش مالیده شده بود نگاه کرد...

دستش رو جلوی صورت سیاوش گرفت

_ این .. خونِ سیاوش؟؟؟ آره... این خون!!!

سیاوش مات و مبهوت به پشت گردنش دستی کشید .. کمی سوخت ...

یادش افتاد دم دریاچه سرش رو محکم به سپر ماشین زده ... ولی چرا تا الان حسش نکرده بود...

نگاهش کشیده شد به سمت شانلی...

_ خونِ که خونِ ! این کارا چیه میکنی ... بیا کنار الان تو پات شیشه میره ...

شانلی نگران نگاهش کرد _ شاید زخمت عمیق باشه

سیاوش ابروانش را در هم کشید و به سمتش غرید _ لازم نیس واسه من دل بسوزونی... گفتم برو اتاقت ، اصلا الان حوصلتو ندارم ...

شانلی گامی به عقب برداشت...

سیاوش نگاه ازش گرفت و سمت شیشه ها خم شد

صدای ناله مانندی کرد و دستش رو به سمت معده اش برد ..

شانلی نگران بهش خیره شد ... پس درد داشت ..

به سمتش حرکت کرد و بدون توجه به اون جارو شارژی دسته دار رو روشن کرد و شروع کرد به جارو کردن ... تقریباً سیاوش همه تیکه های بزرگ را جمع

کرده بود ...

سیاوش شیشه ها رو به دست گرفت و به سمت آشپزخونه رفت و آن ها را در یطل خالی کرد و پشت میز نشست ...

سرش در حال انفجار بود و درد معده اش خط میکشید روی اعصاب نداشته اش ...

لحظه ای بعد شانلی به آشپز خونه آمد .. در جارو رو باز کرد و آشغال هایش را در سطل زباله خالی کرد و دوباره آن را سرجایش تو شارژ گذاشت ..

زیر چشمی نگاهی به سیاوش انداخت سرش روی میز گذاشته بود و دستش را حائل صورتش کرده بود ... مطمئن بود چیزی نخورده است ...

نیما ساعتی پیش بهش زنگ زده بود و گفته بود مقداری غذا برای سیاوش کنار بگذارد ...

اما چون دیر زنگ زده بود شانلی فقط مقداری کم برای خودش پخته بود .. ولی وقتی یاد درد معده سیاوش افتاد لب به غذایش نزده بود و آن را برای

سیاوش کنار گذاشته بود ...

لوبیا پلو را داخل ظرفی تو ماکروویو گذاشت ... دکمه اش رو زد و بعد از داغ شدن غذا آن را جلوی سیاوش گذاشت .. و کمی هم ماست برایش ریخت و

کنار ظرفش گذاشت

_ سیاوش....

سیاوش پس از مکتی سرش رو بلند کرد ... شانلی با حیرت به چشمان به خون نشسته سیاوش نگاهی انداخت... بر سر قهرمانش چه آمده بود... تا به حال

اورا انقدر خسته و ضعیف ندیده بود...

سیاوش _ چته زول زدی به من؟ ...

شانلی دست پاچه نگاه ازش گرفت و به غذا کمی اشاره کرد ...

_ بخور سرد میشه ...

سیاوش گنگ به غذای رو به رویش نگاه کرد .. غذای مورد علاقه اش بود ..

اخمی کرد و خواست از جا بلند شود که شانلی قدمی پیش گذاشت

_ خواهش میکنم بخور ...

سیاوش مکتی کرد و به طرفش برگشت ...

_ اگه میدونستم قراره شام بیای یه چیز بهتری میبختم ... ولی وقتی نیما زنگ زد

گفت که معده ات داره اذیتت میکنه... فقط همین رو داشتیم جلوت بزارم

... حتی اگه دست پخت من رو دوست نداری یا هرچی فقط چند لقمه برای معده ات
بخور ...

سیاوش مات و مبهوت بهش نگاه کرد.. نگاهش بین غذا و شانلی رد و بدل شد _
غذای خودت رو برای من نگه داشتی؟ چرا؟

شانلی لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت _ نمیدونم... فقط میدونستم باید این کار رو
بکنم...

واقعیت رو گفته بود ...

سیاوش کمی نگاهش کرد ... درد معده اش لحظه ای ویش نمیکرد ...

با کمی مکث روی صندلی نشست ..

لبخندی صورت شانلی رو پر کرد ...

شب بخیری گفت و بدون اینکه منتظر جوابش باشد از آشپزخونه بیرون آمد... دلش
نمیخواست حالا که سیاوش قبول کرده بود از غذایش بخورد مثله نکیر

و منکر بالای سرش به ایستد و غذا رو زهر سیاوش کند ...

پس از رفتن شانلی نگاهی به غذا انداخت .. باورش نمیشد این دختر انقدر با گذشت باشد .. با این همه حرف هایی که بهش میزد ... کمی لبخند گوشه

لبش کش آمد... دلش لحظه ای برای شانلی هشت ساله تنگ شد ...

قاشق رو با کمی لوبیا پلو پر کرد و در دهانش برد ..

انقدر مزه اش زیر زبونش چربید .. که قاشق بعدی را از لوبیا پلوی بیشتری پر کرد و به سمت دهانش برد ...

.....

گلویش خشک شده بود ...

چشمانش را به زور باز کرد ... ساعت نه صبح بود .. هنوز خسته بود و خوابش میامد

دستی به چشمانش کشید و از روی تخت بلند شد .. کمی گردنش را تکان داد ... تمام بدنش انگار خشک شده بود

از اتاق بیرون رفت و پس از شست و شوی صورتش به سمت اتاقش رفت ..

تا خواست دستگیره در را بکشد صدای ناله ای را شنید ...

با تعجب گوش هایش را تیز کرد ... با چشمان گشاد شده به در اتاق سیاوش نگاهی انداخت ...

صدا از اتاق سیاوش بود ...

پشت در اتاق قرار گرفت ... در زد

_ سیاوش ???

صدایی بلند نشد ...

محکم تر در زد

_ سیاوش ?????????

قلبش مثله پاندول ساعت تند تند میزد ...

بی هیچ وقفه ای دستگیره در را کشید...

از چیزی که مقابلشون چشمانش میدید جیغ بلندی کشید ...

سیاوش بدون پیراهن روی زمین افتاده بود ... و پشتش به شانلی بود

با پاهایی لرزون به سمت سیاوش به راه افتاد...

کنارش نشست ... دستانش روی کمر سیاوش قرار گرفتن ... با دستش ضربه ای به سیاوش زد

_ سیاو...ش... سیاوش... خوب..؟؟؟

گوشش رو به سمت صورت سیاوش برد صدای خفیفی ازش شنید ... نفس حبس شده اش از شنیدن صدای سیاوش به یکباره از سینه اش خارج شد

قلبش تند تند میزد ... چشمانش از دیدن صورت سیاوش دو دو میزد ... دور لبان سیاوش همگی خونی بود...

بدون معطلی دستش رو زیر سر سیاوش برد

و سرش را روی پاهایش گذاشت .. و آرام با دستش به شونه سیاوش زد _ سیاوش... صدامو میشنوی... توروخدا سیاوش ..

گریه اش گرفته بود و دستانش میلرزید ... چرا حس میکرد این مرد با روحش از مدت ها قبل عجین شده که به یکباره با دیدن اون تو این حالت دلش

کمی مرگ میخواست ...

محکم تر به شونه سیاوش زد _ سیاوش .. جان من .. توروخدا پاشو .. سیاوووووش

قطرات اشکش روی صورت سیاوش میریخت ..

احساس کرد چشمان سیاوش میلرزد ...

با دستان لرزانش سر سیاوش رو روی زمین گذاشت....

به سمت صورتش کمی خم شد

چشمان سیاوش کمی باز شدن...

شانلی هق هقه اش بلند شد .. سیاوش دستانش رو کمی به سمت صورت شانلی آورد... دستانش کمی ممت شده اند و بی حال پایین به سمت شکمش

افتادن

_ سیاوش چیکار کنم؟؟ تو رو خدا بهم بگو چیکار کنم... شماره کسی رو بلد نیستم...
سیاوش تو رو خدا...

بلند بلند گریه میکرد و اسم سیاوش رو به زبون می آورد

صدای زنگ تلفنی بلند شد...

به یکباره انگار روح به جسمش دمیده باشد از جایش بلند شد و به سمت تلفن سیاوش
دوید...

نیما بود...

میان گریه اش لبخندی زد...

دکمه تماس رو زد

نیما _ الو سیا

شانلی گریه کنان پرید وسط حرفش

_ نیما تو رو خدا بیا... سیاوش داره میمیره..تورو به هرکی دوست داری بیا

صدای داد نیما بلند شد _ چی میگی شانلی...سیاوش کو؟؟؟

شانلی جلو هق هقه اش رو گرفت

_ اینجا تو اتاقش ... افتاده روی زمین و از دهنش خون میاد...

_ یا امام حسین...

صدای نفس های هیستریک نیما رو شنید

_ ببین شانلی فقط بدو یه کاری کن .. من الان میام اونجا ولی الان بیرون از شهرم کمی طول میکشه ... زنگ میزنم آمبولانس

تو فقط یه کاری کن یه قرصی هس به اسم ... به اسم ... لعنتی چی بود اسمش .. آهان به اسم قرص (...) باید بری داروخونه سریع بگیری ...

ببین داروخانه فقط با خونه سیاوش پنج دقیقه راهه ... از خونه بری بیرون سمت راستت رو بگیر برو تا سر کوچه دقیقا سر کوچه اس ... تا آمبولانس برسه

ممکنه کمی طول بکشه برای احتیاط توهم برو اون قرص رو بگیر و بهش بده بخوره ...

شانلی تند تند سری تکون داد

_ باشه ... باشه .. تو فقط تورو خدا زود تر بیا ...

دیگه منتظر بقیه حرف های نیما نشد ... به سرعت از کنار سیاوش گذشت و وارد اتاقش شد ..

مانتو اش را سریع پوشید و دکمه هارو بسته و نبسته ول کرد شلوارش هم پوشید و شالی روی سرش انداخت ..

کیف پولش رو از توی کیفش برداشت و به سرعت از خونه خارج شد ...

دقیقا مسیر همون آدرسی که نیما گفته بود رو گرفته بود ...

داروخانه را دید .. لبخندی از سر خوشحالی زد ..

وارد داروخانه شد ...

به سمت دیوار شیشه ای که پشت آن زنی نشسته بود رفت ..

_ سلام خانم ... من قرص (....) میخوام !

زن به صورت نگران شانلی نگاهی انداخت

_ عزیزم نسخه داری؟؟

شانلی تند تند سری تکون داد _ نه نه ندارم

_ اینجوری که همیشه .. نمیتونم این قرص رو بهت بدم

_ تورو خدا خانم مریض اورژانسی دارم ... ازتون خواهش میکنم...

_ عزیزم برای من مسوئلیت داره ... نمیتونم این کار رو بکنم ...

با اخم به زن رو به رویش نگاه کرد ..

زن که گویی کمی دلش برای او سوخته بود کمی صورتش رو نزدیک آورد

_ ببین عزیزم من نمیتونم اینو بهت بدم ولی آگه همین خیابون رو بگیری بری بالا

سر چهار راه اول یه داروخانه خصوصی هس ... اون احتمال داره بتونه

بهت بده ..

شانلی تند تند سری تکون داد .. و تشکری کرد و به سرعت از داروخانه خارج شد

..

به سرعت از کنار همه آدم های اطرافش میگذشت ...

نفسش به شماره افتاده بود و پهلو هایش از فرط دویدن درد گرفته بودن ...

چهار راه رو رد کرد ... داروخانه رو دید.. به سرعت وارد داروخونه شد و به مرد مقابلش اسم قرص را گفت ... مرد نگاهی به صورت پریشان و زیبای دختر

مقابلش انداخت سری تکان داد و قرصی رو داخل سبدی به طرفش گرفت...

قرص رو با خوشحالی به طرف صندوق برد و مبلغی روی صندوق گذاشت...

دلش شور میزد ... نگران سیاوش بود...

صندوق دار قرص رو حساب کرد

قرص رو گرفت و به سرعت از در داروخانه خارج شد ... به سمت چهار راه رفت ... بدون توجه به اینکه چراغ مقابلش سبز است به طرف خیابان به راه افتاد..

انقدر نگران سیاوش بود که توجهی به مکان و اون خیابون نداشت... دلش فقط سیاوش را میخواست...

صدای بوق ماشین به خودش آوردش فقط کمی مونده بود ماشین باهانش اصابت کند یکباره ماشین ایستاد ... جیغش تو سینه خفه شده بود ... از ترس

داشت از حال میرفت ...

مرد کمی از پنجره ماشین بیرون آمد _ هی روانی ... میخوای خود کشی کنی برو یه جای دیگه ... میخوای خودت و راحت کنی و مارو بدبخت ؟؟؟؟

دستش رو روی گوش هایش گذاشت ... و آروم از خیابان رد شد ...

حالش دست خودش نبود ... کسی در خانه منتظرش بود و او باید هرچه زودتر این دارو رو به او میرساند ... وارد خیابان اصلی شد ... کمی جلو تر رفت ...

سرش پایین بود ... صدای خنده دو نفر توجه اش رو جلب کرد ...

سرش رو بالا آورد ... با دیدن چیزی که میدید نفسش حبس شد ... بی اختیار پلاستیک قرص از دستش افتاد ... ارباب اینجا چیکار میکرد ؟

نگاه آن دو نفر کشیده شد به سمتش ... ولی قبل از اینکه مرد مقابلش نگاهش کند به پشت شد و برعکس خیابان آروم راه رفت ..

صدای زنی بلند شد _ دختر پلاستیکت افتاد

برنگشت ... به قدم زدن خودش ادامه داد

صدای ارباب تنش را مور مور کرد

_ هی دختر با تو مگه نیس ... وایسا ببینم ...

رنگ از رویش پرید ... به قدم هاش سرعت بخشید

_ هی وایسا ببینمت ...

صدای دویدن کسی رو پشت سرش شنید ...

بدون اینکه برگردد جیغی کشید و به دو وارد خیابان اصلی شد

بی توجه به صدای پشت سرش فقط میدوید....
 قفسه سینه اش از فرط دویدن سنگین شده بود
 انقدر از حضور مرد پشت سرش وحشت کرده بود که نگاهی به اطرافش نداشت

_ دختر وایسا ببینمت..... وایسا میگم

صدای ارباب لرزه بر تنش وارد کرد ...
 هیچ جوره نمیخواست گیر ارباب بیوفتد...
 گویی که او قصد جانش را کرده باشد؛ جانش را در بغل گرفته بود و فقط میدوید ...
 پیچید به خیابان سمت راستش ...
 کمی سرش را به عقب چرخاند ... ارباب هنوز به اون کوچه وارد نشده بود ...
 به جلو نگاهی انداخت ...

فروشگاه لباس زیر فروشی توجه اش رو جلب کرد...
 به سرعت وارد مغازه شد و از پرده رو به روش گذشت...

دو فروشنده خانم به محض وارد شدن ناگهانی اش از جا بلند شدن ...
 _ چه خبره مگه سر ...

به سرعت دست اشاره اش رو به معنی سکوت روی بینی اش گرفت و با چشم اشاره ای به در کرد

زن مقابلش سکوت کرد و با تعجب نگاهش کرد

صدای قدم های کسی را شنید ...

عقب عقب رفت و کمی خم شد

از زیر پرده سایه ارباب معلوم بود ...

آب دهانش رو آروم قورت داد...

صدای ارباب بدنش را مور مور کرد

_ لعنتی کجا رفت...!!!

و پشت بندش نفس کشیدن های پی در پی ارباب که نشون از نزدیک شدنش به پرده میداد...

نفسش تو سینه حبس شد...

باز عقب تر رفت ...

کسی بازویش رو گرفت و کشید

و پشت میز صندوق برد

نگاهش کشیده شد به فروشنده ای که دستش را گرفته بود

فروشنده با چشم به میز اشاره کرد

_ دِ یاالله برو پایین تا پرده رو نکشیده

شانلی تند تند سری تکون داد و زیر میز پناه گرفت ...

تا جایی که ممکن بود خودش را جمع کرد و کنج میز پاهایش را در بغل گرفت ...

صدای کشیدن شدن پرده بلند شد ... قلبش به تندی میزد ... لب هایش رو روی هم فشار داد تا صدای نفس کشیدن های تندش شنیده نشود

فروشنده _ آقا چه خبره بدفعه میای تو؟؟ پشت شیشه رو نخوندی؟؟؟ ورود آقایون ممنوعه !!

جز صدای قدم زدن صدای هیچ چیزی شنیده نمیشد...

تمام تنش از شدت دویدن و ترس عرق کرده بود ...

فروشنده _ هی آقا !!!

دوباره صدای کشیده شدن پرده بلند شد ...

فروشنده نفس بلندی کشید

و به طرف شانلی رفت

_ بیا بیرون رفت ...

شانلی نفس حبس شده اش رو به تندی به بیرون فرستاد ...

سری تکون داد و آرام به بیرون خزید

فروشنده دیگر لیوان آبی به سمتش گرفت

_ بیا اینو بخور ... چقدر رنگت پریده دختر ... این کی بود؟؟ مزاحمت شده بود؟

آرام سری تکان داد و لیوان رو گرفت ... دهانش رو با کمی آب خیس کرد ...

_ بهش نمیخورد آخه... با اینکه خیلی پرو بود و جواب آدم رو نمیداد با این حال به تیپ و ظاهرش نمیخورد....

شانلی پوزخندی زد _ اینم از شانس ماست ...

فروشنده دیگر از کنارش گذشت ... کمی سرش را به بیرون پرده برد و اطراف را سرک کشید

و بعد برگشت به طرفش _ انگار رفته ...

لیوان رو کمی به لب هایش نزدیک کرد و مقداری از آب خورد و لیوان رو به طرف فروشنده گرفت _ ممنون ازتون... ببخشید یدفعه پریدم تو ... چاره ای

نداشتم ...

هنوز نفسش درست بالا نیامده بود

فروشنده لبخندی زد _ خواهش میکنم عزیزم ... ما به همجنس خودمون کمک نکنیم پس کی بکنه...

شانلی لبخندی زد

به یکباره یاد سیاوش افتاد ... هینی کشید و بلند شد ...

فروشنده به طرفش آمد _ چیشد ...؟؟؟

شانلی _ وای خدا من؛ باید برم ... مریض بد حال تو خونه دارم ... او مدم دارو شو بگیرم که سر از اینجا در آوردم و بلند شد به طرف در رفت ...

فروشنده دستش رو گرفت _ کجا ??? مطمئنن مزاحمت همین اطراف داره پرسه میزنه ...

یکمی بمون اینجا بعد برو

شانلی سر در گم نگاهش کرد ... چطور از یاد سیاوش غافل شده بود ... صورت پر خون سیاوش لحظه ای از جلوی چشمانش بیرون نمیرفتن _ نه همیشه ... باید دوباره برم داروخانه ..

فروشنده تلفن رو به طرفش گرفت _ انقدر عجله نکن ... بیا به خونه زنگ بزن بگو اینجایی یکی بیاد دنبالت ...

شانلی نگاهش رو بین تلفن و فروشنده تاب داد

با دست هایی که از شدت استرس میلرزید تلفن رو گرفت و شروع کرد به گرفتن شماره سیاوش ...

برای کمک زنگ نزده بود ... فقط زنگ زد تا بلکه سیاوش بتواند جوابش رو هر چند کوتاه بدهد ...

چندین بار شماره گرفت سیاوش جواب نمیداد

اشک در چشمانش حلقه زد ...

_ چیشد دختر خوب ؟

سری تکون داد و تلفن رو به سمتش گرفت

_ برنداشت ... گفتم که وقتی اومدم از خونه بیرون ... حالش خوب نبود
و هق هقه اش بلند شد ...

فروشنده ناراحت نگاهش کرد _ آروم باش ایشالله که چیزی نشده ... ببینم مادرته؟؟
شانلی با گریه سری تکان داد _ همه کسمه
دروغ نگفت ... گفت؟؟ مگر الان به جز سیاوش چه کسی را داشت

به طرف شون برگشت و اشک هایش را پاک کرد _ من باید برم ... هیچوقت
لطفتون رو فراموش نمیکنم ...

فروشنده لبخندی زد و سری تکون داد ...

شانلی کمی پرده رو کنار کشید و به بیرون نگاهی انداخت ...

هیچ کس تو خیابون نبود ...

آروم از پشت پرده بیرون آمد و راهی که آمده بود رو از سر گرفت تا به سر خیابون
رسید ...

نگاهی به اطرافش انداخت ...

هیچ چیز این خیابان به نظرش آشنا نبود ...

لب هایش را به روی هم فشار داد ...

سر جایش ایستاد و دور تا دور خود چرخ زد

گم شده بود... سعی کرد به مغزش فشار بیاورد و راهی که آمده است رو پیدا کند ...
ولی همه چیز در ذهنش برایش گنگ بود ...
نه آدرسی بلد بود و نه جایی رو میشناخت ..
_ خدای من ... حالا چیکار کنم ... سیاوش چی میشه ...
چشم هایش رو بست و زیر لب ناسزایی به ارباب گفت ...
باید میرفت ... شده قدم به قدم این منطقه را گشت بزند ... میزد ولی باید به پیش
سیاوش برمیگشت ...
کمی نیرو به جانش دمیده شد ...
قدم زنان به خیابان مقابلش قدم گذاشت ...

.....

سیاوش

نیما هر اسون به سیاوش که روی تخت اورژانس خوابیده بود نگاهی انداخت ...

پرستار ها به سرعت به طرفش آمدن....

دکتری به سمتش آمد _ چیشده ؟؟؟ مشککش چیه ؟؟

نیما _ نگاهی به سیاوش که غرق در خون بود انداخت _ زخم معده شدید داره..

پرستار _ دکتر نبضش داره ضعیف میزنه!!

دکتر از کنار نیما رد شد و به سمت سیاوش رفت ..

چشمانش رو باز کرد و نگاهی بهش انداخت

_ آماده اش کنید برای اتاق عمل...

پرستاری ماسک اکسیژن رو در دهان سیاوش گذاشت .. و تخت رو به طرف اتاق عمل هل داد

نیما هر اسون به سیاوش نگاهی انداخت... به عمرش انقدر از چیزی نترسیده بود ...

انگار پاهایش چسبیده بودن به زمین و قصد تکان خوردن نداشتن... سیاوش دور تر دور تر میشد ...

پرستاری به سمتش اومد _ آقا برین صندوق و کار های عملش رو بکنید .. فقط هرچه سریع تر ...

تند تند سری تکان داد...

و به سمت صندوق رفت ...

به سرعت کارهای مربوط به اتاق عمل رو انجام داد و با برگه و پرونده دستش به سمت سالن اتاق عمل دوید...

پرستار به سمتش اومد ...

__ کار هاشو کردین؟

__ بله و پرونده رو به سمتش گرفت ...

پرستار به پشت میز رفت و پرونده رو باز کرد

__ اسم و فامیلش؟

نیما نگاهی بهش انداخت ...

__ سیاوش کیان مهر

- سابقه بیماری خاص؟

__ جز زخم معده اش چیز دیگه ای فکر نکنم داشته باشه

__ مصرف داروی خاص؟

__ فقط قرص (...) برای معده اش میخوره

پرستار تند و تند برگه های داخل پوشه رو پر کرد

و برگه ای رو به سمت نیما گرفت __ اینجا رو امضا کنید ..

نیما سریع خودکار رو از دست پرستار گرفت و برگه رو امضا کرد

پرستار پوشه رو بست و به طرف اتاق کناریش رفت ...

نیما روی صندلی کنار دیوار نشست ... دلش شور میزد ...

تلفنش زنگ خورد ... کیوان بود ...

به سرعت تماس رو زد

__ الو کیوان؟؟

__ نیما چه خبر؟؟ سیاوش حالش چطوره...

نیما چنگی به موهایش زد __ بد کیوان ... خیلی بد ...

کیوان _ وقتی رسیدم اونجا تمام صورتش غرق خون بود ... ترسیدم نیما به مولا
برای اولین بار ترسیدم

نیما آروم سری تکان داد _ خوب میشه .. مطمئنم خوب میشه

به یکباره یاد شانلی افتاد ؟

_ شانلی چی ؟؟ تونستی پیداش کنی؟

کیوان _ نه ... وقتی زنگ زدی فوراً خودم و رسوندم... در حیاط باز بود ... ولی تو
خونه که پیداش نکردم ... ولی تو نگران نباش .. حواستو بده به سیاوش ...

هر چیزی هم شد خبرت میکنم ...

نیما نگاهش رفت به سمت سیاوشی که روی تخت خوابیده بود و پرستار ها دور و
اطرافش بودن و به سمت اتاق عمل حملش میکردن

بی اختیار بلند شد

_ ببین کیوان ... فقط پیداش کن ... از زیر سنگ هم که شده باید پیداش کنی...

و تلفن رو قطع کرد و به دو خود رو بالای تخت سیاوش رسوند

سیاوش با چشمان نیمه باز نگاهش کرد

اشاره کرد به ماسک روی صورتش..

نیما دست برد و ماسک را پایین کشید

پرستار _ آقا چیکار میکنی؟؟

نیما نگاهش کرد _ فقط یک دقیقه

پرستار چشم غره ای رفت و سری تکان داد

سیاوش لب هایش به آرومی تکان خوردن ..

نیما _ جانم سیاوش؟؟ چی میخوای

سیاوش زمزمه ای کرد ...

صدایش به قدری ضعیف بود که صدایش را واضح نمیشنید...

کمی خودش رو خم کرد و گوشش رو سمت لبان سیاوش برد

سیاوش _ شان...لی...کجا..ست؟؟

نیما محزون نگاهش کرد ... لبخندی هر چند مصنوعی روی لب نشوند _ نگران

نباش... پیش کیوان...میگم بیارتش اینجا

سیاوش به آرومی چشمانش رو باز و بسته کرد ...

تخت دوباره به حرکت درآمد...

نیما سر جای خود ماند ... چشمانش را از روی ناراحتی محکم بهم فشار داد ...

دوازده سال شونه به شونه سیاوش بزرگ شده بود ... دوازده سال بود که سیاوش

نقش برادرش را بازی میکرد... و چه غریبانه الان برادرش تنها روی تخت

خوابیده بود ...

بغض گلویش رو با آب دهانش به پایین فرو فرستاد... الان وقت فرو ریختن نبود...

شماره کیوان رو گرفت و گوشی رو به گوش هایش چسباند

_ الو کیوان

_ چیشد نیما؟

_ بردنش اتاق عمل .. ببینم کجایی ؟

_ یه سر رفتم داروخانه سر خیابون .. مشخصات شانلی رو گفتم ... اونجا بوده ولی دارو رو بدون نسخه بهش ندادن ... واسه همین فرستادنش داروخانه سر

چهار راه ...

نیما _ پیداش کن کیوان ... به خاطر سیاوش پیداش کن ... اون دختر هیچ جایی رو بلد نیس ..

کیوان _ غمت نباشه پیداش میکنم حتی آگه زیر سنگ رفته باشه ...

تلفن رو قطع کرد نگاهی به ساعت رو به رویش انداخت .. ساعت دو بعد از ظهر بود...

.....

شانلی

با خستگی روی پله خانه ای نشست ...

نگران سیاوش بود و اسم سیاوش لحظه ای از خاطرش پاک نمیشد...

چقدر به خودش لعنت فرستاده بود که چرا موقع دویدن کمی دقت نکرده .. اگر
سیاوش طوریش میشد قطعاً لحظه ای به ادامه زندگی خود نمی

اندیشید...

تند تند نفس کشید و به اطرافش نگاهی انداخت ... دوساعتی بود که تو خیابون دور
خودش میچرخید...

لحظه ای نگاهش به اسم خیابون کشیده شد

خیابان رسولی...

فکری مثله تیر در ذهنش گذشت ...

داروخانه ای که ازش قرص گرفته بود اسمش همین بود ...

لبخندی روی صورتش نشست ... به سرعت از جا بلند شد ... به قدم هایش سرعت
بخشید...

این وقت ظهر خیابان خلوت خلوت بود...

صدای بوق ماشینی به خودش آوردش نگاهش کشیده شد به سمت ماشین ... دو تا پسر
جوان سوار ماشین گرون قیمتی بودن

_ او له له .. دختر به این خوشگلی تو محله داشتیم و بی خبر بودیم ..

اخمی کرد و نگاهش را از ماشین گرفت ..

و به قدم هایش سرعت داد

ماشین مزاحم شده به سرعت از کنارش گذشت ...
 نفسی از سر آسودگی کشید ..

کمی جلو تر رفت ... ماشینی که چند لحظه پیش مزاحمش شده بود رو دید .. با تردید
 ایستاد ..

دو تا پسر سرنشین از ماشین پیاده شدن ..

پسر جوانی که لباس هایش دست کمی از لباس های پاره پوره گداهای سر خیابان
 نداشت به طرفش آمد ..

سرش رو به پایین انداخت و به سرعت از کنار پسر گذشت .. که دستش با سرعت
 کشیده شد ..

جیغی کشید که دستی جلوی دهانش رو گرفت ...

با چشم های گشاد شده از ترس به جلو نگاه کرد ..

__ سامان بیارش تو ماشین .. بدو تا کسی نیومده ..

نگاهش به پسر کنار ماشین افتاد که حرف میزد ..

از ترس تند تند سری تکون داد

پسری که سامان خطابش کرده بود دست دیگرش را دور کمر شانلی انداخت

لبخند شیطننت باری روی لب هایش نشسته بود

_ جوون کجا بودی تا حالا خانم خوشگله ..

شانلی با دست های مشت شده اش محکم به سینه پسر مقابلش زد ..

پسرک که انتظار این حرکت رو نداشت کمی به عقب پرت شد ..

شانلی به سرعت دوید .. هنوز دور نشده بود که شالش از پشت محکم کشیده شد و از روی سرش به زمین افتاد حواسش به مقابلش نبود که پایش محکم

به لوله بریده شده وسط خیابون برخورد کرد .. جیغی از درد کشید و محکم به زمین افتاد .. درد پایش امانش رو بریده بود ... خواست بلند شود که پسر

با پایش روی کمرش ضربه ای زد ..

از درد به خودش پیچید ..

سامان موهایش رو در دستش گرفت و محکم به عقب کشید .. و با دست دیگرش چاقویی رو به سمت گردن سفید دختر مقابلش برد

_ جیغ بزنی فرو کردم تو شاهرگت

شانلی از درد لب هایش را به دندان گرفت ..

با چشم های به اشک نشسته به دور و اطراف خود نگاهی انداخت ..

هیچکس این وقت روز آنجا نبود

با ترس به طرف امید برگشت _ چی از جونم میخوای .. ولم کن .. تورو به خدا ولم کن

سامان لبخند کریهی روی لب هایش نشوند

_ اگه بهم حال بدی بهت قول میدم با جونت کاری نداشته باشم..

کمی سرش رو به جلو برد و آروم زمزمه کرد

_ تو حیفی بخوای زیر دست دوستم بری.. اگه همکاری کنی یه جوری میمیچونمش و خودم تنها میبرمت..

شانلی با حرص و نفرت نگاهش کرد

آب دهانش رو روی صورت پسر مقابلش

انداخت _ خفه شو کثافت عوضی .. بمیرمم

تن به این کار نمیدم

سامان وحشیانه چنگی به گردنش کشید... و با دستش گردن دختر مقابلش رو فشار داد

پوستش سوخت ولی دم نزد ... نخواست پسر مقابلش ترس رو توی چشم هاش بخونه ...

صدایی از پشت سرش شنید _ سامان داری چه غلطی میکنی... ولش کن بریم یکی داره میاد ...

سامان _ نمیتونم ازش بگذرم ... بدو ماشین رو بیار این سمت بدو ...

شانلی کمی خودش را تکون داد ... امید با حرص ضربه ای به پهلویش زد

از شدت درد نفسش حبس شد و اشک در چشمانش حلقه زد

صدای ترمز ماشین رو شنید .. تمام دنیا روی سرش آوار شدن ...

_ بابک بیا کمک .. د بدو

شانلی خودش رو محکم به زمین چسباند

کیوان به طرفش آمد و دست هایش رو زیر کمر شانلی برد

شانلی سراسیمه با لمس شدن دستان سرد مرد مقابلش چنگی به صورتش کشید و

پاهای خود رو محکم تکان داد ... در دلش بلوایی به پا شده بود ...

مرد مقابلش اخمی کرد نیشگون محکمی از کمرش گرفت ...

جیغش در گلو خفه شد ...

امید دهندش رو محکم با دست گرفت گرفته بود ..

_ اونجا چه غلطی دارین میکنید؟؟؟؟؟

صدای آشنایی به گوشش رسید .. گریه مجال فکر کردن را ازش گرفته بود ...

دستان گره خوره دور کمرش به سرعت از زیر کمرش خارج شدن

راه نفسش به یکباره برگشت ...

_ کیوان بدو

صدای فریاد بلند شده بود ...

_ حروم زاده ها مثله سگ میکشمتون

دو پسر رو به رویش به سرعت ازش دور شدن

صدای دویدن های کسی رو به سمتشون شنید .. به قدری بدنش کوفته شد بود که نای چرخیدن و بلند شدن نداشت...

مرد از مقابلش گذشت و به سرعت به سمت آن دو نفر حرکت کرد ...

صدای جیغ گاز نشون از فرار کردن آن دو میداد...

و پشت بندش صدای دویدن آن مرد به سمت ماشین ...

گلویش از شدت خشکی به خس خس افتاده بود ... سرفه ای کرد و آرام خود را تکان داد و بلند شد نشست ...

صدای قدم های کسی و ادارش کرد که سرش را بالا بگیرد...

با دیدن کیوان اشک هایش از گوشه چشمش جاری شدن ...

کیوان با ناراحتی مقابلش نشست و شالش را روی سرش انداخت ...

قفسه سینه کیوان به سرعت بالا و پایین میرفت...

_ شانلی اینجا چیکار میکنی ??? میدونی اگه من نمیرسیم چی میشد ???

شانلی با لب هایی که به شدت میلرزید تنها اسمی که لحظه ای از یادش نرفته بود رو به زبون آورد

_ سیاوش کجاس ??? کیوان خیلی حالش بد بود ... تمام صورتش غرق خون

و بلند زد زیر گریه ...

کیوان خم شد به طرفش و یک زانوی خود را روی سنگ فرش های زمین گذاشت
 _ نگران نباش ... رسوندنش بیمارستان

و زیر لب جوری که انگار با خودش حرف میزد زمزمه کرد _ خداروشکر پیدات
 کردم... وگرنه تا عمر داشتم تو چشم های سیاوش نمیتونستم نگاه کنم

...

نگاهی به صورت گریان و بهم ریخته شانلی انداخت

_ بیا بریم دختر خوب... بیا بریم... میبرمت پیش سیاوش ...

شانلی نفسی از سر آسودگی کشید ... پس سیاوش زنده بود ... بی اختیار زیر لب
 ذکری که همیشه مادرش میخواند را خوند و به نیت سیاوش فوت کرد

کیوان با دیدن این کارش لبخندی زد _ ورد میخونی؟؟
 لبخندی روی لبش نشست همیشه در مقابل این کار مادرش همین را میگفت ...

آروم با کمک کیوان از جایش بلند شد ... تمام بدنش درد میکرد ...

لنگان لنگان دنبال کیوان به راه افتاد ... کیوان به عقب برگشت و با دیدن پای بالا
 گرفته شده شانلی اخمی کرد و ایستاد _ پات چپشده؟؟؟

شانلی لبخند محوی زد _ داشتم از دست اون دوتا فرار میکردم خورد به لوله ...

کیوان دندان هایش را با حرص روی هم سایید

_ اون حرومزاده هارو پیدا میکنم! بهت قول میدم ...

نخواستم اینجا ولت کنم و دنبالشون برم... به موقع اش یه کاری میکنم مثله سگ فقط پارس کنن

شانلی به معنی تشکر سری تکان داد...

کیوان به سمتش آمد و زیر شانه شانلی را گرفت و کمکش کرد کمی راحت تر راه برود ...

شانلی از نزدیکی کیوان به خود دندان روی گزید... خجالت کشید و سرش را به پایین انداخت ... از قضاوتی که درباره کیوان کرده بود شرمنده شد ...

یادش آمد روزی که با نیوشا به خرید رفته بود هردو با حرص کلی بد و بیراه نثارش کرده بودن ... و اینچنین این مرد امروز جانش را نجات داده بود ...

به ماشین رسیدن... کیوان در جلو رو برایش باز کرد ... آروم سوار شد ... کمر و پهلویش از شدت ضربه هایی که خورده بود تیر میکشید... مطمئن بود آثار

کبودی اش تا مدت ها روی پوست سفیدش میماند

به ساعت مقابلش نگاهی انداخت ...

چهار بعد از ظهر بود و سیاوش هنوز توی اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم میکرد ...

پرستاری به سرعت از اتاق خارج شد و به سمتش آمد...

به سرعت از جا پرید و ایستاد

پرستار مقابلش ایستاد _ وضع دوستتون اصلا خوب نیست ... خون ریزی داخلی کرده و خون خیلی زیادی ازش رفته باید هرچه سریع تر بهش خون

برسه...

نیما هراسان نگاهش کرد ... کمی صدایش را بالا برد _ یعنی چی که خون برسه ... خوب بهش خون برسونید!!!

پرستار نیش خندی زد _ آقای محترم چرا سر من داد میزنی ...

گروه خونی دوست شما (O منفی) هس ... متاسفانه کمبود این گروه خونی رو داریم ... لطفا هرچه سریع تر یکی رو پیدا کنید تا بتونه به دوستتون خون

بده وگرنه نهایت بتونیم تا یکی دو ساعت دیگه علائم حیاتیش رو نگه داریم

و به سرعت از مقابلش رد شد ...

دستی روی صورتش کشید و ضربه محکمی به دیوار رو به رویش زد ... حالا از کجا خون (او منفی) گیر می آورد...

خون خودش به او نمیخورد ... باید به کی زنگ میزد ???
شماره خانه رو بی وقفه گرفت...

نیوشا گوشی رو برداشت _ الو نیوشا ??

_ نیما تویی ??

_ نیوشا بابا خونه اس ??? بدو گوشی رو بده بهش

نیوشا _ چیشده نیما ?? آره خونه اس ...

_ فعلا گوشی رو بده بهش

لحظه ای بعد پدرش گوشی را گرفت ... کمی از وضعیت بد سیاوش برایش گفت ...
و اینکه احتیاج به خون دارد ...

حمید خان با ناراحتی زمزمه کرد _

یا خدا ... خودت به این پسر رحم کن

_ دعا کن بابا ، دعا کن

_ نگران نباش ... بسپارش به اون بالایی ؛ ببینم کدوم بیمارستانی پیام اونجا ???

نیما روی صندلی نشست _ بابا او مدن شما که دردی رو دوا نمیکنه ... تو رو خدا بگرد ببین کی تو فامیل O منفی داره

حمید آقا _ باشه پسرم ولی بازم چشمم آب نمیخوره کسی از فامیل ما آنقدر معرفت داشته باشه که بیاد به سیاوش خون بده ...

نیما اخمی کرد _ یه خونِ دیگه ... کلیه که نخواستیم...

_ درسته پسر ... من آگه خون خودم O منفی بود بی چون و چرا الان خودم رو به بیمارستان رسونده بودم... ولی بحث یه سرنگ و دو سرنگ که نیس بابا

جون یکی دو واحد خون میخوان بگیرن ... ولی باز من زنگ میزنم به همه...

نیما لبخند تلخی زد _ باشه ... هرچند با این حرفی که زدین چشمم آب نمیخوره کسی بیاد خون بده ...

_ تو کلت به خدا باشه پسرم... خبرشو بهت میدم...

_ باشه ... فقط فعلا چیزی به مامان نگو

_ حواسم هس ... خدا حافظ

نیما تلفن رو قطع کرد و سرش را بین دستانش گرفت ...

باید چیکار میکرد ...

صدای پایی باعث شد سرش را بالا بگیرد...

با دیدن کیوان و شانلی لبخند کمرنگی زد ... ولی با دیدن سر وضع شانلی لبخند از روی لبانش به سرعت محو شد ...

بلند شد و ایستاد ..

شانلی لنگان لنگان به طرفش رفت ...

شانلی به سرعت خودش افزود

کیوان کمی کمکش میکرد ...

نیما _ چه خبر شده کیوان؟؟؟ شانلی چرا زخمی شده؟؟

کیوان اخمی کرد _ دو نفر مزاحمش شده بودن آگه دیر تر رسیده بودم برده
بودنش...

شانلی نگاهی به در اتاق عمل انداخت ...

متوجه حرف های هیچ کدام نبود...

پایش را روی زمین گذاشت... چنان دلهره ای به جانش رسیده بود که درد را
فراموش کرده بود...

با ترس لنگ لنگ کنان خودش رو به پشت اتاق عمل کشاند ... دست اشاره اش رو
آروم روی در کشید ...

سیاوش داخل اتاق بود... قلبش به تپش افتاد ... و رنگ از روی صورتش پرید ...

حس درد سیاوش رو از چند متری خود احساس کرد ... قلبش تیری کشید ...

حال سیاوش خوب نبود و او خوب میفهمید...

بغضی به گلوش چسبیده بود و هر لحظه نفس کشیدن را برایش سخت تر میکرد ...
کیوان توی ماشین گفته بود حال سیاوش خوب است ... پس این حس لعنتی چه بود
برگشت به طرف نیما

_ حالش خوب نیست... من حسش میکنم... به خدا حالش خوب نیست...

قطره های اشک بی مهابا از چشمانش به بیرون باریدن
زانوهایش توان ایستادن نداشتن ... همانجا سر خورد روی زانو نشست و دستانش رو
میان صورتش گرفت و گریه کرد

نیما با بهت به کیوان نگاهی انداخت ...

نیما _ تو بهش گفتی؟؟

کیوان خیره به شانلی نگاهی انداخت و سری تکان داد _ بهش گفتم حال سیاوش
خوبه...

نیما با تعجب دوباره به شانلی نگاه انداخت... این حجم از دلدادگی به بهداد برایش
غیر باور بود ... قلب شانلی بهداد را در درون سیاوش احساس کرده بود

... فقط خودش نمیدانست

به سمتش رفت و کنارش نشست ... یک دستش را روی شانه شانلی گذاشت
 _ سیاوش مرد محکمی هس ... اون هیچیش نمیشه ؛ ... اصلا میخوای بهت قول بدم
 شانلی سری تکان داد و دستانش رو از روی صورتش برداشت

در اتاق باز شد و به تبعش پرستاری بیرون آمد..

نیما بلند شد ایستاد و به طرفش رفت ...

کیوان هم قدمی به جلو برداشته و خود را به پرستار رساند...

شانلی با ناراحتی لب هایش را فشار داد تا صدای گریه اش بلند نشود ... پشت چشم
 های تارش پرستار را میدید ولی توان اینکه به ایستد را نداشت ... فقط

گوش سپرد تا درباره سیاوش بفهمد ...

نیما _ حالش چگونه؟؟

پرستار نگاهی به صورت نیما سپس دخترکی که روی زمین نشسته بود و اشک در
 چشمانش جمع شده بود انداخت...

_ حالش خوب نیست ... بهتون گفته بودیم که به خون احتیاج داریم ... باید هرچه
 سریع تر بهش خون وصله بشه ...

نیما _ آخه در عرض یک ساعت کیو پیدا کنم بیاد خون بده ??? اونم 0 منفی...

شانلی با بهت به حرف های آن دو گوش سپرده بود... یعنی سیاوش فقط محتاج یک
 گروه خون کمیاب شده بود.... آن هم آن گروه خونی که در رگ هایش

اسم سیاوش رو صدا میزدن ...

بی توجه به کمر و پایش بلند شد ایستاد و به سرعت خودش رو به آن ها رساند ...

_ من میتونم ... من میتونم...

هر سه با تعجب نگاهش کردن ... هیچ کدوم متوجه حرفش نشده بودن ..

اشک هایش را پاک کرد و مچ دستش را به طرف پرستار گرفت

_ گروه خونی منم 0 منفیه... میخوام خون بدم ...

نیما و کیوان با بهت نگاهش کردن...

نیما _ چی میگی شانلی ... تو خودت الان حال و روزه ات خوش نیست

شانلی بی توجه به حرف نیما نگاهی به پرستار کرد

_ حال من چه اهمیتی داره وقتی سیاوش تو اون اتاق لعنتی محتاج خونِ منه

... هرچقدر که لازم باشه خون میدم

پرستار با لبخند نگاهش کرد...

_ خداروشکر ... انگار امروز بخت با این سیاوش خان همراست... دنبالم بیا ...

شانلی نگاهی به نیما و کیوان انداخت... هر دو با لبخند نگاهش میکردن ...

قدمی به طرف پرستار برداشت که نیما دست روی شانه اش گذاشت _ نمیتونم جلوت رو بگیرم به خاطر این معرفتی که داری به خرج میدی ... فقط

میتونم بگم مرد بودن فقط یه کلمه کلیشه ای هس که به هم جنس های من نسبت داده میشه ... در صورتی که تو ؛ تو وجودت معنیشو زنده کردی ...

روی هرچی مرد سفید کردی دختر ...

شانلی لبخندی زد .. به نظرش این کارش در مقابل کار سیاوش هیچ نبود بدون حرف دنبال پرستار به راه افتاد ...

وارد اتاقی شد که چندین تخت کنار هم چینده شده بود...

پرستار اشاره به یکی از تخت ها کرد

_مانتوت رو در بیار و برو اونجا بخواب...

شانلی سری تکان داد مانتوش رو درآورد و روی تخت دراز کشید...

پرستار به کنارش آمد بند قرمزی رو بالای آرنجش محکم بست ...

کمی به دستش زد تا رگش را پیدا کند ...

همیشه از سوزن و آمپول میترسید...

چشمانش را بست تا چیزی را نبیند ...

احساس سوزشی کرد ، لب به دندان گزید ...

پس از مدتی چشمانش رو باز کرد

سوزنی توی دستش فرو رفته بود که لوله ی حاوی از خون بهش وصل بود ..

پرستار چسبی به سوزن زد تا سوزن تکان نخورد .. و به بیرون رفت ...

شانلی نگاهی به تخت بغلی اش انداخت ... پرستار تقریباً مسنی خوابیده بود و در حال اهدا خون بود ...

نگاه پرستاری که روی تخت خوابیده بود بهش افتاد.. لبخندی زد _ مریض بد حال دارین؟؟

شانلی با ناراحتی سری تکان داد

_ نگران نباش ... خدا بزرگه .. به لطف بخششی که داری میکنی نا امیدت نمیکنه ...

شانلی لبخندی زد و اشاره ای بهش کرد _ شما هم مریض بد حال دارین که خون دارین میدین؟؟

پرستار لبخندی زد _ نه ... منم یه روز یه مریض بد حال داشتم ... پسرم بود ... تصادف کرده بود و احتیاج به خون داشت ... خونس 0 منفی بود ... هیچ

کس تو فامیل همچنین گروه خونی نداشت ... داشتن یا نداشتن رو نمیدونم ... ولی هیچکس نخواست که خون بده ...

پسرم به خاطر یه کیسه خون داشت جون میداد ... همون موقع نذر کردم که آگه خدا بهم برش گردونه سالی دوبار بیام خون بدم ... خدا هم رومو زمین

نزد و یه جوونمرد پیدا شد و اون روز به پسرم خون داد...

شانلی با حیرت نگاهش کرد

_ مگه خون رو هم میشه نذر کرد....

پرستار لبخندی زد _ آره دخترم... بهترین نذری که میتونی بکنی و به خاطرش جون چند نفر رو نجات بدی شک نکن که همینه....

شانلی فقط نگاهش کرد ...

پرستار که کارش تموم شده بود... داشت سوزن رو از دستش در میاورد...

شانلی آروم زمزمه کرد _ یعنی آگه منم نذر کنم ...خدا رومو زمین نمیندازه؟؟

پرستار دوباره دراز کشید تا کمی استراحت کند ...

_ شک نداشته باش ... به عین دیدم که میگم....

شانلی به فکر فرو رفت ... خونش شاید با ارزش ترین گروه خونی بود

یک کیسه خون شاید برای او چیزی نبود ... ولی شاید همان کیسه خون یک نفر رو نجات میداد

همونجا از خدا خواست که اگر سیاوش پیشش برگردد ... سالی دوبار خونش را اهدا کند...

پس از اینکه خون گیری اش تمام شد ... مدتی استراحت کرد ...
پرستار کیک و آب پرتقالی به سمتش گرفت ...
تشکری کرد و آنها را گرفت

از صبح چیزی نخورده بود و دلش به شدت ضعف می‌رفت ... بسته کیک رو باز کرد و تیکه ای ازش کند و در دهانش گذاشت ... و مقداری هم از آب

پرتقالش نوشید

کمی که استراحت کرد از جایش بلند شد ...

سرش به شدت گیج می‌رفت ...

نیما کنار در منتظرش بود ... دستش را گرفت و روی صندلی نشاند...

نیما آب سیبی به طرفش گرفت

شانلی _ مرسی خوبم... الان آب پرتقال خوردم

نیما نی رو نزدیک لب های شانلی برد

_ از رنگ و روت میشه فهمید حال خوبی نداری ... یاالله بخور دختر خوب

شانلی با تردید لیوان آب سیب رو از دستش گرفت و مقداری از آن نوشید .. شیرینی آب سیب حالش رو بهتر کرده بود

نیما _ بهتری ؟

شانلی سری تکان داد _ ممنون خیلی بهتر شدم ... کیوان کجاس ؟

_ پشت در اتاق عمل

شانلی با ناراحتی سری تکان داد _ هنوز خبری نشده؟؟

نیما روی صندلی نشست و سرش را تکیه به دیوار داد _ هنوز که زوده.. فعلا خونت رو بردن آزمایشگاه...

شانلی محزون نگاه ازش گرفت و به رو به رویش خیره شد

دستی تکانم داد ...

چشمانم رو باز کردم ... نیما بود که با لبخند نگاهم میکرد ... نگاهی به دور و بر خودم انداختم و سریع صاف نشستم و دستی به چشمانم کشیدم

_ خبری نشد؟؟؟

_ ساعت خواب خانم خواب آلو ... پاشو بریم که سیاوش رو بردن بخش

با حرفش سریع از جا پریدم ... مگه چند ساعت خوابیده بودم ...

نگاهی به ساعت رو به روم انداختم ... ساعت نه شب بود و من چهار ساعت راحت گرفته بودم و خوابیده بودم ... خجالت زده به نیما نگاهی انداختم که داشت

میخندید ...

_ من کی خوابم برد؟! چرا بیدارم نکردی؟؟

بینیم و گرفت کشید _ همون موقع که پرستار اومد گفت خطر رفع شده و چند ساعت دیگه میاد تو بخش ، حالام لازم نیس خجالت بکشی، هرکی

جای تو بود تا فردا صبح میخوابید...

لبخندی زدم و کتش و تکون دادم و به سمتش گرفتم

_ ممنون بابت کت

کت رو از دستم گرفت و روی دستش انداخت

_ قابلیت رو نداشت ...

به طبقه بالا رفتیم ... کیوان دم در منتظر ایستاده بود.. تا مارو دید به سمتمون اومد

_ کجایی شما ...

نیما _ من رفتم دنبال داروهاش

شانلی هم پایین بود

کیوان سری تکان داد

_ بریم تو ... چند دقیقه ای هست به هوش اومده

کیوان در اتاق رو باز کرد و داخل شد ...

پشت سرش با قدم های لرزون جلو رفتم ...

سیاوش چشم هاش رو بسته بود و به دستش سر می وصل بود ...

نگران به قفسه سینه اش نگاه کردم ... با بالا و پایینی که رفت ، خیالم راحت شد..

نیما به سمتش رفت و دستش را روی شونه اش گذاشت ...

_ سیاوش ...

چشم هایش لغزیدن و آرام آرام باز شدن ... نگاهش به نیما افتاد

نیما _ جون به سرمون کردی که پسر ...

سیاوش لبخند کمرنگی زد ... شاید دومین بار بود که لبخندش رو میدیم

از خنده اش به وضوح لبخند روی صورتش نقش بست ...

خداروشکر که حالش خوب بود و دوباره میتونستم این غول بی احساس رو ببینم ...

نگاهش چرخید و روی من ثابت موند ... با چشم هایی که انگار به زور نگه داشته بود خیره نگاهم کرد..

کمی رفتم جلوتر و کنار تختش ایستادم ... لبخندی به رویش زدم ...

کمی چشم هایش را جمع کرد و با دست اشاره ای به صورتش کرد ...

متوجه منظورش نشدم ، به نیما نگاه کردم ...

نیما رد انگشت سیاوش را دنبال کرد که به صورت من رسید ..

کیوان کمی جلو آمد _ چیزی نیس سیاوش ... خورده زمین ...

دست بردم سمت صورتش ... گوشه پیشونیم کمی سوخت ... یادم افتاد وقتی با اون پسر ها درگیر شدم ، خوردم زمین و صورتش زخم شد ...

از اینکه حس کردم تو اون حال باز حواسش بهم هست قلبم به شدت لرزید ...

میخواستم چیزی بهش بگم ... ولی زبونم نچرخید ... انگار لب هام بهم دوخته بودن ... دلم میخواست همه برن و تا صبح نگاهش کنم .. که بدونم بفهمم

حالش خوبه ...

پرستاری وارد اتاق شد و با دیدن ما اخم هایش را درهم کشید

_ چه خبره اینجا؟؟ این مریض تازه وارد بخش شده .. لطفا هرچه سریع تر دورش رو خالی کنید ...

نیما _ باشه .. باشه فقط پنج دقیقه دیگه

پرستار به سمتش اومد و سر می که تموم شده بود رو با یک سرم جدید عوض کرد...

سیاوش دوباره به خواب رفته بود ...

هر سه از اتاق بیرون آمدیم ...

کیوان رو کرد به ما _ من امشب پیشش میمونم ... شما برین خونه ..

نیما _ باشه پس من شانلی رو میبرم خونه خودم ...

برگشتم به طرف نیما _ همیشه ... من بمونم؟؟

نیما لبخندی زد _ نه بابا ... توهم امروز خون دادی باید یکم استراحت کنی هم اینکه

سیاوش پیش من و کیوان شاید راحت تر باشه ... هوم؟

به ناچار سری تکان دادم ... درست میگفت ... سیاوش پیش من هیچوقت راحت

نبود ... خودش هم بار ها گفته بود مایه عذابشم ...

غمگین سرمو انداختم پایین ...

نیما _ کیوان داداش من شانلی رو میبرم خونه .. هر خبری شد بهم برسون باشه؟

کیوان _ نگران نباش ... حواسم هس ...

پرستار از اتاق بیرون آمد _ باز که شما اینجاییین...
به جز همراه لطف کنید بخش رو خالی کنید ..

نیما پوفی کشید _ ما رفتیم پس ...

کیوان سری تکان داد...

نیما _ بریم شانلی

همراهش راه افتادم که یاد چیزی افتادم

_ صبر کن نیما ...

نیما به طرفم برگشت ...

پیش کیوان رفتم منتظر نگاهم میکرد

_ یه چیزی ازت میخوام...

با تعجب سری تکان داد _ بگو اگه بتونم حتما انجام میدم ...

به چشم های پر از تعجبش نگاه کردم

_ میشه ... میشه... به سیاوش نگی که من بهش خون دادم ???

با بهت نگاهم کرد و به وضوح ابروهایش بالا پریدن _ چرا ???

سرمو کج کردم و با ناراحتی لب گزیدم

_ دلیلش رو نمیتونم بگم... فقط خواهش میکنم اسمی از من نبر...

متاثر سری تکان داد _ علا رقم میل

باطنیم باشه ... چیزی نمیگم ..

لبخندی از سر رضایت زدم و برگشتم و خودم رو به نیما رسوندم...
سوار ماشین شدیم و نیما به راه افتاد

هنگامی که دنده عوض میکرد نگاهش رو به من داد _ چی به کیوان گفتی؟
شونه ای بالا انداختم _ چیز خاصی نگفتم... فقط ازش خواستم به سیاوش نگه من
بهش خون دادم...
با تردید کمی سرعتش رو کم کرد و سرش
رو به طرفم کج کرد _ چرا؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم _ چون نمیخوام اذیت بشه...
سیاوش از من متنفره... نمیخوام فکر کنه دینی به گردن من داره

...

نیما از سر کلافگی دستی رو صورت خود کشید
_ از کجا میدونی متنفره دختره خوب؟
پوزخندی روی لبم نشست _ بار ها خودش بهم گفته...

مات و مبهوت نگاهم کرد... سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم

برگشت به طرفم _ به حرف های سیاوش زیاد اهمیت نده... دست خودش نیس
...گاهی اوقات که عصبانی میشه از این حرف ها به من میزنه

لبخندی زدم و چشم هایم رو بستم ... گرمای ماشین خواب را به چشمانم مهمان کرده بود

_ هرچی ... توهم قول بده هیچوقت نگوی بهش

منتظر حرفش نشدم... یا شایدم حرفی نزد

چون انقدر خوابم میومد که چیزی نشنیدم

با تکان های دستی چشم هام رو باز کردم

_ شانلی رفتی تو اتاق قرص خواب اخیانا که بهت ندادن؟

صداش شیطنت داشت ..

لبخندی زدم و صاف نشستم

_ اینجا کجاست ؟

_ اومدم بهت شام بدم ...

کمر بندش رو باز کرد

نگاهی به خیابان شلوغ پر رفت و آمد کردم ...

کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم ...

کمی مانندم خاکی شده بود ... با دست شروع کردم به تکان دادن ..

هوا پاییزی بود و باد خنکی در حال وزیدن بود ...

نیما ماشین رو قفل کرد و به طرفم اومد

_ بریم ؟

سری تکان دادم و دنبالش به راه افتادم

وارد رستوران شیکی شد

گوشه ترین و دنج ترین جا رو انتخاب کرد ...

رو صندلی دقیقا رو به روی من نشست و منو رو به سمت گرفت

_ هرچی میخوای انتخاب کن

لبخندی زدم _ من همه چی دوست دارم ... خودت یه چیزی رو انتخاب کن ..

چشم هاشو ریز کرد و منو رو باز کرد

گارسونی به سمتون اومد

_ خوش آمدید ... چی میل دارین ؟

_ اومممم... دو تا دنده کبابی لطفا ...

گارسون سفارشات رو تو تبلتش سیو کرد

و از ما دور شد ...

نگاهی به رستوران انداختم ... تقریبا رستوران شلوغ بود ..

گهگاهی نگاه هایی روم ثابت میشد ... معذب نگاه از رستوران گرفتم و به نیما که با

لبخند نگاه میکرد نگاه کردم

ابرویی بالا پروردم _ رو صورتم چیز خنده داری نوشته که هر دفعه منو میبینی

میخندی؟

لبخندش بیشتر شد سری تکان داد

_ مگه بد آدم خنده رو باشه ؟

لب هامو کج کردم _ نه عیب نیس ولی وقتی تو صورت کسی زول میزنی و میخندی
اون بده

!!!

خنده اش به هوا رفت _ گاهی اوقات خیلی شبیه سیاوش میشی ... اونم همین قدر
رک ۰!!!

خنده ای کردم

دو تا گارسون به سمتون اومدن و غذا و مخلفاتش رو جلومون به طرز زیبایی
چیندن ... بوی کباب ضعیفی که از صبح باهش در گیر بودم رو بیشتر کرد..

نیما سیخ کباب رو با تکه نانی داخل بشقابم خالی کرد

_ بخور سرد نشه ..

لبخندی زدم و شروع کردم ...

وسط های خوردن بودم که نیما خم شد به سمت

_ وای بدبخت شدم .. این اینجا چیکار میکنه ...

با تعجب نگاهی به دور و بر انداختم ... دختری با موهای بلوند به سمتون میومد

_ ببین شانلی آگه چیزی گفت بگو من و

تو باهم نامزدیم باشه ...؟؟؟

با بهت نگاهش کردم فرصت نبود علت ازش پپرسم ، سری تکان

دادم ...

صدای پاشنه های بلندش نشان از نزدیک شدنش میداد

_ وای نیمای عزیزم ... تو اینجا چیکار میکنی ...

نیما به ناچار بلند شد و باهانش دست داد

_ سلام پریسا ... نمیدونستم واسه او مدنم به اینجا هم باید ازت اجازه بگیرم ...

دخترک لبخندی زد و موهایی که روی صورتش آمده بود را کنار زد _ این چه حرفیه عزیزم ... فقط تعجب کردم دیدمت ... آخه شنیده بودم مشغول

کاری هستی و سرت خیلی شلوغه ...

نگاهم از بالا به پایین کشیده شد ... قد نسبتا کوتاهی که با کفش های پاشنه بلندش تقریبا قد بلند به نظر میرسید مانند کوتاه تنگ که بیشتر شبیه

کت بود تا مانند و موهایی که از هر دو طرف روی صورتش ریخته بود و دماغ سر بالا و عملی ...

روی هم رفته صورتش قشنگ بود

نگاه دخترک به سمت کشیده شد ...

انگار تازه متوجه من شده بود... چشم هایش را ریز کرد و با حالتی که نشان از عصبانیتش میداد بهم خیره شد... پوزخندی زد و شروع به آنالیز صورت و

لباس هایم کرد

...

_ معرفی نمیکنی نیما جان؟؟

تا نیما خواست حرفی بزنه .. رگ شیطنتم به یکباره گل کرد

لبخندی زدم و از جام بلند شدم _ من

خواهر نیما هستم...

نیما با بهت نگاهم کرد ... سعی کردم نگاهم رو ازش مخفی کنم...

دخترک مقابلم لبخند عریضی زد و اون چشم هایی که حتم داشتم تا قبلش قرار بود خفه ام کنند جایش را با مهربانی عوض کردن ، با خوشحالی به

سمتم آمد _ وای عزیزم خوشبختم ... تو نیوشایی؟؟

سری تکان دادم _ بله

_ خیلی خوشحال شدم از دیدنت... منم پریسام

تو آغوشش فرو رفتم... نگاهم کشیده شد به نیما که با حرص برایم خط و نشان میکشید ...

چشمکی زدم که چشم هایش را برایم ریز کرد ...

ازش جدا شدم

پریسا نگاهی بهم انداخت _ خیلی خوشگلی دختر ... ولی هیچ شباهتی با نیما نداری؟؟

و نگاهش رو بین من و نیما رد و بدل کرد

ابرویی بالا انداختم _ خب راستش نیما به بابا رفته و من بیشتر به مامان

اشاره ای کرد _ میتونم اینجا بشینم...

به نیما نگاه کردم با اخم بهم نگاه میکرد

_ البته چرا که نه ... مطمئن نیما خیلی خوشحال میشه ...

چشم های پریسا برقی زد و صندلی رو جلو داد و نشست ...

من و نیما هم نشستیم

نیما به ناچار لبخندی زد _ هرچی میخوری بگو سفارش بدم ...

پریسا نگاهی به میز کرد _ نه من شام خوردم ... میدونی که زیاد میام اینجا ...

نیما برگشت به طرفم _ مدیر رستوران برادر پریساس...

ابرویی بالا پروندم و لبخندی زدم ...

پریسا نگاهی بهم انداخت _ اگه دوست داشته باشی میتونم از کسی بخوام پشت رستوران رو نشونت بده ... سالن بازیه خیلی بزرگیه... مطمئنم عاشقش

میشی

و ملتماسانه نگاهم کرد

نیما با اخم نگاهم کرد _ نه اگه خواست خودم میتونم نشونش بدم

مطمئن بودم پریسا با نیما کار داره و حضور من داره معذبش میکنه ... به ناچار لبخندی روی لبام نشست

_ خیلی دوست دارم ببینم ... باید خیلی جالب باشه

و نگاهی به پریسا انداختم و خودم رو کمی غمگین نشون دادم

_ حیف داداش نیما نمیزاره

نگاهم کشیده شد سمت نیما .. مشکوک نگاهم میکرد

پریسا دستش رو روی دست نیما قرار داد

_ عزیزم میدونی که پدرام اونجاس .. میسپریم حواسش به نیوشا باشه...

چشم هام رو مظلوم کردم و بهش نگاهی انداختم

، نمیدونم چرا وقتی با نیما بودم همیشه شیطنتم گل میکرد

نیما به ناچار لبخندی زد _ باشه ... ولی زود برگرد که باید بریم ...

لب هامو بهم فشار دادم و سری تکان دادم ...

پریسا با خوشحالی بهم نگاه کرد

و با دست به گوشه چپ سالن اشاره ای کرد

_ عزیزم اون گوشه سالن رو میبینی؛ پشت پرده

از پله ها برو پایین میرسی به سالن ورزش ... منم الان زنگ میزنم به پدرام برادرم
رو میگم ، قول میدم هوات رو اونجا داشته باشه...

لبخندی زدم و از جام بلند شدم ..

پریسا گوشیش رو به دست گرفت و شماره ای رو گرفت...

نیما از فرصت استفاده کرد و چپ چپ نگاهم کرد و با دستش اشاره ای به ساعتش
کرد

یعنی زود برگرد ..

ابرو هامو بالا و پایین فرستادم و خنده ای کردم ...

با حرص نگاهم کرد و چشم هاشو ریز کرد ..

بای بایی برایش کردم و به سمت گوشه سالن به راه افتادم...

آروم از پله ها پایین رفتم ... صدای موزیک زیاد و زیاد تر میشد ...

وارد طبقه پایین شدم ..

سالن بزرگی بود و تخته هایی بزرگ...

چندین میز بیلیارد کنار هم چیده شده بود و عده ای دختر و پسر کنار هم مشغول
بازی بودن...

نگاهم کشیده شد به دختر هایی که با لباس کوتاه و نیمه برهنه

مشغول خوش و بش با پسر های دور و اطرافشون بودن ...

یک لحظه از او مدن به اونجا پشیمون شدم ... اولش فقط خواستم سر به سر نیما
بزارم واسه اینکه دختر هارو سر کار میذاشته... ولی بعد نمیدونم چرا یک

لحظه دلم به حال پریسا سوخت ...

خواستم برگردم که صدایی متوقفم کرد

_ شما نیوشایی؟

برگشتم به سمت صدا ... پسر جوانی رو به رویم ایستاده بود ... با دیدنم لبخندی
روی صورتش نشست و نگاهش رو تو صورتم چرخوند...

_ کجا داشتی میرفتی؟ مهمان پریسا مهمانه منه ... من پدرامم... خوشبختم

و دستش رو به سمت گرفت

کمی سرم را بالا گرفتم و دستم را تا ته داخل جیب های مانتوام کردم

_ خوشبختم

لبخند کوتاهی زد و دستانش رو جمع کرد

_ ببخشید من تازه به ایران اومدم ، حواسم نبود شاید راحت نباشین

و به طرف میز و صندلی دونفره ای اشاره کرد _ بفرما از این طرف

به اجبار سری تکان دادم و روی صندلی نشستم ...

_ من الان بر میگردم ...

هیچی نگفتم... وقتی دور شد نگاهم باز چرخید به طرف دختر و پسر هایی که بی پروا تو آغوش هم فرو میرفتن ...

خجالت زده روی برگرداندم و مشغول باد زدن شدم..

هوای گرفته و توام با بوی قلیون نفس کشیدن را به قدری برایم سخت کرده بود

پدرام با نوشیدنی سبز رنگی به سمتم آمد ...

_ نوش جان ... بخور خنک شی ...

نوشیدنی رو ازش گرفتم و به داخلش را نگاهی انداختم... لیمو و نعنا کنارش تزیین شده بود

_ ممنونم ...

پدرام لبخندی زد _ نترس ... موهیتو هس

و چشمکی برایم زد _ چیز ترسناکی داخلش نیس

سرخ شده نگاهش کردم... از اینکه فکرم رو خونده بود کمی خجالت کشیدم...

نوشیدنی رو به لب هایم نزدیک کردم ...

مزه اش به مذاقم خوش آمد ...

نگاه خیره پدرام باعث شد نگاهش کنم

نگاهم رو که دید لبخندی زد _ اصلاً شبیه نیما نیستی ...

لبخند اجباری زدم _ همه همین رو می‌گن ...

_ نمیدونستم نیما خواهر به این خوشگلی داره ...

کلافه با نی داخل شربت ، بازی کردم ...

_ خوب دونستن و ندونستنش چه فرقی به حال شما میکرد ...؟؟؟

رو کاناپه کمی سر خورد و بهش تکیه داد _ خب شاید دیدم رو نسبت به ازدواج
بیشتر میکردم

با حرفش سرخ شدم ... آب دهانم رو قورت دادم

هیچی نگفتم که کمی خم شد به طرفم

_ میخوام پیشنهاد بدم یکم بیشتر باهام آشنا بشیم... نظرت چیه ؟

اخم کردم و سرم رو پایین انداختم

_ چی شد ؟ سکوت علامت رضاس؟؟؟

پوفی کردم و دست هامو توهم قلاب کردم

_ فکر کنم فرهنگ اونور یکم زیادی راحتون کرده ..بدون هیچ آشنایی سریع دارین

پیشنهاد میدین ... اینجا اینطور نیس ، حداقل تو نگاه اول ... معذرت

میخوام ... من اهل دوستی و این حرف ها نیستم

خواست حرف بزنه که سریع از جام بلند شدم _ ممنون بابت نوشیدنیتون... من باید برم نیما منتظرمه ...

منتظر پاسخش نشدم ... سمت راه پله ها گرفتم از شون بالا رفتم...

با رسیدن به سالن غذا خوری نفسی از سر آسودگی کشیدم ...

رفتن و اومدم شاید ده دقیقه نشد ولی همونم انگار کلی واسم طول کشیده بود...

نگاهم به سمت نیما رفت که کلافه در مقابل حرف های پریسا فقط سر تگون میداد ...
دلم برایش سوخت ... بیشتر از این معطل نکردم و به سمتش رفتم ...

با دیدنم لبخندی روی صورتش نشست

_ اومدی خواهری؟؟

لب هامو روهم فشار دادم که بیشتر از این باز نشه ... خواهری رو جوری با غیظ
گفت که که اگه پریسا نبود بلند میخندیدم...

سری تکان دادم..

پریسا که از اومدم انگار ناراضی به نظر میرسید لبخند ساختگی زد

_ چه زود اومدی

پدرام _ انگار حرف زدن با من به مذاقشون خوش نمیومد...

به سمت صدا برگشتم ... پدرام بود...

سرم رو پایین انداختم _ این چه حرفیه ...

پدرام رو ازم گرفت و به نیما نگاهی انداخت _ سلام نیما خان ... از این ورا ، راه گم کردی؟

نیما لبخندی زد و باهش دست داد

_ مشغله های کاری نمیزاره زود به زود به خدمت برسیم...

پریسا _ حالا بعد این همه مدت اومدی... کجا با این عجله ، خونه نزدیکه بریم خونه؟

پدرام دستش را پشت کمر خواهرش گذاشت و به نشانه تایید سری تکان داد _ نیوشا راست میگه ... تازه بعد مدت ها خواهرتم زیارت کردیم.. زشته بدون

پذیرایی ...

و نگاهی بهم انداخت ...

نیما متوجه نگاه پدرام شد ... کمی بهم نزدیک شد

_ خیلی دلم میخواست ... ولی هم من کار دارم ... هم نیوشا فردا امتحان داره ...

سرمو انداختم پایین داشتم از خنده منفجر میشدم.. فردا جمعه بود ، امتحان چي آخه .. خوبه بگه حسني به مکتب نمیرفت وقتی میرفت جمعه میرفت

... خرابکاری بود که خودم کرده بودم...

پریسا نگاهش رو به جانب نیما کشید

_ باشه پس ... ولی باید قول بدی یه شب دیگه حتما با خواهرت بیای خونمون ...

نیما لبخندی زد _ ای به چشم ...

_ بریم نیوشا ؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم و بعد رو کردم به پدرام و پریسا

_ خوشحال شدم از دیدنتون ...

پریسا بغلم کرد ... بوی عطر تندش بدجور توی بینیم پیچید ...

نفسم رو حبس کردم

دستی آرام به کمرش کشیدم _ خوشحال شدم از دیدنت ... باید به سلیقه برادرم

تبریک گفت ...

به زور جلو خنده ام رو گرفتم

نیما با چشم هایی که انگار تو آتیش انداخته بودنش نگاهم میکرد ...

پریسا _ دختر تو خیلی خاصی؛ واقعا شیفته ات شدم ... ممنون از لطفی که بهم

داشتی ...

و آروم طوری که نیما نشنوه تو گوشم زمزمه کرد _ تو بهش بفهمون چقدر دوستش

دارم ...

آب دهانم رو قورت دادم و سری تکان دادم

_ حتما

ازش جدا شدم و به پدرام نگاه کردم ...

_ ممنون بابت نوشیدنیتون

لبخند گرمی به رویم پاشید ...

_ ممنون از حضور شما... خانم زیبا

لبخندی زدم ...

به همراه نیما به سمت صندوق رفتیم...

نیما هرکاری کرد پدرام نداشت پول غذا رو حساب کنه ... با این حساب مارو مهمان رستورانش خوانده بود ...

از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ...

با سوار شدن تو ماشین خنده ای تو گلوم گیر کرده بود رو تخلیه کردم ...

نیما چپ چپ نگاهم کرد _ که منو ایستگاه میکنی اره؟؟؟؟

با لبخند سری تکان دادم _ تا تو باشی دختر مردم رو سر کار نزاری...

نیما دماغم رو گرفت کشید _ از کجا میدونی سر کارش گذاشتم ???

یک تای ابروم رو بالا فرستادم _ عمه من بود که التماس میکرد نقش نامزدش رو بازی کنم ???

نیما پوفی کرد _ وقتی میگم شبیه سیاوشی نگو نه! فکر کردم با خودم یار آوردم تا حال این دختر رو بگیرم ... نگو خانم نکیر و منکر تشریف دارن ...

همه حرف هاشو با خنده میزد

با غیظ نگاهش کردم _ برای تو که بد نشد ... اومدی من و مهمون کنی خودت هم مهمون شدی ..

لبخندش عریض تر شد _ دلت پره میخوای برگردم حساب کنم ??

لبخندی زدم _ آره برو ... چرا که نه ... هنوز نرفته دلم برای پریسا اااااا جون تنگ شد ...

لبخندش رو بست و چپ چپ نگاهم کرد... خنده ام بیشتر شد ...
سری تکان داد و ماشین رو روشن کرد

در و بستم و داخل ماشین نشستم

نیما _ سلام خانم

لبخندی زدم _ سلام آقای برادر

لبخند پهنی روی صورتش نشست و ماشین و روشن کرد و به راه افتاد

_ کشته مرده این برادر گفتن هاتم ... اینجوری که تو میگی نیوشا تاحالا بهم نگفته

لبخندی زدم _ اون نیوشاش این منم !

راستی از سیاوش چه خبر ؟

کمی برگشت به طرفم آرام سری تکان داد

_ کیوان میگفت دیشب تا صبح بیدار بوده معلومه درد داشته ولی دم نمیزده... دکترش هم گفته عمل سختی بوده...

ناراحت نگاهش کردم _ آخه چرا اینجوری میکنه با خودش ؟

_ سیاوشه دیگه... لج بازه ... مثلا میخواد خودش رو مجازات کنه ...

با حیرت نگاهش کردم... کامل برگشتم به طرفش

_ یعنی چی میخواد مجازات کنه ???

نیما نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد

_ سیاوش تو زندگیش خیلی سختی کشیده ... چیز هایی رو تجربه کرده که شاید اگه من و امثال من جاش بودیم پشتش دووم نمی‌آوردیم...

از حرف های نیما گیج شده بودم ... چه چیزی باعث شده بود که سیاوش به این روز بیوفتد ..

نیما _ بیا رسیدیم... اینم تو و این سیاوشی که از دیشب هی سراغشو می‌گرفتی...

از حرفش لبخندی به روی لبم نشست ... راست می‌گفت .. حتم دارم از دیشب خیلی مراعاتم را کرده ؛ که چیزی بهم نگفته و هر دفعه از سیاوش سراغی

گرفتم سر صبر از حالش باخبرم کرده

به بیمارستان رو به روم نگاه کردم...

آرام سر جام نشستم تا پارک کنه ...

بعد اینکه ماشین را جای مناسبی پارک کرد به همراهش از ماشین پیاده شدم

دل تو دلم نبود که سیاوش رو ببینم ... از دیشب تا حالا دلم براش تنگ شده بود ...

شانه به شانه نیما وارد بیمارستان شدیم ... از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن شدیم
نزدیک اتاق کیوان رو پشت در دیدیم ...

تا صدای پای مارو شنید به طرف مون برگشت ...
نگاهش چرخید به سمت من ...

با لبخند نگاهش کردم و سری به نشانه سلام تکان دادم ...
بدون توجه با شتاب به سمتون آمد ...

با تعجب نگاهش کردم ...

_ شانلی باید از اینجا بری!!

مات و مبهوت نگاهش کردم ... تمام انرژی که به وجودم ریخته شده بود به یکباره
تخلیه شد ...

نیما کمی به سمت کیوان خم شد _ چی میگی کیوان ??? برای چی باید شانلی بره ؟

کیوان نگاهش رو از روی من برداشت و به نیما نگاهی کرد ...

_ اردلان خان به همراه دخترشون اینجان

نیما کمی عقب کشید و نیم نگاهی بهم انداخت ...

_ کی خبرشون کرده ??

_ دیشب چند بار به گوشیش زنگ زدن ... مجبور شدم بردارم ...

نیما سری تکان داد ... و برگشت به طرفم

و با دستش بازوی منو آرام گرفت و به چشمانم خیره شد ...

با ناراحتی نگاهش کردم ... غم داخل چشم هایم رو خوند ؛ لبخند آرامی زد

_ شانلی میتونی بری پایین و تو سالن انتظار منتظر بشی؟! .. هر وقت رفتن میام صدات میکنم تا بیای بالا ...

پوزخندی روی لبم نشست ... بغضم را به سختی بلعیدم ... آرام چشمانم را باز و بسته کردم ...

برگشتم به عقب که دستم کشیده شد

نیما _ شانلی معذرت میخوام ...

هیچی نگفتم ... نیما تقصیری نداشت ... مقصر اصلی من بودم که اومده بودم ...

دستم رو آرام بیرون کشیدم و رفتم ... راه رو را به سمت چپ پیچیدم و از نظر نیما و کیوان دور شدم ... دیگه نتونستم تحمل کنم و به دیوار تکیه دادم و

چشمانم را بستم ... از صبح برای دیدن سیاوش آرام و قرار نداشتم ولی با آمدنم چه شد ... رونده شده بودم به عنوان یک مزاحم، دلم به حال خودم سوخت

، بدون هیچ قصدی به یکباره وارد زندگی سیاوش شده بودم و آرامشش رو گرفته بودم ...

سرم رو به طرف راه رویی که اونجا ایستاده بودن بردم ... کیوان و نیما دیگر آنجا نبودن ... حتما به اتاق پیش سیاوش رفته بودن ...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پایین به راه افتادم ...

هوای بیمارستان حال خرابم را خراب تر میکرد ...

به سمت حیاط به راه افتادم ... هوای تازه وارد ریه ام شد...گره ابروانم را کمی باز کردم و به طرف نیمکت جلوی حوض به راه افتادم

روی نیمکت نشستم و نگاهم را به قطره های آبی دادم که از فواره حوض به بیرون میزد ...

از اول هم نباید برای به اینجا آمدن اصرار میکردم... نباید یادم میرفت که سیاهش نیازی به من دختر دهاتی نداره ...

نگاهم کشیده شد به بچه هایی که کنار حوض بهم آب میپاچیدن...لبخندی روی لب هایم نشست

.....

نگاهی به ساعت انداختم ساعت شش و ده دقیقه بود و ساعت ملاقات تمام شده بود... هوا کم کم داشت تاریک میشد

از روی نیمکت بلند شدم بدتم از بس یکجا نشسته بودم خشک شده بود...نگاهی به دور و اطرافم انداختم ...نیما هنوز به دنبالم نیامده بود ...پوزخندی

روی لبم نشست ...

به سمت سالن به راه افتادم ...

نگاهم به رو به رو بود ؛

که کیوان رو به همراه مرد مسن و دختر جوانی دیدم ...

آنها هنوز متوجه من نشده بودن

شتاب زده رو برگرداندم و پشت به آنها ایستادم
از کنارم رد شدن و گذشتن ...

برگشتم و به آنها نگاهی انداختم... بی اختیار نگاهم به سمت آن دختر کشیده شد ...

.....
*سوم شخص *

قیافه اش را درست ندیده بود ... ولی از تیپ و ظاهرش معلوم بود که با خودش
هزاران فرسنگ فرق دارد ...

دستی رو شانه اش نشست ... با ترس برگشت و نیما را مقابل خود دید ...

بی اختیار اخمی درهم کشید... دلخور بود ... حتی از نیما

نیما متوجه ناراحتی شانلی شد... سرش را کمی پایین آورد و لبخند کوتاهی زد

_ معذرت میخوام خیلی معطل شدی ...

شانلی نگاه ازش گرفت و کیفش را روی دوشش مرتب کرد

_ چرا معذرت میخوای... تقصیر تو نیست که ... مقصر خودمم...

نیما نگاهش را به چشمان شانلی دوخت _ شانلی باور کن که نمیشد بیای بالا ...
حالام بیا بریم بالا؛ به سیاوش گفتم پایین هستی

شانه ای بالا انداخت و دست چپش را به سمتش گرفت..

_ الان دیگه؟؟ از وقت ملاقات خیلی وقته گذشته!

نیما نگاهی به ساعت انداخت و دستی به موهایش کشید _ تو بیا بریم یه جوری راضی شون میکنم که بری بالا ...

گوشه لبانش به حالت کج بالا آمد _ ممنون ... دیگه نمیخوام پیام ... فقط منو ببر خونه ؛ خسته شدم از بس اینجا نشستم ...

نیما ناراحت نگاهش کرد _ یعنی واقعا نمیخوای بری سیاوش رو ببینی ؟

شانلی با تردید سری تکان داد، تصمیمش را گرفته بود ... نباید بیش از حد خود را وارد زندگی سیاوش میکرد ...

نیما سوئیچ ماشین را از جیبش درآورد

_ پس بیا بریم ...

شانلی سری تکان داد و به دنبالش راه افتاد ..

کمی جلوتر کیوان را دیدن که وارد حیاط بیمارستان شد ...

نیما _ کیوان ???

کیوان به سمت صدا برگشتم و آنها را دید ... راهش را کج کرد و به سمتشون اومد

با تعجب نگاهی به هر دو شان انداخت ...

_ پس چرا نرفتین بالا ??

نیما _ از وقت ملاقات گذشته ...

و نگاهی به شانلی انداخت

_ شانلی هم انگار خسته شده ...

کیوان نگاهش را به شانلی داد... حق داشت... دوساعت تمام تنها این پایین نشسته بود... کیوان هم متوجه ناراحتی شانلی شد... شانلی نگاه ازش گرفت و

سرش رو پایین انداخت ...

کیوان از فرصت استفاده کرد و برای نیما ابرویی بالا انداخت

نیما لبخندی زد _ به سیاوش بگو ما رفتیم ...

کیوان سری تکان داد _ باشه... برین به سلامت ...

نیما سری تکان داد و شانلی زیر لب خداحافظی آرومی کرد ...

سوار ماشین شدن و به راه افتادن ...

شانلی بدون توجه، از پنجره ماشین به خیابان خیره شده بود ...

نیما _ حق داری دلخور باشی ...

شانلی هیچ نگفت ...

نیما از گوشه چشم نگاهش کرد... دلش میخواست شانلی مثله دیشب سر به سرش

بگذارد و بخندد... این گونه غمگین بودن او را دوست نداشت ...

نیما _ میگم میخوای بیای یدونه بخوابون تو گوش من بلکه دق و دلیتو بتونی خالی

کنی؟ ولی بعدش بشی همون شانلیه خنده رو! هوم؟ نظرت چیه؟ ...

شانلی لب هایش را روی هم فشار داد تا خنده اش بیشتر از این کش نیاید..

نیما با خنده ادامه داد _ گردنت شکست از بس سرت رو کشیدی اونور ... فهمیدم داری میخندی

شانلی اخمی روی صورت نشوند و به جانبش چرخید

_ هیچ هم نخندیدم!

نیما مشکوک نگاهش کرد ... شانلی با حرص در چشمهایش خیره شد ...

برق شیطنت در چشمان نیما به وضوح معلوم بود ...

نیما چشمانش را لوچ کرد ...

شانلی دندان گزید و چشمانش از زور خنده گشاد شد...

نیما چشمانش رو ریز کرد _ بخند بابا ... خودمم و خودت ... به کسی نمیگم از فاز قهر درومدی!!

شانلی خنده ای کرد و آرام روی شونه نیما زد

_ خیلی مسخره ای !

نیما پشت چشمی نازک کرد _ آخر و عاقبت مارو داشته باش فقط ... بعد این همه هواخواه داشتن اومدیم و داریم چشمامون رو واسه خانم لوچ میکنیم

بلکه مارو به خنده ای منور کنه ! اوس کریم عاقبتمون رو شکر

و نگاهی به شانلی انداخت و بینی اش رو کشید
 _ بازم عیب نداره ... تو فقط بخند ...

شانلی ریز خندید ... باز هم نیما بود که حال و هوایش را عوض کرده بود ...

نیما با لبخند نگاهش کرد ... چقدر با او بودن برایش شیرین بود

وارد خانه سیاوش شد نفس عمیقی کشید ...

بلاخره بعد پنج روز امروز سیاوش را میدید ...

درست شش روزی بود که سیاوش را ندیده بود ؛ درست از روزی که سیاوش توی
 اتاقش با حال وخیم روی زمین افتاده بود ...

خودش نخواستته بود که به دیدن سیاوش برود... و هر بار نیما اصرار میکرد ... از
 رفتن به دیدن سیاوش طفره رفته بود..

باید دستی به خونه میکشید و سوپی برای سیاوش بار میزاشت ...

به سمت اتاقش رفت ... مانتو و روسری اش را درآورد و به جالباسی آویزان کرد

از اتاقش بیرون آمد ... نگاهش کشیده شد به در اتاق سیاوش ... در اتاق نیمه باز
 بود

نمیدانست باید چیکار کنه ... کمی در و باز کرد و داخل شد ...

به سمت تخت رفت و روتختی را روی تخت مرتب کرد ...
 کنجکاویش کمی تحریک شده بود ... مخصوصاً از منعی که سیاوش به اتاقش کرده بود...
 نگاهی به دور و بر اتاق انداخت ..نگاهش کشیده شد به کمد دیواری بزرگی که سر تا سر دیوار اتاق را گرفته بود...
 خواست به سمتش برود که با یادآوری سیاوش دست کشید ... نفسش را به بیرون فرستاد ... الان وقت این کار ها نبود ...
 نگاهی دوباره به اتاق انداخت و از اتاق بیرون آمد و در را بست ...شاید بهتر بود کنجکاویش را برای وقت دیگری می گذاشت ...
 به سمت آشپزخونه رفت و سوپ شیری بار گذاشت ...
 به سمت پذیرایی رفت ...مشغول تمیز کردن و مرتب کردن خانه شد ...دلش برای این خانه تنگ شده بود...

ساعتی بعد با خستگی روی کاناپه نشست

به ساعتش نگاهی انداخت ...ساعت دو بعد از ظهر بود ... دیگه باید کم کم پیدایشون میشد .. بلند شد و
 به سمت اتاقش به راه افتاد ... باید لباس مرتب تری میپوشید .. دوست نداشت با آن ظاهر پریشان و ژولیده بعد از یک هفته جلو سیاوش ظاهر شود ...
 لباس را با یک شلوار مشکی که خط آبی و قرمزی کنارش داشت با پیراهن مشکی و گل های رنگی بزرگی رویش چاپ شده بود پوشید... مشکی به پوست

سفیدش عجیب می آمد ...

موهایش را محکم کشید و بالا سر خود بست ...

نگاهی به خودش در آینه انداخت ... چشمانش پیش از پیش کشیده تر شده بودن ...
نگاهش به سرمه مدادی که خریده بود افتاد... لبخندی زد و مداد را

برداشت ... چند دور به چشمان خود کشید... با ذوق کمی به عقب رفت ... چشمانش
در آن قاب مشکی جلوه بیشتری پیدا کرده بود .. لبخندی زد ...

مداد را روی میزش گذاشت...

مطمئن نیما هم بود پس شال رنگی اش را روی سرش انداخت..

صدای زنگ خانه بلند شد ... دستی روی قلبش گذاشت ... قلبش ناآرام شروع به تند
تند زدن کرده بود...

دلیل این همه بی قراری قلبش را نمیدانست...

از اتاق به سرعت بیرون زد و از پله ها به پایین سرازیر شد ...

پشت اف اف ایستاد ...

گوشی رو برداشت

__ کیه؟

__ ماییم شانلی ...

لبخندی زد و دکمه را فشار داد...

کنار در ایستاد ... دوست نداشت کسی از هیجانش با خبر شود ... لبخندش به آرامی
روی لب هایش محو شد ...

در باز شد و قامت سیاوش در چارچوب در نمایان شد ...

نیما زیر کتفش را گرفته بود ...

_ بسه دیگه خودم میتونم برم..._

نیما سری تکان داد و از سیاوش فاصله گرفت ... صبر کردن را جایز ندونست و

از پشت در بیرون آمد و روبه رویشان قرار گرفت

_ سلام ...

نگاه هردو به سمتش چرخید

نیما لبخندی به رویش زد _ سلام ... خسته نباشی

شانلی لبخندی به رویش زد _ شمام همینطور

بی اختیار نگاهش به جانب سیاوش چرخید... نگاهش روی صورت شانلی ثابت

مونده بود ...

سیاوش _ سلام ... چه عجب ..

صدایش خسته بود ... ولی ته صدایش حس گلگی داشت ...

شانلی دقتی به روی صدایش نداشت ...

فقط از نگاه سیاوش کمی سرخ شده بود ...

_ خوش اومدی به خونه ...

تنها چیزی از زبانش بیرون آمد فقط همین جمله بود

سیاوش نگاهش رو برداشت و به جلو قدم برداشت ...
شانلی در را بست و به سمت کاناپه راحتی بزرگ رفت ...
از قبل کاناپه را خوابانده بود و تختش کرده بود...
سیاوش نگاهش به کاناپه آماده رفت

نیما _ آخیش هیچ جا خونه ی آدم نمیشه ...

سیاوش کتتش را درآورد و روی دسته یکی از مبل ها انداخت... سپس به طرف نیما
برگشت _ اینو من باید بگم ...

نیما خنده ای کرد _ چون نگفتی من گفتم...
سیاوش به نشانه تاسف سری تکان داد و روی کاناپه نشست

شانلی لبخند زد ...

نیما نگاهی به ساعتش انداخت _ من دیگه میرم... سه و نیم با مسعودی قرار دارم
سیاوش تکیه اش را به کاناپه داد _ یادت نره بهت چی گفتم... خبرش رو بهم بده

نیما _ حواسم هس ... اگه کاری داشتی فوراً خبرم کن ...

سیاوش سری تکان داد

شانلی قدمی به طرفش برداشت....

_ ناهار بخور بعد برو ...

نیما نزدیکش شد و آهسته بینی اش را کشید...

_ هرچند همیشه از دست پخت تو گذشت ولی الان دیرم شده ...

سیاوش اخمی کرد و با غیظ به طرف نیما برگشت _ گفتی داره دیرتر میشه ...

نیما لبخند کمرنگی زد و به سیاوش نگاهی انداخت _ رفتم ... بابا رفتم...

و چشمکی به شانلی زد و به طرف در رفت...

_ فعلاً بچه ها ...

شانلی برای بدرقه اش تا دم در رفت ...

وقتی خیالش از رفتن نیما راحت شد ..شالش را از سرش درآورد و پیش سیاوش

برگشت ... با صدای پاش نگاه سیاوش به طرفش برگشت

کمی روی صورتش مکث کرد

اخم هاش جمع شد

_ ناراحتی که زنده برگشتم!؟!

ناخودآگاه لب گزید و متعجب نگاهش کرد

_ معلومه که نه ... این و از کجا درآوردی؟؟؟

پوزخندی روی لبش نشست

_ از اون جایی که این پنج روز یه روزش هم دلت نخواست بیای بیمارستان... به اندازه یک همخونه هم ارزش نداشتم؟

مات و مبهوت بهش نگاهی انداخت ... این سیاوش بود که از نرفتنش گلگی میکرد ... باید چی میگفت ... میگفت برای فرار از دلم و مجازات دل بی قرارش؛

خودش را توی خانه حبس کرده؟؟؟

سیاوش منتظر نگاهش میکرد ...

شانلی سر بلند کرد و به چشمان سیاوش خیره شد ...

_ نیومدم که اذیت نشی ...

ابروهای سیاوش از تعجب بالا پرید با صدای مردانه و لحن جدی اش گفت _ چرا فکر میکردی اذیت میشم؟

شانلی بی قرار نگاهش کرد ... قلبش تحمل شنیدن این حرف هارو از سوی سیاوش نداشت ...

نگاه ازش گرفت و به کف اتاق چشم دوخت

_ خودت گفتی دیدن من مایه عذابته...

متوجه سنگینی نگاه سیاوش شد ...

جرات سر بلند کردن و به چشم هایش خیره شدن رو نداشت

سیاوش _ پس به همین دلیل نخواستی بدونم تو بهم خون دادی؟

با شتاب سر بلند کرد به سیاوش چشم دوخت ... آب دهانش را قورت داد و

با حرص گفت _ کی بهت گفت؟

سیاوش آرام ساعتش را از روی دستش باز کرد و روی میز گذاشت کمی با

دستش مچ دستش را ماساژ داد...

شانلی منتظر نگاهش کرد

سیاوش _ کسی چیزی به من نگفته...حق اون دوتا بچه پرو هم بعدا میزارم کف

دستشون

شانلی با اخم نگاهش کرد ...

سیاوش سری بالا آورد و دوباره نگاهش کرد

_ دکترم بهم گفت ...گفت زنده بودنم رو باید مدیون اون دختر خانم چشم گربه ای

باشم ...

با چشم های گشاد شده نگاهش کرد ...

کمی به جلو خم شد و انگشت هایش را چفت هم کرد

سیاوش _ چرا نخواستی بفهمم؟

ناخواسته اخمی روی صورتش نشست

_ نمیخواستم نفرتت از من توی قلبت بیشتر بشه ...

سیاوش به سر تا پای دختر مقابلش نگاهی انداخت... نفس عمیقی کشید..

_ یعنی الان که فهمیدم باید ازت متنفر بشم؟

شانلی قدمی به جلو برداشت _ مگه نیستی؟

سیاوش نیم خیز شد و دست شانلی را گرفت کشید ...

شانلی با بهت به سمت جلو پرت شد ...

سیاوش شانلی را کنار خود نشاند

شانلی با دهان باز نگاهش کرد خواست حرفی بزند که سیاوش پیش قدم شد

_ حواسمو پرت میکردی ... بشین همینجا

شانلی نگاهش را ازش دزدید و آرام سری تکان داد ... قلبش دیوانه وار توی سینه اش

میکوبید... صورتش از هیجان کمی سرخ شده بود

سیاوش دست شانلی را آرام ول کرد

و دستش را مشت شده روی پایش گذاشت

_ خیلی وقته متنفر نیستم ...

شانلی شوکه شده

از فرط هیجان سرش را بالا گرفت و نگاهش را به صورت و گردن عضلانی سیاوش انداخت...

کمی به سمت سیاوش خم شد و رخ به رخ سیاوش نگاهش کرد
با ناباوری سری تکان داد _ یعنی دیگه از من متنفر نیستی؟؟
سیاوش _ خیلی وقته نه ...

شانلی بی اختیار لبخندی به روی سیاوش زد ...

نگاه سیاوش چرخید به دو تا چاله روی صورت شانلی ...

نگاهش را دزدید و سرفه کوتاهی کرد

_ نمیخواهی چیزی بیاری بخوریم؟

شانلی نفسش را بریده بریده به بیرون فرستاد ...

برایش همه چیز غیر باور بود ... تند تند سری تکان داد و از جایش بلند شد به سمت آشپزخانه به راه افتاد

نگاهش به سیاوش رفت که سرش را به کاناپه تکیه داده بود

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد ... چه فکر میکرد و چه شد ...

آستین هایش را کمی به بالا تا کرد

با ملاقه توی ظرف نسبتا بزرگی سوپ ریخت و رویش را با جعفری کمی تزیین کرد

دو تا کاسه کوچک تر را دو طرف میز گذاشت و چند لیمو قاچ کرده داخل ظرفی روی میز گذاشت

برای اولین بار قرار بود پا به پای سیاوش روی یک میز ناهار بخورد ... به میز نگاهی انداخت ...

همه چیز آماده بود ...

سمت اپن آشپزخانه رفت ...

_ ناهار حاضره ...

سیاوش چشمانش را باز کرد و به شانلی نگاهی انداخت ... سری به آرامی تکان داد و از جای خود بلند شد ... درد داشت ولی خم به ابرو نمی آورد

آرام آرام خود را به آشپزخانه رساند

شانلی به سمت صندلی رفت و آن را برای سیاوش بیرون کشید ...

_ بشین اینجا ...

سیاوش به سمت صندلی رفت و نشست ...

شانلی ملاقه سوپ را داخل ظرف برد و شروع بهم زدن کرد

_ نمیدونم دوست داری یا نه .. ولی برات خیلی مقویه ...

سیاوش هیچ نگفت ...

ظرف سیاوش را با دستان لرزانش از سوپ پر کرد ... و مقابل سیاوش گذاشت ...

کمی هم برای خودش ریخت و پشت میز نشست ...

شانلی منتظر نگاهش کرد ...

سیاوش قاشقی از سوپ پر کرد و داخل دهانش کرد ..

شانلی کنجاو به صورت سیاوش نگاهی انداخت... چهره اش چیز خاصی را نشان
نمیداد ...

نگاه سیاوش به سمتش کشیده شد هول شده نگاه ازش گرفت و مشغول خوردن شد

موقع غذا خوردن حرفی بینشون رد و بدل نشد

سیاوش ظرفش را تموم کرد و ملاقه ای دیگر برای خودش ریخت ...

شانلی با لبخند نگاهش کرد ... با خودش فکر کرد پس سیاوش از طعم غذا بدش
نیامده...

بعد از تمام شدن غذا شانلی از جایش بلند شد و به سمت سیاوش رفت ..

ظرف های مقابل سیاوش را برداشت ... و به سمت ظرف شویی برد و ظرف هارا
داخل سینک گذاشت

دستش به عقب کشیده شد ...

متعجب به عقب برگشت ...

سیاوش با ابروان درهم رفته به دستان شانلی نگاهی انداخت ...

_ کبودی مچ دستات برای چیه ؟

شانلی با شرم نگاهش کرد ... تاب تحمل گرمای دستان سیاوش را نداشت ...
دستانش کشیده شدن ...

سیاوش دستی روی کبودی مچ دستانش کشید ...

_ چه بلایی سرت اومده ؟

نگاهی به کبودی پررنگ دستانش انداخت ... با اینکه از اون روز نزدیک یک هفته
گذشته بود ولی جای کبودی هنوز پررنگ روی پوست سفیدش
خودنمایی میکرد ..

_ شانلی با توام ...

به سیاوش که با خشم نگاهش میکرد نگاهی انداخت
مردد نگاهش کرد ... نمیدونست چی باید بگه ...
سیاوش از روی صندلی بلند شد و مقابلش ایستاد

مچ دو دست شانلی را در دست گرفت و به سمت بالا کشید ...

نگاهش رو از چشم های سیاوش دزدید _ چیزی نیست ... دستم خورده به جایی ...

با فشار روی دستانش لب گزید و نگاهش رو به سیاوش داد

سیاوش بیش از پیش اخم هایش درهم رفته بود ...

_ دوتا دست هات باهم به جایی خورده ??

مچ دستانش را ول کرد و هردو بازوی شانلی رو چسبید و به سمت خود کشید ..

درست مقابل هم ایستاده بودن ... صورتش با فاصله کمی با صورت سیاوش قرار داشت ...

نفس های گرم و پر حرارتش به روی صورتش میخورد ...

قدمی به عقب برداشت که سیاوش فشار روی بازوانش را بیشتر کرد و با دست دیگرش پهلوی دختر مقابلش را بین دست پر زور خود گرفت و شانلی را

بیشتر به سمت خود کشید ... فشار زیاد نبود ولی دستش درست جایی بود اون ضرب دیده بود ...

شانلی جیغ کوتاهی کشید و دندان هایش را از درد بهم سایید و چشمانش را از زور درد بست ...

سیاوش با بهت به چهره شانلی خیره شد ، دستش را از روی کمر شانلی برداشت ...

نگاهش بین پهلو و دستانش رد و بدل شد ... چشم ریز کرد .. ضربه اش به قدری نبود که شانلی اینچنین دردش بگیرد

نفس عمیقی کشید و به یکباره گوشه لباس شانلی را با دست به بالا کشید ...

شانلی بهت زده چشم باز کرد و دستش را روی دست سیاوش قرار داد ...

_ داری چیکار میکنی؟؟؟

سیاوش بدون توجه دست شانلی را پس زد و لباس شانلی را بیشتر بالا کشید ...

کنار بند لباس زیرش آثار کبودی و زخم معلوم شد کمی سرش را پایین آورد .. انگشت اشاره اش را کمی خم کرد و دستش را به آرامی روی کبودی

شانلی کشید

1. شانلی با بهت نگاهش کرد ... لب گزید و سرش را به پایین انداخت ... قلب بی قرارش محکم به سینه اش میکوبید ... آب دهانش را به

شدت فرو داد و لبه لباسش را گرفت

_ خواهش میکنم نکن ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت _ بد جوری کبوده؟؟ اینو چی میگی ؟

شانلی لباسش را کمی پایین کشید ...

سیاوش قدری بهش نزدیک تر شد

لبه لباس را در دست گرفت ... و دست دیگرش را پشت کمر شانلی گذاشت

و به چشمان شانلی خیره شد ... شانلی نگاهش را دزدید ... این همه نزدیکی به سیاوش نفسش را به شماره انداخته بود

نگاهش به سینه سیاوش افتاد

قفسه سینه اش از زور خشم به سرعت بالا و پایین میرفت

_ میگی یا تموم بدنت رو وجب به وجب بگردم؟؟

از صدای داد سیاوش جا خورد نگاهش کشیده شد به سمتش ... سیاوش با اخم نگاهش میکرد

از گفتنش هراس داشت ... نیما گفته بود به هیچ وجه سیاوش نباید از موضوع باخبر شود ...

سرش را به زیر انداخت ... همیشه در دروغ گفتن لنگ میزد ... باید ساعتی مینشست و فکر خود را درو میکرد تا بلکه بتواند بهانه ای جور کند ...

با من من شروع کرد به حرف زدن _ گفتم .. که چیزی نیست ... از پله ها افتادم پایین ...

فشار روی کمرش بیشتر شد ... سیاوش نزدیکش شد به حدی که سینه ستبر سیاوش با بدنش تماس شده بود ...

سیاوش دستش را لای موهای شانلی برد و با یک حرکت عقب کشید ...

شانلی با ترس نگاهش کرد ... فشرده شدن فک و عضلات چانه سیاوش را به خوبی حس میکرد ... نگران حال سیاوش بود ... اون تازه از بیمارستان مرخص

شده بود

سیاوش دندان سایید _ دروغ خوبی نبود !!! میگی یا به زور از دهننت بکشم بیرون ...

شانلی تند تند سری تکان داد

_ میگم ... میگم ... ولی الان نه .. تو حالت خوب نیست سیاوش ...

سیاوش لبه پیراهن را گرفت و محکم کشید...

صدای پاره شدن پیراهنش بلند شد

شانلی جیغی کشید و لبه پاره شده پیراهنش را در دست گرفت و بین انگشتان خود جمع کرد

_ میگم... به خدا میگم... نکن... تورو خدا نکن

سیاوش با عصبانیت نگاهش کرد _ منتظرم

شانلی به چشمان به خون نشسته سیاوش نگاهی انداخت ...

تاب نگاهش را نداشت ... نگاهش را چرخاند و به پشت سر سیاوش چشم دوخت ... لب هایش از فرط استرس میلرزید...

_ اون روزی که حالت بد شد ... گوشیت زنگ خورد ... نیما بود ... بهش خبر دادم که حالت بد شده ، بهم گفت برم داروخانه سر خیابون اون قر... قرصی که

میگه رو بگیرم ... منم همین کار رو کردم ... ولی بدون نسخه بهم دارو ندادن ... گفتن آگه میخوای برو از داروخانه سر چهار راه اونجا بگیر... منم ... منم رفتم

و اونجا بهم دارو رو دادن

سر بلند کرد و به سیاوش نگاه کرد ... سیاوش با ابروهای درهم رفته منتظر نگاهش میکرد

_ موقع برگشت ... سر راهم ار.. ارباب رو دیدم ...

سیاوش مات نگاهش کرد نفس عمیقی کشید و کمی جلو اومد ... روی پیشونی اش عرق نشسته بود ...

نگاهش به چشمان عصبانی سیاوش چرخید

سیاوش با عصبانیت فریاد زد _ اون حرومزاده چیکار کرده باهات ؟؟؟؟؟؟؟

شانلی هراسان نگاهش کرد _ نه نه ... اون کاری نکرد ... اصلا منو ندید... یعنی دید ولی فکر نکنم فهمیده باشه که اون دختر من بودم

سیاوش به سمتش خیز برداشت و مچ دستانش را گرفت و کشید...

_ دروغ نگو شانلی !!!

شانلی از ترس چشمانش را بست _ به خدا دارم راست میگم ... به جون بهداد دارم راست میگم ... بزار کامل بگم چیشد ...

جون بهداد را از روی عادت قسم خورده بود ... هر دفعه میخواست چیزی را ثابت کند جون عزیزش را قسم میخورد ... قسمش راست بود ...

صدای نفس کشیدن های پی در پی سیاوش را شنید ..

آرام چشم باز کرد و به سیاوش خیره شد ...

سیاوش مات و مبهوت نگاهش کرد و آرام دستانش را ول کرد

شانلی صبر و جایز ندونست و دوباره شروع کرد _ سر راهم که داشتم برمیگشتم... ارباب و کنار خونه ای با یک دختر دیدم ...

نگاهم که بهش افتاد ترسیدم.. کیسه دارو از دستم افتاد ... سرشون چرخید سمت ولی قبل اینکه منو ببینه برگشتم به عقب و راهم رو رفتم ... صدام

کردن که کیسه ات افتاده ... برنگشتم واسه همین انگار بهم مشکوک شد افتاد دنبالم... منم از دستش فرار کردم ...

وقتی خواستم برگردم خونه راه خونه رو گم کردم ... نه تلفنی داشتم و نه شماره ای ...

اونجا بود که گیر ... گیر دوتا پسر جوون افتادم ...

با یادآوری اون روز لرز خفیفی به بدنش نشست ...

سیاوش با بهت بهش خیره شد ...

لب به دندون گزید

_ میخواستن منو بفرن ... یکی از پسر ها محکم به پهلو و کمرم زد ... اونجا بدنم آسیب دید ... اگه ... اگه ... کیوان نرسیده بود معلوم نبود چی میشد

سیاوش زیر لب غرید _ چه غلطی میخواستن بکنن!! بفرننت؟؟؟

با حرص چنگی به موهایش کشید... تمام بدنش داغ شده بود و از درون میسوخت
....

خاطره ای نه چندان دور در ذهنش نقش بست... صدای جیغ خواهرش ...

دستش را مشت کرد و محکم به میز کوبید

شانلی جیغی کشید و قدمی به عقب برداشت ...

رنگ از روی صورتش پریده بود و این را به خوبی حس میکرد ... تمام جوش به یکباره به لرزه افتاده بودن ...

سیاوش دادی زد و تیز نگاهش کرد

از ترس قدمی به عقب برداشت

سیاوش بین دندون های چفت شده اش غرید _ اون حرومزاده هارو میکشم... به ولای علی کاری میکنم که مثله سگ جلوت پارس کنن

مردن هم برایشون کم بود ... آنها دست به خط قرمز سیاوش گذاشته بودن ... تجاوز... آن هم به کی ... به هم خورش...

از دوازده سال پیش روی این کلمه ضعف داشت ... تمام بدنش با این اسم به داغ نشسته بود... حس میکرد دورن کوره ای ذغال گذاشتنش...

معدده اش تیری کشید... اخم کرد و دستانش رو مشت کرد ... باید با کیوان صحبت میکرد ... باید هر طور شده اون حرومزاده هارو پیدا میکرد ..

از کنار شانلی با شتاب رد شد ...

شانلی دست لرزانش را روی اپن آشپزخانه گذاشت و خودش را به آن تکیه داد ... سرش را چرخاند و با سر سیاوش را دنبال کرد ...

سیاوش به سمت کاناپه رفت و گوشی خود را از روی میز چنگ زد و مشغول شماره گیری شد ...

نگاه ازش گرفت و آرام به سمت شیر خوری رفت عطش داشت ... لیوان رو پر از آب کرد و به یکباره سر کشید ...

صدای فریاد سیاوش را شنید .. لیوان از دستش ول شده و توی سینک افتاد ..

از دست پاچگی اش لجش گرفت ...

با حرص لیوان و زیر دستی دیگری برداشت و از یخچال آب پر خنکی کرد و لیوان آب را روی زیر دستی گذاشت و

آرام از آشپزخانه بیرون زد

.....

سیاوش روی کاناپه نشسته بود و دست راستش را روی چشمانش گذاشته بود ...
 با صدای پای شانلی دستش را بلند کرد و به چشمان لرزان شانلی نگاه
 انداخت... رنگش پریده بود و خستگی از چشمانش میبارید...
 کمی برای او تند رفته بود ...

اشاره ای بهش کرد _ برو بالا کمی استراحت کن ..
 شانلی قدمی به سمتش برداشت و لیوان آب را به سمتش گرفت...
 نفسش رابه بیرون فرستاد و دست برد و لیوان آب را برداشت...
 به یکباره سر کشید... خنکی آب هم نتوانست از داغی بدنش قدری بکاهد .. از دورن
 داغ بود و میسوخت ...
 لیوان خالی را روی میز گذاشت ، چشمانش چرخیدن ...
 نگاه سرکشش کشیده شد به پارکی لباس شانلی ... از پایین تا نزدیک لباس زیرش
 جر خورده بود ... بدنش همچون بلور میدرخشید...

صدای زنگ خانه بلند شد ... نفسش را به تندی به بیرون فرستاد ... اخمی کرد با تردید نگاه از بدن سفید دختر رو به رویش گرفت و به چشمان شانلی

چشم دوخت

_ نیماس! برو بالا سر و وضع ات واسه اینجا موندن درست نیس ...

فقط همین... حوصله پیشوند و پسوند هیچ تعارفی راهم نداشت ...

شانلی آرام سری تکان داد

خسته بود و کمرش درد گرفته بود ...

از پله ها آرام آرام بالا رفت و خودش را به اتاقش رساند ...

روی تخت نشست و نفس عمیقی کشید...

به یکباره یاد پارگی پیراهنش افتاد ... بلند شد ایستاد و سرش را کج کرد تا پارگی لباس را ببیند

لباسش از پایین تا بالا جر خورده بود و بدن سفیدش عجیب خودنمایی میکرد ...

پس منظور سیاوش از وضع نامناسبش این بود .. لبش را به دندان گرفت و از شرم سرخ شد ...

چه راحت مقابلش ایستاده بود و آب تعارف کرده بود

با دست شروع به باد زدن خود کرد ... به یادش آمد سیاوش بدن او را لمس کرده بود ... و بدون هیچ نارضایتی اجازه این کار را به او داده بود...

رضایت نداشت ... ولی از ترسش صدایش هم در نیامده بود...

با انگشت شصت و اشاره اش شقیقه هایش را فشار داد ...

نیما نزدیکش شد ... متوجه حال آشفته سیاوش شد ، کیوان بهش زنگ زده بود و همه چیز را گفته بود ...

سری بلند کرد و به دور و بر خود نگاهی انداخت ... سرفه کوتاهی کرد تا سیاوش از حضورش باخبر شود ...

سیاوش دستش را از مقابل صورتش برداشت و با چشم هایی که از شدت فشار قرمز شده بود به نیما نگاهی انداخت ...

نیما لبخندی زد _ باز چپیده از چشم هات دارن آتیش میارن!!!

سیاوش پوزخندی زد... و زیر لب غرید

_ خودت خوب میدونی ... تا الان هم حتما خبر هارو کیوان به گوشت رسونده

حساب تو و کیوان رو هم بعدا میرسم ، پنهون کاری از من اصلا نقشه خوبی نبود ...

نیما لبخندش بیشتر شد و روی یکی از صندلی ها مقابل سیاوش نشست

_ کی باید میگفتم؟؟ اینو بگو به من،

تو این هفته کی حالت خوب بود که پیام جریان رو بزارم کف دستت؟

سیاوش کمی خود را جلو کشید

_ اینجور که بوش میاد اصلا قرار بوده به من نگین !!!

نیما یکه خورد ، آب دهانش را قورت داد _ از کجا میدونی؟ ...شانلی بهت حرفی زده؟

سیاوش نیش خندی زد _ تو هنوز منو نمیشناسی نیما؟ نه اون حرفی نزده ولی از دست دست کردنش

فهمیدم ،

از اینکه جریان رو بگه منع شده ! خودمم تا کبودی دست هاش و دیدم فهمیدم...حرف نمیزد لامصب...مجبور شدم تحت فشارش بزارم !

نیما نگران نگاهش کرد _ چیکار کردی با اون دختر؟

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت _ تو نمیخواه نگران باشی ...حالش خوبه ، بالاس تو اتاقتش

نیما که از نگرانی اش قدری هم کاسته نشده بود سر جایش صاف نشست

_ سیاوش زده به سرت ! این دختر به خاطر تو این بلا سرش اومده ...اونوقت رفتی دق و دلیتو سرش خالی کردی ???

و نیم خیز شد تا به طبقه بالا برود

سیاوش _ بشین سرجات ، داره لباس عوض میکنه ...

نیما با تردید سر جایش نشست ... مشکوک نگاهش کرد _ نه انگار یه چیزی شده !

سیاوش با حرص دندان هایش را بهم سایید

_ گفتم که کاریش نداشتم !

نیما با غیظ گفت _ دقیقا همین رفتارات باعث شده شانلی متوجه نفرتت به خودش

بشه ! کی میخوای بس کنی سیاوش ؟؟ اون بیچاره از ترس تو و

نفرتت نخواست حتی بدونی که اون بوده جونت رو نجات داده!!!

سیاوش عصبی نفسش را به بیرون فرستاد _ این قضیه رو برایش حل کردم ..

نیما با چشمان ریز شده از تعجب نگاهش کرد _ چه جوری اونوقت ؟

سیاوش خونسرد نگاهش کرد _ بهش گفتم، دیگه نفرتی ازش ندارم ...

نیما با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد

_ چی باعث شد اونوقت اینو بگی بهش ؟

سیاوش با اخم نگاهش کرد _ دیگه زیادی داری سوال میپرسی...!

نیما لبخندی زد _ بیا ...یدفعه داشتم پیش خودم میگفتم چه عجب بلاخره این سیاوش خان یه بار مثله بچه آدم نشسته و داره سوال های منو یکی یکی

جواب میده ! نتونستی دو دقیقه تحمل کنی نه ؟

سیاوش تیز نگاهش کرد

نیما خنده ای کرد و دست هاشو بالا برد _ خیلی خب خیلی خب نزن حالا ... ولی آخریشم بگو تا دست از سرت بردارم ... نیم نگاهی به راه پله ها انداخت

و بعد نگاهش رو به سمت سیاوش چرخوند

_ نقشت تو زندگیش از این به بعد چیه سیاوش ؟ نمیخوای بهش بگی که تو بهدادی؟

سیاوش با خشم به جانبش برگشت و دست اشاره اش رو به حالت تهدید به سمتش گرفت و درحالی که سعی میکرد صدایش بالا نرود غرید

_ نیما حواست رو خوب جمع کن... بهداد خیلی وقته مرده ! دیگه بهدادی در کار نیست !! من فقط سیاوشم ! فقط سیاوش ... برای اونم فقط همینم!

هیچوقت هم نمیخوام بفهمه من کی بودم و چي بودم ! براشم فقط میشم یه حامی نه کمتر و نه بیشتر !!!!

نیما زهر خندی زد و با حرص گفت _ پس برو اون بالا و بهش بگو بهداد مرده ! دیگه اینکه ازت دوره و دیگه برنمیگرده چه صیغه ایه؟؟؟ مرد باش و برو تو

چشم هاش نگاه کن و بگو که بهدادهش مرده !!! بزار یه بار واسه همیشه اسم بهداد از ذهنش خط بخوره !!

بلند شد از جاش و از جیب کتتش پاکتی رو روی میز گذاشت ... اینم از همون قرار دادی که میخواستی!

و بدون اینکه منتظر حرفی از سیاوش باشه به سمت در به راه افتاد از خونه زد بیرون!

سیاوش چشمانش را بست و به کاناپه تکیه داده... تمام بدنش از حرص سست شده بود... برای امروز بستش بود ...

حق با نیما بود ... باید بهداد را برای همیشه از ذهن شانلی پاک میکرد...

با حرص نفسش را به بیرون فرستاد ...

نگاهی به آب میوه داخل دستش انداخت ... و مردد به در روبه رویش خیره شد ...

روز سومی بود که سیاوش در خانه بود .. تردید را کنار گذاشت و آرام در زد

_ بیا تو ...

اجازه که داده شد آرام در را باز کرد و داخل شد ...

سیاوش پشت میزش نشسته بود و به لب تایش ور میرفت ...

_ اینو کجا بزارم؟

سیاوش سرش رو بلند کرد و به شانلی نگاهی انداخت ..

شانلی دستش را کمی بلند کرد و آب میوه را بالا گرفت

سیاوش با چشم به روی میز اشاره کرد

_ لازم نیست هر ساعت برای من چیزی بیاری ... من خوبم ..

شانلی لبخندی زد و لیوان را روی میز گذاشت .

_ نیما میگفت دکترت گفته تا چند وقت نباید غذای سنگین بخوری جاش فقط مایعات

و سوپ باید بخوری

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت

_ احتیاجی به این کارا نیست...

شانلی پوفی کشید ... حوصله بحث کردن را نداشت ... حالش به قدر کافی خراب بود

...

صدای زنگ خانه بلند شد

سیاوش _ نیماس ...

شانلی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت ... شالش را از روی اتاقش برداشت و

به سمت پایین به راه افتاد و اف اف را بدون اینکه جواب دهد زد ...

کناری ایستاد ...

سیاوش در حالی دست هایش را داخل جیب شلوارش کرده بود از پله ها به سمت پایین آمد

در باز شد

بر خلاف فکری که کرده بود مرد مسنی همراه دختر جوانی وارد سالن شدن ...

اردلان نگاهش به جانب شانلی چرخید ... مات و مبهوت سر جایش ایستاد
این دختر در این خانه چه میکرد؟؟
_ سلام ...

سیاوش با شنیدن صدای اردلان با شتاب به سمت در برگشت ...
اردلان نیشخندی زد و با چشم اشاره ای به شانلی کرد _ مثله اینکه بد موقع مزاحم شدیم!

میترا نگاه بهت زده اش را از روی شانلی برداشت و با حرص به سیاوش نگاهی انداخت

شانلی هراسان نگاهی به آن دو نفر انداخت ...

سیاوش نگاهی به شانلی انداخت و حینی که سعی میکرد مثله همیشه خونسرد به نظر برسد به سمت اردلان به راه افتاد

_ سلام اردلان خان ...

اردلان خان نگاهش را از روی دختر بهت زده برداشت و به سیاوش نگاهی انداخت و لبخندی به روی لب آورد و دستش را به سمت سیاوش گرفت _

چطوری پسر؟

سیاوش دستش را جلو آورد و مردانه با اردلان دست داد

_ خوش اومدین اردلان خان ... بفرما داخل ...

میترا نزدیک شد ... نیش خندی روی لب داشت

_ سلام عزیزم

سیاوش و بدون اینکه نگاهش کند سري تکان داد

همگی وارد سالن شدن ... اردلان و میترا روی کاناپه نشستند

سیاوش نگاهش را از جانب آنها گرفت و به شانلی نگاه کرد

_ چرا اونجا همین جوری ایستادی؟؟؟ برو چایی بیار ...!

شانلی با چشم های گرد شده نگاهش کرد ... توقع نداشت سیاوش جلوی همه سرش داد بزند...

آب دهانش را محکم فرو داد و سری تکان داد
و با دست های لرزان به سمت آشپزخانه به راه افتاد ..
اردلان نگاه ازش گرفت به سیاوش نگاهی انداخت
_ این کیه سیاوش؟

سیاوش _ کی میخواد باشه جز یه خدمتکار ساده؟ نیما آوردتش واسه این چند روزی که از بیمارستان اومدم کارهامو انجام بده ...

میترا از گفته سیاوش زهر خندی زد و با حرص گفت _ جوون تر از این نیما خان سراغ نداشت؟؟ آخه یه دختر بچه چی از پرستاری سرش میشه؟

اردلان سر بلند کرد و نیم نگاهی به سیاوش انداخت

شانلی وارد سالن شد ... چایی را مقابلشان گرفت ...
_ بفرمایید...

اردلان نگاه خیره اش رو روی صورت شانلی انداخت... نگاهی که تا جانش نفوذ کرده بود ... از نگاه اردلان اصلا خوشش نیامد

.. اردلان مکث طولانی کرد و کمی خم شد و استکان چای را برداشت

_ ممنون بانوی زیبا ...

شانلی نگاه ازش گرفت و به سمت میترا رفت
 میترا از سر تا پای دختر مقابلش را نگاهی انداخت... به نظرش دختر مقابلش به جز
 تیپ ساده اش قیافه فوق العاده زیبایی داشت ...
 با حرص دست روی لبه سینی گذاشت
 _ من نمیخورم!

شانلی سری تکان داد و سینی را مقابل سیاوش گرفت .. سیاوش بی آنکه نگاهش کند
 لیوان چای را برداشت...
 تشکر هم که بلد نبود ...
 سینی را به دست گرفت و گوشه پذیرایی ایستاد ...
 صدای زنگ آمد ...
 سیاوش سرش را کمی بالا گرفت _ در و باز کن!
 شانلی اخم کمرنگی روی صورت نشان داد ... _ چشم
 و به سمت در به راه افتاد ... از دست سیاوش دلخور شده بود... توی آشپزخانه
 صدایش را شنیده بود که ازش به عنوان خدمتکار یاد کرده بود...
 این دفعه اف اف را جواب داد ... نیما بود
 در و زد و منتظر نیما ایستاد ...
 نیما تو چهار چوب در ظاهر شد و با دیدن شانلی لبخندی زد ...

و تا خواست حرفی بزنید شانلی با چشم اشاره ای بهش کرد ...
نیما متعجب ایستاد و نگاهش را چرخاند
و کنار پذیرایی اردلان و میترا را دید ...
نگران به شانلی چشم دوخت ..
وارد پذیرایی شد و سلامی کرد
همه سر ها به طرفش چرخیدن

اردلان _ به به .. ببین کی اینجاس ...

نیما به طرفش رفت و لبخندی هرچند به ظاهر به روی لب آورد _ سلام اردلان
خان ...

و دستی بهش داد

طبق معمول هم به میترا محلی نداد و روی یکی از صندلی ها نشست ...

شانلی به طرف آشپزخانه رفت

میترا به نیما نگاهی انداخت _ اینارو از کجا میاری ؟

نیما متعجب نگاهش کرد ... منظورش را درست نفهمیده بود ...

میترا با چشم به شانلی که چای را مقابل نیما می گذاشت اشاره کرد _ فکر نمیکنی
برای خدمتکاری تو همچین خونه ای زیاده لنگ میزنه ...

شانلی اخمی کرد و با ناراحتی سرش را به پایین انداخت...

نیما نظری به شانلی انداخت... متوجه ناراحتی اش شده بود

رو کرد به سمت میترا و لبخندی روی صورتش کاشت _ اگه خیلی نگران این موضوع هستی میخوای تورو جاش بیارم!

اردلان لبخندی زد ... نیما رو همیشه فرد شوخی میدونست... کل کل کردن میترا و نیما هم که تازگی نداشت...

میترا پر حرص نگاهی به سیاوش انداخت _ این دوستت رو بعدا به عنوان کمترین جایی معرفی کن استعدادش عجیب به هدر رفته ...

سیاوش چیزی نگفت ،چایش را برداشت..

شانلی منتظر کناری ایستاد ... نگاهش به جانب میترا چرخید... پس میترا این بود ... به نظرش اگر از آرایش بیش از حد میترا میگذشت... دختر مقابلش

صورت قابل توجهی داشت... هرچند حس میکرد یکم قیافه اش از تم طبیعی خارج شده .. و باید کار جراحان زیبایی باشد...

سیاوش سرش را بلند کرد و به شانلی نگاهی انداخت _ میتونی بری ...

شانلی از خدا خواسته سری تکان داد و از پله ها بالا رفت ...

نگاه خیره اردلان را تا آخر روی خودش احساس میکرد ...

وارد اتاق شد و در را بست... تکیه اش را به در داد و نفسی از سر آسودگی کشید ...
حالش عجیب خراب بود... حس و ضعف و سرگیجه اش داشت کار

دستش میداد...

روی تخت دراز کشید .. به قدر کافی امروز از هر طرف خورده بود .. دلش از
صبح درد میکرد و یادش رفته بود چایی نباتی هم برای خودش درست کند...

موقع اش بود و دل درد و کمر دردش امانش را بریده بود...

آرام روی تختش دراز کشید... هیچوقت به این شدت ضعف نداشت... برایش این حجم
از بی حالی کمی عجیب بود ... چشم هایش را بست...

.....

چشمانش گرم خواب شده بودن که

در به شدت باز شد ... از ترس سریع چشمانش را باز کرد و با شتاب سر جایش
نشست.. کمرش تیری کشید... لب به دندان گزید به رو به رو نگاه کرد...

نگاه متعجبش در چشمان پر حرص میترا افتاد..

میترا پوزخندی زد و به سمتش آمد _ یه وقت بدنگذره بهت ...

و با انگشتش اشاره ای به تخت کرد ...

شانلی گره ای به ابروانش داد ...

میترا پر غیظ پا به اتاق گذاشت و تمام اتاق را از نظر گذروند ...

_ به جای اینکه اینجا خیلی راحت کپه مرگ بزاری ... حواست رو جمع کن که سیاوش با این حالش انقدر صدات نکنه!

مات زده به میترا نگاهی انداخت ...

اخم روی صورتش بیشتر شد _ بهتر نیس شمام قبل از وارد شدن به هر اتاقی اول در بزنیید؟؟

میترا به سمتش خیز برداشت و بازویش را گرفت کشید _ خفه شو دختره پاپتی... فکر کردی از صدات نفهمیدم اون دختره پشت تلفن تو بودی؟؟ پس

اگه کارت رو دوست داری زبون به دندون بگیر و عین آدم های لال کارت رو بکن!

نگاهی به جانب در انداخت و وقتی از نبود هیچکس خیالش راحت شد .. شانلی رو به طرف خودش کشید _ وای به حالت اگه تو اون ذهن فندقیت فکری

راجب سیاوش بکنی ! اون موقع اس که بلایی سرت میارم که حتی تو خوابم کسی نتونه پیدات کنه ... فهمیدی؟؟!!!

و نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای شانلی انداخت _ هرچند انقدر داغونی که سیاوش حتی لحظه ای هم نگات نمیکنه ...

شانلی بازویش را از دستش بیرون کشید

در حالی که دستش را مشت کرده بود تا کار

اضافه ای نکند زیر لب با حرص زمزمه کرد _ تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی سیاوش و امثال سیاوش هم سهم خودت ! ... اینجا کسی واسش

له له نزده !

میترا زبون باز کرد که حرف بزند که صدای نیما رو شنید

_ اینجا چه خبره ???

میترا نیش خندی زد و به نیما نگاهی انداخت _ بهتره توهم قبل انتخاب چشم هات و خوب باز کنی... تا هر ننه قمری را با چشم های بسته انتخاب نکنی

...

و با دست نیما رو به کناری زد و از اتاق بیرون رفت..

شانلی بغض کرد و نگاهش را از نیما گرفت

حیف حالش زیاد خوب نبود و گرنه جواب اون دختره از خودراضی را درست و درمون میداد ...

نیما دستی روی شانه اش گذاشت

_ شانلی من به جاش معذرت میخوام ...

شانلی _ مهم نیس نیما ... ناراحت شدن من اصلا چه اهمیتی داره ...

نیما _ معلومه که اهمیت داره ... بزار اینا برن ... همه چیو واست توضیح میدم هوم ؟

شانلی بی حوصله روی تخت نشست و سری تکان داد...

نیما متوجه بی حوصلگی شانلی شد ...

کمی به طرف شانلی خم شد _ این اخم ها اصلا بهت نمیاد دختر خوب ... من باید برم ... ولی فکر نکنی حواسم بهت نیستا ... هرکی حواسش به تو نباشه

من یکی حواسم شیش تایی به توعه!!

صدای سیاوش بلند شد ...

شانلی لبخند محوی زد در حالی که دلش از درد بهم فشرده میشد آروم زمزمه کرد
 _ زودتر برو تا نیومده دنبالت ... واسش خوب نیس انقدر بالا و پایین

کنه ..

نیما لبخند مهربونی زد _ حواست پی چی ها که نیس... البته بگم سیاوشم دید جواب
 نمیدی میخواست بیاد بالا ولی میترا سریع پرید بالا و گفت من

صداش میکنم ...

سیاوشم نتونست جلو اردلان خان چیزی بگه... فقط یه جوری بهم اشاره کرد که پیام
 بالا تا تنها نباشی ... پس نتیجه میگیریم سیاوشم حواش بهت هس

....

شانلی خیره نگاهش کرد ... دلش با حرف نیما کمی گرم شد ...

صدای سیاوش دوباره بلند شد ..

نیما به سمت در رفت _ من باید برم ... فعلا

و چشمکی نثار شانلی کرد _ دیگه نبینم اخم تو چهره ات باشه ها...

شانلی لبخندی زد و سری تکان داد...

نگاهی به ساعت انداخت... ساعت هشت شب بود... چند ساعتی بود که اردلان و دخترش رفته بودن...

از جایش بلند شد و به طرف پله ها به راه افتاد...

از وقتی شانلی مهمانان را ترک کرده بود دیگر به پایین نیامده بود...

خواست وارد اتاقش شود که نگاهش به در اتاق شانلی افتاد..

به سمت در رفت... برای اولین بار بود که میخواست بعد از حدود دوماه وارد اتاقش شود...

آرام در زد...

__ کیه؟

صدای آرام شانلی را شنید...

ابرویی بالا انداخت و در را باز کرد...

شانلی روی تخت گوشه دیوار نشسته بود و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود

با شنیدن صدای در سر بلند کرد و به سیاوش نگاهی انداخت..

دستش را روی شکمش مشت کرد و لبخندی روی لب نشوند... کاری داشتی؟

سیاوش نگاهی به صورت عرق کرده شانلی انداخت... نگاهش به سمت دستان مشت شده اش رفت...

اخمی میان رو ابرویش نشوند و قدمی به جلو برداشت... خوبی؟

شانلی کمی صاف شد و مرتب نشست

__ آره خوبم...

سیاوش سری تکان داد و روی صندلی آرایش درست مقابل شانلی نشست ...

شانلی ابرویی بالا پروند ... از آمدن سیاوش تعجب کرده بود ...

سیاوش نگاهی به صورت رنگ پریده شانلی انداخت ... به گمانش این دختر درد داشت ...

سیاوش _ وقت داری یکم باهم حرف بزنیم؟؟

شانلی متعجب نگاهش کرد ... سیاوش میخواست با او حرف بزند؟؟

درد داشت ... ضعف لحظه ای ولش نمیکرد ... ولی مگر میشد از صحبت با سیاوش بگذرد؟؟؟

نه ...

لبخندی زد _ البته ...

سیاوش سری تکان داد _ راجب امروز ؛ اردلان و میترا رو میگم ... خواستم بگم اگه اونجوری باهات حرف زدم قطعاً دلیلی پشتش داشتم ...

یادته که بهت گفتم آگه من نمیدز دیدمت یه کسایی دیگه میدز دیدنت؟؟

شانلی آب دهانش را فرو داد و سری تکان داد

_ اردلان هم جزیی از اوناس !!

شانلی با حیرت دستش را جلوی دهانش گذاشت ...

وحشت کرده بود ... از نگاه های اردلان ترسیده بود...

_ یعنی میگی فهمیده که من همون دخترم؟

سیاوش سری تکان داد _ بروز نداد... ولی مطمئنم فهمیده..

زیر دلش تیری کشید... لب به دندان گرفت و دستش را روی شکمش گذاشت...

حرکتش از نگاه تیز بین سیاوش دور نماند...

به صورت رنگ پریده اش نگاهی انداخت...

_ تو مطمئنی حالت خوبه؟

شانلی هول کرد و دستش را به تندی از روی شکمش برداشت ...

و سری تکان داد و نفس آرومی کشید _ خوبم ...

سیاوش از جایش بلند شد ... نگاهش رو از صورت سرخ شده شانلی گرفت و پشت

بهش ایستاد ... حدسش درست بود

_ کارات رو بکن باید بریم جایی ...

شانلی مات نگاهش کرد _ الان؟ با این حالت؟

سیاوش با اخم به طرفش برگشت ...

_ حال من چیزیش نیس ... تا پنج دقیقه دیگه دم در نباشی خودت میدونی ...

و با سرعت اتاق را ترک کرد ...

شانلی بدون توجه به بی حالیش جستی زد و از تخت پایین آمد... سرش گیجی رفت... دستش را لبه تخت تکه داد... نفسش را با فوتی به بیرون فرستاد ... فضولی اش گل کرده بود که سیاوش این موقع شب اورا کجا میخواست ببرد؟!

مانتو زرشکی اش که حالت کلوش بامزه ای داشت را پوشید به همراه شال طرح دار زرشکی اش ..

به خود تو آینه نگاهی انداخت ... رنگش به شدت پریده بود... دست برد روی میز و کمی رژگونه به گونه اش زد ... و کمی رژ کالباسی رنگش را حوصله چیز های دیگر هم نداشت...

صدای بوق ماشین از حیاط بلند شد ... خم شد و کیفش را از روی عسلی میزش برداشت و روی شانه اش انداخت ...

وقتی از خودش مطمئن شد راپله ها رو گرفت از خونه بیرون زد ... سیاوش سوار ماشینش بود ...

به سمت ماشین به راه افتاد ... در جلو سمت راننده باز بود ... لبخندی زد و سوار ماشین شد ..

سیاوش با گوشه چشم نگاهی بهش انداخت ...

با اینکه گونه هایش رنگ گرفته بودن ولی متوجه رنگ پریدگی صورتش بود ...

ماشین را به حرکت درآورد از حیاط خارج شد و در حیاط را با ریموت زد

شانلی با اشتیاق به خیابان ها زل زده بود ...

تا نوک زبانش آمد که بپرسد کجا میرون ولی از گفتنش منصرف شده بود ...

نگاهی به خیابان های غرق در چراغ انداخت ... تا به حال این سمت را ندیده بود ...
خیابان شلوغ و پر رفت و آمد بود ...

ساعت نه و نیم شب بود ولی خیابان ها پر رفت و آمد تر از بقیه ...

سیاوش جلوی رستورانی نگاه داشت ...

شانلی با دیدن رستوران با تعجب به سمت سیاوش چرخید _ اومدیم این جا چرا؟؟

سیاوش کمر بند ماشین را از دور خود باز کرد

_ همه میان اینجا چیکار ...؟؟؟

شانلی لب به دندون گرفت تا بیشتر از این سوال های بیجا که جوابش معلوم هست را
نپرسد ...

پیاده شد

_ منظورم این بود خودم یه چیزی درست میکردم ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت _ با این حالی که تو داری ترسیدم جای نمک زهر
تو غذام بریزی ...

شانلی مبهوت بر جای خود ایستاد و نگاهش کرد ... درست منظورش را متوجه نشده
بود ...

سیاوش به سمتش آمد _ بریم ؟

شانلی نگاه ازش گرفت و سری تکان داد
پشت سر سیاوش به راه افتاد ...

از پله ها بالا رفتن و وارد شدن ... رستوران خیلی شیکی بود ...
شانلی نگاهش به دور تا دور رستوران چرخید ...

رستوران دو طبقه بود و دور تا دور سالن با مبلمان شیک کرم رنگ تزیین شده بود
...

سیاوش نگاه چرخاند و جایی نزدیک به پنجره بزرگ رستوران انتخاب کرد ...

هر دو به آن طرف رفتن و روی میز دو نفره ای که آنجا بود نشستند ...

سالن کوچک ولی زیبایی بود

گارسونی به سمتشون آمد

_ خوش اومدین

سیاوش سری تکان داد

سیاوش _ پنج سیخ جیگر و سه تا سیخ دل

گارسون سری تکان داد و رفت ...

شانلی با تعجب برگشت سمتش _ اینجا جیگرکیه؟

سیاوش سری تکان داد

بی حواس بدون اینکه فکری راجب سوالش بکند پرسید _ چرا اومدیم اینجا؟؟؟

سیاوش ابرویی بالا پرورد

کمی لبش کج شد و به سمت بالا رفت...چشمانش را ریز کرد و به چشمان پر از تعجب شانلی نگاه انداخت _ بابت خون دادن به من خونه زیادی از

دست دادی ... باید یه جوری جبران کنی

سیاوش مکئی کرد و سپس ادامه داد _ تو این موقعیتی هم که الان هستی ... باید
خواست بیشتر به خودت باشه....

شانلی از اشاره سیاوش به بی حالی اش خون زیر پوستش دوید و سرخ شده سرش
را به پایین انداخت ... در دل ناسزایی به خودش و زبان بی موقع اش

فرستاد...

چنان شرمش شده بود جرات سر بلند کردن و نگاه کردن به سیاوش را دیگر

نداشت ...

حالا معنی تیکه سیاوش را کنار ماشین فهمیده بود ... اینکه با این حالش میترسد سم
به جای نمک در غذا بریزد

سنگینی نگاه سیاوش را حس میکرد ... لبش را به دندان گرفت و محکم فشار داد ...

سیاوش نفسش را عمیق به بیرون فرستاد چهره شرم زده شانلی برایش جالب شده
بود...

شانلی کمی در جای خود جا به جا شد فکر کرد باید حرفی بزند

_ منظورم... منظورم این بود ... دل و جیگر سنگینه ... واسه معده ات خوب نیس
... تو خونه یه چیزی درست می‌کردم

سیاوش دو دستش را بهم قلاب کرد و زیر چانه اش گذاشت و سرخ شدن هر لحظه شانلی را شکار کرد

_ گفتم که برای تو اومدیم اینجا... من که فعلا احتیاجی ندارم ...

لحنش شیطنت داشت .. حس میکرد سیاوش با لبخند حرف میزند ... با بهت نگاهش را به بالا آورد و نگاهش به نگاه سیاوش گره خورد ... چشمانش

سیاوش به وضوح برق میزد

لب زیرینش را به دندان گرفت نگاهش را به سرعت دزدید ...

باز هم با حرف زدنش مساله رو بیشتر باز کرده بود...

گرمش شده بود و حسابی از حرف های سیاوش گر گرفته بود ... طبق عادت دستش را جلوی صورتش آورد و شروع به باد زدن خودش کرد ... بی آنکه

حواسش پی سیاوش باشد که چقدر با کار های ساده او سرگرم شده... و تمامی حرکاتش را زیر نظر گرفته

سیاوش کمی لبهایش را روی هم فشار داد ... از بازی با دختر مقابلش خوشش آمده بود ...

از حرف های سیاوش شرمش شده بود ... دیگر ساکت و سر به زیر نشست و لام تا کام حرفی به میان نزد ...

گارسونی آمد و سینی را روی میز گذاشت ...

_ چیزی دیگه لازم ندارید ؟

سیاوش سری تکان داد

نگاهش به جانب شانلی کشیده شد ... همچنان سرش پایین بود ...

سیخ هارو برداشت و با تکه نانی آن هارا بیرون کشید و داخل زیر دستی مقابلهش ریخت ...

ظرف را مقابل شانلی گذاشت _ با خجالت قرار نیس شکمت رو سیر کنی ... تا داغه بخور ...

شانلی سرش را نرم بالا آورد و به سیاوش نگاهی انداخت ...

سیاوش بی آنکه نگاهش کند لقمه ای جیگر پر کرد و به سمتش گرفت ...

شانلی با بهت نگاهش کرد ، سیاوش امروز با سیاوش روز های قبل زمین تا آسمان فرق میکرد ... دست دراز کرد ... دستانش به وضوح میلرزیدن ... این

حرکات از طرف سیاوش دلش را گرم کرده بود ...

لقمه را گرفت و به سمت دهانش برد و گازی ازش زد

سیاوش تکیه اش را به صندلی داد و نگاهش را میخ چشمان شانلی کرد ...
شانلی لقمه را به زور قورت داد ؛ نگاه سیاوش باعث شده بود دست و پایش را گم کند ...

سیاوش متوجه ناآرامی شانلی شد ...

تلفنش را از روی میز برداشت و از جایش بلند شد

_ تا تو میخوری میرم یه زنگ به نیما بزنم... خوردی از جات بلند نشو ... باشه ؟

شانلی آرام سری تکان داد

_ برگشتم میخوام همه اش رو خورده باشی .. زودم بخور تا سرد نشده ... همه مزه جیگر و دل به داغیشه ...

شانلی کمی سر بلند کرد _ خودت .. خودت نمیخوری؟؟

سیاوش _ حواست کجا رفت .. تا ده دقیقه پیش خودت داشتی میگفتی که واسم سنگینه و ضرر داره ...

شانلی محجوب لبخندی زد _ ولی اینجوری که همیشه ... تنها شام خوردن از گلوم پایین نمیره

سیاوش نگاهی بهش انداخت ...

شانلی تکه نانی برداشت و میانش کمی دل و سبزی گذاشت ... لقمه را بست و به طرف سیاوش گرفت

_ جیگر نذاشتم چون سنگینه... ولی دل رو که میتونی بخوری....

سیاوش مکئی کرد و سری جنباند و دست دراز کرد و لقمه را گرفت

_ اینم حرفیه

و سری کج کرد

لقمه را در دست گرفت و نگاه از دختر مقابلش گرفت و برگشت و به سمت در
ورودی رفت...

از رفتن سیاوش که خیالش راحت شد نفسی عمیقی کشید... فوتی کرد و لیوان آبی
برای خودش پر کرد... لیوان را به سمت دهانش برد و جرعه ای از آن

نوشید...

نگاهی به ظرف پر شده از جیگر و دل مقابلش انداخت... چشمانش از تعجب چهار تا
شد... این همه را کجای دلش جا دهد...

به ناچار سری تکان داد و لقمه ای برای خودش گرفت....

از کار سیاوش لبخندی روی صورتش نقش بست... سیاوش متوجه معذب شدنش
شده بود و او را راحت گذاشته بود تا به تنهایی لقمه ای از گلوش پایین

برود

نگاهی به ظرف انداخت _ همه رو نخوردی که!؟

شانلی _ دیگه نمیتونم ... همینشم خیلی بود..

سیاوش نگاه ازش گرفت و سری تکان داد ...

_ چیز دیگه ای نمیخواهی؟؟

شانلی سر به زیر انداخت و سری تکان داد _ نه ممنون ...

سیاوش _ پس بریم ...

شانلی سری تکان داد از جایش بلند شد ... کیفش را روی دوشش مرتب کرد و به

همراه سیاوش از جیگرکی خارج شد ...

به سمت ماشین رفتن... سیاوش در را برای شانلی باز کرد و خود دوری زد و سر

جایش نشست ...

شانلی روی صندلی نشست

سیاوش در سکوت ماشین را روشن کرد و به حرکت درآورد...

شانلی به خیابان ها خیره شد ... دیگر ضعف نداشت و کمی حالش بهتر شده بود...

سیاوش کنار داروخانه ای ایستاد ...

رو کرد به سمت شانلی _ چیزی لازم نداری؟

شانلی سر به زیر انداخت _ نه ...

سیاوش سری تکان داد _ الان برمیگردم...

از ماشین پیاده شد و قفل ماشین را زد
شانلی با نگاه دنبالش کرد ...

دقایقی بعد سیاوش از داروخانه خارج شد ... دستش دو پاکت بود ...

سوار ماشین شد ... پاکتی را رو صندلی عقب انداخت و پاکت دیگر را به طرف
شانلی گرفت

_ مال توعه ...

و ماشین را به حرکت درآورد...

شانلی با تعجب نگاهش کرد و دست دراز کرد پاکت را به دست گرفت ... کمی در
پاکت را باز کرد ... انواع قرص های ویتامین و مسکن داخلش بود...

لب هایش را با زبانش خیس کرد ...

این حجم از مهربانی از سیاوش برایش عجیب بود...

لبخند گرمی روی صورتش نشست ... زمانی به او غول بی احساس لقب داده بود ...
اما حالا ... شاید کمی در حقش بی انصافی کرده بود ...

سرش را کمی به طرف سیاوش چرخاند باید چیزی میگفت ... ولی شرمش شده بود ..

نیم نگاهی به نیم رخ جذاب سیاوش انداخت ... مثله همیشه گره ابروانش در هم بود
... به نظرش این اخم ها جذاب ترش میکرد ...

لب هایش را بهم فشار داد و از هم جدا کرد

_ ازت ممنونم ...

سیاوش نگاهش را به طرف شانلی انداخت _ لازم نیست واسه هرچیزی تشکر کنی ... تشکر کردن زیادی کار طرف مقابل رو تبدیل به عادت میکنه ... بزار

گاهی تشکراتت فرق بزاره بین کار هایی که در قبالت انجام میشه ...

شانلی ابرویی بالا انداخت _ بدون تشکر که نمیشه ..

_ چرا میشه ...! فقط لازمه با خودت کار کنی ...

من در قبال تو مسوولیت دارم... این کارهام جزئی از وظایفمه... پس تشکر نیاز نداره... تشکر وقتی لازم میشه که وظیفه ای در مقابل کسی نداشته باشی

شانلی آرام سری تکان داد و نگاه از سیاوش گرفت... پس سیاوش تمامی این کار هارو وظیفه خود میدانست... فقط وظیفه بود و وظیفه... نه بیشتر و نه

کمتر ... سیاوش با تحکم حرفش را زده بود ...

تمامی حس خوبش به یکباره از جانش بیرون رفت

با خودش فکر کرد که خودش هم در قبال وظیفه، کاری را برای سیاوش انجام میدهد یا از روی دلش ؟

ندای دلش جوابش را مدت ها قبل داده بود ...

شانلی با دلش تصمیم میگرفت ...

هیچ احساس مسوولیتی نسبت به سیاوش نداشت ...

پاکت را روی پایش گذاشت ... حرف های سیاوش تمام ذهنش را پر کرده بود ...

.....

سیاوش

هنوز جای زخمش درد میکرد ... ولی زخمش به شدت زخم قلبش نبود ... او زاده زخم بود ...

پانسمانش را به تنهایی عوض کرد ...

لباسش را پوشید و مقابل آینه ایستاد ... نگاهی به چشم های عسلی چشمانش انداخت ... برق چشمانش سال ها بود که در بی فروغی زندگیش خفته بود

...

در چشمانش زندگی سال ها بود که مرده بود

...

یاد چشمان گربه ای شانلی افتاد ... هر بار که به چشمان او خیره میشد برق چشمانش از دور چشمک میزد .. این دختر در چشمانش زندگی داشت ..

برعکس خودش ...

چشمانش را باز و بسته کرد و لباسش را از روی کتو برداشت و پوشید ...

تیشرت چسبانی به رنگ طوسی که عضلات بدنش را به خوبی نمایش می‌گذاشت ...

از اتاقش بیرون زد و به پایین رفت ... چشم چرخاند .. شانلی را پایین ندید... حتما در اتاقش در حال استراحت بود

با یادآوری دیشب و سرخ و سفید شدن شانلی لبخند کمرنگی روی لبش نشست ... اگر او سیاهش سال ها پیش بود مطمئن بود تا مدت ها شانلی را وادار

به سرخ و سفید شدنش میکرد ... اما حالا ???

دستی لای موهای خوش فرمش کشید به سمت آشپزخانه به راه افتاد...

چایی برای خودش ریخت و روی صندلی نشست... دوباره همان عطر گل محمدی و دارچین مشامش را پر کرد ... دیگر مثله قبل این بو آزارش نمیداد

... شاید بالعکس دوستش داشت

چای را به دست گرفت و کمی نوشید... داغ داغ بود لب هایش کمی سوختن ... درست مثله سینه اش ... داغی که توی سینه اش احساس میکرد سوزشش

قابل مقایسه با سوزش روی لب هایش نبود ...

صدای زنگ خانه به صدا درآمد

از فکر بیرون آمد... با تعجب به ساعت نگاهی انداخت... ساعت هفت بعد از ظهر بود و این موقع از روز کسی آنجا کاری نداشت...

لیوان را روی میز گذاشت و به سمت اف اف به راه افتاد...

پشت اف اف صورت اردلان را دید.. اخمی به صورتش نشست... اردلان آخر کار خودش را میکرد...

__ لعنتی!

همین دیروز هم که حرفی از شانلی نزده بود برایش تعجب آور بود...

اف اف را زد

نگاهی به دور و اطراف خود انداخت... شانلی در اتاقش بود...

خواست به طبقه بالا برود که در باز شد...

سر جای خود ایستاد...

نفسش را با فوتی به بیرون فرستاد...

در مقابل چشمان حیرت زده اش اردلان و دخترش به همراه ارباب وارد پذیرایی شدن...

قلبش به یکباره در سینه اش شروع به کوفتن کرد ...

لعنتی ... فقط همین را کم داشت ... نگاه سرسری به پله ها انداخت ...

چشمانش را کمی باز و بسته کرد و به طرف پذیرایی به راه افتاد

_ خوش آمدین ...

همگی به سمتش چرخیدن...

ارباب لبخندی به لب آورد به سمت سیاوش رفت

سیاوش دست دراز کرد و با ارباب دست داد

_ مشتاق دیدار شهاب خان ... از اینورا؟

ارباب دستش را کمی فشرد

_ من تازه از وضعت باخبر شدم پسر

... وگرنه زودتر خدمت میرسیدم ...

اردلان منو نزدیک ندونست وگرنه زودتر باید بهم خبر میداد ...

سیاوش لبخند اجباری روی لب نشوند

_ اردلان همیشه عادت داره آدم رو سوپرایز کنه ...

طعنه زده بود ... اردلان هم طعنه را گرفته بود ...

لبخندی زد _ میدونستم به تو باشه نمیخوای هیچکس باخبر بشه ... ولی خب شهاب

خان هم که غریبه نیس ...

سری تکان داد ...

_ چرا اینجا ایستادید... بفرمایید ...

و با دستش آنها را به سمت مبل های مجلسی اش که گوشه سالن بود راهنمایی کرد ..
اردلان و شهاب به آن سمت رفتن ... هردو غرق صحبت شده بودن

نگاهش سمت میترا کشیده شد .. میترا مانند و روسری اش را درآورد
بیش تر از قبل آرایش کرده بود ...

لباس هایش زننده تر از قبل بودن... تاپ یقه شلی پوشیده بود و شلوار تنگی که
نپوشیدنش شرف داشت تا به پا کردنش ...

میترا لبخندی زد _ سلام عزیزم ... با اینکه دیروز دیدمت ولی از دیروز تا حالا
دلم برات یه ذره شده بود ...

سیاوش ابرویی بالا پروند نیشخندی زد با دستش به سمت آشپزخانه اشاره کرد
_ پذیرایی کردن بلدی ؟

میترا سر جایش ایستاد و با تعجب نگاهی به سیاوش انداخت
_ انتظار نداری که من جلوی شهاب سینی بگیرم؟؟

سیاوش دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و به سمت پذیرایی به راه افتاد

_ قهوه تو کمد پایین ، کنار گاز!!

راهش را به سمت پذیرایی را گرفت ...

صدای حرف زدن اردلان و ارباب به گوشش رسید ...

حضور ارباب به خانه اش نمیشد بی دلیل باشد ...

از دلیل بودنش هراس داشت ... از بی خبری دختری که تو اتاق بالا راحت خوابیده بود و از طبقه پایین خبری نداشت هراس داشت ...

حضور ارباب درست درخانه ای که دختر عمویش زندگی میکرد در تضاد بود ...

و نفس کشیدن همزمان ارباب و شانلی در یک خانه آزارش میداد ..

بی طاقت و آشفته دستش را از جیبش درآورد و به پذیرایی وارد شد...

نگاه ها به طرفش چرخیدن

اردلان _ بهتری پسر ؟

سیاوش نگاه سنگینش را به جانب اردلان چرخاند _ قبلا هم گفتم ... درد مال آدمیزاده ...!

و روی صندلی مقابل شهاب نشست ..

اردلان سری کج کرد _ میترا کجا رفت ??

سیاوش پوزخند محوی روی لب نشوند

_ الان میاد ...

شهاب نگاهی به دور و اطراف خود انداخت

_ خونه جالبی داری ...

سیاوش _ نه به جالبی خونه شما...

شهاب خندید _ ولی من بلعکس فکر میکنم ... خونه ات با اینکه خیلی ساده است ولی
حالت امپراطوری بودن خودش را عجیب به نمایش گذاشته... آدم

حس مرموز بودن بهش دست میده

سیاوش جدی نگاهش کرد ... _ مرموز بودن جزئی از جذابیت یه نفر به حساب
میاد...

شهاب خندید _ اون که البته... حس گنگ داشتن به طرف باعث میشه بخوای کشفش
کنی ... همین واست جذابش میکنه

سیاوش لبخند هرچند محو به روی لب آورد ... ذهنش درگیر بودن شانلی بود .. بودن
شانلی اینجا درست نبود ..

میترا با سینی قهوه وارد شد ... سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت...

حرص و عصبانیت را در چشمانش دید ... میدانست میترا در مقابل شهاب ضعف دارد .. بار ها حرصش را از زبون خودش و اردلان شنیده بود..
از اینکه جلوی ارباب خم شود ناراحت بود ..

پوزخندی به روی لب زد ... حقش بود ، دیروز همین موقع شانلی را با حرف زدندش رنجونده بود ... بر خلاف همیشه کمی دلش خنک شد ... میترا زیادی

خودش را دست و بالا گرفته بود ...

میترا به سمت پدرش رفت و سینی را مقابل پدرش گرفت..

پدرش نگاهی به صورت سرخ شده از خشم میترا انداخت و قهوه را برداشت ...

چشمی چرخوند و بعد روی صورت سیاوش ثابت موند

_ سیاوش... خدمتکار خوشگلت کجاس؟؟؟

میترا اخمی کرد و قهوه را به سمت ارباب گرفت

ارباب کنجکاو به اردلان خیره شد

دلش لرزید... اردلان حرفش را زده بود ...

اخمی میان ابروانش نشست ، عصبی بود و قفسه سینه اش سنگین بالا و پایین میشد

...

_ خونه نیس ...

اردلان سری کج کرد و ابرویی بالا پروند...

نگاهش خیره اش به سیاوش بود ...

صدای سیاوش لرزش داشت و این را به خوبی فهمیده بود...

لبخندی زد و به شهاب نگاهی انداخت

_ خدا بده از این خدمتکارا... والله شهاب خان دیروز که اومده بودیم اینجا جمالون
به خدمتکار خوشگل این پسر افتاد...

دختره به هرچی میخورد جز خدمتکار... چیزی نبود که این دختر نداشته باشه ..
صورت سفید و...

سیاوش به میان حرفش پرید ... به وضوح اخم داشت _ اینهمه اومدین اینجا تا
درباره یه خدمتکار حرف بزنید؟ اینهمه منشا صحبت ..

اردلان نیشخندی زد _ خیلی خب پسر .. مال خودت ... چرا یدفعه جوش میاری...

میترا سر جایش نشست و با حرص توپید _ بابا!! سیاوش راست میگه...اون دختره
دهاتی آخه ارزش حرف زدن داره ...

سیاوش بی آنکه نگاهش کند دستی میان ابروان خود کشید...عضلات گردنش از فرط
عصبانیت منقبض شده بودن...

اردلان نگاه از سیاوش گرفت و به ارباب نگاهی انداخت _ دیگه حرف حرفه ...
دیگه مهم نیس چی میخواد پیش بیاد... وقتی بیاد دوست داری دنبالش رو

بگیری و بری ... اینطور نیست؟

شهاب سری تکان داد _ موافقم... در ثانی حرف زدن درباره دختر ها همیشه برای
من جذاب بوده !

اردلان خنده ای کرد... و سری تکان داد
_ از دست شما جوون های پر انرژی ...

سیاوش به راه پله ها خیره شد ... باز یادش رفته بود برای شانلی موبایل بخرد و این
فراموشی اش باز کار دستش داده بود ...

هر آن ممکن بود شانلی به پایین بیاید... این را از ضربان شدید قلبش میفهمید

.....

* شانلی *

به خودش در آینه نگاه کرد ؛ لباس راحتی پوشیده بود که حالتش گشاد و عروسکی بود که بلندی اش تا نزدیکی های زانو اش میرسید با شلوار تنگی به

همان شکل ... عاشق لباسش بود ... او را مانند دختر بچه ها میکرد ...

موهایش را بالای سرش بست ... طره ای از دو تا پیچ و تاب موهایش را جلوی صورتش ول کرد

نگاهی به خودش تو آینه انداخت ... همین بسش بود ... صندل هایش را پوشید و به طرف در رفت

باید به پایین میرفت و قرص های سیاوش را برایش میبرد ... به خودش بود تا الان بدون قرص هم نخورده بود ...

از اتاق بیرون زد و سمت راه پله ها رو گرفت ...

آرام آرام از راه پله ها پایین آمد ...

پله ی آخر صدای حرف زدن چند نفر را

شنید با تعجب همان جا ایستاد ...

سیاوش مهمان داشت؟؟؟

از بین اون صدا ها صدای میتر رو

تشخیص داد...

کمی کنجکاوی که برایش بد نبود ???

خرامان خرامان خود را به پشت راه پله ها رساند و از پشت دیوار ، پذیرایی بزرگ رو زیر نظر گرفت ...

در نگاه اولش سیاوش را دید... سر چرخاند و میترا را هم پیدا کرد ... غیر از اون یک نفر دیگه اونجا حضور داشت اول فکر کرد که اردلان پدر میترا... ولی

یادش آمد موهای او همگی سفید بودن کمی بیشتر خم شد ...

سرش به طرف سیاوش بود و درست معلوم نبود .. موهای پشت سرش کمی بلند بودن ...

قلبش ناآرام روی سینه اش میکوبید ...

خواست از کنجکاوی اش دست بردارد که صورت مرد به طرف میترا چرخید...

نفسش در سینه حبس شد ... آب دهانش را به سختی بلعید... بدنش به یکباره سرد شده بود و به لرزه افتاده بود...

درست تشخیص داده بود ... خودش بود ارباب ...

ولی او اینجا چیکار میکرد ???

خواست قدمی به عقب بردارد که پاهایش یاری نکردن ... پاهایش میخ شده بود و یارای قدم زدن نداشت ...

صدای خنده ارباب بلند شد ... بدنش مور مور شد و قلبش تیری کشید....

نگاه چرخاند و به سیاوش نگاه کرد ... لبخند به لب داشت ...
 وارفته خود را کمی به عقب کشید...

حضور ارباب در این خانه برای چه بود ???

مگر سیاوش او را از دستش ندزیده بود... پس این خنده و شادی و سرور برای
 چیست ???

بی محابا در چشمانش حلقه ای از اشک نشست ...

ترسیده بود... از اینکه سیاوش او را به ارباب برگرداند ترسیده بود ...

اینهمه زخم زبان را قبول نکرده بود که در نهایتش باز به مقصد اولش برگردد...

با تنی سست شده ، رو از دیوار گرفت و پشت راه پله ها ایستاد...

به طرف راه پله به راه افتاد ولی درست در پله اول ایستاد ...

اگر سیاوش تصمیم داشته باشد او را به ارباب بازگرداند بالا رفتن و تو اتاق ماندنش
 کار جالبی نبود...

ترسیده بود و ذهنش قفل شده ، درش را برای همه تردید هایش پایین کشیده بود

نفس عمیقی کشید و دستانش را ممت کرد ...

آرام به سمت حیاط به راه افتاد...

باید جایی پنهان میشد ... باید جایی پناه میگرفت ولی به کجا ???

این موقع از روز کجا باید میرفت....

آنهم خیابانی که یکبار قصد دزدیدنش را داشتن

به خودش نگاه کرد ... لب گزید

_ لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

لباسش که مناسب بیرون رفتن نبود ... از همه مهم تر شالی هم به روی موهایش
نداشت ...

باید به اتاقتش برمیگشت و لباس مناسبی میپوشید و دوباره قصد رفتن میکرد ...

به سمت خونه به راه افتاد که با صدایی متوقف شد ...

با ترس پلک زد و سر جایش ایستاد ...

_ روز خوش بانوی زیبا ... فکر میکردم در منزل نیستین ...!

صدای اردلان بود ... شک نداشت

با طمانینه سر چرخاند و به طرف اردلان برگشت

اردلان ابرویی بالا پروند و تو صورت دختر مقابلش خیره شد ...

چشمانش جز به جز صورت دخترک را شکار کردن ...

پیش را به سمت دهانش برد و پکی ازش کشید ...

و قدمی به سمت شانلی برداشت

_ فکر میکردم زیباییین... ولی نه آنقدر دل فریب ...

قدمی دیگر برداشت

_ باید به شهاب خان حق داد ... باید برات جنگید...

و لبخندی زد

لبخندش به نظر دختر مقابلش چندش ترین لبخندی بود که تا الان دیده بود ...

ابروانش از اسم شهاب بهم محکم گره خوردن ...

با صدایی که به وضوح می‌لرزید قدمی به عقب برداشت

_ چی از جونم میخوای ???

اردلان نیشخند زد و پک محکمی دیگر از پیش کشید

_ از جونت هیچی... ولی از خودت خیلی چیزا

و نگاهی به سر تا پای دختر مقابلش انداخت...

از حرف اردلان لرزه ای به بدنش نشست ... دستانش را مشت کرد و به عقب برگشت

_ من باید برم آقا! وقت واسه حرف های بی سر و ته شما ندارم ...!

دستش به سرعت گرفته شد و گوشه دیوار کشیده شد...خواست جیغ بزند که با یادآوری شهاب...جیغش را در گلوی خفه کرد...
نفسش تند شده بود...

اردلان مقابلش ایستاده بود...

دیگر پیپی داخل دستش نبود...

نگاه لرزانش را به عمارت انداخت...از سیاوش خبری نبود...هرچند اگر بود هم دیگر اطمینانی نداشت...او آنجا گیر افتاده بود..بین عده ای آدم که دیگر

رویشان شناخت نداشت...

اردلان به سمتش خیز برداشت و ساعد دستش را روی گلوی دختر مقابلش گذاشت...
شانلی آخی کشید و با چشم های گشاد شده از ترس نگاهش کرد....

تمام ذرات بدنش به رویش فریاد میزدن که از این مرد فاصله بگیرد...

ولی ساعد اردلان روی گلویش راهش را بسته بود

_ انقدر وول نخور دختره وحشی!!!

شانلی با حرص تفی روی صورتش انداخت _ ولم کن مرتیکه عوضی...ولم کن تا جیغ نزدم

اردلان صورتش را جمع کرد دستش را روی صورتش کشید... لب هایش در تضاد
ابروانش بودن... اخم داشت و میخندید .. خندیدنش به یکباره بلند شد ...

ولی نه آنقدر بلند که صدایش پخش شود ...

_ خب جیغ بزن ... چرا منتظری؟؟؟ هرکی جای تو بود الان صد تا محله رو خبر
کرده بود... چیه فکر کردی من احمقم... یعنی نمیدونم از ترسِت که جیغ

نمیزنی؟ میخوای بگی باور کنم از اون مردی که داخل خونه نشسته و مشتاقانه
منتظره که پیدات کنه نمیترسی؟؟؟

رنگش پرید ... لبانش از شدت ترس خشک شد ... مرد مقابلش تمام ترسش را دیده
بود...

اخم هایش بیش از پیش درهم رفت ...

_ نمیفهمم دارین از چی حرف میزنین ! به گمانم خواب نما شدین من فقط یه
خدمتکار ساده ام همین و بس ...

به سیاوش شک کرده بود .. ولی باز هم به حرف دلش گفته های سیاوش را تکرار
کرده بود... شاید مرد مقابلش فقط قصد یه دستی دارد

مرد مقابلش به حالت عصبی لبخند زد ... به گمانش این دختر جالب تر از حرف های شنیده از ارباب بود ... چشمانش ترس را فریاد میزدن و لب هایش

برعکسش از شجاعتش حرف میزدن !!

تمام زورش را جمع کرد محکم به سینه مرد مقابلش زد ..

اردلان به قدری تکان خورد

و دستش از گلوی دختر مقابلش به پایین افتاد...

شانلی به سرعت به طرف در دوید و از حیاط خانه خارج شد ... دیگر وقت برگشتن به خانه نبود ...

صدای فریاد اردلان را شنید _ کدوم گوری میری دختر... هر جا بری آخرش میای پیش خودم ، حالا حالا ها باهات کار دارم !!!

نه ایستاد که گوش کند ... بسش بود ...

اشک هایش به وضوح از چشمانش جاری بود.. بدنش از زور ترس آشکارا میلرزید ...

اردلان نیشخندی زد

در حیاط را باز کرد و از خانه خارج شد...

در را بست و به خیابان مقابل خود خیره شد ... حداقل تا سر خیابان خانه ای آن دور و اطراف نبود ...

نفسش را به تندی به بیرون فرستاد ... با دستان لرزانش دست برد و کلاه لباسش را روی سرش انداخت ... خوشبختانه کلاهش بزرگ بود و تا پیشونی اش

را میپوشاند... تمامی موهای خود را به داخل فرو فرستاد ...

از فکر اینکه گیر اردلان و شهاب بیوفتد بدنش یخ بسته بود ...

اشک های چشمانش را با دست جمع کرد ...

راهش را به سمت بالا گرفت

از زمین و زمان ترس داشت ... حالا دلیل اصرار های مادرش را میدانست.. این جماعت همگی گرگ بودن و قصدشان پاره کردن ابرو دخترانه اش بود ...

به پشت ساختمان رسید... باغ کوچکی بود ...

بر بخت خود لعنت فرستاد که چرا قبل از فرارش به نیما زنگ نزده بود ... نیما هرچه که بود تا الان مثله برادرش پشتش ایستاده بود ...

وارد باغ شد ... هوا رو به غروب رفته بود و صدای پارس سگ های ولگرد به خوبی شنیده میشد .. ترسی از سگ نداشت ... به گمانش راه آمدن با آن

حیوان های زبون بسته راحت تر از حیوان هایی به مانند ارباب و اردلان بود ...

به دور و اطراف خود نگاهی انداخت ... گشتن در اینجا اشتباه محض بود ... به خوبی فهمیده بود ...

کلافه دستانش را روی گلویش کشید... بی اندازه داشت از زمین و آسمان میخورد...

سرش را خم کرد و به جلو قدم برداشت...

کامل وارد باغ شده بود ... چشم چرخاند و همه جا را زیر نظر گرفت ...

صدای حرف زدن و خندیدن يك مرد به گوشش رسید ...

_ بدو پسر ... بدو بیارش

آب دهانش را قورت داد و زیر لب نالید ...

اگر او شانس داشت که راهش به اینجا باز نمیشد ...

قدم هایش به گویی وارد شدن به هر چاهی و خارج شدن و برگشتنش به چاهی بزرگتر بود ...

کمی تکان خورد و گوش تیز کرد صدا نزدیک و نزدیک تر میشد...
 قلبش دیوانه وار توی سینه اش میکوبید...

راه رفتن برایش سخت شده بود... ولی باید میرفت و پناه میکرد... مطمئن بود که
 اگر اینجا گیر بیوفتد صدايش به گوش سیاوش نخواهد رسید...
 کمی به جلو تر رفت....

.....

* سیاوش *

با تشویش به روبه رویش خیره شد ...

حواسش پی حرف های میترا و شهاب نبود...

هر از گاهی لبخندی از سر اجبار به روی لب میزد و گفت و گویی کوتاه با شهاب
 میکرد ...

سر چرخاند... اردلان مدت ها بود که به هوای پیپ کشیدن و تلفن کردن به حیاط
 رفته بود...

از جایش بلند شد ... سر آن دو نفر به جانبش چرخید...
_ الان برمیگردم...

و لبخندی زد

فقط همین ...

دست داخل جیب برد ، از پذیرایی به بیرون زد
اردلان را دید که از در خانه وارد شد ... تلفنش را قطع کرد و داخل کتش گذاشت

نفسش را از سر آسودگی به بیرون فرستاد ...

همانجا ایستاد .. نگاه بی تفاوتش را به روی اردلان کشید ... نباید اردلان متوجه
وضع درونی اش بشود....

اردلان با دیدنش لبخند زد و به سمتش آمد...

_ کجا میری پسر؟

سیاوش نگاه ازش گرفت و به ساعتش نگاهی انداخت...

_ میرم میوه بیارم ...

دلایش به وضوح شک بر انگیز بود ... او کی جلوی کسی پذیرایی کرده بود که بار
دومش باشد ..

اردلان یک تای ابرویش را بالا فرستاد

_ وقتی می‌گم یکی رو واسه اینجا استخدام کن میگی تنهایی راحت ترم... این خدمتکار جدیدتم که معلوم نیس کجاس!

و بهش نزدیک شد و از کنارش رد شد

_ نمیخواد بیا تو .. برای کار مهم تری اومدیم

سیاوش برگشت و به رفتن اردلان نگاهی انداخت ... نگاه خیره اش رو به راه پله ها داد...

نفسش را به تندی به بیرون فرستاد و پشت سر اردلان به پذیرایی برگشت...

اردلان به سمت شهاب رفت و کنارش نشست ...

سیاوش هم به جای قبلی اش برگشت ...

اردلان _ خب سیاوش خان ... در مورد اون پیشنهاد تصمیمت را گرفتی؟

لبی تر کرد ... تو این بلبشو فقط همین یه مورد کم بود ...

شهاب به طرفش برگشته بود و او را زیر نظر گرفته بود ... صورت سیاوش تم بی تفاوتی اش ثابت مونده بود ... هر کاری که میکرد در مورد اون به در بسته

میخورد ... سیاوش زیادی مرموز بود

سیاوش نفسش را به بیرون فرستاد

_ راستش از اون روز خودت در جریانی که چه اتفاقاتی افتاده ... به هرچی میشد فکر کرد جز اون پیشنهاد

اردلان خنده ای کرد و پایش را روی پایش انداخت _ اما داره دیر میشه ... بعد از قبولش کلی کار داریم ...

سیاوش سری تکان داد ... قبلا تصمیمش را گرفته بود ... او به هیچ وجه با شهاب شریک نمیشد ... ولی کمی دست دست کردن به دردش میخورد ... باید

جلوی هر مورد مشکوکی می ایستاد ...

_ تا اخر هفته خبر قطعیشو بهت میرسونم ...

تا اون روز پنج روزی وقت داشت ...

شهاب کمی به طرفش خم شد _ امیدوارم خب فکراتو بکنی ... منتظر خبر های خوبت هستم...

سیاوش نگاهش کرد ... حرف زدن با او روحش را آزار میداد ... دست خودش بود با دست هایش او را از اینجا بیرون میکرد ... چه برسد به معامله و شریک

شدن ... یک ساعتی هم که تحمل کرده بود حسابی آشفته اش کرده بود ...

_ امیدوارم بتونم خبری که دوست دارین رو بهتون بدم ...

شهاب _ به هر حال بدون حضور تو هم من نمیتونم دست بکشم ... اما خب ... قطعاً شریک شدن با تو و اردلان مزه اش بیشتره ... دوست دارم برای اولین بار

طعم شریک داشتن را تجربه کنم ...

سیاوش پوزخند محوی روی لب نشوند ...

_ ایجاد تغییر به این بزرگی تو کار کمی ترسناکه ... آدم به خودش به راحتی خیانت میکنه ... دیگه شریک داشتن باید چیزی فراتر از اون باشه ...! کسی که

کامل نباشه میوفته دنبال شریک جور کردن ..

ناتوانی آدم ها هم ترسناکه ... به هر ریسمانی دست زدن تا رسیدن به هدف هم به همون اندازه بیهوده تره ...

نگاهش را از جانب چشمان متعجب شهاب گرفت

ساعتش را طبق عادت روی دستش مرتب کرد

_ البته آگه به این صراحت میگم دلایلش فقط نظر شخصی خودمه... همیشه رو نظر هام صراحت بیان دارم ...

شهاب از صراحت کلام سیاوش به وضوح جا خورده بود ... شنیده بود سیاوش اهل پاچه خواری و نظر های سبک نیست ... حرفش را هر جور شده میزد ...

نگاهی به سیاوش انداخت _ ولی من بلعکس فکر میکنم... این داشتن ضعف و نیاز انسان هاس که اونارو قدرتمند میکنه ... اینکه به هر ریسمانی واسه

هدفش دست بزنه قشنگه

سیاوش _ به هر ریسمانی چنگ زدن حداقل کار من نیست ... باید دید که اون دلیل میتونه ارزش اینهمه دست و پا زدن رو داشته باشه یا نه

اردلان گره ابروانش را کمی باز کرد ... به مذاقش این حرف ها خوش نبود ... اون هر طور شده باید سیاوش را راضی به این قرار داد میکرد ... هر طور که

شده ..

اردلان _ این حرف هارو ول کنید پسرا... سیاوش معلومه که این قرار داد ارزش اینهمه دست و پا زدن رو داره ... قرار داد با آتان بریچ چیزی فراتر از یه

دلیل میتونه باشه !!

سیاوش کمی سر تکان داد _ باشه ولی باز باید فکر کنم ... آخر هفته خبرشو رو میدم ...

اردلان سری تکان داد و شهاب لبخندی زد

شهاب رفته بود و اردلان قصد رفتن داشت ...

سیاوش بعد از رفتن ارباب نفس راحتی از سر آسودگی کشیده بود ... ترسش فقط دیدن شانلی بود و بس ...

اردلان با لبخند به سمتش آمد _ از کی میری شرکت؟

_ دیگه از فردا میرم ... بسه هرچی موندم تو خونه

اردلان خنده ای کرد _ میدونستم ... ولی نیما میگفت دکتر گفته تا یک ماه باید خونه نشین بشی ...

سیاوش اخمی کرد _ همون یک هفته هم از سر اجبار بود ...

میترا لبخندی زد و مانتواش را پوشید و در همون حین گفت _ تو شرکت هستن کسایی که بتونن چند روزی کارا رو راست و ریست کنن ... رفتنت تو این

حال اصلا درست نیس ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و بدون اینکه جواب بده رو کرد به اردلان _ دیگه بدون نظر من شهاب رو نیار اینجا ... میدونی که از مهمان ناخوانده اونم از جنس اون اصلا خوشم نمیاد ...

حرفش را زد ... همان قدر صریح... و اردلان عادت داشت به این تندی زبانش... لبخند کم رنگی روی لب هاش نشست _ سخت میگیری پسر... به زودی قراره شریک بشین ؛ خواه نا خواه رفت و آمدتون از قبل بیشتر میشه...

سیاوش پوزخندی روی لب نشوند و انگشت شصتتش را آرام روی لبش کشید _ کی گفته اونوقت من این شراکت رو قبول میکنم؟؟

اخمی میان دو ابروی اردلان نشست _ نمیخوای بگی که میخوای درخواستش رو رد کنی؟؟؟؟

_ معلومه که میخوام همین کار رو بکنم...

اردلان نگاه نافذش را به چشمان سیاوش کشید و با صدایی که حرص درش بیداد میکرد زمزمه کرد

_ دیوونه شدی ??? موقعیت از این بهتر دیگه گیرت نمیاد سیاوش !!!

سیاوش قدمی به جلو برداشت ... میترا گوشه ای ایستاده بود و نظاره گره بحث پدرش و سیاوش بود... با حرص ناخن های بلند و کشیده اش را توی

دستش فرو میکرد

سیاوش یک تای ابروش و بالا فرستاد و همزمان نیشخندی روی لبانش نشست

_ گیر من یا تو ???

اردلان پر حرص نگاهش کرد

سیاوش مکثی کرد و نگاهش را به چشمان اردلان ثابت کرد

_ من به تنهایی هم میتونم شرکتمو به اون ایونت (همایش) برسونم ... دیگه نیازی به دم و دستگاه شهاب نیس !

اردلان _ اینم حرفیه ... باشه ... اصرار من انگار هیچ فایده ای نداره ...

دستی روی شونه سیاوش گذاشت _ خوش باشی جوون ...

و به میترا اشاره کرد که بروند...

سیاوش نگاهی به راه پله ها انداخت ... انگار اینبار بخت با او یار بود... نفسی از سر آسودگی کشید و به دنبال اردلان و میترا به حیاط رفت ...

اردلان زود پا پس کشیده بود ... با توجه به شناختی که از او داشت، از او سودی که توی این معامله برایش خوابیده بود محال ممکن بود به همین

راحتی از

گردونه شراکت بیرون برود...

اردلان تمامی حرف هایش را در لفافه میزد... او را طی این پنج سالی که با او کار میکرد شناخته بود

با رفتن اردلان و میترا به خونه برگشت...

غروب شده بود و هوا تاریک بود ،

نفسش را به بیرون فرستاد و خودش را روی کاناپه پرتاب کرد

ظرفیتش تکمیل بود ... آن لعنتی پا به خانه اش گذاشته بود و درست مثله سال ها قبل فقط صبر پیشه کرده بود ... هنوز پیمانانه صبرش تمام نشده بود ...

درست طبق نقشه اش پیش رفته بود ... کم کم باید زهرش را به جانش میریخت ...

دستی روی شقیقه های سرش کشید ... سرش به شدت درد میکرد ... نگاهی به ساعت انداخت ... ابروانش از فرط تعجب به بالا پریدن

هشت شب بود و شانلی از اتاقش تا الان بیرون نیامده بود ... نگران حالش شد ... شاید مثله دیشب حالش بد شده بود که با این همه سر و صدا به پایین

نیامده بود

از جایش بلند شد به سمت راه پله ها به راه افتاد...

یه راست به سمت اتاقش رفت ...

آرام در زد ...

صدایی نشنید ...

دوباره تقه ای به در کوفت ولی اینبار صدایش کرد

_ شانلی؟؟؟

سکوت محض ...

با تشویش و دلهره دستگیره رو به سرعت به پایین کشید

در باز شد... قدمی داخل اتاق گذاشت....

چشم چرخاند... در هیچ قسمتی از اتاق شانلی را ندید ، اخمی میان ابرویش نشست ...

به عقب برگشت به سمت دستشویی و حمام به راه افتاد...

در هرکدوم را زد و باز کرد

آب دهانش را به شدت فرو داد ... سبیک گلویش به سرعت بالا و پایین شد

..

دلهره ای به جانش افتاده بود ...

به تمامی قسمت های خانه سر زد ...

شانلی هیچ کجا نبود...

نفس زنان با شتاب وارد حیاط شد

_ شانلی ؟؟؟؟؟

.....

با حرص دستی لای موهایش کشید...

تمامی حیاط را وجب به وجب گشت...

قلبش دیوانه وار خود را به سینه اش میزد ...

محال ممکن بود شانلی خانه نباشد ...

اونقدر ازش شناخت پیدا کرده بود که بداند بدون خبر دادن جایی نمیرود

دست هایش کنار بدنش مشت شده اند ...

رگ کنار پیشانی اش برجسته شده بود.. و قفسه سینه اش سنگین بالا و پایین میشد..

شانلی را ظهر با چشمان خود دیده بود که به طرف اتاقش به رفته

بود ...

سر در گم چشم چرخاند...چشمش روی در ثابت شد ...

به سرعت به طرف در رفت

.....

* شانلی *

...بدنش از ترس سست و ناتوان شده بود ...

خود را بیشتر توی فرورفتگی سنگ جا داد ...

دستان لرزانش را دور پاهایش قفل کرد ...

صدای خنده و شوخی چند نفر بلند شده بود ... از اینکه بلند شود بیم داشت ... از این جماعت گرسنه شهر وحشت کرده بود ... نمونه اش را دیده بود ...

همان یکبار طعم زهرش را در وجودش جا داده بود

نفسش را تند تند به بیرون فرستاد ...

صدای پارس سگ نزدیک تر میشد ...

آب دهانش را به سختی بلعید و کمی جمع تر نشست ...

پایش موقع فرار ضربه دیده بود و گرمی خون را روی پایش احساس میکرد ... پایش را کمی به طرف شکمش کشید ... از درد لب به دندان گزید و سرش را

به پایین انداخت ... جرات نداشت سر بلند کند و نگاهی به پایش بیاندازد ...

اولین روز از آمدنش به این شهر خودش را وصله ناجور دیده بود ... پایش خودش و خدایش اعتراف کرده بود .. از سادگی خود بیزار بود ... از اینکه سریع به

هر چیزی انس میگرفت نفرت داشت ...

زبان‌ش به بد نمیچرخید و حرکاتش از سادگی روح معصومش بود...

زندگی کردن در این شهر را بلد نبود ...

صدای پسر بلند شد

با ترس لبش را به دندان گرفت ... و چشمانش را بست

_ کجا رفت؟؟؟

_ همین دور و اطرافه!! مطمئنم...

_ مطمئنی درست دیدی؟؟ آخه یه دختر وسط این باغ چیکار میکنه؟؟؟

صدای پسر دیگری آمد _ بابا من میگم این توهم زده ... سیامک جون داداش ایستگامون کردی بگو !!

سیامک غرید _ بابا خفه شید یه دقیقه ... میگم با چشم های خودم دیدم ... تا منو دید جیغ زد و دوید این سمت ... ناکس عجب چیزی بود ...

صدای خنده دوست دیگرش بلند شد _ بابا به خدا اسکلمون کرده ... دختر خوشگل این وسط چیکار میکنه...

سیامک با حرص غرید _ د آگه یه دقیقه خفه شین پیداش میکنم ...

صدای ها ساکت شدن ...

از گفته هایشان شانلی پشت سنگ بزرگ پایین باغ لرزید...

بدنش به لرزه افتاده بود ... جوشش اشک را در چمانش حس کرده بود ... اینبار دیگر شانسی نداشت... یک دستش را از زیر زانویش درآورد

دستش را

روی زانویش گذاشت و سرش را به آن تکیه داد...

لب های لرزانش کمی تکان خوردن _ پس تو کجایی خدا؟؟ حواست به منم هست...؟

بغض را در گلویش حبس کرده بود تا مبادا صدایش بلند شود... گلویش از فشار بغض درد گرفته بود ...

بی مهابا اشک میریخت ... بر این بدبختی که نصیبش شده بود...

صدای قدم زدن های کسی را بالای سرش شنید...

از ترس نفسش را حبس کرد ...

پیدایش کرده بودن ...

چقدر خوش خیال بود که فکر کرده بود بی خیالش شده و رفته اند ...

دستش را به دندان گرفت و محکم فشار داد ...

میترسید از ترس جیغی بکشد ...

کسی از بالا به پایین پرید ...

ناخودآگاه جیغی از سر ترس کشید....

جیغش به قدری بلند بود که گوش هایش درد گرفته بود

چشمانش را بسته بود و از ته دل جیغ میزد ...

گرمی دستی را روی صورتش حس کرد ... حالش زار شد

بدون آنکه چشم باز کند دستان مشت شده اش را روی سینه مرد مقابلش کوفت

__ هی هی ... شانلی منم... با توام شانلی چشمات و باز کن ... سیاوشم ...

آوای صدا را گم کرده بود... ترسش از این بود که چشمان باز کند و مرد مقابلش را
فرد دیگری ببیند ...

__ من انجام.. شانلی منم ... چشمات و باز کن جون به سرم کردی ...

صدا را درست تشخیص داده بود .. آرام چشم باز کرد و چشمانش در دو تیله عسلی خیره شدن ...

همان عسلی ناب بود ... چشمانش طعم عسل را به زبانش چشاند... باز خدا او را تنها نگذاشته بود ...

سیاوش آشفته و هراسان نگاهش میکرد

بغضش با دیدن سیاوش ترکید ... دیگر نگران هیچی نبود ... به سرعت خود را تو آغوش سیاوش فرو کرد ...

سیاوش یکه خورد و در جای خود ثابت ماند ...

دستان شانلی دورش حلقه زدن .. گرمای عجیبی به تنش نشست ...

نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و دستانش را آرام به پشت شانلی زد ...

جانش بهش برگشته بود ... و قلبش بار دیگر آرام گرفته بود ... آمده بود تا سرش فریاد بزند... از بی اجازه رفتنش توبیخش کند ... ولی با دیدنش تمام

خشمش آرام گرفته بود ...

شانلی در آغوش سیاوش میلرزید... ترسیده بود از بی کسی ... بدن سیاوش بوی پدرش را میداد ... چطور به این بو شک کرده بود ...

شبش را تا صبح تو خونه سیاوش و زیر سایه اش صبح کرده بود ... بی هیچ دست درازی ...

سیاوش دستانش را آرام روی کمر شانلی کشید...

دلش آرام گرفته بود ...

نفسش به آسودگی بازدم میشد ...

چشمانش را کمی بست و گذاشت شانلی در آغوشش آرام بگیرد ...

دختر مقابلش به قدری ترسیده بود که خودش را در آغوش سیاوش جمع کرده بود ...

سیاوش سری بلند کرد و اطراف را پایید ... صدایی از جایی بر نخواستہ بود ...

شانلی از تکان سیاوش به خودش آمد... خون زیر پوستش دوید ... دستانش را به سرعت از روی کمر سیاوش کشید و کمی به عقب رفت...

لبش را به دندان گرفت و سرش را به پایین انداخت

_ بب..بخشید...من..منظوری...نداشتم...

به تته پته افتاده بود ... کارش را چطور باید توجیه کند ...

سیاوش به گونه های سرخ شده از شرم شانلی نگاهی انداخت...

گرمای آغوش شانلی به جانش روح دمیده بود .. معذرت خواهیش دیگر چه صیغه ای بود ...

اخمی میان ابرو نشاند ... خلصتش بود ...

سیاوش بدون اخم که ممکن نبود، بود؟

هوا تاریک بود... به جز نور جزئی گوشتی اش،

نور دیگری در آن محیط پیدا نبود...

باید با شانلی حرف میزد... باید به حسابش هم میرسید... گناهِش از گناه کبیره بدتر
که بود کمتر نبود...

_ بلند شو بریم

شانلی با ترس نگاهش کرد...

سیاوش از جایش بلند شد و زانوهای خود را تکاند...

نگاهش به جانب شانلی چرخید... متعجب نگاهش کرد

_ خوش گذشته بهت؟

سرش به سمت سیاوش چرخید.....

صدای سیاوش دیگر عطفوت نداشت...

با چشمان لرزانش سری تکان داد

_ نمیام ...

ابروی سیاوش بالا پرید

پیش از آنکه حرفی بزند خودش به سخن آمد

_ میخوای منو به ارباب تحویل بدی ???

گره بین ابروانش کور تر شد...

چشمانش را کمی ریز تر کرد ... پس شانلی ارباب را دیده بود ...

_ بریم خونه راجبش حرف میزنیم

شانلی کمی عقب تر کشید و سری تکان داد ...

سیاوش کلافه نگاهش کرد ...

برگشت و پشت به او ایستاد

_ زود راه بیوفت ...

شانلی با ناراحتی نگاهش کرد ...

سیاوش اینهمه تا اینجا نیامده بود که به حال خودش رهايش کند ...
 به رفتن سیاوش نگاهی انداخت... ترس به دلش آمد....
 دستانش را روی سنگ گذاشت و آرام سر جایش ایستاد ... پایش تیری کشید
 _ آخ....

سیاوش به سرعت به عقب برگشت...
 با دیدن شانلی که پای راستش را بالا گرفته
 با بهت نگاهش کرد _ پات چی شده ؟
 شانلی دندان به لب گزید... محال ممکن بود که بخواید بار دیگر اسمی از آن پسر
 های علاف بیاورد ...

یکبار طعم عصبانیت سیاوش را چشیده بود... مطمئن بود اسمی بیاورد سیاوش تمام
 باغ را وجب به وجب پی آنها میگردد...
 سرش را به پایین انداخت
 _ چیزی... نیست... سگ دنبالم کرد ... خوردم به زمین

سیاوش بی توجه به حرفش به سمتش خیز برداشت و جلوی پایش زانو زد ...
 دستان گرمش دور پاهایش نشستن ...

مثله برق گرفته ها بر سر جای خود ماند...

سیاوش بی توجه به حالت بهت زده اش

صندل شانلی را درآورد و به پایش نگاه کرد ...

شانلی تعادش را از دست داد و برای جلوگیری از نیوفتادنش دستش را روی شونه سیاوش گذاشت...

سیاوش _ پات بریده ... اینجوری نمیتونی راه بیای

و نگاهی بهش انداخت

شانلی سر به زیر برد و آرام ایستاد و دستش را از شانه سیاوش برداشت ...

_ چرا ... میام آرام...

سیاوش بلند شد و ایستاد ... و بدون مکث دست زیر پای شانلی انداخت و دست دیگران را پشت کمرش گذاشت و با یک حرکت شانلی را در آغوش کشید

و بلند کرد ...

شانلی از ترس چشمانش را بست و جیغی کشید...

سیاوش به راه افتاد...

شانلی چشم باز کرد ...

به محض دیدنش در آن موقعیت با چشمان گرد شده از تعجب زیر لب زمزمه کرد

_ چیکار میکنی ??? بزارم پایین ...!

_ ساکت سرجات بشین ... با اون پا نمیتونی درست راه بری ...

شانلی کمی تکان خورد _ میتونم راه برم..! سیاوش بزارم زمین میگم... الان زخمت باز میشه...

سیاوش بی توجه به حرف هایش با همان اخم در میان ابروانش راهش را ادامه داد

کلکش گرفته بود ... گرمای بدن سیاوش را نمیتونست تحمل کند .. این همه نزدیکی به سیاوش خارج از توانش بود

پایش را تند تند تکان داد

_ باتوام ... گوشت اصلا به من هست ??? اصلا من و حساب میکنی ???

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و به سرعت نگاه ازش گرفت... لبخند گوشه شد روی لبانش ...

_ بشین سرجات تا ننداختمت از همین بالا!

شانلی کلافه شانہ ای بالا انداخت _ بهتر ... راحت میشم از این شانس خاک بر سری!

سیاوش لب گزید با چشم اشاره بهش کرد _ اینو از کجات درآوردی....؟

شانلی را به حرف گرفته بود تا آرام سر جایش بنشیند و تقلا نکند ...

شانلی اخم کرد _ همین اوضاع و احوال الانم قشنگ مصداق همین شانس منه!

شیطنت زیر پوست سیاوش دوید...

سرش را کمی به طرف دخترک خم کرد

_ اوضاع و احوال الانت؟

و نگاهی به شانلی انداخت و ادامه داد

_ الان که تو بغل منی! از کدوم بی شانسی داری حرف میزنی؟ به گمونت چند نفر شانس تورو دارند؟

چشمانش را از خجالت بست ... تنش از حرف سیاوش گر گرفت ...

باز هم لعنت به دهانی که بی موقع باز شود ...

اگر حرفی نمیزد زمین به آسمان می آمد؟؟

از همین گرما بود که قصد فرار میکرد... تاب آغوش سیاوش را نداشت ...

صدای قلب سیاوش را از روی سینه اش شنید....

چه آرام و پر صلابت در سینه اش میکوبید ...

سیاوش زیر چشمی شانلی را زیر نظر گرفت ...

کمی شیطننت که بد نبود بود؟؟؟

مگر دلش آن گونه های سرخ شده از شرم را نخواسته بود...

به مرادش هم که رسید...

نزدیک خانه شد ...

در حیاط باز بود ... با پا کمی هلش داد و در را باز کرد ... و با وارد شدنش به

حیاط با پشت پا در را بست ...

شانلی را آرام روی کاناپه گذاشت...

بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و به سمت روشویی رفت ... از قفسه بالا جعبه کمک های اولیه را درآورد و از بینش بتادین و چسب زخم و پنبه را

برداشت... و دوباره به پذیرایی پیش شانلی برگشت ...

شانلی سر به زیر آرام ، آنجا نشسته بود .. خون پایش بند آمده بود ...

با صدای پای سیاوش سرش را بالا گرفت ...

هنوز تو بهت آغوش سیاوش بود ... خجالت زده سرش را به پایین انداخت ...

سیاوش بدون اینکه نگاهش کند جلوی پایش زانو زد ...

شانلی با تعجب نگاهش کرد ...

سیاوش بی توجه مچ پای شانلی را گرفت و کمی بالا آورد ...

گرمای دستان سیاوش مانند کوره ای داغ به جانش نشست ... لرزه خفیفی کرد ..

خواست حرفی بزند ولی زبانش نچرخید...

سیاوش متوجه لرزش خفیف شانلی شد

بی توجه به حال او صندل را از پایش درآورد..

گوشه پایش کمی بریده بود ...

بتادین را برداشت و به دور تا دور بریدگی زد

شانلی بی حرف نگاهش کرد

سیاوش با جدیت تمام مشغول تمیز کردن زخم پایش بود و در آخر چسب زخم را روی پایش چسباند ...

کمی به شانلی نگاه انداخت ... گونه های دختر مقابلش به سرخی گل رز بودن ... و چه شباهتی بود بین او و گل های سرخ اناری

لبخند کمرنگی که میرفت تا گوشه لب هایش جا باز کند را پس زد و با اخم پررنگی به دختر مقابلش زل زد ...

دستش را از پای دختر برداشت و از جایش بلند شد ...

نفس عمیقی کشید و روبه روی شانلی ایستاد ...

شانلی نفس های سنگین سیاوش را شنید ...

لب گزید و سرش را تا حد ممکن پایین انداخت ... وقت سوال و جوابش بود

سیاوش به ستون تکیه داد دست هایش را روی سینه اش جمع کرد

_ خب میشنوم ...!!!

شانلی سرش را بالا آورد و مقابلش سیاوش را دست به سینه و منتظر دید ...

به نظرش نوبتش بود ... امروز شده با داد و قال سیاوش هم پا پس نمیکشید ... با چیز هایی که امروز دیده بود

تمامی معادلات زندگیش برهم خورده بود ...

_ با توام ...!

صدایش پر تحکم بود... عاری از هر لطوفتی
عاری از هر حس و لرزشی ... ولی دیگر صدایش بوی بی تفاوتی هم نمیداد ...

نفسش را فوت مانند به بیرون فرستاد ...
سرش را بالاتر آورد... و آب دهانش را قورت داد

_ چی میخوای بشنوی؟

_ چرا زدی از خونه بیرون؟

_ اینو تو باید بگی!؟

سیاوش یک تای ابرویش را بالا فرستاد ...

_ جواب سوال من این نبود!

شانلی کمی در جایش جا به جا شد و صاف نشست

_ جواب سوال های منم تا الان سکوت نبوده!

پوزخندی روی لب های سیاوش نشست

_ گفته بودم سوال جواب دادن دوست ندارم ! نگفته بودم ؟

ابرو های شانلی درهم شدن ... باز هم به خانه اول رسیده بود ... کمی لجبازی که بد نبود ، بود ؟

باید امروز کمی از سیاوش حرف میکشید ...

بی خیال شانه ای بالا انداخت _ چیزی ندارم که بگم ... رفته بودم هوا خوری !

سیاوش پر حرص تکیه اش را از روی ستون برداشت و به سمت شانلی آمد
_ تو این وضعیت شوخیت گرفته؟؟؟؟

شانلی باز شانه ای بالا فرستاد

_ شوخی چرا ؟ دارم میگم رفته بودم هوا خوری !

سیاوش نیشخند زد _ پس تو باغ من بودم که از ارباب حرف زدم!؟

شانلی دهان باز کرد که حرف بزند که با صدای داد سیاوش سکوت کرد و کمی
چشمانش را جمع کرد

_ د لعنتی تو انگار درکی از موقعیتی که توش گیر افتادی نداری!!! همه چیز برات
بچه بازیه!!!

شانلی پریشان از جای خود بلند شد و به سمت راه پله ها به راه افتاد ...

دستش از پشت کشیده شد... انتظار این حرکت را داشت ...

با غیظ دستش را از دست سیاوش بیرون کشید

و دستش را به حالت اشاره به سمت سیاوش کشید

_ به من دست نزن!!! تا وقتی بهم نگفتی تو کی هستی و چی از جونم میخوای دیگه
باهام حرفم نزن!!!! بس نیس از بس سکوت کردی؟ من حقی

ندارم؟؟؟ حق ندارم بدونم مامان و آقا جونم کجان؟؟ حق ندارم بدونم تو کی هستی و
از کجا اومدی؟؟؟

صدایش قدرت گرفته بود ... بس بود از بس ملاحظه کرده بود ... کمی بی انصافی
در حق سیاوش بد نبود ...

زهرخندی گوشه لب های سیاوش نشست ...
کمی از شانلی فاصله گرفت

_ خودت نخواستی باهات خوب تا کنم ... همه تون عین همین ... تا کمی نرمش
میبینید سریع میخوان سوار طرف بشین ... فکر کردی کی هستی که

بخوام بهت دست بزنم؟! باشه دختر خانم

از این به بعد سعی میکنم مثله روزای اول باهات بد تا کنم! از این به بعد گرگ
هم ببرتت کک من یکی نمیگزه!

اگه اینجا میمونی و داری راحت زندگی میکنی سعی کن دور ببرت نداره!!

لحنش عصبی بود ... عاری از هر احساسی ...

بی تفاوتی کلامش چنان تیغ دار بود که به گلویش شانلی نشست ...

و چقدر زخم خورده بود از صراحت بیان سیاوش ...

این دختر عادت به این صراحت بیان نداشت ...

شانلی جاخورده با تعجب نگاهش کرد ... تمام بدنش از حرص میلرزید ...

دستش را کنار بدنش مشت کرد

دلش میخواست داد بزند و دق و دلش را سر سیاوش خالی کند ... ولی باز سکوت کرده بود ...

تربیتش اجازه پیش روی نمیداد ... او سیاوش بود ... تیز و برنده ولی خودش مرهم زخم های نمک خورده ...

و چه در و تخته ای بودن باهم ...

آن یکی خشم ... دیگری آرامش محض

چشمان نمناکش را از روی سیاوش برداشت ... چه میخواست و چه شد ..

به طرف راه پله ها رفت و به سرعت بالا دوید ... دیگر نگران پای ضرب دیده اش نبود ...

درد سینه اش بیشتر آتیش میکشید ...

به اتاقش رفت و در و محکم بهم کوبید ...

پشت در تکیه داد و روی زمین نشست ..

اشک هایش از چشمانش جاری شدن ... او این را نمیخواست ... اگر حرفی نزده بود به خیالش به حرف آمدن سیاوش رو کرده بود ...

حقش بود ، اینکه بداند اینجا چیکار میکنه و تا کی باید اینجا بمونه ، حقش بود ...
دلش از همه گرفته بود ... از پدرش ... از مادرش و از آن بهدادی که مسبب تمام
بدبختی های الانش بود ...

پدری که به حال خودش رهایش کرده بود بدون اینکه چیزی از سیاوش و بهداد
بگوید ..

مادری که یه عمر منعش کرده بود از حرف زدن درباره ی بهداد
و از بهدادی که دوازده سال پیش به رویش قول داد که باز میگردد...

سرش را روی دست هایش گذاشت و بلند بلند گریست...
دلش از عالم و آدم گرفته بود ...

حرف های سیاوش مانند پتکی روی سرش ضرب گرفته بودن ...

.....

چهار روزی بود که بینشان شکراب بود .. سیاوش کوچک ترین اهمیتی دیگر به بود و نبود شانلی نمیداد ... غذایش هم مثله گذشته از بیرون میگرفت

شانلی با نا امیدی به تلفن نگاه کرد ...

دیروز نیوشا به خانه زنگ زد و گفته بود که باهم به آرایشگاه بروند...
نیازی به آرایشگاه نداشت ... هرچند به اصلاح صورت نیاز داشت ...
ولی بیشتر دلش گرفته بود و دلش کمی گشتن با نیوشا را میخواست ...

به نیوشا گفته بود که سیاوش اجازه نمیدهد...

ولی نیوشا پایش را توی کفش کرده بود که اجازه اش را توسط نیما میگیرد ...
و حالا امروز نه خبری از سیاوش بود و نه از نیما

با بغض نگاه از تلفن گرفت و پاهای خود را در کاناپه جمع کرد ...

تمام ذوقش کور شده بود ... چقدر خوش باور بود که فکر میکرد شاید سیاوش به رفتش کمی نرمش نشان دهد ...

صدای تلفن از جا پراندش ...

با ذوق از جا برخاست و به سمت تلفن پرید
گوشی را برداشت و به گوش خود نزدیک کرد

_ شانلییییییییی

با ترس دستش را روی قلبش گذاشت و گوشی را کمی از گوش هایش فاصله داد

صدای جیغ نیوشا بود ... صدای جیغش هنوز تو گوشی میپیچید

لبخندی روی صورتش نقش بست ولی صدایش را کمی غیظ دار کرد ..

_ زهر مار ... چته؟؟ زهرم ترکید!!!

نیوشا بلند خندید _ خب قصدم همین بود!

_ کوفت نگیری نیوشا ...! دوستی یا دشمن؟

نیوشا قه قه ای زد _ خیلی خب بابا قهر نکن ... دوستِ دوستم ... مگه شک داری؟

شانلی لبخندی زد _ به هرکی شک داشته باشم به تو یکی ندارم
نیوشا _ جووووون...بخورم اون چشاتو

شانلی خنده ای کرد _ آه... این چه وضعه حرف زدنه نیوشا ... حالم بهم خورد ...

نیوشا _ اوه مادمازل حالشون بهم نخوره که خبر خوب دارم ...!
شانلی با کنجکاوی گوشی تلفن را بیشتر به گوش خود چسباند
نیوشا _ کجا رفتی؟ زنده ای؟ یا آخر آوردی بالا؟

شانلی جیغی کشید _ آه نیوشا چقدر چرت و پرت میگی اصلا من میرم هر وقت
جدی شدی دوباره زنگ بزن!

نیوشا _ نههههه!!! شوخیه مگه بزاری بری نمونی...تو یار منی نشون به اون
نشونی....

شانلی بیشتر نتونست خودش رو کنترل کنه کنه پقی زد زیر خندهاین آهنگ را از
ماهواره شنیده بود و حالا نیوشا به گفته های خودشان ربط داده بود

.... این دختر در درونش دختر بچه ای پر شرر داشت ...

نیوشا هم خود دست کمی از شانلی نداشت و بلند بلند میخندید...

شانلی میام خنده اش بریده بریده گفت

_ ای درد نگیری نیوشا... اینو... از کجات درآوردی دیگه!؟

نیوشا قه قه زد _ دقیق نشون بدم از کجام؟

شانلی لب گزید و ریسه رفت ...

نیوشا _ بسه دیگه ... میخوام یکم جدی باشم...

شانلی ابرویی بالا داد _ خدا کنه!

نیوشا _ ببین چی میگم دختر .. اجازه صادر شد .. زود ... تند ... سریع کارات رو بکن که دارم میام اونجا دنبالت...

شانلی با خوشحالی جیغی کشید

_ الکی که نمیگی؟؟ سیاوش و چه جوری راضی کردین؟؟؟

نیوشا _ برو دعاش رو به جون نیما بکن که بلده چه جوری سیاوش خان رو راضی کنه ...

شانلی تک خنده ای کرد _ خدا داداشتو واسه ما نگه داره!

نیوشا _ واقعا واقعا! وگرنه این سیاوش خان که به پای حرف کسی نرم نمیشه ...
حالام زود عجله کن که دارم میام ... تا بیست دقیقه دیگه میرسم ...

شانلی _ باشه فقط یه چیزی با چی قراره بریم؟

نیوشا پوفی کرد _ شمر بن ذی الجوشن قراره مارو ببره!

شانلی با یادآوری کیوان و کمکش اخمی روی صورتش نشست
_ نگو بیچاره گناه داره ...!

نیوشا _ اووو چه بهشم بر خورد! درسته گفتی کمکت کرده ولی واسه یه من هنوز
همونه مستر شمره!

شانلی لبخندی زد _ بعدا راجبش حرف میزنیم ... من برم تا نیومدی خونه رو رو
سرم خراب کنی!!

دیگر نداشت نیوشا حرفی بزند و تلفن را قطع کرد ...

با خوشحالی نفسش را به بیرون فرستاد ...

چقدر به نیوشا احتیاج داشت ... خدایی نکرده نمیتوانست به نبودش لحظه ای فکر
کند ... خدا او را برای لحظه های تنهایی اش فرستاده بود ...

از پله ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند ...

مانتو مشکی اش که بلند و یکسره بود را پوشید... قدش را بلند تر نشان میداد
شلوار مشکی اش را پا کرد و در آخر روسری آبی نفتی اش را روی سرش

انداخت...

با حرف های نیوشا به ذوق آمده بود ... دلش کمی رنگ و رو میخواست ...

دست برد و سرمه مدادی اش را برداشت و دور تا دور چشمانش کشید .. کمی
رژگونه کالباسی اش را زد و در آخر رژ مات کرم رنگی روی لب های خود

کشید... به خودش در آینه نگاه کرد ... بیشتر از این بلد نبود... همینش هم زیبایی اش
را دو برابر کرده بود ...

کیف مشکی اش را هم برداشت به سرعت از ویلا به بیرون زد ...

در حیاط را باز کرد ... کیوان را مقابل خود دید ...

لبخندی روی لب هایش نشست

_ سلام ...

کیوان تکیه اش را از ماشین برداشت و به شانلی نگاه انداخت ، لبخند کمرنگی زد _
سلام

شانلی چشم چرخاند _ پس نیوشا کو ؟

کیوان اخمی کرد _ مگه هنوز نیومده؟

شانلی شانہ ای بالا فرستاد _ نہ فکر کردم با تو میاد

کیوان پوفی کرد _ شماره اش چنده زنگ بزخم بهش؟

صدای بوق بلند ماشینی از جا پروندشون...

کیوان نفسش را به تندی به بیرون فرستاد

_ مرگ !!

شانلی با ترس نگاهی به روبه رو انداخت

ماشین کناری ایستاد و نیوشا لبخند بر لب در حالی سعی میکرد خنده اش بلند نشود
از ماشین پیاده شد و به سمت راننده رفت و مبلغی را طرفش گرفت

...

راننده پول را گرفت و آنجا را ترک کرد

شانلی مشکوکانه نگاهی به نیوشا انداخت ...

مطمئن بود راننده آن بوق را از قصد زده تا آنها را بترساند...

نچ نچی کرد و دستش را جلو لب هایش گرفت تا خنده اش جدی بودن صورتش را
زیر سوال نبرد

نیوشا به طرفشان آمد

_ سلام دیر که نکردم؟

مخاطبش فقط و فقط شانلی بود

شانلی سری تکان داد

_ نه ، همین الان منم اومدم بیرون ...

_ خوبه پس ...

کیوان میان کلامش پرید _ زودتر سوار شین چاق سلامتیتون رو میشه تو ماشین هم بکنین ...

نیوشا لب برجید و با حرص فقط نگاهش کرد

شانلی دست نیوشا را گرفت و به سمت ماشین کشید و آرام طوری که فقط خودشون بشنوند زمزمه کرد

_ بیا بریم دختر تا به کشتنمون ندادی

نیوشا در حالی که سوار ماشین میشد غرغر کرد

_ بابا این سیاوش خان فقط همین یدونه محافظ رو داره؟ بهتر از این نمیتونست پیدا کنه؟

شانلی _ غر نزن بابا کیوان پسر خوبیہ !

نیوشا با دهانش ادایش را در آورد
شانلی ریز خندید و در ماشین را بست ...
کیوان سوار ماشین شد و به راه افتاد ...

کیوان از آینه جلو ماشین نیم نگاهی به نیوشا انداخت
_ آدرس ؟

نیوشا پوزخندی زد _ فکر کردم مثله دفعه قبل بلدین!

کیوان از گوشه چشم با حرص نگاهش کرد

_ اتفاقا یه جای خوبی رو میشناسم ؛ کار خودش رو هم خوب بلده ، دیو میری تو
پری میای بیرون ...
به کار تو که به نظرم خیلی میاد !

شانلی با دهان باز و نیوشا با عصبانیت نگاهش کرد ... در حال منفجر شدن بود

نیوشا از بین دندان های چفت شده از عصبانیتش زمزمه کرد

_ چقدرم به کار تو اومده که با کارش خوب آشنا شدی ! هرچند اونجوری که میگی
نیس ... منظورم همون پروسه دیو بری و پری بیای بیرون ...

مکثی کرد و سری تکان داد و نج نج گویان گفت

_ نج نج نج....نمونه کارش که اصلا خوب نیس ..

و دقیق به صورت سرخ شده از عصبانیت کیوان نگاهی انداخت ...

شانلی زیر چشمی نگاهی به هردو انداخت

کیوان که شبیه زودپز در حال انفجار شده بود ..

نیوشا خواست باز حرفی بزند که شانلی پرید و دستش را گرفت _ بابا شوخی بسه...
نیوشا آدرس رو بده بریم ...

نیوشا چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب طوری که کیوان نشنود زمزمه کرد

_ شوخیم کجا بود !؟

شانلی نیم نگاهی به کیوان که با عصبانیت رانندگی میکرد کرد و آروم پچ پچ کرد

__ بابا بیچاره کجاش شبیه دیو؟!!

نیوشا چشم غره ای رفت __ پس لابد من شبیه دیوه ام؟

شانلی لبخند کوتاهی زد __ ببینم میتونی مارو به کشتن بدی ، بابا آدرس و بده بره ...

نیوشا باز ادایی درآورد و دست کرد داخل کیفش

کارت آرایشگاه را درآورد و به سمت شانلی گرفت

__ بیا بده بهش !!!

شانلی سری تکان داد و کارت را گرفت و به سمت کیوان گرفت

__ بفرمایید... اینم آدرس

کیوان از تو آینه نگاهی به شانلی انداخت و آرام تشکر کرد و کارت را گرفت ...

نگاهش کمی کشیده شد به سمت نیوشا

نیوشا با پوزخند دست به سینه به جلو نگاه میکرد

کیوان نگاه گرفت و به کارت نگاهی انداخت... مسیرش فاصله زیادی با خانه
نداشت...

به سرعت به سمت آرایشگاه به راه افتاد

جلوی در آرایشگاه ایستاد

نیوشا بدون تشکر از ماشین پیاده شد و در را بست ..

شانلی لبخندی زد و سری تکان داد و رو کرد به طرف کیوان _ ممنون ..

کیوان در جوابش سری تکان داد و شماره ای رو به طرفش گرفت ...

_ این شماره منه .. کارتون تموم شد بیست دقیقه قبلش زنگ بزنی تا پیام دنبالتون...!

شانلی دست برد و برگه ای که شماره رویش نوشته شده بود را گرفت

_ باشه حتما...

و کیفش را روی دوشش انداخت و از ماشین پیاده شد ...

به پیش نیوشا رفت .. نیوشا با اخم گوشه ای ایستاده بود

شانلی _ آی خانم این اخم هارو تا حالا کجا قایم کرده بودین ؟

نیوشا خندید _ بهم نمیاد نه ؟

شانلی ابرویی بالا انداخت _ نه

نیوشا خندید اشاره ای به ساختمان کرد

_ بیا بریم ...

و خودش به راه افتاد و شانلی هم کمی عقب تر به دنبالش رفت ... قبل از اینکه وارد ساختمان شود به عقب برگشت و دستی برای کیوان تکان داد

کیوان در مقابلش دستش را بلند کرد و وقتی خیالش از رفتن آنها راحت شد ماشین را روشن کرد به راه افتاد

* کیوان *

نگاهی به صفحه موبایلش که خاموش و روشن میشد انداخت ... روی صفحه اسم
سیاوش نقش بسته بود ...

بدون تامل گوشی را برداشت و دکمه تماس رو زد

_ بله سیاوش ...

_ رسوندیش؟

_ آره نگران نباش..

سیاوش _ باشه؛ دستت درد نکنه ..

کیوان دنده ای عوض کرد _ میدونی که وظیفه...

صدای نفس سنگین سیاوش را شنید

_ من وارد این ماجرا کردم... وظیفه ای در کار نیست

_ میدونی که ؛ قبل اینکه تو بخوای وارد این جریانم کنی خودم نقششو داشتم ... این
دختر هم ناخواسته افتاده تو راس این جریان ، نباید بزاریم بلایی

سرش بیاد ..

سیاوش پر حرص زیر لب زمزمه کرد

_ هیچوقت بلایی سرش نمیاد ... مگه اینکه من دیگه زنده نباشم ...

کیوان حس سیاوش را به خوبی احساس میکرد ... او هم خواهر داشت و خواهرش به تنش به مانند جان بود ...

صدای سیاوش را دوباره شنید

_ یادت نره بری دنبالش ... مستقیم ببرش خونه ..!

_ باشه ، بهش شماره ام رو دادم کارشون تموم شد قرار شد بهم خبر بده ... راستی ببینم ، اردلان دیگه بهت زنگی نزده ؟ مگه نمیگی مطمئنی فهمیده

شانلی کیه !

_ نه زنگی و نه پیغوم و پیغومی! مطمئنم افتاده تو دور ... همین روزاس گذش در بیاد !

کیوان _ باشه پس خبری شد بهم خبر بده ...

_ باشه ... پس فعلا ...

_ فعلا

گوشی رو قطع کرد رو داشبورده ماشین گذاشت....

دوباره ماشینش تکان سختی خورد .. انگار امروز افتاده بود تو بد قلقى...

.....

* شانلی *

نگاهی به سالن شیک آرایشگاه انداخت ... تا به حال پایش به همچین جایی باز نشده بود ... با کنجاوی چشم چرخاند و به میزهای سفید و مشکی

آرایشگاه چشم دوخت ...

غیر از خودشان چهار ؛ پنج نفر مشتری دیگر حضور داشتن ...

نگاهش کشیده شد به مشتری های جوان آرایشگاه...
دختر های جوانی که هر کدوم غرق در آرایش بودن ...
چقدر با آنها فرق میکرد ... او کجا و آنها کجا

نیوشا _ هواست کجاست؟؟

شانلی سرش را به طرف نیوشا برگردوند
_ هیچی داشتم اینجارو نگاه میکردم...

نیوشا لبخندی زد _ بیا بریم میخوام به مرجان جون معرفیت کنم ???
خواست بپرسد که او دیگر کیست که نیوشا مهلت نداد دستش را گرفت به طرف
میزی که گوشه سالن بود کشاند ...

نگاهش کشیده شد به زن جوانی گوشه سالن، کناری ایستاده بود و با زن دیگری
حرف میزد ...
موهای بلوند و کوتاهش را روی سر شونه هایش آزاد رها کرده بود .. سنش سی و
دو ؛ سه میخورد

نیوشا _ سلام مرجان جون

همان زن سر برگرداند و با دیدن نیوشا لبخند زد و به طرفش آمد _ سلام عزیزم ؛
چه عجب راه گم کرده بودی؟؟

نیوشا به طرفش رفت و صمیمانه باهاش دست داد
_ به خدا خیلی سرم شلوغ بود دیگه درس و دانشگاه و امتحان هاش نمیزاره

_ عیب نداره عشقم... تو فقط بیا ؛ هر موقع اومدی اشکال نداره ...
نیوشا _ قربونتون بشم من

شانلی گوشه ای استاده بود و به آن دو نگاه میکرد ...
نیوشا به طرفش برگشت و مچ دستش را گرفت و کمی به طرف جلو کشیدش
_ مرجان جون ؛ دوست خوشگلم رو ببین ، اوردمش یکم اینجا یکم حال و هواش
عوض شه ...

شانلی لبخندی زد و سلام کرد
مرجان جون با لبخند نگاهی بهش انداخت _ سلام عزیزم ؛ خوش اومدی

و رو کرد به سمت نیوشا _ نیوشا این دوست عروسکت رو از کجا آوردی ... ماشالله
خیلی خوشگله ... خیلی ناب و دست نخورده است

شانلی خنده آرامی کرد _ دیگه دارین شرمنده ام میکنید ..

مرجان با حض و افری نگاهش کرد

_ دیگه اینو بزار من بگم که روزانه کلی دختر از زیر دستم رد میشن .. جدی میگم به خدا ... صورتت خیلی خاصه ...

شانلی محجوبانه لبخند زد _ چشم هاتون خوشگله و منو خوشگل میبینه ...

نیوشا به میان حرفش پرید _ اوه چقدر تعارف تیکه پاره هم کردین ... نمیگین یه درخت چنار اینجا ایستاده و داره حسودی میکنه !!!

مرجان ابرویی بالا انداخت _ تو و حسودی ?? برو کم حرف بزن

نیوشا خنده بلندی کرد _ ای خدا ببین همه هم مارو میشناسن

مرجان خندید و سری تکان داد

_ خب بگو ببینم چیکار دارین واسه امروز ... ؟

نیوشا _ خودت کارمون رو انجام میدی دیگه ؟

مرجان سری تکان _ بله حتما!

نیوشا نگاهی به شانلی انداخت _ من که اومدم موهام رو قهوه ای تیره کنم ...

شانلی هم که

شانلی با تعجب نگاهش کرد ؛ او آنجا کاری نداشت ...

نیوشا کمی مکث کرد و ادامه داد _ فعلا اصلاح و ابرو تا ببینیم باز چیزی میخواد یا نه ...

مرجان بسته ای را از زیر میز کشید بیرون به طرف شانلی گرفت _ بیا عزیزم هدبندش رو به زن رو صورتت و

رو اون صندلی شماره سیزده بشین تا پیام سر وقت

و بسته ای دیگر به سمت نیوشا گرفت

_ بیا عزیزم اینم مال تو بشین تا صدات کنم ..

نیوشا تشکری کرد و دست شانلی را گرفت به سمت صندلی شماره سیزده برد

شانلی _ من نمیخوام اصلاح و ابرو کنم

نیوشا _ بی خود که نمیخوای !

شانلی دستش را گرفت و کشید _ بابا جدی میگم همینجوری راحت ترم ...

نیوشا پوفی کشید _ یعنی چی که نمیخواهی؟ روزا اول که دیدمت ابروهاش تمیز شده
بوده

شانلی لبش را کمی گزید _ اونموقع فرق داشت ... آخه داشتم عروس میشدم ...

نیوشا تک خنده ای کرد _ خب مگه هرکی عروس بشه دست به صورتش
میبره... بابا گذشت اون زمون ، تو یه دختری شانلی به نظرم یه دختر باید

تحت هر شرایطی تر و تمیز باشه ... تازه اشم آوردمت اینجا که بگم قراره هفته دیگه
بریم شمال

شانلی هراسان نگاهش کرد _ شمال دیگه چرا ???

نیوشا لبخندی زد _ چته یدفعه ترسیدی .. ???

بیا برو بشین رو این صندلی الان مرجان جون میاد ... بشین میگم برات

شانلی تند تند سری تکان داد و روی صندلی مخصوص اصلاح نشست ...
دل تو دلش نبود ..

نیوشا هم رو صندلی کناری نشست

_ بگو نیوشا دارم سخته میکنم ، شمال دیگه چرا ؟

نیوشا نگاهی به صورت آشفته شانلی انداخت

خنده ای کرد _ بابا چت شد یوهو؟؟؟ سمت شما قرار نیس بریم که اینجوری
ترسیدی ... قرار بود بعد امتحان ها همگی بریم یه جا یکم آب و هوا عوض

کنیم ... دیگه پریشب خاله هام باهم برنامه ریزی کردن چند روزی رو بریم ساری

شانلی نفسش را به آرامی به بیرون فرستاد؛ خیالش راحت شده بود... ترسیده بود که
نکند سیاوش قصد برگرداندنش را دارد ... از ارباب میترسید

_ خب شما قرار گذاشتین... من اینجا چیکاره ام؟

_ وا خب تو و سیاوشم قراره بیاین دیگه...

شانلی با بهت و ناباوری نگاهش کرد ... قرار بود با سیاوش به مسافرت برود؟

دلش بار دیگر لرزید... سیاوش دیگر سیاوش چند روز پیش نبود... محال ممکن بود
به او خوش بگذرد .. ولی شاید این مسافرت میتواندست قدری سیاوش را

آرام کند

_ مطمئنی سیاوش قبول کرده؟

نیوشا سری تکان داد _ آره بابا ... ماشالله این سیاوش خان شما مرغش یه پا داره
قبول نمیکنه یه چیزی رو که ... ولی وقتی مامانم بهش زنگ زد نتونست

روشو زمین بندازه و قبول کرد ... ولی گفت فقط سه روز میتونه بیاد ... چون تهران
کار داره و باید برگرده

شانلی ذوق زده نگاهش کرد ...

نیوشا _ میدونم خیلی دوستم داری لازم نیس بگی ..

شانلی خنده ای کرد _ هیچم نمیخواستم اینو بگم ...

نیوشا چشمانش را چپ کرد _ لابد میخوای بگی عاشقمی

شانلی چشمانش را ریز کرد _ بزار فکر هامو بکنم ... اگه به نتیجه اش رسیدم
خبرت میکنم ...

نیوشا بینی اش را چین داد _ خیلی پرویی

شانلی ریز خندید _ درد این کارا چه با صورتت میکنی ... یکم سنگین و رنگین بشین
بلکه بختت باز شه و یکی بیاد تورو هم سوپرایز کنه ...

و با سر به دختر کناری اش اشاره کرد...

نیوشا بلند زد زیر خنده ... چندین نفر برگشتن و نگاهشان کردن ...

نیوشا لبخندش را جمع کرد و نگاهی به دختر کناریش انداخت...

دختری برنز کرده رو صندلی کناری نشسته بود و با آب و تاب از سوپرایز شدن های عجیب و غریبش توسط دوست پسرش به دوست کناری اش توضیح

میداد ... تعجبشان آنجا بیشتر شد که دختر داشت از تولدی که برایش گرفته بودن و ماشین شاسی بلندی که توسط دوست پسرش کادو گرفته بود حرف

میزد...

نیوشا با حرص دهن کجی کرد و زیر لب گفت

_ نکند ما بهر تماشای جهان آمده ایم؟؟؟ از بچگی تو عشق و عاشقی شانس نداشتم ... بچه ام که بودم با پسر خاله هام بازی میکردم دختر خاله هام

عروس میشدن و من بالای سرشون قند میساییدم...

شانلی ریسه رفت از خنده _ دیوونه ای به خدا ... به کی برم تورو نشون بدم آخه...

نیوشا خودش خندید _ راست میگم دیگه ... مردم روز تولدشون کادو پانصد ششصد
میلیونی میگیرن... اونوقت من روز تولدم از نیما کیسه بوکس هدیه

میگیرم که حرص هامو سر اون خالی کنم

شانلی قه قه ای زد از دست نیما و کارهایش ...

مرجان به طرف شون آمد...

_ خب خانم های خوش خنده آماده شدین ..؟

نیوشا سری تکان داد

مرجان به سمت شانلی رفت...

_ صورتت رو وکس میندازم باشه؟؟

شانلی نمیدانست آن اسم عجیب و غریب چیست... به نیوشا نگاه کرد ... نیوشا
لبخندی زد و سری تکان داد

شانلی _ باشه هر جور خودتون میدونید ...

مرجان لبخندی زد و روی صورت شانلی کمی خم شد _ مبارکت باشه

_ مرسی ؛ ممنون

.....

نگاهی به خودش در آینه انداخت... خیلی عوض شده بود... صورتش سفید تر و نرم از قبل شده بود و ابروانش به صورت پهن و دخترانه برداشته شده

بودن ...

مرجان نگاهی بهش انداخت _ تو عروس بشی چی میشی ...

شانلی سرخ شده نگاهش کرد و لبخندی زد ...

نگاهش به نیوشا افتاد که مرجان و یک نفر دیگر مشغول رنگ کردن موهایش بودن

...

نیوشا از آینه به رویش چشمک زد ...

شانلی سری تکان داد و لبخندی زد

.....

نیوشا _ مرجان جون چقدر دیگه کارم تموم میشه ؟

_ یه ده دقیقه دیگه موهات رو میشورم...

نیوشا سر تکان داد ... شانلی به طرفش کمی خم شد و شماره ای رو به طرفش گرفت

_ بیا پس الان زنگ بزن به کیوان بیاد دنبالمون....

نیوشا با حرص چینی به پیشانی اش انداخت _ اون دیگه چرا ؟

_ وا ... خب پس با چی بریم ؟

_ چلاق که نیستیم یه آژانس میگیریم دیگه ...

شانلی اخمی کرد _ تورو خدا من و با سیاوش در ننداز... بخوام خلاف کارش کاری

و انجام بدم لج میکنه و دیگه نمیزاره باهات بیرون برم

نیوشا _ باشه بابا... تو حالا حرص نخور ..

و دست کرد و از تو کیفش تلفن را برداشت و به طرف شانلی گرفت

_ بیا خودت زنگ بزن ...

شانلی تلفن را گرفت و سری تکان داد...

کمی با گوشی کار کردن برایش سخت بود... چقدر بد بود که او تلفن شخصی
نداشت...

به زور صفحه تماس را پیدا کرد و شماره رو گرفت

کیوان با دومین بوق برداشت

_ بله ؟

_ سلام ... منم شانلی ...

_ این شماره خودته؟

_ نه شماره نیوشاس...

_ که اینطور کارتون تموم شد ؟ پیام ؟

_ بله زنگ زدم همین رو بگم ...

_ باشه پس تا نیم ساعت دیگه اونجام...

_ باشه ممنون ...

تلفن را قطع کرد و به طرف نیوشا گرفت

_ میاد تا نیم ساعت دیگه...

نیوشا سری تکان داد

مرجان _ بیا اینجا سرت رو بشورم...

نیوشا از جا بلند شد و به طرف مرجان رفت ...

.....

نیوشا با حرص پا کوبید _ پس این کجاست ???

شانلی ابرویی بالا انداخت با لبخند گفت _ بابا هنوز ده دقیقه دیر کرده خب میاد
دیگه....

نیوشا چپ چپ نگاهش کرد _ تو شریک دزدی یا همراه قافله؟؟؟

شانلی شانہ بالا انداخت _ هیچ کدوم رییس کاروانم...

نیوشا خنده ای کرد _ درد ... نمیگی

نمیگی... یدفعه یدونه درشت میدی بیرون ...

شانلی خنده ای کرد و باز شانہ ای بالا انداخت

_ بزار گوشه و بدم زنگ بزنی بهش ...

شانلی _ آره ... چرا زودتر نمیگی.. منم حواسم درست سر جاش نیس ...

نیوشا دست داخل کیفش کرد ...

_ خودمم حواسم نبود ...

شانلی به نیوشا نگاه انداخت...

نیوشا که با یک دست نتونست گوشیش رو پیدا کنه کیفش رو از روی دوشش درآورد

و دوباره شروع به گشتن کرد

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ چی شده ؟

_ گوشیم نیس !...

_ وا بالا که دستت بود !

نیوشا سر بلند کرد و نگاهش کرد _ آره اونموقع که زنگ زدی گوشه و دادی دستم
... بعدش بعدش ، آهان بعدش مرجان صدام کرد که برم سرم رو

بشورم بالا کنار شیر سر شور جا گذاشتمش

شانلی متعجب نگاهش کرد _ وای برو پس بیارش ... لابد کیوان تا حالا چند بار بهش
زنگ زده ... میگم چرا کیوان میخواستته دیر کنه خبر نداده ها ...

نیوشا پوفی کشید _ الان لابد کلی وحشی شده .. برم بالا بیارمش تا رم نکرده ...

شانلی لبخندی زد _ بدو بابا . اینا چیه میگی ...

نیوشا لب بالایی اش را تاب داد _ حقیقت محضه!

و به سمت ساختمان آرایشگاه رفت .. زنگ و زد و پس از مدتی در باز شد

_ همینجا وایسا تا پیام ..

_ باشه

نیوشا بالا رفت و در ساختمان را بست ...

شانلی نگاهی به خیابان خلوت انداخت ... هوا کمی تاریک شده بود ...

پنج دقیقه ای منتظر ماند ... هنوز نیوشا پایین نیامده بود ...

سرش را پایین انداخته بود و با پا کمی روی سنگ فرش ها ضربه میزد

ماشینی به سرعت جلوی پایش توقف کرد

با ترس سر بلند کرد و حینی که دستش را روی قلبش گذاشته بود آمد چیزی به آن راننده بگوید دستان سردی دور دهانش پیچیدن و به سرعت به

سمت داخل ماشین کشیدنش ...

نفسش حبس شده بود ...

چشمانش از ترس گشاد شده بودند...

تند تند تقلا کرد و جیغ میکشید... جیغ هایی که صدایی به بیرون نداشتند ... تمامی داد و فریادش توی گلو خفه شده بود ...

قلبش دیوانه وار میزد با تقلا سر چرخاند و به در ساختمان خیره شد ... نپوشا هنوز نیامده بود ...

_ تقلا نکن دختره وحشی که بد میبینی !!

گوش هایش کر شده بودن و دست هایش سر

با تمام تقلا هایی که کرده بود داخل ون مشکی رنگی کشیده شد

بدنش از ترس میلرزید ...

دو نفر بودن و زورش به هیچ کدام نمیرسید..

دست دور دهانش به یکباره آزاد شد ... ولی قبل از اینکه بتواند جیغی بکشد دستمالی روی صورتش گذاشته شد

سعی کرد نفسش را حبس کند و هیچ استنشامی از آن دستمال نکند...

دست آزادش را برد سمت صورت مرد مقابلش

چنگی روی صورتش انداخت....

ولی مرد مقابلش حتی اخمی هم روی صورتش ننشسته بود

_ دختره چموش ... مثله گربه فقط بلده چنگول بندازه... محمود زود برو از اینجا ...

مخاطبش با راننده بود

ماشین به حرکت درآمد... حالش زار شد ... دیگر امیدی نبود... سیاوشش کجا بود ... اینها کی بودن و چی از جانش میخواستن

.... کم داشت از حال میرفت .. نفسی که به سختی حبس کرده بود به یکباره آزاد شد .. نفس عمیقی کشید و بوی تلخ دستمال بینی اش را سوزاند

کم کم سرش گیج رفت... انگار دیگر در این عالم نبود ...

تمام دنیا دور سرش میچرخید...

به یکباره بدنش شل شد و افتاد

دستانی دور کمرش حلقه زدن ... از آن دست ها متنفر بود .. آن دست ها کجا و
دستان گرم سیاوش کجا

تنها چیزی قبل بی‌هوشی مطلق در ذهنش بود سیاوش بود

* راوي *

نگاهش به ساعت کشیده شد ... ساعت هفت شب بود ...

نگاهی به تلفنش انداخت ... پنج زنگ از کیوان و سه تا از نیما ... ابرویی بالا
انداخت ... گوشی اش سایلنت بود و متوجه زنگ های آنها نشده بود ...

گوشی را برداشت و زنگی به کیوان زد ...

با اولین بوق برداشت ...

_ الو سیاوش ؟

صدایش لرزش داشت .. دلش هری ریخت پایین ...

_ چیشده کیوان ؟

_ کجایی بهت انقدر زنگ زدم ؟؟؟ بدبخت شدیم سیاوش بدبخت...

دیگر صدای قلبش را نمیشنید.... تمام ذهنش به یک کلمه خطور کردن

_ شانلی کجاست ؟

کیوان سنگین نفس میکشید... صدای نفس های تند و پی در پی اش را شنید....

بار دیگر فریاد زد _ لعنتی بهت میگم شانلی کجاست ؟؟؟؟

تمامی عضلات بدنش از عصبانیت منقبض شده بودن ...

کیوان _ بردنش سیاوش ... بردنش ...

مات و مبهوت بر سر جای خود ایستاد این مرد چه میگفت

زیر لب از بین دندان هایی که با حرص روی هم میسایید غرید _ چی داری میگی

لعنتی ؟؟؟

کیوان _ ماشینم خراب شد ... الان میفهمم که دستکاری شده بود... چون تازه درستش

کرده بودم ... کنار خیابون مونده بودم زنگ زد به نیوشا ...

خواستم خبر بدم تو ساختمون بمونن تا خودم رو برسونم.... ولی کسی گوشه رو
بر نداشت.... با نیم ساعت تاخیر رسیدم... ولی قبلش نیوشا زنگ زد و گفت که
گوشه رو تو سالن جا گذاشتن و وقتی نیوشا رفته بالا گوشه رو برداره

شانلی پایین تنها مونده وقتی ام برمگرده میبینه شانلی اونجا نیس...
انگار آب شده رفته رو زمین سیاوش ... هیچ جا نبود

سیاوش با حرص چنگی لای موهایش کشید...
دیگر صداهای کیوان را نمیشنید... تمام بدنش از حرص به لرزه افتاده بود...
با حرص دست کشید و تمام وسایل روی میزش رو به پایین پرتاب کرد

_ لعنتی... لعنتی... لعنتیییییی

منشی هراسان وارد اتاق شد
_ چیشده آقای کیانمهر...

نعره کشید _ گمشو بیرون !!!!

منشی هراسان سری تکان داد و محکم در را بست .

نفسش پی در پی و تند شده بود

شانلی را دزدیده بودن و او آرام آنجا نشسته بود ...

آرام بود؟ نه نبود ... شانلی تنها باقی مانده ای بود که قسم خورده بود سالم حفظش کند

معدۀ اش تیری کشید... لبش را بین دندان گرفت و گاز زد ...

صدای تلفنش بلند شد

تند سر بلند و نگاهی به دور و اطراف خود انداخت

تلفن روی زمین افتاده بود خیز برداشت و به سمت تلفن یورش برد

نگاهی به تلفن انداخت... آهی کشید...

نیما بود ...

تلفن را جواب داد و روی اسپیکر گذاشت

_ چیه دیگه ؟؟؟؟

نیما _ سیاوش ...

_ چی میخوای نیما، بگو سریع

_ شرکتی؟؟

_ آره

دارم میام اونجا

_ نمیخواود...میرم خونه ... بیا اونجا و زنگ بزن به کیوان اونم بیاد اینجا ... هرچند نمیخوام ریختشو ببینم ...

نیما _ سیاوش آروم باش.... بابا بیچاره خودش حالش خیلی گرفته است ...خودت میدونی که این چیزا چقدر برایش مهمه ...نمک نپاش رو زخمش...

سیاوش با حرص غرید _ وقتی خواستم محافظ برای شانلی پیدا کنم گیر داد که بسپارم به اون ... ولی چی شد نیما چی شد ??? شانلی الان کجاس ???
میفهمی نیما??? شانلی نیست... نه ردی و نه هیچی.... کجا برم سرمو بکوبم...

اونوقت میگی نمک نپاش??? من خودم زخم خالصم نیما زخم خالص ..به هر جام دست بزنی تا منجلاب فرو میری تو زهر و بدبختی ...!!!

شانلی که میدونی کیه .. نمیدونی بزار بگم!! قسم خوردم به پاش نیما ...قسم خوردم
....

خودم و از هر دو طرف بین تیغ و خنجر بزاری به مولا صدام در نمیاداما اون دختر ... اون دختر تنها چیزیه که دارم نیما ...قرار شد حامی اش باشم تا به

وقتش صحیح و سالم برسونمش دست عمو ... قول دادم میفهمی... قول دادم ...

نفس کشید... به کجا باید میرفت .. خر کی رو باید می چسبید....

نیما نفس تندی کشید _ میفهم چی میگی سیاوش به خدا میفهمم، همه چی درست
میشه سیاوش ...

میرم خونه پس بیا ... باید یه ردی از خودش جا گذاشته باشه....

سیاوش دیگه گوش نکرد تلفن رو قطع کرد ... روی صندلی خودش را پرتاب کرد
صورتش را بین دستانش گرفت ... تمام بدنش آتش گرفته بود

چهره شانلی در ذهنش نقش بست ... روزی که تو باغ از ترس در آغوشش جای
گرفته بود ... گرمای عجیب بدن دخترک را دوست داشت

بهش پناه آورده بود وقتی از ترس در آغوشش جمع شده بود...

ولی حالا چی.... مطمئن بود دخترک نازک نارنجی اش ترسیده ...

باید کاری میکرد

.....

با عصبانیت وارد خانه شد ... ماشین نیما و کیوان را جلو خانه دیده بود

وارد سالن شد و کتتش را گوشه ای روی کاناپه پرتاب کرد

نیما و کیوان گوشه ای از سالن نشسته بودن و با دیدن سیاوش از جای بلند شدن ...

چشم چرخاند و نگاهش روی صورت کیوان ثابت ماندن ... در چشمانش شرمندگی موج میزد ...

چشم هایش را باز و بسته کرد و روی کاناپه نشست _ میشنوم

نیما نگران به کیوان نگاه انداخت....

کیوان ناراحت دستی به رو صورت خود کشید ...

_ چی بگم وقتی کووس رسواییم همه جا پر شده ؟ چی بگم سیاوش ...

دستانش مشت شده بودن... دلش میخواست تا میخورد یکی رو جلوی خود به قصد کشت میزد... ولی اما اون یک نفر کیوان بود ؟ نه ... به حق نبود ... کیوان

کم برادری نکرده بود

کیوان _ بیا بزن تو گوشم ... به جون خواهرم آخ نمیگم حتی آگه لای مُشتات بمیرم

...

سیاوش نگاه ازش گرفت... دلش پر بود... قسم خواهر باز شنیده بود ... کیوان غمش را درک میکرد ... او هم خواهر و ناموس داشت ...

نیما نگاهی به حال پریشان سیاوش انداخت ... جسمش در خانه بود و روحش به نا کجا آباد رفته بود ...

چشمانش غمگین بودن ... غم چشمان سیاوش را دوست نداشت ... خودش هم مقصر بود ... او به سیاوش اصرار کرده بود ... اگر اصرار نمیکرد الان همین

اتفاقی نمیوفتاد...

قدمی به جلو برداشت _ منم مقصرم سیاوش ... بد کردم بهت ... بد ... نباید بهت اصرار میکرد که اجازه بدی بره بیرون

سیاوش نگاهش کرد و روی کاناپه نشست _ چرت نگو نیما... نمیتونستم تو خونه زندونیش کنم که ... اونم حق داشت نفس بکشه...

کیوان _ زنگ بزنگ خبر دزدیده شدنش رو بدم؟

سیاوش تیز نگاهش کرد _ اونوقت بگم صنم باهانش چیه؟

کیوان _ هویت واقعیت!

نیما به طرفش برگشت _ دیوونه شدی کیوان ???
این راهش نیست... از هر طرف بری میخوری به بن بست ...

کیوان _ پس باید چیکار کرد ؟

سیاوش سرش را بالا گرفت _ احتمالاً بدونم کجاس ...
ولی نمیتونم کاری بکنم که این در جا زدنم بیشتر غرقم میکنه... اینه که داره داغونم
میکنه...

کیوان و نیما با تعجب نگاهش کردن ...
او از چه کسی حرف میزد

.....
* شانلی *

با حرص به در کوید _ برین به درک لعنتیااااا

با حرص ضربه دیگری به در زد پشت در نشست

از وقتی بهوش آمده بود فقط همین اتاق را دیده بود ... نه حرفی و نه چیزی ...

فقط غذایش را خدمتکاری داخل اتاق میبرد ... از دیشب در آنجا گرفتار شده بود و کسی را ندیده بود ...

نگاهی به غذایی که در ظرفی روی زمین گذاشته بودن انداخت...پوزخندی زد
_ انگار به سگ میخوان غذا بدن ...

با پا کمی ظرف غذا را هول داد

از زمین و آسمان برایش میبارید...بسش نبود؟؟

زیر لب زمزمه کرد _ خدایا الان این بارون مصیبت رو رحمتت بدونم یا غضب؟؟
غضب کردی روی من؟؟ به کدوم گناه.....

مثله همیشه پاهایش را به طرف شکمش جمع کرد و دستانش را دور پاهایش حلقه کرد و به نقطه ای از دیوار خیره شد

میترسید... حتی شاید بیشتر کمی حس مرگ داشت ... بیخود که نبود .. در جایی بود که سیاوش در آنجا نفس نمیکشید...

اینجا بودندش به همین راحتی و خوش خوشانی نیس ... مطمئن هرکسی دزدیده بودتش به زودی افکار پلیدش را اجرا میکرد ...

از آن روز میترسید....

لبانش از بغض جمع شدن ... قطره اشکی که به زور قصد آمد داشت رو رها کرد ... قطره سُر خورد و به پایین افتاد ... زیر لب زمزمه کرد

_ پس تو کجایی سیاوش ...

ذهنش پر کشید به پنج روز پیش ... سیاوش گفته بود که گرگ هم ببرتش ککش هم نمیگزه ...

بغضش از یادآوری حرف سیاوش ترکیب ..

سیاوش محال ممکن بود بیاید..

بی رمق روی تخت نشست ... از دیشب هیچ چیز نخورده بود و شدید ضعف داشت

....

نگاهی به ظرف شام انداخت ... برنج و مرغ بود ...

بو مستش کرده بود ولی حاضر نبود لبی به آن بزند ...

به در بسته خیره شد ... چشمانش از فرط گریه سرخ شده بودن ...

قفل در باز شد ... با ترس بلند شد ایستاد ...

آب دهانش را به سختی قورت داد و به دیوار تکیه داد ...

در باز شد ... مرد غول پیکری جلوی در ظاهر شد ... نفسش را عمیق به بیرون داد
و به مرد خیره شد...

_ بیا بیرون !!

با ترس نگاهش کرد ... پس وقتش رسیده بود ..

وحشت زده همان جا ثابت ایستاد ...

_ مگه با تو نیستم بیا بیرون تا لت و پارت نکردم..

با دست پاچگی تکان سختی خورد و از دیوار جدا شد...

آرام به سمت در آمد... نگاهش فقط به روی مرد بود ...

به در گاه که رسید مرد بازویش را گرفت و کشید

_ راه بیوفت ...

بازویش از فشار دست مرد درد گرفته بود ...

بازویش را گرفت کشید و تقلا کرد خود را از آن مرد جدا کند

_ ولم کن خودم میام ولم کن میگم ...

فشار دست مرد روی بازویش بیشتر شد ... بازوی لاغر و ظریفش بین دستان غول پیکر مرد در حال شکسته شده بود ...

اشک در چشمانش حلقه زد باز هم تقلا کرد خودش را آزاد کند ... مرد بی توجه بازویش را گرفته بود و میکشید _ ولم کن ... با توام ... چی از جونم

میخوای؟؟؟

بی رمق دنبال مرد کشیده میشد ...

مرد به سمت پله ها بردش و کشیدش پایین ...

با ترس به طبقه پایین نگاهی انداخت ...

خانه بزرگی بود ...

به طبقه اول رسیدن ... مرد با بی رحمی دستش را گرفت و کشید ...

توقع این حرکت را نداشت ... محکم پرت شد به زمین به سرعت دستانش را روی زمین گذاشت تا صورتش به زمین اصابت نکند

زانوهایش از درد تیری کشید ...

_ همینجا بمون.. صداتم در نیاد الان آقا میاد ..

با نفرت سر برگردوند و از جا بلند شد ...

با حرص زیر لب زمزمه کرد _ تو و اون آقات برین به درک !

قلبش دیوانه وار میزد ... مرد بی توجه به او کمی عقب رفت و کنار دیوار ایستاد ...

چشم چرخوند صدای پایی را شنید ... چشم چرخوند و به راه پله ها نگاه کرد
 با بهت در جای خود میخ شد ... قلبش دیوانه وار بر سینه اش کوبید ... چشمانش
 سیاهی رفتن ... کمی خم شد تا مانع به زمین خوردنش باشد

اردلان با لبخند و میترا با پوزخند نگاهش میکردن ...
 حالا دیگر به او رسیده بودن و جلوی رویش نشسته بودن ...
 اردلان به صندلی اشاره کرد _ بشین ؟

شانلی با نفرت نگاهش کرد
 اردلان ابرویی بالا پروند _ از دیشب گر شدی ؟

شانلی با غیظ پوزخندی زد _ واسه چی منو آوردی اینجا ??? چی از جونم میخواین
 ???

اردلان لبخند زد ... دخترک رو به رویش تفریح خوبی برایش شده بود ...

شانلی بی رمق به خنده مسخره اردلان نگاهی انداخت ... از آن مرد واهمه داشت
...نگاهش به سمت میترا کشیده شد ... در چشمان دخترک نفرت موج

میزد... با بهت به او خیره شد ... این حجم از نفرت برای چیست ؟

_ بیا بشین تا برات بگم !

نگاهش دوباره به روی اردلان چرخید...

میترا نیشخندی زد _ بابا چه علاقه ای داری بیاد بشینه ... بزار همونجور که لیاقتشه
باهاش برخورد بشه ...

اردلان اخم کمرنگی کرد _ میترا !

میترا با حرص در چشمان پدرش خیره شد _ مگه دروغ میگم؟؟؟

اردلان _ ما باهم حرف زدیم! اگه نمیتونی آروم باشی

میترا میان کلامش پرید _ خیلی خب ..هیچی نمیگم!

با حیرت به گفت و گوی آن دو خیره شد ...

اردلان برگشت به طرفش

_ بیا بشین تا دستور ندادم قلم جفت پاهات و بشکنند!

بی محابا با ترس به اردلان خیره شد ...

به سمت صندلی کنارش رفت و آرام توک صندلی نشست ...

اردلان لبخندی زد _ حالا خوب شد ... خب میخواستی بدونی چرا اینجا ای؟ میگم

برات ... ولی قبلش باید هرچی از شهاب میدونی بهم بگی..!

شوکه شده سر بلند کرد به مرد رو به رویش خیره شد ...

اردلان زیرکانه حرکات با شتاب و هول زده دختر مقابلش را زیر نظر گرفت ...

حدسش درست بود... این همان دختر بود ...

شانلی با اخم نگاهش کرد ... سعی میکرد بر خودش مسلط باشد

حتی فکر کردن به ارباب هم عصبی اش میکرد...

زیر لب زمزمه کرد _ نمیفهمم داری از چی حرف میزنی؟

صدای پوزخند صدادار میترا را شنید ... برایش هیچ اهمیتی نداشت ...

اردلان _ یعنی میخوای بگی تو شانلی نیستی؟ دختر علی رودباری و معشوقه ارباب...

سر بلند کرد و به چشمان مشتاق اردلان خیره شد ... حیرت زده به آن دو گوی آبی خیره شد

اردلان این هارو از کجا میدانست...؟

میترا زهر خندی زد و زیر لب زمزمه کرد

_ معشوقه کجا بود ... هوس یکی دو شب که دیگه این حرف هارو نداره ...

شانلی ابروهایش را درهم کشید به میترا نگاهی انداخت...

اردلان _ هنوز نمیخوای حرف بزنی؟ بیشتر بگم برات؟

با غیظ زمزمه کرد _ بیشترم بگی حرفم همون میمونه... نمیفهمم از چی دارین حرف میزنید...

اصلا هم واسم مهم نیس .. فقط و فقط برام یه چیز مهمه این که شما ها به چه جراتی منو اینجا کشوندین!؟؟؟!

اردلان خنده صدا داری کرد و دست برد از میز جلوی پایش پیش را به دست گرفت و با فندک خاص خودش شروع به روشن کردن پیش کرد ..

__ که نمیخواهی حرف بزنی هوم؟

بی پروا چشمانش را از پایین به بالا روی بدن شانلی کشید

شانلی متوجه نگاه حریصگرانه اردلان شد ... لرزه ای به اندامش افتاد و خودش را در صندلی کمی جمع کرد ... آب دهانش را به سختی قورت داد تا بغضش

جلوی این ها سر باز نکند

اردلان _ دوباره میپرسم...! چی از شهاب میدونی؟؟؟

بی طاقت نگاهش کرد ... ترسیده بود از صراحت کلام اردلان ... به سیاوش هم دیگر امید نداشت... چه باید میکرد و چه باید میگفت؟!

با لب هایی که از شدت استرس میلرزید زمزمه کرد _ چی میخوای بدونی...

اردلان پیش را از دهان به بیرون کشید و نفسش را همراه با دود به بیرون فرستاد... چشمانش برق میزدن ...

_ حالا درست شد...! خب میشنوم ... منتظر حرف های جالب و وسوسه کننده ات هستم ...

از شهاب چی میدونی؟

شانلی آرام سری تکان داد _ چیزی نمیدونم ...

اردلان چینی به پیشانی اش داد _ انگار نمیخوای با من راه بیای !!

سر جایش نیم خیز شد که شانلی تند بلند شد ایستاد و با صدای نسبتاً بلند فریاد زد
_ چرا نمیخوای بفهمی !!! من هیچی ازش نمیدونم ! من حتی اسم مادر و پدرش هم
نمیدونم دیگه از این واضح تر ؟؟؟؟؟!!!

اردلان آرام بر جای خود نشست چینی کمی سرش را کج میکرد پیش را کشید
_ هیچی نمیدونستی و داشتی باهات ازدواج میکردی ???

شانلی کلافه نگاهش را بین اردلان و نگاه نفرت بار میترا چرخاند... چقدر بدبخت و
بیچاره شده بود که جلوی هر کس و ناکسی مجبور به توضیح اجبارش

بود ...

_ آره ... آره .. داشتم ازدواج میکردم بدون اینکه بدونم اون کیه ... این خواست من نبود ... مجبور بودم قبول کنم ... من هیچ علاقه ای به ازدواج با اون نداشتم

..

میترا بلند خندید شانلی با اخم نگاهش کرد

میترا دستش را جلوی دهانش برد .. صدای خنده اش هر لحظه بیشتر میشد ...

حینی که بلند میخندید بریده بریده گفت

_ دختره احمق مارو چی فرض کردی .. فکر کردی نمیدونم خودت رو چسبوندی به شهاب ؟

اردلان نگاهی به دخترش کرد ... حرص بین حرف هایش به شهود معلوم بود ...

شانلی لب فشرد با عصبانیت نگاهش کرد .. خورش به جوش آمده بود ... با

حرص توپید _ اصلا واسم مهم نیس چی راجیم فکر میکنید !!

و رو کرد سمت اردلان و انگشت اشاره اش را به سمت اردلان گرفت

_ اگه هزار بار بپرسی از اون مرتیکه چی میدونم هزار و یک بار جواب بهت میدم چیزی نمیدونم

مکتی کرد به چشمان اردلان زل زد _ ولم کن برم ... من چه به دردت میخورم ???

اردلان کنکاش گرانه نگاهش کرد... تمام مدت سکوت کرده بود و به حرف های دخترک رو به رویش فکر میکرد با اخم و جدیتی که در صورتش بود رو

کرد به سمت محافظ

_ بیا ببرش تو اتاقش... و تا وقتی مقر نیومده حرف بزنه همونجا زندانش کن...

شانلی هراسان نگاهش کرد مرد غول پیکر به سمتش آمد... نگاهی به آن انداخت و قدمی به عقب برداشت

_ ولم کنید برم... چی از جونم میخواین... دارم راست میگم من هیچی ازش نمیدونم

..

مرد غول پیکر نزدیکش شد بازوی کوچکش را در دستان بزرگ و بد ترکیب خود گرفت

شانلی بازویش را کشید و تقلا کرد

_ ولم کن بهت میگم... دستت و به من نزن

صدایش رفته رفته اوج گرفته بود

_ با توام...! مگه کری...

بی توجه به سمت پله ها کشیده میشد ...

سرش را به عقب کشید و اردلان و میترا را دید که نگاهش میکرد... با حرص جیغ زد _ همتون برین به درک!!!!!!!

نفسش به شماره افتاده بود

مرد محافظ بازویش را محکم فشار داد

جیغی از درد کشید و لبش را محکم به دندان کشید، همچنان فریاد زد
_ ولم کنید... شما دیگه چی میخواین از جونم...

مرد محافظ _ خفه شو تا خفه ات نکردم !!

بغض در گلویش نشست ... لال مونی گرفت... برای کی فریاد میزد؟؟ در این عمارت همگی گویی گر بودن

به آخرین پله رسید... محافظ سرعتش را بیشتر کرد و به سمت اتاقی که ازش آمده بود رفت...

در اتاق را باز کرد و شانلی را به سمت اتاق پرتاب کرد ...

شانلی مانند پرکاهی به اتاق پرتاب شد و روی زمین افتاد ...

دیگر صدای آخ گفتنش را هم در گلو خفه میکرد ...

تمام جانش درد میکرد ...

در محکم بهم کوبیده شد و در آخر صدای چرخش کلید

بغضش ترکید...

خودش را همانجا روی زمین رها کرد ... اشک هایش بی مهابا از چشمانش روی

زمین فرو میریختن...

یک روز از آمدنش به آن خانه گذشته بود ... خانه ای که در و دیوارش با هم فریاد

میزدن در آنجا عاقبت خوبی نخواهد داشت ... و صورت سیاوش که لحظه

ای از جلو چشمانش دور نمیشدن... چقدر به او نیاز داشت ...

اخم و تخم سیاوش کجا و این مردان بی خدا کجا ...

راوي **

در مقابلش باز شد ... خونسرد و جدی وارد عمارت شد ...

با خودش کار کرده بود مثله همیشه خونسرد باشد تا مبادا اردلان لحظه ای به رابطه خودش و شانلی شک کند ...

او به هیچ وجه نباید میفهمید شانلی برایش چه اهمیتی دارد ...

در دل خدا خدا میکرد شانلی به محض دیدنش کاری نکند که اردلان پیش خود فکری بکند...

وارد سالن شد ... دور تا دور چشم چرخاند ...

سه محافظ داخل خانه بودن ...

پوزخندی زد ...

اخم هایش پیش از پیش درهم فرو رفتن...

خدا کند حدسش درست بوده باشد و شانلی پیش اردلان باشد...

خدمتکاری به سمتش آمد... سیاوش را میشناخت ...

_ سلام آقا ، خوش اومدین... بفرمایید بنشینید الان اردلان خان میان...

آرام سر تکان داد... اما روی صندلی نشست ...

نیامده بود برای خوش و بش کردن ! ...

دقایقی گذشت که صدای اردلان را شنید

__ سلام سیاوش جان... از این طرف ها ... راه گم کردی پسر ؟

آرام به طرف صدا برگشت ...

اردلان طفره رفته بود ... باید مثله خودش رفتار میکرد ...

اگر یک در صد احتمال داشت شانلی اونجا نباشد ..نباید از وجود شانلی خبرش میداد...

با جدیت نگاهش کرد ...

نگاه زیرکانه اردلان در چشمانش میدید ... برق این چشمان را به خوبی میشناخت ...

لبخند مصنوعی هرچند محور روی لب هایش آورد

__ حواست کجاست اردلان خان ... امروز پنجشنبه است ... قرار شد امروز راجب تصمیم در رابطه با پیشنهاد شهاب بهت خبر بدم ...

نزدیک اینجا بودم گفتم هم پیام پرونده ای که در رابطه با شکوهی داشتی رو ازت بگیرم و هم جوابم رو بدم ...

اردلان به وضوح جا خورد و ابروانش به بالا پریدن ... توقع این حجم از خونسردی از سیاوش را نداشت ...

فکر میکرد الان با داد و قال و سیاوش طرف میشود ...

اما این مرد خونسرد جلوی رویش نشان از بی تفاوتی اش به موضوع میداد... شاید هم از بودن شانلی در آن عمارت خبری نداشت ...

وسط پذیرایی ایستاده بودن ...

اردلان مردد نگاهش کرد ... لبخندی روی لب نشوند

_ درسته ... دیگه پیری و حواس پرتی چیز عجیبی نیست... چرا نمیشینی!؟

سیاوش بی تفاوت نفسش را به بیرون فرستاد...

_ باید زود برم ...

اردلان ابروانش را کمی جمع کرد _ چه عجله ایه؟؟

صحبت راجب تصمیم شهاب کار سرپا ایستادن نیس ...

سیاوش زهر آلود نگاهش کرد _ جوابم رو اول هفته گفتم ... بازم اومدم همین رو تکرار کنم...

اردلان پوزخندی زد و درحالی که سعی میکرد عصبانیتش را پنهان کند اشاره ای به سیاوش کرد

_ قرار شد بیشتر فکر کنی!

سیاوش آرام چشم چرخاند و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت _ لابد کردم ...!

اردلان نفسش را سنگین به بیرون فرستاد و قدمی به جلو برداشت

_ د نکردی که آگه کرده بودی این نبود جوابت!

سیاوش نگاهی به خانه انداخت... حرف درباره اردلان را پیش کشیده بود تا بیشتر در خانه معطل کند... باید کاری میکرد که اردلان خودش اعتراف کند...

فقط برای بردن شانلی از اینجا یک راه داشت... خودش دستی دستی گوشی رو دست اردلان داده بوده...

بر خلاف میل باطنیش برای پس گرفتن شانلی از این راه وارد شده بود...

باید طبق نقشه اش حساب شده پیش میرفت..

خودش با دست خودش تله ای درست کرده بود تا اردلان از این تله استفاده کند...

جز این کار راهی برای بیرون آوردن شانلی از این عمارت نداشت... حداقل در صلح آرامش و بدون شک و شبهه ای به رد فکری اردلان...

کلافه نگاهی به اردلان انداخت _ ما قبلا حرف زدیم... میدونی از شریک هیچ خوشم نمیاد... مخصوصا شریکی از جنس شهاب!

اردلان نگاهی به صورت غرق در آرامش سیاوش انداخت..

حرص تمام جانش را پر کرده بود ... قرار داد با شهاب و آتان برایش دنیایی سود داشت ... میتوانست درست مثله قبل پر قدرت شود ... به این قرار داد نیاز

داشت ... هر طور شده باید سیاوش را پای این معامله مینشانند...

با عصبانیت پلک زد و به سیاوش خیره شد

_ گفتم شریک صوری باش ... هر وقت نخواستی بکش بیرون ! سیاوش این موقعیت کمی نیست ... چرا خوست میاد پل های پشت سرت رو خراب کنی !

سیاوش زهر خندی زد و پشت مبل ایستاده و بهش تکیه داد و دستانش را روی سینه اش جمع کرد

قصد داشت بی تفاوتی اش حرص اردلان را در بیاورد... نیاز داشت تا اردلان را از حرص منفجر کند ... به خودش بود که دوست داشت تا میخورد اردلان را

یک دل سیر کتک میزد ... اما همه چیز به خودش ختم نمیشد ...

دلش نمیخواست شانلی را با اردلان گلاویز کند ...

بر خلاف میل باطنی که از درون میسوخت صورتش بی تفاوت بود ...

بلد بود خوب نقش بازی کند ...

لب هایش را کمی جمع کرد و سری تکان داد

_ بدون اونم خیلی راحت میتونم تازه اشم نگو که داری حرص منو میزنی ...

باز هم به بیانش صراحت داده بود ... گفته بود با کسی تعارف ندارد ???

اردلان آتش گرفته بود ... دندان سایید

_ باورت اشتباس پسر ... این سود اول و آخر تو جیب تو میره !!

سیاوش نیشخند زد ... نگاهی به اردلان کرد

_ اگه برای من آب نداره برای تو که نون داره !

اردلان حرصی نگاهش کرد

_ خودت خوب میدونی که چقدر به این فرصت نیاز دارم !

سیاوش شانه های پهنش را به بالا فرستاد

_ هرکی دیگه جای شهاب بود ، این کار رو برات انجام میدادم ...ولی شهاب
...اصلا گزینه خوبی نیس !

اردلان با صدای تقریبا بلند فریاد زد

_ چه فرقی میکنه که طرف حسابت کیه !! خوب میدونی که منم ازش زخم خوردم
، اما این موقعیت به کل فرق میکنه ...!!!

سیاوش نفسش را به تندی به بیرون فرستاد

_ زخمی که خوردی و با زخم من مقایسه نکن اردلان !!

کلافه شده بود باید یکسره کار را تمام میکرد ...

تکیه اش را از صندلی برداشت ...

_ حرف من همون میمونه ...!

مکثی کرد و بعد ادامه داد :

_ پرونده رو بعدا میفرستم یکی بیاد ازت بگیره ...

دیره شده باید برم ..

اردلان با بهت نگاهش کرد ... این مرد سخت تر از هر فولادی بود...
لب هایش را محکم به روی هم فشار داد ...

تمام ذهنش را به کار گرفت ... باید کاری میکرد ... اون قرار داد برای تمام عمرش
بست بود .. گذشتن ازش کار عاقلانه ای نبود ...

فکری در ذهنش خطور کرد ... چشمانش برقی زدن ...

به سیاوش نگاه کرد که به سمت در ورودی میرفت ...

خیز برداشت به طرفش ... چطور تا الان به ذهنش نرسیده بود ... هنوز برگه برنده
ای برایش مانده بود ...
_ صبر کن پسر !

سیاوش مکثی کرد و پشت به اردلان ایستاد
منتظر همین حرکت بود ... نفسش را به آرامی به بیرون فرستاد...

اردلان پوزخندی زد و ابرویی بالا پروند

_ راستی از معشوقه ارباب چه خبر !؟

سیاوش چشمانش را لحظه ای بست و آرام باز کرد ...

پس حدسش درست بود ... شائلی پیش اردلان بود ... هرچند به این حدس زیاد امتناع نکرده بود و کله این چند روز را همه جا پرس و جو کرده بود ... ولی

تمام ذهنش اسم اردلان را فریاد میزد ...

آرام به عقب برگشت و چشمانش را کمی ریز کرد
سری کج کرد و به چشمان اردلان خیره شد ...

_ منظورت چیه !؟

اردلان خنده ای کرد لبش را به سمت پایین فرستاد _ خوشم میاد خوب میگیری....

سیاوش آشکارا اخمی کرد و منتظر به اردلان نگاه کرد

اردلان _ منظورم رو خوب میدونی ... دختره خوب چیزیه !

سیاوش دستانش را کمی مشت کرد.. باد کردن رگ گردنش را به خوبی حس میکرد
و چه خوب که اردلان حواسش پس حالات سیاوش نبود ...

نفسش را به تندی به بیرون فرستاد ... نباید بدون حساب کاری میکرد ...

به چشمان اردلان زل زد _ پس پیشه تو عه؟

اردلان با لبخند سر تکان داد _ گفته بودم واسم نیاریش کار رو میدم به کاردویش...

سیاوش با خشم بهش نگاه کرد ...

_ دزدی تو حریم من؟!!

اردلان مردد دستی به ریش خود کشید

_ این دختر از اول برای من بود ...

سیاوش با غیظ بهش نزدیک شد تمام بدنش از خشم منقبض شده بود

_ چی شد که فکر کردی این دختر باید مال تو باشه?!!

پوزخند صدا داری زد _ قبل اینکه حتی خبر عروسیش رو بشنوی من رو دزدیدنش
کار میکردم!

اردلان کمی تکان خورد ...

_ چه فرقی میکنه به حال الان من و تو!؟

مهم اینه که الان پیش منه!

سیاوش زیر لب غرید _ به چه حقی این کار رو کردی؟؟؟

اردلان نگاهی به سیاوش انداخت

_ این دختر خیلی به دردم میخوره سیاوش! انتقام سال هایی که تو حسرت دم و
دستگام سوختم رو میخوام با این بگیرم!

سیاوش نفسش را فوت کرد ...

_ دقیقا همین کاری که منم میخواستم باهات بکنم همین بود ... دیر یا زود کارم رو
باهات میکردم ...!

و بین دندان هایی که روی هم ساییده میشد لب زد _ بد کاری کردی که پیچیدی تو
دست و پای من اردلان ... اما خب ... انقدر بدبخت نشدم که برگ

برنده ام یه دختره دهاتی شده باشه ...

هر کاری میخوای باهش بکن ... حوصله یکی با دو با تو رو ندارم ... اما ...

دست اشاره اش رو به سمت اردلان گرفت و با فکی که منقبض شده بود از خشم گفت

_ یادت بمونه کسی که به حریم من تجاوز میکنه هیچ فرقی با شهاب برام نداره ... اون دختر واسه من اندازه پیشیزی هم ارزش نداره ... اما کار تو

حرمت سنت رو نگه داشتیم تا محکم نخوابوندم تو گوشت ...

ولی رابطه ای که بینمون ایجاد شده بود و رو واسه همیشه میبندم و پشت میکنم به روت و تکه تاز تا نابودی شهاب میرم!!!!

حرف هایش را بلند و صریح گفته بود...

به قدری صدایش بلند بود که تعدادی از خدمتکاران از آشپزخانه بیرون آمده بودن و به آنها نگاه میکردن

اردلان با بهت به پوزخند روی صورت سیاوش نگاه کرد ... در مخیله اش هم این حجم از عصبانیت سیاوش را تصور نمیکرد

برگشت و نگاهش به خدمتکار ها خورد فریاد زد
_ چی میخواین اینجا تن لش ها! گورتون رو گم کنید

خدمتکار ها با ترس سری تکان دادن و از آنجا دور شدن

سیاوش نگاه ازش گرفت و برگشت بره که اردلان قدمی به سمتش برداشت
_ صبر کن پسر!

سیاوش برگشت و نگاهش کرد

_ میتونم بزارم ببریش... و تا وقتی خودت نخواین کاری دیگه باهش ندارم ، میتونی
هرکاری میخوای باهش بکنی....

سیاوش تای ابرویش را بالا فرستاد ... همین را میخواست ... برای همین هم آمده
بود ... تمامی آن حرف هارو زده بود تا شانلی را پس بگیرد...

تمامی حرف های اردلان را از بر بود ... خط به خطش را مرور کرده بود....

اردلان را به خوبی شناخته بود ...

باز هم باید بی تفاوت نشان میداد... اردلان تیز بود و خوب از آب گل آلود ماهی میگرفت

_ گفتم که دیگه مهم نیس !! ...

اردلان هراسان به میان حرفش پرید

_ چرا میگی مهم نیس ! اینهمه نقشه و خطر دزدیدنش باید برات سودی داشته باشه
....! اعتراف میکنم که این دختر و تو بیشتر لازم داری تا من !

اردلان به هر ریسمانی چنگ انداخته بود...

سیاوش با اخم نگاهش میکرد ... قدمی به جلو برداشت ... چند قدمی برداشت باز به
طرف اردلان برگشت
_ چی میخوای بگی ؟

اردلان طبق عادت دستی به ریش خود کشید
_ دختره در قبال قرار داد ...!

به نقطه ای که میخواست رسیده بود

نمایشی اخمی کرد و پوزخندی روی لب آورد

_ توافق جالبی نیست... متاسفم...

اردلان پر حرص زمزمه کرد

_ سیاوش انگار همیشه هیچ جوره راضیت کرد ... دیگه چی میخوای ... هم تو
قرار داد دو تا برگه برنده داری یکی از طریق شراکت با من و شهاب
یکی هم خودت به تنهایی

یه برگه برنده هم از طریق این دختره داری که میتونی به راحتی انتقامت رو ازش
بگیری ...

سیاوش نگاهش را از اردلان گرفت و اطراف رو نگاهی انداخت هنوز سکوت کرده
بود ...

اردلان _ باهش دیگه کاری ندارم!...

همین را میخواست ... برایش سخت ترین کار دنیا شریک شدن با قاتل خواهرش
بود...

اما از خودش گذشته بود تا شانلی را باز پس بگیرد ... شريك شدن با شهاب مثله هر روز جان داداش بود...هیچ جوره نمیتوانست با صلح و آرامش شانلی را

پیش خود بازگرداند... اردلان کسی نبود که آرامش بگذارد .. ولی اینگونه ، اردلان از ترس کیسه شدن حرص و طمعش شانلی را با دستان خودش به

سیاوش باز میگرداند...

اردلان سرش را بالا گرفت _ حالا چی میگی؟

سیاوش متفکرانه نگاهش کرد ... باز هم سکوت ... به اردلان خیره شد .. اردلان هراسان نگاهش میکرد

سری تکان داد و پشت به اردلان ایستاد

_ میرم تو ماشین بگو بیارنش!...

نمیخواست آنجا بماند ..از عکس العمل شانلی پیش چشمان اردلان میترسید...

اردلان با لبخند با فکر اینکه نقشه اش گرفته است قدمی به سمت سیاوش برداشت

__ بهترین کارو کردی سیاوش ...

سیاوش پشت به او یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد

__ تو بردی اما یادت باشه ...

مکت کرد و کمی سرش به به سمت راست چرخوند __ باید تاوان وارد شدن به حریم
من رو بدی ...

اردلان هیچ نگفت... به خواسته اش رسیده بود و کلکل کردن بیشترش پیش سیاوش
اون را جری تر میکرد ...

__
زود بفرستش بیاد باید برم

سیاوش بدون خداحافظی به سمت در ورودی رفت و از عمارات خارج شد ...

اردلان با لبخندی که هر لحظه عمقش بیشتر میشد رو کرد به محافظ

__
دختره رو ببر براش !...

محافظ سر تکان داد به به سمت طبقه بالا به راه افتاد

.....

سیاوش وارد حیاط شد ... نفسش را سنگین به بیرون فرستاد ...
به هدفش رسیده بود ... هرچند در دام شراکت با آن کفتار افتاده بود ...

به سمت ماشینش رفت و تکیه اش را به ماشین داد

نگاهی به حیاط انداخت ... اردلان به تازگی محافظانش را بیشتر کرده بود هرچند
قبل ورشکستگی که شش سال پیش گریبانش شده بود بیش از این

حرف ها خدم و حشم داشت ...

نگاهش رو به طبقه بالای ویلا داد ...

چند روزی بود که درست نخوابیده بود ... عادت کرده بود به مراقبت های بی حد و
اندازه دخترک هم خانه اش ...

چشم چرخاند بین پنجره ها ... پنجره روشنی در طبقه بالا چشمش را گرفت ... حس
میکرد شانلی باید در آن اتاق باشد ...

نفس عمیقی کشید ... چقدر به وجودش نیاز داشت ...

دلش برای سرخ شدن های گونه های دخترک حسابی تنگ شده بود... حامی بودن برای او را دوست داشت ... میخواست در خفا به قولی که سال ها پیش

به او داده بود عمل کند... ولی نه در قالب بهداد... فقط و فقط در قالب جسم سیاوش ...

بهداد سال ها پیش که فرار کرد مرد ...

سری تکان داد ... ذهنش بیش از حد پریشان شده بود ...

__ سیاوش ...

نفسش در سینه حبس شد...

صدا را شناخت ... خودش بود ...

نگاهش هنوز به جلو بود ...

پشت پرده طبقه اول سایه ای را حس کرد ...

برگشت به طرف دخترک ...

ماتش برد ... چین عمیقی روی پیشانی اش نشست ...

این دخترک آزرده حال شانلی سرحال و قبراقش بود؟؟؟؟

چه بلایی سرش آمده بود ... فقط چند روز ندیده بودش اما متوجه سیاهی دور
چشمانش شد...چه بر سرش آمده بود...

چشمانش غمگین بودن ولی لب هایش میخندیدن ولی آرام و محو ...

نگاهش کشیده شد به زخم گوشه لب صورت دخترک سفید رویش

فکش از حرص منقبض شد ..

_ فکر کردم نمیای .. دنبالم... فکر کردم ..دیگه ککت...هم نمیگزه ...

متوجه لرزش صدایش شد ...

تمام غم صدای دخترک روی قلبش نشست ...

دستش را مشت کرد... حالا که فکر میکرد به راحتی و بدون هیچ شبهه و شکی به
مراد دلش رسیده با این وضع به ناسامان دخترک روبه رو شده بود ...

حرصش را سر کی باید خالی میکرد ...

باز هم باید صبر میکرد ...؟؟؟

تا کجا ؟

تا به کی؟

بسش نبود؟

به خدا که بود ... و خدا در دورنش صبر ایوب یافته بود؛ که این چنین مصیبت بر سرش خالی میکرد؟؟

اردلان را به لیست سیاهش اضافه کرد ...

بعد از کارش انتقام تک تک کارهایش را میگرفت ...

نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت... لباس هایش تقریباً نو بودن... ولی حال و اوضاعش داد میزد که بهش سخت گذشته

حواسش پی سایه پشت پرده بود ...

_ بشین تو ماشین

_ سیاوش...

_ گفتم بشین !!

شانلی اندوهگین لبخندی زد ... انقدر قلبش از دیدن سیاوش به تپش افتاده بود که اخم و تخم های سیاوش برایش کم از قند و شیرینی وصال نداشت ...

سری تکان داد ... سیاوش قفل ماشین را زد ...

هر دو سوار شدن ...

ماشین را روشن کرد ... به سمت در خروجی به راه افتاد ...

بوقی زد ... باغبان به سرعت به سمت در دوید و در حیاط را باز کرد

از آن ویلای لعنتی به بیرون رفت ...

شانلی نفسش را به تندی به بیرون فرستاد ...

سیاوش نیم نگاهی به صورت خسته شانلی انداخت ...

لبانش تکان میخوردن ...

سیاوش _ خوبی ؟

شانلی لبخند کمرنگی زد به سادگی شانه ای بالا انداخت

_ خوب نبودم... ولی الان عالی ام ...

ساده بود ... حرفش را در عین صداقت زده بود ...

سیاوش متوجه منظور شانلی شد ... خودش را به آن را زد

_ چرا؟

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ چی چرا؟

سیاوش نگاهش را به جلو داد _ میگم چرا حالت بد و بود و الان خوب!؟

شانلی با لبخند نگاهش کرد ... در دلش غوغایی بود ... آرام گرفته بود دل لعنتی اش بعد از دیدن سیاوش ... و چه سِرّی داشت سیاوش که این چنین به سمتش کشیده میشد...

دستانش را بهم گره زد، در جواب سیاوش باید چه میگفت؟
آرام تکیه داد و نگاهش را به پنجره انداخت...
سیاوش همچنان منتظرش بود

_ فکر کردم دیگه نمیای دنبالم ... دیگه از اومدن نا امید شده بودم ... ولی وقتی تو حیاط تکیه به ماشین دیدمت باورم نمیشد...

سیاوش آرام نگاهش کرد ...

شانلی سرش را به شیشه تکیه داده بود و در رویا سیر میکرد ... فقط زیر لب این هارو زمزمه کرده بود ...

نگاهش را از شانلی برداشت _ پیش من راحتی ؟

شانلی سرش را از شیشه ماشین گرفت و آرام و سر به زیر زمزمه کرد

_ احساس امنیت میکنم ...

نگفت کنارش قلبش دیوانه وار توی سینه اش میزند ... نگفت کنارش به قدری آرام است که از هیچ چیز و هیچ کس نمیترسد... نگفت زیر سایه اش همین

که نفس میکشد غرق خلصه و رویا میشود ... نگفت در این چند روز که نبودش را چشیده بود به این حال و روز افتاده است ... نگفت تو این مدت قلبش

بار ها صدایش کرده بود ...

و در آخر نگفته بود از عشقی که در وجودش شکل گرفته بود و جوانه زده بود این را تو این مدت که نبودش را چشیده بود فهمیده بود ... بزدل نبود

... به شجاعت عشقش را پذیرفته بود ... هرچند عشقش تا ابد درون سینه اش خاک میگرفت... عشق یک طرفه اش جز بیراهی چیزی نداشت

او کجا و سیاوش کجا ؟

سیاوش _ همه چی تموم شد ... حداقل دیگه نگرانی از طرف اردلان فعلا نداشته باش ...

با حیرت نگاهش را چرخاند و به سیاوش خیره شد
_ منظورت چیه ؟؟؟؟

سیاوش _ قرار نیست همه چیز رو بدونی ... در همین حد واست کافیه...

پوفی کشید و بی حوصله سر جایش نشست زیر لب غر غر کرد و با تقلید صدا ادای سیاوش را درآورد

_ میدونی که سوال جواب دادن رو دوست ندارم !!

جوابی که سیاوش همیشه پی سوال هایش میداد

حواسش پی کارش نبود ... با ترس دستش را جلو دهانش گرفت ، باز گند زده بود ...

تند و سریع گفت _ معذرت میخوام

سیاوش با بهت و ناباوری نگاهش کرد

صدای شانلی بسیار شبیه صدای خودش شده بود ...

از طرفی حیران از صدای او و از طرفی دلش میخواست قه قهه بزند از ادا و نمکی که شانلی ناخودآگاه ریخته بود ...

لبخندش را قورت داد ... اخمی مصنوعی چاشنی صورتش کرد و حیرت زده طوری که اشتیاقش به شنیدن به گوش شانلی نرسد پرسید :

_ این دیگه چی بود ??? صدات چرا شبیه من شده بود...؟؟؟؟!!

شانلی لب گزید... از دست خودش حرصش گرفته بود ...

سرش را به پایین انداخت _ کمی ... کمی تقلید صدا بلام ...

سیاوش حیرت زده نگاهش کرد... ابرویی بالا پروند ...

_ نگفته بودی ...

شانلی بی مهابا شانلی ای بالا انداخت

_ ما کی درباره این چیز ها باهم حرف زده بودیم!؟

سیاوش متوجه لحن دلگیر و پر گالیه شانلی شد... حق داشت ... حتی به عنوان همخونه هم کلامی میانشان رد و بدل نداشتن ... چه برسد به دختر و عمو

پسر عمویی که از جهت دیگر دختر خاله و پسر خاله هم میشدن ...

سیاوش _ فرصتی پیش نیومد... ولی شاید از امشب پیش بیاد ...

شانلی با تعجب لبخند محوی که روی لب هایش بود را پس زد ... سیاوش امروز آرام شده بود ..

انگار یک امروز ، قصد خروشان کردن نداشت ...

آرام حرفشان را میزدن ..

سیاوش يك تاي ابرویش را به بالا فرستاد ...

_ ببینم ، تا حالا از صدای من سواستفاده که نکردی؟ منظورم همین تغییر صدا بود!؟

شانلی لب به دندان گرفت که نخندد...

سیاوش مشکوک به چهره شانلی خیره شد

شانلي لبخندش را قورت داد

_ فقط يه بار ...

اهل دروغ گفتن نبود ...

سياوش ابرو هاش را به بالا فرستاد و منتظر نگاهش کرد که حالا يا الله اعتراف کن ...

_ يه روز نيما زنگ زد خونه ، قصد داشت سرکارم بزاره من پيش دستي کردم و
صدامو شبیه تو کردم و جوابش رو دادم ...

با ياداوري آن موضوع خنده بلندي کرد و گويي که مخاطبش انگار نيما باشد نه
سياوش صميمانه گفت ؛

_ خيلي باحال بود تا يه رب ميگفت تو آخر كي هستي ، سياوشي؟ شانلي ...

دوباره خندید ...

سياوش غرق لذت از خنده هاي بلند و دلنواز شانلي شده بود

لبخندي زد ، دختر عمويش شيطنت هم داشت ...

و چقدر فاصله انداخته بود بين خودش و او ...

_ که این طور ، خانم سواستفاده گرم پس هستی !!
شانلی احمی کرد و معترضانه گفت _ فقط شوخی بود

سیاوش سری تکان داد و لبخند محوی دور از چشم شانلی زد

شانلی نگاه ازش گرفت و به بیرون نگاهی انداخت ... هوا تاریک شده بود ...
دقیقه ای بعد

سیاوش ماشین را کناری پارک کرد

شانلی چشم چرخاند و به دور و اطراف خود نگاهی انداخت _ اینجا کجاست ؟

سیاوش کمر بندش را باز کرد

_ پیاده شو خودت متوجه میشی ...

با کنجکاو سر تکان داد و از ماشین پیاده شد

کنارشان پاساژ بزرگی بود ...

با بهت سر جای خودش ثابت ماند ...

سیاوش کنارش آمد

_ برای چی ایستادی ... همراهم بیا ...

آمد تا بگوید چرا اینجا آمدن ولی ساکت شد و به سر تکان دادن بسنده کرد ...

به همراهش وارد پاساژ بزرگی شد ...

کنار پاساژ پارک بزرگی بود ...

و چقدر دوست داشت که به سیاوش بگوید یک ساعتی را در آنجا چرخي بزنی ...

ولی به نظرش خواسته بی جایی بود .. سیاوش هم قبول نمی‌کرد .. او سیاوش بود .. سنگین و سخت ... اگر نیما بود قضیه فرق میکرد ...

سیاوش کمی سرعتش را کم کرد تا شانلی به او برسد ...

شانلی کمی به قدم هاش افزود و خود را شان به شان سیاوش قرار داد ...

هر دو داخل پاساژ بزرگ و شیکی شدن ...

سیاوش مستقیم به سمت مغازه مورد نظرش رفت

شانلی نگاهی به مغازه انداخت ...

سیاوش وارد مغازه شد و شانلی هم پشت بندش داخل مغازه شد ..

سیاوش به سمت فروشنده رفت .. سیاوش به احترامش بلند شد _ به سلام آقای کیانمهر ...

سیاوش سری تکان داد _ خوبی محمد جان؟

شانلی نگاهی به فروشنده انداخت ... فروشنده فوق العاده چاق بود ... ولی چهره
مهربون و خنده رویی داشت ...

_ سلامت باشین آقا ... جونم بفرما؟؟؟

سیاوش نگاهی به قفسه ها انداخت ...

_ جدید ترین مدل گوشی رو میخوام

شانلی با تعجب به هردو نگاه میکرد

فروشنده _ ای به چشم ، فقط قرص از فضولی نباشه این گوشی رو برای خودتون
میخواین یا خانم ؟

و اشاره ای به شانلی کرد ...

شانلی از حرف فروشنده سرخ شد و سرش را به پایین انداخت...

سیاوش محو صورت گلگون شانلی شد ... دلش برای همین دو سیب سرخ تنگ شده
بود ... گفته بود ...

شانلی متوجه سنگینی نگاه سیاوش شد ...

بدتر گرمش شد و دوست داشت با دست هایش خودش را باد بزند ... هرچند در اینجا به مسخره اش میگرفتن

فروشنده _ اگه فضولی کردم ببخشید ... قصد فضولی نداشتم ...

سیاوش به خودش آمد ... نفسش را به بیرون فرستاد و نگاهش را به فروشنده داد
_ برای خانم میخوام ...

شانلی با بهت و ناباوری سر بلند کرد به سیاوش نگاه انداخت ... سیاوش قصد داشت
برایش گوشی بخرد ...
قدمی به طرفش برداشت و فشاری رو نوک پایش آورد تا به کنار گوش سیاوش
برسد ...

قلبش دیوانه وار میزد

آرام زمزمه کرد

_ سیاوش لازم نیس ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و رو برگرداند ...
فروشنده دو تا گوشی رو به طرفش گرفت

_ این دو تا جدید اومده ... هر دوش هم حق الانصافی عالییه ولی خب بستگی به هزینه ای که میخواید بکنید هم داره ... هر دو جدید هست و عالی و لی

خب این فعلا حرف اول رو میزنه

قیمت این سمت راستی که خودتون میدونید خیلی بیشتره...

سیاوش نگاهی به گوشی انداخت... گوشی سمت راستی را به دست گرفت... مدل گوشی خودش بود... فقط فرقی بین رنگشان بود... مال خودش مشکمی

بود و این یکی طلایی

گوشی رو به سمت شانلی گرفت

_ دوشش داری؟؟

شانلی حیرت زده به گوشی نگاه کرد... با یک نگاه گوشی را تشخیص داد... گوشی شبیه گوشی سیاوش بود...

سری تکان داد _ لازم نیست انقدر هزینه...

سیاوش اخمی کرد زیر لب غرید _ جواب سوالم یک کلمه اس آره یا نه؟

شانلی نگاهش بین چشمان سیاوش و گوشی رد و بدل شد...

_ اون یکی رو میخوام ...

و با چشم گوشی روی میز را نشان داد ...

سیاوش پوزخندی زد و گوشی را به طرف فروشنده گرفت

_ همین رو میبرم ..

فروشنده تند تند سری تکان داد و به پشت مغازه رفت

شانلی اعتراض کرد _ اما من اونو میخوام ...

سیاوش به طرفش برگشت ... بین ابروانش مثله همیشه اخم بود _ اون به درد تو نمیخورد ... زیادی سبک بود !

شانلی حیران نگاهش کرد ... قیمت اون گوشی خیلی بالا بود ...

سیاوش نگاهش کرد _ فکر کردی نفهمیدم خواستی مراعات جیب من رو بکنی ؟

شانلی حیرت زده با دهان باز نگاهش کرد ...

در دلش قسم خورد که سیاوش افکار او را میخواند ...

گوشی و سیم کارت انداختن و به همراه قاب عروسکی که انتخاب کرده بود از مغازه بیرون آمدن ...

شانلی گوشى را مثل شىء گران بهایی در کیف خورد فرو برد و کیف را محکم به خود چسباند

نگاهی به سیاوش انداخت _ خیلی ممنون ..

سیاوش لبخند محوی زد _ گفتم سر هرچی تشکر نکن ... گوشى لازم بود ... از این به بعد هر جا بودى گوشى رو پیش خودت نگه دار ...

شانلی لبخندی زد و سری تکان داد

سیاوش _ چیزی لازم نداری ؟

شانلی متحیر نگاهش کرد ... امروز سیاوش یه چیزش بود ... انقدر مهربان؟

یا قصد دیوانه کردن شانلی را کرده بود...؟

شانلی سری تکان داد _ نه به تازگی با نیوشا خرید کردم ...

سیاوش سری تکان داد به طرف درب خروجی رفت ... شانلی به ساعت بزرگ پاساژ نگاهى انداخت ... ساعت نه شب بود ...

از پاساژ خارج شدن ... نگاه شانلی ناخودآگاه به طرف پارک چرخید ...

نگاهش از چشمان تیز بین سیاوش دور نماند ... کمی به دل دخترک رنجور رسیدن که بد نبود ... لبخند محوی روی صورتش نشست ...

وظیفه اش بود که از او مراقبت کند ... چه روحی و چه جسمی ...

بعد از سه روز سخت کمی به استراحت نیاز داشت ...

تنهایی بیرون فرستادن را دیگر باید فراموش میکرد... با اینکه اردلان گفته بود دیگر کاری به اون ندارد ولی باز نمیتوانست اطمینان کند
تو خانه ام که نمیشد زندانش کرد ...

_ ببینم تو گشنه ات نیس؟

شانلی نگاهش کرد و کیفش را روی دوشش مرتب کرد و لبخندی زد

_ کم نه ...

دروغ نگفته بود ... این چند روز از سه وعده پیش رویش فقط یه وعده آن هم در حد جان داشتن خورده بود

سیاوش از لحن شانلی ابرویی بالا پروند ...

پس شانلی همچین آرام نبود ... شیطنت هم در وجودش داشت ...

باید بیشتر از دختر عمویش میدانست ...

سیاوش آرام نگاه از شانلی گرفت و به طرف پارك به راه افتاد
 شانلی مات بر سر جای خود ایستاد و نگاهی به سیاوش انداخت...
 سیاوش برگشت و منتظر نگاهش کرد:

__ خانم قراره اونجا ایستاده شام بخورن؟

شانلی خنده اش گرفت سري تكان داد و با قدم هاي تند خودش را به سیاوش رساند

** راوي **

همراه هم وارد پارک بزرگی شدن ... شانلی با شوق و هیجان اطراف و نگاه کرد ...
 سیاوش کنارش مردانه قدم میزد ..

شانلی نگاهی به حوض و فواره بزرگ رو به رویش انداخت ... بزرگی فواره به
 حدی بود که آب از بالایش به این طرف و آن طرف پرتاب میشد

شانلی چکیدن قطره های آب را روی صورتش حس کرد ...

با ذوق جلو تر رفت و چشمانش را بست ...

خنکی قطرات آب روی صورتش حالش را بهتر میکرد ...

سیاوش گوشه ای ایستاد و به شانلی چشم دوخت ... سرش را به طرفین تکان داد و قدری به جلو حرکت کرد

_ بیا اینور الان خیس میشی ...!

شانلی شانه ای بالا انداخت بدون اینکه چشم باز کند زمزمه کرد _ خب بشم ... مهم کیف و حالیه که دارم میبرم...

سیاوش بر سر جای خود ایستاد _ سرما خوردنش چی اونم کیف میده ؟

شانلی چشم باز کرد و سرش را به طرف سیاوش چرخاند ... روی صورتش قطرات آب بود

_ دیگه با چند تا دونه قطره روی صورت که آدم سرما نمیخوره..!

سیاوش کمی چشمانش را ریز کرد و به شانلی نگاهی انداخت صورتش بر اثر قطرات باران برق میزد

_ همین که گفتم ! بیا اینور...

شانلی لب برچید و سری تکان داد و کمی عقب تر رفت

سیاوش لبخندی که داشت میرفت تا روی صورتش نقش ببندد رو پست زد ...

این دختر مثله دختر بچه ها قهر میکرد ..

سری تکان داد و نفسش را به بیرون فرستاد ..

صدای زنگ گوشی اش بلند شد

گوشی را برداشت و به سمت گوشش برد ... نیما بود

_ بله

_ کجایی سیاوش؟

سیاوش نگاهی به شانلی که داشت اطراف رو نگاه میکرد انداخت

_ پارک!

_ کجا!!!!؟؟

_ میگم پارک!

صدای خنده نیما بلند شد... پر حرص رو برگرداند و دستش را جلوی دهانش گرفت

_ چه مرگته الکی میخندی!!!!!!

نیما خنده اش را خورد _ آخه هرجایی رو تصور میکردم الا پارک ... ولش کن

... ببینم حالش خوبه؟

سیاوش لبخند محوی زد .. خودش هم می دانست خنده نیما از چیست ...

_ آره ...

_ ماهم الان تو راهیم... قرار بود بری خونه که!

سیاوش ابرویی بالا انداخت _ ما یعنی کی؟

نیما _ من و خواهرم ... وقتی بهش گفتم شانلی رو پیدا کردی کچلم کرد که باید همین امشب ببینتش .. و در آخرم... کیوان...

نیما سکوت کرد منتظر عکس العمل سیاوش بود ... و نمیدانست سیاوش یک امروز دلش را برای دخترک نرم کرده ...

_ نمیخواه خونہ برین ... یه سره بیاین پارک (...)

نیما متعجب گفت _ جدی جدی یه چیزیت شده امشب... نه خوشم اومد ... خیلی خب ، حالام زودتر قطع کن تا خودم رو زود برسونم ... خیلی دیگه داری

مزاحم میشی...

صدای نیما تم خنده داشت ...

سیاوش پوفی کشید و تلفن رو قطع کرد ...

به عقب برگشت و با چشم به دنبال شانلی گشت ..

هراسان چشم چرخاند که با دیدنش کنار حوض نفس راحتی کشید ..

نگاهش کشیده شد گوشه ای از حوض بزرگ ، شانلی جلوی دختر بچه ای حدوداً شش ساله خم شده بود و دستش را آرام نوازش میکرد و دختر مقابلش

با چشمان گریون تند تند به گفته های شانلی سر تکان میداد...
به سمتش قدم برداشت ...

شانلی متوجه سیاوش شد و صاف شد ایستاد ...

سیاوش نگاهی به دختر بچه گریون انداخت _ چیشده ؟

شانلی با ناراحتی به چشمان سیاوش خیره شد _ گم شده ...

سیاوش به دختر بچه نگاهی انداخت ...

اخم هایش در هم رفته بود

شانلی با ناراحتی زمزمه کرد _ توی این پارک درندشتی یکی میدزدیدش چی...
بیچاره مادرش داره چی میکشه الان ...

سیاوش به دختر بچه که آرام تر شده بود نگاه کرد ...

_ شماره ای چیزی ازشون داری ؟

خطابش به دختر بچه بود ...

شانلی سر برگرداند متعجب نگاهش کرد ... سیاوش مثله همیشه اخم غلیظی روی صورتش داشت...

لبخندی زد ... به گمانش سیاوش مجرم گیر آورده و قصد بازجویی ازش دارد ..

سیاوش متوجه لبخند شیطنت بار شانلی شد ...

ابرویی و بالا انداخت

شانلی قدمی به جلو برداشت _ این چه وضعه سوال کردن از بچه اس ... این بچه اس شانلی بیست ساله جلوت نیستا ...

سیاوش تیز نگاهش کرد که خنده اش بیشتر شد ... دستانش را جلوی دهانش برد تا خنده اش را مخفی کند ...

دختر بچه به سیاوش نگاه کرد، بغض کرده بود

_ عمو منو میبری پیش مامانم ...؟؟؟

شانلی لبخند زد و با شیطنت به چشمان متعجب سیاوش چشمکی زد و رو کرد به دختر بچه و درحالی که سعی میکرد قه قهه نزند ادامه داد

_ خوشگل خانم عمو عادت نداره سوال جواب بده ...

من جاش میگم که میبرنت پیش مامانت

و لب هایش را محکم فشرد تا لبخند نزنند ...

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد ...

شانلی سر چرخاند و به اطراف نگاهی انداخت و با نفس های طولانی که میکشید سعی میکرد خنده اش را فرو دهد و سیاوشی که گوشه لبش از شیطنت

شانلی بالا رفته بود ... خنده اش گرفته بود ... امروز از دست این دختر چندمین بار بود که دلش میخواست بلند بخندد ...

نفسش را عمیق به بیرون فرستاد و اخمی چاشنی صورت همیشه اخمو اش کرد

_ باید ببریمش تحویلش بدیم ، دست امنیت پارک ..

شانلی اخمی کرد و برگشت به طرف سیاوش .. دختر بچه رو به سمت خود کشید و سری تکان داد

_ نه سیاوش... گناه داره ... همینجوریش کلی باهش حرف زدم... تازشم بهش قول دادم که مامان و باباش و برایش پیدا میکنم...

سیاوش با جدیت به چشمان شانلی نگاه کرد

_ اونا زودتر پیداش میکنن تا ما .. میخوای دو تایی راه بیوفتیم کله پارک رو به دنبالشون متر کنیم؟؟؟

شانلی دختر بچه را سفت تر نگه داشت ... سیاوش با اخم کمرنگی به رویش زول زده بود ... سری تکان داد

_ میبریمش اونجا ... ولی تا وقت پیدا شدن پدرش و مادرش ، همونجا میمونیم ..
باشه؟

چشمانش شانلی برقی از خوشحالی زدن ... به آرامی پلک زد و دست دخترک رو به آرامی توی دستش فشرد ...

سیاوش به لبخند چشمانش خیره شد .. چه زود غمگین و چه زودم شاد میشد ...

* سیاوش *

کنار گیت کلانتری منتظر بودیم ... دست آخر بعد از نیم ساعت معطلی پدر و مادر بچه سر و کلشون پیدا شد ...

مادرش تا مارو دید کلی تشکر کرد ... شانلی با لبخند به طرفم برگشت ...

_ ممنونم

اخم هام طبق معلوم توهم فرو رفت

_ تشکر لازم نیست ... اگه دیگه خیالت راحت شده بیا بریم ...

و راهم کج کردم اومدم بیرون

... شانلی پشت سرم بود ... با قدم های تند خودش رو بهم رسوند

_ چرا خیلی هم لازمه ... راستش یه بار گفتی تشکر زیاد باعث میشه طرف واسش عادت بشه ... ولی به نظر من اینجوری نیس ...

برگشتم و نگاهش کردم

چشم هاش از خوشحالی میرقصید ...

ازم نگاه گرفت ادامه داد _ تشکر زیاد هرچند شاید واسه طرف مقابل عادت بشه ... ولی خب تمام کار های خوب همیشه از تکرار رفتار های ما کم کم

تبدیل به عرف میشه ... این یعنی یه رفتار خوب و اجتماعی ...

حرف هاش رو به فلسفه رفته بود ... هرچند اساس جمله اش درست بود ...

نگاه ازش گرفتم ... جدیداً نگاهم سرکش شده بود و هر از گاهی دلش ثابت ماندن روی اون صورت زیبا رو میخواست ...

پوفی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم...

صدای زنگ موبایلم بلند شد... برای فرار از نگاه های سرکشم این بهترین فرار بود

...

گوشی رو برداشتم... نیما بود ...

_ بله نیما

_ ما رسیدیم... کدوم سمتی دقیقا ...

سر بلند کردم و چرخی زدم ... مجسمه مادری که فرزندش را در آغوش کشیده بود
توجه ام رو جلب کرد

_ نزدیک گیت کلانتری ... زیر مجسمه مادر ...

صدای نیما رو شنیدم که از اونور داشت از یکی آمار میپرسید ...

نیما _ حله ... نزدیکیم... همون جا وایسین تا بیایم ..

_ باشه ..

تلفن رو قطع کردم و به شانلی که کنجکاوانه نگاهم میکرد نگاهی انداختم ... انتظار
داشت کنجکاویش رو بر طرف کنم ... سرمو چرخوندم و اطراف را

نگاهی انداختم...

شانلی _ قرار کسی بیاد اینجا؟

سنگینی نگاهش باعث شد دوباره نگاهش کنم ... دو تپله سبز داخل چشمانش عجیب
برق میزدن ...

آرام سری تکان دادم

_ خودت الان میفهمی....

_ شانلییییییییییی!!!

صدای جیغ زنانه کسی باعث شد سر بچرخونم..

شانلی ام با تعجب دستش را روی قلبش گذاشت به مسیر صدا نگاه انداخت ...

نیما و کیوان و نیوشا به این سمت می آمدن...

نیوشا با شتاب به طرف شانلی میومد

...

کمی خودم را کنار کشیدم ... و به شانلی خیره شدم ...

شانلی با ذوق همان جا ایستاده بود ... لبخندی روی صورتش نقش بسته بود چال
صورتش را عمیق به خوبی نمایان کرده بود ...

شانلی قدمی به سرعت به طرفش برداشت و تو آغوش نیوشا فرو رفت ...

نیوشا _ ای درد و بلات به جونم کجا رفتی یهو...خوبی ...چیزیت که نشد ...

شانلی به آرامی ارزش جدا شد ...

_ اینا چیه میگی نیوشا ... خوب ِ خوبم ...

نیوشا با چشم شروع کرد صورت شانلی را کنکاش کردن ... انگار قصد داشت با چشم خودش مطمئن شود ...

سیاوش با تعجب نگاهش را به طرف دیگر گرفت ... چقدر تو این مدت کم این دو با هم انس گرفته بودن ...

نگاهش به سمت نیما و کیوان کشیده شد...

هر دو به آنها رسیده بودن ...

نیما و کیوان سلامی به سیاوش کردن که سیاوش با سر جوابشون رو داد

نیما به طرف شانلی رفت

_ آه نیوشا بسه چقدر آبغوره میگیری... برو کنار بزار منم ببینمش...

نیوشا با چشم های سرخ شده سقلمه ای به نیما زد

نیما آخی گفت و چپ چپ نیوشا را نگاه کرد

شانلی لبخند زد و به آن دو نگاه کرد ...

نیما روی برگردوند به طرف شانلی ... دست برد به سمتش و بینی اش رو گرفت کشید...

_ کجا بودی و روجک ... نمیگی تو از پیشم بری شمعدونی ها دق میکنن ???

شانلی لبخند عمیقی زد و بلند خندید ...

کیوان و نیوشا هم خنده شون گرفته بود نیوشا بلند خندید ولی کیوان فقط به یه لبخند کج بسنده کرد .. در این حین فقط سیاوش بود که با اخم به

نیما نگاه میکرد ...

شانلی بینی اش را گرفت و کمی مالش داد

_ چی از جون این میخوای ... کندیش!...

نیما شانه ای بالا انداخت _ قصدم همینه ... زیادی خوش فرمه بهت حسودیم میشه ...

و اشاره ای به بینی خودش کرد ...

شانلی خندید و سری تکان داد ...

سیاوش در سکوت به آن دو خیره شده بود ...

کیوان قدمی به جلو برداشت و به سمت شانلی رفت

شانلی متوجه کیوان شد ... لبخندی زد و سلام کرد ...

در مقابلش کیوان سلامی کرد و بهش نگاهی انداخت _ خوبی؟

شانلی آرام سری تکان داد ... آره خوب خوبم ...

کیوان لبخند محوی زد _ تقصیر من بود ... واقعا معذرت میخوام

شانلی با چشم های پر از تعجب نگاهش کرد ... نیوشا هم دست کمی از اون نداشت

..

شانلی نگاهی به کیوان انداخت _ این چه حرفیه ... همه این مشکلات سر منشاش خودمم!

سیاوش قدمی به جلو برداشت _ چاق سلامتیون بسه ... بیاین بریم یه جا شام بخوریم

..

همگی موافقت کردن ... این حرف رو بیشتر به خاطر شانلی زده بود ... متوجه لרزش خفیف دستان دخترک شده بود...

شانلی شدید ضعیف شده بود ..

همگی به سمت رستوران بزرگی که توی پارک بود رفتن ...

نیوشا شانه به شانه شانلی حرکت میکرد ... کمی خودش رو به طرف شانلی کشید

_ از عجایب بودااااا...

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ چی؟

نیوشا با چشم به کیوان که با سیاوش حرف میزد اشاره کرد _ این یارو شمر رو میگم ... بلده معذرت خواهی کنه پس ! نگران بودم خیلی ..

شانلی با لبخند نگاهش کرد _ این کجاش شبیه شمر نیوشا !

نیوشا با چشم کیوان رو نگاه کرد

_ خودش که نه... منظورم اخلاقشه....

شانلی چینی به ابروان خودش داد

_ انقدر پشت سر بیچاره حرف نزن ... گناه داره ...

نیوشا شانه ای بالا انداخت _ تا وقتی اخلاقش با من شبیه شمر ِ همون شمر هم میمونه !

شانلی سر تکان داد و به رو به رو خیره شد ...

نگاهش سرکشانه به سمت سیاوش کشیده شد ...

قهрман این روز های تنهایی اش ...

شلوار کتون مشکی و پیراهن دودی جذبی که تنش کرده بود جذابیتش را هزار برابر کرده بود ... این را از نگاه های دختر هایی که از مقابلشان رد میشد

میفهمید ...

سنگین و مردانه قدم برمیدارشت... به نظرش زمین از صلابت مردانگی اش زیر
پایش میلرزید...

با جدیت و همان اخم همیشگی با کیوان و نیما و حرف میزد ...

وارد رستوران شیکی شدن...

سیاوش با چشم گوشه ترین و دنج ترین جا رو انتخاب کرد ...

همگی جایی که سیاوش گفته بود نشستن ..

شانلی و نیوشا در کنار هم و در مقابلشان سیاوش و نیما و کیوان ...

شانلی دقیق رو به روی سیاوش افتاده بود ..

نیما خنده ای کرد _ یکی کم داریم ...

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد

نیما لبخندش را قورت داد و شانہ ای بالا انداخت ...

نیما رو کرد به شانلی _ باز از صدقه سری تو این سیاوش یه بار مارو شام دعوت
کرد ...

کیوان نگاهی به نیما انداخت و سری تکان داد ...

سیاوش ابرویی بالا انداخت _ ناراحتی میتونی پاشی بری !

کیوان با دستش میز را سفت گرفت و فشرد _ من به هفت جد و آبادام خندیدم آگه ناراحت شده باشم ...

نیوشا با خنده به برادر خودش نگاهی انداخت ... اولین بار بود تو جمع دوستانه برادرش حضور پیدا کرده بود

شانلی لبخندی زد و با شیطنت به نیما نگاهی انداخت _ اینم یکی از همون هنرها بود که راجبش باهات حرف میزدم ...

این یکی هم اضافه کن ... ببینم چند تا شده تا الان !

نیما از کنایه شانلی قه قهه ای زد ...

بقیه با تعجب نگاهشان کردن ...

شانلی آرام سری تکان داد و به نیما نگاه کرد ...

سیاوش به هردو نگاهی انداخت ... متوجه منظور شانلی نشده بود ... ولی نیما انگار موضوع رو خوب گرفته بود ..

نیوشا مشکوکانه نگاهی به شانلی و نیما که هنوز میخندید انداخت

_ به جوری حرف بزنیید ما هم بفهمیم ...

نیما نگاهی به نیوشا انداخت

_ میخواست بفهمی تو لفافه نمیگفت ...

نیوشا چشم غره ای رفت و آرام سر جای خود نشست ...

سیاوش بی توجه به نیما منو غذا رو باز کرد و به طرف جمع گرفت

_ دیر وقته ... تا تموم نکرده بهتره یه چیزی انتخاب کنید ...

نیما منو رو از دستش گرفت و نگاهی اجمالی به آن انداخت _ هرچه از دوست رسد نیکوست ...

سیاوش تای ابرویش را بالا انداخت _ نه تو انگار کلا شام نمیخوای ...

نیما پوفی کشید و منو رو محکم به دست گرفت و گران ترین غذا را انتخاب کرد ...

_ خب من دست گذاشتم رو بهترینش تا خجالت بقیه هم بریزه ...

کیوان آرام خندید _ این کارو معمولاً صاحب مجلس میکنه که بقیه راحت باشن ...

نیما لبانش را جمع کرد و متفکرانه سری تکان داد _ منو سیاوش نداریم که ... جیب اون جیب منه ...

همگی خندیدن ...

سیاوش با یک لبخند کج که بیشتر شبیه پوزخند بود به نیما نگاه کرد _ اونوقت جیب تو جیب من نیس آره؟؟

نیما لبخند پهنی زد و با پرویی تمام گفت _ دم آدم با فهم و شعور گرم ... تو ریخت و پاشت زیاد ... جیب من به دردت نمیخوره ...

سیاوش لبخند محوی زد و سری تکان داد ...

بقیه هم ریز ریز میخندیدن ...

همگی از غذایی که نیما سفارش داده بود سفارش دادن ، علاوه بر اون سیاوش چندین نوع غذای دیگه هم سفارش داد

نیما رو کرد به جمع _ بیبا نگفتم ریخت و پاشش زیاده... به اندازه حقوق دو ماه من امشب خرج کرد؛ آره خب منم آگه صاحب برند به اون معروفی بودم

بیشتر از این خرج میکردم...

شانلی با کنجکاوای به سیاوش نگاه کرد ... چقدر برایش عجیب بود تا الان هیچی از سیاوش نپرسیده بود ... دقیقاً هیچی از او نمیدانست ؛ کار که بخش

کوچکی از آن بود .. سیاوش متوجه سنگینی نگاهی شد ولی قبل از آنکه روی برگرداند و شخصی که نگاهش میکرد رو شکار کند شانلی نگاهش را به

جانب نیوشا چرخانیده بود ...

...دقایقی بعد غذا آماده پیش رویشون بود ...

سیاوش خم شد و بشقابی پر کرد و انواع و اقسام از غذا هارو تو ظرفی کشید و پیش چشمان متعجب همه جلو روی شانلی گذاشت...

_ همش رو بخور ...

شانلی با بهت نگاهش کرد و سري تکان داد ... بقیه هم دست کمی از آن نداشتن ... سیاوش بی توجه به نگاه ها رو کرد به همه

_ نمیخوااین شروع کنید ؟

نگاه ها ازش کشیده شد ... شانلی آب دهانش را قورت داد تا عطش گرمای تنش کمی با آن خنک شود ... سیاوش امشب با سیاوش سه ماه گذشته خیلی

فرق میکرد ...

همگی آرام مشغول خوردن شدن ... در این حین فقط نیما بود که تند تند غذا میخورد

....

شانلی به نیما نگاهی انداخت ... از خوردنش خنده اش گرفته بود ... نیما بود و امروز
قصد مسخره بازی اش گرفته بود ...

سیاوش سری تکان داد و نگاه از اش گرفت ...

شانلی همچنان با خنده نگاهش میکرد ...

نیوشا با حرص به برادرش نگاه میکرد ...

نیما سرفه اش گرفت ...

شانلی ناخودآگاه آبی که تازه برای خودش ریخته بود رو به طرف نیما گرفت ...

نیما لیوان رو گرفت و به سرعت بالا کشید ...

همگی سکوت کرده بودن و به کار آن دو نگاه میکردن ...

شانلی با شیطنت لبخندی زد _ میخوای بهت قرض بدم ؟

نیما با تعجب نگاهش کرد بقیه هم همینطور

نیما _ چیو قرض بدی ؟

شانلی نگاه ازش گرفت و سری کج کرد

_ معده امو میگم! اگه دیگه جا نداره میخوای مال خودم رو بهت قرض بدم!

و با چشم اشاره ای به غذای نیما کرد ...

صدای خنده بلند نیوشا بلند شد ...

سیاوش و کیوان هم این بار میخندیدن ...

نیما چپ چپ نگاهش کرد ... ولی بیشتر نتونست تحمل کنه خودش هم بلند خندید ..

فقط در جمع شانلی بود که به لبخند سنگین سیاوش چشم دوخته بود ... لبخندش را برای اولین بار شکار کرده بود ... و چقدر لبخند به صورت مردانه

اش می آمد ...

نیما با حرص به شانلی نگاه انداخت

_ که دیگه منو ایستگاه میکنی آره؟؟؟ حالت و جا میارم به موقع اش ..

شانلی بی توجه گوشتی را به چنگال گرفت و به سمت دهانش برد

_ مگه بار اولمه خان داداش ...

تهدید کرده بود ... با لفظ غلیظ خان داداش موضوع پریسا و برادرش پدرام رو یادآوری کرده بود

نیما هراسان نگاهی به بقیه انداخت و لبخندی چاشنی صورتش کرد _ قربون اون دهنتم ... اصلا من مرکز بین المللی ایستگاه کردن تو ...

کیوان با خنده نگاهی به نیما کرد _ چی گفت که هول برت داشت ؟

سیاوش با چشمان ریز شده به آن دو نگاه کرد ...
 نزدیکی آن دو باهم کمی حساسش کرده بود ...
 نفسش را فوت مانند به بیرون فرستاد ...

نیما لبخند ساختگی روی لب هایش زد

_ هیچی .. هیچی ...

نیوشا با چشمت ریز شده زمزمه کرد

_ امروز زیادی مشکوک شدین هواستون هس ...

شانلی با لبخند به نیوشا نگاه کرد... نیما رو مثله برادر خود دوست داشت ...

غذا با خنده و مسخره بازی نیما تموم شد

کنار ماشین ها ایستاده بودن .. سیاوش و نیما و کیوان در کنار ماشین نیما باهم حرف میزدن ...

نیوشا به سمت شانلی آمد

شانلی به نیوشا نگاه کرد و خندید _ نرفته دلم برات تنگ میشه ...

نیوشا _ عوضش هفته دیگه باهم قراره بریم مسافرت ...

شانلی نگران نگاهش کرد _ با این اتفاقی که افتاد به نظرت ، نظرش عوض نمیشه ؟

نیوشا به فکر فرو رفت و کمی پکر شد

_ وای خدا نکنه ... کلی دلم و صابون زده بودم واسه آخر هفته ...

شانلی به سیاوش نگاه کرد... پر صلابت داشت چیزی رو برای کیوان توضیح میداد ... شانه ای بالا انداخت ... با یادآوری موضوعی از کیفش گوشی اش را

درآورد و مقابل صورت پر از تعجب نیوشا گرفت

_ جی جی جی جین..

نیوشا با ذوق گوشی رو از دستش گرفت _ وای ... ببینم اینو از کجا آوردی؟؟؟

شانلی دستانش را به پشتش قفل کرد با چشم سیاوش را نشان داد _ امشب برام گرفت ...

نیوشا با دهان باز نگاهش کرد _ وای دمش گرم ... ببینم این پسر خالت سرش به جایی نخورده احتمالاً؟؟؟ این همه خوش اخلاقی ازش بعد به نظر

میرسید !

شانی با هیجان سری تکان داد _ خودمم کلی تعجب کردم ... ولی دیدی امروز چه خوش اخلاق شده بود ؟

نیوشا سری تکان داد و آرام زمزمه کرد

_ آره ... اصلا موقعه ای که واست غذا کشید کم مونده بود شاخام از جا دراد...
حالام با این گوشی گرونی که برات خریده موندم چی بگم ... میگم نکنه ...

شانلی تند سری تکان داد _ دیوونه شدی ، اصلا تو تو چهره سیاوش نرمش میبینی
...؟؟ خودش یه بار بهم گفت نسبت بهم وظیفه داره و از سر وظیفه

داره این کار هارو انجام میده ...

نیوشا به چهره غم زده شانلی نگاهی انداخت ... به خیالش این دختر در دلش غمی جا
خوش کرده بود...

آرام به سمتش رفت ...

شانلی لبخندی روی صورت نشوند و به تلفنش اشاره ای کرد _ من بلد نیستم ...
خودت شماره ات و برام سیو کن ... شماره منم بردار...

نیوشا سری تکان داد _ راست میگی حواسم نبود .. بزار الان سر یه دقیقه برات
درستش میکنم ...

و شروع کرد به ور رفتن به گوشی....

شانلی نگاه ازش گرفت و به سیاوشی که سر به زیر داشت به سمتشان می آمد نگاهی
انداخت...

هر قدمی که برمیداشت لرزه ای بر وجود شانلی وارد میکرد ... چقدر فاصله بود بین
خودش و سیاوش ... سیاوش سهم او نبود و هیچ وقت هم نخواهد بود...

با این عشق تازه جوانه زده در دلش چه باید میکرد

سیاوش سری بلند کرد و با شانلی چشم تو چشم شد ... شانلی نگاهش را سریع دزدید
و به نیوشا نگاهی انداخت... سیاوش قدم هایش را کمی کند کرد و

به شانلی چشم دوخت

آرام به سمتشان رفت

نیوشا متوجه حضور سیاوش نشده بود ...

گوشی رو به سمت شانلی گرفت و با خنده ادامه داد _ بیا درست شد ، از این به بعد با تلفن هام کچلت میکنم ... نفرینشم به جون پسر خاله ات بکن که

واست گوشی گرفته...

شانلی هراسان با چشم به نیوشا اشاره

کرد ... سیاوش ابرویی بالا انداخت و نزدیک تر شد _ بریم ؟

نیوشا با صدای سیاوش سریع از جا پرید و سر برگرداند و با سیاوش رو به رو شد...

سیاوش با اخم نگاهش میکرد

_ ببخشید ... متوجه نشدم ... که اومدین...

و سریع به سمت شانلی برگشت _ من دیگه میرم ... فعلا

شانلی تند سری تکان داد ...

نیوشا خدا حافظی زیر لبی از سیاوش کرد و سریع به سمت ماشین نیما حرکت کرد ...

شانلی خنده اش گرفته بود... نیوشایی که جایی از زبون کم نمیآورد جلوی سیاوش مثله موش شده بود ...

سیاوش در ماشین رو باز کرد و نشست ...
از صدای در شانلی به خودش آمد و سوار ماشین شد ...

شانلی

سیاوش آرام ماشین را به راه انداخت ...
صدای زنگ کوتاه تلفنی بلند شد ... گوشی در دستم لرزید ...
با تعجب به گوشی نگاه کردم ...
عکس یک پیام روی صفحه ام آمده بود و کنارش اسم دوست خوشگلم ...

خنده ام گرفت ... لابد کار نیوشا بود و اسم خودش را اینگونه سیو کرده بود ...
قفل صفحه رو کشیدم و پیام رو باز کردم

نیوشا _ درد نگیری شانلی .. زودتر نمیتونستی خبر بدی ???
لبخندی زدم

روی کیبورد دست کشیدم ... و آرام شروع کردم به تایپ کردن ... سختم بود و انگار
کوه میکندم ...

_ چه میدونستم میخوای از اون حرف بزنی ...

پیام رو ارسال کردم ...

به دقیقه نکشید دوباره صدای گوشی ام بلند شد

_ خوب شد چیز بدی نگفتم/:

آرام تایپ کردم ...

_ خدا دوست داشت ...

_ مرگ ... میگم این چرا انقدر ترسناکه ... داشتم خودمو خیس میکردم ...

خنده ام شدت گرفت _ ببین دیگه من چی میکشم....

_ هر شب یه نماز وحشت بخون ... به جان تو راست میگم ... آرومت میکنه ...

و پشت بندش کلی استیکر خنده فرستاده بود....

سنگینی نگاه سیاوش رو به روی خودم حس کردم ... تند تر تایپ کردم

_ من برم فعلا ...

و گوشی را قفل کردم و داخل کیفم گذاشتم ...

سیاوش _ فکر نمی‌کردم انقدر زود باهات صمیمی بشی ...

با تعجب نگاهی بهش انداختم _ کیو میگی؟

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نگاه ازم گرفت _ خواهر نیما رو می‌گم ...

لبخندی زدم و آرام سری تکان دادم

_ بهترین معجزه است واسم تو این اوضاع بد زندگیم ...

_ نیما چی؟

به نیم رخش نگاهی انداختم... مکثی کرد و بعد ادامه داد _ باهات خیلی راحتی ..

دست هامو تو هم جمع کردم و نگاه ازش گرفتم ... _ حکم برادر داره واسم ... فقط
همین ...

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت

_ نیوشا معجزه زندگیت شده و نیما برادرت... اونوقت ...

ساکت شد ... انگار چیزی میخواست بگه ولی تردید داشت ... در آخرم ساکت نشست ..

از فک منقبض شده اش حس میکردم که اون چیزی که میخواست بگم و اسش راحت نبوده ...

چی میخوای بگی عزیز دلم ... نکنه میخوای بپرسی تو چه حکمی داری واسم تو زندگی آره نپرس... چون نمیتونم دروغ بگم ... چون نمیتونم نگم که تو

خود زندگیت شدی برام .. نپرس سیاوش که با گفتنش دیگه چیزی از من باقی نمیمونه...

همه ی این هارو آروم توی دل خودم زمزمه کردم ...

سیاوش سکوت اختیار کرد ...

دست برد سمت ضبط ماشین و دکمه پلی را زد

حس میکنم عشقه ، دردی که دنیا مو بغل کرده
 حال و هوای من تا برنگردی برنمیگرده
 وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره
 هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمیذاره
 حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه
 هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه
 وقتی بهت فکر میکنم حس میکنم عطر تورو میگیرم
 حتی من از تصور اینکه به من فکر میکنی میمیرم

وقتی ازم دوری دنیا جهنمه حس میکنم هوا کمه
 هر جا برم دورم هر جا بری دوری غربت تموم عالمه
 وقتی ازت دورم قلبم نمیزنه این حال هر شب منه
 دنیا بدون تو زندون بی دره بغضه که گریه میشه یه سره
 حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه
 هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه
 وقتی بهت فکر میکنم حس میکنم عطر تورو میگیرم
 حتی من از تصور اینکه به من فکر میکنی میمیرم

ماه عسل از آرش ای پی و مسیح

??

محو آهنگ شده بودم ... چشم هام سنگین شده بود .. تکیمو دادم به صندلی ... چشمام گرم شده بود آرام چشم بستم و به موسیقی که گذاشته بود

گوش دادم

.....

سیاوش *نگاهی به صورت آرومش انداختم ... ده دقیقه ای بود رسیده بودیم و توی حیاط پارک کرده بودم ... انقدر آروم خوابیده بود که دلم نمیومد

بیدارش کنم ... میخواستم وقتی رسیدیم این چند روزی که پیشِ اردلان بوده و رو برام تعریف کنه ... ولی پشیمون شده بودم ... واسه این حرف فردا هم

وقت بود ... انقدر خسته بود که با وجود آهنگ هم بیدار نشده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم ... هوا رفته رفته داشت سرد میشد ..

آرام در ماشین رو باز کردم... غرق خواب بود ...

دستی به صورتم کشیدم ... کمی خم شدم به طرفش دستم رو آرام از زیر جفت پاهاش رد کردم و دست دیگرم رو دور کمر باریکش حلقه کردم... کامل

توی آغوشم بود ...

از جا بلندش کردم و از ماشین آوردمش بیرون

نگاهم به صورتش بود ... کمی پلک زد ... منتظر بودم چشم باز کنه ولی بدتر خودش رو به قفسه سینه ام چسبوند

حالم آشفته شد ... تمام تنم ملتهب شده بود ...

نفسمو دادم به بیرون با پا در ماشین رو بستم و به سمت ساختمون به راه افتادم ...

آروم وارد ساختمون شدم و در و بستم

شانلی غرق خواب بود ... اینو از نفس های آرومش میفهمیدم...

در اتاق رو باز کردم و به سمت تختش به راه افتادم ... آرام بدون اینکه متوجه بشه روی تخت خوابوندمش ... نفسم به شماره افتاده بود...

سمت صورتش کمی خم شدم ... صورتش مثله ماه چهارده بود ...
 لبخندی روی لبم نشست ... یاد بچگی اش افتادم که هر وقت گریه میکرد آخرش تو
 آغوش من آروم میگرفت.... درست مثله اون روز توی باغ ...
 فهمید آروم شده ... ولی نفهمید چه جوری منو نا آروم کرده ...
 آروم دستم رو به سمت صورتش بردم ... انگشت اشاره ام رو کمی خم کردم و به
 صورتش آروم کشیدم... نوازش گونه....

صدای زمزمه اش قلبم را آتیش زد

شانلی _ بهداد...

با ترس دستم رو به عقب کشیدم... تمام تنم از حرفش گر گرفته بود

ناخودآگاه زمزمه کردم

_ جانم؛ عزیز دل ِ بهداد...

از حرفی که روی لبم او شده بود شکه شدم ...

عصبی صاف ایستادم و با خشونت دستی به میون موهایم کشیدم...

تمام تنم از حرفم میسوخت ... چی گفته بودم ...

بلند شدم برم که نگاهم کشیده شد سمت مانتوی تنش ... مانتوش سنگ دوزی شده بود
و به نظرم تو خواب اذیتش میکرد ...

خواستم اهمیت ندم و برم که دل سرکشم مانع ام شد ...

آرام سری تکان دادم و دوباره به سمتش برگشتم ...

کمی به طرفش خم شدم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوش ...

دو دونه باز کردم ... بر خلاف چیزی که فکر میکردم فقط یه تاپ نازک کوتاه تنش
بود ...

آروم دست بردم و آستین سمت راستش رو از دستش کشیدم بیرون... نگاهم گاه و بی
گاه روی تن سفیدش کشیده میشد

آستین دیگه اش رو هم درآوردم ... حالا مانتو به طور کامل از تنش بیرون آمده
بود...

کلافه تو صورتش نگاهی انداختم.... چقدر آروم خوابیده بود و منو بدون اینکه بفهمه
باز نا آروم کرده بود ... یقه تاپش باز بود ... نگاهم سرکش شده بود و

به سمت پایین حرکت میکرد ...

از دست خودم حرصم گرفته بود... منی که میترا و امثال میترا بد تر از این جلوم
نشست و برخاست میکردن و هیچ توجه و میلی بهشون نداشتم... حالا با

وجود این ...

تمام سلول های تنم قصد آتش زدنم رو داشتن ...

داغ کرده بودم ... حس نیاز بود یا چیز دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم از اتاق
زدم بیرون

از پله ها به سرعت اومدم پایین و وارد حیاط شدم ...
تمام تنم از درون میسوخت ... این حس باید از ریشه نابود میشد ...
پی در پی و تند تند نفس میکشیدم... خنکی هوا هم نتونست از داغی وجودم قدری کم
کنه ...

بدون فکر به سمت استخر به راه افتادم.... بدون اینکه لحظه ای فکر کنم شیرجه رفتم
تو آب...

آب سرد بود ... خیلی سرد ... تمام داغی بدنم از بین رفته بود و جاش و سردی فرا
گرفته بود ...

حسم بهش نباید جز حس نیاز چیزی بوده باشه... اره جز این باشه از ریشه نابودش
میکنم

شانلی رو باید از خودم پس بزنم ... مشتی محکم تو آب فرو بردم
_ لعنت به من ...

نگاهم کشیده شد سمت ماه ...

پوزخندی روی لبم نشست _ چی فکر کردی مامان ... فکر کردی میزارم همونی
بشه که میخواستی ... ببین و نگاه کن که چه جوری با دست های خودم

پسش میزنم ... اون چیزی که تو میخواستی همیشه ... اینو من سیاوش دارم بهت قول
میدم ... حسم بهش فقط و فقط میشه یه حس برادری ... نه کمتر ...

نه بیشتر ...

با حرص سرمو زیر آب فرو کردم و خودم رو اون زیر نگه داشتم ... باید هرچیزی
که بود و داشت میشد رو از بین میبردم...

بار ها بار ها سرمو زیر آب کردم و نفسم رو نگه داشتم ...

.....

با کرختی از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت مقابلم انداختم ... چشمام گرد شد
...

ساعت دوازده ظهر بود ... و من چقدر خوابیده بودم ...

با یادآوری دیشب هاج و واج از جا بلند شدم و به دور و اطراف خود نگاهی انداختم
... دیشب من و سیاوش تو ماشین بودیم ... داشتم آهنگ گوش میکردم

که بعدش که بعدش خوابم برد ...

با تعجب به دور و اطراف خود نگاهی انداختم ... پس چه جوری اومده بودم بالا؟ ...

_ وای خدا چرا هیچی یادم نمیاد ...

نشستم رو تخت و سرم رو بین دستانم گرفتم ...

_ من خوابم برد ... بعدش اومدم پایین ...

چرا چیزی یادم نمیاد ... نکنه ... نکنه من خوابم برده و سیاوش منو آورده تو اتاق
....

تمام تنم از فکرش گرم شد، لبم رو به دندون گرفتم ... نگاهم به مانتوام که افتاده بود
روی زمین افتاد ...

مانتوم رو کی در آوردم...؟؟؟

به خودم نگاهی انداختم...تاپ کوتاه و سفیدی تنم بود ...

یادمه خونه اردلان که بودم میترا چایی دستش رو روی لباسم خالی کرده بود...
خدمتکارشون تنها چیزی که داشتن رو برام آورد...مانتو و تاپی که تنم بود

...

لبم رو بین دندون هامو کشیدم... تمام تنم گر گرفته بود ... یعنی سیاوش مانتو رو از
تنم در آورده بود ؟؟؟

بلند شدم و جلو آینه رفتم... یقه تاپش زیادی باز بود و همه جونم ازش بیرون افتاده
بود ...

دستم و مشت کردم و چند بار اروم تو شقیقه خودم زدم

_ دختره خنگ... آخه این چه وضعه خوابیدنه!!! خرس بودی و بیدار نشدی ...

با استرس دستی تو موهای خودم کشیدم ..

_ حالا با چه رویی میخوای بری بیرون

از خجالت تمام جونم داشت میسوخت .. از کمد لباس و حوله ام رو برداشتم و

به طرف در اتاق رفتم ... آرام دستگیره در رو کشیدم پایین ...

نفچپسی از سر استرس کشیدم و سرم را داخل راه رو بردم...

خبری از سیاوش نبود ... آرام به بیرون آمدم و پاورچین پاورچین به سمت حموم به راه افتادم ... وارد حموم که شدم در قفل کردم و پشت در تکیه دادم

... نفسم رو به شدت به بیرون فرستادم... تو آینه حموم خودم رو نگاه کردم... با حرص شکلکی برای خودم درآوردم _ دختره خنگ...

پوفی کشیدم و شیر حموم رو باز کردم ... آب سرد که به تنم خورد کمی آروم گرفتم ... سعی کردم حمام رو یکم طولانی ترش کنم ... اصلا رویی که

بخوام با سیاوش رو به رو بشم رو نداشتم ...

حموم که تموم شد موهام و بالای سرم محکم بستم .. موهای فرم وقتی خیس میخوردن فر تر از قبل میشدن ...

صورتتم از گرمای حموم گل انداخته بود ...

نگاهی به لباسم انداختم ...یه لباس آستین بلند یشمی که تا زیر باسنم میرسید و روش عکس بستنی میوه ای بود که بستنی هاش به حالت برجسته و خز

دار بود و با شلوار سبزش هم ست خودش بود ... رنگش خیلی بهم میومد و سبزی چشمام و سبز تر و تیره تر میکرد ...

دستگیره رو کشیدم و آروم سرم و بیرون بردم ...

_ خداروشکر انگار خبری ازش نیس...

از کار خودم خنده ام گرفته بود ...

آروم اومدم بیرون و از حمام زدم بیرون ... پاورچین پاورچین به سمت اتاقم در حرکت بودم که از روبه رو دیدمش که از پله ها اومد بالا ...

با استرس آب دهانم رو قورت دادم ... برای فرار کردن و قایم شدن خیلی دیر شده بود ... چون با ابروهای بالا رفته داشت نگاهم میکرد...

دستاش داخل جیب شلوارش بودن ...

سرمو انداختم پایین _ سلام... صبح بخیر ...

صدای قدم هاشو شنیدم ...

سرم رو بیشتر به سمت پایین بردم ... اصلا قدرت اینکه تو چشم هاش نگاه کنم رو نداشتم

_ تو شهر شما مردم به ساعت یک ظهر میگن صبح ؟

خنده ام گرفت ... لبم رو گاز گرفتم تا متوجه خنده ام نشه ... باز جلوش سوتی داده بودم ...

انگار دست خودم نبود ... هول که میشدم ناخواسته هرچی تو ذهنم بود رو به زبون میاوردم

_ برو پایین یه چیزی بخور که باهات حرف دارم...! فقط زود که میخوام جایی برم
و وقت ندارم!

صداش مثله قبل سرد و بی احساس بود ...

تمام تنم یخ بست از سردی حرف هاش ...

حس کردم از چیزی ناراحته... آروم سر تکان دادم و تند از پله ها به پایین رفتم...

همه حس خجالتم رفته بود و جاش و ناراحتی پر کرده بود... نکنه از اینکه دیشب
خوابم برده بود و مجبور شده بغلم کنه ناراحته ... نکنه فکر بدی راجبم

کرده

اشک توی چشم هام غوطه ور شد .. هر وقت که فکر میکردم یه قدم به سیاوش
نزدیک تر شدم ده قدم ازم دور میشد ...

نفس عمیقی کشیدم تا اشک های توی چشمم به پایین سر نخوره ...

به سمت آشپزخونه رفتم ... گفته بود میاد ... پس کارم داره ...

چایی ریختم و جلوی خودم گذاشتم...

تمام ذهنم متوجه سردی کلام سیاوش شده بود ...

بی رقت بیسکوییتی به دندان گرفتم و کمی ازش خوردم ...

انقدر استرس داشتم که چیزی از گلوم پایین نمیرفت ... در آخر دوتا بیسکویت اونم با کمک چایی از گلوم سر دادم پایین ...

به پذیرایی رفتم و نشستم رو کاناپه و زول زدم به صفحه خاموش تلویزیون....

صدای قدم هاش رو شنیدم

نگاهم کشیده شد به سمت راه پله ها ... پیراهنی قهوه ای جذبی پوشیده بود که تمام عضلات بدنش قشنگ خودنمایی میکرد ... آستین هاش رو تا آرنج تا

زده بود بالا ... تمامی رگ های دستش برجسته شده بود ...

ناخودآگاه بلند شدم ایستادم ...

نگاهش سمت من کشیده شد و تو صورتم خیره شد ...

از خجالت بود یا بی تفاوتی چهره اش سرم رو به سمت پایین انداختم...

آروم مقابلم قرار گرفتم و روی صندلی مقابلم نشست

_ بشین ...

بدون تامل نشستم ...

شده بود مثله روز های اول... سرد و بی تفاوت...

_ از اول همه چیو کامل برام توضیح بده

سرم رو بالا گرفتم... متوجه حرفش نشدم ...

دستی به ساعتش کشید

_ از اون روزی که ارباب رو اینجا دیدی تا وقتی از خونه اردلان بیرون اومدی ...!

خدای من ... چرا انقدر سرد یه شبه چپشده بود که ورق باز برگشته بود

چیکار داری با قلبم میکنی سیاوش ...

_ با توام !

با بهت سرم رو بالا آوردم... انگار میخواستم تو چهره اش دنبال علت سردی که بهم

پیدا کرده بود بگردم ...

متوجه نگاهم شد که اخمی کرد _ تو صورت من دنبال چی هستی؟؟ چی ازت

خواستم شانلی؟

آب دهانم رو قورت دادم ... دیگه نگاهم نمیکرد ...

از صدای بلندش ترسیده بودم... بدون اینکه هیچ حرکتی کنم لب هام شروع کرد به زمزمه کردن

_ چیشده ...

صدای نفس های سنگین و عمیقش به گوشم رسید

_ شانلی رو اعصاب من راه نرو دختر ... بهت گفتم عجله دارم یا نه !!!

طاقت این سردی رو نداشتم ... تمام حس بدم رو پس زدم و آرام سری تکون دادم

...

_ اون روز ... من اومدم پایین ... یدفعه ارباب رو دیدم ... ترسیدم از خونه زدم بیرون رفتم تو حیاط... اونجا...اونجا اردلان من رو دید بهم گفت که خیلی

زود من و به دست میاره... خواستم از دستش جیغ بزنم و خبرت کنم ...ولی ترسیدم ... از اربابی که توی اون اتاق بود ترسیدم... اردلان هم فهمید که گفت

از ترس اون جیغ نمیزنی... منم از ترس هلش دادم و از حیاط زدم بیرون و بقیه ماجرا رو که خودت میدونی....

با حرص به لب هام خیره شده بود .. انگار منتظر شکار کردن حرف هام بود ...
فکش از حرص منقبض شده بود ... میدیدم که لب هاشو داره محکم به روی هم
فشار میده...

سیاوش دستی به صورتش کشید _ از خونه اردلان بگو ... !

ازش ترسیده بودم ... بدون اینکه فکری بکنم طوطی وار چیز هایی که اتفاق افتاده
بود رو روی زبون میاوردم...

این سیاوش دیگه سیاوش مهربون دیروز نبود...

انگار خشمش فقط و فقط منو شکار کرده بود...

_ اون جام .. شب اول من و تو اتاق زندونی کردن ... روز بعدش اردلان و دخترش
من سوال پیچ کردن ... میگفتن بگو چی از شهاب میدونی .. اول امتناع

کردم و خودم رو زدم به اون راه که اشتباه گرفتین ... ولی ... ولی اون از همه چیزم
خبر داشت ... میدونست اسمم چیه و بابام کیه ...

بازم نخواستم بگم ... ولی تهدیدم کرد که آگه نگم ...

مکثی کردم و

آب دهانم رو قورت دادم ... چشم هاش به خون نشسته بود... رگه های خون از همینجا هم از توی چشمش مشخص بود ...

نفسی از سر ترس کشیدم...

_ کاری نکرد باهام... یعنی فرصتش پیش نیومد ... من چیزی از ارباب نمیدونستم ... دقیقاً هم همین رو بهش گفتم .. واسه همین... واسه همین من و

زندانی کرد تو اتاق دقیقاً هم تا اون موقع ای که تو اومدی دیگه ندیدمش... جز یه بار میترا رو که اومد تو اتاق و شروع کرد به زخم و کنایه زدن ...

دست و پام از ترس میلرزید... حتی جرات نگاه کردن بهش هم نداشتم ..

سیاوش از جا بلند شد ...

_ نفهمیدی اون مدت کجا رفته بود ...؟؟

تند تند سری تکان دادم _ نه .. فقط یه بار صدای عصبانیش رو شنیدم که داشت سر یکی داد میزد که محموله رو چیکارش کردن

همین رو گفتم و هراسان نگاهی بهش انداختم ... پشتش به من بود و دیگه صورتش مشخص نبود...

انگار توی فکر فرو رفته بود...

سرش رو کمی به طرفم کج کرد

_ من دیر میام خونه ...منتظر من نباش...

نذاشت چیزی بگم یا حتی برنگشت صورت رنگ پریده ام رو نگاه کنه ... با شتاب از خونه زد بیرون ...

بغضم ترکید ... ترسیده بودم... آخه یه شبه چرا باید دوباره نسبت بهم انقدر سرد بشه ...

خدایا داری باهم چیکار میکنی ... چرا قلبم انقدر درد گرفته ...

آروم پاهامو بلند کردم و رو کاناپه به سمت شکم کشیدم...

صورتتم رو روی دست های بهم قفل شده روی پاهام تکیه دادم ...

انقدر قیافه اش ترسناک شده بود که جای هیچ سوالی برام نمیزاشت.... مطمئن بودم کوچک ترین حرف بی ربطی بزخم من و بین مشت و لگد هاش

میگیره... هرچند تا به امروز همچین کاری نکرده بود ... ولی این سیاوشی که امروز دیدم انگار قصد داشت فقط نشون بده هیچ قلبی نداره ...

برای دهمین بار به ساعت نگاهی انداختم ... ساعت سه نصفه شب بود ... خواب بد دیده بودم و ترس برام داشته بود ؛ دیگه خوابم به چشمم نمیومد ... هراسون خودم رو جمع کردم گوشه کاناپه و دور و اطرافم رو نگاهی انداختم ... چند روزی بود سیاوش نزدیک صبح میومد خونه ...

نمیدونم چی شده بود ولی دیگه سیاوش قبل نبود ... تا من و میدید خود به خود ابروهایم میرفت توهم ... علت این کارش تو ذهنم نمیگنجید... هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم ...

بلا تکلیف دوباره به ساعت نگاه کردم ... حرصم گرفت ... هنوز ساعت روی سه بود ... اینجوری نمیشد ... تا اومدم سیاوش مطمئنم دیوونه میشدم از فکر و خیال ...

گوشیم که کنارم بود رو برداشتم ... توی مخاطبین روی اسم سیاوش ثابت شدم ... دلم میخواست زنگ بزنم و حالش رو بپرسم ... ولی غرورم اجازه نمیداد ...

یاد خوابم افتادم ... باز اون حس لعنتی و سرکشم بیدار شده بود ... قلبم نا آروم بود ... دوباره برگشتم رو اسم سیاوش ...

دستم رو بردم رو شیشه و اسمش رو لمس کردم ...
 _ چیکار کردم که داری مجازاتم میکنی سیاوش ...

دستم رو مشت کردم و آروم زدم به پیشونیم ... از یه طرف دلم میگفت زنگ بزن و
 صداش و بشنو ... تا خیالت راحت بشه ... از طرف دیگه حس میکردم

غرورم خورد میشه ...

فکری به ذهنم رسید ... میتونستم زنگ بزنم و بهونه ای از خودم در بیارم ... فقط و
 فقط به خاطر اینکه صداشو بشنوم تا خیالم راحت بشه ... اما آخه چه

بهونه ای ؟ دروغم بلد نیستم آخه

به ذهنم فشار آوردم ... ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم ...

_ بیخیال ... هرچی باداباد ... زنگ میزنم راستش رو میگم دیگه ... اصلا میگم ترسیدم
 ...

فوتی کردم و دوباره گوشی رو به دست گرفتم ... شماره سیاوش رو پیدا کردم و
 سریع دکمه تماس رو زدم که پشیمون نشم ...

آروم بوق میخورد ... ولی کسی گوشی رو برنداشت ... چند تا بوق دیگه خورد و
 تماس قطع شد ...

هراسون به صفحه گوشی چشم دوختم ...

سریع صفحه پیام رسانم رو باز کردم... آخرین بازدیدش مال ساعت ده شب بود ...

از جام بلند شدم و ایستادم دندان هامو از استرس روی هم فشار دادم ...

مسافت جلوی کاناپه رو هی میرفتم و برمینگشتم ...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود .. دوباره گوشی رو به دست گرفتم

و شماره اش رو گرفتم ...

__ «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»

با حرص به صفحه گوشی نگاه کردم ...

تموم حس های بد عالم وجودم رو پر کرده بود ... محیط خونه داشت خفم میکرد ..

حس میکردم دیوار های خونه دارن بهم فشار میارن ...

نفسم به شماره افتاده بود ...

گوشی رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ...

هوای تازه وارد ریه هام شد ... تند و عمیق نفس میکشیدم ...

همیشه همینجوری بودم... هر وقت استرس و ترس شدید میگرفتم حس خفگی بهم دست میداد ... اما نه خیلی شدید ...

به آسمون نگاهی کردم ... هوا تاریک تاریک بود ...

قلبم بی قرار شده بود... زنگ زدم که خیالم رو راحت کنم ... نمیدونستم بدتر بی قرار میشم ...

دستی یه صورتم کشیدم ...

آروم رو پله سنگی نشستم ... به گوشیم نگاه کردم ... دوباره دستم رو دکمه تماس کشیده شد

___ «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»

___ لعنتی لعنتی لعنتییییی.....

گوشی رو تو دستم فشردم به در خونه خیره شدم

اعصابم بهم ریخته بود ...

.....

****راوي****

نگاهشو به رو به رو انداخت... هیچکس توی اون راه رو نبود ...
به نگیبان نگاهي انداخت ... بیهوش روی زمین افتاده بود ...
آروم کلید رو چرخوند و درو باز کرد ...

نگاهش چرخید به رو به رو ...
چندین جفت هراسان نگاهش میکردن ...
نفس عمیقی کشید... پیداشون کرده بود...

حدود هفت تا دختر با لباس های نیمه برهنه گوشه ای از دیوار کز کرده بودن که با
وارد شدنش با ترس و نگرانی بهش نگاه مینداختن...

نگاهی به سر و وضعشان انداخت ... جای آثار ضرب و شتم روی بدنشان عجیب
خودنمایی میکرد ...

نگاهش روی دختری میخ شد ... حس کرد میخواد حرفی بزنه ...

قبل از این که دختر واکنشی نشون بده اخمی کرد و دستش را روی بینی اش گذاشت..

آروم غرید _ اگه میخوای از این جهنم خونه جون سالم به در ببری صداتونو تو
خودتون خفه کنید ...

دخترک ، هاج و واج نگاهش کرد ... ترسیده بود ... آرام سری تکان داد ...

سیاوش گوشی تلفنش را برداشت و زیر چشمی نگاهی به نگهبان که هنوز بی هوش
افتاده بود انداخت ...

شماره کیوان رو گرفت با اولین بوق کیوان برداشت

_ کجایی سیاوش ???

تلفن رو به لبانش نزدیک کرد و به دختر ها که با ترس نگاهش میکردن نگاهی
انداخت

_ پیداشون کردم ... ته زیر زمین...

صدای نفس عمیق کیوان رو شنید

_ بهتر از این همیشه... چند نفرن؟؟؟

سیاوش _ هفتان...!

کیوان _ امارشون درسته

سیاوش _ پرونده چی شد؟؟

کیوان _ دیگه واسه گشتن اونا دیره ... چند نفری رو بی هوش کردیم الان ۰ که سر
کله این مردک شکوهی پیدا بشه

سیاوش اخمی کرد _ بدون اون پرونده که همیشه !!

کیوان _ زیاد نمبتونم حرف بزنم سیاوش داریم میایم اونجا ...

سیاوش با حرص چشمانش رو بست و آروم باز کرد ... تلفن رو قطع کرد و در
جیبش گذاشت ..

صدای یکی از دختر ها بیپچاعت شد به طرف شون برگرده

_ چی از جونمون میخواین لعنتی ها ...

سیاوش تند نگاهش کرد و با لحن بدی رو کرد بهش ... صدایش بی نهایت خش دار و آروم بود ...

_ بپر اون صداتو تا همین جا خودم خفه ات نکردم! دندت نرم میخواستی از خونه ات فرار نکنی که به این حال و روز بیوفتی!!

حرص داشت ... از تمام این حس و درد لعنتی حالش بهم میخورد... سادگی بود یا خریت ... هرچی بود از این اخلاق دخترونه متنفر بود...

دخترک ترسید ولی زبون به دندون نگرفت و در حالی که اشک هایش را با پشت دستش پاک میکرد با نفرت زمزمه کرد

_ فرار کردیم به خودم مربوطه .. همچنین زندگیم گل و بلبل نبوده که بخوام بمونم و به خاطرش بجنگم !!

سیاوش کلافه نگاهی به نگهبان انداخت و با حرص به طرف دخترک برگشت ...

_ زندگی کوفتیت به من مربوط نیست خیلی واضح هرچی بوده از این سگ دونی بهتر بوده واست ... اگه میخوای از اینجا بری بیرون زبونت رو تو دهن

غلاف کن و آروم بشین یه جا ...

مکثی کرد و با نیشخند ادامه داد

_ ولی اگه دلت خیلی میخواد اینجا بمونی حرفی نیس مطمئنن ازت استقبال خوبی
میشه ...

دخترک رنگ از رویش پرید

با اخم کمی در جایش نیم خیز شد ...

دختر کناریش با ترس نگاهی به سیاوش انداخت و مانتو نسبتاً پاره دخترک حاضر
جواب رو گرفت و کشید

_ شیما تورو خدا بشین ...

دختری که حالا اسمش را فهمیده بود آروم با حرص سری تکان داد و سر جایش
نشست ...

سیاوش با اخم نگاه تیزی بهش انداخت و سرش رو از اتاق به بیرون برد...

راه رو همچنان خلوت بود...

سیاوش برگشت به طرف دخترها

_ بدون اینکه سر و صدا کنید زود از جاتون بلند شین ...

دختر ها نگاهی بهم انداختن ... تمام چهرشون از ترس پر شده بود...
سیاوش با حرص توپید _ مگه گرین؟؟؟

با صدای نیمه بلند سیاوش همگی با ترس از جایشان بلند شدن ...

سیاوش نیم نگاهی بهشون انداخت و با حرص سری تکان داد ... دختر ها حدود
پانزده تا بیست و یکی دوساله بودن ...

صدایی از راه رو بلند شد ...

دستش را روی بینی اش گرفت

_ صداتون در نیاد !!!

و دست برد پشت کمرش اسلحه ای که زیر پیراهنش پنهان کرده بود رو به آرامی به
بیرون کشید....

کمی در را نیمه بسته کرد و پشت در جا گرفت ..

با چشم به دختر ها اشاره ای زد ...

دختر ها با ترس نگاهی بهم انداختن و به سیاوش کمی نزدیک شدن ...

صدایی از پشت در بلند شد صدا بی نهایت آرام بود ...
_ سیاوش ...

سیاوش نفسی از سر آسودگی کشید و اسلحه اش رو غلاف کرد ...

آرام در رو باز کرد ... کیوان بود به همراه سه نفر ...

کیوان داخل شد ... اسلحه داخل دستش را پایین آورد و ضمن اینکه نگاهش را از روی سیاوش به سمت دختر ها میچرخوند آرام زمزمه کرد
_ خبری که نشد؟

سیاوش سری تکان داد و نیم نگاهی به دختر ها انداخت

_ از اینجا زود بیرشون ... انتهای همین راه رو یه در خروج اضطراریه... با نهبانش درگیر شدم ؛ بیهوش افتاده اونجا

کیوان اخمی کرد و به طرفش رو برگشت

_ پس تو چی؟

سیاوش پوزخندی زد _ هنوز کارم باهاشون تموم نشده !!

کیوان قدری به سیاوش نزدیک شد

_ دیوونه شدی سیاوش ... واسه امشب بسه ! همین الانش هم من نافر مونی کردم ...
میدونی که قرار بود بریزن اینجا !

سیاوش با خشم به طرفش برگشت و با چشم اشاره ای به دخترها که گوشه ای ایستاده
بودن کرد و در حالی که سعی در آروم نگه داشتن صدایش کرده

بود بین دندان های چفت شده از خشمش غرید

_ همشون فقط این نیستن ... خودتم خوب میدونی که آگه ریخته بودن اینجا دیگه
دستمون به جایی بند نبود ... پشت همه اینها یکی هست که خوب

جاش گرمه ... آگه اون پرونده کوفتی رو پیدا نکنم یک درصد دیگه نمیشه کاری
رو از پیش ببرم...

و با سر به در اشاره کرد _ دست بجنبون از این فاحشه خونه بکششون بیرون ...!

و با حرص اسلحه رو دوباره زیر پیراهنش کشید

کیوان لب هایش را محکم بهم فشار داد _ الان خبر ریختمون به اینجا به گوششون رسیده..یکی دوتا نیستن که ! چه جوری میخوای بری اون بالا ???

سیاوش به طرف در چرخید

_ اونش به خودم مربوطه... راه من و تو از هم جداس ... تا همین جاشم زیادی وارد بازیت کردم

کیوان عصبی سری جنباند _ پس منم باهات میام !

سیاوش نیشخند زد و به سمت راه رو به راه افتاد ...

_ سالم برسونشون اون بالا و تحویلشون بده ..منتظر منم نباش خودم برمیگردم خونه ...

صبح میبینمت

کیوان آروم غرید _ سیاوش !!..

سیاوش بی توجه به حرف های اون از در خارج شد و آروم وارد راه رو شد ...

خیالش از بابت کیوان راحت بود ... کارش رو خوب بلد بود ...

جهت مخالف در خروجی به راه افتاد...

زیاد وقت نداشت ..

نگاهی به پله ها کرد ... هنوز صدایی بلند نشده بود ...
 آروم از پله ها به سرعت بالا رفت ... پله ها ماریچ بودند و کمی از سرعتش
 میکاستن

به نفس نفس افتاده بود ...
 بلاخره وارد سالن بزرگ بالا شد ...
 نیم خیز شد رو پله بالایی و نگاهی به سالن نیمه روشن انداخت ...

دو تا نگهبان کنار در مشغول حرف زدن ایستاده بودن ...

نگاهی به اطراف انداخت ... باید فکری میکرد ..

از فضای نیمه تاریک استفاده کرد و آروم پشت مجسمه مسیح خزید ...

آروم نفسش را به بیرون فرستاد و به نگهبان ها نگاهی انداخت ...
 هنوز متوجه حضورش نشده بودن ...

آروم خم شد و خودش رو آروم به سمت نرده ها کشاند ...

آروم اسلحه رو از پشت پیراهنش درآورد و اسلحه رو آماده شلیک کرد و اسلحه رو به سمت پایین گرفت ...

آروم نزدیک شد و کنار پنجره ایستاد و به نگهبان ها نگاهی انداخت ... تنها راه ورودش به اتاق بالا فقط همین در بود ... هر حرکت اضافی ممکن بود جان

کویان و آن دختر ها رو به خطر بیاندازد

کمی سر جایش ایست کرد ...

پشت پرده تو تاریکی ایستاده بود ...

با دست دیگرش چاقوی دستی اش را به دست گرفت و آرام نزدیک شد ... باید با احتیاط عمل میکرد ...

نزدیک شده بود که صدایش شلیک گلوله پی در پی در فضای خانه پخش شد ...

نفسش را در سینه حبس کرد و با یک حرکت پشت پرده ایستاد

نگهبان _ صدا از کجا بود؟؟؟

نگهبان دوم _ به گمونم از حیاط اومد ... بدو بریم که انگار اوضاعه خیلی خیطه ...
 نگران کیوان شده بود ... مطمئن بود صدا را از زیر زمین شنیده ...
 در ِ مقابلش به طور کامل خالی شده بود و هیچ نگهبانی مقابلش نبود ...
 با این موقعیت رو از دست میداد ..
 نفسی از سر حرص به بیرون فرستاد ...
 باید به کمک کیوان میرفت ...
 چاقو را در جیبش گذاشت و با یک حرکت به طرف راه پله ها دوید
 نگهبانی مقابلش به سرعت بالا اومد ...
 با دیدن سیاوش ایست کرد و تا خواست دست به پشت بیره
 سیاوش به سمتش خیز برداشت و اسلحه رو به سمت پیشونی اش گرفت
 _ صدات در بیاد صاف زدم وسط پیشونیت ...
 مرد مقابلش با ترس نگاهش کرد و سری تکان داد ...
 سیاوش اسلحه رو کمی نزدیک تر آورد ... باید کاری میکرد ...
 هنوز قدمی با نگهبان فاصله داشت که تیری از مقابلش رد شد ...
 به سرعت به سمت عقب برگشت و ضمن اینکه با دست دیگرش گردن نگهبان جلو
 رویش را با یک دست گرفت کشید ،
 نگهبان رو به سرعت مقابل خود سپر کرد
 نگهبان دیگری اسلحه به دست پشتش ایستاده بود ...
 نگهبان رو قدری به خودش نزدیک تر کرد
 _ جم بخوری با یه تیر حرومش میکنم ...!!!

سیاوش نگاه از آن گرفت و زیر چشمی به پله ها نگاه کرد ...

نگهبانی قدمی به جلو برداشت

_ از کدوم قماشی؟؟

سیاوش پوزخند زد و به سر تا پای نگهبان نگاهی انداخت...

چاقوی داخل جیبش را درآورد و زیر گردن نگاهبان سپر شده اش انداخت و با دست دیگرش اسلحه رو به سمت آن یکی نگهبان گرفت ...

منتظر ایستاده بود تا بهش نزدیک تر شود ...

نگهبان پیش رویش کمی در جایش وول خورد

_ محمود داری چه غلطی میکنی ... مگه نمیبینی چاقوش، بیخ ریشم خط انداخته ...

سیاوش نگهبان را محکم به سمت خود فشرد و چاقو رو زیر گلویش کشید...

_ انگار رفیقت قصد جونت رو کرده ...

مرد نگهبان با ترس به روبه رویش نگاه کرد ...

سیاوش قصد تحریکشان را کرده بود ...

پوزخندی زد

پوزخندش انگار به جانب محمود خوش نیامد که با یه خیز به طرف سیاوش پرید ...

سیاوش دستش را مشت کرد و محکم پشت گردن نگهبان فرود آورد ... نگهبان ناله ای کرد و از زیر دست سیاوش سر خورد به زمین افتاد...

سیاوش با پایش محکم به صورت محمود کوبوند ... صدای داد و ناله محمود در فضا پخش شد ..

سیاوش دوباره به پشتش یورش برد و قبل از اینکه نگهبان دستش را از روی بینی خونی اش بردارد ضربه ای دیگر به صورتش زد ...

نفسش به شماره افتاده بود ...

صدای شلیک گلوله باز از زیر زمین بلند شد ... سرش را به عقب برد به راه پله ها نگاهی انداخت ... کسی آنجا نبود

بی توجه به نگهبان که از درد به خودش میپیچید به سمت زیر زمین به راه افتاد ...

اسلحه رو آماده شلیک کرده بود و جلوی صورت خود گرفته بود

به سرعت گوشیش رو بیرون کشید و شماره کیوان رو گرفت...

از دسترس خارج شده بود ... پر حرص دندان هایش را بهم سایید و تلفن را در جیبش انداخت ...

به سمت اتاقی که دختر ها آنجا بودن دوید ...

هیچ اثری از آنها نبود ...

به سرعت از اتاق خارج شد و به طرف در اضطراری به راه افتاد...

از پله ها بدون وقفه بالا دوید ...

دو نگهبان رو پشت به خود مقابل در دید ...

آرام قدمی به جلو برداشت ... دستی به پیشونی اش کشید و طره ای از موهایش را که به پیشانی اش چسبیده بود به عقب برد ...

آروم تکه اش را به دیوار داد و به بالا رفت ...

قبل از اینکه نگهبان به سمت راه پله ها برگردد جستی زد و به سمت گردن نگهبان
مقابل خودش یورش برد ... دستان خود را دور گردنش پیچید و به

سمت عقب کشید ...

نگهبان بی خبر از همه جا به سرعت به سمتش کشیده شد و فریادی از درد کشید ...

نفر دوم به سرعت سر برگرداند و سیاوش را گلاویز شده با رفیقش دید ... اخمی
کرد و به سمت سیاوش حمله ور شد

سیاوش توجه اش به فرد دوم جمع شد .. اما قبل از اینکه حرکتی بکند...ضربه ای را
روی صورتش احساس کرد ...

چشمانش را از درد بست و سریع باز کرد ..

ولی دستانش را محکم تر دور گردن فرد اول قلاب کرد و پاهایش رو بالا کشید و
ضربه ای محکم به سینه فرد دوم کوباند

جوشش خون رو از گوشه لبش احساس کرد ...

فرد اول تقلایش کمتر شده بود .. اسلحه را به سمت فرد دوم گرفت تا جلوی هر
حرکتی را از او بگیرد

با دستش ضربه ای محکم به گردن فرد اول زد ...
نگهبان نیمه جون به زمین افتاد...

نگهبان دوم از این فرصت استفاده کرد و به سمت اسلحه سیاوش پرید

سیاوش متوجهش شد ولی فرد مقابلش زودتر دست جنابنده بود و با پایش محکم به دست سیاوش کوبانده بود ...
اسلحه از دستش به سمت زیر زمین پرتاب شد ...

پر حرص برگشت و با آرنج محکم به صورت نگهبان کوباند ...

مرد ناله ای کرد ولی به جای اینکه قدمی به عقب بردارد به جلو خیز برداشت با چاقویش خطی به پهلوی سیاوش کشید ...

سیاوش از درد لبانش را محکم بهم فشار داد و نگهبان رو به عقب هول داد ...

نگهبان که توقع این کار رو نداشت به سمت زیر زمین پرتاب شد ولی حینی که از پله ها به پایین میوفتاد یقه سیاوش رو به دست گرفت و به سمت

خودش کشید...

سیاوش دستانش را اسیر نرده کرد و با دست دیگرش محکم به صورت نگهبان
ضربه ای زد ...

نگهبان بی جون به پایین افتاد

سیاوش نفس زنان کمی خم شد و دستش را به پهلوی کشید ...

لباسش قدری خونی و پاره شده بود

تمام تنش از شدت هیجان و تحرک خیس شده بود و گر گرفته بود ...

خم شد و اسلحه رو برداشت

دستی به گوشه لبش کشید و از در خارج شد ...

در قسمت تاریکی ، پشت درخت ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت....

نگهبان ها به سرعت از اینور و اونور در حرکت بودن

نگران دست برد و گوشه اش را به دست گرفت ... شماره کیوان رو گرفت ...

بعد از چند بوق کیوان برداشت...

_ کجایی سیاوش...

سیاوش دستش را جلوی دهانش گذاشت و آروم زمزمه کرد

_ کجا رفتین ???

_ رسیدیم بیرون... خطر از بیخ ریشمون گذشت .. سریع بیا بیرون سیاوش ... مارو دیدن... فرصت نداری بری دنبال پرونده...

سیاوش سرش را به عقب برد و نگاهش را به ساختمان داد ...

نگهبان های زیادی جلوی در کشیک میدادن...

کیوان _ سیاوش... با توام .. بیا بیرون از اونجا تا نیومدم دوباره تو

سیاوش _ خیلی خب خیلی خب الان تو حیاطم...

کیوان نفسی از سر آسودگی کشید _ اون در خروجی که نشونمون دادی بعد از فرار ما لو رفته... جلوش پره نگهبانه...!

سیاوش سری تکان داد

_ شما برین من خودم میام ...

کیوان _ چی میگی سیاوش ... بیا بیرون از اونجا

سیاوش دستی به پهلویش کشید و آرام غرید

_ کیوان مگه با تو نیستم ... الان میرسن بهتون ... من خودم بلدم از اینجا پیام بیرون .. خودت که خوب میدونی اینجا رو مثله کف دستم میشناسم... برو

نگران نباش .. اومدم بیرون خبرت میکنم...

و بدون اینکه منتظر جواب کیوان باشه گوشی رو قطع کرد و در جیبش گذاشت...

آروم بدون اینکه جلب توجه ای کند کمرش را به دیوار چسباند و آرام پشت ساختمون رفت ...

پشت ساختمون دیوار ها کوتاه بود و راحت میتونست خودش رو پشت دیوار بکشونه...

آرام قدم برداشت که با صدایی سر جای خودش ایست کرد
_ یکی اینجاس

بدون اینکه سر برگرداند به سرعت خودش افزود و به سرعت به سمت ته باغ
رفت ...

صدای شلیک گلوله پشت سرش بلند شده بود

بی وقفه و با سرعت میدوید... درختان بزرگ رو به رویش قدری کارش را سخت
تر کرده بودن...

اسلحه اش رو به سمت عقب برد و پیاپی به سمت عقب شلیک کرد ...
قصدش فقط کاستن سرعت آن ها بود ...

به سرعتش افزود... پهلویش از فشار دویدن درد گرفته بود و زخمش میسوخت ...

به پشت دیوار کوتاه رسید ... نگاهی به عقب انداخت ...

نگهبان ها با قدری فاصله به این سمت میدویدن...

کنار دیوار بشکه هایی به رنگ آبی دید... به سمتشان رفت و پایش را روی آنها
 قرار داد و دستش را به لبه کوتاه دیوار قلاب کرد ...
 صدای شلیک نگهبان ها نشان از نزدیک شدنشان میداد

پای راستش را بالا آورد و لبه ی دیوار گذاشت و خودش را بالا کشید... حالا درست
 لبه ی دیوار قرار داشت...

بدون اینکه به پشتش نگاه کند خودش را به پایین دیوار سر داد ...

نیم خیز خودش را به زمین انداخت...مهلت هیچ گونه نفس کشیدن نداشت... به
 سرعت بلند شد و به سمت بیابون برهوت مقابلش به راه افتاد ..

ویلای شکوهی بیرون از تهران و گوشه ای از باغی بی آب و علف بود .. از قصد
 آنجا را انتخاب کرده بود که پای هیچ ویلای دیگری در میان نباشد که به

کار های او مشکوک شوند ...

پهلویش از فشار درد تیری کشید.. بدون توجه به سمت راست پیچید ...

صدای نگهبان ها پشت سرش میومد...

وارد جاده باریک دو طرفه ای شد ...

به محض وارد شدنش چشمش روی سوله زرد رنگی ثابت شد

سوله را شناخت....

پشت سوله ماشینش را پارک کرده بود ...

صدای نگهبان ها کمتر شده بود ..

به سرعتش افزود و پشت سوله رفت ...

ماشینش آنجا پارک بود .. دست برد و سوئیچش را جیبش برداشت و قفل ماشین را زد ...

در و باز کرد و سوار ماشینش شد

تمام بدنش کوفته و گرفته بود ...

از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت ... خبری از نگهبان ها نبود ...

بدون تامل ماشین را روشن کرد ...

پایش را روی گاز گذاشت و خلاف جهتی که آمده بود شروع به روندن کرد ...

لرزش زنگ گوشی اش را در جیبش احساس کرد ... کمی بلند شد و گوشی اش را از جیبش به بیرون کشید...

کیوان بود دکمه تماس رو زد و نگاهی از آینه به عقب انداخت _ کجایی سیاوش؟

_ اومدم بیرون...سوار ماشینم ..

کیوان که خیالش از بابت سیاوش راحت شده بود نفس عمیقی کشید _ پس من میرم پاسگاه باید دختر هارو تحویل بدم..

سیاوش دستی به چانه خوش فرمش کشید

_ برو به سلامت

کیوان _ نمیای تو ؟

سیاوش لبانش را با زبانش خیس کرد

_ اونجا اومدن من فایده ای نداره... اون کار توعه نه من ... باید برم خونه شانلی تنهاس..

کیوان _ باشه ..حواسم به اون نبود ... برو به سلامت....

سیاوش چیزی نگفت و تلفن را قطع کرد ... نگاهش به صفحه گوشی افتاد دو تا تماس بی پاسخ از سوی شانلی داشت ،نگاهی به ساعت انداخت... ساعت

نزدیک چهار بود ... این یعنی شانلی تا این موقع شب بیدار بود ...

نگران شد ... تلفن را به دست گرفت و با چشم دنبال شماره اش گشت ...

قبل از اینکه تماس برقرار شود تلفنش خاموش شد ...

تلفن رو بین دستانش فشرد ...

_ لعنتی !!!

به سرعتش افزود ... ذهنش فقط و فقط روی اسم شانلی ثابت مونده بود

.....

بی حوصله برای چندمین بار نگاهی به ساعت انداخت ...

چشمانش خسته بودن ولی محال ممکن بود تا آمدن سیاوش پلک هایش را روی هم بگذارد...

دلش ندای بد میداد و یادآوری خوابش هراسانش میکرد ...

از راه رفتن خسته شد و روی یکی از پله ها نشست

زیر لب دعایی زمزمه کرد..

_ خدایا چرا انقدر بی قرارم... خودت ازش مراقبت کن ... نمیدونم این چه حسیه که انقدر بی تابش میشم ... ولی تو خودت محافظش باش...

در چشمانش اشک حلقه زد ... بار ها و بار ها به گوشی اش زنگ زده بود ولی باز همان صدای نفرت انگیز که خبر از در دسترس نبودن سیاوش میداد ...

صدای باز شدن در را شنید... نفسش در سینه حبس شد و به سرعت از جا برخاست
و ایستاد ...

قلبش ماند پاندول ساعت تند و تند خودش را در سینه میکوفت ...

هوا تاریک بود و چراغ های حیاط چشمش را میزد ...

چشم ریز کرد و به در نگاه انداخت ...

در کامل باز شد و چراغ ماشینی به سرعت به چشمانش تابید ...

دستش را جلوی چشمانش گرفت ... سپس بعد چند ثانیه دست عقب کشید و به جلو
نگاهی انداخت ...

ماشین سیاوش بود ... لبخندی روی صورتش نقش بست ...

از پشت شیشه سیاوش را شناخت ...

زیر لب زمزمه کرد _ خدایا شکر ... مثله اینکه خوابم فقط یه کابوس شبونه بوده

...

سیاوش آرام از ماشین پیاده شد... با دیدن شانلی نفس آرامی کشید ...

دستش را از پهلوی برداشت و به سمت شانلی حرکت کرد ...

شانلی با لبخند نگاهش میکرد...

خود به خود یاد قولی که به خود داده بود افتاد و اخم هایش را به شدت درهم کشید

...

با نزدیک شدنش چهره شانلی را دید که آن لبخند آروم از لبانش محو و محوتر میشد

...

_ این موقع شب چرا اومدی تو حیاط !!!??

شانلی بی توجه ، نگاهش به خون خشک شده روی لبان سیاوش ثابت مونده بود ...

آرام قدمی به جلو برداشت و درست رو به روی سیاوش قرار گرفت

ناخودآگاه دست بلند کرد و به طرف صورت سیاوش گرفت ...

سیاوش با حیرت قدمی به عقب برداشت و خود رو عقب کشید

_ هی چته??

شانلی دست خشک شده اش را از روی هوا به عقب کشید

_ لبِت چیشده ???

سیاوش بی توجه بهش اخمی کرد و از کنارش رد شد

_ به تو مربوط نیس ...

شانلی با ناراحتی نگاهش کرد و لب گزید و به رفتن سیاوش نگاهی انداخت ...

قدم تند کرد و پشت سر سیاوش به سمت خونه دوید

سیاوش نگاهی به عقب انداخت و داخل خونه شد ...

تمام تنش ملتهب بود ..

کتش را از تنش درآورد و روی کاناپه انداخت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد ...

سمت شیر آب رفت و بدون تامل شیر آب را تا آخر باز کرد ...

سرش را به سمت شیر برد زیر آب گرفت ...

گوشه لبش کمی سوخت ولی بدون توجه سرش را زیر آب نگه داشت...

شانلی گوشه ای ایستاده بود و با نگرانی به سیاوش نگاه میکرد....

سیاوش نفس زنان به عقب برگشت و تکه اش را به سینک ظرفشویی داد و
چشمانش را از درد بست ...

شانلی بهت زده نگاهی به پیراهن خونی سیاوش انداخت ...

لبانش از ترس قفل شده بود ...

بدون تردید به سمت جلو آمد... نگاهش فقط میخ پیراهن خونی سیاوش بود ... پس
همچنین نگرانی اش بی مورد نبود

_ چه اتفاقی افتاده ???

سیاوش با صدای شانلی چشم باز کرد

_ جوابت رو توی حیاط دادم ...

شانلی با حرص لب هایش را روی هم فشار داد و قدمی به جلو برداشت
_ قانع ام نکرد!

سیاوش تیز نگاهش کرد و بی توجه تکیه اش را از روی سینک برداشت و از کنار
شانلی رد شد ...

شانلی دست برد و بازوی سیاوش رو گرفت و کشید
_ جواب من و بده سیاوش!!!

سیاوش به طرفش برگشت و با ناباوری نگاهی به دستان شانلی که دور دستانش حلقه
شد بود انداخت

حرصش از گرمای دستی بود که به جانش سرایت کرده بود

دستش را گرفت و کشید و لب هایش را روی هم فشرد
_ گفتم که چیزی نیس!!!

شانلی پوزخندی زد و قدمی به جلو برداشت و راست و محکم در مقابل سیاوش قرار گرفت و حینی که نگاهی به پیراهن پاره و خونی سیاوش مینداخت

آروم زمزمه کرد

_ تا نگی این خونه روی پیراهنت برای چیه ولت نمیکنم ...

سیاوش ابرویی از تعجب به بالا انداخت ...

صورتش از قطرات آب خیس شده بود و موهایش سرکشانه به پیشانی اش چسبیده بودن

_ فکر کن با چاقو ضرب دیده ... تورو سننه ...

شانلی بی توجه به قسمت دوم حرف سیاوش نگران با چشم های گشاد شده از ترس نگاهش کرد

_ ... چاقو... خوردی؟؟؟

و سرش را به پایین انداخت و به پهلوی سیاوش نگاهی انداخت ...

تمام تنش از ترس میلرزید ...

سیاوش متوجه لرزش بدن شانلی شد ... بی اختیار چشم ازش گرفت

و قدمی به جلو برداشت که با صدای شانلی صاف همانجا ایستاد

_ باید بریم دکتر ...

به تندی به طرف دخترک لرزان برگشت...

_ زخم نوک چاقوعه نه زخم شمشیر ... بی خود نگران نشو برو تو اتاق بخواب ...

و برگشت که برود که شانلی به سرعت از کنارش رد شد مقابلش ایستاد

با صدایی که از زور خشم و ناراحتی میلرزید فریاد زد

_ بخوابم؟؟؟ سیاوش تو چشم های من الان خواب میبینی؟! .. همینجور داره ازت خون میره اونوقت انتظار داری برم تو اتاقم و بس بشینم جلوی تخت و

دعای شکر گذاری قبل خواب رو بخونم؟؟؟؟

سیاوش با حیرت و چشم های که از زور حرف های شانلی کمی خندان شده بود به شانلی نگاهی انداخت ، شانه های پهنش را کمی بالا فرستاد
_ میتونی دعا نخونده بخوابی!!

شانلی بی توجه از لحن کمی آرام گرفته و شوخ سیاوش پوزخندی زد و کمی عقب رفت

و به سرعت از مقابل چشمان سیاوش دور شد ...
سیاوش نفسش را فوت کرد و با چشم شانلی را بدرقه کرد ...

شانلی از مقابل چشمانش دور شد ... سری تکون داد و
دستی به سرش کشید ...

سرش به شدت درد میکرد ... وارد پذیرایی شد و خود را آرام روی کاناپه انداخت
... دکمه های پیراهنش را دونه به دونه باز کرد و با یک حرکت از تنش

درآورد و گوشه ای از زمین انداخت ...

به سختی نگاهی به پهلویش انداخت... بیخ تا بیخ به اندازه ده سانت بریده شده بود ..
زخمش عمیق نبود.... خون ریزی اش کمی کم شده بود

دست برد از میز جلوی رویش دستمال رو گرفت و چند تا به بیرون کشید ...

آروم روی زخمش گذاشت...

لبانش از درد کمی جمع شدن ...

روی کاناپه دراز کشید و دست دیگرش را روی صورتش گذاشت

صدای نگران شانلی در خانه پیچید

_ خیلی درد میکنه ???

دستش را از مقابل چشمانش برداشت و به رو به رو نگاهی انداخت ... شانلی
مقابلش ایستاده بود ...

بدون توجه به نگاه خیره سیاوش به جلو آمد و مقابل پایش زانو زد

نگاهش خیره ِ صورت غم زده شانلی بود ...

ولی شانلی بی توجه به او فقط به زخمی که لای چندین دستمال پنهان شده بود خیره بود ...

سیاوش خیره به او اخمی روی پیشانی اش نشانند

_ گفتم که چیزی نیست...

شانلی نگاهش را به چشمان سیاوش لغزاند و گویی حواسش اصلا آنجا نباشد آرام زمزمه کرد

_ خواب دیدم ... خواب خیلی بد بود .. فهمیدم داره یه اتفاق هایی میوفته ... هرچی زنگ زدم بر نداستی... تا تو بیای صدبار جون دادم ... تو میدونی چرا

حس کردم حالت خوب نیست؟..

نچواگونه گفته بود ... برای دل خودش گفته بود ... اما سیاوش شنید...

با حال تب دار به چشمان شانلی خیره شد...

قدرت حرف زدن نداشت ... دلش کمی آرام شدن داخل آن دو گوی سبز جنگلی را
میخواست ...

شانلی کمی بلند تر زمزمه کرد...

_ باید زخمت رو ببندم تا عفونت نکنه ...

سیاوش هیچ نگفت... اسیر اون دو گوی سبز سرکش شده بود ...

با خودش بار ها و بار ها جمله نجواگونه شانلی را زمزمه کرد ... حرف هایش را
نمیفهمید ولی هر بار با تکرار آن قلبش آرام میگرفت...

شانلی بدون توجه به نگاه های خیره سیاوش به روی خود ، دست سیاوش را عقب
کشید ...

دستمال به کناری رفت و زخم نمایان شد...

با ترس به زخم نگاهی انداخت... درست بود که عمیق نبود ولی طول زخمش زیاد
بود ...

آرام بتادین رو روی پنبه آغشته کرد و دور تا دور زخم کشید...

سیاوش از سوزش زیاد لبانش را محکم بهم فشار داد

_ داری چیکار میکنی..._

شانلی قدری نگاهش کرد

_ باید ضد عفونیش کنم!!!_

سیاوش نگاه سرکشش را از روی شانلی برداشت و به سقف داد و آرام غرید

_ گفتم که نمیخواه!! تنهام بزار

شانلی با حرص سر بلند کرد به سیاوش نگاهی انداخت ... با ناراحتی زمزمه کرد

_ میدونم تحمل ریخت و قیافه منو نداری ... به اندازه کافی هم میدونم تو زندگیت

نحسی آوردم... دو دقیقه تحمل کن کارم که تموم شد از جلوی

چشمات خودم رو گم میکنم....

تمام حرف هاش را با حرص و ناراحتی زده بود ... بغضی که توی گلویش حس میکرد و با آب دهانش قورت داد ...

سیاوش نگاه حیرت زده اش را به جانب شانلی چرخاند

حرف های شانلی مانند تیری عمیق به قلبش نشسته بود ... از حرف های شانلی دردتش گرفته بود ... قصدش از دور کردن شانلی آن حرف ها نبود برای

فرار از دل خودش از او دوری میکرد که شانلی انگار بد برداشت کرده بود...

کمی خودش را بالا کشید... شانلی نگاهش به عضله های بیرون زده سیاوش افتاد... آب دهانش را به سختی قورت داد .. نگاهش سرکش شده بود و گویی

قصد رام شدن هم نداشت...

تا به حال نگاهش بدن برهنه هیچ مردی را ندیده بود ... به سختی نگاه از بدن سیاوش گرفت و کارش را با چسباندن باندی روی پهلوی سیاوش به آخر

رساند ...

سیاوش چشمانش را بسته بود و کمی آرام گرفته بود ...

از جا برخاست که با صدای سیاوش به خودش لرزید

_ چی از بهداد یادته؟؟؟

مات و مبهوت به طرف سیاوش چرخید...

توقع همچین سوالی از سیاوش را نداشت...

نگاهش به سیاوش افتاد که چشمانش بسته بود

نفس عمیقی کشید و نگاهش را کمی چرخاند و به بالای کاناپه ثابت کرد ..

آروم زمزمه کرد

_ از صورتش تقریبا هیچی .. ولی حرف هاش رو چرا ... خط به خطش رو حفظم

...

سیاوش به آرومی چشم باز کرد و نگاهی به شانلی انداخت

_ چرا واست انقدر مهمه؟؟

شانلی با گنگی نگاهش کرد ..

سیاوش نیم خیز شد و آرام روی کاناپه نشست ...

چشمان شانلی باز سرکشانه به سینه ستبر سیاوش چرخیدن ...

دستانش را کمی مشت کرد و آرام نگاه ازش گرفت

_ نمیدونم ...

سیاوش سر بلند کرد و خیره نگاهش کرد و با تعجب گفت

_ باید یه دلیلی داشته باشه که این همه سال تو فکرش موندی ...

شانلی غمگین لبخند زد _ دست خودم نیست ... قلبم اینجوری میخواست ...

سیاوش به صورتش زل زد و آرام زمزمه کرد _ قلبت چی میخواست ...

شانلی سر بلند کرد و به چشمان منتظر سیاوش نگاهی انداخت مثله کسی که مجرم باشد خجالت زده لبخند غمگینی زد

_ شاید جوابش پیش بهداد باشه ... اون باعث شد دوازده سال منتظر او مدنش باشم ...

سیاوش آرام چشم از او گرفت و به فکر رفت ...

شانلی نگاهی به او انداخت و قدمی به سمتش برداشت

_ خبری ازش داری؟؟؟

سیاوش نگاهی بهش انداخت ... مردد مونده بود در پی جوابی که میخواست به او بدهد....

به قدر کافی امروز به اعصاب نداشته اش خط کشیده شده بود ... حوصله این یکی را نداشت ... باید موضوع رو برای شانلی تمام میکرد ... اما نه الان ...

امروز فرصت خوبی برای حرف هایش نبود ... به دهانش نمیچرخید که به او بگوید بهداد سالهاست که مرده و دیگر بر نمیگردد ... باید میگفت ولی نه

امروز و میان آرامشی که الان از دخترک زیبا رویش گرفته بود...
_ فعلا نه ...

بلند شد ایستاد و از کنار شانلی مردد رد شد
اگر دقیقه ای دیگر آنجا میماند محال ممکن بود کار دست خودش و شانلی ندهد ...

دلش کمی آغوش دختر عمویش را میخواست... مثله سالهای پیش که او را روی
پاهایش میشاند و گریه های نا آروم اون را آرام میکرد ...

پا تند کرد و به سرعت از پله ها بالا رفت ...

.....

شانلی ***

نگاهی به پذیرایی انداختم ... همونجا نشسته بود و به لب تابش ور میرفت ...
اگه قرار به رفتن شمال باشه باید تا الان یه چیزی میگفت ...
فردا پنجشنبه بود ..

پوفی کشیدم... از اون روزی که از پارک اومدیم باهام بدجور سر و سنگین شده ...
یه جوری که حتی همیشه بری طرفش و باهاش حرف بزنی ..

در فر رو باز کردم ... او مممم.... بوی کیک کله خونه رو برداشته بود....

آروم با دستکش ظرف کیک رو بیرون کشیدم ...

یادمه مامانم این کیک رو توی ماهیتابه در بسته میپخت.. ولی امروز تصمیم گرفته بودم توی فر بپزم ...

خم شدم تیکه ای از کیک رو برای خودم بریدم و به سمت دهانم بردم ...

مزه اش خوب بود ... با شوق دو تا تیکه بزرگ بریدم و تو زیر دستی گذاشتم ...

دو تا چایی هم ریختم و دو تا زیر دستی های کیک رو توی سینی گذاشتم و به طرف پذیرایی رفتم ..

سیاوش با صدای پام سر بلند کرد و متعجب به من و سینی مقابلم نگاه کرد..

لبخند آرومی زدم و شانه ای بالا انداختم

خم شدم و سینی و روی میز گذاشتم و چایی و کیک تازه رو جلوش گذاشتم ..

مال خودمم برداشتم و دقیقا رو به روش نشستم ..

سیاوش نگاهی به کیک و چای انداخت و دست از کار کشیدن برداشت..

نگاهم رو به چایی داخل دستم دادم و خودم رو مشغول کردم

ای خدا لعنتت نکنه نیوشا که آدم رو وادار به کارهایی میکنی.. صدای لرزش گوشیم بلند شد ..

آروم از جیب لباسم درآوردم و نگاه کردم

چه حلال زاده ام هس ...

پیامک از طرف نیوشا بود :

« چیشد؟؟ آخر میان یا نه ??? »

براش تایپ کردم :

«نیوشا هنوز دو دقیقه نیس پیام دادیا...بابا خوبه خودت میدونی سیاوش نخواد

چیزی رو بگه نمیگه ...»

دوباره پیامکش اومد :

« آخر از دست این پسر خاله ات من دیوونه میشم ! فردا قراره حرکت کنیم آقا
هنوز به تو نگفته اصلا میخوایم بریم شمال یا نه »

_ حواست که هست با گوشیت سوءاستفاده نکنی؟!!

صدای سیاوش باعث شد هول بشم و گوشی از دستم بیوفته ...

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم از روی زمین گوشیم رو برداشتم ... خداروشکر
نشکسته بود

نگاهم رو به سیاوش دوختم که نگاهم میکرد... متوجه حرفش نشده بودم ..

_ یعنی چی؟

سیاوش خم شد و چایی مقابله رو برداشت و توی دستش گرفت

_ بهت اطمینان کردم که اون گوشی رو واست گرفتم... منظورم اینه یه موقع
نخوای با گوشی با دوستات توی روستا ارتباط برقرار کنی ... یا بخوای

دنبال مامان و بابات بگردی ...!!

ناراحت پلک زدم و نگاهش کردم ...

چند باری دلم خواسته بود زنگ بزنم ... ولی نه خونه خودمون چون تلفن نداشتیم ،

ولی دلم میخواست زنگ بزنم به سارا و باهانش حرف بزنم و از مامان و آقا جونم سوال بپرسم ... هرچند سیاوش روز اول گفته بود اونا اونجا رو ترک کردن

... ولی دقیقا به خاطر همین اعتمادی که سیاوش بهم کرده بود جلوی خودم رو گرفته بودم ...

نگاهش همچنان روی من زوم بود ... سر بلند کردم و آروم سری تکون دادم
_ نگران نباش... حداقل تنها کاری که خوب بلامد اینه که نمک نشناس نباشم...

ابرویی بالا انداخت _ منظورم این نبود...

چایی رو تو دستم فشار دادم _ مهم نیس ..

کمی از چای نوشید و لیوان رو روی میز گذاشت و دوباره سر بلند کرد به من نگاه کرد

_ میخوام به هیچکس اطمینان نکنی ... الان توی روستا هرکی به تو نزدیک بوده مطمئنن الان تحت مراقبتیه ... نمیخوام به خاطر یه اشتباه توی مخصه

بدتر بیوفتی ، با یه زنگ سریع جات رو پیدا میکنن .. متوجهی که؟؟

با حیرت تند تند سری تکون دادم ... نمیدونستم میتونن با یه زنگ هم پیام کنن ...

آب دهانم رو قورت دادم و لبم رو به دندان گرفتم ..

سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم:

_ تا کی باید اینجا بمونم... منظورم اینه کی قراره این موضوع ... تموم بشه؟

خیره نگاهم کرد نگاهش انقدر نافذ بود که تا عمق جونم سرایت میکرد

_ تا وقتی که اربابی دیگه وجود نداشته باشه ...

مات زده نگاهش کردم ... منظور حرفش تو ذهنم نمیگنجید ... یعنی چی که دیگه وجود نداشته باشه...

_ منظورت چیه؟

بی تفاوت تکیه اش رو به مبل داد

__ فعلا قرار نیس چیزی بفهمی.. شاید بعدا گفتم برات !

باز بعدا بعدا بعدا انگار قرار نبود من هیچی بفهمم ..

لیوان چای رو روی میز گذاشتم و دستم رو دستگیره مبل گذاشتم و فشار دادم

__ همیشه که همش بعدا بعدا باشه .. سیاوش من تا کی باید اینجا بمونم ؟

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت و باز سرش رو تو لب تاب کرد

__ دوباره شروع نکن شانلی ! به وقتش همه چیز رو میفهمی...

اخم کمرنگی روی صورتم نشست ... حرف زدن با سیاوش اول و آخرش ختم میشد
به این کلمه که تو قرار نیس چیزی بفهمی ...

اخم آلود بلند شدم... خواستم از کنارش رد بشم که سر بلند کرد

__ وقتی میای اینجا و میخوای با من حرف بزنی سوالت رو بپرس و جوابت رو بگیر...! تو چشم هات میخونم اومدی که چیزی بگی...!

یکه خوردم... با بهت به طرفش برگشتم
وقتی میگم این از تو چشم هام میخونه چی میخوام بگم اونوقت کسی باور نمیکنه...

سیاوش دست از لب تابش برداشته بود و به من نگاه میکرد

__ خب منتظرم!

نفسم تو سینه حبس شد..مردد نگاهش کردم همه حرف هام پشت دهنم گره خورده بود... روم نمیشد ازش درباره مسافرت بپرسم..

دوباره صداش بلند شد

__ آدم عاقل برای پرسیدن سوال انقدر این پا و اون پا نمیکنه! چی میخوای بگی شانلی؟

من من کنان گفتم __ چیزه ..یعنی چیز خاصی نیس..

مشکوک نگاهم کرد .. آروم از جا بلند شد و به طرفم اومد... بوی عطر تلخش به مشام رسید...

گفته بودم عاشق این بوی خاص و منحصر به فردش بودم ؟

نزدیکم شد و درست رو به روم قرار گرفت ...

با کنجکاوی بهم خیره شده بود... انگار میخواست ازم حرف بکشد ...

قدمی به عقب برداشتم... و سرم رو بالا آوردم و به پیراهنش نگاه کردم

روم نمیشد به چشم هاش نگاه کنم ..

_ خب همون چیز چی بود؟!

نگاهم هنوز روی پیراهنش بود ... ای نیوشا بگم خدا چیکارت نکنه منو تو این موقعیت ها قرار میدی ..

سر بلند کردم و نگاهش کردم

_ راستش ..میخواستم ...بپرسم که ماهم فردا ساری میریم ؟

نفسی بعد از گفتنش کشیدم ، انگار کوه کنده بودم

خیره نگاهم کرد .. لب به دندون گزیدم و سرم رو به پایین انداختم... خجالتم برای این بود که نه صنی می داشتم باهاش نه چیز دیگه ای... اونوقت اولتیماتوم

هم داشتم بهش میدادم ..

قدمی بهم نزدیک تر شد ... صداش بم و مردانه بود ..

_ تو دوست داری که بریم ؟

با ناباوری نگاهش کردم ... صداش مقدار قابل توجهی توش عطوفت داشت ..

با شعف خاصی نگاهش کردم ؛ تو چهره اش مهربونی موج میزد ... انقدر گیرا نگاهم کرد که خود به خود آرام سر تکون دادم

نفسش رو به بیرون فرستاد ؛ نگاه ازم گرفت

_ پس واسه فردا کارات رو بکن ...

با شوق نگاهش کردم و قدمی به سمتش برداشتم

_ جدی جدی میخوایم بریم ؟

کمی لبانش را جمع کرد و سری تکان داد

_ تو اینطور خواستی ... دیگه نه ای نباید وجود داشته باشه .. هوم؟

حس خوبی زیر پوستم سرایت کرد ... این سیاوش بود که داشت به نرمش باهام رفتار میکرد... لبخندی روی لبم نشست ...

انقدر از حرفش و رضایتش شوق زده بودم که خیز برداشتم با ذوق دست هامو دور کمرش حلقه کردم ... همیشه هر وقت رضایت مامان و آقا جون رو

میگرفتم انقدر ذوق میکردم که میپیریدم و بغلشون میکردم ...

_ مرسی مرسی مرسی ... سیاوش خیلی مرسی

با تمام زورم به آغوشش پناه آورده بودم

حواسم نبود که اون سیاوشه نه آقا جون ... ولی کارم اصلا دست خودم نبود...

چند ثانیه نشد که گرمای دستش رو دور کمرم حس کردم

مردانه و محکم با دست هاش دورم حصار درست کرده بود

محو آغوشش بودم که فشاری به کمرم آورد، دمای بدنم هزار درجه بالا رفت ...

تمام وجودم رو گر گرفت... تازه حواسم پی کاری که کرده بودم افتاد ... وجود و آغوشش آروم میکرد ... دلم میخواست خودم و از آغوشش بکشم بیرون از

خجالت فرار کنم ولی یه حس کششی مانع ام میشد ...

سیاوش برعکس اون چیزی که فکر میکردم از کارم عصبانی میشه من و محکم تو
آغوشش گرفته بود ... نفسم تند شده بود...

خجالت زده خودم رو عقب کشیدم و از آغوشش به بیرون اومدم ...
نفس هام صدا دار شده بود ... اصلا نمیتونستم به صورتش نگاه کنم ... آروم زمزمه
کردم
_ ببخشید..

و سریع عقب گرد کردم و از پله ها بالا دویدم ...
سریع در اتاقم رو باز کردم و پشت در تکه دادم ...

خجالت زده دل از در کردم و روی تخت نشستم ..
من چیکار کردم ؟

چشمام و محکم بهم فشار دادم و لبم رو گاز گرفتم...

_ دختره ی خنگ حقت بود که لای مشت هات میگرفتت...

ولی برخلاف گفته ام ته دلم قنج رفته بود برای اون حصاری که منو تو آغوش گرفته
بود ...

دستم رو روی قلبم گذاشتم

_ چته قلب من ... آروم باش ...

گرماي بدنش رو هنوزم حس میکردم

نفس عمیقي کشیدم ، بوي عطرش روی پیراهنم مونده بود..

صدای پیامک گوشیم بلند شد ... برای فرار از فکر هایی که سراغم اومده بود خیز

برداشتم و گوشی رو برداشتم ...

پیام اومده بود .. گوشی رو باز کردم...

محو اسمی شدم که روی گوشیم حک شده بود ...

پیامک از طرف سیاوش بود ...

قلبم تند تر از قبل شروع کرد به زدن ...

دست لرزونم رو به زور روی صفحه کشیدم تا پیامش برام باز بشه ..

« من میرم بیرون ... شام نمیام ... زود شامت رو بخور و بخواب ... فردا ساعت

هشت حرکت میکنیم »

بار ها و بار ها پیامش رو خوندم...

لبخندی روی لبم نشست ...

آروم تایپ کردم « باشه.. »

فقط همین...دیگه دستم نمیرفت چیز دیگه ای واسش بنویسم .. به اندازه کافی گند زده بودم ... ولی ته مغزم از آغوشی که نصیبم شده بود راضی بود...

حرصم از این گرفته بود که حس پشیمونی نداشتم... انگار اون آغوش به اندازه تمام نگرانی های این چند وقت من و آروم کرده بود ...

حاضر و آماده چمدون کوچیکی که صبح سیاوش جلوی درم گذاشته بود رو به دست گرفتم و بیرون رفتم

سیاوش کنار ماشین ایستاده بود ... هنوز روی اینکه نگاهش کنم رو نداشتم ...

سرم رو به زیر انداختم و نزدیکش شدم... دوباره بوی همون عطر وسوسه کننده به مشام رسید ...

نگاهم که به چشم هاش خورد نفسم تو سینه حبس شد ... حس می کردم چشماش داره میخنده ... حالا نمیدونم حسم بود یا واقعا سیاوش داشت میخندید

...

_ سوار شو بریم که دیر شده ...

سری تکون دادم و سوار شدم ..

ماشین رو روشن کرد و از خونه خارج شد ...

نگاهم رو به رو به رو دادم ، جرات اینکه نگاهش کنم رو نداشتم ..

سیاوش _ تاحالا ساری رفتی ؟

به طرفش برگشتم و سری تکون دادم آره چند باری رفتم ... دوست بابام اونجا زندگی میکنه

سیاوش ابرویی بالا انداخت _ پس باید اونجا رو خوب بلد باشی ..

_ تقریبا همیشه گفت بلدم

زیر چشمی نگاهش کردم

نیم رخس رو فقط میتونستم ببینم ...

به طرفم برگشت

_ دیگه کدوم شهر ها رفتی ؟

نفسی کشیدم... خداروشکر انگار میخواست موضوع دیشب رو از ذهنم بیرون بیاره

_ تقریبا هیچ جا جز مشهد و ساری

نگاهم رو به جلو دادم... سنگینی نگاهش رو حس میکردم

_ یه سوالی ذهنم رو خیلی به خودش درگیر کرده... دلم میخواد ازت بپرسم ...

با تعجب نگاهش کردم _ چرا نمی پرسی پس ؟

با لحن گیرا و خاص خودش گفت

_ فرصتش پیش نیومده ... ولی الان فرصت خوبیه یه سری چیز هارو بهت بگم و

یه سری چیز هارو ازت بپرسم ...

کنجکاو شده نگاهش کردم چقدر منتظر همچین روزی بودم که بخواد باهام سر

صحبت رو باز کنه...

انگار نگاه مشتاقم رو دید که خودش شروع کرد به حرف زدن

__ تو که حسی به ارباب نداشتی؟

با اخم نگاهش کردم و تند و تند سرتکون دادم

__ معلومه که نه ... اگه داشتم دیگه اینجا چیکار میکردم!

سری تکون داد __ میدونستم... فقط یه موضوعی ذهنم رو به خودش درگیر کرده ...
اون روزی که بالای تپه دیدمت ... اون حرفها ... اینکه با فخر داشتی

میگفتی قرار عروس ارباب و بشی و ...

مکثی کرد و نیشخند صدا داری زد

__ گفتی باید ازت بترسم ...

از حرف هایی که بهش زده بودم خنده ام گرفت... جوری با حرص اسم ارباب رو
میاورد که شک نداشتم آگه جلو روش بود یه کتک مفصل بهش میزد ...

به طرفش برگشتم و درحالی که سعی میکردم لبخندم رو قورت بدم زمزمه کردم

__ داشتی اذیتم میکردی... واسه اینکه حرصت رو در بیارم اونا رو سرهم کردم و
تحویلت دادم...

چپ چپ نگاهم کرد _ حیف که به دستم نرسیدی و فرار کردی ... وگرنه تضمین
نمیدادم که زنده میزاشتمت ...

با اخم همیشگی نگاهم کرد ...

خنده ام بیشتر شده بود _ تقصیر خودت بود...

تیز نگاهم کرد و با اخم غلیظی که وسط پیشونیش نشونده بود زمزمه کرد

_ از اینکه انقدر راحت و مطمئن تو جنگل و تپه پرسه میزدی حرصم گرفته بود
...

شونه ای بالا انداختم _ دیگه آب از سرم گذشته بود ... قبل اینکه با ارباب آشنا بشم
هیچ جایی تنها نمیرفتم... ولی بعدش انگار با عالم و آدم لج کرده بودم

...

هنوز همونجور با اخم نگاهم میکرد

_ باز این دلیل نمیشه ... یکیش خودم و نیما... اگه جای ما کسه دیگه ای بود
میخواستی چیکار کنی؟

لبخندم تا بناگوش باز شد _ مطمئن هرکی بود بهتر از تو باهام رفتار میکرد ...
یادت رفته هر دفعه منو میدیدی دلت میخواست من و خفه کنی ???

_ شانلی !!!

صداش با عصبانیت و حرص بود

دست هاشو روی فرمون فشار داد و به طرفم برگشت ... اخم هاش غلیظ تر شده بود

خنده ام گرفته بود ...

_ خب چیه دارم راست میگم دیگه ... نه خیلی رفتارت باهام خوب بود که شانس
آوردم تو گیرم افتادی ...

مکتی کرد و ابرویی بالا انداخت _ پس اخلاق من اذیتت میکنه ؟

بی اختیار لب زدم _ معلومه .. کیه که از اخم و تخم خوشش بیاد ...

نگاهش روی من ثابت مونده بود _ اخم و تخم من با تو با بقیه فرق داره ...

تای ابروم خود به خود بالا رفت _ چه فرقی؟

نگاهش رو به رو داد ... انگار آروم تر از قبل شده بود
_ حداقلش اینه ازم نمیترسی...

با تعجب نگاهش کردم _ کی گفته نمیترسم ...

نیم نگاهی بهم انداخت و به سمت راست پیچید
_ یعنی میترسی؟

شونه ای بالا انداختم _ معلومه ..

لبخند کمرنگی زد _ خوبه پس میترسی !!

با حرص نگاهش کردم ... من ساده رو بگو چه رک و راست هرچی تو دلم بود رو
بهش گفته بودم آقا فقط میخواستی از زبونم حسم رو بکشی بیرون ..

با اخم سری تکون دادم

_ اینهمه سوال پرسیدی که به این بررسی که ازت میترسم یا نه ??

با نیشخند معنا داری نگاهم کرد _ نه ...

متعجب نگاهش کردم و لب زدم _ پس چی میخواستی بفهمی ؟

تو چشم هام خیره شد و نگاه معنا داری بهم انداخت

_ اینکه خانم اخم و تخم دوست نداره و ناز و نوازش رو بیشتر میپسند!

فقط یه دقیقه طول کشید تا بفهمم چی گفته...

خون زیر پوستم دوید ... از حرفش احساس شرم میکردم .. نگاهم رو دادم به پنجره
و هیچی نگفتم...

ولی انگار کمر همت به اذیت کردن من بسته بود

_ خانم دیگه چیا دوست داره ...

هیچی نگفتم که دوباره گفت

_ هوم ... منتظرم...

صداش دیگه با عصبانیت نبود ... حتی انگار تم خنده داشت ...

از اینکه داشت اذیتم میکرد حرصم گرفته بود .. سر برگردوندم و زول زدم تو چشم هاش ... نمیدونم اون نیرو رو از کجا گرفته بودم... ولی فقط قصد داشتم

همونجور که حرصم رو درآورده حرصش رو در بیارم

__ به وقتش به اونی که باید انجام بده میگم !

حرفم رو یه بار تو ذهنم تکرار کردم ... وای خدا باز فکر نکرده یه چی پرونده بودم بیرون ...

خودم از حرفم بهت زده شده بودم چه برسه به اون ... بدون اینکه نگاهش کنم نگاهم رو به رو به رو چرخوندم...

با حرص بازوم رو گرفت تو دستش

خون تو صورتم دوید و با چشم هایی که تو کاسه تند تند و سر جایش می لغزید برگشتم به طرفش

با حرص فشاری روی دستم وارد کرد و با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود از بین دندان هایی که روی هم میسایید غرید

_ اون طرف غلط میکنه با تو !!!

هاج و واج نگاهش کردم قلبم داشت میومد تو حلقه ام ... انقدر گیج رفتار و حرفش شده بودم که درد فشاری که روی بازوم میاورد رو متوجه نمیشدم..
فشار دستش هر لحظه روم بیشتر میشد

_ تا وقتی پدرت تورو دست من سپرده فکر هیچکس و تو ذهنت فرو نمیکنی !! شیر فهم شد؟!؟

با بهت و ناباوری و از روی ترسی که به جانم افتاده بود تند تند سری تکون دادم

_ نشنیدم !!!

آروم زمزمه کردم _ باشه..

_ بازم نشنیدم

لبم رو از حرص جویدم و با صدایی که تقریباً از درد بلند شده بود گفتم

_ سیاوش ولم کن دستم شکست !!!

تیز نگاهم کرد و بازوم رو رها کرد

با دست دیگه ام بازوم و تو آغوش گرفتم ... حالا متوجه دردش میشدم ...
نیم نگاهی بهش انداختم با اخم غلیظی به رو به روش زول زده بود
آخه چیزی نگفتم که اینجوری قاطی کرد ...

آروم زمزمه کردم _ سیاوش..

به طرفم برگشت و با کلافگی دست اشاره اش رو به سمت گرفت _ هیچی نگو
شانلی ... هیچی نگو.. بشین سر جات و صدات در نیاد ...

بغضم گرفت ... حالم از اول راه گرفته شد...

با دستم بازوم و مالش دادم و تکیه ام رو دادم به صندلی و چشمام رو بستم

.....

نمیدونم کجا بود که با صدای جیغ کسی چشم باز کردم

_ شانلییییییییی

از ترس چشم هام به سرعت باز شد ... قلبم تند تند تو سینه ام میزد... چشمام رو تو کاسه چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم ... انگار توی حیاط بودیم ..

سریع صاف شدم و نشستم ...

به این زودی رسیده بودیم ???

نگاهم روی نیوشا که با سرعت به طرفم میومد چرخید

در و باز کردم از ماشین پیاده شدم ...

نیوشا به طرفم اومد و آرام زد به شونه ام

_ ای آدم پست فطرت ...دیگه به من پیام میدی میگی نمیای ???

ناخودآگاه به حرفش لبخند زدم ..

_ خواستم اینجوری سوپرایزت کنم .. گفتم خیلی سوپرایز دوست داری ...

کنایه ام رو گرفت که شروع کرد به غش غش خندیدن

_ مگه اینکه تو من و سوپرایز کنی ...

به سمتش رفتم و تو آغوشش فرو رفتم

_ دلم برات تنگ شده بود نیوشا خانم

نیوشا خندید و نیشگون ریزی ازم گرفت _ نیوشا خانم و درد .. کوفت ... زهرمار ...
به حساب اون نیما هم بعدا میرسم تا یادش بره دفعه دیگه منو اینجوری

ایستگاه نکنه ...!!

از آغوشش بیرون اومدم و خنده ای کردم _ اونم نگفت بهت؟

نیوشا با حرص دهن کجی کرد _ نه ... آقا میگه سیاوش کی با ما اومده مسافرت که
این دفعه دوش باشه!

با شنیدن اسم سیاوش اخم ریزی کردم ... هنوز از دستش دلخور بودم ... چیزی نگفته
بودم که اینجوری جوابم رو داد ... خودش هرچی بخواد میگه به من

که میرسه میگه خفه خون بگیر و بشین ساکت یه جا و هیچی نگو ... باشه سیاوش
خان ... اگه تا امروز هیچی نگفتم دلیل بر بی زبونیم نبوده ... فقط یاد

گرفته بودم احترام بزرگترم رو نگه دارم ... باشه ... منم بلدم بخوام اذیتت کنم ...
با تکون های دست نیوشا از فکر اوادم بیرون

نیوشا _ هی چته تو ... دوساعته دارم صدات میکنم ..

پوزخندی زدم _ هیچی.. فقط یکم خسته ام ...

نیوشا لبخندی زد _ آره راست میگی... ماهم میومدیم تو ترافیک مونده بودیم ... بیا
تو یه چایی داغ بهت بدم از کسلی در بیای ...

لبخندی زدم و سری تکون دادم

کفش هامو در آوردم و وارد ویلا شدم ...

با بهت به همه جا نگاه کردم ...

نیوشا هم کنارم بود .. یه خونه دو طبقه چوبی... درست مثله کف دستم این خونه رو
میشناختم

پله ها کنار در ورودی بودن ..

نیوشا _ نیومده عاشق اینجا شدم ... خیلی خوشگله

برگشتم به سمتش _ اینجا مالِ کیه ؟؟

میدونستم ماله کیه ولی اصلا و اصلا نمیخواستم اون خونه مدنظرم باشه..

نیوشا _ اینجا خونه دوست بابام ِ ! اولین باره که میایم ساری ..قرار بود بابام خودش ویلا بگیره ولی دوستش اصرار کرد این چند روز و خونه اون بگذرونیم..

مات و مبهوت به همه جا نگاه کردم... وای خدا اینجا که خونه دوست بابای منم هس ... با ترس برگشتم طرف نیوشا ...سر جام همینطور ایستاده بودم

_ میگم ... دوست بابات هم اینجا هست ??

نیوشا لبخندی زد _ آره بابا .. تازه چه دوستایی.... بیا ببین فقط دو تا پسر هاشو...

آب دهانم رو به سختی قورت دادم .. داشت عرفان و عباد رو میگفت ..پس اونا هم هستن ..

نیوشا دستم رو گرفت و کشید _ بیا بریم تو دیگه ..

مردد سر جام ایستادم و نگران بهش نگاهی انداختم ... باید چی کار میکردم ... برم تو نمیگن تو با این پسره اینجا چیکار میکنی ??

نیوشا با تعجب نگاهم کرد _ وا چرا هی وایمستی و زول میزنی به یه گوشه ..

با تردید نگاهش کردم _ میگم چیزه ...میشه بری سیاهش رو صدا کنی ??

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد

_ فکر شم نکن ... وقتی دیدمش انقدر اخم هاشو تو هم کشیده بود که جرات نکردم
حتی بهش سلام کنم... ببینم چه جوری تورو تا الان گاز نگرفته!

لبام از حرفش کش اومد ولی برعکس با اخم نگاهش کردم _ نیوشا!

شونه ای بالا انداخت

_ بابا راست میگم! از بغلش رد میشی اشعش میگردتت چه برسه که تو داری
باهاش زندگی میکنی! حالا ول کن این حرف هارو بیا بریم تو که همه

منتظرتن..

دلم شور افتاده بود ... با سختی سری تکون دادم و به همراه نیوشا وارد پذیرایی
شدم..

صدای همه‌همه بلند شده بود...

نگران به رو به رو خیره شدم ... هر آن منتظر بودم همه چی لو بره ... خدایا
خودت آبروم رو بخر ...

با استرس انگشت هامو تو هم چفت کردم ..

با وارد شدنمون سر ها به طرف مون چرخید ...

نگاهم خود به خود کشیده شد به سمت سیاوش ... اخم هاش تو هم بود داشت به من نگاه میکرد..کنارش هم نیما نشسته بود ...
سرم رو انداختم پایین و آروم سلام کردم ...

_ شانلی

با صدای بلند و متعجب عمو تورج خون تو رگ هام یخ بست ...

سرم رو آروم بلند کردم و به طرف صدا نگاه کردم ...

لبم رو خود به خود به دندان گرفته بودم ..

عمو تورج داشت به سمتم میومد ... پشت سرش هم دو تا پسر هاش یعنی عرفان و عباد با بهت به من نگاه میکردن ...

به سختی نگاهم و از اونا کردم و به عمو خیره شدم ... عمو بهترین دوست بابا بود و از نظر مالی خیلی مرفه بود..

عمو نزدیکم شد و منو تو آغوش کشید...

بدون اینکه واکنشی نشون بدم تو آغوش عمو فرو رفته بودم ... نگاهم خود به خود به سمت سیاوش کشیده شد ... از جا بلند شده بود و با تعجب و اخم به

این سمت نگاه میکرد...

اخمی کردم و نگاه هم رو ازش گرفتم ... وقتی آدم رو ول میکنی و میری تو همینم میشه دیگه ... شاید آگه باهم میرفتیم تو میشد قبل اینکه دیده بشیم

فکری به حال این موضوع بکنیم

عمو تورج _ خدای من ببین کی اینجاس ... یکی یدونه علی ...

لبخندی زدم و از آغوشش اومدم بیرون

_ سلام عمو تورج .. مزاحم که نیستم؟

عمو خم شد و پیشونیم رو بوسید ..

_ این چه حرفیه!! ... تو تاج سر این خونه ای ...

و بلند شروع کرد به صدا زدن خانمش

_ آصفه .. آصفه

با لبخند نگاهش کردم ... نگاهم کشیده شد به پشتش که دو تا پسر هاش بهمون رسیده
بودن

عرفان لبخندی زد به سمتم اومد طبق عادتش دستش رو مشت کرد و آروم یدونه رو
بازوم زد

_ ببینم خوابم یا بیدار؟؟ خورشید از کدوم طرف درومده خانم خانوما اینجا پیداش
شده ...

با دست دیگه ام بازوم رو گرفتم و لبم رو به دندون کشیدم ... ضربه اش کاری نبود
ولی درست زده بود اون نقطه ای که زیر دست های سیاوش کبود شده

بود

عمو تورج اخمی کرد و به عرفان نگاه کرد _ این چه کاری بود عرفان! ...!

عرفان سری تکون داد و با نگرانی بهم خیره شد _ محکم نزدم به جون خودم... ببینم
چیزیت که نشد ...

لبم رو ول کردم و لبخندی مصلحتی زدم

_ نه بابا... چیزی نشد ..

حضور سیاوش رو کنارم احساس کردم ... آروم مچ دستم رو گرفت و منو برگردوند
...

_ خوبی ؟

تو چشم هاش خشم .. نگرانی... بهت .. موج میزد ...
نمیدونم چرا حس لجبازیم گل کرد ... زده بود دستم رو ناکار کرده بود حالا میگفت
خوبی ..
از طرف دیگه جلوی عمو اینا خجالت کشیدم که دستم رو گرفته ..

سرم رو زیر انداختم و دستم رو نرم از دستش کشیدم بیرون ... نگاه های خیره روم
احساس میکردم...

فقط یه سر تکون دادم ...

صدای عباد باعث شد سرم رو به طرفش به چرخونم..

_ ببینم اینجا چه خبره.. پس خود عمو علی و زن عمو کجان...؟؟؟

نگاهش پر از خشم و بهت بود... یادمه پارسال تابستون عمو تورج من رو واسه عباد
خواستگاری کرده بود ... ولی من جواب رد داده بودم ...

عمو تورج نگاهش رو بین من و سیاوش چرخوند ...

نیوشا کنارم قرار گرفت _ شانلی با ما اومده ...

به نیوشا نگاهی انداختم ... فکر کنم یه چیزایی فهمیده بود ...

عمو لبخندی زد و آرام سری تکان داد

_ آره ... راستش یادم رفته بود که علی گفته واسه کار های تحصیلات چند وقتی رو رفتی تهران ...!

با بهت به عمو نگاه کردم ... چشم هاش غرق آرامش بود ...

نگاه عرفان با لبخند بود بر عکس برادر بزرگ ترش که با اخم و پوزخند نگاه میکرد

نیما _ ببینم شما همدیگر رو از کجا میشناسین؟؟

عمو توج نگاهی به من انداخت و دستی رو شونه ام گذاشت

_ یعنی کار خدا رو ببین نیما جان ... بعد چند سال اصرار به پدرت که پاشن بیان یه بار اینجا ، بزنه و پدرت قبول کنه ... ولی همراهتون دختر صمیمی

ترین دوستم باشه ... !

علی دوست بچگیه منه ...

آروم لبخندی زدم ...

عباد کمی جلو او مد زول زده بود تو صورت من

_ ولی بابا ... تا جایی که یادمه عمو انقدر بی خیال نبود و دخترش رو دست هر کسی نمیسپرد...

و با اخم به سیاوش نگاهی انداخت ...

سیاوش خواست حرفی بزنه که صدای زن عمو آصفه بلند شد

_ علی الرحب والسعه انا مشتاق لك بس انظر متی اشوفك (خوش اومدی من مشتاق بودم ببینمت)

به لهجه شیرینش گوش سپردم... خانواده عمو خوزستانی بودن بر عکس خود عمو که مال روستای خودمون بود ...

زن عمو بهم رسید و منو تو آغوش کشید

_ خوش اومدی.. خوش اومدی!! ماشالله ماشالله

خوبی دخترم؟

لبخندی زدم و رو گونه اش رو بوسیدم

_ بخیر (خوبم) زن عمو جانم

انگار از حرفم خوشش اومد که باز بیشتر در آغوشم گرفت ...
آصفه : الحمد لله ...

از آغوشش اومدم بیرون و محجوبانه لبخند زدم ...
نگاهش چرخید ... حس کردم دنبال پدر و مادرم میگرده که عمو به طرفش برگشت
_ آصفه شانلی با دوستانش آمده ...

نگاه زن عمو آصفه متعجب شد ... و به من و اطرافیانم نگاهی انداخت ...
خداروشکر خانواده نیوشا اینا برای استراحت به بالا رفته بودن وگرنه هیچ جوره
نمیشد این قضیه رو درستش کرد ...

عمو تورج _ ببین آدم که پیر میشه حواس برارش نمیونه ... چند دقیقه است مهمون
های عزیز رو سرپا نگه داشتیم؟؟ بفرمایید بشینین ..
و رو به آصفه کرد

_ یه چایی داغ برای مهمان هامون بیار ...

زن عمو لبخندی زد و تند تند سر تکان داد و برگشت به آشپزخانه ...

عمو دستی بر شانه ام کشید و من رو به سمت کاناپه وسط پذیرایی برد

_ بشین دخترم ... خسته ات کردیم ..

لبخندی زدم _ این چه حرفیه عمو تورج ...

عمو پیشونیم رو دوباره بوس کرد _ کمی استراحت کن... میرم پیش آصفه بعد
برمیگردم...

سری تکان دادم ...

عمو به طرف همه برگشت _ تورو خدا از خودتون پذیرایی کنید... میرم که راحت
باشین ...

نیما لبخندی زد _ چشم آقا تورج ... ممنون از مهمون نوازیتون...

عمو لبخندی زد و رفت....

روی مبل ها نشستیم... من کنار نیوشا نشستم ... نیما و سیاوش سمت راستمون و
عباد و عرفان هم رو به رو مون ...

عباد همچنان با لبخند و مهربونی نگاهم میکرد... خیلی دوسش داشتم.... چهار سالی ازم بزرگتر بود و اسه همین تفاوت سنی کم باهش راحت تر بودم ..

برعکس برادرش که ده سال باهام اختلاف سنی داشت .. همیشه جدی و مغرور بود ... و شاید به خاطر رد کردن خواستگاریش الان به خونه ام تشنه بود ...

نگاهی به محیط کردم... همه سکوت کرده بودن و جو سنگین شده بود ... حق هم داشتن ...

عرفان کمی سر جایش تکان خورد

_ ببینم شانلی مگه قصد ادامه تحصیل کردی؟؟

با منگی نگاهش کردم ... یاد حرف عمو افتادم ...

آروم سر تکون دادم ... آخه چی میگفتم بهش...

سنگینی نگاه سیاوش و بقیه روم بود...

نگاهی به عرفان انداختم... تو چشم هاش موجی از خنده بود ... اخمی کردم و چشم هامو ریز کردم ... انگار فهمیده بود چیزی پرسیده که نباید

میپرسیده..

نگاهی به جمع انداخت _ حال عمو و زن عمو خوبه؟

لبخندی زدم _ خوبه ...

با بدجنسی لبخند زد _ ببینم گرسنه ای؟

با شک پرسیدم _ نه چطور؟

لبخند شیطنت باری زد _ آخه همه حرف هاتو داری میخوری! یا سر تکون میدی یا نهایت یه زحمت بدی به خودت با یک کلمه حرف هاتو خلاصه شده

بزنی!

خنده اش تشدید شد ...

صدای عباد بلند شد که به عرفان تشر میزد

_ عرفان!!

عرفان بی خیال شونه ای بالا انداخت

_ من که با شانلی این حرف هارو ندارم ... تو داری به من چه!

از حرفش خنده ام گرفته بود ... لب هامو بهم فشار دادم که تو اون اوضاع قمر در
عقرب نخندم...مخصوصا اینکه سیاوش و عباد به هم بد نگاه میکردن ...

نیوشا کمی خم شد به طرفم

_ ببینم ... حس میکنم گاوت زابیده اونم دو قلو !

با لبخند نگاهش کردم و آرام سر تکان دادم ...

اونم خنده اش گرفته بود چون دستش رو سریع گذاشت جلو دهانش تا خنده اش رو
پنهون کنه ..

سیاوش بلند شد ایستاد ..

همه نگاه ها به طرفش چرخید رو کرد به سمت من

_ بیا بالا کارت دارم !!

و سریع به سمت راه پله ها رفت ...

پنجر شده به بقیه نگاه کردم ...جز نیوشا و نیما نگاه اون دو تا داداش بهم با بهت و
ناباوری بود ... توی نگاهشون میخوندم که به رابطه من و سیاوش شک

کردن ...

اعصابم بهم ریخته بود ... حداقل دوست داشتم جلو اون دوتا یکم مراعات کنه ... آخه باید چه جوری بهشون بفهمونم صنم سیاوش با من چیه ... بدتر از

همه خانواده نیوشا بودن ... میدونستم آخر سر یکی این وسط به اینا میگه که من مثلا دختر خاله سیاوشم ... چیزی که فکر میکردن هستم ... ولی از دید

خانواده عمو تورج این حرف جز یه شوخی

خنده دار چیز دیگه ای نبود...

چون اونا میدونستن من پسر خاله ای ندارم .. یا دارم ولی چند سالیه که ازش خبری نیس ...

با یه ببخشید آروم از کنارشون به سختی رد شدم و از پله ها بالا رفتم ..

خود به خود اخم هام کشیده شد توهم... توقع این فعل دستوری رو جلوی اونا نداشتم

وارد سالن بالا شدم ... پوفی کشیدم... حالا تو کدوم یکی از اتاق ها رفته!

سر گردون به اطرافم نگاه کردم و وارد راه رو شدم ..

خونه عمو تورج بزرگ و پر از اتاق خواب بود...

توجه ام به در یکی از اتاق ها که باز بود جلب شد ...

آروم به سمتش رفتم که سیاوش رو نشسته روی تخت دیدم .. سرش پایین بود و دست هاشو توهم قفل کرده بود ... با دیدنش تو اون حالت دلم لرزید...

پیرهن سرمه ای عضلانی پوشیده بود که خیلی بهش میومد ...

باز اخمی روی صورتم نشست ... قول داده بودم یه کوچولو حالش رو بگیرم .. فوتی کردم و وارد اتاق شدم ...

متوجه ام شد .. سرش رو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت .. با چشم به در اشاره کرد

_ ببندش ...

برگشتم عقب و در اتاق رو بستم ...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد

_ خب ..

با تعجب نگاهش کردم ... تو چشم هاش هیچی معلوم نبود ... سری تکون دادم

_ چی خب ؟

با اخم نگاهم کرد _ راجب اینا نگفته بودی !

با پوزخند نگاهش کردم _ مگه بودی که بگم؟؟ من و خواب تو ماشین گذاشتی و خودت اومده بودی تو!؟

با دقت نگاهم کرد... حاضرم قسم بخورم تعجب رو ته چشم هاش دیدم... لابد انتظار نداشته انقدر صریح جوابش رو بدم!.
زیادی به سازت رقصیدم پر توقع شدی..

کمی با جسارت بهش زول زدم..
نفسش رو محکم به بیرون فرستاد
_ کارات رو بکن از اینجا میریم...

با تعجب نگاهش کردم _ یعنی چی که میریم!؟؟؟

سیاوش اخمی کرد _ همین که گفتم... جات اینجا امن نیس!

با ناراحتی قدمی به جلو برداشتم _ چی میگی سیاوش.. خانواده عمو تورج از هرکسی به پدرم نزدیک ترن...

با اخم نگاهم کرد _ میخوای بری پایین و بهشون چی بگی؟؟؟ در مورد من؟ بگی پسر خالمه؟؟

حرفت رو باور میکنن؟؟؟ یا میخوای بری بگی دزدیدمت و الان خوش و خرم داری با من زندگی میکنی!!

صداش رفته رفته داشت اوج میگرفت

_ در ثانی از ریخت و نگاه اون پسره عباد اصلا خوشم نمیاد ...

پس بگو دردش چی بود .. همه اون هارو گفت که برسه به عباد ... ته دلم ناخواسته غنچی رفت ولی سریع پیش زدم ... فکر هام الکی و دخترونه بود ..

محال ممکن بود سیاوش بخواد روی من غیرتی یا چیزهای دیگه ای به این عنوان بشه

سنگینی نگاهش رو روم احساس کردم .. نگاهش کردم .. آروم کمی بهش نزدیک شدم

_ ولی سیاوش همیشه که نیومده بریم؟؟ خانواده نیما چی میگن؟؟ از طرفی عمو تورج اینجوری بهم شک میکنه ... نمیخوام دیدشون نسبت بهم عوض

بشه!

چپ چپ نگاهم کرد و نیشخندی زد _ دید عموت یا دید عباد!؟؟؟

مات و مبهوت نگاهش کردم ... این چرا گیر داده به عباد ... من اصلا منظورم اون نبود ... اخمی رو پیشونیم نشست

_ چه ربطی به اون داره ؟

_ گفتم که از نگاهش به تو خوشم نیومد ! انگار مچت رو گرفته!

سری تکون دادم

_ داری اشتباه میکنی سیاوش... منم الان از این موقعیتی که توش گیر افتادیم خوشحال نیستم .. ولی حالا که شده ...

دست هاشو رو سینه اش جمع کرد و با پوزخند نگاهم کرد

_ بفرما برو پایین ببینم میخوای چه جوری این موقعیت رو جمع کنی... از هر طرف بخوای جلوی سوراخ هاشو بگیری آب از یه جای دیگه میزنه بیرون ...

متقابلا نگاهش کردم _ میگی چیکار کنم؟ به نظرت رفتمون از اینجا بدتر نیس ??? نمیخوام واسه بابام حرفی درست بشه ... اصلا من به درک !

یک تای ابروش رو بالا پرید _ همین که گفتم... همین الان از اینجا میریم بیرون... واسه تو و بابات بد شدن یا نشدن و زندگی پر پیچ و خمت به من هیچ

ربطی نداره!

از حرفش خونم به جوش اومد... اخم هامو توهم کشیدم براق شدم به طرفش

_ خوب میدونم الان جلوت جون هم بدم به تو یکی ربطی نداره! این حرف هات و خط به خط بلدم سیاوش

خوب میدونم هیچ چیز زندگی من واسه تو یکی حداقل هیچ اهمیتی نداره!

مکثی کردم و نفسی کشیدم و با دست اشاره کردم به سمتش

_ ولی اینو خوب بدون آبروی بابام واسم خیلی اهمیت داره... اگه الان تو این موقعیت گیر افتادم همش و همش تقصیره توعه! پس بهتره خوب گوش کنی

و تو گوش هات فرو کنی

من همینجا میمونم... رفتنم با تو میشه بی ابرویی برای من! عمو به این چیزها خیلی اهمیت میده... حد و حدود واسش مهمه نمیخوام هیچ فکر بدی

راجب من و خانواده ام بکنه! زندگی خودمه و به خودم هم مربوطه اینو خوب تو گوش هات فرو کن!!

با جسارت زول زده بودم تو چشم هاش و حرف هامو با حرص میزدم ..

سیاوش با خشم به طرفم خیز برداشت و بازوی آسیب دیدم رو محکم به دست گرفت ... از شدت درد اشک دور چشم هام حلقه زد

نگاه سیاوش خروشان بود ..

همچنان با جسارت به اون دوتا گوی چشم هاش که از حرص تند و تند و سر جاش میلغزید زول زده بودم

بازوم رو بیشتر فشار داد زیر لب غرید

_ سخنرانی بی نظیری بود ولی بزار منم یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کنم زندگی تو همه پیش ختم میشه به من ... زندگی تویی دیگه وجود نداره

... همه چیت به من مربوطه اینو تو اون گوش هایی که تو شون پنبه کردی خوب فرو کن ...

از فشار درد چشم هام رو بستم و دندون هامو روهم فشار دادم ... قطره اشکی از چشم هام سر خورد و به پایین افتاد ...

از فشار دستش روی بازوم کم شد ...

آروم چشم باز کردم و بهش نگاه انداختم ... نگران و بهت زده بهم نگاه میکرد

سیاوش _ چته؟؟

بی توجه به سواالش بغضم رو با آب گلوم فرو فرستادم با خشم بازوم رو از دستش به بیرون کشیدم

برگشتم برم که باز بازوم رو گرفت ، از درد جیغی کشیدم که دستش رو ول کرد ولی آروم به سمت اومد و جلوی روم قرار گرفت
_ شانلی نگام کن...

از درد چشم هام رو بسته بودم و اشک هام از چشم هام سر میخوردن پایین

_ میگم ببینمت...!!

با خشم چشم باز کردم به طرفش توپیدم

_ به تو چه که من چمه ! مگه واست مهمه؟؟؟ از صبح هرچی حرص داشتی رو دست بیچاره ام خالی کردی حالا میگی چت شد ! سیاوش چرا انقدر با

من بدی؟؟؟ حس میکنم گاهی اوقات داری با نفرت نگام میکنی؟؟؟ من چیکار کردم باهات هان؟؟؟ آگه کاری کردم بگو شاید بهت حق دادم؟؟ فقط

بلدی سرم داد بکشی و اینجوری تحت فشارم بزاری !

سرم درد گرفته بود و بازوم ذوق ذوق میکرد ...

با پشت دست اشک هامو پاک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم... با ناراحتی بود یا خشم یا سردرگمی چنگی لای موهاش برد ...

دیگه حتی نمیتونستم یه لحظه هم اونجا رو تحمل کنم ... حس این مرد زمین تا آسمون یا من فرق میکرد ... تحمل این حجم از بی رحمی و بی تفاوتیش

رو نداشتم...

اخم کردم و از اتاق به سرعت زدم بیرون... حتی دیگه دنبالم نیومد...

تند تند نفس عمیق میکشیدم تا اشک هام بند بیاد ... روم نمیشد با این قیافه برم پایین جلوی اونا ...

از کنار در قهوه ای رنگی رد شدم که لای درش یکم باز بود ... یکی داشت راجب من حرف میزد چون اسم شانلی رو به وضوح شنیدم...

آروم مکث کردم و خودم رو به در نزدیک کردم ... میدونستم کارم اشتباهه ولی حس اینکه چی راجب میگوین من و کنجاو کرده بود ...

صدای عباد رو شنیدم _ یعنی چی بابا؟؟

نگو که شانلی داره با اون پسره زندگی میکنه ??? شما اینو میدونستی و گذاشتی کار به اینجا برسه ???

صدای عمو تورج بلند شد _ هیس !! آرومتر ... میخوای همه رو بکشونی اینجا ... دارم میگم موقته!

با تعجب خودم رو بیشتر به در چسبوندم... پس عمو از یه چیز هایی خبر داشت ...

عمو تورج _ علی باید این کارو میکرد چرا نمیفهمی ???

عباد _ عمو میتونست شانلی رو بفرسته اینجا پیش ما!!!

عمو _ میدونم ... منم همین رو به علی گفتم... ولی میگفت با یکم پرس و جو اینجا رو پیدا میکردن... میدونم کار درستی نکرده... ولی بهش حق میدم

بخواد همچین ریسکی بکنه !

عباد غرید:

_ حق میدی؟؟ بابا این چه حرفیه؟؟؟ کجای دنیا یه دختر مجرد و که صد البته خوشگل هم هس ، واسه فراری دادن میفرستن زیر دست یه مرد جوون

؟؟؟ اونم کی یه غریبه ؟؟؟؟

_ هیس... یواش تر ... سیاوش غریبه نیس ..

نفسم از حرفش حبس شد... پس عمو سیاوش رو میشناخت... با چشم های گرد شده خودم رو به در نزدیک کردم

عباد _ منظورت چیه بابا؟؟

عمو سکوت کرده بود ... سکوتش داشت جون به سرم میکرد ...

صدای پایی از راه پله ها بلند شد ... لبم رو به دندون گرفتم ... و با ناراحتی نگاهی به در انداختم...

آروم آروم عقب رفتم و جوری که انگار بخوام از پله ها بیام پایین پام رو رو پله اول گذاشتم ...

نگاهم کشیده شد سمت نیوشا ... نفسی از سر آسودگی کشیدم..

نیوشا با دیدنم لبخندی زد _ کجا رفتی تو؟؟

شونه ای بالا انداختم و حینی که نگاهی به اون اتاق که عمو و عباد داخلش بودن
مینداختم گفتم

_ سیاوش کارم داشت ...

نیوشا بهم رسید... دستم رو گرفت _ بیا بریم تو اتاق که حسابی باهات حرف دارم

دنبالش کشیده شدم ...

دلم میخواست برم و از عمو راجب سیاوش بپرسم ولی روم نمیشد ...

نیوشا من رو به طرف دری کشوند... دقیقا رو به روی اتاق سیاوش...

پوفی کشیدم... و وارد اتاق شدم

نیوشا آروم در و بست و روی تخت نشست ...

به اتاق نگاهی انداختم... یه اتاق نسبتا کوچیک با دوتا تخت ...

_ اتاق خوبیه ها ولی توالت و حموم نداره ...

واسه حموم کردن یا باید بری تو اتاق سیاوش یا طبقه پایین ...

بی خیال نگاهش کردم... ذهنم فقط و فقط درگیر حرف های عمو بود ... دلم
میخواست از سیاوش بیشتر بدونم ... از حرفش هاش مطمئن بودم میدونه

سیاوش کیه !!

_ هی کجا سیر میکنی... دارم با تو حرف میزنم آگه خدا بخواد...

به نیوشا نگاه کردم ... لبخند مصنوعی روی صورتم نشست

_ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد ..چی داشتی میگفتی؟؟

نیوشا چشم غره ای بهم رفت

_ بار آخرت باشه حرف هامو گوش نمیدیا!! سیب زمینی که نیستم .. آدمم بهم
برمیخوره...

لبخندی زدم و روی تخت نشستم

_ قربون اون اخم و تختمت دوستی... گفتم که ببخشید.. حالا بگو ببینم چی داشتی
میگفتی!؟

نیوشا چشم غره ای نمایشی رفت _ میگم این عباد به تو حسی داره ???
 با بهت بهش نگاه کردم _ چطور؟؟

نیوشا شانه ای بالا انداخت _ آخه وقتی تو و سیاوش رفتی صورتش از حرص قرمز
 شد ..

یه جوری به سیاوش نگاه میکرد که انگار میخواست بلند شه و خفه اش کنه !

سردرگم نگاهش کردم و سری تکون دادم
 _ خواستگارم بود...

کنجکاو خنده گشادی زد _ واقعا !!! حال کردی با چه دقتی حدس زدم ! وقتشه دیگه
 به دوستت افتخار کنی!

لبخند کمرنگ ِ روی صورتم پررنگ شد
 نیوشا به سمت اومد و روی تخت کنار من نشست
 _ جواب تو بهش چی بود؟
 شونه ای بالا انداختم _ نه

با بهت نگاهم کرد _ چی؟؟ نه؟؟ آخه واسه چی؟

بی خیال دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم
_ نمیدونم ... همیشه دلم میخواست با عشق ازدواج کنم .. شاید به همین خاطر ..

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت
_ عشق کیلو چنده ! اومدیم و هیچوقت عاشق نشدی !

مانتوم رو از تنم درآوردم و روی تخت انداختم
_ شدم !

انگار متوجه حرفم نشد چون با گیجی نگاهم کرد
_ منظورت چیه؟

_ میگی شاید عاشق نشی میگم شدم !

با بهت و ناباوری نگاهم کرد ... انگار به واقعی بودن یا نبودن حرفم شک داشت

چونه ام رو گرفت و به طرف خودش کشید _ داری سر به سرم میزاری دیگه؟؟

لبخند کمرنگی زدم _ نه ...

اخم هاشو توهم کشید _ غلط کرده ! از خدایم باشه حتی تو نیم نگاهی نگاش کنی!
اون کیه که همین الان برم حسابش رو بزارم کف دستش ...

لبخند کمرنگم روی صورتم کش اومد

_ سیاوش !!

با بهت نگاهی بهم انداخت و کم کم اخم هاش از هم باز شد مات زده نگاهم کرد

_ چی داری میگی شانلی؟؟؟ از این همه پیغمبر چرا جرجیس؟؟؟

این همه آدم روی این کره زمینه تو دلت رو دادی به سیاوش ؟

اگه یک نفر تو دنیا وجود داشته باشه که هیچ احساسی نداشته باشه اون سیاوش ِ تو
اینو میدونی مگه نه؟؟؟

با ناراحتی سری تکون دادم و خودم رو به عقب کشیدم و پاهام رو توی شکم جمع
کردم ...

نیوشا نگران نگاهم کرد

_ احساست بهش خیلی عمیقه؟؟

لبخندی زدم و نگاهش کردم _ نمیدونم ... فقط میدونم نباشه من میمیرم ...

سردرگم نگاهم کرد و دستی به گردنش کشید

_ شاید بشه یه جوری ..

پریدم وسط حرفش _ فکر شم نکن نیوشا ... من واسه سیاوش خیلی کمم ... اون سیاوشه ... خوب نگاهش کن ... فاصله طبقاتی من و اون مثله زمین و

آسمونه ... اون کجا و من ِ دختر دهاتی کجا ???

بغض کرده بودم ... از این فاصله طبقاتی متنفر بودم

اخم هاشو توهم کشید _ اینا چیه میگی?? زده به سرت ?? فاصله طبقاتی کیلو چنده ? از خدایم باشه

قطره اشکی روی گونه ام نشست ...

نیوشا با ناراحتی نگاهم کرد _ شانلی فکر نمی‌کردم انقدر اعتماد به نفست پایین باشه ...! چی نداری که فکر میکنی واسش کمی ??

خوشگلی نداری که داری ... مهربون و خواستنی نیستی که هستی ... از همه مهم تر پاک و سالم نیستی که هستی!! یه پسر از یه دختر چی میخواد جز

اینا !!!

سری تکون دادم و لبخند غمگینی زدم

_ اینا کافی نیس نیوشا...

با حرص به سمتم توپید _ کافیه! تو از هر نظر ایده عالی شانلی یکم به خودت بیا!

پوزخندی زدم _ بیخیال نیوشا... اصلا نشنیده بگیر... اصلا به قول تو من کامل!
ولی قضیه فقط همین نیس ... سیاوش از من متنفره!!!

با اخم نگاهم کرد _ این و دیگه از کجا درآوردی... متنفره و تورو از دست اون
ارباب نجات داده؟؟

_ هس! هس!

نیوشا _ شانلی ...

پریدم وسط حرفش _ بیخیال نیوشا... یه رازی بود که داشت خفه ام میکرد گفتم تا
راحت تر نفس بکشم ... بی خیال اصلا ... خواهش میکنم دیگه هیچی

نگو..

با ناراحتی سری تکون داد

بعد انگار تو جلد شادش فرو رفته باشه لبخندی زد

_ میگما... میبینی دنیا چقدر کوچیکه! اد از بین این همه آدم تو کره زمین صاف باید میوفتادی اینجا پیشه رفیقه بابات

لبخندی زدم و سری تکون دادم _ شانس رو داشتی فقط؟ مطمئن وقتی خدا داشت شانس رو تقسیم میکرد من و به کل از صف بیرون انداخته بود ...

قه قهه ای زد _ ولی خیلی باحال بود... اصلا آگه قیافه شون رو میدی ...
مونده بودن اینجا چه خبره ! ... راستی میگم اینا عربن؟؟ آخه خانومش عربی بیشتر حرف میزنه ...

سری تکون دادم _ خوزستانی هستن .. عمو تورج .. همین دوست بابام رو میگم تو شمال تو روستای ما زندگی میکردی... واسه کار میزنه بیرون و میره

خوزستان.. اونجا عاشق میشه با زن عمو آصفه ازدواج میکنه ... چند سالی رو اونجا زندگی میکنن .. بعدش عمو انگار چند وقتی مریض میشه ... آب و های

گرم اونجا بهش نمیسازه ... اینطور میشه که میان ساری زندگی کنن

نیوشا سری تکون داد _ خب چرا برنگشت روستای خودش پیشه شما ؟

روی تخت دراز کشیدم _ نمیدونم... ولی فکر کنم به خاطر ارباب بود ... چون بیشتر
خونه های روستا ماله ارباب ِ!

نیوشا سری تکون داد ...

_ راستی این خانومه .. همین که بهش میگی زن عمو ... اسمش چی بود... عاطفه....
لبخندی زدم و نگاهش کردم _ آصفه!

نیوشا لبخند گشادی زد _ همون! چایی آورد واست ... منو بگو ... مثلا صدام کرد بیام
صدات کنم ...

لبخندی زدم _ چه خوبم که یادت موند ...

چپ چپ نگاهم کرد _ حواس نمیزاری واسه آدم که ...

بی خیال خمیازه ای کشیدم... با اینکه خوابیده بودم هنوز خوابم میومد ...
_ چایی نمیخوام... انقدر سرم درد میکنه که فقط دلم میخواد بخوابم!

نیوشا لبخندی زد و از روی تخت بلند شد و به سمت تخت خودش رفت _ منم
همینطور... یکم بخواب تا شب هنوز خیلی کار داریم ...

لبخندی زدم و آروم سر تکون دادم ... انقدر خوابم میومد که چشم هام رو نبسته
خوابم برد ...

.....

با تکون های دست کسی چشم هام رو باز کردم
نیوشا رو خندون جلوی خودم ایستاده دیدم ...
آروم بلند شدم رو تخت نشستم ...

نیوشا _ ماشالله خرس هم که شدی شانلی ... چقدر میخوابی پاشو ساعت هشت شبه!

دستی به سرم کشیدم _ چرا زودتر بیدارم نکردی؟؟
نگاهش رو ازم گرفت و مشغول خشک کردن موهایش شد
_ صدات کردم ... منتها انقدر غرق خواب بودی که یه تکون هم نخوردی ...

آروم از روی تخت بلند شدم و ایستادم
_ رفتی حموم؟

سری تکون داد _ آره... سیاوش و نیما رفتن بیرون ... منم دیدم این سیاوش خان تو
اتاقش نیس فرصت رو غنیمت شمردم و آروم چپیدم تو حموم... بدو

اگه توهم میخوای بری دوش بگیری تا نیومده برو .. انقدر فشار آبش زیاد بود که
حال اوادم ...

با خنده نگاهش کردم... سری تکون دادم .. بدم نمیومد یه تنی به آب بزنم ... به سمت
ساکم رفتم و یه دست لباس برداشتم و حوله مسافرتی و کوچیکی

که با خودم برداشته بودم رو روی لباس هام جاساز کردم ...

_ میگم نیوشا نرم حموم سیاوش پیداش بشه ؟

میخوای پاشم برم حموم پایین ...

روی تخت نشست و شروع کرد به شونه کردن موهاش ..

_ فکر نکنم ... آخه تازه رفتن بیرون ... بعدشم حموم پایین رو نازگل اشغال
کرده ... اینم که بگم این بره حموم برگشتنش با خداس ..

سری کج کردم و لب هامو جمع کردم

نیوشا _ سریع برو به دوش بگیر .. نگران نباش ... حالا حالا پیداشون نمیشه...

با تردید سر تکون دادم و به طرف در رفتم ..

نگاهی به راه رو انداختم...کسی نبود ...

در و بستم و به

سمت اتاق رو به رو رفتم ...

آروم تقه ای محض احتیاط به در زدم ... صدایی نیومد ..

آروم چفت در و باز کردم و وارد اتاق شدم ...

نگاهم رو به دور تا دور اتاق انداختم ... کسی اونجا نبود ...

به سمت دو تا در ِ اتاقی رفتم که گوشه اتاق بود ... در یکی رو باز کردم ... توالت بود ...

اون یکی در باز کردم ... اوف ،خودش بود...

وارد حموم شدم و آروم در و بستم ...

حموم فوق العاده کوچیک بود ... لباس هام رو به سختی به جالباسی کوچیکی که اونجا بود آویزون کردم ...

لباس هارو رو دونه دونه درآوردم و توی پلاستیکی که همراه خودم آورده بودم انداختم ...

شیر آب رو باز کردم و خودم رو به آب داغ سپردم...

.....

آروم بازوم رو توی آب داغ ماساژ دادم ... بد کبود شده بود و قشنگ روی پوست سفیدم خودنمایی میکرد

آخرین مالش رو هم دادم و شیر آب رو بستم ...

نگاهی به دور و اطراف خودم انداختم .. انقدر حمومش کوچیک بود که نمیتونستم لباس هامو اینجا تنم کنم ... مطمئن بودم همش خیس آب میشه ...

پوفی کشیدم و گوش هام رو به در سپردم ... صدایی از بیرون نمیومد ..

حوله کوچیکم رو دور بدنم تاب دادم و لبش رو توی هم فرو کردم ..

بازو هام لخت افتاده بود بیرون و از پایین هم از رون پام تا به پایین لخت بود ... نفسی از حرص به بیرون فوت کردم ... اشتباه کردم حوله لباسیم رو

نیاورده بودم... اصلا فکر اینجاش رو نمی‌کردم...

تقه ای به در زدم ببینم کسی اونجا هست یا نه ...

باز صدایی نیومد ... آروم لباس هام رو به دست گرفتم در و آروم باز کردم ...

نگاهی به دور و اطراف اتاق انداختم ... خداروشکر انگار کسی اینجا نیست...

کامل از حموم درومدم ... نگاهم به کلید اتاق افتاد ... به سمتش رفتم تا در و از پشت قفل کنم ...

دستگیره در به سرعت کشیده شده و در باز شد ..

نفسم تو سینه حبس شد و رنگ صورتم پرید... به قدم هام سرعت دادم تا جلوی باز شدن کامل رو بگیرم که پام روی سرامیک ها سر خورد ...

جیغی کشیدم و چشم هام رو از ترس بستم ...

ولی قبل افتادن کامل دستی دور تنم قفل شد و باعث شد روی زمین نیوفتم... از ترس چنگی به لباس فرد مقابلم زدم و خودم رو سفت تو بغلش فرو

کردم... چشمام از شرم و ترس هنوز بسته بود... نفس ها و هرم داغی بود که روی صورتم و قفسه سینه ام پخش میشد ... از بوی تلخی که به مشام رسید

سیاوش رو تشخیص دادم ...

با شرم و صورتی که مطمئن بودم از فشار آب گرم و ترس قرمز شده چشم هام رو باز کردم ...

نگاهم به دوتا تیله عسلی گرم خورد... تو چشم هاش نگرانی موج میزد ..

انقدر غرق عسلی چشم هاش شده بودم که وضعیتم رو به کل فراموش کرده بودم ...
یه آن به خودم اومدم

وضعیتم خیلی بد بود ... خم شده بودم سمت زمین و سیاوش هم خم شده بود به طرفم
و محکم کمرم رو تو آغوش گرفته بود ...

نفس های داغش بدنم رو میسوزوند... حال خودمم دست کمی از اون نداشت ...
انگار بدنم به تب نشسته بود و گر گرفته نگاهش میکردم

یه آن به خودم اومدم و خودم رو از تو آغوشش کشیدم بیرون ...

سرم و به زیر انداختم ... دست و پام رو گم کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم
... از طرفی هم حس سرکشم که انگار باز از خواب بیدار شده بود ...

دل میخواست برم از اتاق بیرون ولی انقدر وضعیتم بد بود که میترسیدم برم تو راه
رو و اونجام کسی ببینتم...

آروم زمزمه کردم _ میشه ..بری بیرون...

نگاهم به کفش های سیاوش افتاد که رو به روم قرار گرفت ...
حالم آشفته و زار بود... این چرا بیرون نمیرفت...
برگشتم برم سمت حموم که دستم کشیده شد ... تمام تنم به داغ نشست...
سیاوش منو طرف خودش کشوند ...
با دستش بازوی لخت رو گرفته بود .. نگاهش کردم ...
نگاهش سمت بازوی کبودم بود ...
آروم بازوم رو نوازش کرد...

قفسه سینه ام از شرم و خجالت به سرعت بالا و پایین میرفت

_ با فشار دست من اینجوری شد؟؟

نگاهش کردم ... نگاهش خیره روی صورتم بود ... آب دهانم رو قورت دادم و آرام
سری تکان دادم ...

چشم هاشو بست و آرام باز کرد

_ حتما خیلی درد داشته نه؟ ... حواسم نبود که تو نازکی ... متاسفم ...

با بهت و ناباوری نگاهش کردم ، این سیاوش بود که داشت ازم معذرت میخواست
... چشم هاش غمگین بودن ...

قدمی به عقب برداشتم ... نگاهش کشیده شد سمتم ... انگار تازه حواسش پی وضعیت
من جمع شده بود...

نگاهی خاص به سرتا پام انداخت و روی قفسه سینه ام ثابت موند ... حس میکردم
حالش داره عوض میشه ... انگار بی تاب بود یا من حس میکردم بی

تابه ...

داشتم از خجالت میمردم... وضعیتم اصلا خوب نبود .. حالم دگرگون شده بود و نگاه های بی تاب اون حالم رو بدتر میکرد ...

حتی نمیتونستم خم شم و لباس هامو که روی زمین پخش و پلا شده بودن رو بردارم

تند رفتم سمت در ... دستم که به دستگیره در رسید باز دستم کشیده شد ... به عقب قدمی برداشتم... سیاوش جلوی روم قرار گرفت ... بر عکس همیشه

ایندفعه اخم نداشتم

داغی دست هاش باعث شد سر بلند کنم و نگاهش کنم ...

آروم با چشم های تبار بهم زول زده بود... انقدر خط چشم هاش ناخوانا بود که هیچی از رنگ چشم هاش نمیفهمیدم... فقط حس میکردم داره سخت

جلوی خودش رو نگه میداره... دستش به سمت قفسه سینه ام اومد ... شک زده نگاهش کردم ...

خط نگاهش رو گرفتم ...

حواله لباسم از بالا کنار رفته بود و قسمتی از سینه ام مشخص شده بود ... خون زیر پوستم دوید... سیاوش حوله رو توی هم فرو کرد و اون قسمت برهنه

سینه ام رو پوشوند...

دست داغش لحظه ای به قفسه سینه ام خورد ...

لرزشی روی بدنم نشست ...

متوجه اون لرزش شد که سریع دستش رو بلند کرد

نفسش رو سنگین به بیرون فرستاد و چنگی به موهایش زد

اخم کرده بود _ با این وضعیت میخواستی کجا بری؟؟ نمیگی بیرون چند تا پسر
نامحرم هس!!!!

بمون همینجا خوب خودت رو خشک کن و لباس هات رو بپوش... من میرم بیرون
...

سر جام خشکم زده بود ... سیاوش به سمت در رفت ولی قبل از اینکه در و ببندد

رو کرد بهم _ در و از پشت قفل کن !! ..

تند سری تکون دادم ... با تردید نگاه ازم گرفت و در رو بست ...

دستی به صورت داغم کشیدم... اون نگاه های تبار و مشتاق سیاوش لحظه ای از
جلو چشم هام کنار نمیرفت ...

به سمت در رفتم و آرام در و قفل کردم و پشت در تکیه دادم ...

خجالت کشیده بودم... لعنت به من... آخه الان چه وضعه حموم رفتن بود ???

لب گزیدم و به خودم تو آینه رو به روم نگاهی انداختم ...

موهای فرم سر کشانه روی شونه های برهنه ام فرو ریخته بود ..

صورتی از فرط خجالت و شرم سرخ شده بود ..

یاد حرف آخرش افتادم ...

« با این وضعیت میخواستی کجا بری؟؟ نمیگی بیرون چند تا پسر نامحرم هس
!»

از حرفش خنده روی لب هام نشست ...

انگار خودش به من محرم بود که اینجوری رو نامحرم بودن اونا تاکید میکرد ...

.....

به راه پله ها نگاه کردم ؛ کسی اونجا نبود... نفسم رو به بیرون فرستادم و از اتاق
اومدم بیرون ، سریع بدون اینکه جای دیگه ای رو نگاه کنم در و باز کردم

و پریدم تو اتاق و در و بستم ...

نیوشا حاضر و آماده نشسته بود و داشت ناخن هاش و لاک میزد که با پریدن من تو اتاق سریع دستش رو روی قلبش گذاشت

_ وای چته؟؟ زهره ام ترکید چرا اینجوری میای تو اتاق ...

_ هیچی... همینطوری...

نمیخواستم از جریانی که اتفاق افتاده چیزی بگم ... اصلا روم نمیشد بگم با چه وضعیت جلوی سیاوش قد علم کرده بودم...

نیوشا چشمانش رو ریز کرد و مشکوک نگاهی بهم انداخت _ چیزی شده؟؟

آب دهانم رو قورت دادم و تکیه ام رو از روی در برداشتم

_ نه... مگه باید چیزی شده باشه؟

همچنان مشکوک نگاهم میکرد ... واسه اینکه خودم رو بی خیال نشون بدم حوله ای که دور سرم بسته بودم رو روی جالباسی پشت در آویزون کردم و

جلوی آینه رفتم و به خودم خیره شدم .. گونه هام هنوز از شرم و خجالت سرخ بود... لباس لیمویی رنگی پوشیده بودم که تا روون پام میومد با شلوار لی

تنگ ...

نیوشا _ من سشوار آوردم آگه میخوای موهات رو خشک کنی..

از آینه دل کندم _ نه ...همیشه عادت دارم موهام رو نم دار باز بزارم تا خودش خشک شه ...

نیوشا _ هوا سرده سرما میخوری ها...

لبخندی زدم و به سمت ساک لباس هام رفتم

_ نه بابا ...نگران نباش .. یادت رفته به این آب و هوا عادت دارم ???

نیوشا _ بازم به نظرم هوا خیلی سرد شده ...

لبخندی زدم و سری تکون دادم .

نیوشا به طرف در رفت

_ من میرم پایین ... پس کارات تموم شد بیا پایین ...فقط زودا...نیام ببینم

باز خرس شدی و خوابیدی ...

لبخند عمیقی زدم و در حینش چشم غره ای رفتم

_ دیگه انقدر هام خواب آلو نیستم ...برو پایین پشت سرت اومدم ..

هیچی نگفت و در و باز کرد و رفت ...

بعد از رفتنش روی تخت نشستم و نفس رو به سختی به بیرون دادم ... به سختی خودم رو جلوی نیوشا کنترل کرده بودم ... قلبم هنوز تند تند میزد ...

صحنه افتادن و حلقه شدن دست های سیاوش دورم بار دیگه تو ذهنم تکرار شد ...

دوباره گر گرفتم و کف دو تا دست هام دو طرف صورتم گذاشتم.. گونه هام داغ بود ...

حالا چه جوری برم پایین ... اصلا مگه میتونم باهش چشم تو چشم شم ... اون موقع که این اتفاق افتاد انقدر گیج و هول بودم که نفهمیدم چیکار کردم

...

با حال آشفته حلقه ای از موهای

فرم رو گرفتم و دور انگشتم تاب دادم ..

.....

چند لحظه ای توی راه پله ایستاد ... انقدر بدنش داغ بود که احساس گرمای شدید میکرد... انگار بدنش به تب نشسته بود

کلافه نگاهی به در انداخت ...چشماش رو با حرص باز و بسته کرد و نفسش رو تند
به بیرون فرستاد

نمیتونست اینجوری خودش رو به یه دختر ببازه

مخصوصاً وقتی میدونست حسش چیزی جز یه نیاز نمیتونست باشه ... بایدم همین
میبود.. عشق و عاشقی در برنامه اش نبود ...

از پله ها به سرعت به پایین اومد و راه ِ در خروجی خونه رو گرفت و از مقابل
نگاه نیما و عباد رد شد..

تمام بدنش داشت میسوخت ... لحظه ای صورت شانلی از جلو چشم هاش عقب
نمیرفت ... با حرص چنگی لای موهاش زد و به راهش ادامه داد...حتی

و اینستاد به نگاه های متعجب نیما پاسخ بده ..

از این حس لعنتیش که مدتی بود سرکش شده بود متنفر بود...

صدای عباد باعث شد قدم هاش کند بشه ... روی حرفش با نیما بود

_ شانلی بالاس؟

مکت کرد و برگشت به طرف عباد...

نیما _ فکر کنم تو اتاقش باید باشه ... البته مطمئن نیستم...

عباد سری تکون داد _ ممنون خودم پیداش میکنم...

و به سمت راه پله ها به راه افتاد

فکر اینکه شانلی هنوز تو اون موقعیت باشه داشت دیوونه اش میکرد

با حرص قدمی به جلو برداشت

_ لازم نکرده...!

عباد با تعجب برگشت به عقب و به سیاوش نگاه کرد ...

نیما از روی صندلی بلند شد و نگران نگاهش رو بین سیاوش و عباد تاب داد...

عباد پوزخندی روی لبش نشوند

_ لازم بودن یا نبودنش به خودم مربوطه...

طرف حسابش سیاوش بود ... نه نیما و نه کسه دیگه ... هنوز سیاوش رو نشناخته

بود ..

سیاوش نیشخندی زد و با حرص دست هاشو مشت کرد به سمت عباد قدم برداشت...
با چند قدم خودش رو به عباد رسوند

... درست سینه به سینه اش ایستاد ... عباد قد بلند بود ولی باز سیاوش يك سر و
گردن ازش بزرگتر بود

... سیاوش دست مشت شده اش رو آروم روی سینه عباد گذاشت و بین دندان های
چفت شده از حرصش غرید؛

_ اگه منو نمیشناسی این از بدشانسیته... ولی نه بزار خودم بهت بگم پات برسه به
اولین پله خودت میدونی و این خونه ای که رو سرت خراب میشه ...!

زیادی از حد هم بخوای دور و بر اون دختر بیلکی دقیقا همین بلا سرت میاد!
حالام تا به سرم نزده ، دستش رو بگیرم و از اینجا ببرم مثله بچه آدم بشین سرجات
و شیر و کیکت رو بخور ...

همه حرف هایش رو با اخم غلیظ مختص به خودش زده بود ... انقدر حرف هایش
جدی و صریح بود که عباد با نگاهی آمیخته با تعجب و حرص نگاهش

میکرد

سیاوش نیشخندی زد و با خشم نگاهش کرد...

رنگ چشم هایش انقدر سرد و جدی بود که عباد قدمی به عقب برداشت ...

نیما به سمت سیاوش او مد ...

نگاه سیاوش انقدر آمیخته با حرص بود که او هم ساکت موند و حرفی نزد .
با تعجب به رگ بادکرده گردن سیاوش خیره شد ... این حجم از حرص و عصبانیت
از چه بود ...

صدایی از راه پله ها بلند شد ... نیوشا از پله ها پایین او مد ...
سیاوش نگاه از عباد گرفت و به طرف کاناپه رفت و روی اون نشست ... با وجود
عباد دلش نمیخواست شانلی را در این خونه تنها بگذارد ... هرچند دلش

میخواست بادی به کله اش بخورد..

نیوشا نگاهی به برادرش و عباد انداخت که همانجا کنار راه پله ها ایستاده بودن ...
این سکوت کمی برایش شك بر انگیز بود ... ولی در مقابل نگاه های

خشمگین سیاوش جرات پرسش و پاسخ از نیما رو نداشت ..

بدون اینکه چیزی بگه از پذیرایی خارج شد و وارد پذیرایی بزرگ تر و مشرف به
دریا شد...

عباد با حرصی بارز دستانش را مشت کرد از خونه خارج شد ...
سیاوش پوزخندی زد و نفسی از سر آسودگی کشید... وجود عباد برایش غیر قابل
تحمل بود ..

نیما به سیاوش نگاهی انداخت و روی کاناپه درست رو به روی سیاوش نشست
_ گفته بودی بی رگی!

سیاوش سر بلند کرد و به نیما نگاهی انداخت ..
اخمی غلیظ روی پیشونی اش نشوند _ منظورت چیه؟

نیما لبخند کمرنگی زد _ منظورم رو از اون رگ باد کرده روی گردنت بپرس...
این همه تعصب فقط برای یه دختر عموعه؟ یا...

سیاوش با خشم غرید _ خفه شو نیما ...!!

نیما با لبخند کجی نگاهش کرد

_ چرا خب؟ مشتاق شدم علتش رو بدونم!؟

سیاوش لب هاشو روی هم فشرد و با غضب به سمتش توپید و در حالی که سعی
میکرد صدایش بلند نشود با حرص زمزمه کرد _ مهم نیس تو مغزت

چی میگذره ... تو که خوب باید منو شناخته باشی ... اهله هیچ رَوند احساسی نیستم ... اون دختر هم به چشم من فقط یه هم خونِ سادس!

نیما ابرویی بالا انداخت ... سیاوش رو خوب میشناخت ولی علت این همه تعصب هم برایش غیر قابل باور بود ...

سیاوش بلند شد و ایستاد ... حوصله هیچکس رو نداشت ... حالا که عباد خانه رو ترک کرده بود میتوانست کمی با خیال راحت با خودش خلوت کند ...

به سمت در رفت ..

نیما صدایش کرد _ کجا میری ؟

سیاوش سری کج کرد و نیم نگاهی بهش انداخت _ زود برمیگردم ...

نیما پوفی کشید و سری تکان داد ...

سیاوش در و باز کرد و از خانه خارج شد

.....

شانلی ***

وارد پذیرایی شدم، سری چرخوندم ... جز نیما کسی اونجا نبود.. نفسی از سر آسودگی کشیدم..

اصلا روی ِ رو به رو شدن با سیاوش رو نداشتم ...

لبخندی زدم و به طرف نیما رفتم ... صدای پام رو که شنید سر بلند کرد و نگاهم کرد
لبخندم عمیق تر شد _ چیه تو فکری خان داداش ...

در مقابلم لبخندی روی صورتش نشوند _ ببینم تو تا کی میخوای مارو اذیت کنی ؟
یه بار خواستیم یکی رو اذیت کنم جناب عالی سفیر حمایت از بانوان

شدین... تا کی انقدر سرکوب تا کی انقدر تنبیه ... به خدا کم آوردم...

زده بود تو فاز مسخره بازی ... خود به خود خنده ام گرفت و بلند خندیدم...

خودش هم دست از حرف زدن برداشت و بلند خندید...

در حالی که میخندیدم به نیما نگاه کردم و گفتم

_ ببینم این تن بمیره تو زندگیت یک دقیقه جدی بودی؟

بادی به غبغب انداخت و ابروهاشو توهم کشید

_ آره بابا ... تا دلت بخواد... نمونه اش همین ده دقیقه پیش سیاوش قصد زدن عباد رو کرده بود ، رفتم یه چیزی بگم همچین نگام کرد که تا همین چند

دقیقه پیش تو افق فرو رفته بودم و دخالتی تو کارشون نداشتم ...

داشت با شیطنت حرف میزد ولی به جز تیکه اول حرف هاش تیکه دیگه ای رو نشنیدم...

با ترس بهش نگاهی انداختم

_ سیاوش با عباد درگیر شد؟؟؟

سری تکون داد _ میخواست بشه اما نشد .. عباد خان سریع از موضعه اش پایین اومد و از معرکه ای که قرار بود بیوفته گریخت ... منم جاش بودم همین

کار رو میکردم ...

برگشت و با لبخند نگاهم کرد ولی همچنان نگران نگاهش کردم _ جدی جدی به نظرم این سیاوش یه چیزیش شده ها ... همین روز هاس که به خاطر

حرف زدن من با توهم اون مشت ناقابلش رو تو صورت من بد بخت خالی کنه ...

با تعجب و ترس نگاهش کردم... متوجه منظورش نشده بودم... آخه سیاوش چرا باید این کار رو بکنه... خواستم ازش بپرسم که صدای نیوشا باعث شد به

همین نگاه پر از تعجبم اکتفا کنم

_ شانلی اومدی ؟

برگشتم به طرفش...

نیما _ نه هنوز تو راهه الانه که برسه !

لبخندم عمیق شد ..

نیوشا چشم غره ای به برادرش رفت و به طرف شانلی اومد

_ زیادی با خیارشورا جفت و جور شدی خان داداش... زیادی از حد هم بخوای باهاشون باشی و سفیدک میزنی ...

از جواب های این خواهر و برادر خنده ام گرفته بود ...

نیما چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت
نیوشا خنده ای کرد و دستم رو به دست گرفت

_ بیا بریم همه رفتن تو حیاط و دارن سور و سات شام رو آماده میکنن ...

منو دنبال خودش گرفت و کشید...

کمی ایستاد و به نیما نگاهی کرد

_ نمیای تو مگه؟

نیما بلند شد و ایستاد

_ اون طور که تو جواب من رو دادی

توان هر حرکتی رو از من گرفتی!!

خنده ام گرفت ... نیوشا هم همینطور. نیما به جفتمون چشم غره ای رفت ...

سه تایی وارد حیاط شدیم ... استرسم بیشتر شده بود... میترسیدم با سیاوش چشم تو
چشم بشم ... لبم رو از استرس به دندان گرفتم ... و نگاهی به دور و

بر حیاط انداختم...

بزرگتر ها روی سکویی که به صورت آلاچیق بود ، نشسته بودن و گرم صحبت بودن ...

جوون ها هم که ختم میشد به امیر پسر خاله نیوشا و دختر خاله اش آذر و نازگل و در آخر هم مزده عروس خاله شان ... و عباد و عرفان

نفس راحتی کشیدم... خداروشکر انگار امید بینشان نبود ... هنوز یادم نمیره به خاطرش چقدر تیغ گل رفت توی دستام...

اول به سمت بزرگتر ها رفتیم ...

سلام کردم و همه با محبت و مهر جوابم رو دادن ...

مریم خانم از جا بلند و شد و از سکو پایین اومد و من رو تو آغوش کشید

_ سلام گل دختر ... نمیگی میری و دیگه نمیای دلتنگ میشیم؟؟

از اینهمه مهر و محبتش ماتم برد ... لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم

_ مریم جون کم کاری از من بوده ... به شیرینی و محبت خودتون من رو ببخشید...

مریم جون لبخندی زد _ این حرف چیه عزیزم ...

بعد رو کرد به طرف نیما که با لبخند نگاهمون میکرد _ سیاوش کجا رفت مادر؟

نیما سری تکون داد _ نمیدونم ولی نگران نباشین هر جا باشه الانا پیداش میشه

مریم جون سری تکون داد

زن عمو آصفه با سینی چای نزدکمون شد

_ مساء الخیر (شب بخیر)

مثله همیشه با لبخند نگاهم میکرد ...

سینی چای رو به طرف مون گرفت

لبخند محجوبی به رویش زد

_ ممنون زن عمو

با سر لبخندی به رویم پاشید و به سمت سکو رفت

استکان چایی برداشتم ،

سینی رو مقابل نیوشا و نیما گرفت .. آنها هم برداشتن ...

نسرین خواهر مریم جون صداس زد .. عذر خواهی کرد و به طرف خواهرش رفت

نیوشا _ تو این آب و هوای سرد این چایی خوب میچسبه ...

دقیقا درست میگفت ..مخصوصا که موهام رو خشک نکرده بودم و باعث میشد هر بادی که بهم میخورد کمی بلرزم..

چایی مون رو خوردیم و نیما استکان هارو گرفت و توی سینی خالی روی سکو گذاشت

نیما _ بیاین بریم پیشه بچه ها که اون بو داره مستم میکنه ...

نیوشا _ بزار اون چایی از گلوت پایین بره بعد ...

نیما _ چایی هم شد غذا ???

و به طرف بچه ها به راه افتاد

نیوشا سری تکون داد _ بیا بریم تا همه رو نخورده

خنده ای کردم و سری تکون دادم

از صدای پامون همه سر ها به طرف مون برگشت...

لبخندی زدم و سلامی کردم ... در جوابم فقط آنر و عرفان و علی جواب دادن ...

مژده و نازگل فقط نگاهم کردن ... از دستشون ناراحت نشدم چون به قول نیوشا تربیتشون از ریشه مشکل دار بود ... آذر به سمت اومد و باهام دست داد
 _ خوش حالم که باز میبینت

لبخندی زدم _ ممنون از لطفت منم همینطور ...

امیر به طرفمون اومد _ میگما این شهر شما عجیب خوش آب و هواس!

لبخندی زدم _ ولی من که مال اینجا نیستم

امیر با تعجب نگاهم کرد _ عه ... مگه نگفتی اهله شمالی؟؟

_ خوب مگه هرکی اهله شماله ماله ساری ؟

لبخندی زد و دستش رو پشت گردنش برد و گردنش رو مالید

_ نه خب ... آخه فهمیدم اینجا ویلای دوست بابات هس یه لحظه فکر کردم لابد شمام ماله ساری ...

نیوشا _ برو که بد سوتی دادی پسر خاله ...

امیر خندید و شانه ای بالا انداخت

صدای نیما از کنارم بلند شد

نیما _ به به شما جوون ها چه کردین ...

نگاه عباد که روم افتاد سرم رو به سمت دیگه ای برگردوندم... نمیدونم چرا
میترسیدم نگاهش کنم .. نه اینکه از اون ... از سیاوش ..

آذر با خنده رو کرد به نیما _ از کی تاحالا شما دیگه جزو جوون ها حساب
نمیشی... ولی خوب در رفتی و چپوندی خودت رو تو خونه ها ، فکر نکن

نفهمیدیم از زیر کار در رفتی !

نیما لبخند شیطننت باری زد و به سمت ظرف پر از جوجه رفت و سیخونکی بهش زد
که با صدای جیغ نازگل و آذر روبه رو شد ..

نازگل _ اههه دست نزن حالمو بهم زدی این چیه میخوری تو ..

نیما بی توجه تیکه ای از جوجه نپخته رو برداشت و داخل دهانش برد _ نخوردی
نمیفهمی چیه ...

نازگل به صورتش چینی داد و با انزجار به نیما نگاه کرد.... خنده ام گرفته بود با
خنده رو ازش گرفتم به سمت نیوشا برگشتم و با صدای آروم زمزمه کردم

__ این داداشت به کی رفته ؟

نیوشا خنده ای کرد __ به من !

سری تکون دادم __ راست میگی.. حواسم نبود تو از اون یکی بدتری...

خنده ای کرد __ هو من انقدر داغونم؟؟

چپ چپ نگاهش کرد __ یعنی میخوای بگی داداشت داغونه؟؟؟

ابرویی بالا انداخت __ اوه خانم وکیل وصی داداش من تشریف دارند؟؟؟

با لبخند سری تکون دادم __ مگه بهت نگفته بودم ؟ با نیما شوخی کردی نکردیا!!

نیوشا نیشگون ریزی ازم گرفت که صدام درومد..

سنگینی نگاه بقیه رومون افتاد ..

نگاه چپی به نیوشا انداختم که داشت میخندید ...

__ چه عجب سیاوش خان ... افتخار دادین ...

با صدای نازگل برگشتم... پشت سرم سیاوش با فاصله ای ایستاده بود ... نفسم تو

سینه حبس شد ... خجالت زده نگاهم رو برگردوندم... ولی سنگینی

نگاهش رو حس میکردم...

سیاوش _ الانم آگه شانلی اینجا نبود نمیومدم...

همه نگاه ها به طرفم برگشت... زمزمه نازگل که نزدیکم بود رو شنیدم

_ خدا به آدم هیچی نده ولی شانس بده دیگه کارش جوره!

زمزمه اش جوری بود که علاوه بر من مژده و عباد و عرفان که نزدیکش بودن
شنیدن...

سیاوش روی تخت کنار منقل آتش نشسته بود و با نیما حرف میزد... حس میکردم
بی قراره... یا نمیدونم نگرانه...

امیر بی توجه جوجه هایی که آذر سیخ میکرد و روی منقل میگذاشت

نیوشا با حرص خواست چیزی به نازگل بگه که دستش رو گرفتم

به روی نازگل پوزخندی زدم و مثله خودش آروم زمزمه کردم

_ خدا به آدم هیچی نده خیلی بهتر از اینه که شعور نده ... لااقل این مورد رو من دارم...

رو به قیافه سرخ شده از حرص نازگل نیشخند زد م رو برگردوندم

عرفان خنده اش گرفته بود چشمکی به رویش زده ام که خنده اش بیشتر شد و جلوی لبانش رو گرفت که صدای خنده اش بلند نشود ... عباد هم با لبخند

نگاهم میکرد ...

دست نیوشا روی دستم نشست ... نگاهش کردم که دیدم اون هم داره بی محابا میخنده...

شونه ای بالا انداختم ..

آذر _ نیوشا اون سبد گوجه هارو از روی سکو میاری ..

نیوشا سری تکان داد و به سمت سکو رفت

کمی خودم رو به سمت منقل نزدیک کردم ... گرمایش سردی تنم رو میگرفت ... ایکاش به حرف نیوشا گوش داده بودم و موهام رو خشک کرده بودم ..

عرفان از روی تنه شکسته درخت بلند و به سمت اومد نگاهم رو از آتیش گرفتم و به چشم های خندونش دادم

_ ببینم چه خبرا؟ تو هنوز اون زبون درازت رو داری؟

خنده ای کردم و زبونم رو نشون دادم

خندید و تاسف بار سري تگون داد :

از اون پسر عموت خبری نشد؟ اسمش چی بود..

لبخندی زدم _ بهداد...

عرفان _ آره همون...

ناراحت سر تگون دادم _ نه ...

عرفان ابرویی بالا انداخت _ هنوز امیدواری برگرده؟

نیم نگاهی بهش انداختم و با لحن نسبتاً آرومی گفتم _ معلومه که برمیگرده... امیدوار نیستم مطمئنم..

لبخند کجی زد و سری تگون داد

_ اون داره اونور دنیا عشق و حال میکنه خانوم هنوز منتظره اون خسته بشه و برگرده ... ببینم ... اصلاً شاید یوقت زنده نباشه و ...

با حرفی که زد تمام تنم یخ بست .. مطمئن بودم زنده اس .. فکرش هم دیوونه ام
میکرد رنگ از روم پرید...

دستم رو روی بینیم گذاشتم
_ هیچی نگو عرفان ... هیچی نگو ...

صدام کمی بلند بود ... اینو از نگاه سیاوش و نیما و امیر که به طرفمون برگشته بودن
فهمیدم ...
سیاوش اخم کرده بود ..

بی توجه بهش به سمت عرفان که ناراحت نگاهم میکرد برگشتم
_ هیچوقت حتی تو مغزتم همچین فکری رو خطور نده...

خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت
حواسش پی سیاوش نبود که بلند شده بود ایستاده بود ...
حالا نگاه عباد و نازگل و مژده هم روی ما ثابت شده بود

_ وایسا ... خیلی خب خیلی. خب .. ببخشید... بگم غلط کردم راضی میشی...

نرم دستم رو از دستش کشیدم بیرون و لبخند هول هولکی زدم _ این چه حرفیه... میدونم به خاطر خودم داری اینارو میگی ولی این و یادت نره که بهداد

خط قرمز منه...

لبخندی زد _ میدونم .. انگار یادم رفته بود با هرچی خواستم شوخی کنم با بهداد نباید ..

صدای سیاهش باعث شد ادامه حرفش رو بخوره

روی سیاهش با من بود _ چیزی شده ؟

با شرم نگاهم رو از چشمای عصبانیش گرفتم
و آروم سری تکون دادم ...

عرفان بی خبر از همه جا لبخندی به روی سیاهش زد

_ نه چه چیزی بشه سیاهش خان ... داشتم سر به سرش میزاشتم که انگار زیاده روی کردم خانم عصبانی

شد ...

سیاوش با اخم به طرفش برگشت نگران نگاهش کردم... قبل از اینکه بخواد چیزی بگم گفتم

_ راستی نمیدونم با عرفان آشنا شدی یا نه ... عرفان پسر کوچک تر عموعه و از وقتی یادم میاد مثله یه برادر باهام رفتار کرده... راستی عرفان نامزدت

کجاس؟؟

عرفان با تعجب نگاهم کرد... کلمه نامزد یدفعه از دهنم پرید بیرون ... از خودم درآورده بودم که جلوی هر فکر اضافی سیاوش رو بگیرم... میترسیدم بخواد

داد و قال راه بندازه

نمیدونم چی تو نگاهم خوند که سرسری سری تگون داد _ خوبه ... اونم درگیر کنکور و این بحث هاس ... من برم ببینم مامان کمکی ازم میخواد یا نه

خنده ام گرفته بود... بیچاره انقدر هول کرده بود که از خودش یه چیزایی سرهم کرد و سریع از معرکه در رفت... فکر کنم خودش از نگاه های سیاوش یه

چیز هایی فهمیده بود که اینجوری گذاشت و در رفت...

سیاوش نگاهی به دور و اطراف انداخت... جز نازگل که با حرص نگاهمون میکرد
بقیه مشغول کار خودشون بودن ...

سیاوش اخمی به طرفم انداخت

_ فکر نکن نفهمیدم اون کلمه نامزد رو از خودت درآوردی...

مات و مبهوت نگاهش کردم ...

با عصبانیت نگاهم میکرد ... مکثی کرد و ادامه داد

_ لازم نبود از خودت دروغ سرهم کنی ... نمیخواستم بزخم بکشمش.. بر خلاف
داداش نچسبش از این یکی بدم نیاید ...

از طرفی خنده ام گرفته بود و از طرفی خجالت کشیده بودم ... سرم رو انداختم
پایین

_ به خاطر این حرفم معذرت میخوام... ترسیدم بد برداشت کنی و بخوای جلوی همه
دست روش بلند کنی ...

مات و مبهوت نگاهم کرد... ته چشم هاس حس میکردم داره میخنده...

_ چی راجبم فکر کردی دختر؟ مگه لات سر محلم که هرکی رسید بهم یدونه بخوابونم تو گوشش ... اگه میگم سمت عباد نرو فقط و فقط به خاطر نگاه

های هیزشه...

با اینکه از حرف هاش ته دلم غنچ رفته بود اخمی نمایشی روی صورتم نشوندم

_ بیچاره کجاش هیزه؟؟

با غیظ نگاهم کرد _ میخوای بگی متوجه نگاه های خیره اش به خودت نشدی ...؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم _ نگاه خیره با هیز بازی فرق داره سیاوش ...

قدمی به سمت برداشت و با همون اخم همیشگیش زمزمه کرد _ از نظر من دوتاش یکیه!

خواستم مخالفت کنم که زودتر پیش قدم شد

_ دوست دارم بحثش رو همینجا تموم کنیم باشه؟

انقدر غرق صدای آرومش شدم که خود به خود سری تکون دادم ... لبخند کمرنگی
به رویم زد

و از کنارم رد شد و به طرف سکو پیش بزرگتر ها رفت

با نگاهم دنبالش کردم ... انقدر محکم و مردونه قدم میزد که قلبم رو به لرزه
مینداخت...

نیوشا _ یکم از دلبر دست بکش و مارو هم تحویل بگیر... مُردم از حسودی...

برگشتم به طرفش.. با اینکه آروم گفته بود ولی نگران نگاهی به دور و اطراف
انداختم...

جز امیر همه به سمت سکو رفته بودن و مشغول سفره پهن کردن بودن

اخم ریزی کردم _ آروم نیوشا...میخوای بدبختم کنی؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و خنده ای کرد

_ بدبخت چرا؟؟ کسی نیس اینجا که ...

شانه ای بالا انداختم و شالم رو روی سرم مرتب کردم

_ دیوار موش داره موشم گوش داره ...

نیوشا چینی به پیشونیش داد _ باشه بابا حواسم یه آن پرت شد... حالا چی میگفت؟

_ هیچی... چی جز امر و نهی هاش؟

لب های نیوشا آویزون شد _ فقط همین؟

تای ابروم از حرفش بالا پرید

_ چه داستان سُرایی کردی تو ذهنت...؟

خندید _ هیچی بابا... به جون خودم انقدر این سیاوش اخم و تخم کرده جز همینی که
گفتی اصلا تو ذهن من خطور نمیکنه ...

خنده ام عریض تر شد .. صدای عمو تورج بلند شد _ دخترا کجا موندین پس؟ بیاین
شام!

_ سری تکون دادم _ اومدیم عمو ...

به همراه نیوشا به سمت سکو رفتیم

.....

بعد از شام همگی دور هم روی سکو نشستیم... خانم ها تو آشپزخونه رفته بودن و مشغول تمیز کاری شده بودن... هرچی من و نیوشا اصرار کردیم نداشتن

و گفتن بریم پیش بقیه و از این فرصت استفاده کنیم ...

بابای نیوشا و شوهر خاله هاش هم به داخل رفته بودن ...

هوا به مرور سرد تر شده بود ..

برخلاف تصویری که داشتم سیاوش بعد از شام اونجا رو ترک نکرد و درست رو به روی من نشست ...

نمیدونم ولی نیوشا میگفت اولین باره که تو جمع جوون ها حاضر میشه ... حالا نمیدونم به خاطر بودن عباد توی جمع بود یا بود یا هرچیز دیگه

هرچی بود همه از حضورش توی جمع خوشحال بودن .. و صد البته خودم... با اینکه با عباد و عرفان آشنا بودم ولی بدون حضور سیاوش خودم رو تو اون

جمع غریبه میدونستم...

کمی لرزم گرفته بود ... سیاوش نگاهی بهم انداخت ... صاف نشستم و نگاهم رو
جای دیگه ای چرخوندم... هنوز از نگاهش خجالت میکشیدم ...

امیر _ بیاین یه دور مشاعره بریم... تو این هوا میچسبه!

مژده _ قبول نیس ... رشته ات ادبیات ِ معلومه اول و آخرش تو برنده میشی ...

امیر _ بگو شعر بلد نیستم دیگه این حرف ها چیه ... شمام که ماشالله درس خونده
ای دو تا دونه شعر و که بلدی

مکئی کرد و ادامه داد _

حالا کیا میان... هرکی حاضره شرکت کنه اعلام کنه...

نیما _ همه جور شعری قبوله؟ دکلمه و نثر و ...

امیر سری تکون داد _ با اینکه خیلی آسون میشه ولی باشه قبول اینم به نفع شما

همه به هم دیگه نگاه کردیم

اول از همه مژده دست بالا آورد... بعد نیما ... بعد نیوشا ... و عباد و دست آخرم
من ...

عرفان هم قرار شد داور باشه

آذر و نیوشا و سیاوش هم از بازی کردن امتناع کردن

از نگاه سیاوش تعجب رو خوندم ... لابد فکر میکرد من تو این مبارزه شانسی ندارم ... ولی شاید تو این جا میتونستم خودی نشون بدم ..

نازگل _ سیاوش خان شمام مثله من شعر و ادبیات دوست ندارین که شرکت نکردین ؟

سیاوش به سمتش پوزخندی زد و نگاهش رو به جانب من چرخوند

_ نه ... یکی از جانب خودم تو بازی گذاشتم... اینجا میشینم و از مبارزه اش لذت میبرم...

نازگل با حرص به طرفم برگشت و با نفرت نگاهم کرد ...

این رنگ از نفرت رو تو چشم های میترا هم دیده بودم ... و صد البته مال اون قوی تر بود

نمیدونم چرا حس خوبی به دلم نشست .. احساس کردم منظورش منم ... نیوشا لبخندی بهم زد و چشمکی تحویل داد

امیر _ خب از نیما به سمت راست مشاعره میچرخه ، نیما تو شروع کن ..

نیما لبخندی زد _ من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید قفسم برده ز باغی و دلم شاد
کنید ...

مژده _ دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

عباد _ تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم به سر زلف پریشان ماند

نوبت به من رسید نگاه ها روی من ثابت بود لبخند زدم و زمزمه کردم :

_ در میخانه که باز است چرا حافظ گفت
دوش دیدم که ملانک در میخانه زدند

امیر لبخند زد _ در دیاری که جوانانش عصا از کور میدزدن من نا بخرد نادان،
محبت جست و جو کردم

نیما _ میزار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است ...
... همه خندشون گرفته بود

نیما _ وا چتونه..خب شعره دیگه ...مگه نیس...

همه با صدای بلند خندیدیم حتی سیاوش هم لبخند میزد

مژده چشم غره ای رفت و زمزمه کرد

_ تا گشودم نامه اش را سوختم در انتظار / کاش قاصد میگشود این نامه سر بسته
را

عباد _ آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا ؟

باز نوبت من رسیده بود ... زمزمه کردم

_ آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه ی فال بنام من دیوانه زدند....

امیر _ دردیست غیر مردگان را دوا نباشد ...

پس من چگونه گویم این درد را دوا کن ..

باز رسید به نیما ... نیما سرش را کمی خاروند و به فکر فرو رفت

امیر _ بدو مهلت فکر نداری !!!

نیما چپ چپ نگاهش کرد و جدی زمزمه کرد

_ نوشتم نامه ای با برگ چایی که هر وقت میخوری یادم بیایی

صدای شلیک خنده از هر طرف بلند شد

امیر با خنده بریده بریده زمزمه کرد _ این چی بود دیگه .. برو بابا قبول نیس ..

نیما جدی اخمی کرد _ چی چیو قبول نیس ... این همه فکر کردم سرش ...!

عرفان در حالی که میخندید گفت

_ دیگه جرزنی نکن .. باختی نیما خان ...

نیما چشم غره ای رفت و سر جاش نشست ...

مشاعره باز شروع شد ... هر وقت به من میرسید از قصد شعری رو میگفتم که
آخرش * دال * بیوفته ... میخواستم امیر همه شعر هایی که با اون کلمه بود

رو استفاده کنه ...

بر خلاف تصور همه عباد و مزده هم باختن
من موندم و امیر ...

نگاه خیره سیاوش رو روی خودم حس میکردم...
از استرس تمام تنم گر گرفته بود و دیگه احساس سر ما نمیکردم...
نوبت امیر بود ...

_دانه ای که دل موری از آن شاد شود / خوشی اش روز جزا تاج سلیمان باشد ...

تو ذهنم یه لحظه یاد شعر بهداد افتادم... همیشه زیر لب بالای تپه اون شعر رو
زمزمه میکرد درسته شعرش دو بیٹی نبود... ولی گفته بود هر نوع شعری

قبول ...

سرم انداختم پایین و زمزمه کردم :

_در من یک تیمارستان وجود دارد
یک تیمارستان با هفتاد تخت خواب
هفتاد تخت خواب با هفتاد دیوانه
و سخت ترین کار دنیا را من میکنم
زمانی که از من میپرسند خوبی؟

و من باید یک تیمارستان هفتاد تخت خوابی را آرام کنم و با متانت صادقانه ای بگویم
: بله امروز خیلی خوبم ...

یه لحظه اون جارو فراموش کردم و یاد بهدادم افتادم ... دیگه چیزی ازش تو ذهنم
باقی نمونده بود جز چند تا خاطره... چقدر دلم هواش رو کرد ...

سنگینی نگاهی باعث شد سرم رو بالا بگیرم...

سیاوش با نگاهی که ازش چیزی متوجه نمیشدم بهم زول زده بود ... انقدر نگاهش
نا آروم بود که دلم لحظه ای از بی قراریش لرزید...

صدای امیر باعث شد نگاه ازش بگیرم ...

امیر _ این شعر فوق العاده بود... جوری با احساس خوندی که دلم میخواست این شعر اصلاً تموم نشه ...

نیما _ راست میگی... منم دقیقاً همین حس رو داشتم ...

لبخند زدم

عرفان _ هی امیر خان ... زود باش شعرت رو بخون و وقت الکی نخر ...

همه خندیدیم جز سیاوش ... هنوز بی قرار نگاهم میکرد ... چیزی از رنگ نگاهش نمیفهمیدم ...

امیر سرفه ای مصلحتی کرد و بعد ثانیه ای زمزمه کرد

_ مستی به چشم و شاهد دل‌بند ما خوش است

زان رو سپرده اند به سمتی و شرب مدام ما

لبخندی زدم و زمزمه کردم :

_ آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا ...

همه سکوت کرده بودن ... انگار همه غرق بازی شده بودن ...

امیر شیطنت بار خندید... از نگاهش فهمیدم چیز خوبی قرار نیس بخونه ...

_ از پی یک راست گفتم صد دروغ

ماست را من بردم و مظلوم دوغ

نفسم تو سینه حبس شد ... کلمه از این سخت تر نبود ... آخه شعر با** غ **

به جای من نیما اعتراض کرد _ اینو خداوکیلی از کجا درآوردی... بزنم تو گوگل
ببینیم این چرت و پرت ها چی بود؟؟

امیر پیروز مندانه لبخند زد

_ بزن ... اتفاقا شعر معروفی هم هست ...

و بعد بر گشت به طرفم ...

_ خب؟؟ ادامه میدی؟

نگاه همه به سمتم چرخید... سیاوش با کنجکاوی بهم نگاه میکرد .. دلم نمیخواست
اینجا جلوی چشمش ببازم... شاید چیز زیادی نداشتم ولی شعر

خوندم رو خوب بلد بودم ... چشم هامو بستم و به فکر فرو رفتم

شعر با غ... شعر با غ ...

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم، ذهنم قفل کرده بود ...

صدای سیاوش سکوت جمع رو شکست :

_ غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن..

روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مات صدای بم ِ مردانه اش شده بودم ... انقدر که نمیتونستم نگاهش نکنم .. حتی
حواسم پی معنی شعری که خونده بود نبود... فقط و فقط ضربان قلبم رو

احساس میکردم که هر لحظه تو سینه ام داشت خودش رو به در و دیوار میکوبوند...

امیر _ آقا این قبول نیس ... باید شانلی میگفت ...

سیاوش _ نشون به اون جرزنی که کردی ... اون شعر سه تا قبل رو تکراری
خوندی ... فکر نکن کسی نفهمید...

همه به طرف امیر برگشتیم ... شیطنت بار سرش رو به پایین انداخت ...

نیما _ عجب آدمی هستی تو ... معلوم نیس تو این مشاعرات چندبار تا حالا تقلب
کردی ... حالا آقای ادبیاتی حالا لطف کن و ادامه شعر سیاوش رو جواب

بده ...

امیر لبخندی زد _ خب آخرش چی بود ؟

سیاوش نیشخندی زد _ دال

لبخند امیر محو شد و به من نگاه کرد ... لبخندی زدم

امیر به فکر فرو رفت ...

نیما _ تا پنج می‌شمارم نتونستی باختی ...

همه باهم شروع کردن

۱..... ۲..... ۳..... ۴.....

امیر به من نگاه کرد و دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد ...

نیما و نیوشا و عرفان جیغی کشیدن ...

نیما _ اینههههه... خوردی.... حالا برو ماستت رو دوغ کن با اون شعر آخریت...

خداوکیلی هنوز شک دارم این شاعری داشته باشه ...

امیر چپ چپ نگاهش کرد _ شانلی هم کم بدجنسی نکرداااا...

نیما با تعجب نگاهش کرد که امیر ادامه داد

_ از اول بازی از قصد شعر هایی که انتخاب میکرد که آخرش کلمه * دال * به من

بیوفته ...

هرچی شعر از دال بلد بودم ته کشید..

خنده ام گرفت _ این یه ترفنده...نگو که نمیدونی ...

امیر _ میدونم ولی این حرکت خیلی سخته ... خیلی ذهن خلاق میخواد تا شعر ها رو اینجوری حفظ کنی... این همه شعر رو از کجا بلد بودی؟؟..

نگاه ها به طرفم برگشت...

سیاوش کنجکاو نگاهم میکرد

شونه ای بالا فرستادم

_ رشته ام ادبیات بود ..

امیر _ جدی ... پس بگو .. جز یه ادبیاتی کسی نمیتونه انقدر شعر حفظ کنه...

لبخندی زدم _ اینجوری هام نیس .. من یه نفر رو سراغ داشتم ادبیاتی نبود ولی شعر رو خیلی دوست داشت ... شاید بیشتر از من و شما شعر بلد بود..

امیر متعجب ابرویی بالا انداخت

_ جدی ،فضولی نباشه میشه بگی کی بود ؟ بدم نیامد یه بارم با اون معاشره بزارم..

سنگینی نگاه سیاوش روم بود ... قشنگ حسش میکردم ..

لبخند غمگینی زدم و به امیر نگاه کردم

_ پسر عموم ... هم پسر عموم حساب میشه و هم پسر خاله ام ... راستش منم به خاطر اون به شعر و شاعری علاقه مند شدم مطمئن باش وقتی پیداش

کنم اولین نفر خودمم که دوست دارم باهش مشاعره بزارم... یکی از آرزو های قدیمی منه ...

نگاهم به سیاوش افتاد ... بی تاب نگاهم میکرد...

تاب تحمل این نگاه غمگینش رو نداشتم ... این همه غم چرا باید توی چشم های این مرد باشه ...

صدای متعجب امیر باعث شد نگاه ازش بگیرم

_ پیداش کنی؟ مگه گم شده؟

شونه ای بالا انداختم _ نه ... گم نشده ... فقط رفته یکم استراحت کنه ... تاب تحمل مردم این شهر رو نداشتم ... به زودی برمیگرده و بهت قول میدم باهش

یه دست مشاعره بزاری ... شک نداشته باش که از اونم میبازی ...

امیر شیطنت آمیز خندید

_ برو ... برو ... امروزم از قصد باختم .. من و باخت؟؟؟

نیما که تا اون موقع ساکت بود خیز برداشت به سمت امیر که امیر خودش رو عقب کشید

_ هی چته رم میکنی؟؟

_ جون داداش تاحالا چندبار تو بازی ها اسکلمون کردی؟؟ بیا برو هروقت بازی با بدون جرزنی یاد گرفتی بیا حرف حرف بزن ..برو بچه ...

همه خندیدیم...

سیاوش از جا بلند شد ... نگاهم کشیده شد به قامت بلندش...

نیما _ عه کجا یدفعه؟

نیم نگاهی به نیما انداخت _ میرم بیرون یکم هوا بخورم ...

و بدون اینکه حتی نگاهی بهم بکنه از سکو پایین اومد و کفشش رو پوشید و با قدم های آروم از ما دور شد ... نگاهم تا آخرین لحظه به روی اون ثابت

مونده بود ...

سنگینی نگاهی باعث از از سیاوش چشم بگیرم و دنبال اون نگاه بگردم ..

چشم به چشم های عباد ثابت موند ... پوزخندی روی لبش بود ... خود به خود اخمی کردم و نگاه ازش گرفتم ... نمودم چرا نگاهش انگار مسخره بود ...

انگار داشت مسخره ام میکرد ...

.....

نگاهی به ساعت دستم انداختم ساعت دو بود ...

بچه ها دیگه قصد خوابیدن کرده بودن...

ولی من نگران حال سیاوش بودم... نمودم چرا حس میکردم خیلی غمگینه و این حس تو چشم هاش واسم آشنا بود

نیوشا خمیازه ای کشید _ بیا بریم بخوابیم دارم از خستگی میمیرم ...

لبخندی زدم _ تو برو بالا منم میام ...

اخم هاشو توهم کشید _ میخوای بمونی اینجا که چی؟ مگه ندیدی واسه فردا صبح تو جنگل قرار گذاشتن؟

سری تکون دادم _ میدونم ... من خوابیدم خیلی .. فعلا خوابم نمیاد ... منتظر سیاوش میمونم تا برگرده ...

مثله برق گرفته ها اول نگاهم کرد ... گیج خواب بود ... بعد آروم لبخند زد _ پس بگو ... خانم نگرانن ... خیلی خب باشه ... پس من میرم ولی اگه دیدی

خیلی دیر کرد بیا بالا بخواب ...

سری تکون دادم ... راه ساختمون رو گرفت و رفت

همه بچه ها رفته بودن ... تنها توی سکو نشسته بودم ... از جا بلند شدم و از سکو اومدم پایین ...

نگاهی به در ورودی کردم ... اون دری که ما داخل ساختمون شده بودیم این بود ...

ولی سیاوش به طرف پشت ساختمون رفته بود

پس لابد میخواست بره دم دریا ... چون اون باغ پشتی به دریا راه داشت

اسم دریا که تو ذهنم نقش بست و سوسه شدم برم کنار دریا ... خیلی وقت بود دریا
نیومده بودم ... خونه ی خودمون هم تقریباً یک ساعتی از دریا دور بود

واسه همین همیشه آقا جون ماهی یه بار میبردمون کنار دریا ...

نگاهی به دور و بر حیاط انداختم ... کسی اونجا نبود ... آرام بدون اینکه سر و
صدایی راه بندازم به پشت ساختمون رفتم ... نفسم تو سینه حبس شده بود ...

میترسیدم کسی پیداش بشه و بگه ، این وقت شب اینجا چیکار میکنی ...

نگاهی به باغ رو به روم انداختم ... انجام درست مثله باغ ورودی پر دار و درخت
بود ... فقط اینجا یکم کوچک تر بود ..

به سمت در رفتم ... در تا نیمه باز بود ...

نگاهی به پشت سرم انداختم ... کسی نبود ... نفس تندی کشیدم و از خونه خارج شدم
... به دور و اطراف خودم نگاهی انداختم سیاوش اونجا نبود ... شونه

ای بالا انداختم و به رو به روم خیره شدم

مقابلم دریا بود ... لبخند رضایتی روی لب هام نشست ... چشم هام که به موج دریا خورد، خود به خود تمام نگرانی و ها و فکر هام از بین رفت ... به سمت

جلو قدم برداشتم ... انقدر که آگه کفش هامو در میاوردم آب دریا رو حس میکردم ... همین کار رو هم کردم ... کفش هامو درآوردم و کمی از پاچه های

شلوارم رو تا زدم ... خیلی نه فقط یکم بالا تر از مچ پا ...

خنکی آب که به پاهام خورد بدنم مور مور شد ... هوا سرد شده بود و آب دریا هم عجیب قدرت و سردیش رو داشت به رخ میکشید ...

نفس عمیقی کشیدم ... عاشق بوی دریا و این رطوبت بودم ...

چشم بستم و دست هامو باز کردم و تند و تند نفس عمیق کشیدم ... دلم میخواست اندازه چند وقت این هوا رو تو ریه ام ذخیره کنم ...

آروم چشم باز کردم ... چشمم به ماه افتاد ... مات زده به ماه نگاه کردم ... چطور این چند روز یادم رفته بود به قولم وفا کنم؟ درسته تو روستای خودمون

نبودم ولی این دلیلی نمیشد بخوام پشت کنم به اون دوازده سالی که زندگیم رو باهاش گذروندم... خود به خود بغضم گرفت ... دلم برای غریبی بهداد

سوخت... تنها کسی که تو این دوازده سال یادش میکرد من بودم که با این اوضاعی که پیش اومده بود داشتم فراموشش میکردم ...

قطره اشکی از چشمم چکید و روی گونه ام افتاد ...
عکس ماه توی دریا انقدر قشنگ بود که خود به خود
زمزمه کردم :

با شب چه کند سینه ی این برکه ی بیتاب؟!
وقتی که تو ای ماه! نخواهی که بتابی ...

صدای پای کسی از پشت باعث شد سریع به طرف عقب برگردم ... قلبم تند تند میزد
... انقدر هوا تاریک بود که درست جایی رو نمیدیدم...

صدای شخصی که به شدت برام آشنا بود باعث شد مات و مبهوت گوشم رو به
صداش بسپارم

_ یارب تو مرا به روی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای
بستان و به عمر لیلی افزای...

مبهوت صداش شده بودم که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد ... هنوز درست
نمیتونستم ببینمش ...
شعری نوک زبونم اومد که کمی بلند تر از قبل زمزمه کردم :

_ یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه ها شنید

حالا صورتش قسنگ نمایان بود...
قلبم دیوانه وار میزد ولی نه از شدت ترس .. فقط و فقط از هیجان دیدن سیاوش
بدون اینکه لبخند بزنه نگاهم کرد و دوباره زمزمه کرد :

_ دیگران را اگر از ما خبری نیست چه باک
نازنینا! تو چرا بی خبر از ما شده ای ؟

چقدر شعرش به دلم نشست ... انقدر شعر رو تو ذهنم تکرار کردم تا بتونم حفظش کنم ... این شعر حال رو روز الان من رو دقیق بیان میکرد...

نگاهش کردم ... چشم هاش بی تاب و خسته بود... عجیب ناراحتیش رو درک میکردم ... اینکه خسته اس ... تنهاس ... درست مثله من ...

شعری تو ذهنم اومد ... درست مثله من که حس میکردم از چاهی که قرار بود توش بیوقتم فراری شدم ولی دست آخر اسیر دلِ یکی مثله سیاوش

شدم ...

زمزمه کردم :

_ یوسف به این رها شدن از چاه دل میند...

این بار میبرند که زندانی ات کنند

لبخند کمرنگی زد و بهم نزدیک تر شد ... داشت باهام مشاعره میکرد... چون شعر هاشو با پایان شعر های من تنظیم میکرد... لبخندی روی صورتم نشست

زمزمه کرد :

_ دیدی ای دل که غم عشق ؛ دگر بار چه کرد ؟

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ???

نگاهش کردم ... لحنش شعر گفتنش بی اندازه محزون بود ... یا هر شعری که میخوند
تاب و توان رو ازم میگرفت ...

زمرمه کردم :

_ دیدمت وه چه تماشایی و زیبا شده ای !

ماه من ؛ آفت دل ؛ فتنه ی جانها شده ای !

دیگه درست رو به روم و یک قدمی من ایستاده بود... دست هاش داخل جیبیت هاش
بود و صاف و محکم ایستاده بود ، با عشق نگاهش کردم ... تو نگاه

عسلی چشم هاش غرق شده بودم اونم درست مثله من تو چشم هام زول زده بود...
توان هیچ حرکتی دیگه نداشتم... مسخ نگاه عسلیش شده بودم

زمرمه کرد :

_ یک لحظه اگر چشم تو جادویم کرد

تا روز ابد اسیر آهویم کرد !!

من ؛ شاعر یک مشت رباعی بودم

چشمان تو عاقبت غزل گویم کرد !....!

تو تمام نی نی چشم هاش بی تابی رو میدیم یک لحظه هم نمیتونستم از نگاهش
دل بکنم ...

کمی بهم نزدیک تر شد... صورتش یک وجبی صورتم قرار گرفت... هر م نفس های
گرمش که پوست صورتم خورد آتیش گرفتم ...

اون انگار زودتر به خودش اومد و کمی عقب تر رفت ... صاف ایستاد و به ماه نگاه
کرد ..

با هر جون کندی بود نگاه ازش گرفتم و درست مثله اون نگاهم رو به ماه دادم
تمام بدنم از هیجان داغ شده بود

سیاوش _ دلت برایش تنگ شده ؟

نگاهم به سمتش برگشت ... زول زده بود به ماه ...

آروم زمزمه کردم _ آره ...

اخم شیرینی کرد _ گفتم از فکرش بیا بیرون ... نگفتم ...

لحنش برخلاف اخم هاش آروم بود ...

_ آگه به همین راحتی بود که دوازده سال اسیر فکرش نمیشدم ... این ماه شاهده یک روز از این دوازده سالی که توی روستا بودم یه روز بد عهدی نکردم

...

لبخند تلخی روی لب هاش نشست ...

نگاهی به من و ماه کرد ... دستش رو بلند کرد و به طرف ماه گرفت ...

متعجب نگاهش کردم .. اصلا نمیتونستم حدس بزنم که داره چیکار میکنه ...

انگشتِ شصت و اشاره اش رو باز کرد و ماه رو بین دو انگشتش گرفت و همون طور که دستش باز بود دستش رو به سمت من آورد و دو تا انگشتش رو

روی پیشونی من گذاشت ...

نفسم تو سینه حبس شد ... سیاوش داشت چیکار میکرد؟؟؟

لبخندی زد و دستش رو برداشت ...

_ حس کردم آگه بهداد اینجا بود همین لقب رو روت میذاشت

با منگی نگاهش کردم ... لبخند کمرنگی زد _ ماه پیشونی خیلی بهت میاد ...

درسته بهداد اینجا نیس ... ولی من جاشو واست پر میکنم ... اینم بشه عوض دینی که به بهداد داشتم ...

هیچی نگفتم ... فقط زول زده بودم به صورت قشنگ و مردونه اش ...
چقدر قشنگ گفته بود ... ماه پیشونی
لبخندی روی صورتم نشست ...

ابرویی بالا فرستاد _ ماه پیشونی میدونه که بدون اجازه نباید از خونه بیرون بره ؟
من نبودم میدونی شاید چه اتفاقی میوفتاد؟

بدون اینکه منتظر حرف من باشه برگشت به طرف در
_ بیا بریم دیگه دیره ...

بازوش رو گرفتم و کشیدم...
برگشت و با تعجب نگاهم کرد

لبخند تلخی زدم _ میشه ازش برام بگی ؟ اینکه کجاست ؟ و این همه سال تنها و
غریب داره چیکار میکنه ؟
نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نگاه ازم گرفت :
_ گفتنش فایده نداره وقتی دیگه بر نمیگرده...

باز حس سرکشم برگشت ... اخمی کردم

_ انقدر نگو بر نمیگرده .. تو جای اون نیستی که داری انقدر با قطعیت جواب میدی !

لب به اعتراض گشود _ بس کن شانلی! نمیاد ... اینم بدون مطمئنم که دارم از طرف
اون نظر میدم ...

کامل برگشت به طرفم ... دستم از

بازوش بیرون اومد

_ ... هر دفعه قرار بحث رو قراره بکشونی به بهداد؟ تا کی میخوای انقدر احمق باشی
... برو به زندگی خودت برس؟ الان زندگی خودت خیلی رو به راهه؟

خیلی تو عرف داری زندگی میکنی ??? دنبالت نیستن؟ قصد کشتنت رو ندارن ???
الان زندگی تو رو به رواله؟؟

خودت کم درد نداری؟ خودت کم بدبختی نداری؟ بود و نبود بهداد چه فرقی به حال
تو میکنه؟ آگه قهرمان میخوای اون دیگه منم! آگه پشت و پناه

میخوای اون دیگه منم، آگه کسی رو میخوای که بهش تکیه کنی اون دیگه منم!
داداش میخوای اون دیگه منم! اصلا هرچی که تو از من بخوای... هوم؟

فقط از فکر اون بهداد بیاد بیرون که دوست ندارم فکرش تو ذهنت باشه! همین...

هاج و واج نگاهش کردم .. حرف هاش تلخ بود ... خیلی تلخ... بهداد با خون من عجین شده بود... من دنبال تکیه گاه نبودم .. دنبال داداش و قهرمان هم

نبودم ... فقط و فقط دنبال بهداد بودم ... همین ... و اما سیاوش .. من نمیخواستم سیاوش برام داداش باشه... گدای برادری و بی پناهی ازش نکردم که حالا

بخواد رو اون حساب کمک من کنه .. شاید بیشتر تلخی حرفش به خاطر این طرز فکرش بود ...

نگاه ازم گرفت _ دیر شده... برگرد تو اتاقت ...

قدم زنون ازم دور شد ... غمگین نگاهش کردم خم شدم و کفش هامو برداشتم و دنبالش راه افتادم

هنوز از حرف های دیشب سیاوش غمگین بودم ...

به نیوشا از حرف های دیشب هیچی نگفته بودم ...

نیوشا _ آه چیه اینجا بغ کردی .. بیا بریم عرفان میگه این پایین یه آبشار بزرگه ... بریم ببینم ...

نگاهی به دور و اطراف انداختم ... زن ها دور هم نشستند و باهم حرف میزدن .. مرد ها هم داشتن آتیش درست میکردن ...

سیاوش و نیما تو جمع نبودن ...

با تعجب به نیوشا نگاه کردم _ نیما و سیاوش کجا رفتن ؟

نیوشا سری تکون داد و با دستش رو پیشونی خودش زد _ بمیرم برات که از دست رفتی ... ندیدی رفتن از بیرون ناهار بگیرن بیارن ??

سری به نشونه نه تکون دادم که خندش بیشتر شد و با تاسف بیشتری سر تکون داد _ حالا خانم عاشق پاشو بریم ببینم اینجایی که عرفان میگه کجاس ... به بقیه گفتم کسی حوصله اش نکشید .. من نمیدونم اگه قرار بود تو جنگل هم

بشینن دیگه چرا اومدن تو جنگل !؟

لبخندی روی لب هام نشست ... از روی سنگ بلند شدم و خودم رو تکوندم _ عیب نداره ... بزار راحت باشن ... تو بگو کجا میخوای بری من دنبالت میام ...

با ذوق پرید بغلم و دستش رو دور گردنم انداخت _ ای قربون تو خواهری خودم ... الهی درد و بلات بخوره تو سر اون دختر خاله پر فیس و افتاده من ..

خندیدم _ دیگه پیاز داغش رو زیاد نکن ! حس خر شدن بهم دست میده ...

چشم غره ای رفت و دستش رو از شونه ام برداشت

_ تو رو خدا دوست مارو باش ... عیب نداره ... تو بیا همه جوره چاکرتونم هستیم ...

از حرف هاش و لحن پسرונה ای که در میاورد خنده ام گرفته بود ...

باهم به سمت عرفان رفتیم... عرفان کنار عباد ایستاده بود.. تا نگاهم به عباد افتاد اخم روی پیشونیم نشست ... اگه میدونستم اینم قراره دنبالمون بیاد اصلا

قبول نمیکردم... وای خدا آگه سیاوش بفهمه چی !!

نیوشا _ خب شانلی رو هم آوردم.... بزن بریم عرفان ...

عرفان نگاهی به برادرش کرد و به من نگاه کرد

_ خوبه... جمعمون هم که جمع شد ... بیاین از این طرف ..

بی حوصله تر شدم ... فقط همین رو کم داشتم ... گردش علمی با عباد ... خدا خودش ختم به خیر کنه این جریان رو ..

نفسمرو با حرص به بیرون فرستادم و دنبالشون راه افتادم ..

....

نیوشا نفس زنان زمزمه کرد _ وای اینجا دیگه کجاس... نفسم رفت ... آخه انجام جا بود تو مارو برداشتی آوردی؟؟؟؟

به سختی نفسم رو به بیرون فرستادم ... انقدر مسیرش سنگلاخ داشت که نفسمون رو بریده بود ... دستی به پیشونیم کشیدم و عرق های روی پیشونیم

رو پاک کردم

هوا با اینکه خیلی سرد بود ولی این تحرک باعث شده بود تو این هوا کلی عرق کنم ... حس میکردم دارم سرما میخورم چون گلوم به شدت میسوخت و

بدنم هم درد گرفته بود

عرفان ایستاد و به طرفمون برگشت _ چقدر غر میزنید! هرکی طاووس خواهد جر هندوستان کشد! راه بیا خواهر من راه بیا ... بسه هرچی خوردی و

خوابیدی ...

خنده ام گرفت... نیوشا با حرص چشم غره ای رفت و بازوم رو سفت تر گرفت تا نیوفته.. بهم تکیه کرده بودیم ...

پاچه هامونم تا بالای مچ تو آب بود ...

بعد از چند دقیقه دیگه راه رفتن به آبشار رسیدیم

محو آبشار شده بودیم ... واقعا بزرگ و با عظمت بود... به شوق اومدم :

_ وای اینجا چقدر خوشگله !! اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟؟

عرفان صاف ایستاد و با غرور نگاهم کرد _ دیدی اومدنش ارزش اینهمه راه رفتن رو داشت ... دیدی خانوم ...

لبخندی زدم و سری تکون دادم ...

نیوشا گوشیش رو از کیفش درآوردم به سمت عرفان گرفت _ دو تا عکس خوشگل از من و شانلی بگیرم ببینم بلدی یا نه ...

عرفان با شیطننت نگاهش کرد و تلفن رو به دست گرفت
_ ای به چشم ... یه عکسی میگیرم که تا عمر دارین از دیدنش کیف کنید ...

نیوشا کنارم اومد و دستم رو تو دستش گرفت ...

لبخندی زدم ...

نگاهم به عباد کشیده شد که با لبخند به عرفان نگاه میکرد ... نگاه ازش گرفتم ...
نیوشا کلی ژست گفت که با هر کدام کلی خندیدیم و عرفان کلی مسخره

بازی درآورد... فکر کنم کلی عکس قشنگ و خنده دار ازمون گرفت

عرفان گوشی رو به سمت نیوشا گرفت _ بیا ببین خوب شد یا نه ...

و بعد خودش عقب تر رفت ...

با ذوق به سمت نیوشا اومدم و هر دو به گوشی نگاه کردیم...

هر عکسی رو که ورق میزنیم فقط طبیعت پشتمون بود ... نه من تو عکس ها بودم و
نه نیوشا ... فقط یه عکس از بین این همه عکس بود که توش من که

تکی افتاده بودم ...

با بهت به عرفان نگاه کردیم که از خنده غش کرده بود...

عباد هم میخندید

نیوشا با حرص به طرفش توپید _ هر هر رو آب بخندی؟؟ مارو گرفتی؟؟

عرفان عقب عقب رفت و نیوشا با حرص به سمتش خیز برداشت که باعث شد عرفان فرار کنه ... نیوشا هم دنبالش راه افتاده بود و با صدای بلند کلی چیز

بار عرفان میکرد... خنده ام گرفته بود...

سایه کسی رو کنارم احساس کردم ... نگاهم رو چرخوندم ... نگاهم تو نگاه عباد ثابت شد ...

عباد _ باهات حرف دارم ...

لبخند آروم آروم از لبام محو شد ...

_ ولی من ندارم ...

و قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد

_ وایسا و خوب گوش کن ! چون تا نشنوی نمیزارم یه قدم هم اونور تر برداری !

با حرص به طرفش برگشتم و دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون _ به من دست نزن!

پوزخندی روی لبش نشست

_ چطور؟ دوست نداری؟ دیشب که خوب دست اون پسر رو گرفته بودی!!!

با بهت نگاهش کردم ... پس دیشب من و سیاوش رو کنار دریا دیده ...

پوزخندش رو نادیده گرفتم و قدمی به جلو برداشتم

_ اونش به خودم مربوطه! دست هرکسی رو دوست داشته باشم میگیرم!

جلوم ایستاد و راهم رو سد کرد _ تو غلط کردی! بابات ولت کرده خوب هار شدی ... نه شایدم جنست از اول همینطور بوده ... خوب بلدی پسر هارو رام

خودت کنی .. ولی عیب نداره ... تو هر جور باشی من رامت میشم ... تو فقط بخواه ... عیب نداره من با سیاوشم کنار میام ...

حرفش تموم نشده بود که دستم و با حرص بلند کردم و محکم کوبوندم تو صورتش ... با بهت و عصبانیت نگاهم کرد

تمام بدنم از زور حرص و عصبانیت میلرزید...

حالم بد بود ... تمام جونم از حرفش درد میکرد ... جوشش اشک رو تو چشمم احساس کردم ...

دستم رو به طرفش گرفتم

_ خفه شو !! جنس آدم هارو تو از کی تعیین میکنی!!! تو از کی انقدر وقیح شدی که بقیه رو قضاوت میکنی!؟؟ خوبیش واسه من یکی این بود که خوب

شناختم.. آدمهایی که بقیه رو به راحتی قضاوت میکنن و انگ هرزگی به جون بقیه میبندن از قماش شیطانن... میدونی جمله ات چقدر سنگین بود؟؟؟

هیچ میدونستی آگه دختر و پسری لخت هم کنار هم بخوابن حکمش زنا نمیشه؟؟ چون گناه زنا سنگینه ... به همین راحتی بسته نمیشه به ناف یه نفر!

میدونی گناه جمله ات چقدر سنگینه؟ به کی داری میبندی اون جمله اتو؟؟؟ به من؟؟؟ من و نمیشناختی؟؟

نفس زنون نگاهش کردم ... حالت ضعف داشتم و حال خیلی بد بود ... چیکار کرده بودم که تو چشم اون اینجوری اومدم ...

لرزش گرفته بودم و سردم شده بود...

خیز برداشت به طرفم که کسی از پشت گرفتتش

جیغی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم ...

عرفان بود که از پشت برادرش رو گرفته بود...

نیوشا با بهت به طرف من اومد

_ اینجا چه خبره ???

عباد بی توجه به حرف نیوشا خیز برداشت به طرفم

_ عرفان ولم کن باید حساب این دختره چشم سفید رو برسم ... با توام ولم کن لعنتی

...

عرفان به سختی جلوی پیشروی داداشش رو گرفته بود

_ داری چه غلطی میکنی عباد!!! تو فقط گفتی میخوای باهاش حرف بزنی !!

عباد _ تو گوش این حرف نمیره ! میخوام ببینم من چی کم داشتم که دست گذاشته رو

این پسره...

نعره ای کشید _ بگو چرا خفه خون گرفتی ??? جواب بده میگم!!

با خشم میلرزیدم... دست هام کنار بدنم مشت شده بود ...

_ اون چیزی که داره که تو یه جو هم تو وجودت نداری

اون مردونگی داره ... چیزی که تو یکی ازش هیچی نداری ...

با حرص داداشش رو هول داد به یک قدمیم رسیده بود که نیوشا مقابلم ایستاد

_ هی عرفان افسار این داداش بی چاک و دهنه رو بگیر بکش تا نزده به سرم و نرفتم آبروش رو بریزم ...

عرفان عباد رو گرفت و کشید ...

حالم اصلا خوب نبود ... لرزش داشتم و سوزی که به بدنم اصابت میکرد حالم رو بدتر میکرد ..

عرفان با حرص برادرش رو گرفت کشید

_ گند زدی عباد ... گند زدی!

عباد فریاد زد _ این منو به اون پسره غریبه فروخت ... باید حالیش کنم ...

عرفان برادرش رو محکم گرفت و کشید ... نمیدونم چی بهش گفت که دیگه تقلا نکرد
و ازمون دور شد

بی حال به نیوشا نگاه کردم ... فهمید حال خوب نیس ...

عرفان از دور داد زد _ چرا نمیاین ???

نیوشا با غیض فریاد زد _ اون داداشت رو تو ببر ما خودمون بلدیم برگردیم

نیوشا نگران نگاهم کرد _ خوبی ؟ چرا میلززی؟؟

لبخندی ساختگی زدم _ چیزی نیس ... یکم یه جا بشینم حال خوب میشه ...

سری تکون داد و دستم رو گرفت و من و کنار سنگ بزرگی برد ... روش نشستم

...

از کوله اش بطری آب رو درآورد و به سمتم گرفت ...

بی رمق قوطی رو ازش گرفتم و کمی ازش نوشیدم ...

گلووم به شدت میسوخت ... و حس میکردم تب دارم ... انگار بدنم تو کوره آتیش افتاده بود ...

یه ده دقیقه نشستیم ... برای نیوشا حرف های عباد رو تعریف کردم ... انقدر عصبانی شد که میخواست بره و بخوابونه تو گوشش که با این حرفم که خودم

یدونه تو صورتش زدم بی خیال شد و نشست ...

نیوشا _ باید دیگه برگردیم ... حتما تا الان دیگه خیلی منتظرمون شدن ...

سری تکون دادم و بدن درد ناکم رو تکون دادم تا از روی سنگ بلند شم ... همه جونم گرفته بود و درد میکرد...

از جا بلند شدم که نیوشا محکم دستم رو چسبید... با تعجب نگاهش کردم...

ترسیده به روبه روش یعنی پشت سر من نگاه میکرد ... خواستم برگردم که سریع دستم رو کشید

_ برنگرد!

_ چی چرا؟ چپشده انقدر زول زدی به پشت سر من ...

نیوشا _ دو نفر اون جان...

نفسی از سر آسودگی کشیدم _ خب باشن..زمینه خداس و آبشار عمومی... مثله ما
اومدن اینجا رو ببینن لابد ..

نیوشا با ترس کمی خم شد و به صورتم نگاه کرد... رنگ از روش پریده بود ...

_ نه نه... دو تا مردن ... صورت هاشون رو پوشوندن... چاقو...چاقو...بود توی
دستشون...

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم... خواستم برگردم که صورتم رو بین دست
هاش گرفت...

دست هاش از شدت ترس میلرزید

_ نه ..بر..نگرد... بدبخت شدیم شانلی..کسی اینجا نیس که به دادمون برسه ...
سرمون رو بیخت تا بیخت هم ببرن کسی اینجا متوجه نمیشه ...

ترسیده بودم ... اگه چیزایی که دیده درست باشه ...

بی خیال فکر و خیال شدم _ بابا شاید مقصودشون ما نیستیم ... شاید با کسه دیگه ای کار دارن ...

نیوشا با ترس زمزمه کرد _ نه ... نگاهشون فقط به ماس ...

به چشم هاش نگاه کردم ... ترس و وحشت رو میشد قشنگ از چشم هاش خوند ...
خودمم ترسیده بودم و این ترس و هیجان بی حال ترم کرده بود ... اگه واقعا کسی اون پشت ایستاده باشه احتمال اینکه با من کار داشته باشن خیلی

بیشتره ... یاد حرف دیشب سیاوش افتادم ... که وقتی داشت زندگی نکبت بارم رو جلو روم دیکته میکرد ... گفت که قصد کشتنم رو دارن ... آره ... دقیقا

همینه ... طرف حساب اونا منم ... نه نیوشا ... ولی اگه نیوشا پیش من باشه از اونم نمیگذرن ...

دلم هری ریخت پایین ... تمام بدنم به یکباره یخ بست ...

هیچ جوره هم نمیشد فرار کرد چون جلو رومون یه جنگل بود که رفتن داخلش مساوی بود با خودکشی ... چون راحت تر بی سر و صدا تر میتونستن

بگیرنمون... پشت سرمون هم که مسیری بود که ازش اومده بودیم که اون دوتا مرد اونجا ایستاده بودن

فکری به ذهنم رسید... نباید میزاشتم سر نیوشا چیزی بیاد..؛ اون گناهی نداشت که بخواد به خاطر من بلایی سرش بیاد .. نیوشا با رنگ پریده به من نگاه

میکرد ...

_ نیوشا ...

_ چی... چیه؟

لبخندی زدم ... باید آرومش میکردم ...

_ ببین چی میگم ...

با ترس نگاهم کرد

_ یه فکری دارم .. ببین باید یه کاری واسه من بکنی ... میکنی

با تعجب نگاهم کرد و تند تند سری تکون داد

دو تا بازو هاش رو گرفتم ..

_ ببین تو بدون اینکه جلب توجه کنی ... میزاری از اینجا میری... خب ...

با ترس نگاهم کرد _ دیوونه شدی؟؟ کجا برم ... ازم میخوای اینجا ولت کنم برم؟؟؟

سری تکون دادم و به صورت سفید شده از ترسش نگاه انداختم

_ نه ... میخوام نجاتم بدی ... اون دوتا دنبال من..

مات زده با تعجب نگاهم کرد _ یعنی چی ... نمیفهمم...

_ ببین .. ما اگه دوتایی باهم بمونیم همینجا کلکمون رو میکنن و هیچ رد و صدایی هم
ازمون اینجا نمیمنه...

مکثی کردم و نگاهش کردم... با

چشم های گشاد شده نگاهم کرد ..

ادامه دادم :

_ تو باید همین مسیری که اومدیم رو بگیری و بری ... بدون اینکه نشون بدی متوجه
اونا شدی

... سریع برو پیش سیاوش و بهش خبر بده ...

منم میرم طرف جنگل ..نگران من نباش از پس خودم برمیام... تو فقط سیاوش رو
خبر کن و بکشونش اینجا باشه...

اخمی رو صورتش نشست

_ داری میفرستیم پی نخود سیاه ... من اینجا تو رو تنها نمیزارم... هر فکری داری
بهنتره دو تایی اجراش کنی ..

با غیظ نگاهش کردم :

_ نیوشا وضعیت رو درک نمیکنی؟؟ ما از پس اون دوتا بر نمیایم... تو باید بری و
کمک بیاری ... نگران نباش دست به سرشون میکنم...

نیوشا با چشم های ریز شده نگاهم کرد _ دست به سرم که نمیکنی؟؟

لبخندی زدم _ نه نیوشا... دارم ازت کمک میخوام ... کمک میکنی دیگه نه ؟

چینی به ابرو های کم پشتش داد

_ معلومه دیوونه ... من تا آخرش باهاتم...

چشم هامو به نشونه تاييد باز و بسته کردم ...

_ پس برو ... تا تو نرفتی من همینجا روی همین سنگ میشینم تا فکر نکنن نقشه ای داریم ... فقط نیوشا از کنارشون رد شدی نگاهشون نکن باشه؟..

چشم غره ای رفت _ دیگه انقدر هام یابو نیستم ...

بعد غمگین نگاهم کرد _ میخوای نرم...شانلی خطرناکه ...

لبخند تلخی زدم _ یادت رفته ... با این سری دفعه سومه که دارم همچین ترسی رو تجربه میکنم ... از دو دفعه قبل که قسر در رفتم اینم روش ...

نگران نگاهم میکرد... اخمی کردم

_ برو دیگه مگه میخوام بمیرم که اینجوری عزا گرفتی ... برو تا دست به کار نشدن ...

آروم سری تکون داد ...

رفتم رو روی سنگ نشستم ...

صدای قدم هاشو شنیدم که داشت ازم دور میشد ...

جوری نشستم که هم بتونم نیوشا رو ببینم هم بتونم طرف جنگل رو نگاه کنم...

قلبم تند تند میزد ... به سختی خودم رو جلوی نیوشا گرفته بودم ... حال عجیب بد بود و لرزش داشتم و این ترس بدتر داشت بی حال و جونم میکرد ...

نیوشا رو دیدم که از دیدم به طور کامل دور شد ...

چند دقیقه ای نشستم تا یکم وقت بخرم ... اونا هم لابد منتظر بودن نیوشا از اونجا دور بشه ...

ده دقیقه ای شده بود

که از پشت درخت ها دو تا سایه دیدم ... نفسم تو سینه حبس شد ... پیش قلب شدید گرفته بودم ...

از روی سنگ بلند شدم و بدون اینکه به اون ها نگاه کنم به سختی طرف جنگل رو گرفتم و به سرعت دویدم ...

صدای فریادشون بلند شد ... بی حال بودم و ضعف داشتم این باعث میشد نتونم خیلی سریع بدوام ...

وارد جنگل شدم ... وجود درخت ها از سرعتم میکاست...
بی وقفه و بدون هیچ تاملی فقط میدویدم... صدای پاشون هر لحظه بیشتر میشد ...

هیچ جونی دیگه واسم نمونده بود ... با تمام وجود احساس خطر میکردم ... سرم رو
به عقب برگردوندم... یکی شون بهم نزدیک تر شده بود ... با ترس

نگاهم و ازش گرفتم و به رو به رو نگاه کردم ... با حال زار وا رفتم ... جلوم
رودخونه پهنی بود ... ناامید شده وارد رودخونه شدم ..

تا زانو تو آب فرو رفته بودم که از پشت کشیده شدم ...

جیغی زدم و چشم هامو بستم ...

افتادم تو آب... تمام بدنم یخ بست...

با خشونت کشیده شدم عقب و از رودخونه دروادم

_ بیا اینجا عروسک... کجا میخواستی در بری ??? هان ...

با ترس نگاهش کردم ... صورتش رو پوشونده بود ...

خون تو رگ هام یخ بست ... تمام بدنم از درد منقبض شده بود..

من و انداخت رو زمین نیم خیز شد روم و رو سینه ام نشست

تمام سنگینیش تو قفسه سینه ام افتاده بود...

از درد جیغی کشیدم که خندید...

سرم نزدیک رودخونه بود ...

اون یکی هم بهمون رسید...

_ چیکار میکنی ... کارش رو بکن ، که باید بریم تا گندش در نیومده...

ترسیده نگاهش کردم ... منظورش از اینکه کارش رو بکن چی بود؟؟؟

مردی که روم نشسته بود چاقویی رو مقابلم گرفت ...

با بهت به چاقو خیره شدم ...

چاقو رو به سمت گردنم آورد و زیر گردنم گذاشت که از ترس جیغی کشیدم که

سریع دستش رو جلوی دهانم گرفت

_ خفه شو آشغال ... بهتره جای جیغ زدن اشهد آخرت رو زمزمه کنی .. آهان..یه

چیزی یادم رفت ... نگران نباش بعد تو نوبت اون پسره بی همه چیزه ...

اسمش چی بود ... آهان سیاوش ...

اون دنیا دیدیش بهش بگو که این کارشم تلافی اون گندی که تو ویلای شکوهی زده !

تمام بدنم از ترس میلرزید... از حرف هاش چیزی نمیفهمیدم... انقدر شک بهم وارد شده بود که حس میکردم دیگه نمیتونم چشمام رو باز نگه دارم ...

تمام تنم رو رعشه گرفته بود... نمیفهمیدم سردمه یا دارم از گرما میسوزم...

چاقو رو بیشتر فشار داد... ولی نه در حدی که بخواد تو گلوم فرو بره ...

دیگه هیچ امیدی به هیچکس نداشتم ... دلم نمیخواست سیاوش اینجا بیاد شاید میخواست

... ولی میترسیدم بلایی سرش بیارن ...

_ با یه خداحافظی خوشحالمون کن دختر کوچولو...

چشمام رو بستم ... زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم ... صورت سیاوش از جلو چشم هام بیرون یه لحظه هم دور نمیشد...

بی جون و با چشم های تار به مرد رو به روم که سنگدلانه چاقو رو گلوم گرفته بود نگاه کردم ..

مرگ از این دردناک تر هم بود ؟

چشم هام رو به زور باز نگه داشته بودم... به صورت مرد رو به روم نگاه انداختم... داشت حرف میزد ولی هیچ صدایی ازش نمیشنیدم... تمام بدنم از ترس

میلرزید... سنگینی مرد روی قفسه سینه ام حالم رو بدتر میکرد ...

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و به پایین افتاد ...

فشار دست مرد روی گلویم بیشتر شد ..سوزششی زیر گلویم حس کردم ...که از ترس جیغ خفیفی کشیدم که دست دیگر مرد به سرعت روی دهانم قرار

گرفت ... حالا به وضوح میلرزیدم، یه لرزش هیستیریک ...

چشمام تار میدید و جوشش اشک و تو چشمام احساس میکردم ... نفسم تنگ شده بود و قفسه سینه ام درد گرفته بود...

به قدری حالم بد بود که هیچ چیز از محیط اطرافم درک نمیکردم ...

به یکباره سنگینی مرد از رویم به کنار رفت ... صدای داد و بیداد توی گوشم زنگ میزد ... به زور کمی چشمانم رو باز کردم ... با اینکه مرد از رویم کنار

رفته بود ولی نفسم تنگ تر از قبل شده بود ... صداها توی گوشم محو بود ... درست نمیتونستم چیزی رو تشخیص بدم ...دندون هام از لرز تند تند بهم

میخورد ...

از بین اون صداها فقط صدای سیاوش بود که به گوشم خورد ... ولی جونی واسم
نمونده بود که حتی بتونم از بودنش یه لبخند بزنم ...

نمیدونم چقدر طول کشید که سر و صداها کمی خوابید ... صدای نیما رو هم تونستم
تشخیص بدم ...

چشمام سنگین شده بود و احساس میکردم دارم از درون میسوزم ... دستی زیر سرم
قرار گرفت و من و تو آغوش کشید ..

به زور کمی چشمانم رو باز کردم .. صورت سیاوش تار جلوی صورتم بود...
محکم من و تو آغوشش فشار داد ...

_ من اینجا ... شانلی منم ببین منو

صداش میلرزید ... نمیتونستم هیچی بگم ... انگار دهنم رو یکی قفل زده بود ...

دهانم کمی باز و بسته شد ... به سختی تونستم اسمش رو به زبون بیارم

__ سیا...وش

سرم رو تو سینه اش فشرد ... قلبش کوبنده تو سینه اش تاخته میشد

__ جون دلم .. با من حرف بزن ... چشمت رو باز نگه دار ، خواب میگم ...

دیگه نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم... چشمم بهم کشش داشت و خود به خود بسته میشد ... هنوز نیمه هوشیار بودم ...

دست سردش روی پیشونیم قرار گرفت ...

سیاوش __ چرا انقدر داغی...

نالیدم : دارم...میمیرم...

بیشتر منو فشرد __ مگه اون روز من مرده باشم دختر ...!

دستش زیر پاهام رفت و من تو آغوش کشید و بلند کرد ...

هیچ چیز نمیفهمیدم جز اینکه حس میکردم سیاوش داره به سرعت منو از اون جنگل منحوس دور میکنه

باد سردی لرزید که باعث شد بدتر از قبل بلرزم... سیاوش منو محکم تر از قبل به
آغوش کشید

_ طاقت بیار... تحمل کن ...

چشمم رو به طور کامل بستم
صدای فریادش به گوشم رسید

_ با توام ... چرا چشم هاتو بستی... شانلی من و نگاه کن ...

دیگه جونی واسه باز کردن چشم هام نداشتم ... کوره آتیش بودم و داشتم میسوختم ...
حس کردم سرعت قدم هاش بیشتر شد ...
صدای قلبش رو به وضوح میشنیدم...
صداش دوباره به گوشم رسید

_ مگه نمیخوای از بهداد بدونی بهت میگم ...
چشمات رو باز کن تا بگم برات ... با توام دختر ...

لبخند کمرنگی روی لبام نشست .. ولی نمیتونستم به حرفش گوش کنم و چشمام رو باز کنم ...

ترجیح میدادم تو خالصه ای که داشتم فرو میرفتم بیشتر فرو برم ...
دیگه هیچی از محیط اطرافم نفهمیدم... فقط سیاهی بود و سیاهی ...

سیاوش ***

دکتر _ چه بلایی سرش اومده ؟؟؟؟

دندون هاشو از حرص بهم فشار داد _ اینو تو باید بگی نه من ...

انقدر صدایش محکم بود که دکتر بدون عکس العمل فقط سر تکون داد ...

به شانلی نگاه کرد ... گذاشته بودنش رو تخت و آورده بودنش تو یکی از اتاق ها..

دکتر بالای سرش قرار گرفت ...

نگاهش کشیده شد به سمتش ... روی تخت آرام خوابیده بود ...

قلبش بی تاب صورت همیشه خندونش بود ...

دکتر بالای سرش قرار گرفت و مشغول معاینه کردنش شد

...

با ناراحتی چنگی لای موهایش کشید ... تا خودش رو برسونه بیمارستان هزار بار
جون داده بود... خاطرش برایش عزیز بود ... از همون بچگیش واسش

عزیز بود اینو خوب میدونست... درست مثله خواهرش ...

حالا بعد چهارده سال دوباره خاطرات مرگش جلوی چشمانش آمده بود ... با این
تفاوت که حالا دختر عمویش رو اون تخت نحس خوابیده بود ...

دستش رو به سمت چشمانش برد و محکم فشار داد..

صدای زنگ گوشیش بلند شد

پرستار _ آقا لطفا برین بیرون

تیز نگاهش کرد که پرستار با تعجب نگاهش کرد و ساکت شد ..

تلفن رو از جیبش درآورد... نیما بود ...

به سمت در رفت و از اتاق زد بیرون و دکمه تماس رو زد

_ بگو ...

_ کجایی سیاوش؟؟

پوزخندی زد _ کدوم قبرستونی میتونم باشم به نظرت؟..

نیما _ بیمارستانی؟؟ حالش چطوره؟؟؟

با ناراحتی تکیه اش رو به دیوار داد..

_ بد... خیلی بد

سکوت کرده بود ... بعد چند ثانیه صدایش به گوشش رسید

_ آدرسش رو بده بیایم اونجا ... همه نگرانن...

اخم هاش تو هم فرو رفت ...

_ لازم نکرده نگران باشن ! کی نگرانه؟؟ اون عباد و عرفان لعنتی؟؟؟ کشونده
بودنشون تو اون جنگل که چی بشه هان؟؟؟ بعدشم که ولسون کردن به

امون خدا !!!

حالام نگرانن؟؟؟... ببین چی دارم میگم ... خط به خط جمله ای که میگم و حفظ کنن
و عینا به گوشش برسون ... بگو سیاوش گفت به ولای علی آگه یه

بار دیگه جلوی چشم هام ببینمشون مادرشون رو به عزاشون میکشونم!

با حرص دست هاش رو مشت کرد ... شک نداشت آگه جلوی دستانش بودن
گردنشون رو خورد میکرد...

نیما _ آروم باش سیاوش ... باشه باشه... خودم میام تو آدرس بده ...

_ خودم هستم پیشش ... حالش بهتر شد از اینجا برش میگردونم تهران ... فقط ببین
چی میگم اون دو تا حروم زاده رو بده دست اشرفی...

بهش زنگ زدم تا چند ساعت دیگه خودش رو میرسونه ... میدونن باهاشون چیکار
کنن...

نیما _ حال یکیشون خیلی بده ... میترسم بیوفته یه چیزیش بشه ...

چشمش رو باز و بسته کرد ...

__ زنده نگهش دار تا خودم پیام سر وقتشون... حالا حالا کار دارم باهاشون... دیگه خدام نمیتونه نجاتشون بده ...

نیما __ میخوای چیکار کنی سیاوش ...

نگاهش کشیده شد به دکتر که از اتاق بیرون اومد ...

__ اونش به خودم مربوطه... من باید برم فعلا...

بدون اینکه خداحافظی کنه تلفن رو قطع کرد به سمت دکتر رفت

دکتر با دیدنش ایستاد

__ حالش چطوره؟

دکتر عینکش رو از چشمش درآورد و توی دست گرفت ...

تب بالای چهل درجه داره ... پرستار ها دارن پاشویه اش میکنن ... انگار از یه چیزی هم ترسیده چون داره پشت سر هم هزیون میگه و لرزش هیستیریک

داره ... از طرفی یه خراش سطحی هم روی گلوش بود که پانسمان کردیم ...
تبش بیاد پایین بهتر میشه ...

نفس راحتی کشید

دکتر _ بهتره امشب رو اینجا بمونه ...

نمیتونست بزاره اینجا بمونه ... با این حساب شانلی رو ازش جدا میکردن ... یا درخواست همراه زن میدادن ...

سری به نشونه مخالفت تکون داد

_ نه باید ببرمش ...

دکتر _ سرماخوردگی شدید گرفته ... تا صبح ممکنه چندبار تبش بالا بره ...! میتونید خودتون از پیشش بر بیاین ؟ دیگه اگه مشکلی پیش بیاد پای

خودتونه !

اخم روی پیشونیش بیشتر شد و دندون هاشو از حرص روی هم فشار داد

__ نمیخواه نگران باشین ... اونش دیگه به خودم مربوطه!

حوصله یکی با دو با این دکتر رو نداشت...

به سمت اتاق راه افتاد...

وارد اتاق شد ... پرستاری بالای سرش ایستاده بود و سرم رو تنظیم میکرد ... دو تا دیگه هم داشتن پاشویش میکردن ...

مثله تو جنگل دوباره لرزش گرفته بود ... دیدن اینجوریش روی تخت بیمارستان دیوونه اش میکرد ...

روی صندلی گوشه اتاق نشست ... نمیتونست مزاحم کارشون بشه ...

دستش را روی پیشونیش گذاشت و از زیر دست بهش نگاه کرد ...

پرستار تند و تند دستمال رو روی پیشونیش می گذاشت و بر میداشت ... هنوز گرمی بدنش رو روی دست هاش احساس میکرد... انقدر داغ بود که وجود

اورا هم به آتیش کشیده بود ...

نفهمید چه جوری به بیمارستان رسوند بودتش....

وقتی نیوشا با گریه و اضطراب اومد و فریاد کشید جون شانلی در خطر هه همونجا احساس کرد اگه یه درصد فقط یه درصد شانلی چیزیش بشه دیگه از

سیاوش چیزی باقی نمیمونه...

وقتی تو اون حال و روز دم رودخونه دیدتش تا مرز جنون دیوونه شد و به قصد کشت اون دوتا رو زد ... هرچند نیما هم باهش بود و نراشت کارشون رو

یکسره کنه ...

نگاهش به پرستار کشیده شد که دستمال رو توی سطل انداخت...

از جاش بلند شد

_ تبش قطع شده ؟

برگشت و نگاهش کرد انگار به خاطر اون اخی که اول کار تحویلش داده بود ارزش میترسید

_ نه.. به طور کامل... اومد رو سی و هشت ...

اخمی کرد _ پس چرا دست از کار کشیدین؟؟

با تعجب و چشم های گشاد شده نگاهش کرد

_ خب تبش دیگه اونقدر زیاد نیس که پاشویه بخواد ...

از کنارش رد شد و خودش رو به کنار تخت رسوند ...

دستش رو به سمت پیشونیش حرکت داد ... داغ بود ... ولی نه مثله داغیه اولیه ...
زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمید ... نگاهش روش ثابت مونده بود

سری آروم تکون داد _ میتونید برین ...

تند تند سری تکون دادن .. انگار فهمیده بودن حالش خوش نیس ، که بدون هیچ تاملی
از اتاق بیرون رفتن ...

نگاهی به صورت مهتاب گونه اش انداخت ... صورتش سفید تر از هر زمانی بود
...

دوباره زیر لب چیزی زمزمه کرد ...

چشمانش را کمی جمع کرد و سرش رو به سمت لبان شانلی برد...

دستش روی پیشونیش رفت ، اونقدر داغ نبود که بخواد هزیون بگه ...
_ جانم...

نگاهش به چشم هایش کشید که انگار سعی داشت چشم هاش رو از هم باز کنه ...
پلک هاش تند و تند میلرزیدن...
_ من و...

بهش نزدیک تر شد..

_ من و ... از ... اینجا..بیر...

نگاهش روی چشم هاش ثابت مونده بود که حالا اندازه یه خط کوچیک باز شده بود
...معلوم بود خیلی داره سعی میکنه که جلوی بسته شدن چشم هاش
رو بگیره ...

دستش روی صورتش نشست ...

_ دکتر گفته باید امشب رو اینجا بمونی ...

خودش هم قصد داشت از اینجا ببرتش .. نمیتونستم بزاره تنها اینجا بمونه ... ولی
دلش میخواست این حرف زدنش ادامه داشته باشه ...

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست ..

_ من ... میترسم... من و میکشن ...

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست

_ اینا چیه داری میگی ... مگه من مرده باشم که بخواد بلایی سرت بیاد دختر کوچولو ...

بر عکس صورتش داشت، تمام سعیش رو میکرد که لحنش کمی آرام باشه ... ولی دست خودش نبود ... سیاوش بود دیگر ...

برعکس قبل چشم هاش رو بسته بود ... دیگه چیزی نگفت ... دوباره از هوش رفته بود ...

نگاهش گنگ به روی تمام اعضای صورتش چرخید... ترسیده بود و هنوز از اتفاقی که قرار بود سرش بیاد وحشت داشت ...

دندون هاشو سخت روی هم سایید... باید میفهمید اون دو نفر از طرف کی اجیر شده بودن ... هرچند یه حدس هایی میتونست راجب این اتفاق بزنه...

گوشیش رو از جیبش کشید بیرون و شماره اشرفی رو گرفت .. به بوق دوم نخورده بود که گوشی رو برداشت
 _ بله رئیس....

گوشی رو به گوشش چسبوند و از تخت فاصله گرفت ..
 _ کجایی؟

_ به دو ساعتی مونده ... صد کیلومتر دیگه بیشتر نداریم ...
 نگاهش به جانب شانلی چرخید ..
 غرق خواب بود

_ ببین چی میگم ... نزدیک که شدی با نیما هماهنگ کن ... پیش ِ نیما ... فقط نیما رو به جوری دست به سرش کن ، اون دوتا رو بندازین تو ماشین و

ببرینش گاراژ تهران ؛ میخوام تا وقتی خودم میام سراغشون همه چی رو مو به مو واستون گفته باشن ... فقط وای به حالتون اگه درست نتونید این کاری

که میگم رو انجام بدین !!

_ خیالت تخت آقا سیاوش ... کارمون رو خوب بلدیم ...

_ کمی پاتو رو اون گاز بیشتر فشار بده محض کاری که بهت گفتم دستمزد خوبی بهت میدم... فقط دست به جنبون و زودتر خودت رو به نیما برسون...

_ چشم رئیس نگران هیچی نباش... رسوندم خودم رو تا یک ساعته دیگه... فقط شیرینی ما یادت نره...

دیگه چیزی نگفت و تلفن رو قطع کرد... از پنجره نگاهی به بیرون انداخت... دیگه کم کم داشت هوا غروب میکرد...
نگاهش به جانب شانلی چرخید... آرام و بدون تنش خوابیده بود...

به سمت در رفت و آرام در و باز کرد.. وارد راه رو شد... هیچکس توی راه رو نبود... آرام در رو بست... باید زودتر کارهای ترخیصش رو انجام میداد...

هنوز خطر تهدیدش میکرد و نمیتونست بزاره تنها اینجا بمونه

راوي (شخص سوم)

در و باز کرد ؛ نگاهی به خونه انداخت ... بدک نبود ... حداقل بهتر از این امشب
گیرش نمیومد ...

شانلی رو کمی محکم تر در آغوش گرفت و وارد خونه شد و با پا در و خونه رو
بست ..

یه خونه ویلایی کوچیک بود ... نگاهی به خونه نیمه تاریک انداخت ...

به سمت کلید برق رفت و برق رو زد ...

نگاهی به دور و اطراف انداخت ... حداقلش این بود ویلا برعکس نقلی بودنش تمیز و
امروزی بود ...

شانلی هنوز روی دستانش خواب بود ... لبخندی محوروی صورتش نشست ... این
حس گرمی که روی دستانش احساس میکرد رو عمیقا دوست داشت ...

به سمت در انتهای راه رو رفت و در رو باز کرد .. حدسش درست بود ... اتاق
خواب بود ... نور کم هالوژن اتاق رو روشن کرده بود ... وارد اتاق شد و به

سمت تخت دونفره گوشه

اتاق رفت ...

آروم زانوی پای چپش را روی تخت گذاشت و شانلی رو آروم روی تخت خواباند ...
روی صورتش به حالت خیز افتاد ، دست چپش را روی تخت ستون

کرد و با دست راستش

دستی به روی صورت شانلی کشید...

کمی داغ بود ...

دستش به سمت شال روی سر شانلی رفت و با یک حرکت شال رو از سرش به
پایین کشید ... انبوهی از موهای فر و طلایی دخترک دورش ریختن ... محو

پیچ و تاب های موی دخترک شد ... نفسش در سینه گره خورده بود ... انگار دونه به
دونه زیبایی های دخترک به تازگی در جلو چشمانش جلوه کرده

بودن ...

شانلی کمی تکان خورد ... نگاهش به سمت صورتش کشیده شد ... آرام خوابیده بود

...

با دست هایی که کمی از شدت هیجان میلرزید دست برد و موهای طلایی و نرم
دخترک رو از زیر سرش به سمت بالا جمع کرد...

مقداری از موهایش به خاطر تب و گرما روی گردنش چسبیده بودن...

موهایش را دونه به دونه از گردنش جدا کرد و به سمت بالا حرکت داد...
نگاهش محو موها و صورت قاب گرفته بین رشته های طلایی سو سو میزد ...

گفته بود چقدر رنگ موهایش را دوست دارد؟؟ ...

کمی لبانش را با زبانش خیس کرد ... احساس تشنگی شدید میکرد و حس میکرد
کششی که به این دختر دارد تمام بدنش را به آتش کشیده...
دستش را بلند کرد و صاف نشست ...

نگاهش کشیده شد به دختری که انقدر ملیح و آرام روی تخت خوابیده بود

نفسش رو تند به بیرون فرستاد و از روی تخت بلند شد ...

پلاستیک دارو هارو از روی تخت برداشت و از اتاق بیرون زد...

یکی یکی چراغ های اتاق رو روشن کرد ... از تاریکی و سیاهی متنفر بود ...

پلاستیک دارو هارو روی این آشپزخانه گذاشت ..

با نگاهش روی این رو جست و جو کرد ... هوا تاریک بود و باید فکری
به حال شام میکرد ...

صاحب خانه گفته بود که کاغذی رو روی این آشپزخانه چسبانده اس که شماره های
مورد نیاز رو داخلش نوشته ...

با یک نگاه متوجه برگه چسب خورده روی این شد ... به سمتش رفت ... سرش را
کمی کج کرد و آرنج دست راستش را روی این فرود آورد ...

با چشم دنبال شماره ها گشت ... روی یکی از شماره ها چشمانش ثابت ماند ...

کیتترینگ خانگی

همراهش را از داخل جیبش بیرون آورد و شماره رو گرفت ...

سفارش دو تا چلو ماهیچه به همراه سوپ داد و ادرس اینجا رو از روی برگه نوشته
برای کیتترینگ فرستاد ...

کمی خیالش راحت شده بود ... اگر نگران حال شانلی نبود خودش را شبانه به تهران
میرساند ... اما دکتر سفارش کرده بود که ممکن است تبش بالا

برود ...

هوای گرفته خونه کمی آزارش میداد ...

به سمت پنجره آشپزخانه رفت و پنجره رو باز کرد ... هوا پاییزی و سرد بود ...

باد خنک که به صورتش خورد کمی از گرمای حالش کاست ... باید یه دوش کوتاه میگرفت تا از این حال آشفته اش خلاصی پیدا میکرد ...

ولی چمدون لباس هایشون را جا گذاشته بود و اصلا دوست نداشت بابتش به نیما پیام دهد... دلش نمیخواست کسی از حضورشون تو این خونه باخبر

شود و آرامش خودش و دختر عزیز کرده اش را برهم زنند...

پوفی کشید... یک امروز رو باید بی خیال حموم و دوش گرفتن میشد ...

هوای خونه نسبتا عوض شده بود... در پنجره رو بست و از آشپزخونه خارج شد ...
نگاهی به دور و اطراف خونه انداخت ...

خونه نقلی که شاید به زور به پنجاه متر میرسید ... و تلوزیون کوچک ال ای دی که روی دیوار نصب شده بود ... هیچ مبل و کاناپه ای هم توی اتاق برای

نشستن نبود...

نفسش رو به بیرون فرستاد ...

به سمت اتاق به راه افتاد ... نگاهش به روی شانلی افتاد که در خودش جمع شده بود
و دستانش رو بین پاهایش قلاب کرده بود ...

با نگرانی نگاهی بهش انداخت ... دخترک کمی لرزش داشت ...

به سرعت تخت را دور زد و کنارش روی تخت نیم خیز شد ... دستی روی پیشونی
اش گذاشت ...

بدنش داغ تر از قبل بود ...

نگران و مضطرب به صورتش نگاه کرد ...

کمی سرش را نزدیک صورتش کرد

_ شانلی بیداری ???

دخترک به زور چشمانش را کمی باز کرد ...

_ سرررر...ده

نگران به چشمانش چشم دوخت ... لرز داشت ؟

دکتر بهش گفته بود که اگر تب و لرز کرد به هیچ عنوان چیزی رویش نندازد به جایش قدری از لباس هایش بکاهد ...

دو تا دستانش رو روی شونه دخترک گذاشت و حینی که متوجه لرزشش شده بود او را صاف خواباند ...

دست برد به سمت دکمه مانتوی لباسش ... دو نه دونه و به سرعت دکمه هارو یکی پس از دیگری باز کرد و مانتو رو آرام از زیر تنش جدا کرد ...

زیر لباسش فقط یک تیشرت آستین کوتاه نازک صورتی پوشیده بود ...

دوباره دستی به صورتش کشید ... داغ تر از قبل شده بود ... اخمی روی صورتش نشست ...

از روی تخت پایین آمد و به سرعت به سمت پذیرایی و آشپزخانه رفت ... از بین دارو های داخل پلاستیک قرص ایبوپروفن و درجه تب رو برداشت ...

نگاهی به آشپزخونه انداخت و کابینت هارو یکی پس از دیگری باز کرد ...

یک کاسه کوچک پلاستیکی رو از بین انبوهی از ظرف های روی هم ریخته داخله کابینت برداشت و از آب ولرم پر کرد ... با چشم دنبال دستمال گشت

... داخل اولین کثو بسته ای از دستمال های پارچه ای به چشمش خورد ... یکی از آنها رو بیرون کشید و داخل کاسه انداخت ...

سینی ِ روی آب چکون رو برداشت و همه رو روی آن گذاشت و همراه یک لیوان آب از آشپزخونه خارج شد ...

تا به حال تجربه چنین چیزی رو نداشته بود ...

وارد اتاق شد ... شانلی بیشتر توی خود فرو رفته بود

کنارش روی تخت نشست و سینی رو روی عسلی کنار میز گذاشت...

بسته قرص رو باز کرد ... با دستش دیگرش دست انداخت زیر سر شانلی و شانلی رو آروم بلند کرد و به حالت نشسته و تکیه به دستش نگاهش داشت

_ شانلی صدام رو میثنوی ... ببین منم سیاوش ...

کمی دستش را بیشتر دورش حلقه کرد ... و سینه خود را پشت کمر شانلی برد و آرام به خود تکیه اش داد... بدنش گرم بود و این گرما به او هم سرایت

کرده بود ...

_ شانلی....

آرام صدایش زده بود ...

شانلی کمی چشمانش را باز کرد ولی چون سیاوش کمی عقب تر از او بود متوجه باز شدن چشمانش نشده بود...

_ ببین میخوام بهت قرص بدم ... یکم تبت بالاس ... میتونی بخوری...

متوجه حرف سیاوش شده بود ... آرام سر تکان داد ... سیاوش لبخند محوی روی صورتش نشست ... قرص داخل دستش را با یک حرکت به سمت

انگشتانش آورد و آرام به سمت لبان شانلی حرکت داد ... نوک انگشتش که آرام به لبان شانلی خورد بدنش سر شد ... انگار او هم تب کرده باشد... انقدر

کشش به این دختر از برای چیست ??? فقط میل طبیعی و بالفطره اش بود یا ...

شانلی آرام لبانش را از هم باز کرد... سیاوش آرام قرص را داخل دهانش سر داد
... و آرام کمی خود را به سمت عسلی کنار تخت کشید و لیوان آب را

برداشت و به سمت دهان شانلی برد ...

شانلی دو سه قلوپ از آب رو چشید... سیاوش لیوان رو روی میز گذاشت و تکیه
اش را به تخت داد ...

شانلی همچنان روی دست و قسمتی از سینه اش تکیه داد بود ولی کمی نیمه هوشیار
تر بود ...

سیاوش با دستش دیگرش موهای شانلی رو از دورش بلند کرد و همه را طرف دیگر
صورتش جمع کرد ...

_ خوبی؟؟

شانلی کمی در جایش تکان خورد ... متوجه آغوش سیاوش نشده بود ...

_ گفتم چشم هامو باز نکه... دارم ، از بهداد..میگی برام ...

سیاوش شکه شده دستش و روی صورت شانلی کشید ... شانلی انگار زمان رو
فراموش کرده بود... شاید هنوز فکر میکرد توی جنگل توی آغوش سیاوش

خوابیده اس

تبش اون قدری نبود که بخواهد دچار هذیون شود ...

سیاوش صورتش را کنار صورت شانلی آرام چسباند ...

_ ولی تو بیهوش شدی ...

شانلی اخمی کرد _ نشدم ... بیدارم ... نگو میخوای زیر ... قولت بزنی ...

صداش آرام بود و نجاگونه ... شاید هنوز خواب بود و داشت هذیان میگفت ...

لبخندی روی صورت سیاوش نشست ... متوجه گیجی دخترک شد ... او در عالمی دیگر سیر میکرد ...

خودش را بیشتر به او چسباند ... پاهایش که از تخت آویزان بود رو روی تخت آورد و پای راستش را آرام از بین کمر دخترک رد کرد ...

حالا شانلی درست در بین دو پای سیاوش اسیر شده بود ... سیاوش شانلی رو به طور کامل به خود تکیه داد ... و دو دستش را از روی کمر دخترک سوق

داد و روی شکمش نگه داشت ... و به طور کامل شانلی رو تو آغوش گرفت ..

شانلی در بین دستان و پاهای سیاوش اسیر شده بود ...

شانلی متوجه گرمایی که به وجودش میخورد شد ... دیگر سردش نبود ...

سیاوش به این طریق قصد داشت دخترک را کمی آرام کند ...

شانلی آرام لب زد _ میخوابما... نگا چه جوری داره انیتم میکنه ... خوابم میاد ولی
بیدارم تا واسم بگی ...

سیاوش لبخند زد ... شیرین شده بود ... و این شیرینی به مذاقش خوش بود... کمی
شیطننت و بازی با دلش که بد نبود ... شاید امروز کمی میخواست به

ساز دلش برقصد... شاید همین امشب که دخترک گیج و بی حال و بی توجه از
آغوش گرم سیاوش است ...

سیاوش نیم رخش را به نیم رخ شانلی چسباند

_ از چیش بگم برات ؟

شانلی آرام لب زد _ میدونه خیلی .. بده...

سیاوش آرام لبخند زد _ میدونه ...

شانلی اخمی روی پیشانی اش نشاند _ خیلی هم بد قوله...

سیاوش _ گناهِش نابخشودنیه ...

شانلی لبخند زد و آرام تکیه اش را به سیاوش بیشتر کرد.. در رویا و خواب انگار حرف میزد

_ از من نگفته بود برات...؟

سیاوش نفس عمیقی کشید و عطر خوب موهای پر پیچ و خم شانلی رو به بینی کشید و دست برد سمت یکی از پیچ ِ موهایش و آن رو به دست گرفت و

آرام بین دو انگشت نوازش داد ..

_ عادت نداشت از ناموسش پیش کسی حرف بزنه ... حرف میزد که همه عاشقش میشدن...

شانلی اخم کرد و گیج پرسید _ یعنی توهم عاشقم میشدی??

سیاوش از سوال شانلی یکه خورد ... مبهوت پیچ موی شانلی رو بین انگشتانش فشرد

قلبش بی تاب سوالش بود ...

جوابش را باید چه میداد ... وقتی خودش هنوز با خودش سر این موضوع رو راست نبود ...

با همان لبخند محوی روی صورتش ادامه داد

_ نگفت که نشم ... نخواست چیزی رو واسم به یاد بیاره که مبادا دلم لحظه ای واست بلرزه...

شانلی زیر لب زمزمه کرد _ ولی به جای بهداد ... تو منو دیدی ... ندیدی سیاوش؟ ...

سیاوش گرم نفسش را به بیرون فرستاد ... مخاطب و موضوع حرفش داشت به چه چیزی ختم میشد.... بهداد یا سیاوش؟

سیاوش آرام زمزمه کرد ... به قدری آرام که صدایش را شانلی نمیشنید ..

_ دوست داری برات چی باشم ... سیاوش یا بهداد ..

شانلی مقداری در جای خود تکان خورد ...

سیاوش فشار دستانش را روی شکم شانلی بیشتر کرد ...

انقدر دل و قلبش از این آغوش آرام گرفته بود که حتی سیگارش هم نمیتوانست
برایش چنین معجزه ای بکند ...

دلش میخواست شانلی را در آغوش خود حل کند ... همین امروز کمی نبود شانلی را
احساس کرده بود ... تا مرز جنون و دیوانگی مگر پیش نرفته بود ...

مگر به قصد کشت آن دو بی ناموس رو امروز به پای مرگ نکشونده بود؟؟

کمی سر چرخاند و به نیم رخ آرام شانلی نگاه انداخت ... چشمانش بسته بود ...
دوباره به خواب رفته بود ...

نرم صورتش را به صورت شانلی سایید ...

هر موقع میخواست از این دختر دوری کند جوری به سمتش کشیده میشد

صورت شانلی دیگر داغی اولیه رو نداشت ... پایش را از بین کمرش رد کرد و از تخت پایین آمد و آرام شانلی رو روی تخت خواباند...

روی تخت کنارش نشسته بود ... نگاهی به صورت گلگون شانلی انداخت ... گلگونی صورتش به خاطر تبش بود که چهره اش را بانمک تر از قبل کرده بود ...

طره ای از موهای طلایی دخترک روی صورتش افتاده بود... دست برد و آن طره رو به کنار گوشش کشاند ...

آرام با پشت دست اشاره اش آرام روی صورت دخترک کشید ... حس خوبی که به بدنش منتقل میشد قابل وصف نبود ...

کمی شیطنت و رسیدن به دل که بد نبود ؟

نگاهی به مژه های بلند دخترک انداخت که آرام روی هم افتاده بود ...

و سرخی لبانش که بیش از پیش به خاطر داغی بدنش خودنمایی میکرد ...

کشش به این دختر دیوانه کننده بود ... به قدری که جای هیچ فکر و اندیشه ای را در ذهنش باقی نگذاشته بود ...

آرام به طرفش رفت ...

شانلی آرام لبخندی زد و اسم سیاوش را زمزمه کرد

_ سیاوش ...

سیاوش نگاهی به چشمان بسته دخترک انداخت ... گویی داشت خواب میدید ...

لبخند محوی زد و کمی خم شد به طرفش و زیر لب نجاگونه زمزمه کرد :

_ دیوونه ام میکنی آخر دختر خوب

... گاهی اوقات میگم بزخم زیر همه چیو بهت بگم من کیه ام ... اما همون زمان چنان با اسم سیاوش گفتنت تو دلم غنجی میندازی که دوست دارم تا

قیامت سیاوشت باشم....

چی کار کنم از دست تو ... ازم نخواه بهداد باشم ... بهداد ضعیفه ... نمیتونه اونجور که باید مراقبت باشه ... دوست دارم فقط و فقط ماه پیشونی خودم باشی

... ماه پیشونی سیاوش ...

و آرام لبانش را روی لب های داغ شانلی گذاشت...

انقدر هیجان و گرما به خورش وارد شد که به سرعت عقب کشید ...

اون چیکار کرده بود ???

آن موقع که قلبش پی عشق بازی با دخترک خوابیده روی تخت بود عقلش چه کار میکرد ...

هراسان از جا بلند شد و دستی طبق عادت به موهای موج خود کشید ...

چگونه و با چه خیالی او را بوسیده بود ...

هنوز قبلش دیوانه وار توی سینه اش میکوفت...

منکر خوب بودن و آرام شدن هیجان درونی اش نمیشد ... اینکه با یک بوسه این چنین آرام گرفته بود ... اما ... دلیل بوسه اش...

او مرد عشق و عاشقی نبود ... بود یا خودش را از آن دور کرده بود ... گفته بود شانلی خواهرش هست ولی اینچنین بوسیدن دخترک، خیال خام برادری را

ازش گرفته بود ...

مزه اش هنوز زیر زبانش مانده بود ...

هراسان دستی به صورتش کشید که با صدای زنگ خانه از جا پرید ...

نفسش را به بیرون فرستاد و نگاه آخر را به شانلی انداخت ... خواب بود و توی خواب دلبری کرده بود ...

از اتاق خارج شد و به سمت اف اف رفت ...

سفارش غذایش رسیده بود ...

او کام خودش رو گرفته بود دیگر به غذا چه نیازی داشت ...؟؟؟

غذا رو تحویل گرفت و روی اپن آشپز خانه گذاشت ...

خودش دیگر گرسنه نبود ... روحش طی همین چند ثانیه ای که شانلی را بوسیده بود طی العرضی کرده بود که جسمش سیراب شده بود .. چنان روحش

آرام گرفته بود که دیگر اخمی روی پیشانی اش نداشت ... طی مدت ها امروز آرام گرفته بود ...

با بهت سری تکون داد ...

غذا رو آرام باز کرد و بشقابی از آب چکون آشپزخانه برداشت ...

غذا رو به همراه سوپ ، داخل سینی گذاشت و به سمت اتاق به راه افتاد ...

غذا رو گوشه ای از تخت گذاشت و به سمت شانلی حرکت کرد ... باید بیدارش میکرد از صبح تا الان هیچ چیز نخورده بود ...

نگاهش افسار پاره کرده بود و گویی قصد رام شدن هم نداشت ...

نگاهش به سمت لبان قرمز دخترک کشیده شد ... وسوسه این قرمزی چنان زیاد بود که گویی او آدم است و آن لب ، سیب قرمز ممنوعه ... چنان با یک

بار چیدنش از خود بی خود شده بود که شاید الان حال آدم رو درک میکرد ...

کسی چه میداند شاید این لبان سرخ همان سیب قرمزی بود که آدم از حوا به ناغافل چیدش؛ و یک عمر بهشته برین رو از خود پس زد تا کنار حوا آرام

بگیرد ...

کسی چه میداند ???

چشمانش را کمی باز و بسته کرد ... امشب چه به سرش آمده بود ... اینهمه حریص بودنش بهر چه بود ??

نفسش را به سختی به بیرون فرستاد و آرام روی تخت نشست

_ شانلی

شانلی بدون حرکت خواب بود ...

دست برد روی بازوی دخترک و آرام کمی تکانش داد

_ بیدار شو دختر خوب، باید یه چیزی بخوری ...

صدایش کمی بلند تر از زمزمه بود ...

چشمان شانلی لغزید و کمی باز شد ..

سیاوش بلند شد ایستاد .. و رو به روی شانلی قرار گرفت

_ بلند شو شامت رو بخور دوباره بخواب ...

شانلی گیج کمی چشمانش را باز کرد و دور و اطراف خود رو نگاه کرد ... کجا بود
؟...

از جایش تکان خورد و کمی بلند شد ...

سیاوش با دقت نگاهش کرد

_ بهتری؟

شانلی سر چرخوند و روی صورت سیاوش ثابت موند

_ چیشده ...؟

سیاوش دست برد و سینی غذا رو به دست گرفت جلوی شانلی گذاشت ...

شانلی هنوز گیج بود ...

سیاوش بدون هیچ لبخندی نگاهش کرد _ تب داری... نمیتونستم بزارم همینجوری

بخوابی... یکم غذا بخور دوباره بخواب ...

شانلی دستی به سمت گردنش برد و از جا کمی بلند شد ... به خاطر سوزش گلویش

کمی چین بین ابروانش افتاده بود ...

سیاوش نگاهش به گردن چسب خورده شانلی افتاد... اخم هایش توی هم به شدت فرو

رفت ... فقط اگر دقیقه ای دیر کرده بود...

شانلی _ خیلی گرمه...

سیاوش چشم چرخوند و نگاهش کرد

_ گرم نیس ... تب داری ...

شانلی با حیرت چشمانش را درشت کرد _ تب واسه چی ؟

سیاوش یک دستش را در جیبش فرو برد

و برگشت روی صندلی که انتهای تخت، کنار دیوار بود نشست

_ سرما خوردی ... حالا میخوری یا تا شب میخوای سوال کنی ...

شانلی سر بلند کرد و به صورت جدی ِ سیاوش نگاه کرد ...

صورتش جوری بود که فهمید، دیگر هرچی بپرسد جوابی نمیگیرد...

شانلی به غذای کشیده جلوییش نگاه انداخت .. هنوز خوابش می آمد و سرش به شدت

درد میکرد ...

آرام قاشق رو برداشت ... میل به برنج نداشت .. ترجیح میداد سوپ کوچکی که کنار

غذا بود رو کمی مزه کند ...

قاشق رو به سمت سوپ برد و قاشقی ازش چشید...
مزه اش خوش مزه و تند و تیز بود ... همانطور که دوست داشت ...

نگاهی به سیاوش انداخت که روی صندلی تخت نشسته بود ..

قاشق رو کمی بالا گرفت
_ خودت نمیخوری؟؟

سیاوش نفسش را عمیق و سنگین به بیرون فرستاد _ نه سیرم ...

شانلی کمی اخم کرد _ اینجوری که همیشه من بشینم بخورم تو نخوای چیزی بخوری
حواست به معده ات نیس؟...

ابرو های سیاوش بالا پرید پس کمی حواس دخترک جمع تر شده بود
_ بعدا میخورم... تو بخور بگیر خواب ...

شانلی لبخند بی رمقی زد و شونه ای بالا انداخت... و قاشقی دیگر از سوپ رو چشید
...

میل زیادی به خوردن نداشت همین که سوپش تمام شد سینی رو عقب کشید

سیاوش سری کج کرد و همان طور که اخم روی پیشونی نشانده بود نگاهش کرد _
اون سوپ پیش غذات بود ... اصلی رو باید بخوری ...!

شانلی گیج دهانی کج کرد _ نه همینم بس بود ... نمیخوام چیزی ...

سیاوش از روی صندلی بلند شد و روی تخت کنار شانلی نشست ...

شانلی با حیرت به سیاوش که حالا کنارش نشسته بود نگاه انداخت ...

سیاوش بی توجه به نگاه های خیره اون بشقاب رو به سمت خودش کشید و با قاشق
مشغول خورد کردن گوشت داخل بشقاب شد ...

شانلی مات و مبهوت به سیاوش خیره شد

_ چیکار میکنی ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و مشغول کارش شد حد الامکان سعی میکرد به لبان
شانلی نگاه نکند ... هنوز مزه اش از زیر زبانش بیرون نرفته بود و

میترسید حالا که شانلی کمی هوشیار تر شده متوجه بی قراری اش بشود

سیاوش گوشت ها رو خورد کرد و گوشه ای از بشقاب که خالی از برنج بود گذاشت و جلوی شانلی گرفت

_ برنجش رو نمیخواد بخوری ولی تا ته این گوشت هایی که خورد کردم رو باید بخوری ...

شانلی نگاهش رنگی از تعجب گرفت ...

سیر بود ولی مگر میشد از خیر آن گوشت هایی که سیاوش با دست خود برایش آماده کرده بود بگذرد ???

سری آرام تکان داد و اولین گوشت رو برداشت و سمت دهانش برد ... آن غذا برایش مزه ای تازه داشت ... شاید چون سیاوش برایش آماده کرده بود ...

شانلی چنگال رو توی یکی از گوشت ها فرو کرد و به سمت سیاوش گرفت

سیاوش با اخم نگاهش میکرد

شانلی _ این یه تیکه هم تو بردار ...

سیاوش _ گفتم که ...

شانلی میام حرفش پرید _ میدونم گفتم سیری... ولی تنهایی هم به من نمیچسبه... اگه
یه تیکه برداری قول میدم تا تهش بخورم... باشه؟؟

و منتظر به سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش موشکافانه نگاهی به شانلی انداخت و آرام دست برد و چنگال رو از بین
دستان شانلی گرفت ...

شانلی کمی سر حال تر شده بود و از رخوت و سستی بدنش قدری کاسته شده بود ...

سیاوش تیکه گوشت رو داخل دهانش برد و با میل از آن چشید...

شانلی دیگر نگاه ازش گرفت و مشغول خوردن شد ...

سیاوش از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره تقریباً بزرگ اتاق خواب رفت پرده
رو کمی به کناری کشید و با دست نگه داشت ...

ویلا کنار دریا بود و از همینجا هم میتوانست دریا رو نظاره کند ...

شانلی زیر چشمی به سیاوش که با استایل خاصی رو به روی پنجره ایستاده بود نگاه کرد ...

در دلش قربون صدقه اینهمه مردانگی و جذابیت سیاوش رفت ... بی دلیل که نبود ... او ناجی زندگی اش بود ... از حس تنفر حالا به عشق رسیده بود ...

عشقی شاید یک طرفه که سرانجامی جز ناکامی شاید نداشت ...

سیاوش با اینهمه ددبیه و کبکبه محال ممکن بود عاشق دختری مثله اون شود ...

دست از خوردن کشیده بود و به سیاوش خیره شده بود ...

سیاوش بدون توجه بهش آرام زمزمه کرد

_ دریا امشب طوفانیه ... احتمالاً میخواد بارون بیاد ...

شانلی با گیجی نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت به یاد نداشت اتاقی از خانه دوست پدرش پنجره ای رو به دریا داشته باشد... حالا متوجه شد که اتاقش

با اتاق خانه عمویش متفاوت است ...

با ناباوری سر چرخاند _ ما کجاییم؟؟؟

سیاوش سرش را کج کرد و به شانلی نگاه انداخت

_ توی ویلا ...

شانلی با بهت به اتاق نگاه کرد

_ ولی اینجا که خونه عمو نیس

شانلی با ترس نگاهی به سیاوش انداخت... ترسش فقط و فقط از یادآوری خاطره ای بود که توی ذهنش به فوکوس درآمده بود ...

چشمه ... آن دو مرد ... و چاقویی که میرفت تا گردنش را ببرد ...

با ترس دست برد به سمت گردنش ... چیزی رو چسبیده به گردنش احساس کرد ...
با ترس نگاهی به سیاوش انداخت ...

سیاوش اخم هایش را در هم کشید... متوجه حال بد و بی قراری شانلی شد... پرده رو کنار زد و به سمت شانلی اومد...

شانلی مات زده فقط خیره بود به سیاوش و دستی که جلوی گردنش گرفته بود...

سیاوش به سرعت روی تخت نشست

_ چیه دختر خوب...

شانلی با پایین و بالا رفتن تخت خودش را از ترس جمع کرد... اشک در چشمانش حلقه زده بود

_ کابوس نبود... نه کابوس نبود... میخواست منو بکشه... میخواست منو بکشه...

سیاوش نگران نگاهی بهش انداخت... دست برد دوتا بازو های شانلی رو به دست گرفت

_ چیزی نیست... تموم شد و رفت... الان من پیشتم..

شانلی تند تند سر تکان داد _ فکر کردم فقط یه خواب بوده... خواب بوده سیاوش مگه نه؟؟

سیاوش آب دهانش رو محکم قورت داد که باعث شد سبیک گلویش به سرعت بالا و پایین برود

_ چیزی نیست... اونم یه خواب بود ... یه کابوسی بود که سیاوش نداشت ادامه داده بشه ...

شانلی خودش را جمع تر کرد .. قطره اشکی از چشمش به پایین افتاد

_ میخواست گلوم رو بیره ... گفت بعدش نوبت تو عه ... سیاوش گفت اول منو میکشه و بعدش تورو ..

سیاوش اخمی کرد و شانلی رو محکم تو آغوش گرفت ...

_ غلط کرده کسی بخواد دستش رو به تو بزنه ... منو باور نداری شانلی ... من نمیزارم بلایی سرت بیاد ...

شانلی دستانش رو از بین شکم سیاوش رد کرد و محکم دور کمر سیاوش انداخت و خودش رو در آغوش سیاوش پنهون کرد

_ اگه بلایی سرت بیارن چی ... اگه دیگه تو نباشی چی ??? سیاوش من بدون تو چیکار کنم ...

سیاوش ناباور دلش غنجی رفت از حرف از دهن در رفته شانلی که میان گنجی و ترسش به زبون آورده بود ..

به حق نبود الان دخترک را در آغوشش حل کند ???

سیاوش محکم تر از قبل شانلی رو به آغوش کشید

_ سیاوش به همین آسونی ها چیزیش همیشه شانلی... تا تو باشی و نفس بکشی قول میدم هیچوقت

تنهات نزارم ...خوبه ???

... سیاوش بود که داشت به او قول ماندن میداد ...

اما ترسش بر دلش غالب شده بود ... تیزی چاقو را احساس کرده بود

بی مهابا سری تکان داد و بلند تر از قبل گریه کرد

سیاوش او را به خود فشرد و یک دستش رو روی موهایش گذاشت و موهایش را آرام نوازش کرد ...

با حرص سرش را میون موهای دخترک عزیز کرده اش فرستاد و با ولع عطر خوش موهایش را به بینی کشید...

شانلی نفسش به نفس سیاوش گره خورده بود ... به قدری آن نفس گرم که لا به لای
موها و گوشش فرود می آمد آرامش کرده بود که ساکت شد و نفس ِ

گرم سیاوش را به جانش خرید ...

سیاوش سخاوتمندانه شانلی را در آغوش کشیده بود و موهایش را آرام نوازش میکرد
...

هیچ نگفته بود... حرفی نزده بود و با عملش مانع از گریه و ترس شانلی شده بود ...

سیاوش دست دیگرش را روی کمر شانلی لغزاند...

متوجه آرام شدن شانلی شده بود ...

آرام تر از قبل او را نوازش کرد ...

بدون هیچ سختی و خشونت...

مهرش را حلال وار به جان دخترک ترسیده ریخته بود .. و چه کسی میگفت این
آغوش گناه است ???

شاید دقیقه هایی بود که آرام او را در بغل گرفته بود ... کمی عقب کشید و متوجه
پلک های بسته دخترک شد ... لبخند محوی روی صورتش نشست ...

شانلی خوابش برده بود ...

آرام آن را روی تخت خواباند ... دستی به پیشونی اش کشید... تب نداشت ...

آرام ملافه ای که کنار تخت بود رو برداشت و روی شانلی انداخت ...

.....

راوی ***

نگاهش رو به شانلی که آرام خوابیده بود انداخت .. به سمتش رفت و دستی بر پیشانی اش کشید ... تبش قطع شده بود... دیشب حوالی صبح بار دیگر

تبش بالا رفته بود و توانسته بود با دستمالی که تند و تند روی پیشانی اش گذاشته بود قدری از داغی بدنش بکاهد

به سمت پنجره کشویی اتاق رفت و پنجره را قدری باز کرد ...
هوای تازه به اتاق برگشت ...

دریا برخلاف دیشب آرام بود ...

_ ساعت چنده..._

صدای شانلی بود..._

به طرف صدا برگشت .._

شانلی روی تخت نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود..._

پرده را کشید و به سمت تخت حرکت کرد

_ ده صبح ..._

شانلی ابرویی بالا پراند _ از دیشب من فقط خوابم...._

سیاوش نگاهش را بین صورتش چرخاند _ تا صبح تب داشتی.._

و با چشم اشاره ای به دستمالی که روی تخت افتاده بود کرد

شانلی نگاهش را دنبال کرد و دستمال را دید..._

دستش را دراز کرد و دستمال رو به دست گرفت

حینی که سرش را پایین مینداخت زمزمه کرد

_ تا صبح مراقب من بودی ... نداشتم بخوابی ببخشید ...

سیاوش اخم شیرینی کرد

_ خواب برای من اونقدر مهم نیست که بخواد مانع از مراقبت من از یک دختر کوچولو باشه وقتی میبینم داره تو تب میسوزه ...

شانلی عارقم حس خوبی که از جمله سیاوش گرفته بود اخم کوچیکی کرد

_ من کوچولو نیستم سیاوش خان !

سیاوش لبخند محوی زد ... جا داشت از حالت بامزه ی شانلی قهه قهه میزد ... ولی خیلی وقت بود عادت کرده بود خنده اش را کسی نشنود ... برعکس وقتی

که نوجوان بود انقدر بلند میخندید که خواهرش به اعتراض می افتاد و مادرش لبخند میزد ...

سیاوش _ آره انگار یادم رفته بود که انقدر بزرگ شدی که بخوای عزیز دل کسی بشی ...

حرفش را دو پهلو گفته بود ...

شانلی بد برداشت کرد و آرام از روی تخت بلند شد ، لبانش را جمع کرده بود و روی پیشانی اش چین انداخته بود

_ اشتباه نکن ... من عزیز دل کسی نیستم ... هزار بار بهت گفتم من هیچ حسی به ارباب نداشتم و ندارم و نخواهم داشت ...

حالا درست رو به روی سیاوش قرار گرفته بود ...

سیاوش سنگین نگاهش کرد ... هیچ نگفت و نخواست منظور درستش را به شانلی برساند ... طی حرفش ارباب نبود ... خودش بود .. هرچند هنوز فکر

میکرد علاقه اش به شانلی مانند علاقه اش به خواهرش هس ... جنس عشقش را شاید به اشتباه گرفته بود ... یا میدانست ولی قصد فرار داشت ... و اگر

عشقش برادری است پس این حس سرکش و آن بوسه از لب چه بود ???

نگاهش را از چشمان منتظر شانلی گرفت

_ بیا بیرون یه چیزی بخور ، باید بریم

سیاوش بدون اینکه نگاهش کند از اتاق بیرون رفت ...

شانلی با چشم رفتنش رو دنبال کرد ...

نگاهش جانب پنجره چرخید ، به سمتش رفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد ... دریا آرام خودش رو روی سخره میرقصاند..

چقدر دلش کمی قدم زدم روی دریا رو میخواست... معلوم نبود وقتی از اینجا بروند تا چه مدت بعد میتواندست دریا رو نظاره کنه ..

کش و قوسی به بدنش داد ... بدنش خسته و کوفته بود ... از جلوی پنجره کنار رفت و رو به روی آینه قرار گرفت ..

نگاهی به صورت رنگ پریده و موهای موج خود انداخت ...

دهانش از تعجب باز ماند ... این حجم از هپلی بودن آنهم کنار سیاوش حرصش را درآورد...

با حرص شکلکی برای خودش در آینه انداخت...

با دست کمی موهای خود را مرتب کرد ...

کش موهایش روی سرش نبود ...

با چشم دنبالش گشت ...

به سمت تخت رفت و جای به جای تخت رو نظاره کرد ... هیچ جا نبود ...

_ شانلی ..

صدای سیاوش بود ..

پوفی کشید و موهای خود را به عقب راند.. فعلا نمیتوانست با آنها کاری بکند و از طرفی هم عادت به باز گذاشتن موهای خود به صورت مدام نداشت ...

کلافه دست از موهایش کشید و از اتاق به بیرون زد...

با چشم تمام پذیرایی را کاوید... یه پذیرایی کوچک ولی امروزی ... نگاهش به روی رخت خوابی گوشه سالن افتاد که مرتب روی هم چیده شده بود ... سر

چرخاند ... خبری از کاناپه نبود ..

پس یعنی سیاوش دیشب روی زمین خوابیده بود ??

از صدای تق و تق خوردن لیوان و بشقاب لحظه ای جا خورد و به پشت برگشت ...

نگاهش روی سیاوش زوم شد ..

سیاوش داشت چیکار میکرد ??

با بهت به سیاوش که مشغول صبحونه آماده کردن بود نگاه کرد ... تا به حال سیاوش را در آشپزخانه آن هم مشغول درست کردن غذا ندیده بود ..

اگر جرات داشت دوست داشت یک دل سیر قربان صدقه مرد همیشه اخمویش برود

...

سیاوش _ بیا صبحونه ات رو بخور ...

لب گزید و نگاه از سیاوش گرفت .. به طور واضحی به سیاوش زول زده بود ...

وارد آشپزخانه کوچک شد .. که به زور یه میز دو نفره داخلش جا شده بود

نگاهی به میز آشپزخانه انداخت ..

ابرویی بالا پراند ... تخم مرغ آب پز و خامه و شیر داغ و نون داغ و خیار و گوجه
...

کی وقت کرده بود این هارو بخرد و درست کند؟؟

سیاوش کمی نگاهش کرد _ نمیخوای بشینی؟

آرام سری تکان داد و روی صندلی نشست ... سیاوش هم رو به رویش دقیقا در تنها
صندلی باقی مانده نشست ...

شانلی نگاهش به میز بود که سیاوش لیوان شیر داغ رو به سمتش گرفت

__ با چشم هات عادت داری غذا بخوری ؟

شانلی لب برچید و با چشم های ریز شده نگاهش کرد

__ نه اونو که بلدم چه جوری بخورم ... فعلا تعجب کردم از این میزی ِ که چیدی

...

سیاوش عمیق نگاهش کرد

__ بلد نبودم... ولی خیلی وقتایه چیزایی باعث میشه که کارایی رو که بلد نبودی رو
بخوای امتحان کنی...

شانلی لبخندی زد __ مثله مهربونی ..؟؟

سیاوش گیج نگاهش کرد ... منظورش را نفهمیده بود ..

شانلی لیوان رو از دستش گرفت و ادامه داد..

__ اوایل خیلی بد اخلاق بودی سیاوش .. حداقل برای من که اینطور بود ... میترسیدم
باهات حرف بزنم...

سیاوش سری کج کرد و با اخمی که بیشتر مصنوعی بود تا طبیعی زمزمه کرد

_ یعنی میخوای بگی از من دیگه نمیترسی؟؟

و با سر اشاره کرد که لیوان شیرش را بخورد ..

شانلی قلوپی از شیرش خورد ..

_ حداقل دیگه فهمیدم بد اخلاقی هات به نفع خودمه... شاید اونموقع ها بهت اطمینان
نداشتم واسه همین میترسیدم ازت ... ولی الان ...

سیاوش عمیق نگاهش کرد ... نگاهش تا جانش نفوذ کرده بود ...

_ الان اطمینان داری؟

شانلی لبخندی زد و سر تکان داد

_ از خودم بیشتر بهت اطمینان دارم... هنوز درست نمیدونم کی هستی و آقا جونم به
چه صنمی من دست تو سپرد ولی هرچی بود و هست مهم اینکه که

کاری نمیکنی که بخواد به ضرر من تموم بشه ... حداقل اینو تو این سه چهار ماهی که دارم باهات زندگی میکنم خوب فهمیدم..

سیاوش در سکوت نظاره اش کرد .. هیچ نگفت ... فقط به یه سر تکون دادن بسنده کرد ... چیزی نداشت زمزمه کند ... حرف های شانلی با کارهایش

همخونی نداشت .. این حجم از اطمینان دخترک درست و به جا نبود ... سیاوش در حش بد کرده بود و خود عمیقا میدانست... آوردنش به خانه اش برای

انتقام از ارباب ... و جا زدن خودش به عنوان سیاوش نه بهداد کار قابل بخششی نبود

لیوان شیر را بدست گرفت و محکم فشارش داد ...

شانلی بی توجه به حالت عوض شده سیاوش مشغول صبحانه خوردن شد ..

بعد از صبحونه که به چند لقمه کشیده شده بود کنار کشید..

سیاوش نگاهش کرد _ چیزی نخوردی که !

شانلی دستش را تکان داد

_ نه ... من خیلی خوردم ... خیلی هم بهم چسبید ... بلاخره بعد مدت های یکی و اسه ی
من صبحونه چید ...

لحنش شیطننت آمیز بود ... سیاوش لبخند محوی زد که شانلی متوجه اش نشد

سیاوش _ خوبه ... ولی آخرین باری بود که همچین کاری میکنم ... سعی کن دیگه
مریض نشی ...

شانلی لب برچید و نگاهش کرد ...

سیاوش نگاهش کشیده شد به لب های جمع شده شانلی ... کار دیشبش برایش زنده شد
... چنگی به موهایش کشید و نگاه ازش گرفت ..

_ کار هاتو بکن باید سریع برگردیم ...

شانلی شانه ای بالا انداخت

_ اول ظرف هارو می شورم بعدش فقط میمونه یه مانتو پوشیدن ...

سیاوش سری تکان داد و از آشپز خانه به سرعت به بیرون زد ..

شانلی نگاهش کرد... متوجه بی قراری اش شد... از موقع صبحانه سیاوش از ش رو گردانده بود...

سیاوش از خونه بیرون زد.. شانلی آرام بشقاب هارو توی سینک چید و مشغول شستن شد.. هنوز کمی ضعف داشت...

پس از شستن ظرف ها به سمت اتاق خواب رفت...

مانتوش اش رو گوشه تخت دید...

به سمتش رفت... و آن را برداشت... نگاهش به مانتو کثیف و گلی اش افتاد... با حیرت نگاهش کرد... یاد دیروز افتاد.. دم چشمه که روی زمین خوابیده

بود...

مانتو رو مچاله کرد و به دست گرفت... حالا بدون مانتو باید چیکار میکرد...

سیاوش وارد اتاق شد _ ماشین رو روشن کردم... آماده ای بریم

نگاهش به شانلی که روی تخت نشسته بود افتاد...

سیاوش _ چیزی شده؟

شانلی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد... لبخند محوی زد و مانتو رو صاف کرد و جلوی روی سیاوش قرار داد...

سیاوش نگاهش به مانتو گلی و خاکی شانلی افتاد...

سیاوش _ چیزی نیست ... شیشه های ماشین دودیه ..یه راست میریم تهران ..
همینطوری برو تو ماشین بشین ...

شانلی لبخندی زد _ باشه ... اینم فکریه ... حواسم به شیشه های دودی ماشینت نبود ..

و از روی تخت بلند شد و تخت رو مرتب کرد ...

سیاوش نگاهش میکرد ...

شانلی شالش رو از گوشه تخت برداشت .. آنهم خاکی بود ولی کار دیگه ای
نمیتوانست انجام دهد ... شالش رو روی سرش انداخت ... و موهای آزادش را

پشت سرش انداخت ...

صاف ایستاد و به سیاوش که نگاهش میکرد نگاه کرد ...

_ بریم ...

سیاوش سری تکان داد و نگاه ازش گرفت ... و از اتاق بیرون رفت ... شانلی هم
نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و وقتی از همه چی مطمئن شد از خونه به

بیرون زد ...

نگاهی به حیاط کوچک خانه انداخت...

فقط به اندازه ماشین سیاهش درش جا داشت ...

سیاهش سوار ماشین شده بود...

شانلی به سمت ماشین رفت و سوار ماشین شد ... و برگشت و مانتو کتیفش را که در پلاستیک انداخته بود صندلی عقب ماشین گذاشت..

سیاهش از خونه خارج شد

.....

****شانلی****

به جاده خیره شده بودم ..

مسافرتی که فکر میکردم باید بهم با وجود سیاهش و نیوشا خوش بگذره به طرز فجیعی بهم خورده بود ...

پوفی کشیدم و موهای موج خودم رو برای هزارمین بار به عقب راندم

سیاوش کمی نگاهم کرد ؛ فکر کنم متوجه کلافگی ام شد

متوجه شدم سرعت ماشین رو کم کرد و گوشه ای از جاده پارک کرد و بعد برگشت
سمت من که با تعجب نگاهش میکردم

_ موها ت رو چرا نبستی که نخوای اینجوری اذیت بشی ؟

لبخند اجباری زدم _ کش موهام رو گم کردم

سیاوش کمی نگاهم کرد _ همه جارو گشتی ؟

سری تکان دادم

_ آره اما هیچ جا نبود...

_ لابد دیروز تو جنگل یا بیمارستان افتاده

شونه ای بالا انداختم _ احتمالا

سیاوش _ برگرد به پشت..

با چشم های گشاد شده از تعجب نگاهش کردم

که دوباره حرفش رو تکرار کرد

_ چرا نگاه میکنی... میگویم برگرد به پشت یه بلایی شاید بتونم سرش بیارم

بازم منظورش رو متوجه نشدم ... ولی کاری که گفته بود رو انجام دادم و پشت بهش نشستم ...

سیاوش دست برد و شال رو دوباره روی سرم انداخت و پایین هردو شالم رو از پشت گردنم رد کرد ...

دستش به گردنم که خورد قلقلکم اومد و کمی گردنم رو کج کردم .. حرکاتش کمی آرام تر شد... حس کردم دستش رو آرام به موهام میکشید... فقط فکر

بود یا واقعا داشت موهام رو نوازش میکرد؟

متحیر و متعجب به کاری که داشت انجام میداد فکر میکردم...

بازی با دلم در ذاتش بود؟ یا قصد بازی با دلم را کرده بود ...

آب دهانم رو آرام قورت دادم ...

سیاوش _ رنگ موهاش خیلی خوش رنگه ...

چیزی از دلم افتاد و شکست ...

هیجان به بدنم برگشته بود ... حس میکردم سیاوش بهم نزدیک تر شده ...

نوازش گونه روی موهام دست میکشید... و آرام با بند بند نازک موهام بازی میکرد

...

آرام دستش رو روی موهایم تکان میداد ...

لبخندی گوشه لبم نشسته بود ... توان گفتن هیچ حرفی رو نداشتم ..

سیاوش _ هیچوقت حق نداری رنگ شون کنی ... فهمیدی ؟

ضربان قلبم تند شده بود ... آرام سر تکان دادم ...

دستش دوباره به گردنم خورد ، که خودم رو جمع کردم ...

_ انقدر وول نخور تا ببندمش..

خنده ام گرفت ... و تند تند سری تکان دادم ..

چند ثانیه ای طول کشید که دستش از روی موهام کنار رفت

_ تموم شد ... میتونی برگردی ...

کنجکاو و با دلی که از حرف های سیاوش گرم شده بود آرام برگشتم ...
دستم رو به پشت بردم .. پایین شال رو از پشت به موهایم گره زده بود ...

موهایم حالا مرتب پشت سرم بسته شده بود ...

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم ... نگاهم روی دو مردمک عسلی چشم هاش
ثابت موند ...

بدون هیچ عکس العملی نگاهم میکرد ...

نگاهش برایم گنگ بود ... لعنتی هیچوقت معنی نگاه هارو خوب نمیفهمیدم... توان
اینکه ازش نگاه بگیرم هم نداشتم ...

زنگ تلفنی باعث شد به خودم پیام و تند نگاه ازش بگیرم ... حرکاتم تند بود ولی اون
برعکس من آرام نگاه ازم گرفت و گوشی تلفنش را برداشت

_ بله ...

حس کردم صداس کمی گرفته تر از قبل شده ..

حواسم رو کمی جمع تر کردم... نزدیک بود بند رو آب بدم و خودم رو پیشش رسوا
کنم ...

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ...

نگاهش به رو به رو بود و دست دیگرش روی فرمون ... هنوز ماشین رو روشن نکرده بود ... و با دست دیگرش تلفن رو به گوشش چسبانده بود ...

سیاوش _ بلیط رو برای چهارشنبه بگیر ..

.....

سیاوش نگاهی بهم انداخت _ سه تا بلیط بگیر ؛ من یه همراه با خودم دارم ...

با تعجب نگاهش کردم ... سیاوش میخواست جایی بره ...

_ باشه ... من تا عصر میرسم تهران مدارک هر دومون رو میفرستم .. کارهای خودت رو هم بکن ...

.....

_ باشه پس تا عصر ...

تلفن رو قطع کرد

متعجب پرسیدم _ میخوای جایی بری؟؟

ماشین رو آرام روشن کرد و سری تکان داد

_ باید برم دبی ..!

نگران نگاهش کردم ... در نبودش من باید چیکار میکردم ... با وجود اتفاقی که
دیروز افتاده بود هنوز میترسیدم ...

_ در نبود تو... من کجا برم ..؟

آرام برگشت و من رو نگاه کرد _ قرار نیس جایی بری !!

هراسان نگاهش کردم _ اما ... اما ... من میترسم تنها.. اگه دوباره اونا برگردن
... ایندفعه توهم نیستی بخوای من رو نجات بدی ...

اخم کرده بود _ دستشون دیگه به تو نمیرسه .. بعدشم قرار نیس تنها باشی...!

کمی خیالم راحت شد ... و پرسش گر نگاهش کردم

_ توهم قراره با من بیای ... نمیتونم بزارم تنها اینجا بمونی!

با چشم های گرد شده از تعجب نگاهش کردم ...
نزاشت هیچی بگم دوباره ادامه داد

_ با وجود اتفاقی که افتاد نمیتونم با خیال راحت اینجا بزارمت و برم ... نمیتونم توی برنامه هام اینجوری تمرکز کنم ... زیاد نیس یه سفره سه روزه

است... یه مهمونی هست که باید حتما شرکت کنم !!

تعجبم بیش تر از قبل شد..

آرام زمزمه کردم

_ اما ... تو میخوای بری خارج از کشور... نمیخواد نگران من باشی .. من میتونم مثله دفعه های قبل برم پیش نیما و نیوشا ...

سیاوش اخمی کرد

_ خوش ندارم یه چیز رو دوبار تکرار کنم ... چه پیش نیما باشی چه پیش هر کسه دیگه ای تا وقتی خودم نباشم نمیتونم آروم بگیرم ... بهتره از الان هم

کار هات رو واسه آخر هفته بکنی...

خوشحال بودم ... نه اینکه نباشم .. اتفاقا از اینکه سیاوش انقدر حواسش به من بود
داشتم بال در میاوردم ...
سیاوش دیگه هیچی نگفت ...

رو کردم بهش _ ازت ممنونم ... نمیدونم چه جوری باید ازت ...

پرید وسط حرفم _ لازم به تشکر نیست .. انگار حرف هام تو ذهنت نمیمونه ... اینکه
واسه هر چیزی لازم نیست تشکر کنی .. وقتی آوردمت پیش خودم پی

همه چی رو مالیدم به خودم ... اینکه یه سفره سه روزه است ..

لبخندی زدم

_ ولی بازم وظیفه ای در قبال من نداری ... اینکه نجاتم دادی و داری ازم مراقبت
میکنی ...

سیاوش _ بدون دلیل کاری رو نمیکنم ... دلیلش بمونه واسه خودم !

با حرف هاش همیشه گیجم میکرد ... اینکه میگفت واسه همه این کار هاش دلیل داره
کمی نگرانم میکرد ... دلیل مراقبتش از من سر چی بود ???

سه روز مثله برق و باد گذشت ...

پس از رسیدنمون فرداش نیوشا و نیما اومدند دیدنم...

نیما گوشی تلفنم رو که توی جنگل جا گذاشته بودم بهم پس داد و آنقدر با ادا و اطوار هاش من و خندوند که آخر سر صدای سیاوش رو درآورد...

برام جالب بود که نیما هم از سیاوش حساب میبرد ...

نیوشا قبل رفتن کلی بهم سفارش کرده بود و کمی از نحوه لباس پوشیدن برام توضیح داده بود ...

یه بار هم با اجازه سیاوش من رو به همراه کیوان برده بود به مرکز تجاری و باعث شده بود که کلی واسه این سفرم لباس بخرم... و بازم سیاوش بود که

بدون منت کارت پولی رو برام برای تهیه کرده بود و گفته بود که هر ماه برام مبلغی رو داخلش میریزه ..

به خودم تو آینه نگاه کردم

نیوشا _ ابروهات در او مده... از بس این سیاوش خان شما بد اخلاقه دیگه جرات نکردم ازش بخوام که بزاره بریم آرایشگاه... اگه تو میگفتی باور کن قبول

میگرد

لبخندی زدم _ مگه یادت نیست سری قبل چه اتفاقی افتاد... فکر کردی منم جرات گفتنش رو داشتم ...

سری تکون داد

_ یادش میوفتم دست و پام میلرزه... همون بهتر که نرفتیم... بیا خودم واست یه جوری تمیزش میکنم...

خنده ام گرفت و موچین رو به طرفش گرفتم ...

اشاره کرد که بشینم روی تخت ... نشستم و خودش ایستاده مشغول تمیز کردن ابرو هام شد ...

نیوشا _ میگم بهت نگفته اون مهمونی واسه چه مناسبتی هست که اینهمه راه داره به خاطرش میره ؟

سری تکون دادم

_ فقط میدونم کاریه ...یه جور جشنواره برند و اینا...من که سر در نیاوردم یعنی چی ... یه بارم شنیدم که داشت واسه کسی توضیح میداد که این مهمونی

واسش خیلی مهمه و یکی رو اونجا میخواد ملاقات کنه.. اسمشم سخت بود یادم رفت ...

با ذوق دست از کار کشید

_ وای خیلی باید جالب باشه ... از نیما شنیده بودم که تو جشنواره هاشون از آخرین مدل های روز دنیا پرده بر میدارند..

با تعجب ابرویی بالا انداختم _ یعنی چی ؟

نیوشا _ ببین انگار تو این جشنواره ها میان معروف ترین برند هارو معرفی میکنن ... انگار یه جور معرفی برنده ...

_ باید جالب باشه ... یادمه یه بار گفتم کار سیاوش برند کت و شلوار مردونه است ... پس به همین خاطر داره میره اونجا ..

نیوشا دوباره مشغول ابرو هام شد

_ ولی انگار میخواد لباس زنونه هنوز بزنه ...

با بهت نگاهش کردم _ جدی ؟

نیوشا _ از نیما شنیدم که داره شرکتش رو گسترده میکنه ... یه چیزی مثله همین انگار شنیدم... حالا راستی خودش کو ؟

شونه ای بالا انداختم و از درد چشم هام رو بستم .. هیچوقت از ابرو برداشتن خوشم نمیومد

_ نمیدونم ... فقط گفت کار هام رو واسه فردا بکنم که صبح زود میریم فرودگاه ... از صبحم که دیگه ندیدمش ...

نیوشا _ میگم ... حسی از طرفش دریافت نکردی ؟

لبخندی زدم _ چه دل خجسته ای داری تو ... حتی فکرش هم نکن که سیاوش به من احساسی پیدا کنه ... بیشتر حس میکنم نگرانمه تا یه چیز دیگه ..

نیوشا دست از کار کشید و نگاهم کرد

_ ولی من احساس میکنم دوستت داره .. اگه دوستت نداشت که نگرانت نمیشد ...

میان اندوه و بغض لبخند زدم

_ ادما

نگران حیوون ها هم میشن ... دلیلی نداره که بگی عاشقشون هم هستن ...

نیوشا به صورت درهم رفته ام نگاهی انداخت

_ خب باید یه کاری کنی ... واسه چیزی که دوست داری بجنگ!

پوزخندی زدم

_ با کی و سر چی بجنگم؟ وقتی میدونم سیاوش هیچوقت مال من نمیشه...

نیوشا با تعجب و اندکی حرص نگاهم کرد

_ از بس خری! دختر خوب یکم روی خودت اعتماد به نفس داشته باش ... میگی
واسه سیاوش کمی؟؟؟ واسه ارباب چی؟؟ واسه اون کم نبودی؟؟؟

مگه نمیگی یه کل ِ ده مال اون بود ... اونم به اندازه سیاوش از مال دنیا داشت!
داشت یا نداشت؟؟ با این تفاوت که کنارش صدتا حوری چرخ میزدن ولی

اون چیکار کرد؟؟ همه رو گذاشت کنار که به تو برسه!!! ولی سیاوش چی؟ اون کسی رو دورش نداره... میتونسته داشته باشه حتی بیشتر از ارباب ولی

نخواستنه و نداشته... پس ببین همچین کم نیستی که فکر بکنی سیاوش به تو نگاه نمیکنه!

حرف هاش رو قبول داشتیم ولی سیاوش با ارباب فرق داشت... زمین تا آسمون باهم تفاوت داشتن

تلخ نگاهش کردم... همینش منو میترسونه... همین تفاوتش... اینکه با اینهمه نکات مثبتش نخواستنه با هیچ دختری باشه.. سیاوش اهله عشق و عاشقی

نیس.. برعکس ارباب که هرشب دوست داشت شبش رو روی تخت بایه دختر صبح کنه... ارباب شاید دل داشت... بلد بود عشق و عاشقی... ولی سیاوش

نه.. اون همه رو رد میکنه... هیچ توجهی نداره به آدم... من و نگاه الان نزدیک چهار ماهه دارم باهاش زیر یک سقف زندگی میکنم... کدوم پسری میگذره

از یه دختری که داره تنها توی خونه اش زندگی میکنه و هیچ کس و کاری هم نداره؟؟؟ ولی سیاوش نسبت به من بی توجه... ندیدم حتی لحظه ای

نگاهش نسبت به من بلغزه... مطمئنی آگه نسبت به من بی احساس نبود میتونست جلوی خودش رو بگیره؟؟؟ اینکه هرکاری هم بکنه میزاره پی وظیفه ای

که داره ..

نیوشا از جلوی روم کنار رفت و کنارم نشست و دوتا بازو هام رو به دست گرفت
_ خب امتحانش کن... سیاوش یه مرده مغرور و سر سخته .. نخواه بدون اینکه
بخوای بکشونیش طرف خودت زبون از دلش باز کنی ! شده بخوای با

کارهات بکشونیش طرف خودت؟؟

شده بخوای بهش بفهمونی که نسبت بهش بی میل نیستی؟؟؟ نخواستی امتحانش کنی
ببینی حسی داره بهت یا نه؟؟

گیج نگاهش کردم

_ منظورت چیه ...! فکرشم نکن برم احساسم رو بزارم کف دستش !

نیوشا با حرص دندان هاش و روی هم سایید

_ تو که از اونم مغرور تری ! شانلی اون مرده ...

غرور داره... تو زنی و تو وجودت ناز داری... تو باید ناز بریزی نه اون ! با این زیبایی که داری دست رو هر مردی بزاری بهت نه نمیگه ... و اشش بجنگ

شانلی... نیاد اون روزی که بخوای پشیمون بشی و هیچ کار دیگه ای هم نتونی بکنی !

ببین من و جواب سوال من رو بده ! شده بخوای فکر کنی تو آینده ات بدون سیاوش قرار چیکار کنی ???

هراسان نگاهش کردم ... لحظه ای تو آینده ای که سیاوش نباشه حتی نمیتونم نفس بکشم ...

انگار از نگاهم خوند که پوزخند زد و دستش رو از روی بازو هام برداشت

_ شانلی تو خیلی ساده ای ! درسته تو وجودت ناز داری ولی این واسه رسیدن به سیاوش واست کمه ! شانلی الان دختر ها نمیتونن دست روی دست

بزارن و بدون هیچ کاری از عشقشون بگذرنند... لا اقل من یکی نمیتونم!

تو سیاوش رو دوست داری یا نه ??

نگاهش کردم و آرام سر تکون دادم

_ پس دوستش داری !! عاشق که ترسو همیشه ... سیاوش رو مال خودت کن ... نزار از دستش بدی ... نمیدونم چیکار باید بکنی ... ولی اون جایی که دلت

میگه باهات راه بیا .. اینجور مواقع مغزت بر خلاف دلت بهت تذکر میده ... بیخیال فکر و ذهنت ! عشق که با فکر کردن همیشه ... با دلت برو جلو ... حداقل

نزار بعد ها بدون هیچ کاری پیش دلت شرمنده بشی...

حرف هاش عمیق به دلم نشسته بود ... راست میگفت ... زندگی بدون سیاوش برای من مثله مردن بود ... چرا نخوام حداقل یه بار شانسم رو امتحان کنم !

چرا نخوام حداقل یه بار واسش بجنگم ...

سرم رو بالا آوردم و زبونم رو به لبم کشیدم

_ میگی چیکار کنم ؟

نیوشا با شیطنت لبخندی زد _ اونش دیگه دست خودت رو میبوسه ... یه چیزی رو هم بزار اول کاری بهت بگم ... سیاوش خیلی حواس جمع تر از اونیه که

فکرش رو کنی ... نمیخواد کار خاصی بکنی ... فقط اونجا هایی که دلت داره باهات حرف میزنه به حرفش گوش کن ... باور کن خیلی به نفعت میشه ...

گیج و سردرگم نگاهش کردم ... اینکه چه جوری میشه سیاوش رو به طرف خودم بکشونم از پیدا کردن اون ایکس و ایگرگی که توی ریاضی خونده بودم

واسم سخت تر بود ...

دختری نبودم که خودم رو جلوی دست و پای کسی بندازم... پس چه جوری باید سیاوش رو طرف خودم میکشوندم یا از احساسش نسبت به خودم خبر

دار میشدم...

.....

سیاوش

نگاهی به دو مرد رو به روم انداختم ...

با سر و صورت خونی بسته شده بودن به صندلی ...

چوب رو توی دستم فشار دادم و آرام نشستم روی صندلی....

_ هنوز نمیخوااین حرف بزنین...

در سکوت نگاهم کردن...وضع هر دوشون خوب نبود...

پوزخندی روی لبم نشست ... برای بار سوم بود که خودم به حسابشون رسیده بودم
... ولی هنوز لام تا کام حرفی نزده بودن... از اتفاقی که امروز افتاده بود

لبخندی روی لبم نشست ... نقشه ام گرفته بود ...

نگاهم کشیده شد به اشرفی که گوشه دیوار ایستاده بود ...نگاهم رو که به خودش دید
سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ...

چوب رو بین پاهام گرفتم و دستم رو کمی به جلو کشیدم

_ خب ... این حجم از وفاداریتون خیلی عالیه ! سگ بودنتون به صاحبتون ثابت شده
است... اما باید دید صاحبتون چقدر به شما وفاداره! علاقه ای به این

موضوع ندارین! ???

صدام محکم و با ثبات بود

گیج بهم نگاهی انداختن...

یکیشون به سرفه افتاد... بی توجه بهش

از جام بلند شدم... هنوز از کاری که با شانلی کرده بودن آرام نشده بودم...

نگاهم به جانب مردی که سرفه میکرد افتاد.. همون مردی بود که روی شانلی چاقو کشیده بود ...

دست کردم توی جیبم و چاقویی که ازش گرفته بودم رو کشیدم بیرون و چاقو رو
حینی که به طرفش میرفتم باز کردم ...

ترس و وحشت رو توی چشم هاش خوندم ...

نیشخندی زدم و پشت سرش ایستادم و چاقو رو زیر گلویش بردم ...

__ همینطوری قصد داشتی بکشیش نه ؟ میدونی شدید علاقه به تلافی به مساوات دارم ؟

با لکنت زمزمه کرد __ اما ... اما .. من نکشتم...

چاقو رو زیر گلویش فشار دادم

__ نرسیده بودم که کشته بودی !

تمام بدنش از ترس میلرزید... اخم هام وحشتناک توی هم فرو رفته بود
چاقو رو محکم تر از قبل فشار دادم ...
صدای آخش بلند شد ...

هنوز قصد حرف زدن نداشت ... میدونستم از طرف کی فرستاده شدن ... نیازی به
اعتراضتون نداشتم ... ولی دلم میخواست این سگ های ولگردش از بی
وجودی اون شکوهی هم خبر دار بشن ...

همچنان چاقو رو زیر گردنش گرفته بودم...

اشرفی با پسری که دستش رو از پشت بسته بود وارد اتاق شد ... پسر رو به جلو
هل داد ... به خاطر بسته بودن دستش تعادلش رو از دست داد و روی

زمین افتاد....

چاقو رو کشیدم و پوزخندی زدم و حرکت کردم و مقابلشون ایستادم ... با بهت به
پسری که جلو رویشون بود نگاه کردن ...

پسری حدود بیست و شیش و هفت ساله ...

که با دست بسته روی زمین افتاده بود ... پام رو بلند کردم و روی کمرش گذاشتم ...

نگاهم به جانب اون دو مرد چرخید که با حیرت با اون پسر نگاه میکردن ...

پام رو روی کمرش فشار دادم که از درد سرخ شد...

_ ببینم از وجودش تعجب کردین نه ! مهمونمون مثله شما سگ جون نبود ... با دو تا کتک اولیه پته مته همتون رو ریخت روی آب...

آوردمش اینجا تا علت حضور مبارکش رو واستون بیان کنه ... بدون شک سخنرانی با شکوهی میشه ...

نگاهی به اشرفی انداختم و سری تکون دادم ..

اشرفی به سمتش اومد و موهایش رو گرفت کشید و مجبورش کرد که جلوی اون دوتا مرد زانو بزنه...

نیشخندی زد و سرم رو کج کردم... اخم هام برعکس لب هام به شدت توی هم بود ...

_ میشنوم !!!

پسرک نگاهی بهم انداخت و با ترس به اون دوتا نگاه کرد ..

ابرویی بالا انداختم و با خشم نگاهش کردم ..

زیر لب تشر زدم _ تا هوس خونه تکونیت به سرم نزده هرچی میدونی رو دوباره
تکرار کن !

مرد با ترس بهم نگاه انداخت...

_ قرارمون... این نبود که جلوی این ..دوتا..

پر غیظ چوبی که توی دستم بود رو روی کمرش فرود آوردم که فریادی از درد
کشید و تند تند سری تکون داد

_ میگم ... نزن میگم ... به خدا میگم ...

دستم رو روی گردنم کشیدم

مرد نگاه ازم گرفت و به اون دوتا مرد خیره شد

_ شکوهی من و فرستاد که ... دخل این دوتا رو بیارم !

آن دو با وحشت ب هم نگاهی انداختن...

زهر خندی تحویلشون دادم و نگاه ازشون گرفتم _ مگه قرار نبود بیای اینجا نجاتشون بدین؟

پسرک با گیجی نگاهم کرد _ نجات چی؟؟ آقا گفتن این دوتا بیشتر از اون چه که باید میدونن .. با این گندکاری اخرشون دیگه دلیلی برای زنده

موندنشون ندارن ...

رنگ از رخ آن دو پریده بود .. سری کج کردم

_ پس با این حساب این دو تا دیگه از رده اش خارج شدن ...! چه مرگ شیرینی...

نگاهم رو سلاخ وار به روی آن دو کشیدم ..

_ از کی دفاع میکردین؟! صاحبتون خیلی وقته پستون زده! اگه بچه ها اینو نگرفته بودن که الان گوشه قبرستون افتاده بودین!!!

مردی که چاقو زیر گلویش کشیده بودم با ترس پلک زد _ این امکان نداره...

نگاهم به اشرفی افتاد .. گوشی میان جیبم لرزید..

دست در جیبم کردم و گوشیم رو برداشتم ... کیوان بود .. بو کشیده بود...

به سمت در راه افتادم

رو کردم سمت اشرفی و آرام زمزمه کردم

_ مراقبتشون باش ... تا شنبه که برمیگردم میخوام حسابی ازشون پذیرایی کرده باشی ...

نگاهی به هر سه شون انداختم .. حواسشون به ما نبود... آرام زمزمه کردم:

_ طبق گفته این پسره این دوتا مرد خیلی چیزا میدونن.. از زیر زبونشون بکش که اون حرف ها چیه .. شاید بشه از طریق اینا به نفر دوم و سوم دست

پیدا کنیم !

اشرفی سری تکون داد کار بلدش خودمونیم ... به سلامت برین و برگردین..

سری تکون دادم و دکمه تماس رو فشار دادم و از اون زیر زمین متروکه بیرون
اومدم... زیر زمینی که روزی شانلی آنجا زندانی بود ...

_ بله ...

_ سیاوش کجایی؟؟ چرا تلفن رو جواب نمیدی؟؟؟

بی حوصله چوب رو گوشه ای از دیوار انداختم ...
چشم هام که به نور خورشید افتاد لحظه ای درد گرفت ...

_ لابد سرم شلوغ بوده که جواب نمیدادم!

کیوان _ هنوز نمیخواهی اون دو تا مرد رو تحویل بدی!

اخمی کردم و زیر لب غریتم

_ هنوز کارم باهاشون تموم نشده!

کیوان _ سیاوش کاری نکن که پات ناخواسته به پرونده اینا وصل بشه ... فهمیدم که
چه بلایی سر شانلی داشتن میاوردن... ولی این دلیل نمیشه که

بخوای خودت رو قاطی ماجرای اینا کنی !

دستی به گوشه لبم کشیدم و به سمت ماشینم رفتم

_ ناخواسته وصل شدن به پرونده من ! امروز فهمیدم این دوتا چیزایی که نباید رو میدونن ... خوب میدونی که این آمار فعلا نباید برسه به دست پلیس... نه

حداقل تا وقتی که خودم نفهمیدم اینا چیه !

کیوان با تعجبی که از صداش مشهود بود زمزمه کرد _ منظورت چیه !

سوار ماشین شدم و ماشین رو به حرکت درآوردم... یکی از بچه ها جلوی در پرید و در انبار رو برایم باز کرد

_ شکوهی یکی رو فرستاده بود تا این دوتا رو بُکشه و بندازتشون بیخ ریشه من...

ولی دست بر قضا گیر خودم افتاد... ازش حرف کشیدن بیرون ... اون دوتا مرد شاید از نفر دوم و سوم خبر داشته باشه...

کیوان _ بعد میخوای باهاشون چیکار کنی ؟

نیشخندی زدم _ پی قولی که بهت دادم تحویلشون میدم ... فقط یادت نره اون دوتا
شاکی خصوصی به نام من دارن ... تا دلم خنک نشه دست از سرشون

بر نمیدارم !

کیوان خندید _ گیر بد آدمی افتادن ... نگران نباش ... پرونده شون به اندازه کافی
سنگین هس ... چند فقره قتل تو پرونده شون افتاده!

پوزخندی زدم .. و هیچی نگفتم

کیوان _ فردا مسافری ؟

_ آره

_ شانلی چی ؟

_ میبرمش ...

_ مدارکش دستته؟؟

_ آره ... قبل اینکه از عمو تحویلش بگیرم ازش گرفتم ... هم مدارکش هم وکالت
نامه اش ...

کیوان _ خوبه ... با وجود اتفاق هایی که داره میوفته ... همون بهتر که ببریش ...

اخمی روی پیشونیم نشست _ کدوم اتفاق ...

لحنش برگشت _ فعلا دقیق از چیزی سردرنیاوردم.. فعلا همش حدسه...

نگران شده بودم ... کیوان بی دلیل چیزی رو نمیگفت _ منظورت چیه؟؟

کیوان _ نگران نباش سیاوش... فعلا مراقبش باش.. منم دارم جوانب احتیاط رد رعایت میکنم ... از چیزی مطلع شدم سریع خبرت میکنم ...

حرفش هنوز توی گوشم زنگ میخورد ... حرف هاش نمیتونست آروم کنه... نمیتونستم حالا که یه روز مونده به سفر حواسم رو پی حرف های کیوان

جمع کنم

کیوان انگار بی قراری ام رو فهمید که زود تر از من ادامه داد

_ نگران نباش ... اونو بسپارش دست من ... تو فقط مراقب شانلی باش .. اونجا نمیتونه خطری تهدیدش کنه ...

نفس عمیقی کشیدم _ چیزی فهمیدی بدون معطلی بهم خبر بده ...

کیوان _ به قول نیما ای به چشم...

دهانم از حرفش کمی بالا رفت ... خداحافظی کوتاهی کردم و تلفن رو قطع کردم ...

.....

راوی ***

نگاهی به هتل روبه روش انداخت ...

بعد از ساعت ها معطلی بلاخره رسیده بودن

تمام راه چشم از خیابان های چشم انداز این کشور برداشته بود ... به گمانش شاید یک روز فکر دیدن اینجا را حتی در خواب هم نمیدید

سیاوش کمی بهش نزدیک شد _ بریم تو ؟

چشم از آن ساختمان بالا بلند برداشت و آرام سری تکان داد ...

صدرا هم همراهشون بود و تمام مدت با سیاوش سر جشن فردا حرف زده بود ...

نگاهی به صدرا انداخت مرد سی و چند ساله ای که به نظر پخته میرسید ... سیاوش او را مدیر عامل شرکتش معرفی کرده بود ...

از وقتی از فرودگاه بیرون آمده بودن صدرا به دنبالشون آمده بود ... انگار او دیروز به این کشور رسیده بود و از دیروز تا به الان مقدمات سفر سیاوش را

آماده کرده بود

نگاه از او گرفت و به همراه آن دو وارد ساختمان شد ..

وارد لابی هتل شدن ... صدرا به سمت صندوق دار رفت و کارت اتاق های آماده شده رو تحویل گرفت...

سیاوش به سمت آسانسور حرکت کرد و شانلی به همراهش با صدرا وارد آسانسور شد ...

صدرا کارت رو به سمت سیاوش گرفت

_ تحویل شما...

سیاوش دست دراز کرد و کارت را در دستان خود جا داد ..

_ فردا جشن چه ساعتی شروع میشه ؟

صدرا _ هشت شب در هتل تاج پالاس

سیاوش سری تکون داد ...

آسانسور در طبقه ای ایستاد ...

صدرا _ اتاقتون تو این طبقه اس ... من طبقه پایین شمام... اگه باهام کاری داشتین تماس بگیرین ، سریع خودم رو میرسونم ...

سیاوش سری تکان داد _ فعلا برو استراحت... حداقل تا شب کاری باهات ندارم ..

صدرا سری تگون داد و لبخندی زد

سیاوش نگاهش را به شانلی داد و اشاره ای بهش انداخت ...

در آسانسور باز شد و شانلی با یک خداحافظی زیر لبی از صدرا خداحافظی کرد و از آسانسور بیرون آمد و پشت بندش سیاوش کنارش ایستاد ..

سیاوش نگاهی به کارت در دستش انداخت و شماره اتاق رو نگاه کرد اتاق B712

سر چرخاند و اتاق رو پیدا کرد ...

به سمت اتاق حرکت کرد .. حواسش پی شانلی بود که لحظه ای از او عقب نماند ...

مقابل در ایستاد و کارت رو به در کشید ...

در تقه ای کرد و باز شد ...

سیاوش عقب رفت و به شانلی نگاه کرد

_ نمیخواهی بری تو؟

شانلی لبخند زد و سری تکان داد و وارد اتاق شد ...

لبخندش با دیدن اتاق کمرنگ و کمرنگ شد ...

برخلاف چیزی که فکر میکرد اینجا فقط یک اتاق داشت که دو تخت در دو کناره دیوار قرار گرفته بود...

فکرش را هم نمیکرد که مجبور شود با سیاوش در یک اتاق بخوابد... مگر میتوانست با وجود سیاوش لحظه ای چشم روی هم بگذارد؟؟؟

با نگرانی به عقب برگشت و به سیاوش نگاه کرد ... سیاوش بی توجه به او چمدان رو گوشه ای از اتاق گذاشت و روی تخت نشست ...

شانلی نگاه ازش گرفت و لب گزید و به سمت تخت دیگر حرکت کرد و گوشه ای از تخت نشست...

تمام تصوراتش بهم ریخته بود ... محال ممکن بود بتواند با وجود سیاوش لحظه ای در این اتاق آرام بگیرد ...

پوفی کشید و شال رو از روی سرش به بیرون کشید ...

حتی جلوی سیاوش روی لباس عوض کردن هم نداشت ... این دیگر چه معضلی بود ؟

نا آرام روی تخت نشست و با انگشتان خود بازی کرد ...

خسته بود و دلش میخواست پیراهن و شلوار راحتی اش را با این مانتو و شلوار رسمی عوض کند ...

با صدای سیاوش لحظه ای جا خورد و سر به بالا آورد

سیاوش _ نمیتونستم بزارم تو کشور غریب تویه اتاق تنها بمونی... از طرفی به خاطر شروع جشنواره ها بیشتر اتاق ها پر بود و این هم به زور گیر

اومد...خواستم بدونی حواسم هست که سخته...

از اینکه سیاوش فکرش را خوانده بود لحظه ای متحیر ماند ...

سیاوش از جا بلند شد و به سمت در رفت ...

_ تا میرم بیرون و پیام لباس هاتو عوض کن .. یکی دوساعتی نیستم...

منتظر حرفی از جانب شانلی نشد و از در بیرون رفت...

شانلی از جا بلند شد و به در بسته خیره شد ...

سیاوش همیشه در لحظه بهترین کار ممکن را میکرد ... و این چیزی بود که همیشه از او دوست داشت ...

به سمت چمدانش رفت و چمدان را به دست گرفت و به سختی آن رو پایین تختش گذاشت

نگاهی به داخلش انداخت و آه از زبانش بیرون افتاد ...

به خاطر سفارش نیوشا و به خاطر آب و هوای گرم دبی لباس هایش مختصر شده بود به لباس های آستین کوتاه و خنک ... هیچ فکر نمیکرد بخواهد موقع

خواب با سیاوش هم اتاق شود ...

بین لباس هایش جست و جو کرد و در آخر به یک تیشرت کرم رنگ و شلوار قهوه ای رنگ بسنده کرد ... شلواری که اندازه ده سانت از مچ پایش بالا تر

بود ...

نگاهی به در انداخت و وقتی از بسته بودنش مطمئن شد لباس های بیرونی اش را با آن لباس ها عوض کرد ...

لباس هایش را در درون ساک گذاشت و روی تخت نشست ..

خسته بود و این معطلی های بین راه آزرده اش کرده بود ...
سیاوش تازه رفته بود و معلوم نبود کی به اتاق باز میگردد...

روی تخت خزید و ملافه نازک رو روی خود کشید ...

میتوانست تا آمدن سیاوش کمی استراحت کند .. حداقل در نبود سیاوش کمی خواب به
چشمانش آمده بود ...

آرام چشم بست ...

.....

در خواب و بیداری مانده بود که با صدای تقه در چشم باز کرد ...

کمی گیج چشم چرخاند و با یادآوری موقعیتش بلند شد نشست ...

نگاهی به در انداخت که سیاوش سعی در آرام بستن آن داشت

سیاوش برگشت و با دیدن شانلی ابروی بالا انداخت
_ بیدار شدی؟ تمام سعیم رو کردم که آروم ببندمش....

شانلی آرام لبخند زد و از روی تخت بلند شد و مرتب نشست
_ دیگه باید بیدار میشدم ... نفهمیدم چه جوری خوابم برد ... ساعت چنده؟

سیاوش پاکت سفیدی را روی میز گذاشت
_ نزدیک سه... ناهار گرفتم اینجا بخوریم ...
و اشاره ای به پاکت سفید انداخت

شانلی از روی تخت بلند شد و کمی سر وضعش را مرتب کرد و به سمت پاکت غذا
رفت ...
حواسش پی سیاوش دیگر نبود

بسته بندی های کاغذی را از داخل پاکت درآورد و روی میز گذاشت و نوشابه ها رو
کنار هر جعبه گذاشت... چشم چرخاند که سیاوش را صدا کند که از

آن چیزی که دید لحظه ای میخکوب دهانش باز ماند ...

سیاوش پیراهنش را درآورده بود و با بدن برهنه روی تخت دراز کشیده بود و به گوشه اش نگاه مینداخت ...

سرخ شده چشم از عضلات مردانه و سینه ستبرش گرفت و حینی که آب دهانش را به سختی قورت میداد سیاوش را برای ناهار صدا زد

غذا رو چیندم... روی میز ...

نفسش بالا آمد تا آن چند جمله را زمزمه کند

سیاوش گوشه اش را روی عسلی کنار تخت گذاشت و به سمت میز حرکت کرد و روی صندلی نشست ..

شانلی با گونه های گلگون یکی از بسته هارو به طرفش کشید

تمام مدت سعی میکرد نگاهش به بدن سیاوش نیوفتد ...

سر به زیر و آرام بسته خود را به جلو کشید و باز کرد ... همبرگر بود ...

آرام گاز کوچیکی به همبرگر زد

سیاوش سر بالا آورد و به چهره سرخ شده شانلی نگاه انداخت ...

متوجه شد که دخترک نگاهش را به اجبار به زمین انداخته ...
گوشه ی لبش کمی بالا رفت ...

آرام گازی به همبرگرش زد و با چشم هایش به چهره شانلی خیره شد ...

_ نوشابه رو بده اینطرف ...

شانلی نگاهش را بالا آورد... ولی نه در حدی که نگاهش به بدن سیاوش بخورد...

دست جلو آورد و نوشابه رو به جلو حرکت داد ...

ولی قبل از اینکه بخواد دست عقب کشد سیاوش به سرعت دست جلو برد و به بهانه ای گرفتن نوشابه آرام دست شانلی را لمس کرد ...

حرکتش انقدر تیز و ماهرانه بود که شانلی را مجبور ساخت تا به رویش نگاه کند ...

نگاه کردنش همانا و سرخ و سفید شدنش همانا ...

سیاوش آرام نگاه ازش گرفت و گاز دیگری به همبرگرش زد ... کار خودش را کرده بود ... ادیت کردن دختر پیش رویش عجیب به دلش مینشست ... دوست

داشت شانلی را به حرف بگیرد ... اینجور معذب بودن دخترک را دوست نداشت ...

_ برای فردا لباس داری ؟

شانلی با بهت سر بالا آورد _ مگه منم باید پیام؟؟

سیاوش اخمی کرد _ معلومه ... خیال نداری که اینجا تنها بزارمت و برم؟

شانلی آرام سر تکان داد

_ ولی من... آخه... اصلا... بلد نیستم... یعنی چه جوری بگم... تا حالا تو این مهمونی ها شرکت نکردم ...

به تته پته افتاده بود .. انقدر خبر سیاوش برایش غیر منتظره بود که اینجور حرف زدنش جای تعجب نداشت...

سیاوش آرام نگاهش کرد

_ بلاخره باید از یه جایی شروع کرد یانه ... رفتارت رو دیدم ... نگران بودنت توی اون مهمونی اصلا نیستم ...

شانلی لبخندی زد ... عجیب تعریف های سیاوش را دوست داشت ...

سیاوش اشاره ای به همبرگرش کرد

_ بخور تا سرد نشده... بعد شام میریم بیرون فکری برای لباست میکنیم ...

شانلی با قدر دانی سری تکان داد و مشغول شد ...

بعد ناهار سیاوش تیشرت جذب طوسی رنگش را پوشید و منتظر شانلی شد ... هر بار موقع لباس پوشیدن شانلی میشد از اتاق بیرون میزد ...

پس از مدتی شانلی از اتاق بیرون آمد... سیاوش برگشت و نگاهش کرد ...

پیراهنش مدل مردانه بود که از زیر سینه چین خورده بود و در هم جمع شده بود ... لباسش تا کمی پایین از باسنش بود ... سنگین و مرتب ... روسری اش هم دور سرش به حالت جالبی بسته بود ..

_ بریم؟؟

شانلی آرام سر تکان داد ...

هر دو وارد لابی هتل شدن ... صدرا با دیدنشان به سمتشان آمد و سلام کرد ...

شانلی مانند همیشه لبخندی زد و جواب سلامش را داد

صدرا کلید رو به سمت سیاوش گرفت

_ بفرمایید... اینم از کلید ماشین ..

سیاوش آرام سر تکان داد و کلید رو گرفت

صدرا سریع خداحافظی کرد و از شون دور شد

سیاوش نگاهی به شانلی انداخت

_ بریم ...

شانلی آرام سر تکان داد به همراه سیاوش بیرون رفت...

بیرون از هتل چشمش به یک اتومبیل لوکس مشکی رنگ افتاد ...

سیاوش به طرفش رفت و دزدگیرش را زد ...

سیاوش نگاهی بهش انداخت

_ نمیخوای سوار بشی؟

شانلی با تعجب به سمت در جلو رفت و سوار ماشین شد ..

باورش برایش هر لحظه سخت تر از قبل میشد و سیاوش به نظرش

دور ُ دور تر ...

هر مدتی که میگذشت بیشتر پی به اختلاف طبقاتی سیاوش و خودش میشد ...

سیاوش سوار ماشین شد و ماشین رو به حرکت درآورد...

سیاوش نگاهی به شانلی که به خیابان های اطراف زول زده بود انداخت ..

_ به چی فکر میکنی؟

شانلی نگاه از روبه رو گرفت و به سیاوش نگاه کرد

_ بیشتر میبینم و لذت میبرم تا اینکه بخوام به چیزی فکر کنم ..

حرف دلش را پنهان کرده بود ... بیشتر دیده بود و حرص خورده بود تا لذت ...

سیاوش ابرویی بالا پراند

_ کشور قشنگیه... ولی نه اونقدر که بخواد جا خوش کنه تو فکر یه خانم کوچولو

...که از قضا همخونه منه !

دلش لرزید... این دیگر چه بازی بود ... سیاوش قصد جاننش را کرده بود ??? هربار که خودش میخواست عقب کشد ، سیاوش بی درنگ قدمی به جلو

برداشته بود ..

شانلی لب فشرد ...

سیاوش نگاه ازش گرفت و به رو به رو نگاه انداخت

_ مهمونی فردا برای من خیلی مهمه ... با شخص اول این مهمونی من کاری ندارم ... چون به هوای اون اینجا نیومدم ... علت شرکتم تو این جشن فقط و

فقط به خاطر مهمون ویژه اش هس ...

کسی که ادعا میکنه با ایرانی ها مخالفه و از بد ِ این ماجرا فرد قدرتمندیه... میشه گفت هرکی تو دنیا یه برند خاص داره، دوست داره با اون کار کنه ...

شانلی قدری نگاهش کرد _ میخوای با اون قرارداد ببندی ؟

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و بر عکس نگاه آرامش فرمان رو محکم

توی دستش فشرد

_ مجبورم! برای رسیدن به اون چیزی که میخوام مجبورم راضیش کنم باهام قرار داد ببندم!

شانلی کنجاو نگاهش کرد ... علت این اجبار سیاوش چه بود ???

حرفش را در گلو خفه کرد ... میدونست بپرسد هم جوابی نخواهد گرفت...

پس از مدتی جلوی برج بزرگی ایستاد ...

سیاوش ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و به همراه شانلی وارد برج تجاری شد

نگاهی به عظمت برج انداخت ... چقدر با دیدن این مرکز خرید زیبا به وجد آمده بود

...

مرکز خرید بسیار بزرگ و شلوغ بود ...

شانلی به دور و اطراف خود نگاهی انداخت... کمی فاصله اش با سیاوش زیاد شده بود ...

سیاوش به عقب برگشت و شانلی را ایستاده و در حال تماشا دید ... نگاهش به جانب چند مرد عرب چرخید که ایستاده و با نگاه خیره شانلی را رصد

میکردن ...

پیشانی اش چین افتاد... و گره ابروانش در هم تنیده شد ... به سمت شانلی رفت و بدون لحظه ای غفلت مچ دستش را گرفت و به خود نزدیک کرد ...

شانلی با ترس لحظه ای به سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش دستش را سر داد و با انگشتانش دست ظریف شانلی را تو آغوش گرفت...

شانلی با بهت به دست گره خورده اش بین انگشتان پر زور سیاوش خیره شد

سیاوش _ قبل از نگاه کردن اول دید بزن ببین از قافله ات جا نمونی! اینجا شلوغ و دزد ناموس هم کم نیست ... پس دو تا چشم داری دوتا دیگه هم بزار

روش و حواست به من باشه که از من جدا نشی!

شانلی نگاه از دست گره خورده اش گرفت و آرام سر تکان داد ...

سیاوش بدون اینکه دستش را لحظه ای ول کند او را آرام دنبال خود کشید ...
شانلی نگاهش به دست گره خورده اش افتاد...

دستان سیاوش دور دستانش پیچیده بودن و چقدر در کنار او احساس امنیت میکرد ...

سیاوش کمی خودش را به شانلی نزدیک کرد ... نرمی دستان شانلی حالش را خوش
میکرد ...

نگاهی به دور و اطراف انداخت ... و نگاهش بین فروشگاه ها رد و بدل شد ...

شانلی هم به فروشگاه ها خیره بود ...

ساعتی گذشته بود که نگاهش به لباسی خیره شد ...

سیاوش از مکت شانلی متوجه ، توجه اش به آن لباس شد ...

لباس را لحظه ای رصد کرد .. همه چیزش خوب بود ...

دست شانلی را بین انگشتانش فشرد

_ دوشش داری ؟

شانلی خجالت زده نگاه از لباس گرفت و به سیاوش خیره شد ... هیچ فکر نمیکرد
سیاوش انقدر تیز باشد... از آن لباس خوشش آمده بود چون واقعا زیبا بود

...ولی نه به قصد خرید ...

آن لباس به نظرش گرون قیمت آمد

__ به نظرم قشنگ اومد ... بریم طبقه بالا رو هم ببینیم؟

سیاوش نگاهش به آن لباس افتاد

لباس ِ صدفی رنگی که از زانو به پایین گشاد شده بود و تمام لباس کار شده از سنگ بود ... آستین هایش به طرز جالبی از آرنج به به پایین پف داشت ...

لباس پوشیده و بدون هیچ برهنگی بود ... همان چیزی که نظر سیاوش را به آن جلب کرده بود

سیاوش دست شانلی را آرام گرفت و وارد مغازه شد...

انقدر حرکتش تند و فرز بود که جای اعتراضی باقی نگذاشت ...

شانلی خواست اعتراض کند که سیاوش آرام نگاه ازش گرفت و رو به فروشنده زمزمه کرد

hi I need the size of thirty-eight _
(میخوام)

و اشاره ای به لباس داخل ویتترین کرد
فروشنده نگاهی به آن دو انداخت و لبخندی زد
hello ,yes yes _ (سلام بله البته)

شانلی متعجب به سیاوش نگاه کرد ... سیاوش حتی سایز لباس او را میدانست...

فروشنده لحظه ای بعد همان لباس را از جعبه نسبتاً بزرگی درآورد و به طرف شانلی
گرفت ...

شانلی آن را گرفت و به آن فروشنده لبخند زد
فروشنده اشاره ای به اتاق پرو انداخت ...

شانلی سری تکان داد و داخل اتاق پرو نسبتاً بزرگ رفت ...

وارد اتاق پرو شد و لحظه ای به آن اتاقک بزرگ نگاه انداخت ، بی شباهت به یک
اتاق نبود ... همه چیز این جا بزرگ و اغراق شده بود...

لباس هایش را آرام از تن درآورد... و لباس رو به تن کرد ...

لباس از بالا تا کمی پایین تر از

قسمت کمر زیپ میخورد ...

با حرص دستش رو پشت کمرش برد و زیپ را کمی بالا تر کشید... ولی فقط ذره ای از جایش تکان خورد ...

تقه ای به در خورد ..

__ پوشیدی؟ خوشت اومد؟

سیاوش بود ... ناچار زبانش چرخید

__ یه کوچولو صبر کن ... دستم نمیرسه زیپش رو ببندم...

خسته دست از تقلا کردن برداشت...

به خودش در آینه نگاهی انداخت... عجیب رنگ لباسش به صورتش نشسته بود ... به قدری این لباس در تنش برق میزد که از دیدنش به وجد آمده بود

کش مویش را باز کرد و موهایش را دورش ریخت ... کمی جلو رفت و چرخه جلوی آینه زد ... لباس قشنگ روی تنش خوابیده بود ... با اینکه هنوز از

قسمت پشت لباسش باز بود و نتوانسته بود آن را ببندد ...

لحظه ای بلندی لباسش زیر پایش گیر کرد .. آرام دولا شد و پارچه را از زیر پایش بیرون کشید...

همزمان که می ایستاد دستی به پشتش کمرش نشست و زیپ لباسش را آرام و سر صبر کمی بالا آورد ...

نفسش در سینه حبس شد ... نگاهش به آینه رو به رویش افتاد... سیاوش پشتش ایستاده بود....

نگاه سیاوش چرخید و به آینه افتاد....

شانلی بی مهابا بهش زول زده بود... انقدر کار سیاوش غیر منتظره بود که هنوز در شک حضور او میخکوب مانده بود ...

نگاهش به چشمان مشتاق سیاوش خیره شد ...

سیاوش از دورن آینه به او نگاه میکرد ...

دستش هنوز پشت کمر برهنه اش مانده بود ... تمام بدنش به داغی دست او نشست ... دست سیاوش پشت کمرش کمی لغزید و بالا آمد ... شانلی لب

زیرینش را گزید و خجالت زده نگاه از چشمان به داغ نشسته سیاوش گرفت...

سیاوش کی وارد اتاق شده بود که او متوجه نشده بود ...؟؟

سیاوش نگاهش را از صورت گلگون شده شانلی گرفت و به کمر سفید و برهنه شانلی انداخت... انقدر عمیق جلوی احساسش را گرفته بود که باعث شد

دوباره دستش را به زیب لباس برساند و لباس را تا انتها بالا بکشد...

سیاوش نفس عمیقی کشید و کمی عقب تر رفت...

شانلی سر بالا آورد و به سمت سیاوش برگشت ...

سیاوش نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت... آن لباس را برای او دوخته بودن و در این شکی نداشت... به قدری لباس به تنش نشسته بود که سیاوش ذره

ای اجازه نفس کشیدن نداشت ...

به زور با صدای گرفته زمزمه کرد

_ اگه پسندیدی همین رو برداریم... همه چیش بهت خوبه ...!

شانلی خجالت زده لبخند زد و آرام سر تکان داد ...

سیاوش نگاه از او گرفت از اتاق به سرعت بیرون رفت ... عجیب دلش هوس بوسه بر آن کمر به تب نشسته را کرده بود ...

شانلی برگشت و به آینه نگاهی انداخت ... صورتش بین آن قاب طلایی بین موهایش عجیب در آن لباس خودنمایی میکرد ...

فوتی کرد و به سرعت لباس را با لباس های خودش تعویض کرد ... هنوز دست و دلش از حضور سیاوش و چشمان مشتاقش به وضوح میلرزید

لباس را در دست گرفت و از آن اتاق بیرون آمد...

سیاوش نگاهش کرد و آرام سری تکان داد و آن لباس رو از دستش گرفت و در پیشخوان مغازه گذاشت و رو به فروشنده اعلام کرد که همین رو میبرند ...

فروشنده لباس را مرتب داخل جعبه چید

سیاوش نگاهی به داخل مغازه انداخت... کفش نیمه پاشنه بلندی به همان رنگ لباس
نظرش را جلب کرد

رو به شانلی کرد _ شماره پات چنده؟

شانلی متعجب نگاهش کرد _ سی و نه

سیاوش رو به فروشنده کرد و همان سایز در خواستی اون کفش را اعلام کرد ...
شانلی بهت زده به سیاوش نزدیک شد _ سیاوش نیازی ...

سیاوش بی توجه به اون کفش رو از فروشنده گرفت و به طرف شانلی گرفت
_ لباس بدون کفش که همیشه! میشه؟ امتحانش کن ..

شانلی کفش را گرفت و معذب به سیاوش نگاه انداخت ...

سیاوش اخمی کرد و اشاره کرد که آن را پا کند ...

شانلی خم شد و کفش هایش را با آن کفش ها جا به جا کرد ... پاشنه هایش زیاد بلند
نبودن و در آن راحت بود ...

نگاهی به کفش ها انداخت ... ساده و زیبا ...

سیاوش _ چطوره؟

شانلی لبخندی زد و کفش هارو از پا درآورد

_ خوب بود تو پامولی سیاوش باور کن نیازی ...

سیاوش _ شانلی چندبار سر یه موضوع میخوای بحث کنی؟! انقدر کشش تویه
موضوع که حل شده اس لازم نیس ...!

و کفش را از شانلی گرفت و به فروشنده داد تا برایش بیچد ...

شانلی خجالت زده و کنار سیاوش ایستاد

_ بابت همه چی ممنون ... سر اینکه میتونم بحث رو کش بدم؟

شیطنت کرده بود ... سیاوش سر بالا آورد و عمیق نگاهش کرد ...هنوز آن هوس
بوسه بر تنش از ذهنش خارج نشده بود ... آرام ابرویی بالا انداخت و سری

تکان داد ...

شانلی لبخندی زد و شانه ای بالا فرستاد...

سیاوش لباس و کفش را تحویل گرفت و پول آن را حساب کرد و از مغازه خارج
شدن ..

سیاوش _ چیزه دیگه ای لازم نداری؟

شانلی عمیق لبخند زد _ نه ممنون ...

سیاوش نگاهش کرد و سری تکان داد ...

هر دو از مجتمع خارج شدن و به طرف پارکینگ رفتن و سوار ماشین شدن ...

هوا تاریک شده بود و نور های داخل خیابان بیشتر ... نیم ساعت بعد هر دو وارد لابی هتل شدن ...

خدمتکاری به سمتشون اومد و خرید هارو از سیاوش تحویل گرفت ... سیاوش بهش فهماند که خرید هارو داخل اتاق مورد نظر بگذارد ... سیاوش چشم

چرخاند و صدرا را در لابی هتل منتظر دید ...

سیاوش به شانلی که خسته به مردم توی لابی هتل نگاه میکرد خیره شد

_ تو با این پسر برو بالا ... منم کارم تموم شد میام!

شانلی از خداخواسته لبخند زد

_ ای کاش از خدا چیزه دیگه ای خواسته بودم ... واقعا دیگه پاهام جون نداشت یه دقیقه هم اینجا وایسم...

سیاوش آرام لبخند زد و سری تکان داد

_ از بس سر یه خرید دور خودتون میچرخین... برو بالا میگم برات شام و چایی بیارن... اگه دیر کردم بگیر بخواب ... یکم کارم طول میکشه ...

شانلی حیرت زده نگاهش کرد ... سیاوش از صبح تا به الان زره ای استراحت نکرده بود

_ همیشه کارت رو صبح بکنی؟؟

سیاوش حیرت زده و متعجب نگاهش کرد

شانلی شانه ای بالا انداخت و نگران زمزمه کرد

_ از صبح تا حالا یه سره رو پاییی... فردام که میگی یه مهمونی حساس داری ... چه جوری تا الان خسته نشدی... اگه میدونستم کار داری همون اولین

لباسی که دیدم رو برمیداشتم

سیاوش لبخند محوی زد

_ با این چیزا من خسته نمیشم... خرید با یه خانم کوچولو واسم حکم همون چایی تازه دم بعد یه تمرین سخت رو میده... همونقدر دلچسب ...

شانلی با شوق نگاهش کرد ... سیاوش بازی با کلمات را عجیب بلد بود ...

صدرا به طرفشون اومد ... سیاوش کارت را به طرف شانلی گرفت ...

شانلی دست دراز کرد و کارت رو گرفت و به همراه اون خدمتکار به سمت آسانسور رفت ...

انقدر خسته بود که فقط دلش لحظه ای تخت خواب نرم و گرمش را میخواست ... حتی شام هم نمیخواست ، سیاوش بین خرید برایش معجون گرفته بود

و سیر بود...

آسانسور در طبقه مورد نظرش ایستاد

در باز شد و از آسانسور بیرون زد که محکم به چیزی خورد ... درد توی سرش پیچید و لحظه ای خم شد و دستش را روی سرش گذاشت...
با حیرت به داد و فریادی که اطرافش بود نگاهی انداخت...

دستی دور شونه اش قرار گرفت :

_ are you ok ? (خوبی ؟)

زبانش تا حدی خوب بود ... متوجه حرف مرد شد ... اخمی کرد و صاف ایستاد و سرش را بالا گرفت و در همون حین تقلای کوچیکی کرد تا دست آن مرد

از شونه اش کنار برود و موفق هم شد

نگاهش به صورت آن مرد افتاد ...

پسری با موهای قهوه ای و چشمان سبز تیره ِ غیر نافذ که به صورتش زول زده بود

با عصبانیت نگاهی به اطراف انداخت .. سه مرد تقریباً قد بلند و بی شباهت به غول دو مرد که دوربین در دستشون بود را دوره کرده بودن

همان مرد جوان چشم سبز اخمی کرد و به شانلی نگاه انداخت و منتظر نگاهش کرد ...

شانلی دوباره به مرد نگاه انداخت ... دستش را از روی سرش برداشت :

I am good _ (من خوبم)

مرد نگاهش کرد و ابرویی بالا پراند ... تک به تک اجزای صورت شانلی را از نظر گذراند...

حالا دیگر اون سه مرد غول پیکر کنارش ایستاده بودن ...

یکی از مرد ها به جلو آمد که شانلی با ترس لحظه ای عقب رفت...

جوان چشم سبز دست بلند کرد و به مرد غول پیکر اجازه پیشروی نداد ...

اخم روی صورت مرد نشسته بود ..

عجیب این اخم و این غرور آن را یاد سیاوش مینداخت ...

مرد _ (تو مدلی؟) are you model ?

شانلی اخمی کرد و کمی خود را به طرف راه رو کشید... هنوز نگاهش به آن سه مرد غول پیکر بود که با اخم نگاهش میکردند..

آرام زمزمه کرد _ no (نه)

مرد نگاهش رو از بالا تا پایین دخترک چرخوند و نگاه ازش گرفت و از جلوی روی شانلی کنار رفت و وارد آسانسور شد و آن سه مرد هم پشت سرش وارد

آسانسور شدند و جلو رویش قرار گرفتن

شانلی متعجب به رفتار ضد و نقیض مرد نگاه کرد ... سوال هایش را جواب داده بود ... ولی آن مرد ذره ای به خود زحمت خداحافظی یا معذرت را نداده بود

...

خدمتکار به سمتش اومد

_ خوبین؟

شانلی متعجب نگاهش کرد _ تو فارسی بلدی؟

پسر جوان که حدود شانزده هفده سال میخورد آرام سر تکان داد

_ تقریباً ... ایرانی اینجا زیاد هست ... کمی بلد هستم

شانلی لبخند زد و سر تکان داد

شانلی آرام به آسانسور اشاره کرد

_ این مرد رو میشناختی؟

پسر خدمتکار _ کمی ... او خیلی قدرتمند هس ... و فرد بسیار معروف ...

شانلی ابرویی بالا پروند و به سمت اتاق مشترکش با سیاوش رفت...
در اتاق رو باز کرد و وارد اتاقش شد...
پسرک خرید هارو توی اتاق گذاشت و رفت...

خسته وارد اتاق شد... هنوز سرش بر اثر ضربه درد میکرد...
کیفش را گوشه ای انداخت...

رو سری اش را از روی سرش درآورد و مرتب تا کرد و در ساکش گذاشت...

پیراهن مردونه اش را از تن درآورد و لباس کرم رنگی که صبح پوشیده بود را
دوباره به تن کرد با همان شلوار قهوه ای...

به سمت خرید هایش رفت... لباس رو از داخل جعبه بیرون کشید و همراه چوب
لباسی اش داخل کمد وصل کرد...

خدمتکاری چای همراه کیکی رو به اتاق آورد و رفت...

شانلی روی صندلی نشست و آرام در استکانی برای خودش چای ریخت...

سیاوش گفته بود که دیر وقت می آید ... آرام چای رو خورد و به رفتارهای سیاوش فکر کرد ... اینکه هر بار دلش میخواست از سیاوش فرار کند ، سیاوش با

دلش بازی میکرد ... چگونه میتونست از احساس سیاوش نسبت به خود مطلع شود؟!!

نگاهش به جانب تخت سیاوش چرخید ... پیراهن مردانه اش هنوز روی تخت بود ... از جای بلند شد و به سمت تخت رفت و پیراهن را به دست گرفت ...

باز همان رایحه عطر چوب و چرم به مشامش خورد ... این بو با تمام جانش عجین شده بود ... روی تخت دراز کشید و پیراهن را به دست گرفت ...

سیاوش امروز لحظه ای روی آن خوابیده بود... و او هم برای اولین بار روی همان تختی دراز کشیده بود که سیاوش در آن آرام گرفته بود ... پیراهن را به

بینی اش کشید.... همان بوی سخت و غرور آفرین ...

بار ها و بار ها ازش نفس کشید... باید تا مدت ها این بو را در مشامش حفظ میکرد ... لبخندی زد ... از این دیوانگی اش ... اگر دیوانه نبود پس این حال و

احوالش چه نام داشت ???

حتی حس میکرد تخت هم بوی سیاوش را میدهد... آرام چشم بست و از این حس شیرینش لذت برد ...

اینکه سیاوش را آنقدر نزدیک حس میکرد ... درست مانند آن لحظه هایی که بارها طعم آغوش سیاوش را چشیده بود ...

لبخند زد و به فکر خودش خندید... حتی خیال چشم باز کردن را هم فراموش کرده بود ... پیراهن را به خود چسباند و از بوی سیاوش مست شد ...

.....

سیاوش ***

نگاهی به ساعت انداخت... ساعت نزدیک یک بود... امروز بیش از پیش خسته شده بود ...

آسانسور به طبقه مورد نظرش رسید...

در و باز کرد و به سمت اتاق به راه افتاد... جلوی در قرار گرفت و آرام کارت در را کشید ..

آرام در باز کرد و وارد اتاق شد ...

فضای اتاق نیمه روشن بود ... فقط دو تا هالوژن کنار تخت ها روشن بودن ...

از ساکتی اتاق متوجه خواب بودن شانلی شد ...

به سمت کمد لباس حرکت کرد و تیشرتش را به یکباره درآورد...

شلواری از داخل ساکش درآورد و با شلواریش جا به جا کرد ...

نفس عمیقی کشید و ساعتش را از دستش درآورد و روی میز گذاشت و مچ دستش را چندین بار مالش داد ...

نگاهی به تخت شانلی انداخت... تخت را خالی دید ... به یکباره چیزی از قلبش فرو ریخت ...

سریع چشم چرخاند ...

از چیزی که میدید نفسش به یکباره بند آمد...

قدمی به جلو برداشت ... نگاهش زوم تختش بود ...

آب گلویش را به شدت فرو داد که سبیک گلویش به سرعت بالا و پایین رفت...
نگاهش روی شانلی که روی تختش خوابش برده بود و پیراهنی را در بغل گرفته بود
خیره بود ...

لباس را همان لحظه اول شناخت...

شانلی روی تخت او با پیراهن در بغل گرفته اش چه میکرد؟؟؟

نگاهش از بالا و پایین شانلی چرخید ... به قدری زیبا خوابیده بود که سیاوش به
زور جلوی هم آغوشی اش را گرفته بود ... و بار دیگر این دختر چه به

روزش آورده بود؟؟؟

سیاوش دستی کلافه وار به گردنش کشید و از همانجا به پشت موهایش برد ...

خستگی از بدنش انگار به فراموشی سپرده شده بود...

مستاصل به جلو حرکت کرد و روی تخت نشست ...

نگاهش مسخ شده روی صورت غرق آرامش شانلی چرخید ...

کمی خودش را نزدیک تر کرد ... دست بلند کرد و موهایی که جلوی صورتش بودن
را به کناری زد

آرام دست برد داخل موهایش نرم نمک ... آرام ... بدون هیچ خشونتی ...

موهای لطیف و نرم شانلی زیر دستانش پیچیدن ...

نفسش در سینه حبس شد ... این دختر در درون خود چه پیغمبری داشت که این چنین روی او معجزه میکرد ???

به موهای قهوه ای و طلایی شانلی خیره شد ... عاشق این موها بود ...

آرام دست کشید و دستش را تا روی صورت شانلی برد

باز هم اسیر شده بود ... با چه قصدی با دلش بازی میشد ...

به نفس های آرام و کشیده شانلی خیره شد ... نگاهش به پیراهنش افتاد ... شانلی مانند چیز ارزشمندی آن را در سینه خود فشرده بود ...

باز هم دست و دلش لرزید ... این دختر چه از جانش میخواست ... مگر به خودش قول نداده بود که این دختر را از خود دور کند ??? مگر قسم نخورده بود

که این دختر نشود همانی که مادرش ازش حرف میزد ???

بدون اینکه ذره ای فکر کند روی تخت خزید و کنار شانلی آرام گرفت ..

بند بند وجودش از اسارت آزاد شده بود و هوای این دخترک را به سرش زده بود...
مانند آن زندانی که پس از سالها هوای آزادی به وجودش رخنه کرده

بود ...

صورت شانلی درست مقابل صورتش بود ...

نفسی از سر کلافگی کشید و کمی به آن دختر نزدیک شد ...

کار امشب شانلی فقط یک چیز را بیان میکرد ... شاید این دختر به او حسی پیدا کرده بود؟؟؟

عجیب بود که بر خلاف تصورش از این فکر لبخندی به صورتش آمده بود ...

نگاهی به آن سیب قرمز روی صورت شانلی انداخت .. همان لب ها که یکبار طعم شیرینش را چشیده بود .. طعم نابی از جنس توت فرنگی شاید !

دستی به چشمانش کشید ...

این دختر نا خواسته خواب را از چشمانش ربوده بود ... و چقدر این شب زنده داری
برایش شیرین تمام شده بود ...

چقدر دلش هوس لمس بدن این عزیز کرده را داشت ... سیاوش نگاه سنگینش را از آن لب ها گرفت ...

مردانه به خود قول داده بود که دور او را خط بکشد... و عجیب قرعه روزگار به نام او افتاده بود ...

کلافه از روی تخت بلند شد و نشست ...دستی به چشمان و پیشانی اش کشید...

هوای بدن این دختر عجیب به جانش افتاده بود ...

به سمت شانلی چرخید... پشت دستش را روی صورت شانلی کشید ...

این دختر جاذبه ای داشت به نام عشق ... کششی داشت به نام عاشقی... و سیاوش از این قانون جذب بی خبر بود شانلی با وجودش سیاوش رو به

کشش خود وا داشته بود ...

و این سر پنهان و خفته از نظر سیاوش بود ...

سیاوش خم شد و با تمام سختی نگاه از لب های وسوسه کننده شانلی گرفت و به یک بوسه عمیق روی موهای شانلی بسنده کرد ...

بوسه اش به جانش چسبید...

با سختی تمام از آن موها دل کند...

نگاهش را از آن دخترک گرفت...

دلش نمیخواست شانلی وقتی بیدار میشود از اینکه روی تخت اوست خجالت بکشد...
نباید متوجه حضور سیاوش میشد... نباید میفهمید که او شانلی را روی تخت خود و
در آغوش پیراهنش دیده است...

به سمت تیشرت و شلوارش رفت و آنها رو به سرعت تن کرد...
نگاه آخر را به شانلی انداخت.. همانطور آرام خواب بود...
به طرف میز رفت ساعتش را برداشت از اتاق بیرون زد...

سردرگم چشمانش را باز کرد... بدنش خسته و کوفته بود... از روی تخت بلند شد و
نشست... گیج به دور و اطراف خود نگاهی انداخت... متحیر بلند شد و

ایستاد... نگاهی به تختی که در آن خوابیده بود انداخت...
با بهت چشمانش را گشاد کرد... نگاهش روی پیراهن چروک شده سیاوش افتاد...

یاد دیشب افتاد... آمده بود فقط چند دقیقه در نبود سیاوش در جایش آرام گیرد.. ولی
...

با باناباوری دستی به پیشانی اش کشید... گند زده بود ...

به سمت تخت خود رفت... مرتب و تمیز بود...

سر چرخاند... سیاوش در هیچ کجای اتاق نبود ... با ناراحتی روی تختش نشست ...
اگر سیاوش او را دیده بود با چه رویی باید در چشمانش نگاه میکرد ...

با حرص لب زیرینش را به دندان گرفت و گاز گرفت... فقط همین را کم داشت !!

صدای زنگ در بلند شد و پشت بندش در باز شد ...

با استرس آب دهانش را قورت داد و بلند شد ایستاد ...

نگاهش به روی سیاوش افتاد... با همان لباس های دیشبش...

سیاوش به سمتش چرخید و با دیدنش ابرویی بالا پراند _ بیداری ؟

شانلی خجالت زده نگاهش رو به پایین انداخت و سری تکان داد

_ آره...

سیاوش آرام سری تکان داد ...

شانلی متوجه سینی داخل دستش شد ... ولی با کاری که کرده بود حتی روی سوال پرسیدن هم نداشت

سیاوش سینی رو روی میز گذاشت...

_ از دیشب تا الان نتونستم ذره ای بخوابم ...

مکثی کرد و نگاهش رو به شانلی داد و آرام روی میز ناهار خوری نشست

_ نتونستم دیشب پیام بهت سر بزرم ... کارام نیمه تموم مونده بود ... عوضش الان صبحونه رو گرفتم که باهات بخورم ...

شانلی حیرت زده سرش را بالا گرفت ... نفسش را که به سختی حبس کرده بود به یکباره آزاد کرد ... نفس راحتی کشید ...

پس سیاوش دیشب او را در

رختخوابش ندیده بود ... و چقدر از این بابت خوشحال بود ...

لبخندی روی لبش نشست

انرژی به بدنش برگشته بود ... دستی به موهای موج خود کشید و آنها را مرتب کرد ...

سیاوش متوجه تغییر حالت شانلی شد ... لبخندی محو روی لبش نشست ... ولی قبل از اینکه شانلی بخواد نگاهش کند لبخندش را محو کرد ... آرام دست برد و فلاکس را برداشت و دو فنجان رو از چای پر کرد ..

عجیب دلش هوس چای عطر آگین شانلی را کرده بود ... همان گل محمدی و دارچین داستان دارش ...

نفسی کشید و آن هوس را به روز دیگری موکول کرد ... سرش درد میکرد و به خاطر بی خوابی دیشب کمی خسته بود ...

تیکه ای از کیکش را کند و در دهانش گذاشت ...

شانلی به سمتش آمد و روی صندلی دقیقا رو به روی سیاوش نشست ...

سیاوش فنجان چای رو به سمتش کشید ...

شانلی لبخندی زد و تشکر کرد ...

سیاوش آرام سری تکان داد

شانلی _ چه ساعتی جشن شروع میشه؟

سیاوش لیوان چای رو روی میز گذاشت

_ هشت شب

شانلی _ خب بهتر نیس تا اونموقع استراحت کنی؟ هنوز خیلی مونده تا شب ...

سیاوش نگاهش رو روی شانلی انداخت

_ همین قصد رو دارم... یکی دو ساعتی رو میخوام استراحت کنم...

شانلی سر تکان داد

.....

نگاهی به سیاوش انداخت ... روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشمانش بود ...

حالا که خواب بود توانسته بود راحت بدون هیچ نگرانی ساعت ها تماشايش کند ...

نگاهی به ساعت انداخت ... ساعت سه بعد از ظهر بود سیاوش گفته بود همین ساعت بيدارش کند ...

آرام از جای بلند شد و به طرف سیاوش رفت ...

بالای سرش قرار گرفت ...

آرام خم شد به طرفش

_ سیاوش

سیاوش تکانی خورد اما بيدار نشد ..

نگاهش کرد ... دستش را بلند کرد و آرام روی دست سیاوش گذاشت

_ سیاوش

سیاوش دستش را از چشمانش برداشت و آرام از جای برخاست و روی تخت نشست و دستی به صورت خود کشید ...

_ ساعت ؟

شانلی آرام لبخند زد و به عقب قدمی برداشت

_ سه

سیاوش سری تکان داد ...

شانلی به سمت فلاکس چای رفت و چایی برای سیاوش ریخت و روی میز گذاشت ...

سیاوش کمی چشمانش را مالید و از جای بلند شد

_ با یکی هماهنگ کردم ساعت پنج میاد که آماده ات کنه ...

شانلی با حیرت ابرویی بالا انداخت

_ آرایشگر؟؟

سیاوش سری تکان داد و به سمت لیوان چای آمد ...

شانلی لبخندی به روی سیاوش پاچید... خیالش از این بابت راحت شده بود... خودش که هیچ در این مورد سر رشته نداشت ...

سیاوش چایش را خورد و آماده شد ... شانلی تمام مدت حواسش را به بیرون داده بود و از پنجره منظره بیرون رو تماشا میکرد ...

سیاوش نگاهی به شانلی انداخت

_ این جشن تموم بشه فردا میبرمت اینجا رو بهت نشون میدم ..

شانلی با ذوق برگشت _ واقعا ???

سیاوش نگاهی به صورت مشتاق شانلی انداخت

و آرام سری تکان داد ...

شانلی _ راستی ممنون بابت آرایشگر ... عزا گرفته بودم که واسه شب چیکار کنم... آخه برعکس بقیه زیاد آرایش کردن بلد نیستم ..

سیاوش نگاهش رو روی صورت شانلی انداخت

_ نگرانی نداشت ... فقط کافی بود به من بگی...

و قدمی به سمتش برداشت و نگاهش را میخ چشمان شانلی کرد

_ سعی کن انقدر همه چیز رو تو ذهن و فکرت نگه نداری ... تو نبود پدر و مادرت
من رو تو مسوولم... سعی نکن بخوای چیز هایی رو که لازم داری یا

میخوای رو از من پنهون کنی ... مطمئن باش بدونم چیا میخوای و چی ها لازم
داری ازت دریغ نمیکنم ...

شانلی نگاهش کرد ...

سیاوش _ من به عنوان یه مرد شاید نفهمم چیا میخوای و چیا لازم داری ... تا جایی
که بدونم خودم واست فراهم میکنم ولی بعضی چیزا رو خودت باید

بهم بگی ...

شانلی سر بالا آورد و نگاهش کرد ...

سیاوش نگاهش می کرد ...

شانلی خجالت زده لبخندی زد

_ چیزی نبوده که واسم فراهم نکرده باشی ...

سیاوش نگاه ازش گرفت و ساعت مچی اش را انداخت _ اونشم برگشته به هوش و دقت خودم که بفهمم چیا لازم داری !

شانلی ابرویی بالا انداخت ... از این که سیاوش انقدر خودش را تحویل گرفته بود خنده اش گرفته بود ...

سیاوش برگشت به طرفش و با دیدن خنده شانلی مشکوک نگاهش کرد و سری تکان داد و با حالت دستش به او فهماند که چرا میخندد ..

شانلی خنده اش بیشتر شد ... شانه ای بالا انداخت _ خوبه که انقدر رو خودت اعتماد به نفس داری !

و خندان به سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش چشمانش را تیز کرد _ مگه غیر از این بود ؟

شانلی سری تکان داد _ نه .. حق با توعه ...

سیاوش لبخند محوی زد ... همیشه به همین مقدار بسنده کرده بود ...

رو کرد به طرف شانلی

_ من باید برم برای جشن آماده بشم ... ساعت ۷ و نیم میام دنبالت ...

شانلی سری تکان داد

_ باشه ... ممنون بابت همه چی ...

سیاوش به طرف در رفت و در همان حال که پشتش به شانلی بود زمزمه کرد

_ چیزه دیگه ای لازم نداری؟

شانلی فکری کرد ... همه چیز به نظرش کامل و درست میومد

_ نه ...

سیاوش سری تکان داد و از اتاق بیرون زد ...

شانلی نفس عمیقی کشید ... باید برای جشن آماده میشد ... دلش نمیخواست در جشن

به این مهمی چیزی کم داشته باشد ... به سمت حمام رفت

.....

نگاهی به خودش در آینه انداخت ... میکاپش در عین سادگی فوق العاده بود ... پشت پلکش به زیبایی با سایه صدفی و گلبهی ترسیم شده بود ... و مژه

های ریمل خورده اش و رژلب قرمز !

زیبایی خاصی به چهره اش کشانده بود و زیبایی ذاتی اش را چندین برابر کرده بود ...

آرایشگرش ایرانی بود ... از آینه نگاهی بهش انداخت که با چشمان منتظر و مشتاق نگاهش میکرد

_ فوق العاده شده فرناز جون !!

فرناز نگاهش کرد

_ خوش حالم که خوشت اومده .. البته خودت چهره زیبایی داری ... کاری به اون صورت هم به درخواست خودت نکردم ولی باز همین مقدارش هم کم بی

تاثیر نبوده ...

شانلی با خوشحالی لبخند زد ...

فرناز دستی به موی شانلی کشید

_ با موهاش چیکار کنم؟

شانلی مات نگاهش کرد ... برای موهایش یادش رفته بود چیزی بخرد ... با چشمانی نگران به فرناز نگاه کرد _ میخوام بیوشونمش ...

فرناز با چشمانی متعجب نگاهش کرد

_ میخوای حجاب بگیری؟؟ بی خیال بابا ... یه شب که هزار شب نمیشه ! حیف این تیپ و لباس نیست؟؟؟ ولی خب باز هرچی تو بگی

شانلی لبخند زد _ اینجوری راحت ترم ... ولی خب یه مشکلی هست ...

فرناز منتظر نگاهش کرد

شانلی سری تکان داد _ حواسم به چیزی که میخوام سر کنم نبود ... آخه میدونی اصلا نمیدونستم قراره تو این جشن شرکت کنم ! واسه همین یادم

رفته شال یا روسری ست این لباس بگیرم ...

فرناز نگاهی دقیق بهش انداخت و سپس نگاهش را به لباس صدفی شانلی داد ...

سپس به سمت ساکش رفت و از بینش یک جعبه کوچک را بیرون کشید... شانلی کنجکاو نگاهش کرد ...

فرناز از جعبه دو تا توربان (کلاهک هایی که موها رو جمع میکند و از جلو مدل دار هست) بیرون کشید و به طرف شانلی گرفت ...

یکی از آنها از جلو ضربدری بود و به رنگ صدفی تیره بود و پارچه اش حالت اکلیلی بود و دیگری مدلش از کنار پاپیون داشت و به رنگ گلبهی کمرنگ

که جنسش از ساتن بود و کنارش به طرز جالبی گل بزرگ و تور کار شده بود ...

شانلی با ذوق نگاهش کرد ... چشمش آن توربان گل دار رو گرفته بود ...

فرناز _ این دوتا از بین بقیه بیشتر به لباست میخورد ... کدوم رو میخوای ???

شانلی _ فکر میکنم اون گلبهی گل دار بامزه تر باشه ...

فرناز سری تکان داد _

آره به نظر منم چون لباست ساده اس این میتونه جلوه اش رو بیشتر کنه ...

سپس توربان دیگر را داخل جعبه گذاشت و با توربان گلبهی رنگ به سمت شانلی آمد

_ به نظرم دست به موهاش نزنیم بهتره .. همین که فر هست خودش عالیه !

شانلی _ هر جور که میدونید بهتره همون رو انجام بدین ...

فرناز لبخندی زد و سری تکان داد ... موهای شانلی را با گیره ای به حالت گوجه ای پشت سرش جمع کرد فقط چندین حلقه از موهای فرش را از جلو

آزاد گذاشت ...

توربان را سرش کرد و تمامی موها را داخل توربان کرد ... سه چهار حلقه از موهای جلوی سرش را از یک طرف به بیرون ریخت ...

کمی مرتبش کرد و گوشواره های بلند و مدل داری که از توی ساکش درآورده بود را داخل گوش های شانلی انداخت ...

همه چیز تکمیل بود ... به کنار رفت

فرناز با خنده زمزمه کرد

_ چه خوب شد که حجاب گرفتی .. فکر کنم قشنگ ترین شینیون رو هم انجام میدادم به خوشگلی این توربان نمیشد ... خیلی بهت میاد لامصب !

شانلی خندید و از جا بلند شد و به خودش در آینه نگاهی انداخت...

دهانش از تعجب باز مانده بود.... در عین حجاب زیبایی و جلوه ای که آن توربان به صورتش داده بود ستودنی بود...

کلاهی به طرز جالبی روی صورتش نشسته بود و گل بزرگ و تور های اطرافش از طرف دیگری که موهایش بیرون نبود به کنار صورتش جلوه داده بود...

و آن گوشواره های بزرگ قرمز که با اینکه بدل بود ولی به آن رژلب قرمزش عجیب می آمدن...

فرناز درحالی که وسایلش را داخل ساکش جمع میکرد با حالت خنده داری زمزمه کرد

_ امروز فکر کنم پشت سرت حسابی کشته بدی ... حواست باشه یه وقت قتل متلی به بیخ ریشت نچسبونن...

شانلی از حرف و لحن بامزه فرناز خنده اش گرفت

تقه ای به در خورد...

_ تموم شد؟

سیاوش بود...

شانلی نگران از جا پرید و نگاهی به ساعت انداخت...

ساعت هفت و نیم بود

فرناز کمی بلند تر زمزمه کرد _ الان تموم میشه ...

فرناز ساکش را روی دوشش انداخت و به طرف شانلی آمد

_ فکر کنم آقاتون اومد من میرم که راحت باهات تنها باشی ... محض احتیاط
رژلب قرمز رو واست گذاشتم که اگه پاک شد بتونی تمدیدش کنی ...

و چشمکی ضمیمه حرفش کرد

شانلی سرخ شده و با چشمانی متعجب نگاهش کرد ... فرناز فکر کرده بود که
سیاوش شوهر اوست ... خواست حرفی بزنه که فرناز پیش دستی کرد ...

به سمتش آمد و دستش را توی دستش گرفت

_ از دیدنت خیلی خوشحال شدم عروسک خانم ... با اینکه کار میکاپ زیاد انجام
داده بودم ولی تو یکی عجیب به دلم نشست ...

شانلی تک خنده ای شیرین کرد

_ باور کن به خاطر هنر دست خودت این جوری شدم ... من ازت خیلی ممنونم... خیلی واسم زحمت کشیدی ...

فرناز دستش را فشار داد و آرام ول کرد

_ اغراق نکن دختر ... اغراق نکن ..

شانلی با خنده نگاهش کرد ... فرناز به سمت در رفت که شانلی چیزی یادش آمد..
قدمی به جلو برداشت

_ راستی این توربان و گوشواره رو چه جوری به دستت برسونم ...

فرناز کمی برگشت و لبخند زد _ اینا جزوه حرفه منه .. از صفر تا صد آماده شدن... اینا همش حساب شده ... مال خود خودتن...

شانلی ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد ..

فرناز با خداحافظی از اتاق خارج شد ...

سیاوش تقه ای به در زد و وارد اتاق شد ..

شانلی کناری آماده ایستاده بود ... خجالت زده سرش را به پایین انداخت ... تا به حال با این تیپ جلوی سیاوش ظاهر نشده بود ...

سیاوش در را بست و به طرف شانلی برگشت ...

نگاهش به دختری که گوشه ای از سالن ایستاده بود خیره ماند ... اگر بگویند از دیدنش در آن تیپ قلبش به تپش افتاده بود دروغ نگفته بود ...

نفس عمیقی کشید و قدمی به جلو برداشت ...

نگاهش از پایین تا بالای دخترک کشیده شد ...

شانلی که از سکوت سیاوش تعجب کرده بود سر بلند کرد نگاهش در چشمان مشتاق و حیرت زده سیاوش ثابت ماند ... کت و شلوار قهوه ای و لباسی

نسکافه ای رنگ پوشیده بود که با آن کرابات قهوه ای رنگش عجیب جذاب شده بود

با خجالت لب زیرینش را آرام گزید ...

سیاوش نگاهی به صورت آرایش کرده شانلی انداخت که حلقه هایی از موهای سمت راستش به حالت فر کنار سرش قاب گرفته شده بودن و سمت

چپش که گل و توربانی عجیب خودنمایی میکردن ...

به ذهنش آمد مادرش در چنین مواقعه ای صدقه مینداخت ...

قدمی به جلو آمد و به یک قدمی دخترک زیبا رو رسید ... دست در جیبش کرد و همانطور که به صورت او زول زده بود اسکناسی بیرون آورد و دور سر

شانلی چرخاند

شانلی با حیرت و با دهانی که نیمه باز شده بود به این رفتار غیر ارادی سیاوش خیره شد ...

سیاوش اسکناس را چرخاند و در جیب دیگرش گذاشت تا آن پول را بعدا به جایی به رسم صدقه تقدیم کند ...

شانلی لبخند کم‌رنگی از این حرکت سیاوش زد ... یاد مادرش افتاد ... همیشه در چنین مواقعه ای صدقه دور سرش میچرخاند...

سیاوش نگاهش به لبخند ملیح شانلی افتاد

به قدری آن لب های سرخ، زیبا به نظر آمدن که دلش خواست لحظه ای زمان به عقب برگردد و دیشب موقع خواب شانلی را بار دیگر از لب ببوسد و طعم

شیرین لب هایش را بار دیگر مزه کند ...

سیاوش _ امشب از کنار من یه لحظه هم دور نشو...

بی اختیار لبخندش جان گرفت ... چال لپش بر اثر آن خنده ظاهر شد ...

سیاوش بهت زده نگاهش به آن چال نمکین افتاد ... قلبش لرزید... امشب به گمانش تا صبح دیوانه میشد ...

دستش را مشت کرد و قدمی به عقب برداشت .. به سختی نفسش را به بیرون فرستاد

_ اگه کارت تموم شده بریم که دیر کردیم...!

جانش به لبش آمد تا ذهنش را منحرف کند ...

شانلی سری تکان داد _ آماده ام ...

سیاوش سری بالا و پایین کرد و به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد ...

شانلی نگاهی به اطراف انداخت... همه چیز را غیر از کیف دستی اش برداشته بود ...

به سمت چوب لباسی رفت و کیف صدفی رنگش را به دست گرفت و به سمت در رفت ...

نگاهی به آن هتل زیبا انداخت... آنقدر زیبا و چشم نواز بود که قدرت نگاه گرفتن از آن مکان را نداشت ...

به در ورودی که رسیدن صدرا دعوت نامه را به سمت نگهبان ها گرفت ...

یکی از نگهبان ها کارت دعوت را گرفت و آن را از دستگاه رد کرد تا اصل و تقلبی بودن آن دعوت نامه معلوم شود ... شانلی با تعجب نگاهی به سیاوش

انداخت

_ دارن چیکار میکنن؟

سیاوش به سمتش چرخید _ از نظر امنیتی دارن اون دعوت نامه رو کنترل میکنن تا کدش بررسی بشه .. همینطور که گفتم این مهمونی خیلی مهم و

رسمیه و آدم های زیادی قصد دارنند به این مکان نفوذ کنند!

شانلی یک تای ابرویش را بالا فرستاد و سری تکان داد ... آنهمه بند و بساط برای یک مهمونی برایش تعجب آور بود ...

کارت مورد قبول شد ... و به آنها اجازه دادند داخل شوند ...

از راه رو رد شدن و وارد سالن بسیار بزرگی شدن ... دور تا دور سالن دسته گل های بزرگی گذاشته شده بود ...

شانلی با هیجان سالن رو از دید گذراند ...

حواسش به سیاوش نبود که از گرمای دستی بهت زده سر برگرداند ... با حیرت به دستش نگاه کرد ...

سیاوش دستانش را بین دستان مردانه خود گرفته بود ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و فشاری آروم به آن دست لطیف آورد

_ حواست که به جایی پرت بشه حالا حالا به جا و مکانت دقت نمیکنی... خوبه گفتم از کنارم جنب نخور ... اینجوری خیالم راحت تره!

شانلی سرش را به پایین انداخت و آرام سر تکان داد ... اصلا از این کار سیاوش ناراحت نشده بود ... بلعکس عجیب عاشق گرمای دستان سیاوش بود

سیاوش از میان جمعیت به همراه صدرا به کناری رفت ...
شانلی کنجاو و مشتاق به اطرافش نگاه مینداخت ... میز های کوچک و گرد با پایه
هایی بلند کل ِ سالن را فرا گرفته بود و دختر و پسر های جوانی چند

تا چند تا دور هر کدام از این میز ها ایستاده بودن و باهم خوش و بش میکردند...

آهنگ آرامی به زبان انگلیسی در سالن در حال پخش بود ...

به همراه سیاوش و صدرا به سمت انتهای سالن رفت ...
در آنجا میز و صندلی هایی به رنگ چرم قهوه ای چهار تا چهار تا دور یک میز
چیده شده بود ...

سیاوش دست شانلی را آرام ول کرد و با چشم اشاره کرد که روی یکی از صندلی ها
بنشیند

شانلی سری تکان داد و روی یکی از صندلی ها نشست ...

سیاوش هم کنارش نشست ...

صدرا _ من میرم ببینم تو سالن چه خبره ...

سیاوش سر تکان داد ...

صدرا که از شون دور شد شانلی کمی خودش را به طرف سیاوش خم کرد

_ صاحب این مجلس کدوم یکیه؟

سیاوش _ هنوز نیومده ...

شانلی با تعجب نگاهش کرد

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و لبخند زد

_ تو این جور مهمونی ها اول میزبان مهمون ها کامل جمع بشن بعد صاحب مجلس

میاد...

شانلی _ آخه دیدم با نگات داری دنبال کسی میگردی فکر کردم منتظر اونی ...

سیاوش نگاه از شانلی گرفت و دو دستش را روی میز گذاشت و بهم قفل کرد

_ بهت دیروز گفتم دختر خوب ... من واسه صاحب این مجلس نیومدم ... یکی از مهمون ها طرف حساب منه ... اسمش آتان بریچ هست ... یه شرکت

تبلیغاتی داره که میشه گفت با اون بهترین برند های دنیا رو باهاش معرفی میکنه ...

خیلی سخت میشه باهاش قرار داد بست ... اینم بگم که آگه نمیدونی بدونی ... من یه شرکت تولید کننده کت و شلوار دارم ... توی ایران خیلی معروفه ...

ولی خب رقیب هم زیاد داره ... مخصوصا یکی از شرکت ها ... باید هر جور شده بتونم باهاش قرار داد ببندم ... ولی خب جشن اون هر چهار سال هس که

قبلی سه سال و پیش انجام شده ...

یعنی تقریبا به جشن چهار ساله اش یک سال دیگه باقی مونده ... اومدم که نسبت بهش شناخت پیدا کنم

شانلی با هیجان به حرف های سیاوش گوش کرد ... انقدر از مورد خطاب شدنش توسط سیاوش ذوق زده شده بود که سکوت کرده بود تا سیاوش بیشتر در

این باره حرف بزند ...

گارسونی به طرفشان آمد ... و سینی به طرفشان گرفت ...

شانلی نگاهی به سینی و آن لیوان های پایه بلند انداخت که محتویاتش را مایه قرمز رنگی فراگرفته بود ...

اما قبل از اینکه بخواد دست دراز کند سیاوش دست بلند کرد و یک لیوان از نوشیدنی را برداشت و جلوی خود گذاشت...

و به انگلیسی به سمت گارسون ادامه داد

orange water please _

(آب پرتقال لطفا)

گارسون سری تکان داد و از آنها جدا شد ...

شانلی متعجب و کمی حرصی به سیاوش نگاه کرد

_ من زیاد آب پرتقال دوست ندارم ...خب چی میشد واسه منم شربت آلبالو برداری ...

حالت صورتش به قدری بامزه و بچگانه شده بود که سیاوش خندید... کمی بیشتر از قبل ...

شانلی با بهت به او و خنده ای که بی شباهت به قهقهه نبود نگاه کرد ...به یاد نداشت خنده ای از سیاوش تا به حال دیده باشد...

سیاوش شیطنت بار خندید و ابرویی بالا فرستاد _ پس شربت آلبالو میخوای ؟

شانلی که گویی حس میکرد مورد تمسخر قرار گرفته بالب های جمع شده سر برگرداند و آرام زمزمه کرد

_ نه ممنون دیگه صرف شد ...

سیاوش با لبخند نگاه ازش گرفت و گارسون را صدا زد ...

گارسون به طرفش آمد...

سیاوش جام دیگری به همان رنگ سرخ آتشین برداشت و مقابل شانلی گذاشت

_ فکر کردم از این شربت ها دوست نداری ... ولی خب خانوم کوچولو انگار از اینکه واسش نگرفتم قهر کرده ... بیا اینم از همون چیزی که

میخواستی ... بخورش ... نوش جان ...

و با لبخند و چشم هایی که شیطنت از رویش میبارید نگاهش کرد

شانلی مردمک چشمش را در کاسه چشم چرخاند ... حس میکرد سیاوش قصد اذیت
اورا دارد ...

نگاهی به سیاوش انداخت... به روبه رو خیره شده بود و از جامی که در دستش بود
مینوشید...

نگاهش به آن جام قرمز افتاد ... دست بلند کرد و آرام آن را برداشت...
خیلی وقت بود چیزی نخورده بود و از حجم این استرس هم تشنه اش شده بود...

لیوان را به لب نزدیک کرد و و با ولع سر کشید...

قلوپی که مقدارش هم کم نبود از آن خورد

مایع که به حلقش واریز شد اخم هایش به شدت در هم فرو رفت ... خواست بقیه آن
مایع بد مزه و تلخ را تف کند کن نگاهش به مهمان که افتاد ... در

این جمع با این کارش آبروی خود و سیاوش را میبرد به زور آن قلوپ را قورت
داد ...

تمام حلق و جانش سوخت و آتش گرفت ... اشک در چشمانش حلقه زد ...

با حرص و ابروان درهم رفته لیوان رو روی میز گذاشت و به طرف سیاوش چرخید

_ این دیگه چه زهرماری بود....!!! دارم آتیش میگیرم...

سیاوش به سرعت به طرفش برگشت و به جام نگاه کرد ... بیش از نصف جام را شانلی خورده بود ...

اخم کرد و با بهت به طرفش چرخید

_ خوردیش؟؟؟؟

شانلی متقابلا اخم کرد _ گذاشتی واسم پس نگاه کنم؟؟؟؟

سیاوش نگران به صورتش زول زد ...

_ همیشه وقتی یه نوشیدنی میخوردی آروم آروم و مزه مزه میخوردی.... من از کجا بدونم اینجا مدت عوض میشه یدفعه سر میکشی بالا!!!!

بیینمت حالا !!

شانلی خجالت زده و نگران چینی که هنوز داشت از درون آتش میگرفت و یک چیزهایی به ذهنش خطور کرده بود زمزمه کرد :

_ از استرس دهنم خشک شده بود و عطش داشتم ... نگات کردم دیدم راحت داری میخوری... یک لحظه هم فکر نمیکردم اون زهرماری شربت نباشه....

سیاوش سری تکان داد

_ از بس لجبازی... من وقتی واست برداشتم و سفارش آب پرتقال واست دادم مطمئن دایلی داشتم... ولی قهر کردی و رو تو کردی اونور... منم خواستم

بهت بفهمونم که کارم واسه خاطر خودت بوده، گفتم یه ذره مزه اش کنی ببینی که چه جوریه...

شانلی با بغض نگاهش کرد... تقصیر خودش بود...

گارسون دوباره به سمتشان آمد و آب پرتقال را مقابل سیاوش گرفت...

سیاوش تشکر کرد و آب پرتقال را برداشت و مقابل شانلی گذاشت... اعصابش بهم ریخته بود... مطمئن بود تا دقیقه های دیگر حال شانلی بد خواهد شد...

صدرا به سمتشان آمد... نگاهش بین سیاوش و شانلی که هر دو اخم کرده بودن کشیده شد

کمی به سیاوش نزدیک شد... میدانست سیاوش اهله جواب دادن سوال های شخصی نیست

_ تا لحظاتی دیگه جشن شروع میشه

سیاوش پوفی کشید و مُشوَش سری تکان داد... صدرا کنارش نشست...

سیاوش کمی به طرف شانلی خم شد آرام زمزمه کرد
 _ یکم از این بخور تا مزه دهنت عوض بشه ...
 و لیوان آب پرتقال را به سمتش کشید...

شانلی آرام سری تکان داد و دست برد و لیوان را گرفت و به دهانش نزدیک کرد ...
 این بار اول از طعمش چشید و وقتی خیالش از این بابت راحت شد آن را سر
 کشید....

صدای همه‌مه بلند شد ... نگاهش به روی سن افتاد... مرد مسنی روی آن آمد که
 باعث تشویق دیگران شد ...

به سیاوش نگاه کرد ... به آن مرد نگاه میکرد ...
 سیاوش _ حالت بد نیست؟؟

از صدای سیاوش جا خورد ... انتظار نداشت حواسش پی او باشد...

آرام سر تکان داد _ نه ...

سیاوش هر وقت داشت حالت بد میشد بهم بگو باشه ؟

شانلی سر تکان داد

و باشه ای زیر لبی گفت ...

نگاهش به آن مرد کشیده شد که داشت از شروع شرکتش و کار هایی که طی این
سی سال انجام داده حرف میزد ...
بی حوصله سر چرخاند و دختران و پسران جوان را زیر نظر گرفت ...

بعضی از آنها لباس های مناسبی پوشیده بودن ... ولی عده ای شاید افراطی رفتار
کرده بودن ...

پوفی کشید و نگاه از آنها گرفت ...

صحبت های مرد تموم شده بود و روی مانیتور برند هایی در حال معرفی بودن ...
و یکی یکی توسط آن مرد معرفی میشدن ...

صدرا کمی خود را به سیاوش نزدیک کرد

_ اگه میخواین آتان رو ببینید باید برین اتاق بار ...

سیاوش اخمی کرد _ چرا اونجا؟؟؟؟

صدرا _ آتان معمولاً توی مهمونی ها به خاطر شلوغی شرکت نمیکنه ... میره توی بار چون مهمون ویژه اس جور دیگه ای باهاش رفتار میکنن ...

سیاوش به نرمی سرش را بلند کرد به شانلی که نگاهش به روبه رو بود نگاه انداخت ...

صدرا که متوجه منظور سیاوش شده بود آرام زمزمه کرد

_ فکر نکنم محیطش برای همراهتون جالب باشه ... از طرفی هم گروهی راه نمیدن ... چون اتاق بار مخصوص هس و تجمع توش ممنوعه ...

سیاوش به گفته های صدرا سر تکان داد ... نگران شانلی بود و از طرفی هم نرفتنش باعث از دست دادن موقعیتش میشد ...

دستش را کمی به چشمانش مالید و به سمت صدرا سر برگرداند _ من میرم اونجا... ولی تو همین جا بمون، حواست میخوام به شانلی باشه ...

صدرا سری تکان داد _ حتما...

سیاوش که خیالش از بابت صدرا راحت شده بود به طرف شانلی چرخید

_ خوبی؟

شانلی بی حوصله لبخند زد _ چیزیم نیس ... نگران نباش ...

سیاوش نگاهی به صورت شانلی انداخت ... رنگ و رویش بد نبود ...

_ من باید برم به جایی و برگردم ... ولی تو همین جشنم ... پیش صدرا بمون و از کنارش جنب نخور ... مراقبته! باشه؟

شانلی لبخندی زد ... حالش خوش نبود ولی دلش نمیخواست جشن سیاوش را با ندونم کاری اش خراب کند ...

_ باشه .. جایی جز اینجا رو ندارم که برم ... نگران نباش ...

سیاوش سری تکان داد ... نگاهی به ساعت انداخت ... ساعت نه بود .. از جا برخاست ... صدرا به احترامش بلند شد ...

سیاوش سری تکان داد و بعد از نگاهی به شانلی مجلس را ترک کرد ..

شانلی با نگاه سیاوش را دنبال کرد ... تا در آخر بین جمعیت از نظرش ناپدید شد ..

صدای آهنگ دوباره مشغول پخش شد ...

شانلی به جمعیتی که در هم فرو رفته بودن و رو به روی هم دو دوتا میرقصیدن نگاه کرد

دستی به بازوانش کشید ... گرمش شده بود .. و از طرفی دلش آشوب بود ... حالت تهوع اش به مرور شدت گرفته بود ...

نگاهی به صدرا انداخت ... ایستاده بود و با مرد سیاه پوستی حرف میزد ...

کمی چشمانش را باز و بسته کرد ... حالت تهوع اش امانش را بریده بود ... از جای بلند شد ... صدرا را صدا کرد

_ آقای حسنی ...

صدای موزیک زیاد بود ... انقدر حالش بد شده بود که دیگر لحظه ای به انتظار صدرا نشست ... از بین جمعیت گذشت ... شلوغی و گرمای وسط مجلس

حالش را بدتر کرده بود

در ورودی را پیدا کرد ... به سمت راه رو رفت ... و از در خارج شد ...

نگهبان آنجا ایستاده بود ...

با بی حالی زمزمه کرد WC_ (دستشویی)

نگهبان به سمت پایین اشاره کرد ...

سری تکان داد و از در خارج شد و از پله ها پایین رفت ...

کنار عمارت ساختمان کوچکی بود ... از روی تابلو متوجه دستشویی شد ... تند به آن سمت قدم برداشت

تمام جانش با آن نوشیدنی زیر و رو شده بود ...

تند به سمت دستشویی قدم برداشت ... وارد ساختمان شد ... به سمت روشویی رفت ... تند تند و نفس کشید ...

.....

با بی حالی نگاهی به ماه که روشن بود انداخت ... حالت تهوع اش بهتر شده بود ولی حس میکرد بدنش بیشتر از پیش داغ شده است ... شاید کمی هم

گیج شده بود ..

به طرف راه پله ها حرکت کرد ... مطمئن بود تا الان صدرا نگران او شده است ...

به بالای پله ها که رسید در باز شد ...

نگاهش کشیده شد به مرد چشم سبز آشنا ...

اخمی به پیشانی اش نشست ... این چشم هارو تا به حال کجا دیده بود ؟؟؟؟

صورت مرد را از نظر گذروند ... مرد با نگاه خیره سر تا پای او را نگاه میکرد

....

جرقه ای در ذهنش روشن شد ... این همان مردی بود که جلوی آسانسور به او برخورد کرده بود !!!

با حیرت به مرد رو به روش نگاه کرد ...

باز هم همان مرد های غول پیکر پشتش بودن ...

مرد قدمی به سمتش برداشت که از ترس قدمی به عقب برداشت ...

مردی حدود سی ساله با چشمان سبز و موهای قهوه ای ... صورتش جذاب بود ... و همان اخم های آشنا که شدید به یاد سیاوش مینداختنش ...

مرد _ see you again here ,interesting

(دوباره دیدنت تو اینجا برام جالبه)

دست پا شکسته منظورش را فهمید ... پس او هم شانلی را شناخته بود ...

شانلی با ترس نگاهی به مرد انداخت ...

مرد ابرویی بالا فرستاد و ادامه داد :

_ maybe your fate is here

(شاید سرنوشتت اینجا)

شانلی گیج نگاهش کرد ... منظورش را درست متوجه نشده بود .. از طرفی گرمای بدنش بالاتر از قبل رفته بود ...

با گیجی لبخند زد و در حین لبخند گاهی اخم میکرد ...

نگاه مرد کشیده شد به صورت نمکین دختر مقابلش ...

قدمی به دختر نزدیک تر شد

نگاهش مرموز روی دختر مقابلش خیره بود

! I'm atan berich , you know me _

(من آتان بریچ هستم ... حتما منو میشناسی...)

شانلی اخمی کرد ... اسم آتان را انگار شنیده بود ... یادش آمد... سیاوش از او انگار گفته بود ...

اسم سیاوش که یادش آمد بی قرار تکانی خورد... به سیاوش قول داده بود که از کنار صدرا جنب نخورد ...

تکانی دیگر خورد و قدمی به جلو برداشت

مرد مقابلش یا همان آتان مقابلش ایستاد و سد راهش شد ...

!!! until my word is over, you do not have the right to go _

(تا حرف من تموم نشده تو حق نداری بری تو!)

سردرگم به مرد رو به روش خیره شد ... ترسیده بود ... و دلش سیاوش و دستان آرام
بخشش را میخواست ...

نگران به آن مرد زول زد ...

what...do you ..want from me _ (تو چی از من میخوای)

به زحمت توانسته بود منظورش را برساند...

نگاهی به پشت اتان انداخت ... آن سه مرد پشت اتان نگهبانی میدادن ...

آتان لب هایش را کمی بهم فشار داد و باز کرد ... آرام هر دو دست خود را در جیب
شلوارش فرو کرد و همزمان پای راستش را جلو تر از پای چپش

گذاشت ...

آرام و محکم زمزمه کرد :

?do you like to work with me

(دوست داری با من کار کنی؟)

شانلی خنده ای کرد ... گیج بود ... به نظرش حرف مرد مقابلش بی شباهت به جک نبود ...

سری تکان داد و حینی که لبخند بر لب داشت دستش را با گیجی بالا و پایین کرد
 _ No no no no (نه نه نه نه)

آتان حیرت زده نگاهش کرد ... اخماش بیش از پیش در هم فرو رفتن ...
 نیشخندی زد و ابرویی بالا فرستاد ..متوجه گیجی دخترک شده بود ...ولی باز هم با شنیدن مخالفتش این طور قاطعانه حرصی شده بود ...

شانلی قدمی به جلو برداشت که صدای مرد مقابلش را شنید که میگفت : امیدوارم آگه دفعه دیگر هم دیگر رو دیدیم پشیمون نشده باشی ...

ولی حال جواب دادن به حرف های مسخره مرد مقابلش را نداشت...

هیچ نگفت ...

آتان به کناری رفت و با سر اشاره کرد که بقیه هم از مقابلش به کناری بروند

شانلی وارد راه رو شد ... از زیر دستگاہ امنیتی رد شد و داخل جشن شد ...
چراغ های سالن خاموش بود رقص نور و صدای موزیک کله فضا رو در بر گرفته
بود ...

چشمش درست جایی رو نمیدید ... گیج تر از قبل به همه جا نگاه انداخت ... انقدر
شلوغ و تاریک بود که جایشان را گم کرده بود ...

قاپی جمعیت شد ... بوی نوشیدنی حالش را بدتر میکرد ... بینی اش از شدت بوی
تند نوشیدنی چین خورده بود ...

دستی دور کمرش حلقه شد ... نفسش لحظه ای از ترس بند آمد ... سریع چرخید...
مقابلش یک پسر با ریش و سیبیلی پرفسوری بود ...

مرد به عربی چیزی گفت ...

چیزی از آن جمله نفهمید

هرچه فکر کرد مرد را یادش نیامد ... با ترس دستش را روی سینه مرد گذاشت و
محکم هول داد ...

مرد ذره ای از جایش تکان نخورد ...

با وحشت و چشمانی که از ترس در کاسه چشمانش میلغزید زمزمه کرد _ ولم کن
... چی از جونم میخواین ... بزارین برم پیش سیاوش ...
سیاوش !! سیاوش ...

صدایش قدری بالا رفته بود ... ولی صدای موزیک به قدری زیاد بود که صدایش
را به زور خودش شنیده بود ...
فشار دست مرد روی کمرش بیشتر شد ... ناله ای کرد و ضربه ای دیگر به سینه
مرد زد ...
مرد که انگار دیگر توقع این کار رو نداشت تکانی خورد و از شانلی جدا شد ...

و قبل از اینکه دوباره دستش به شانلی بخورد مردی دستش را گرفت و به سرعت به
پشتش کشید ... از درد فریادی زد ...
شانلی با تعجب به سر و صدای ایجاد شده نگاه کرد ... در اون تاریکی چیزی دقیق
معلوم نبود ...

خواست برگردد و مسیر خودش را ادامه دهد که دستش از عقب کشیده شد ... انقدر قدرت دست زیاد بود که با یک حرکت داخل بازوانی افتاد ...

چشم چرخاند ولی قبل از اینکه چیزی بگوید دو دستی کمرش را گرفتن و به جلو کشیدنش ...

نفس گرمی به پوست صورتش خورد ...

و زبری ته ریشی که آرام به پوست صورتش کشیده میشد

_ مگه نگفتم از جات تکون نخور...!

صدا را شناخت ... سیاوش بود ... لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست ...

صدای سیاوش در عین آرومی محکم بود ... داشت در آغوشش محاکمه اش میکرد

گرمش بود و حالت گیجی اش بیشتر شده بود ...

کمی به سیاوش نزدیک شد و خود را به او چسباند ... فشار دستان سیاوش دور

کمرش لحظه ای بیشتر شد ..

آرام زمزمه کرد _ حالم بد شد... رفتم بیرون هوایی بهم بخوره ...

سرش روی سینه سیاوش بود ...

سیاوش چونه اش رو روی سر شانلی گذاشت

آرام زمزمه کرد

_ چرا حالت بد بود؟

شانلی نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد

_ حالت تهوع داشتم... گرم شده ...

سیاوش شانلی رو محکم تر در آغوش گرفت ...

حدس میزد به خاطر همون نوشیدنی الکل دار حالش بد شود ...

چشمانش را بست و بوی موهای شانلی رو عمیق به بینی کشید...

_ الان چی؟ بازم حالت بده؟

شانلی خنده ای کرد و آرام سری تکان داد

_ تورو دیدم بهتر شدم ... سیاوش هیچ جا نرو... بدون تو من میترسم ...

سیبک گلویش بالا و پایین رفت ...

شانلی در مستی اش داشت با او معاشقه میکرد

خودش هم دست کمی از او نداشت... گفت گویش با آتان و نوشیدنی هایی که با او خورده بود بدنش را گرم کرده بود ... درست بود که عادت داشت ولی

باز دمای بدنش بالا رفته بود ...

شانلی خود را بیشتر به او چسباند
سیاوش دست برد و او را کامل در آغوش گرفت ...
صدای موزیک آرامی در حال پخش بود ...

شانلی خنده ای کرد _ چه خوبه که اومدی... دیگه نمیترسم سیاوش ...

سیاوش لبخندی زد و او را بیشتر در آغوش فشرد ... جانش هم برای آن دلبرک مو
طلایی میداد ... دخترکی که این چنین داشت با دلش دلربایی میکرد ...

شانلی دست برد و کمر سیاوش را گرفت و خمیازه کوچکی کشید
_ خوابم میاد ... بریم بخوابیم ...

سیاوش ابرویی بالا انداخت و حینی که از این حرف شانلی دمای بدنش بیشتر شده بود زمزمه کرد

_ شام نمیخوای؟

شانلی آرام سر تکان داد _ نه خوابم میاد ...

سیاوش نفسی کشید... خودش هم دیگر میلی به این جشن و این مسخره بازی ها نداشت... و مطمئن بود تا لحظاتی دیگر برق ها روشن میشود و همه برای

صرف شام احضار میشوند ...

سر چرخاند ... تو این تاریکی صدرا را نمیدید ...

کمی خم شد و دست برد زیر پای شانلی و آن را در آغوش گرفت .. هیچ دلش نمیخواست کسی دلبری آن دخترک شیرین سخن را ببیند ...

آرام او را در آغوش گرفت ... شانلی خودش را به سینه سیاوش چسباند و از عطر سیاوش استنشام کرد ...

سیاوش از در خارج شد و وارد پارکینگ شد ... به سمت ماشین رفت ...
سوییچ رو زد ...

یک پایش را بالا گرفت و شانلی را به آن تکیه داد ... در عقب را با دست دیگرش
باز کرد ... شانلی را آرام روی آن خواباند

خودش هم سوار شد و ماشین را به سرعت راه انداخت

پارت سیصد و چهل و هشت [?]

شانلی را روی تخت خواباند ... خواست از مقابلش کنار رود که شانلی دست برد و
کربانش را گرفت و کشید ...

توقع این کار را نداشت و در یک لحظه روی شانلی افتاد ... شانلی خنده ای کرد و
سریع دستانش را دور گردن سیاوش گره زد

_ باهم بخوابیم ...

سیاوش که از این کار شانلی حیرت زده شده بود لبخندی زد ... مست بود و خبر
نداشت چه با دل سیاوش کرده

... سیاوش نگاهی به آن چشمان مخمور که بر اثر مستی خمار شده بود انداخت ...
حالت چشمانش را دوست داشت ...

شانلی _ بغلم میکنی ؟

تپش قلبش از این حرف تند شد ...

آرام خودش را از روی شانلی کنار داد و آرام کنارش خوابید ...

شانلی منتظر نگاهش میکرد ...

دستش را زیر سر شانلی برد ... شانلی توی آغوش سیاوش خزید و دست دور کمر
سیاوش انداخت

سیاوش دست برد و کلاهک و کش موی سر شانلی را از سر کند

عاشق موهایش بود ... آرام نفس کشید و بوی عطر خوب موهایش را به بینی کشید
...

آرام سرش را روی بالشت گذاشت و با دست آزادش موی شانلی را آرام نوازش کرد
...

شانلی اخمی کرد و چشمانش را باز کرد _ دردم میاد سیاوش ...

سیاوش نگاه از موها گرفت و به چشمانش داد ...
صورتش درست مقابل صورت شانلی قرار گرفته بود ...

شانلی _ همیشه دلم برای آغوش تنگ میشه ... حس میکنم دلم میخواد این آغوش
همیشه برای من باشه ...

باز دلش لرزید... روا نبود این چنین در این شور عشقِ ممنوعه گیر کند ...
آرام بوسه ای روی پیشونی شانلی نشوند ... انقدر عمیق که به جانش چسبید و گوشه
ای از ذهنش ماند تا به رسم یادگارش از عزیز کرده اش در این شب

عجیب بماند ..ك

آرام زمزمه کرد _ چرا من ؟

و دوباره حرفش را اصلاح کرد

_ چرا آغوش منو دوست داری؟

شانلی لبخندی زد _ آشناس واسم ... بوی بابام رو میدی سیاوش ... حس امنیتی که اینجا تو آغوش تو دارم رو ... جای دیگه ای نتونستم پیداش ... کنم

سیاوش چنگی به کمر شانلی انداخت ... این دختر تمام دین و دلش را برده بود ... ولی هنوز نمیخواست چیزی به نام عشق را زمزمه کند ...

شانلی خودش را بیشتر به سمت سیاوش مایل کرد و کامل به سمت سیاوش چرخید ...

چشمانش حالا رو به روی چشمان سیاوش بود ...

شانلی عمیق نگاهش کرد و لبخند زد ...

به قدری لبان سرخش با خنده جلوه کرده بودن که چشمانش بین لب ها و چشمان شانلی رد و بدل میشد ...

شانلی متوجه نگاه سیاوش شد ... خندید و به لب های سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش نگاهش رو به چشمان شانلی خیره کرد ... متوجه نگاه شانلی به لبانش شد ...

نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد ...

شانلی مخمور نگاهش کرد و ذره ای صورتش را نزدیک تر کرد ...

سیاوش متوجه نزدیکی شانلی شد ... اختیارش را از دست داده بود و با آن زیاده روی که امشب توی نوشیدنی کرده بود بدنش بیتاب آغوش دخترک شده

بود ...

به چشمان شانلی نگاه کرد و دوباره به لبانش نگاهی انداخت ... بارها و بارها مزه شیرینش در ذهنش یادآوری شد ...

سرش را نزدیک تر آورد ... شانلی منتظر نگاهش کرد ... او هم بیتاب سیاوش بود بی آنکه بفهمد ...

سیاوش به او نزدیک شد ... شانلی خواست چیزی بگوید که لبانش قفل لبان سیاوش شد ...

سیاوش لبش را روی لب شانلی حرکت داد ... بی تاب بود و دلش هوای شانلی را بر سر زده بود ...

شروع کرد به بوسیدن شانلی... بار ها و بارها با ته مزه ای از خشونت بوسیدش... خواست دست از کار بکشد که اینبار لبان شانلی جلو آمد
عمیق و با احساس سیاوش رو بوسید...

سیاوش مات زده نگاهش کرد ...

شانلی لبانش را از لبان سیاوش جدا کرد ... و سرش را روی دست سیاوش گذاشت
سیاوش عمیق پیوسته نفس کشید... نامردی در مرامش نبود ... تا اینجا هم پیشروی کرده بود ...

دختر مقابلش را در مستی بار ها بوسیده بود ... و هیچ احساس گناهی نداشت...
بدنش هنوز بیتاب بود ... ولی روحش آرام گرفته بود... چشمانش را بست و کمی نفس کشید

آرام چشم باز کرد و به شانلی نگاه انداخت

چشمانش بسته بود ... گویی به خواب رفته باشد ...

فوتی کشید و دست لای موهای دخترک برد و آرام نوازش داد ...

باید با این کار حواسش را پرت جای دیگر میکرد ... نمیتوانست با این حال شانه‌ی
را تنها بگذارد و مثله دیشب برود

با سر درد بدی از خواب برخاست ... تمام بدنش کوفته بود
گیج و سر درگم به اطرافش نگاه کرد و دستش را روی سرش گذاشت

_ صبح بخیر

با ترس یکه خورد و نگاهش را به سرعت سمت صدا چرخاند

سیاوش با حوله لباسی اش روی میز نشسته بود و قهوه مینوشید...

با دیدن سیاوش آرام تر شده بود ...

لبخندی زد _ صبح بخیر ...

سیاوش سری تکان داد و اشاره ای به فنجان رو به رویش کرد

_ میخواستم الان بیدارت کنم .. بیا قهوه بخور تا سر دردت بهتر بشه ...

متعجب از تخت بلند شد و ایستاد ... سیاوش از کجا متوجه سر درد او شده بود؟؟؟

سیاوش نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت...

شانلی رد نگاه سیاوش را دنبال کرد و به خود نگاهی انداخت...

چشمانش از تعجب گرد شده بود...

چرا لباس مهمانی تنش بود؟؟؟

گیج ابرو در هم کشید... چرا چیزی یادش نمی آمد ...

سیاوش از روی صندلی بلند شد و به سمتش آمد ...

_ این حالت گیجیت واسه مهمونی دیشبه! یادت رفته چیکار کردی...

شانلی با بهت به چشمان شیطنت بار سیاوش نگاهی انداخت...

مهمانی دیشب یادش آمد... آن شربت و حالت تهوع اش ... رفتن به بالکن و دیدن آن
پسرک جوان بعدش بعدش

کمی چشمانش را ریز کرد و به ذهنش فشار آورد ...
برگشتنش به پیست رقص و

چیزی در ذهنش نقش بست ...

حیران به چشمان سیاوش نگاه انداخت ...
دیشب در جشن خودش را در بغل سیاوش انداخته بود ...
تمام بدنش از خجالت یخ بست ...

چشمان سیاوش شر بود و قصد اذیت از دختر رو به رویش را داشت ... دختری که
باعث شده بود پس از سالها بتواند در آغوش او خواب آرام را تجربه

کند...

سیاوش _ دیشب رو یادت اومد ؟

خجالت زده نگاه از سیاوش گرفت ... روی حرفش زدن نداشت ...
آرام به قصد نه سر تکان داد ...

یادش آمده بود ... همه چیز را ... جشن و مهمانی ... پیست رقص و در آغوش
سیاوش آرام گرفتن ... تخت ... و آن بوسه

دیشب ندانسته مرد مقابلش را وسوسه کرده بود ... سیاوش مرد بود ... هر مرد
دیگری هم جای او بود با آن کار ها و دلبری هایی که کرده بود عنان از کف

میداد ..

سیاوش پر شرر نگاهش کرد

قدمی به جلو برداشت ...

شانلی متحیر نگاهش کرد ... معنی چشمان مشتاق سیاوش را نمیفهمید ...

متقابلا قدمی به عقب برداشت ...

خط نگاه سیاوش برایش نا خوانا بود ...

باز قدمی به عقب برداشت که به دیوار رسید ...

کمرش به دیوار چسبید ...

خجالت بود یا حیا ولی از کار دیشبش هراسان بود ...

دقیق یادش نمی آمد چه بر زبان آورده ...

فقط میدانست در آغوش سیاوش آرام گرفته ...

سیاوش قدمی بهش نزدیک تر شد ... صورتش مقابل شانلی قرار گرفت ...

نفس گرمش عجیب صورت شانلی را میسوزاند

سیاوش با عطش چشمانش رو روی لب های شانلی انداخت ... و بعد با تردید نگاه
ازش گرفت و به چشمان شانلی خیره شد

_ گفنی یادت نمیاد نه..؟؟

شانلی با ترس لب زیرینش را گزید و به معنی نه سرش را چپ و راست تکان داد ..

سیاوش تای ابروی راستش را به بالا فرستاد ... دو دستش را از دو طرف صورت
شانلی رد کرد روی دیوار گذشت ...

حالا شانلی بین دستان سیاوش اسیر شده بود ...

شانلی با بهت به سیاوش نگاه کرد

_ داری... چی... چیکار... میکنی ???

سیاوش پوزخند زد و سرش را به صورت شانلی نزدیک تر کرد

_ میخوام دیشب و یادت بیارم ...

یادش بود ... به خدا که همه چی یادش آمده بود ...توان گفتن نداشت ...وگر نه مگر
میشد بوسه ای که سیاوش روی لب هایش نشانده بود را فراموش کند

??

رنگ به رنگ شد و گونه هایش از فرط هیجان گلگون به نظر رسید ...

سیاوش نگاهی به لب های شانلی انداخت ... سر کج کرد و نزدیکش شد...

شانلی مسخ شده فقط نگاهش کرد...

سیاوش نزدیک و نزدیک تر شد ...به قدری که فاصله لب ها باهم اندازه یک مرز
باریک بود ...

شانلی چشمانش را بست و به سرعت زمزمه کرد _ یادمه ... همه چی یادمه ...

نفس عمیق کشید و با شرم چشمانش را باز کرد

چشمانش به طور کامل باز نشده بود که چیز نرمی رو روی لبانش احساس کرد...

با بهت و ناباوری چشمانش را باز کرد و به سیاوش که داشت او را میبوسید نگاه کرد
...

سینه اش از فرط هیجان بالا و پایین میرفت ...

صدای نفس های عمیق سیاوش را شنید ...

خواست خودش را به عقب بکشد ... ولی یاد حرف نیوشا افتاد... مگر منتظر چنین لحظه ای نبود؟؟

عقلش را پس زد و از در قلبش وارد شد ...

آرام چشم بست و از این حس لبریز شد ...

سیاوش لحظاتی بعد آرام دل از آن لب ها کند ...

مخمور به شانلی نگاه انداخت ...

اگر میگفت این دختر را میپرستید گزافه نگفته بود ...

همان دیشب به خودش اعتراف کرده بود که احساسش به این دختر فراتر از حس خواهر و برادری است ...

پیشانی اش را به پیشانی شانلی چسباند

_ دیر اعتراف کردی! این بوسه هم تنبیه فراموشکاری ات بود امیدوارم چیز دیگه ای برداشت نکرده باشی ...

شانلی با بهت و نگاهی آمیخته به حرص نگاهش کرد ... تمام حس خوبش به یکباره پریده بود

با حرص دست سیاوش را به کناری زد

و از بین بازوانش بیرون آمد ... انقدر حالش بد که دلش میخواست به حال دلش زار زار گریه کند ...

سیاوش داشت با او چه میکرد ???

یعنی یک دروغ که آنهم از شرمش بود، انقدر تاوانش سنگین بود که با احساساتش بازی شود ???

به سمت سیاوش چرخید که داشت نگاهش میکرد ..

دستش را به طرفش گرفت

_ نگفتم چون شرمم میشد بگم ... ولی تو چی ??? شرم نکردی از من ?? از احساسات من ؟ من دختر خیابونی نیستم که بگم واسم مهم نیس ... من سر

احساسم به تو هیچی نگفتم ... شاید فکر کردم که تو...

مکت کرد و ادامه کلامش را خورد ... داشت بند را آب میداد ...

نگاه از سیاوش گرفت و دوباره ادامه داد :

_ درسته هیچی نگفتم ولی این دلیل نمیشه بخوای با این کارت غرورم رو جریحه دار کنی سیاوش...

بغض کرده بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود ...
به طرف حمام چرخید که دستش از پشت کشیده شد و دوباره تو آغوش سیاوش افتاد
...

سیاوش دو دستش را دور کمر شانلی قفل کرد ...
لبانش میخندید ...

شانلی با حرص تقلایی کرد که
دست های سیاوش دور کمرش بیشتر حلقه شدن ...

شانلی حرص زد _ ولم کن میخوام برم ...

سیاوش او را به خود قدری نزدیک کرد ...
نفس عمیقی کشید ...

دوباره به چشمان اشک آلود شانلی نگاه انداخت ..

_ پس اعتراف میکنی....

شانلی متعجب دست از تقلا برداشت و به او نگاه کرد ... منظورش را نفهمیده بود
...

سیاوش لبخندی زد _ اینکه عاشق منی!

شانلی مات زده نگاهش کرد ... در جای خود میخکوب شده ایستاد ...

سیاوش نگاهی به چشمان شانلی انداخت

_ خودت گفתי به خاطر احساسات گذاشتی ببوسمت ...

خودش گفته بود؟؟ آب گلایش را به شدت قورت داد ... آنموقع از فرط عصبانیت حرف هایی که نباید میزد رو زده بود ...

خجالت زده نگاه از چشمان سیاوش گرفت ...

هیچوقت فکر نمیکرد انقدر به سیاوش نزدیک شود که از عاشق بودن و نبودنش با او حرفی رد و بدل کند !

_ من ... من ... کی ... همچین ... چیزی گفتم ؟

نفسش بریده بود و توان حرف زدن نداشت ...

سیاوش ابرویی بالا فرستاد

_ باز که باید یادت بندازم ...

شانلی سرخ شد و لبش را از شرم گزید

سیاوش _ اون وسط مسط های اولتیماتوم هات داشتی از احساست به من میگفتی!
میخوام ببینم چقدر جدیه!!

ناباور نگاهش را بالا کشید... این چه وضعه اعتراف کشیدن بود ... شانلی مگر
میتوانست تا وقتی از احساس سیاوش به خود خبر نداشت لب باز کند و کاسه

ی دلش را پیش سیاوش رسوا کند ???

سیاوش جدی نگاهش کرد ... منتظر بود ... ولی شانلی انگار لبانش را بهم دوخته
بودن که سیاوش اخمی کرد

_ پس اونقدر جدی نیس که بخوام گوشه ای از دلم دنبال احساسم واسش بگردم ... یه
عشق کورکورانه و کودکانه است... سعی کن فراموشش کنی ...

شانلی پر گلایه نگاهش کرد ...

بند بند وجودش از اسم سیاوش پر شده بود... این چنین عشق خواندنش ته نامردی
بود!

سیاوش دستش را از روی کمر شانلی برداشت

_ میتونی بری ...

دیگر لبخند نداشت و اخم در پیشانی اش خودنمایی میکرد ...

شانلی مردد نگاهش کرد ... کسی به او یاد نداده بود در چنین مواقعه ای باید چیکار کند ...

مادرش به او یاد داده بود که دختر حیایش مهم تر از هرچیز دیگری است ... با ناراحتی برگشت به عقب و سمت ساک لباس هایش رفت..

هیچ نگفته بود ... نه آن اعترافی کرده بود و نه سیاوش ... و آب از آب هم جایی تکان نخورده بود ...

فقط سیاوش دلگیر ازش روی گرداننده بود..

لباس هایش را برداشت و به سمت حمام رفت ..

قبل رفتنش سیاوش فنجان قهوه را به سمتش گرفت

_ اینو بخور بعد برو ... تا نخوری اون گیجی و سردردت خوب نمیشه

دلش لرزید... سیاوش باز با آن حالتش مراقب او بود ... دل و جانش با فریاد بند بند سیاوش را فریاد میکرد ...

دیگر نتوانست تحمل کند... با شتاب و در یک لحظه به آغوش سیاوش خزید...

چنان با شتاب این کار رو کرد که فنجان از دست سیاوش افتاد و صدای شکستنش
فضا را برداشت

به هیچ چیز فکر نکرد ... او فقط سیاوش را میخواست ...

سیاوش بهت زده دستانش را که در هوا مونده بود را پایین آورد و روی کمر شانلی
گذاشت و محکم فشارش داد ...

به قدری که شانلی حس میکرد به زودی با سیاوش یکی میشود ...

شانلی هیچ نگفت ... فقط با رفتارش به او فهمانده بود که دوشش دارد ...

حلقه دستان سیاوش هر لحظه تنگ تر میشد ...

انقدر در وجودش به این دختر نیاز داشت که غرورش را لحظاتی کنار گذاشته بود
... دیشب آرامش را پس از سالها تجربه کرده بود .. تجربه ای که دوست

داشت هرشب و هرشب امتحانش کند ...

سیاوش لبخندی زد و روی موهای شانلی بوسه زد ...

شانلی دل از آغوش سیاوش کند و به چشمان سیاوش نگاه کرد ...

او دلش را باخته بود ... به مردی که بارها بارها جاننش را نجات داده بود ...

و سیاوش ... گویی او هم به این عشق همچین بی میل نبوده

سرش را به پایین انداخت..

سیاوش لبخند زد و دست زیر چانه شانلی برد و سرش را بالا گرفت
با لذت به چشمانش نگاهی انداخت و آرام زمزمه کرد:

__ به زندگی من خوش اومدی ماه پیشونی ...

این دختر را میخواست ؛ تمام و کمال برای خودش
شاید این دختر میتوانست جای همه نداشته هایش را پر کند

شانلی با خجالت لبخند زد ... لبخندش به حدی چهره اش را نمکین کرده بود که
سیاوش بی اراده خم شد و چال روی صورت شانلی را بوسید...

شانلی یکه خورد و از فرط هیجان کمی خودش را جمع کرد ...

سیاوش سرش را آرام به عقب برد ...

به همین سادگی و بدون هیچ حرفی به عشقشان پرده گشوده بود ...

هنوز در باورش نمیگنجید که سیاوش هم به احساسی دارد ؟

از کی که متوجه اش نشده بود ؟

بهت زده بود و قلبش بی وقفه میکوبید

سیاوش به او نوید زندگی داده بود ؛ زندگی با او بودن .

سیاوش عمیق نگاهش کرد ؛ میترسید بیشتر از این به این دختر نزدیک شود
 آنقدر به این دختر کشش داشت که نگران بود بلایی سر آن دختر بیاورد
 با تردید نگاه ازش گرفت ... بدنش داغ بود و پر حرارت
 نفس عمیقی کشید

شانلی هم دست کمی از او نداشت ... مخصوصا حالا که از عشق سیاوش نسبت به
 خودش سردرآورده بود

سیاوش با چشمان پر نیازش شانه شانلی را گرفت و به سمت حمام کشاند ...
 _ خانم خانما نمیخواه بره حموم؟؟ همین یه امروز و واسه گشت و گذار وقت
 داریم...

شانلی خندید و کمی تقلا کرد _ صبر کن برم لباس هام و از روی ساک جمع کنم ...
 همینطوری که همیشه برم ..

سیاوش لبخند کمرنگی زد و شیطنت بار خندید
 _ چرا همیشه ... برو بعد بیا بپوش !

شانلی رنگ به رنگ شد و خجالت زده نگاه ازش گرفت به سمت ساک لباسش رفت
 و در همون حین زمزمه کرد _ دیگه چی بچه پرو !

آرام گفته بود ولی سیاوش شنید که لبخندش عمیق تر شد . سری تکان داد و به سمت چمدانش رفت تا برای رفتن آماده شود هنوز حوله حمام تنش

بود ...

شانلی نگاهی به لباس هایش که پخش و پلا روی چمدانش ریخته بود نگاه انداخت همان موقع که به آغوش سیاوش خریده بود لباس هارو روی آن رها

کرده بود ...

لباس هایش را جمع کرد و به سمت حمام رفت ... سیاوش تا آخرین لحظه نگاهش میکرد ...

جان گرفته بود با نگاه او ..

با رفتنش لیوان رو برداشت و پر عطرش از آب خنک روی میز پر کرد و بی وقفه نوشید

چقدر به آن دختر نیاز داشت

او کی وقت کرده بود که اینقدر با آن دختر اخت بگیرد

کی شانلی برایش انقدر مهم شده بود

نگاهی به غروب دریا انداخت... سیاوش به سمتش آمد و کنارش ایستاد

شانلی لبخند زد ...

سیاوش _ بار ها از همین جا دریا رو نگاه کرده بودم ... ولی ایندفعه عجیب این غروب آفتاب رو دوست دارم

شانلی شیطننت بار ابروهای خود را به بالا فرستاد

_ ایندفعه مگه چه فرقی میکنه ???

سیاوش با لبخند نگاه ازش گرفت و به دریا خیره شد _ هواش ایندفعه تمیز تره ...

شانلی اول با گیجی و بعد با حرص دندان هایش را روی هم سایید... سیاوش داشت باز سر به سرش میزاشت ... به طرفش چرخید و نگاهی به سیاوش که

شیطننت بار نگاهش میکرد انداخت ...

سیاوش هنوز هم غرورش را حفظ کرده بود ...

شانلی _ که هواش تمیز تره ؟

سیاوش آرام سری تکان داد ...
شانلی فوتی کرد و نگاه ازش گرفت ..
_ پس بمون و از هواش لذت ببر ...

و به عقب برگشت که سیاوش دستش را گرفت و سمت خود کشید ...
در چشمانش شانلی خیره شد ... عاشق این دختر بود... خودش خوب میدانست... ولی
ترس از دست دادنش عجیب در دلش رخنه کرده بود ...

سیاوش دستش را گرفت و کنار دریا شروع به قدم زدن کرد ...

آرام زمزمه کرد _ چندین ساله که هوای زندگیم مسموم شده بود... نفس کشیدن تو
این دنیا واسم حکم مرگ تدریجی داشت ... هواش بهتره چون تو تو

زندگیم وارد شدی ... تجربه ات کردم از سطر به سطر ... از بند به بند ... از
صفحه به صفحه ... اومدنت تو قلب من دست خودت بود ... ولی برگشتنی دیگه

در کار نیست...

لحن کلامش جدی بود ... محکم و قاطع!

شانلی با لبخند سر به زیر شد ... سیاوش با هرکلامش عجیب در دل او چنگ
مینواخت ...

بعد از دریا و دیدن برج خلیفه به سمت پاساژ رفتن تا برای نیما و نیوشا سوغاتی
تهیه کند ...

برای نیوشا یک ست سرویس نقره و یک لباس مجلسی عروسی
و برای نیما یک ساعت مارک ...

سیاوش تا توانسته بود برای او لباس خریده بود ... هر مغازه ای که از چیزی
خوشش می آمد بی چون و چرا دست شانلی را به طرف مغازه میکشاند و
برایش لباسی تهیه میکرد ...

آن شب هم با شوخی و خنده و عشقی که نو پا بود سر کردن...

شانلی با خستگی و خواب آلودگی روی تختش نشست..

سیاوش پیراهنش را درآورد و به جا لباسی آویزان کرد ...
نگاهی به چهره خسته شانلی انداخت و لبخند زد ..

به طرفش آمد و دست کرد روسری رو از شالش کند ...

دست لای موهایش برد و عمیق نفس کشید...

شانلی با چشمان مخمور از خواب نگاهش کرد ...

سیاوش _ این موهات برای من حکم نفس رو داره ... عجیب دوششون دارم ماه
پیشونی ...

شانلی لبخند زد ...

سیاوش خم شد و نگاهی به چشمان خمار شانلی انداخت... حالت چشمانش از همیشه
کشیده تر شده بود ...

جلوی خود را تاکی باید میگرفت ... مگر میشد با شانلی در اتاقی باشد و اجازه
دست زدن به او را نداشته باشد؟؟؟

پوفی کشید... باید برای این مسئله جوابی پیدا میکرد ... دیر یا زود کاسه تحملش سر
میرفت ...

نفسش را به بیرون فرستاد و از شانلی جدا شد ...

به سمت تختش رفت

_ لباس هاتو تا من دوش میگیرم عوض کن و بعدش بگیر بخواب ...

شانلی آرام سر تکان داد

سیاوش شلوار راحتی اش را برداشت و با حوله اش به سمت حمام رفت.. باز داغ کرده بود و با حمام میخواست حال و هوایش را عوض کند... مطمئن بود

اگر لحظه ای دیگر بیشتر میماند بلایی به سر شانلی می آورد و او این را دوست نداشت ...

شرعش به او اجازه پیشروی تا این حد را نمیداد ... و او مرد بود ... نه جوانک هیز نامرد صفت !

نیوشا _ وای این چه خوشگلهه...

لبخندی روی لب نشوند

_ امیدوار بودم بد سلیقگی نکرده باشم ...

نیوشا با ذوق چپ چپ نگاهش کرد و بعد خندید ... بلند شد و روبه روی آینه قرار گرفت ...

نگاهی به خودش در آینه انداخت ...

لباس و سرویس کادویی شانلی هیجان زده اش کرده بود ...

ساعت مارکی که برای نیما تهیه کرده بودند رو به طرف نیوشا گرفت

_ اینم مال ِ نیماس

نیوشا لبخندی زد و دست دراز کرد

_ چرا خودت بهش نمیدی؟

شانلی شونه ای بالا انداخت

_ امروز که نیومده ... تا بعدا ببینمش سوغاتیش بیات میشه ... مگه نمیدونی سوغاتی رو باید داغ ِ داغ تحویل داد؟

نیوشا خنده پهنی زد _ از دست تو ... حالا راستی ...

مکثی کرد ، شانلی منتظر نگاهش کرد ، نیوشا کمی خودش رو به جلو خم کرد :

_ سیاوش کجاست ؟

لبخندی محو روی صورت شانلی نشست ... بار ها بر زبانش آمده بود جریان ِ اعترافی که پیش سیاوش رسوا شده بود را بیان کند... ولی به خاطر سیاوش

چفت زبانش را محکم تر کشیده بود ..

سیاوش به او گوش زد کرده بود که تا زمانی که موقعیتش پیش نیامد از این اتفاقی که بینشان پیش آمده چیزی نگویید ...

نگاهی به صورت منتظر نیوشا انداخت... لبخندی زد

_ رفته بیرون...

نیوشا ابرویی بالا نشاند _ خب خیالم راحت شد که خونه نیس ...

و سپس انگار چیزی یادش آمده باشد ذوق کرد و دستان شانلی را گرفت

_ بگو ببینم اونجا رفتین چی شد؟؟؟ تونستی کاری بکنی یا نه ...

آب گلویش را به سختی قورت داد... یاد اتفاقات دیروز میوفتاد دوست داشت زمین باز کند و زیر زمین فرو رود ...

سری به معنی نه تکون داد

_ چیزی نشد که بخوای ذوق کنی ...

در دل کلی از این دروغی که مجبور بود به نیوشا تحویل دهد شرمنده شد

نیوشا اخمانش را جمع کرد

_ میدونستم از تو آخر کاری بر نمیاد ... ببینم یعنی هیچی نشد بفهمی سیاوش به سمت تو کشش داره یا نه ؟

نگاهی به نیوشا انداخت ... آرام سری تکان داد ...

نیوشا پوفی کشید و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد خیز برداشت به سمت شانلی ...

_ ببینم مهمونی و چیکار کردی ???

شانلی کمی از این حرکت نیوشا جا خورد و خود رو به عقب کشید
_ وای نیوشا آروم تر ... بدفعه میپیری رو آدم نمیگی زهره ام میترکه!

نیوشا خنده ای کرد و قدمی به عقب برداشت
_ آخه بدفعه اومد تو ذهنم ...

شانلی لبخندی زد و با حوصله تک تک اتفاقاتی که در مهمانی پیش آمده بود به جز مست شدنش را برای نیوشا بازگو کرد ...

نیوشا با دهان باز نگاهی به شانلی انداخت
_ جدی جدی گفتی نه ???

شانلی متعجب از تعجب او نگاهش کرد

_ نکنه باید قبول می‌کردم؟؟؟

نیوشا گیج از حرف های شانلی به او نگاه کرد

_ میدونی چه موقعیتی رو از دست دادی دختر؟؟؟ سیاوش از اینجا پاشده رفته دبی که فقط بتونه آتان بریچ رو از نزدیک ملاقات کنه اونوقت تو راست

راست تو چشم اون پسره زول زدی گفتی نه؟؟!!

شانلی از لحن نیوشا خنده اش گرفت

_ نیوشا یه حرف هایی میزنیااا!!! تو واقعا فکر میکنی من قبول می‌کردم برم پیش یه مرد غریبه؟؟ تازه اشم یه درصد فکر کن قبول هم می‌کردم! سیاوش

رو میخواستم چه جوری راضی کنم؟ اصلا سیاوشم هیچی... واقعا فکر میکنی من آنقدر اعتماد به نفس دارم که واسه اون پسره کار کنم؟؟ من یه دقیقه

میام با سیاوش که چندین ماهه دارم باهاش زندگی میکنم حرف بزنی کلی از کلمات و حرف هام رو میخورم.... اونوقت از من انتظار داری میرفتم

درخواست اون پسره رو قبول میکردم... واقعا بعضی وقتا چه فکر هایی میکنی
نیوشا ...

نیوشا پشت چشمی نازک کرد

_ حالا یه چیزی گفتم چرا میزنی؟! ولی حالا خودمونیمایه چیف شد... میدونستی با
این کار شاید زندگیت از این رو به اون رو میشد؟

شانلی سری تکان داد و خنده ای کرد

_ همین الانش زندگیم زیر و رو هست... بی خیال بابا... من و چه به تخت
پادشاهی شاپور اول!

نیوشا ابرویی بالا فرستاد

_ همچین بی راهه هم نمیگی... تازشم اصلا حواسم به این سیاوش خان نبود... این
نزده می رقصه چه برسه وقتی بفهمه این پسره چی بهت گفته! جدی

جدی خوب کردی نگفتی...

با شنیدن اسم سیاوش لبخندی روی لبان شانلی نشست... چقدر در این چند ساعتی که
اورا ندیده بود دل تنگش شده بود..

.....

**** سیاوش ****

نگاهی به صورت کیوان انداخت ... به گمانش آمد که او چیزی را مخفی میکند ...
کمی چشمانش را ریز کرد و عکس العمل کیوان را زیر نظر گرفت ...

کیوان متوجه نگاه خیره اش شد ... سر برگرداند و به او نگاه کرد ... نفس عمیقی کشید ..

_ چیشده کیوان ??

صدایش محکم و راسخ بود ... بدون هیچ لرزشی

کیوان نگاهی کوتاه به اتاق انداخت و دوباره چشم چرخاند و به سیاوش نگاه کرد ..

دست برد به سمت پارچ آب و لیوانی را پر کرد ..

_ تو نبود سه روزه تو یه اتفاقاتی افتاده سیاوش ..

سیاوش با اخم کمرنگی تکیه اش را از مبل گرفت و به سمت کیوان خم شد
_ چه اتفاقی؟

کیوان به ناچار لب باز کرد

_ شهاب از وجود پسر عموی شانلی یعنی تو باخبر شده!

سیاوش بر آشفت ... با حرصی که در صدایش مشهود بود آرام زمزمه کرد _ داری
چی میگی؟؟ درست بگو بفهمم!

کیوان نگران نگاهش کرد و آرام ادامه داد

_ مش صابر گم و گور شده

سیاوش با حرص مشتکی محکم بر روی میز کوبید .. لیوان آب سرازیر شد و روی
زمین افتاد صدای شکستش سکوت اونجا رو شکست ..

_ لعنتی!!!

دستی به صورت و لبان خود کشید ... از فرط عصبانیت فکش منقبض شده بود
...چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد

_ مگه نبرده بودیش یه جای امن

کیوان آرام سری تکان داد

_ از اون روزی که شانلی رو بر دی پیشه خودت از ده رفته بود ... ولی انگار حال
خواهرش بد میشه ... اومده بوده اونو ببینه که انگار گیر افتاده ! ولی هر

کجا هست اینو میدونم که پیش ارباب نیس !!

سیاوش نگران به کیوان نگاه کرد

_ چی داری میگی کیوان ؟

کیوان _ هرچی دنبالش تو این چند روزه گشتیم ازش خبری نیس ... نفوذیمون هم که
پیشه ارباب خبر آورد که اونجا نیس ... ولی اینکه کجاست و پیشه

کیه ... نمیدونم ... به اضافه اون، ارباب از وجود پسر عموی شانلی یعنی تو با خبر
شده !

کیوان سری تکون داد و ادامه داد

_ ارباب با یکم پرس و جو فهمیده که همون زمان که شانلی دزدیده شده دو تا پسر غریبه یعنی تو و نیما وارد ده شده اند !
سیاوش نمیخوام بی ربط حرف بزنم .. ولی یکی دیگه جز مش صابر از وجود تو و نیما باخبره

سیاوش شک برانگیز به کیوان نگاهی انداخت

_ اگه مش صابر حرفی نزده پس کار کی میتونه باشه ???

نیما سری تکان داد _ دقیق نمیدونم ... ولی یه شخصی به اسم سارا ... اگه اشتباه نکنم انگار دوست صمیمی ِ شانلی ... اون به ارباب خبر رسونده که شانلی

سالها منتظر او مدن پسر عموش بوده ...

اینم واسه ارباب انگار یه تلنگر بوده ... فعلا در حد حدس ، افتاده پی ِ پیدا کردن بهداد یعنی تو

سیاوش میدونی که آگه مش صابر دهن باز کنه به سه ثانیه نکشیده که ارباب پیدات میکنه ... فقط شانس بیاری ارباب واقعا مش صابر رو نگرفته باشه !

سیاوش پوزخندی زد و از جایش بلند شد ...

_ نگران اینش نیستم !! خیلی وقته منتظر این لحظه ام

کیوان فوتی کرد و متقابلاً مانند سیاوش از جایش بلند شد

_ حواست نیست ... ارباب از وجود تو با خبر بشه خیلی راحت تمام بند و بساطتت رو قیچی میکنه ... تو شانلی رو روز عروسیش از پیش اون دزدیدی ...

همه اهل روستاتونم که واسش شهادت میدن ! میدونی این یعنی چی ! میدونی حکمش چیه ??? هرچند عموت بیاد بگه که اون ازت خواسته ... بازم

هیچی عوض نمیشه سیاوش ..

سیاوش نیشخندی زد و با صدایی که از زور عصبانیت دورگه شده بود با صدای بلند فریاد زد

_ هر غلطی میخواد بکنه ... ولی خواب شانلی رو هم نمیزارم تو رویاهاش ببینه کیوان !

کیوان نگاهی به سیاوش انداخت ...

_ سیاوش اینهمه سال زحمت نکشیدی که بخوای تو یه لحظه بربادش بدی ! یادت رفته ?? پنج ساله افتادیم تو دور اینکه بتونیم از کاراش مدرک گیر

بیاریم ??? یادت رفته روز اولی که هم رو دیدیم ... گفتم کمکت میکنم بتونی انتقامت رو بگیری به شرط اینکه پا به پای من بیای واسه گرفتن اون مدارک

لعنتی ??? نگو که یادت رفته و میخوای بزنی زیر قول ات!!!!

سیاوش تیز نگاهش کرد و با صدایی که هیچ کنترلی روش نداشت فریاد زد

_ نه یادم نرفته چی گفته ام و چی خواسته ام ! پای قولی ام که دادم واستادم! ولی ازم نخواه که به خاطرش شانلی رو دو دستی تقدیم ارباب کنم...!!!

کیوان _ نگفتم این کار رو بکن ... ولی خودتم خوب میدونی تا پیدا نشدن اون مدارک تو نباید شناخته بشی ! شناخته شدنت مساوی با نابود شدن تلاش

پنج ساله ام ! همون روزی که قصد دزدیدن شانلی رو کردی بهت اخطار دادم این کار و نکن ! کردی و بهم اطمینان دادی که نمیزارم کسی از وجودت با

خبر بشه سیاوش ...

ولی بدون در نظر گرفتن موقعیت این کار و کردی ... سیاوش نمیگم برو شانلی رو دو دستی تقدیم ارباب کن ! ولی اینم بدون ارباب پیدات کنه بی شک

دادگاه همه حق رو به اون میده و تو میشی یه مجرم ! مگه اینکه ...

سیاوش با اخم میان حرفش پرید

_ مگه اینکه چی؟؟

کیوان آب دهانش را قورت داد _ مگه اینکه از شانلی بخوای اون گناه فرار رو به گردن بگیره !

سیاوش با عصبانیت دستانش را مشت کرد

_ میخوای بگی گناه دزدیدنش رو بندازم گردن اون؟؟ کیوان چی داری میگی؟؟
حواست هست؟؟؟؟ چی تو سرته کیوان؟؟؟

کیوان نگاه از سیاوش گرفت

_ ببین سیاوش ... تو نمیتونی شانلی رو پیش خودت نگه داری ... دیر یا زود بهت شک میکنن ... خودتم خوب میدونی که ارباب نباید بفهمه شانلی پیش ِ

تو بوده ... من میگم شانلی رو به ما تحویل بده ... ما هم به عنوان یک دختر فراری ازش مراقبت میکنیم ... سیاوش میدونم این حرفم ته نامردی ِ ولی اینو

خودتم خوب میدونی که شانلی پیش تو نباید باشه... نه الان که مش صابر گم و گور شده و هیچ خبری ازش نیست ...

شانلی باید برگرده توده ... ما از طریق پلیس و کانون اصلاح و پرورش میریم جلو ... شانلی میتونه بگه راضی به این ازدواج نبوده و از خونه شون فرار کرده

... بهت قول میدم ...

حرفش در دهانش ماند ...

سیاوش خیر برداشت و یقه کیوان رو گرفت و به سمت خودش کشید ... تمام بدنش از حرص و زور نخواستن میلرزید با صدایی که بی شباهت به غرش

نبود فریاد زد :

__ دهند و باز کردی و همینجور داری واسه خودت میبری و میدوزی جناب سرگرد ... چی پیش خودت فکر کردی ??? اینکه شانلی رو میبرم و دودستی

تقدیم ارباب میکنم ???

سری تکان داد و با پوزخند ادامه داد :

_ که چی بشه؟؟ قانون تو چه جوری میخواد ازش محافظت کنه ??? کدوم یکی از اهالی ده حاضره ضد ارباب شهادت بده ??? میخوای بگی عموم ??? اگه

حرفت اینه که زدی تو کاهدون! هنوز از ارباب چیزی نمیدونی پس، اون تا چیزی رو که نخواد به دست نیاره دست بردار نیست! عمو هم خوب میدونه... از

زور ترس و آبروش و محافظت از شانلی اونو دو دستی تقدیم ارباب میکنه!

و محکم یقه کیوان رو به سمت جلو ول کرد ...

کیوان به سختی تونست خودش رو کنترل کنه تا روی زمین نیافته ... دستی به یقه اش کشید و براق به طرف سیاوش برگشت و حینی که نفسش کمی

گرفته بود آرام زمزمه کرد

_ پاک زدی به سیم آخر سیاوش ??? نگو که میخوای دست از انتقامت بکشی !!

سیاوش چشمانش رو کمی بست و باز کرد ...

پوزخندی زد _ پای انتقام هستم ... ولی شانلی رو هم پس نمیدم ... نه الان که

حرفش را خورد ... باید به کیوان چه میگفت??

کیوان مشکوک نگاهش کرد _ چی میخوای بگی سیاوش ???

سیاوش تیز نگاهش کرد _ اینو تو گوش هات خوب فرو کن ! بمیرمم نمیزارم پاش
به پیش ِ ارباب باز شه ...

و برگشت به طرف در که با صدای کیوان پایش روی زمین میخ شد

_ بفرستش بره ...

برگشت به طرف کیوان ...

قبل از اینکه حرفی بزنه کیوان زودتر پیش قدم شد

_ سیاوش این کار رو نکنی مجبورم خودم اقدام کنم ! خوب میدونی که به هیچ وجه
نمیزارم تلاش پنج ساله ام به باد بره !

سیاوش پوزخندی زد _ تونستی همین کار رو بکن ! خودت خوب میدونی که چی
میشه !

کیوان اخمی کرد و سری تکان داد ... خوب میدونست بدون سیاوش راهی پیش
نمیبرد..

آرام سری تکان داد

_ میخوای چیکار کنی؟؟؟

سیاوش نگاهی به صورت منتظر کیوان انداخت

_ عقدش میکنم!

کیوان مات زده نگاهش کرد ...

_ چی داری میگی سیاوش ؟؟؟؟؟

سیاوش دستش را داخل جیب شلوارش برد

_ چیز عجیبی نبود که بخوای انقدر غافلگیر بشی ... وقتی شانلی بشه زن رسمی من
...دیگه قانون هم نمیتونه اونو از من بگیره !

کیوان متعجب و هراسان نگاهش کرد

_ من میگم بفرستش بره که نفهمن کار تو بوده ، اونوقت تو میگی میخوای شانلی رو
عقد کنی؟؟؟؟ سیاوش زده به سرت !!!

سیاوش _ تا وقتی مش صابر حرفی نزنه از وجود من کسی با خبر نمیشه ... اگه حرفی هم زد به قول تو گناه رو میندازم گردن شانلی و خودم !
شانلی به خاطر من فرار کرد و منم به خاطرش فراری دادمش... اینکه دیگه آدم دزدی نمیشه مگه نه ؟؟؟؟

کیوان مات نگاهش کرد ...

سیاوش دیگر صبر نکرد و از آن اتاق کوفتی به بیرون زد ...
حرف هایش رو قاطع زده بود ...

راوی ****

شانلی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... ساعت نزدیک دوازده بود و سیاوش هنوز نیامده بود ...

بی حوصله تابی دیگر خورد و به آسمان نگاه کرد ...

سیاوش نه زنگی زده بود و نه خبری داده بود ...

کلافه پاهایش را در صندلی تاپ جای داد و فشاری به تاپ آورد تا شدتش بیشتر شود

...

در تقلاي فشار آوردن روی تاپ بود که تاپ کمی شدت گرفت ...

ضربان قلبش کمی بالا رفت ...

باز آن بوی استثنایی و تلخ به مشامش خورد...

سیاوش فشاری دیگر به تاپ آورد...

سیاوش _ ماه پیشونی اینجا چیکار میکنه؟

شانلی بی آنکه برگردد لبخندی روی لب نشوند ...

آروم زمزمه کرد _ دل تنگ بودم...

سیاوش نگاه از آسمون گرفت و با دستش فشاری به صندلی تاپ آورد و آن را از حرکت متوقف کرد ...

آرام خم شد و صورتش را کنار صورتش شانلی نشانند
_ دلتنگ کی؟

شانلی بی آنکه برگردد شیطننت کرد _ همون که هست و نیست!

سیاوش ابرویی بالا فرستاد و از کنار شانلی بلند شد و مقابلش به نرده بالکن تکیه داد
و دستانش را در سینه اش جمع کرد ...

_ که اینطور، که هست و نیست؟

شانلی با چشمانی که از فرط دیدن سیاوش خندان شده بود سری تکان داد

سیاوش نگاهش را میخ چشمان مشتاق شانلی کرد

_ شاعری رو خوب بلدی...

شانلی لبخندی زد _ آدم های تنها شعر و خوب بلدن....

سیاوش ابرویی بالا فرستاد و روی نزدیک ترین صندلی به شانلی نشست ...
شانلی نگاهی به سیاوش که حالا درست در یک قدمی مقابلش بود انداخت ... هنوز
هم ازش خجالت میکشید...

_ چرا تنها؟

شانلی لبخند محوی زد

_ کسی که از همه منع بشه دقیقا همین مصداق روش بارز میشه نه؟

درسته مامان و آقا جون بودن ولی تفاوت سنی که باهاشون داشتم جای خیلی چیزا رو
واسم پر نمیکرد ... مخصوصا وقتی روی یه چیزی کنجکاو

میکردم سعی میکردن به جای جواب درست لاپوشونیش کنن ... درست مثله کاری که
میخواستن بکنند ... درسته نشد ... ولی روزی هزار بار با خودم فکر

میکنم که اگه تو نمیرسیدی و من و از اون ده و ارباب دور نمیکردی الان حال و
روز من دقیقا چی بود؟

میدونی ... آقاجون همیشه بیشتر از من رو آبروش تاکید داشت ...

سیاوش _ اینطور نیست

شانلی با تعجب نگاهش کرد

_ هست ...

سیاوش سری تکان داد _ نیست ...

شانلی اخمی کرد و آرام پای روی زمین کوباند

_ هست ... هزار بار هم بگی میگم هست ... اگه نبود که وقتی ارباب منو ازش
خواستگاری کرد جای بله، نه میداد ... هیچوقت دوست نداشت بکنه ... ترجیح

میداد خیلی دوستانه تمومش کنه ...

لحنش کمی بوی کنایه میداد ..

سیاوش نفس عمیقی کشید و به چشمان غمناک شانلی نگاه انداخت _ علت کار رو
ازش پرسیدی ؟

شانلی یکه خورد و نگاه خیره اش رو به سیاوش داد ... آرام سر تکان داد

_ نه ...

سیاوش _ چرا ؟

شانلی نگاهش کرد

_ خب... خب ..نمیدونم...یعنی شایدم فکر کردم هرچی بگم اون کار خودش رو میکنه ...شایدم خجالت ...

سیاوش مکئی کرد و ادامه داد _ پس زود ِ واسه قضاوت هوم ؟

و نگاهش رو به شانلی انداخت ...

شانلی با تعجب نگاهش کرد و سپس ادامه داد

_ میخوای بگی کار آقا جونم درست بوده ؟ پس چرا موقعی که داشت همه چی تموم میشد تو اومدی و نذاشتی؟؟

کلافه نگاهش را از چشمان شانلی گرفت

_ نگفتم کارش درست بوده ...ولی خب شاید علتی چیزی داشته که نخواسته از دست بدنت

شانلی اخمی کرد _ چرا از دست بده؟؟

سیاوش از جایش بلند شد

_ چرا جوابت رو از خودش نمیگیری؟؟؟

شانلی مات زده نگاهی به سیاوش که کنار در ایستاده بود و به ماه نگاه میکرد
انداخت...

چند ثانیه طول کشید تا متوجه حرف سیاوش شود ...

لحظاتی گذشت که با جیغی کوتاه از جایش بلند شد و پشت سیاوش قرار گرفت

_ دوباره بگو چی گفتی؟؟ منظورت چی بود؟؟

سیاوش سکوت کرد و برگشت و به شانلی نگاه انداخت

شانلی بی توجه به نگاه معنا دار سیاوش همچنان ادامه داد

_ میزاری ببینمشون؟؟ اصلا... اصلا مگه اینجا... وای خدا ...

سیاوش لبخند محو روی لب هاش رو پس زد و از بالکن بیرون رفت... شانلی هم به
دنبالش

سیاوش

_ تو این هفته میبرمت ببینیشون

لحظه ای ایستاد و به شانلی نگاه کرد و دست اشاره اش رو لحظه ای جلوی روی
شانلی تکان داد

_ ولی فقط همین یه بار ...

شانلی سری تکان داد و لبخندی زد که چال گونه اش نمایان شد ...
 سیاوش نگاهش به چال ِ گونه شانلی افتاد... نفس عمیقی کشید و نگاه از صورت
 شانلی کند و به سمت اتاق خوابش رفت ...
 داشت فرار میکرد ، تا همین جا هم زیاده روی کرده بود

__ من میرم بخوابم ، توهم زیاد بیدار نمون..

نگاه اخر و انداخت و در را آرام بست

شانلی نگاهی به در بسته انداخت...

درست بود که فهمیده بود سیاوش به او حسی دارد ... ولی هنوز از میزان حسش بی
 خبر بود .. نه حرفی زده بود و لبی از اعتراف گشوده بود ...

حالا هم که درست مانند قبل در و به روی شانلی بسته بود بی هیچ حرفی ...

شانلی لبانش رو جمع کرد و اخمی کرد ...

سیاوش بیشتر از اون چیزی که فکر میکرد تودار بود ... شاید هم حسش به اندازه
 حس او نبود ...

لب برچید و نگاه از در ِ بسته گرفت ... شاید آب کردن یخ احساسات سیاوش صبر
 ایوب میخواست ...

سیاوش ****

نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی در برداشت و به سمت تخت خوابش رفت ...

دست برد و دکمه های پیراهنش را دونه به دونه باز کرد و پیراهنش را با یک حرکت از تنش درآورد ... هوای اتاقش گرفته بود .. به سمت پنجره اتاقش

رفت و پنجره را باز کرد

هوای خنک که به صورتش خورد کمی گر گرفتگی اش بهتر شد ...

از زور حرف هایی که از کیوان شنیده بود هنوز داغی بدنش برطرف نشده بود ...

درست بود که از قبل همه را میدانست ... ولی آنکه رفیق پنج ساله اش آنچنان از پس فرستادن شانلی صحبت کرده بود داغش کرده بود

حرف های کیوان درست و به جا بود ... ولی جاننش هم میرفت شانلی رو به اون ده خراب شده نمیفرستاد ...

درست بود که به شانلی امیدی داده بود ...

ولی نه به هوای عاشقی... به هوای اینکه بتواند عقدش کند... عاشقی کردن را به موقع اش بلد بود ... ولی فعلا نیاز داشت تا شانلی را پیش خود نگه دارد ...

نزدیک شدنش به شانلی این قدر زود فقط به خاطر اتفاق پیش آمده بود ... وگرنه تا پایان این اتفاقات و انتقامش لام تا کام حرفی از عشق و عاشقی نمیزد

... آن دختر را عمیقا دوست داشت ... ولی هنوز سر لج با مادرش داشت .. و اگر این اتفاقات نمی افتاد شانلی را هیچوقت به خود انقدر نزدیک نمیکرد

به روی کیوان نیاورده بود .. ولی همان روزی مش صابر را گرفته بودن از دبی خبرش را گرفته بود ... از همانجا فهمید که دیر یا زود شانلی را ازش دور

میکنن

نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت انداخت...

دستی به رسم عادتش روی صورتش کشید...

اون دختر برایش مهم بود ... خیلی ...

ولی نه به اندازه انتقامی که دوازده سال به خاطرش ریاضت کشیده بود ...

هنوز دست از انتقامش نکشیده بود ...

شانلی اگر همه چیز را میفهمید بی مهابا تنهانش می گذاشت ...

برای حفاظت ازش در مقابل شهاب فقط همین یک راه داشت...

فردا باید با عمویش صحبت میکرد...

وارد حیاط شد...

نگاهی به حیاط کوچیک خانه انداخت...

از سری قبل که اینجا آمده بود تر و تمیز تر شده بود...

صدای قیژ قیژ در بلند شد... سر چرخاند خاله اش را کنار در دید...

زبانش نمیچرخید که خاله اش را زن عمو حساب کند...

نگاهی به صورت گریان خاله اش انداخت...

خاله اشک چشمش را با گوشه روسری اش پاک کرد و به سمتش آمد...

آرام لبخند محوی زد _ سلام خاله ... یه امروز و وقت داری واسه ما؟؟

زینب خانم (خاله اش) لبخندی زد و دستانش را باز کرد...

سیاوش لبخند محوی زد و محکم و مردانه خاله اش را در آغوش کشید...

خاله اش برعکس مادرش و شانلی زنی چشم و ابرو مشکی بود ... و بر خلاف مادرش زنی ساده ...

آرام کمی در بغل فشردش...برایش کم مادری نکرده بود

زینب _ ای قربان تو بگردم پسر... گفتی میری و زود میای ... نمیگی دلتنگ میشینم این گوشه چهاردیواری ...

حرفش را زد و حینی که سرش را تگون میداد ادامه داد

_ دخترکم که باز باهات نیس ... کی تموم میشه این موش و گربه بازی خاله ??? امیدم رفت از بس منتظر یه زنگ در شدم

و دلتنگ اشک چشمانش را پاک کرد

سیاوش نفس عمیقی کشید و بوسه ای روی سر زینب خانم زد و آرام حصار دستانش را برداشت

_ تموم میشه خاله ... چیزی دیگه نمونده که شانلی رو پیشت بیارم

لبخند پهنی روی صورت خاله اش نشست... و برق شوقی که در چشمانش چشمک
میزد

_ راست میگی خاله ???

سیاوش سری به معنی تایید تکان داد و قدمی به جلو برداشت

_ عمو کجاس ؟ باید ببینمش...

زینب خانم با دستش اشاره ای کرد

_ داشت تو اتاق نماز میخوند ... تا بری تو و من یه چایی برات بریزم کم کم پیداش
میشه ..

سیاوش سری تکان داد ...

کنار در ایستاد تا به رسم ادب اول خاله اش وارد خانه شود ..

سپس پشت سرش وارد خانه شد ...

خانه ای حول و حوش صد متر ؛ با تمام وسیله ای که برای یک زندگی راحت در
خور احتیاج بود ...

روی مبل تکنفره ای نشست ...

خاله روسری اش را گوشه جالباسی آویزان کرد و به سمتش برگشت
_ بشین خاله الان عموتم میاد... میرم براتون یه چایی بیارم ...

سیاوش آرام سری تکان داد ...

زینب خانم پذیرایی را ترک کرد ...

سیاوش نگاهی به خانه انداخت... هنوز هم از حرفی که میخواست به عمویش بزند
مردد بود ...

نفس عمیقی کشید که صدای سرفه عمویش باعث شد از جایش بلند شود و به راه رو
گوشه خانه نگاه کند ...

نگاهی به عمو علی انداخت ... درست مانند پدرش بود ...
_ سلام ..

عمو علی سرش را بالا آورد و همانطور که آستین های تا شده لباسش را باز میکرد
با دیدنش لبخندی زد ...

_ علیک سلام مرد پسر ! ... از این طرفا...

به عادت عمویش لبخند زد ... از همان روزی که یتیم شده بود مرد پسر صدایش میکرد ...

_ خوبی عمو...

و در حالی که نگاهی به خاله اش که چای به دست به پذیرایی آمده بود مینداخت آرام زمزمه کرد

_ کار واجبی داشتم ...

عمو علی متوجه منظور سیاوش شد ... آرام سر تکان داد و روی صندلی نشست و اشاره به سیاوش کرد که آنهم روی صندلی بشیند..

_ بشین چایی نخورده که همیشه حرف زد مگه نه زینب خانم ؟

زینب لبخندی زد و سری تکان داد

و چای رو اول طرف علی آقا گرفت و بعد به سمت سیاوش

و حینی که میدانست سیاوش با علی آقا کار دارد به سمت در رفت ..

_ تا شما دو کلام باهم حرف میزنید من میرم تو حیاط تا به گل هام برسم ...
سیاوش لبخند زد ...

زینب نگاه آخر را به علی آقا انداخت و از خانه خارج شد و در و بست

_ شانلی خوبه بهداد ؟

با صدای عمویش به جانبش چرخید... نگاهش رو به صورت شکسته عمویش داد

_ خوبه ...

_ زینب خیلی بی قراری میکنه ... میدونم سخته و خطر داره ؛ ولی میتونی بیاریش
ببینتش؟

آرام سری تکان داد _ تو همین یکی دو روزه میارمش

عمو علی لبخندی گوشه لبش نشست _ زنده باشی مرد ...

سیاوش هیچ نگفت ... به افکاری که در فکر داشت فکر میکرد ... گفتنش به عمو
راحت نبود ...

دستی لا به لای موهای خوشحالتش کشید گفت :

_ راستش واسه به چیز دیگه انجام ...

عمو علی نگاهی به بهش انداخت و لیوان چای رو روی میز گذاشت

سیاوش نگاهش رو از روی زمین برداشت به چشمان عمویش دوخت

_ مشکلی پیش اومده ...مش صابر گم شده ... فعلا نمیدونم کجاست ...ولی اگه از بد روزگار گیر ارباب افتاده باشه در این صورت موقعیت من و شانلی تو

خطرهِ! شهاب من و میشناسه و میدونه کجام ... از طرفی نباید بفهمه اصلا شانلی رو من دزدیدم ... خودتونم میدونید اون وکالت نامه ای که بهم دادین

فقط تو بعضی چیزا جواب بده اس ... و اینم هست که اگه ارباب بفهمه شمام تو این کار با من شریک بودین جری تر میشه ... این واسه شما و شانلی هم

خوب نیس ...

عمو علی با اخم کمرنگی به سیاوش نگاه کرد

سیاوش مکثی کرد و دوباره ادامه داد

_ ارباب کوتاه بیایا نیس ... برخلاف تصوراتم شانلی واسش هوس دو روزه نبوده که بی خیالش بشه و بره پی عیش و نوشش.. پاشو کرده تو یه کفش و در به

در افتاده دنبال دخترت..

عمو علی دستش را روی پایش گذاشت و کمی فشار داد ...
عصبانی که میشد درد به پایش میزد ...

_ چی میخوای بگی بهداد ؟

سیاوش سر بلند کرد و آرام جواب داد

_ نباید پیش ارباب لو برم ... اونم میگردم تا مش صابر رو پیدا کنم ... به گمونم پیش ارباب نیس ... اگه بود تا الان خبری شده بود ... ولی اگه یه درصد

پیش اون باشه یا خبر بهش برسه دزد شانلی من بودم اوضاع بد میریزه بهم ... خیلی راحت میتونه من و گیر بندازه و شما رو هم به جرم هتک حیثیت

بندازه گوشه زندان ... اینجوری فقط اون میمونه و شانلی که من اینو نمیخوام...

نگران خودم نیستم ... کم درد نکشیدم که این واسم چیزی حساب بشه اما شانلی ..

نگاهی به عمویش انداخت و ادامه داد

_ عمو میخوام اجازه بدی شانلی به عقد من در بیاد
عمو علی سرش رو بالا آورد و عمیق سیاوش رو نگاه کرد
_ الان سیاوش داره اینو ازم میخواد یا بهداد؟؟؟

سیاوش چینی به ابروانش داد _ چه فرقی میکنه کدوم اسم؟

علی آقا گره بین ابروانش را بیشتر کرد و حینی که صدایش از شدت خشم خش دار
شده بوده با غیظ گفت

_ داری چی میگی بهداد؟ به خاطر یه حدس و گمان زندگی دخترم رو بازیچه قرار
بدم؟؟!!!! اگه بهداد بودی بدون شك خودم دستش رو میزاشتم تو

دستت پسر ولی الان ،من بهداد رو میشناختم نه سیاوش رو !

سیاوش اخمی کرد

عمو علی از جایش بلند شد و ادامه داد

_ من اگه دخترم رو فراری دادم و یه عمر حرف مردم رو واسه خودم خریدم واسه
این بود که شانلی دلش به این ازدواج رضا نبود ...

اومدی و گفتی ... گفتم باشه ...

اما نه برای تو ... فقط و فقط برای دخترم ... تو اون لحظه چاره نداشتی جز تو!
وگرنه تا چیزی رو ندونم نون به کسی قرض نمیدم بهداد!

سیاوش از جایش بلند شد و حینی که قفسه سینه اش از فرط عصبانیت بالا و پایین
میرفت

پوزخند زد و ادامه داد

_ یعنی آگه من نبودم تا الان منتظر نوه تون نشسته بودین؟ عمو انگار یادت رفته
اون مرد کیه؟؟؟ نه آگه یادت رفته بزار یادت بیارم، چهارده سال پیش

تو همون ده لعنتی خواهر من و بی سیرت کرد ...

عمو علی دستی روی قلبش کشید و تقریبا با صدای بلند میون حرف سیاوش پرید

_ واسه من نمیخواد تکرار کنی بهداد، این داستان و بارها بارها واسه خودم دوره
کردم! به همون علت خواستم شانلی رو به عقد ارباب در بیارم!

نخواستم بشه مثله خواهرت! کسیو نداشتی دستم رو بگیره... اما تو اومدی ... دوازده
سال گذاشتی و رفتی و من پی بیچارگی و حرمت نسبت خونی که

باهات داشتم بهت اطمینان کردم و شانلی رو سپردم بهت ... گفتی بهش حرفی از
هویتت نزنم گفتم باشه ... ولی اینکه چرا خواستی سیاوش باشی نه

بهداد هنوز واسه من جای سواله!

در جواب حرفی که میگی چه فرقی میکنه بهداد باشی یا سیاوش..

نفس عمیقی کشید و دستش رو جلوی صورت سیاوش گرفت

_ تا وقتی به شانلی نگفتی کی هستی حرفی از عقد نزن ... من اگه میخوام با زندگی دخترم بازی کنم همون اول میدادمش به ارباب و به یک کلام و

آیه تمومش میکردم... حالام اگه قصدت فریب دختر منه بهتره همینجا تمومش کنی

...

دستش و میگیرم و برمیکردم شهر خودم

سیاوش نیشخندی زد و قدمی به عقب برداشت و پر گلایه زمزمه کرد

_ فکر میکردم به من بیشتر از ارباب اعتماد داری!

عمو علی جوش آورد

_ من به بهداد داشتم... نه سیاوش ... فکر نکن نفهمیدم به خاطر انتقامت از ارباب

شانلی رو بردی پیش خودت! خودت چی فکر میکنی... بعد اینهمه

دروغی که به شانلی گفتی ... تویه سیاوش رو قبول میکنه؟؟

آگه میکنه بسم الله ... همین فردا دست زینب رو میگیرم و میارم همون محضری که تو بگی!

سیاوش مات زده و حیران نگاهی به عمویش انداخت ... یک لحظه هم فکر نمیکرد عمویش از قصدش باخبر بوده باشد...

لب زیرینش را باعصبانیت به دندان گرفت ... حق با عمویش بود... شانلی حق داشت از هویت واقعی او با خبر شود ... ولی هیچ دلش نمیخواست بهداد باشد

... تا همینجا هم با بهداد بهداد گفتن عمویش جانش به سر آمده بود ...

از طرفی نگران عکس العمل شانلی نیز بود ...

پوفی کشید و به طرف در رفت... هیچگونه نباید شانلی از هویتش باخبر میشد... شانلی عاشق سیاوش بود ... نه بهدادی که برایش حکم برادر داشت ...

سمت در رفت و در رو باز کرد ... صدای عمویش باعث شد لحظه ای مکث کند

_ آدم به کسی که علی گفته عُمر نمیگه بهداد!

چشمانش را بست ... پوزخندی زد :

_ خداحافظ

و بیرون رفت و در رو بست ... هوای تازه وارد ریه هایش شد ...
صدای خاله اش بلند شد

_ وا کجا خاله سر ظهری؟ برو تو الان میام سفره ناهار پهن کنم ...

لبخند اجباری روی لب نشانند ...

_ دیگه دیره ... باید خودم رو زود برسونم به شهر...

خاله غمگین نگاهش کرد _ شانلی منتظرته؟

آرام نگاهی به چشمان غمگین خاله اش خیره شد ... ناخواسته سری تکان داد

قطره اشکی از گوشه چشمان زینب خانم سر خورد و به پایین افتاد و گویی که آرام
با خودش حرف میزند زمزمه کرد

_ تا به حال یک روز هم ازم جدا نشده بود ... چیکار کردم که

غمِ دوری از اولاد به جونم افتاده ..

سیاوش نگاهش را از زینب خانم گرفت ... به قدر کافی امروز اعصابش بهم ریخته
بود ...

_ تو این هفته میارمش یه سر پیشت ... فقط ...

خاله اش میان کلامش پرید ...

_ میدونم... همون چیزایی رو میگم که تو گفتی ...

سیاوش سری تکان داد و کفش هایش را پوشید

_ دیگه میرم ... کاری داشتین به گوشیم زنگ بزنید ...

خاله اش سری تکان داد و پارچ آب رو کنار رو پله اول گذاشت...

سیاوش از پله ها پایین آمد و به سمت در رفت...

دیگر تحمل این خانه را نداشت ...

امروز بیش از پیش اعصاب و روانش بهم ریخته بود

.....

**** شانلی ****

نگاهی به در بسته اتاق سیاوش انداختم ...

فوتی کردم تا موهای جلوی صورتم به کنار بره ...

از غروب که اومده بود از اتاقش بیرون نیومده بود ... فکر میکردم با اعتراف کردن
به عشقم زودتر میتونم قفل سکوتش را بشکنم ... ولی انگار همه چی

برعکس شده بود... از روزی که از مسافرت اومده بودیم سیاوش خودش رو از من
دور میکرد ...

کلافه دستی رو صورتم کشیدم و موهام رو پشت گوشه ام کشوندم

با حرص قدمی نزدیک در اتاقش شدم...

نگاهم رو بالا کشیدم و تقه ای به در زدم ...

لحظه ای ایستادم ... صدایی از اتاق بلند نشد...

بی طاقت آروم در باز کردم و داخل شدم ...

سر چرخوندم... نگاهم که به بالا تنه برهنه سیاوش افتاد؛ خجالت زده لبم رو به دندون گرفتم...

نگاه از بدن ِ برهنه اش گرفتم ...

روی تخت دراز کشیده بود و دستش را جلوی چشمانش گذاشته بود

خواستم به عقب برگردم که با صدایش در جا میخکوب شدم

_ تا اینجا که اومدی ... ببینم دارویی داری برای سردرد ... میگرتم داره داغونم میکنه ...

آرام برگشتم طرفش و آب دهانم رو به سختی قورت دادم ... صدایش خشم دار بود ... معلوم بود داره خیلی در میکشه...

دارو نداشتم ولی هر وقت بابام میگیرنش اوت میکرد شقیقه هاش رو واسش ماساژ میدادم

به سمتش رفتم و نفس آرومی کشیدم ...

بالا سرش که قرار گرفتم قبل از اینکه منصرف بشم و از اتاق بیرون برم آرام دوتا انگشت شصت و اشاره ام رو دو طرف شقیقه هاش گذاشتم...

با لمس دستام لحظه ای پلک هاش تکون خورد ... خودم انگار داشتم جون میدادم ...

نفس حبس شده ام رو به بیرون فرستادم و آروم شروع به مالش کردم

بی اختیار لب زدم _ نگرانت بودم ...

دستش رو از چشمانش برداشت و زمزمه کرد

_ چرا ؟

خجالت زده لبخند زدم

_ حس کردم از چیزی عصبانی...

تکان کوچکی خورد

آروم زمزمه کرد

_ افتادم تو دو راهی بدی ... هیچ کدام از طرف هارو نمیتونم انتخاب کنم ... یه طرف زندگی چندین و چند ساله و هدف بزرگمه... طرف دیگه آینده ای

که واسه خودم بعد سالها خواستمش...

نفس بلند و عمیقی کشید ... هیچی نگفتم که ادامه داد

_ نمیتونم از هدفم بگذرم

نگاهم رو رو کل صورتش چرخوندم... غم صداسش کاملاً مشخص بود ...

شاید سکوتم بود که به حرف آوردنش

_ حسست نسبت به بهداد چیه ؟

جا خوردم از حرفش ... چشم هاش رو باز کرده بود
دستام رو از روی سرش به پایین کشیدم که سریع دست دراز کرد و منو کنار تخت
نشوند...

_ منتظرم...

نگاهی به چشمانش انداختم... سرخ سرخ بود ...
انقدر عمیق و جدی نگاهم کرد که بی اختیار سرم رو به پایین گرفتم
دست برد زیر چونه ام ... با لمس دستش زیر چانه ام سرم رو بالا گرفتم ...

_ نمیخواد خجالت بکشی...

نگاهش رو تو چشم هام زوم کرد
_ تو بهداد رو چرا دوست داشتی؟

آروم نگاهش کرد _ خب ... خب .. برادر بود واسم ..

نگاهش غریبانه در نگاهم چرخید

__ به حکم برادر دوسش داشتی؟

آرام سر تکون دادم

__ اگه روزی بفهمی دوست داشته ولی نه به رسم برادری ... قبولش میکنی؟

اخمی روی صورتم نشست ... متوجه منظور سوال های سیاوش نمیشدم ... این حرف ها چه ربطی به سیاوش داشت ..

سیاوش از حس من نسبت به خودش خبر داشت... پس این سوال ها ...

حرفی سری به نشونه نه تکون دادم ...

تای ابروش رو بالا فرستاد __ چرا ؟

با تعجب نگاهش کردم و با خشم لبم رو گزیدم

__ چون دوبار عاشق نمیشم...

خواست حرفی بزنه که زودتر پریدم وسط حرفش ...

_ بهداد همیشه برادرم بوده و هست ... تازه اشم تو به من گفتی دیگه برنمیگرده...
هیچ فکری دیگه به سمتش ندارم چون دیگه نیس ... بود هم قرار نبود

چیز خاصی بشه...

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید ... بی اختیار دستانم روی سینه برهنه اش
قرار گرفت ... گر گرفته نگاهش کردم...

نگاهش رو کل صورتم چرخید ..

_ آب چکون زیاد شده و با دست گرفتن سطل هم مشکلی حل نمیشه ... از در و
دیوار داره میاد...

شانلی نمیخوام از دست بدمت ... فعلا هم به دلایلی نمیتونم عقدت کنم ... ترس از
دست دادنت مثله خوره شده تو جونم ... میخوام بهم محرم بشی... قبول

میکنی ...

بهت زده از حرف های سیاوش با چشمانی که بی شک تا الان گرد شده بود نگاهش
کردم

زبونم نمیچرخید چیزی بگم ...

خجالت کشیده بودم و میدونستم الان پوست سفیدم از خجالت سرخ شده ..
نمیدونستم معنی حرفش رو باید پای چی بزارم ... دوست داشتن؟

نگاهم به چشمان منتظرش بود ... آروم لب زدم

_ یعنی ... عقد ... موقت ...

انگار جونم رفت تا اون کلمات رو ادا کردم ...

آرام چشماش رو باز و بسته کرد

_ نمیخوام کسی از این موضوع بویی بیره ... شهاب یه چیزایی حس کرده ... آگه
بدونه تو پیش منی کاری واسش نداره که راحت تورو از من بگیره ...

نگران و ماتم زده سریع زمزمه کردم _ شهاب فهمیده ؟

آرام دستش رو روی صورتم گذاشت و نوازش گونه روی پوستم کشید

_ هنوز نه ... ولی کسی که وقتی اومدم تو ده پیشش زندگی کردم رو دزدیدن ... آگه
پیشه شهاب باشه خیلی راحت منو پیدا میکنه ... تا الان فقط شک

داشتم... ولی الان بهم خبر رسوندن که مدارک کافیش واسه دزدیدنش پیدا شده ...

با ترسی آرام چنگی به بازویش زدم
_ به...چه حقی میتونه من رو ببره؟

نفس عمیقی کشید و کلافه ادامه داد
_ یادت که نرفته ... روز عروسیش من تورو از اونجا دزدیدم ... از من راحت
میتونه شکایت کنه ... منم اگه بگیرن دیگه نمیتونم مانع پیشروی اون بشوم

...

نگران بهش نگاه کردم که ادامه داد

_ میخوام محرم بشی تا به وقتش رسمیش کنم...

گیج و سر درگم لب زدم
_ آقا جون و مامانم چی؟

اخمی روی صورتش نشست

_ از بابات وکالت نامه دارم ... ولی تو نباید چیزی بهشون بگی ...

آب دهانم رو قورت دادم... تو دو راهی بدی قرار گرفته بودم ... طرف مقابلم سیاوشی بود که آرزو داشتم تا آخر عمر باهاش بمونم ... طرف دیگه هم پدر و

مادرم که میدونستم با این کارم شاید من و حتی دیگه نبخشن...

سیاوش _ شانلی وقتی میگم هیچکس یعنی نه نیما ؛ نه نیوشا و نه مادر و آقا جونت ...

میخوام فقط این بمونه به عنوان یه برگ برنده واسم در مقابل ارباب ...

سرم رو انداختم پایین ... به خودم و سیاوش فکر کردم... فوییا و ترس از دست دادنش یک طرف ... و شهابی که مثله چی ازش وحشت داشتم ...

چشمام رو بستم و به خودم و سیاوش فکر کردم... من سیاوش رو میخوام... دور بودن ازش برام محال بود ... اونم حالا که دلم میگفت اونم به من حسی

داره... تا به حال نگفته بود ولی حس میکردم چشماش چیزی رو بهم میفهموندن که از زبونش چیزی نمیفهمیدم ...

آروم چشم باز کردم و نگاهش کردم ...

مثله همیشه محکم و جدی نگاهم میکرد ... ایکاش میتونستم منم مثله اون یه روزی
انقدر پر صلابت حرف هامو بزنم ...

آروم چشمام رو به معنی آره باز و بسته کردم ...

میدونستم کارم درست نبود ... بابام از کلمه صیغه متنفر بود ... خودمم یه روزی از
اسم اون کلمه با ارباب وحشت داشتم... ولی اینجا طرف مقابلم سیاوش

بود ...

کسی که دوشش داشتم ... کسی که جون میدادم آگه یه روز نمیتونستم ببینمش ...

سرم پایین بود که نرمی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم ...

سیاوش پیشونیم رو بوسیده بود ... کلی حس خوب توی وجودم شکل گرفت ... اینکه
قراره به زودی محرم سیاوش بشم .. کسی که فکر میکردم بودن

باهاش واسم جزو محالاته...

لبخندی محو روی صورتم نشست ...

نگاهی به مانتو سفیدم انداختم... آخرین دکمه رو بستم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم...

درست بود که قرار نبود کسی از این ازدواج باخبر بشه... ولی نمیدونم چرا دلم میخواست بهتر از همیشه به نظر بیام...
به سختی تونسته بودم واسه خودم یه خط چشم نازک بکشم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد ...

سیاوش بود ... اومده بود و پایین منتظر بود ...
با اضطراب نگاه آخر و به خودم تو آینه انداختم

مانتو سفیدم که کمی با گیپور و حریر کار شده بود با شال قرمز و در آخر رژ قرمزی بود که به لب هام زده بودم ...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم ..

قلبم بی مهابا خودش رو تو سینه ام می کوبید ..

از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم ...

نگاهم که به سیاوش افتاد سر جام ایستادم ،

به ماشین تکیه داده بود و با استایل خاصش داشت به ساعتش نگاه میکرد، توی دلم از این تیپی که زده بود دلم غنچ رفت ..

تپش شاید همون تیپ همیشگیش بود که سر کار میرفت ولی انگار به چشم من امروز تیپ و استایلش خیلی متفاوت تر شده بود
کت و شلوار طوسی پررنگ با پیراهن زرشکی

با قدم های لرزان به سمتش قدم برداشتم که برگشت و نگاهم کرد ... حس کردم نگاهش با همیشه فرق داشت ... شاید به خاطر اینکه مدت بیشتری روی

صورتم زوم بود ...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که صدای آرومش رو شنیدم

_ آماده ای ؟

نگاهم رو به بالا کشیدم .. نمیدونم با چه دل و جرأتی این تصمیم رو گرفته بودم ... ولی فقط این و میدونستم که دوست نداشتم هیچ جوره پیشه شهاب

برگردم ...

آرام سری تکان دادم که نگاهش رو با تردید ازم گرفت و به سمت ماشین رفت و در و برام باز کرد و خودش هم به سمت در راننده رفت

با پاهایش لرزون سوار ماشین شدم ...

به محض سوار شدنم ماشینش رو به راه انداخت ...

توی ماشین جرات حرف زدن هیچی رو نداشتم ... به شدت خجالت میکشیدم ... هیچ وقت فکرش هم نمیکردم که یه روز مجبور شم اینجوری پنهونی

محرم کسی بشم ...

سیاوش _ تو فکری ..

جرات نگاه کردن تو چشم هاشو نداشتم ...

نفسم رو فوت مانند دادم بیرون و سعی کردم حد الامکان سرم رو به سمت جلو نگاه دارم ...

چیزی نگفتم که ادامه داد

_ نمیخواهی چیزی بگی ...

_ چی بگم ...

_ اینکه چرا تو فکری ، تو فکرت چی میگذره شانلی ...

سر تکون دادم و آروم زمزمه کردم

_ حس بدی دارم ...

_ از اینکه قرار محرم من بشی ؟

چقدر واضح و پر صلابت حرف میزد ... به این رفتارش غبطه خوردم که بدون هیچ خجالتی حرفش رو میزد ... بلعکس من که نصف حرف هام تو دلم

میموند..

آبخند کجی روی لبم نشست _ از روی آقا جونم خجالت میکشم ... درسته نیستش... ولی حس میکنم کارم درست نیست ... آقا جون از صیغه شدن متنفره ...

اینو من یکی خوب میدونم ... دوازده سال من و تو خونه نگه داشت که یه وقت نشم صیغه ارباب... اما حالا

نگاهم چرخید سمتش ... نگاهش به رو به رو بود ... ولی اخم کمرنگی روی صورتش نشسته بود ...

نگاهم به دست هاش افتاد که محکم فرمون رو فشار میداد ... آروم زمزمه کرد

_ شرایطش فرق میکنه ...

آروم سری تکون دادم _ میدونم ... گفتی اگه این کار و نکنم ارباب میتونه من و با خودش ببره ولی بازم...

حرفم رو مثله همیشه خوردم ... میخواستم از دست خودم کله ام رو تو دیوار بکوبم ... زبونم نمیچرخید ازش بپرسم واقعا من و دوست داره یا نه ... اگه

میگفت آره با جون و دل قبول میکردم محرمش بشم ...

درسته عشقِ من و پذیرفته بود ...

ولی حرفی از خواستن خودش بهم نزده بود و این گیجم میکرد ...

سیاوش _ راه بهتری سراغ داری؟؟

نگاهم رو دوباره کشیدم سمتش ... نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره جلو رو نگاه کرد ...

صادقانه در جوابش گفتم

_ اگه داشتم الان اینجا نبودم سیاوش ...

نفس عمیقی کشید _ میتونم اینو بهت قول بدم که تو این مدت بین من و تو هیچ اتفاقی
نمیوفته ... این و مرد و مردونه بهت قول میدم شانلی .. مطمئن

باش اگه مجبور نبودم این کار و نمیکردم... اما حالا که قرار بر این
اتفاق نمیخوام نگران چیزی باشی ... تو این مدت فکر کنم تا حدودی منو شناختی
...

میتونم جلوی خودم رو بگیرم ...

از حرفش سرخ شدم ... لبم رو گزیدم و نگاه ازش گرفتم...

حس کردم فهمید خجالت کشیدم که دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت ... منم
ترجیح دادم چیزی نگم تا بیشتر از این گند نزوم...

نگاهم رو به جلو دادم که دیدم وارد یه کوچه نسبتا باریک شد ...

مقداری از نصف کوچه رو نرفته بود که جلوی خونه قدیمی ماشین رو نگه داشت

سرم رو به طرفش کج کردم که دیدم کمر بندش رو باز کرد ...
_ پیاده شو رسیدیم

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم ... اونم همین کار و کرد ...

مقابل در قهوه ای رنگ خونه، که قرار گرفتیم سیاوش دست برد و زنگ خونه رو
فشرده ...

با کنجاوی بهش نگاه کردم _ اینجا کجاست ؟
به طرفم چرخید _ خونه دوست پدرم....

ابرویی بالا انداختم...خواستم چیزی بگم که در باز شد و حرفم تو دهنم موند ...

نگاهم به سمت مرد مسنی چرخید...
مرد اول نگاهی به من کرد و بعد به سیاوش ...

سیاوش _ سلام حاج رضا... مزاحم که نیستیم ؟

صورت مرد خندان شد و از پله حیاط به سختی بالا آمد و سیاوش را در آغوش
گرفت

_ خوش اومدی پسر... خوش اومدی ...

و بعد از آغوش سیاوش بیرون اومد و نگاهی به من انداخت
سرم رو به زیر انداختم _ سلام..

حاج رضا _ سلام دخترم... ببخشید اول نشناختم .. بفرما تو دخترم ... بفرما که از
خیلی وقته پیش منتظرتونم...

لبخندی زدم و سرم رو بالا گرفتم ...

حاج رضا اول داخل رفت و منتظر به ما نگاه کرد ...
سیاوش نگاهی بهم انداخت و سری تکان داد ...

لبخندی زدم و از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم ... سیاوش هم پشت سرم وارد
حیاط شد ...

برعکس تصورم حیاط بزرگ و با صفايي بود .. گوشه حیاط دو تا کولر آبی روی
هم قرار گرفته بود و حوض ماهی بزرگی هم وسط حیاط بود ... و دور تا

دور حیاط هم باغچه ...

نگاهم کنجکاو ارانه دور تا دور حیاط میچرخید. از این مدل سبک خونه ها خیلی خوشم میومد ...

حاج رضا جلو رفت و خطاب به سیاوش دستش را دراز کرد
_ امیدوارم اینجا رو فراموش نکرده باشی پسر...
بیاین تو که هوا سرده

سیاوش لبخندی زد _ مگه میشه فراموش کرد ... دوسال زندگی تو این خونه کم چیزی واسه من نبوده...

با بهت به سیاوش نگاه کردم... باورم نمیشد که سیاوش اینجا زندگی میکرده ...

با دهان باز نگاهش کردم که نگاهش به من افتاد و سری بالا انداخت ؛ به معنی اینکه
چیه ...

آروم زمزمه کردم _ اینجا زندگی میکردی ؟

سرش رو با حالت جالبی چپ و راست کرد _ ای بگی نگی ...

چشم‌ام رو ریز کردم و نگاه‌اش گرفتم... باز نمیخواست چیزی بهم بگه... من
نمیدونم آخر سر قراره من کی از گذشته سیاوش با خبر بشم

نگاه‌ام گرفت که صدای دوباره حاج رضا بلند شد

_ بچه‌ها نمایین بالا ...

قبل از اینکه سیاوش بخواد چیزی بگه به سمت جلو رفتم و پله‌ای که به در ورودی
میخورد و رفتم بالا و کفش‌هام و درآوردم و داخل شدم ...

سیاوش هم پشت بدم داخل شد ...

خونه قدیمی بود و دارای اتاق‌های مختلف...

و پشتی‌های که به دیوار تکیه داده شده بود و زیرش تشک‌های قرمزی مرتب ،
پهن بود

نمیدونم چرا از وقتی حاج رضا گفته بود که سیاوش اینجا زندگی میکرده کنجاویم
بهش بیشتر شده بود ...

حاج رضا از آشپز خونه با سینی چایی بیرون اومد ... نگاهی به دستای لرزانش
انداختم ...

لبخندی روی صورتم نشست ، آروم به طرفش رفتم و دستم رو دراز کردم

_ عمو چرا زحمت کشیدی ... بدینش به من ، میزارمش روی زمین ...

لبخندی زد و سینی رو به طرفم گرفت

_ خیر ببینی دخترم ..

لبخند کمرنگی زد و سینی رو از روی دستش گرفتم ...

نگاهی به محتویات سینی انداختم ...

سه تا استکان کمر باریک چای به همراه پولکی ...

عجیب عطر و بوی خوبی داشت ...

حاج رضا _ بشین دخترم...

سری تکون دادم و نزدیک سیاوش روی یکی از تشکچه ها نشستم و سینی رو روی زمین گذاشتم ...

حاج رضا هم روی یکی از تشکچه ها کنار سیاوش نشست ...
سیاوش دست برد و پستی حاج رضا رو درست کرد ...

حاج رضا _ خیر ببینی پسر ..

سیاوش _ خیرش وقتی بود که با شما زندگی میکردم ...

حاج رضا لبخندی زد و از روی طاقچه کوچک کنارش کتاب قرآنی به دست گرفت ...

_ خیر وقتی میشه که دلت با مادرت یکی بشه پسر ...

سیاوش اخمی کرد و آروم زمزمه کرد _ حاجی ...

کنجکاو نگاهم رو بینشون چرخوندم ... واقعا من کجای زندگی سیاوش بودم ... نه از گذشته اش چیزی میدونستم و نه از خانواده اش ...

نیوشا بهم گفته بود که سیاوش پدر و مادرش رو از دست داده ولی این صحبت های حاجی یکم گیج کرده بود ...

حاج رضا تسبیاهش رو از روی زمین برداشت و بین صفحه قرآن گذاشت

و آرام زمزمه کرد

_ دست هر نا اهل بیماریت کند

سوی مادر آ که تیمارت کند ...

سیاوش هیچی نگفت .. حاجی هم بیشتر از این این بحث رو کش نداد ... حس میکردم به خاطر من از حرف هاشون زده بودن...

بدتر از قبل سردرگم شده بودم .. منظور حاجی چی بود .. اگه مادر سیاوش مرده پس این دعای خیر و حرف های حاجی چه معنی داشت

گیج به جفتشون نگاه کردم...

_ حواست هس دخترم ...

با حواس پرتی به حاجی نگاه کردم که لبخندی زد و گفت _ آماده ای ؟

متعجب سری تکان دادم _ برای چی ؟

لبخندش بیشتر شد _ اینکه محرم این پسر بشی...

از حرفش جا خوردم... نمیدونم چرا فکر کرده بودم قراره بریم محضر...

لبخند ساختگی روی لب نشوندم تا بیشتر از این آبروریزی نکنم... سرم و انداختم
پایین... و زمزمه کردم بله...

حاج رضا رو کرد به سمت سیاوش

_ برای مهریه اش چیزی در نظر گرفتی ؟ برای عقد موقت باید قبلش مهریه اش رو
بهش بدی...

آروم سرم رو بالا آوردم که سیاوش جعبه مخملی سرمه ای رنگی رو به طرفم گرفت
...

شکه شده بهش نگاهی انداختم...

دست بردم و جعبه رو گرفتم ...

سیاوش _ بازش کن ..

سری تکون دادم و جعبه رو باز کردم ..

نگاهم به سرویس طلای سفیدی افتاد که به حالت خوشه گندم بود... انقدر قشنگ بود
که نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم ...
_ امیدوارم دوشش داشته باشی ...

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم ... لبخندی روی لبم نشست

حاج رضا _ برای چه مدت ؟

سیاوش نگاه از چشم هام کند و به حاج رضا نگاه کرد

_ سه ماه ...

حاج رضا سری تکون داد و رو به من کرد _ چایی تو بخور بابا ...

لبخندی زدم _ چشم ...

جعبه مخملی رو بستم و مقابلم گذاشتم ...

حاج رضا نگاهش به کتاب بود و داشت قرآن میخوند ...

سیاوش کمی به طرفم خم شد و آروم زمزمه کرد _ پشیمون که نیستی؟

نگاهم رو به صورتش کشیدم... انقدر نگاهش خاص و گیرا بود که دلم تاب تحملش
رو نیاورد... سرم رو انداختم پایین

_ شاید این بهترین کاری بود که میشد تو این موقعیت انجام داد ...

سیاوش _ شاید بهترین نباشه ... ولی بدترین هم نبود ...

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم

صدای حاج رضا دوباره بلند شد ...

آرام صلواتی زیر لب زمزمه کرد که ناخودآگاه دلم آشوب شد ... اینکه تا چند لحظه
دیگه قرار بود زن هرچند موقت سیاوش بشم .. از طرفی این نزدیکی

باعث میشد سینه ام نا آرام تر خودش رو به در و دیوار بزنه ... و از طرف دیگه
استرس فهمیدن این خبر ، توسط آقاجونم رو داشتم ...

کم چیزی نبود ... داشتم بدون هیچ اجازه ای با پسری محرم میشدم ... هرچند اون
وکالت نامه خودش نوعی رضایت نامه تلقی میشد اما ...

سری تکون دادم و سعی کردم از افکار مزاحمی که تو سرم بلوا میکرد بیرون بیام
...

حاج رضا _ خدا برای هم نگهتون داره...

لبخندی محو روی لب هام نشست ... نمیدونم چرا هرچه قدر میگذشت به اضطرابم
بیشتر میشد ...

حاج رضا شروع کرد به خوندن آیه که با شروعش چشم هام رو بستم ...

حاج رضا _ بسم الله الرحمن الرحيم...

زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (شانلی) مُوَكَّلِي (سیاوش) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوكَّلِي (سیاوش)

_ خیره انشالله

با تموم شدن آیه چشم هام رو باز کردم ... تو دلم غوغایی بود که باعث میشد نتونم جلوی اشک هام رو بگیرم ...

لب هام رو روهم فشار دادم تا بغضم نترکه ... فکر نمی‌کردم ، نبود آقا جون و مامانم انقدر برام سخت باشه ... اونم وقتی محرم شده بودم با مردی که

میدونستم بیشتر از خودم دوشش دارم ...

قطره اشکی چکید از چشمم و به پایین افتاد ...

قدرت نگاه کردن به سیاوش هم نداشتم ... عجیب بود که اونم ساکت بود ...

دست راستم رو مشت کردم و روی پام جمع کردم که گرمای دستی روش نشست ...

نفس حبس شده ام به یکباره آزاد شد

سیاوش خودش رو بهم نزدیک کرد

_ به زندگیم خوش اومدی ماه پیشونی ...

لبخندی هر چند محور روی لب هام نشست ...

حس عمیق و کشش عمیقی تر بهش داشتم ... حس میکردم این گرمای دستش با همیشه فرق داشت ...

حاج رضا دست دراز کرد و پولکی رو به سمت من و سیاوش گرفت

_ پسرم شیرین کن دهن خانمت رو ...

سپس به سختی از جاش بلند شد و به اتاق کنار آشپزخونه رفت ..

با حرف حاجی خوشی زیر پوستم دويد...

سیاوش نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد و کاسه پولکی رو به سمتم گرفت

آروم در گوشم زمزمه کرد _ تو کامت رو با این شیرین کن... ولی من شیرینیم رو فقط از تو میخوام ...

و شیطننت وار نگاهش به سمت لب هام کشیده شد ...

اولش با بهت و بعد با سرخ شدن سرم رو پایین انداختم... باورم نمیشد سیاوش این حرف رو به من زده باشه ...

_ نکته توهم شیرینی اینو قبول نداری..._

سر بالا کردم و تند و سریع یدونه از اون پولکی هارو برداشتم
_ نه واسه من همین خوبه ..._

نمیدونم حرکت و لفظم چه شکلی بود که حس کردم لبخندی هرچند محور روی صورتش نشست ...

از عکس العلمم لبم رو به دندون گرفتم ...

.....

نزدیک ظهر شده بود سیاوش بعد از نیم ساعتی که پیش حاج رضا توی اتاق رفته بود وارد اتاق شد... نگاهی بهم انداخت _ بریم

آروم سری تکون دادم و کیفم رو از روی زمین برداشتم...

حاج رضا _ برای ناهار بمون سیاوش...

سیاوش نگاهی بهش انداخت _ برای دفعه دیگه قول میدم از ناهار بیام .. به غیر از اون خوب میدونی که چقدر غذاهای فاطمه خانم رو دوست دارم ... بزار

از اصفهان بیاد اونوقت که از دست من عاصی میشی عمو ...

حاج رضا خندید و سری تکان داد

_ فاطمه خانم ازت به خاطر این بی خبری دلگیره.. بیا که باید سخت ازش دلش دربیاری ..

سیاوش چشمی گفت و به من نگاه کرد ...

آروم نگاه ازش گرفتم به حاج رضا نگاه کردم

_ ممنون بابت همه چی عمو ...

حاج رضا _ این چه حرفیه بابا جان ... توهم جای دختر خودم ... به دل خوش برین
و دعا میکنم مشکلاتتون به زودی حل بشه ...

لبخندی زدم و سری تکون دادم ...

از حیاط بیرون اومدیم ... سیاوش نداشت حاج رضا تا درب منزل دنبالمون بیاد...

سوار ماشین که شدیم سیاوش نفسش رو به بیرون فرستاد و لحظه ای چشمانش رو
بست

آروم زمزمه کردم _ سیاوش ...

چشماش رو باز کرد و به من نگاهی انداخت ...

از نگاهش گر گرفتم ... نمیدونم توی این یک ساعتی که به هم محرم شده بودیم چم
شده بود که قلبم انقدر بی تابش بود ...

آروم زمزمه کردم _ کی میریم پیش آقا جونم ...

نگاهش رو تو چشم هام چرخوند ..

_ همین فردا ...

با ذوق نگاهش کردم که در جوابم گفت

_ فقط قرارمون یادت نره ...

منظورش به پنهونی بودن عقدمون بود ...

آروم چشم هام رو باز و بسته کردم که نگاهش رو بی تاب از چشم هام گرفت و
ماشین رو روشن کرد ..

.....
راوی **

هنوز ماشین رو به حرکت در نیاورده بود که تلفنش زنگ خورد

دکمه تماس رو زد و مشغول حرف زدن شد

شانلی نگاهش کرد چیزی از بین حرف هاش متوجه نمیشد

سیاوش تماس رو قطع کرد و گوشی رو توی جیبش گذاشت

از حرص دستش رو مشت کرد و با دست دیگرش چنگی به موهایش کشید...

شانلی متوجه عصبانیت سیاوش شد ..

بی قرار نگاهش کرد _ چیزی شده سیاوش؟

سیاوش سرش رو پایین آورد و ماشین رو روشن کرد .

_ چیزی نیس اردلان برای ثبت برندش آخر هفته یه مهمونی بزرگ گرفته ...

شانلی با یادآوری اسم اردلان چینی به ابروانش داد ... دلش نمیخواست حتی یه بار دیگه چشمش به چشم اردلان و میترا بیوفته

نگاهی به سیاوش کرد که ماشین رو به حرکت درآورده بود

_ میخوای بری؟

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و سری تکون داد
_ آره... الان هم زنگ زده بود که تو رو هم دعوت کنه ...

رنگ از روی شانلی پرید... همونقدر که از شهاب میترسید دیدش به اردلان
همونقدر منفی بود ...

با ترس نفسش رو به بیرون فرستاد
_ من و که مجبور نمیکنی به این مهمونی بیام؟

سیاوش نگاهش کرد؛ عمیق و خاص
آرام زمزمه کرد
_ نه ...

شانلی لبخندی روی لبش نشوند ..
سیاوش نگاه ازش گرفت و پرسید

_ از اردلان میترسی؟

شانلی سری تکون داد _ حس خوبی بهش ندارم ...

سیاوش سری تکون داد _ وادار به چیزی که دوست نداری نمیکنمت... حداقل نه تا وقتی که چیزی تهدیدت نکنه

شانلی برگشت و نگاهش کرد ... چقدر دلش آغوش سیاوش رو میخواست ... مخصوصا الان که خودش رو به اون محرم میدونست ...

از فکری که به سرش زده بود لب گزید و نگاهش رو به خیابون داد

سیاوش _ کارات رو بکن فردا میبرمت پیش مامان و بابات ..

شانلی ذوق زده برگشت ...

سیاوش بدون اینکه نگاهش کنه ادامه داد _ فردا صبح میبرمت اونجا و عصر میام دنبالت ...

لبخند از روی لبای شانلی محو شد

_ تو نمیای ببینیشون؟

سیاوش ذره ای نگاهش کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد

_ نه ...

شانلی با تردید پرسید _ چرا ؟

سیاوش _ اونا خانواده توان نه من ... بعد مدت ها میخوان تورو ببینن ... حضور من
فایده ای برایشون نداره ... در ضمن فردا یه قرار ملاقات مهم دارم و وقت ۰

وقت کشی هم ندارم

حرفش را پیچانده بود ... نخواست بگوید که روی نگاه کردن به چشم های عمو را
ندارد ... با اینکه میدونست عمو از عقد راضی نیس از اون برگه استفاده

کرده بود و شانلی رو به محرمیت خودش درآورده بود ...

شانلی ناراحت سری تکون داد

وارد خونه شدن ...

شانلی نگاهی به خونه انداخت و لبخندی زد ...

اولین حضورش در خانه به عنوان همسر سیاوش دلش را گرم کرده بود ...

با ذوق به سمت اتاقش رفت ... ناهار که نخورده بودن ... باید برای شام یه فکر اساسی میکرد...

لباسش رو با یک ست پیرهن و شلوار سرمه ای عوض کرد ...

هنوز روش نمیشد جلوی سیاوش مدل دیگری بگردد ...

موهای خودش رو دوباره جمع کرد و بالای سرش بست ...

راضی از چهره اش لبخندی روی صورتش نشوند ...

از اتاق بیرون رفت...

نگاهی به در اتاق سیاوش انداخت...

نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت..

وارد آشپزخانه شد ... تصمیم گرفته بود برای شب زرشک پلو با مرغ درست کند
...

با علاقه و افری شروع کرد به شام پختن ...

به آشپزی علاقه داشت ... مخصوصا الان که حسش به سیاوش دوبرابر شده بود ...
از اینکه به عنوان زن سیاوش امشب برای او شام میپخت ته دلش غنجی

رفت ...

ساعت از دستش در رفته بود ... بعد از اینکه کاهو هارو شسته بود و گذاشته بود
داخل سبد ، تا آبش بره در کابینت بالا رو باز کرد تا ظرف سالاد خوری

رو بردارد... دست دراز کرد و همراهش کمی فشار به نوک انگشتان پایش آورد تا
قدش به کابینت بالا برسد ...

هنوز در تلاش بود که حضور سیاوش را پشت سرش حس کرد ...

قلبش به تپش افتاده بود ...

سیاوش بدون اینکه بهش برخوردی کند دست بلند کرد و ظرف رو از داخل کابینت
بیرون آورد

_ فکر کنم اینو میخواستی ...

صدای سیاوش بود پشت گوشش...

آرام به طرفش برگشت که نگاهش به چشم های عسلی سیاوش افتاد...

سیاوش بدون اینکه نگاه ازش بگیرد ظرف رو روی اپن گذاشت....

شانلی لبخندی زد و سرش رو به پایین انداخت ... تاب ِ نگاه ِ مشتاق سیاوش رو
نداشت ...

سیاوش هر دو دستان خود رو از بین شانلی رد کرد و دستانش را به اوپن تکیه داد
...

حالا شانلی اسیر بین دستان او شده بود ...

سیاوش نفس عمیقی کشید

_ چه بوی خوبی راه انداختی ... خبریه؟؟

حرفش را با شیطننت تمام زده بود ...

و همزمان دست برد زیر چونه شانلی و سرش را بالا گرفت...

شانلی لبخندی زد و به چشمان سیاوش خیره شد

__ همیشه این بوی خوب تو خونه میپیچید .. هرچند مردی که تو خونه بود دست پخت من و دوست نداشت ...

سیاوش یک تای ابروش و به بالا فرستاد

__ کی گفته دوست نداشت ؟

شانلی زمزمه کرد __ خود همون آقا ...

و در حالی که شیطننت به زیر پوستش دویده بود صدایش را کمی شبیه سیاوش کرد و آروم حرفی که چندین ماه پیش به او زده بود رو زمزمه کرد :

__ دست پخت هر کسی رو نمیخورم...

و همراه جمله اش ادا و اطوار ریخت ...

سیاوش نگاهی به صورت شانلی انداخت و خودش رو کمی به شانلی نزدیک تر کرد و با لحنی گیرا گفت

_ فکر کردم دیگه فراموش کردی .. الان دیگه تو برای من هرکسی نیستی ... اینو حداقل از امروز میتونی فهمیده باشی ...

صورتش مقابل صورت شانلی قرار گرفته بود ... شانلی با این حرف سیاوش کمی گرم شد ...

توان اینکه نگاه از چشمان وحشی سیاوش بگیره نداشت ...

سیاوش مانند بره ای او را شکار کرده بود و حالا قصد دریدن او را کرده بود ...

سیاوش صورتش را نزدیک صورت شانلی کرد و لاله گوشش را به دندان گرفت ...

نفس های گرم و تب دارش روی گوش شانلی پخش میشد و باعث شده بود کمی قلقلکش بیاید

صورتش را کمی کشید که سیاوش سر بلند کرد و دستانش رو از پشت کمر شانلی رد کرد و شانلی رو کمی به سمت خود کشید ...

شانلی _ این محرمیت دلش چي میتونه باشه ؟

سیاوش بدون اینکه نگاهش کند لب هایش را آرام روی گردن شانلی کشید و زمزمه کرد

_ الان وقتش نیست ماه پیشونی ... به موقعه اش همه چی رو برات میگم

شانلی در سکوت چشم بست ... حرکات آرام سیاوش روی گردنش داغش کرده بود

نگاهش کشیده و خمار روی چشم های سیاوش افتاد ...

نگاه سیاوش از چشمان شانلی رد شد و پایین به روی لب های شانلی افتاد...

عجیب دلش هوس طعم یتوت فرنگی کرده بود

شانلی متوجه نگاه سیاوش شد ... آنقدر که گونه هایش به سرخی گرایید..

سیاوش تب دار نگاهش کرد ، سرش را آرام خم کرد و به طرف لب های شانلی کشیده شد که صدای زنگ خونه هر دو را از جا پراند ...

زنگ خونه به طور مدام شنیده میشد ...

اونقدر که انگار کسی دستش را روی زنگ نگه داشته...

سیاوش اخمی رو پیشونیش نشوند و نفس حبس شده اش رو به بیرون فرستاد ...
با حرص لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد

شانلی نفس زنان نگاهش رو به سیاوش داد

سیاوش با اخم نگاهی بهش انداخت و ازش دور شد ..
شانلی با لبخند رفتنش رو نگاه کرد و از همانجا سیاوش رو که به سمت اف اف
میرفت و نگاه کرد

سیاوش گوشی اف اف رو برداشت

_ کیه؟؟

صدایی از طرف مقابل پخش نشد

سیاوش با حرص گوشی رو رویش گذاشت که دوباره صدای زنگ بلند شد ...

شانلی متعجب کنارش قرار گرفت

_ کیه؟

سیاوش سری تکان داد و گوشی رو دوباره برداشت و همراهش دکمه پخش مانیتور را زد ...

صفحه نمایش سیاه بود ...

انگار کسی دستش را جلوی دوربین گرفته بود

سیاوش اخمی کرد _ کیه ؟

و دوباره صدایی از اونور پخش نشد ..

سیاوش گوشی رو گذاشت و در خونه رو باز کرد ...

شانلی با ترس بازوی سیاوش رو به دست گرفت

_ نرو سیاوش ... هرکی باشه بلاخره خودش شرش رو کم میکنه ...

سیاوش نگاهی بهش انداخت _ میرم ببینم کیه... نگران نباش چیزی نیس ...

شانلی با ترس نگاهش کرد که سیاوش آروم دستش رو بیرون کشید و از خونه بیرون زد و وارد حیاط شد

از همانجا به سیاوش نگاه کرد که در حیاط رو باز کرد و وارد کوچه شد ...

پس از لحظاتی سیاوش در حیاط و بست و وارد خونه شد
شانلی نگاهی بهش انداخت _ کی بود؟؟

سیاوش سری تکون داد _ کسی نبود...

شانلی با بهت نگاهش کرد _ پس کی زنگ میزد؟؟؟

سیاوش با حرص آرام دستش رو گرفت و وارد خونه کرد
_ نمون اینجا سرده ... حتما یکی هوس دیوونگی زده به سرش ... چیزی نیس
نمیخواد بترسی ..

شانلی با نگرانی سری تکون داد ...

به سمت آشپزخونه به راه افتاد ... سیاوش هم توی پذیرایی روی صندلی نشست و
گوشی اش رو به دست گرفت...

شانلی غذا رو به همراه مخلفاتش روی میز چید و سیاوش رو صدا زد ...

سیاوش لحظه ای بعد وارد آشپزخونه شد و روی میز نشست

بینی اش از عطر خوب غذا پر شد...

هر دو در سکوت مشغول خوردن شدن ...

سیاوش پس از مدتی دست از خوردن کشید و دستش رو روی میز گذاشت و با

لبخند محوی زمزمه کرد : مزه غذات من و یاد مادرم میندازه ...

شانلی شوق زده لبخندی زد ... با خودش کنار آمد تا سوالی که ذهنش را پر کرده

بود و از سیاوش بپرسد

__ مادرت فوت کرده ؟

سیاوش نگاهش کرد و آرام سر تکان داد...

شانلی گیج شده پرسید _ پس منظور حاج رضا از اینکه دلت با مادرت یکی نیس

چی بود ؟

سیاوش با لحن تلخی زمزمه کرد

__ آدم ها نمیتونن از مرده ها دلگیر باشن ؟

شانلی بهت زده به سیاوش نگاه کرد
_ میخوای بگی از مادرت دلگیری؟

سیاوش نفس عمیقی کشید و سری به نشونه تایید تکون داد ...

شانلی با ناراحتی به سیاوش خیره شد
_ نمیتونی ببخشیش؟

سیاوش پوزخندی زد _ نه ...

شانلی از رک بودن سیاوش یکه خورد
_ دلیش چیه؟

سیاوش بی آنکه نگاهش کند از روی صندلی بلند شد
_ شاید یه روز برات گفتم... ولی فعلا نه شانلی ...

میرم تو اتاقم کمی کار دارم ... کارت که تموم شد بیا تو اتاقم کارت دارم ...

شانلی متوجه طفره رفتن سیاوش شد ... حس کرد سیاوش از چیزی فرار میکند...

آرام سر تکان داد

سیاوش نگاه ازش گرفت و از پله ها بالا رفت...

شانلی نگاه از پله ها گرفت و از روی صندلی بلند شد ... کنجکاو شده بود که سیاوش با او چه کار دارد ...

تند و تند ظرف ها رو شست و روی آب چکون گذاشت ...
چایی هایی که ریخته بود و روی سینی گذاشته از پله ها بالا رفت ..

مقابل در که قرار گرفت آرام با یک دستش در زد ..

به لحظه ای نکشیده بود که سیاوش در را باز کرد ...

نگاهش به رکابی سیاه رنگ سیاوش افتاد ... عجیب این رنگ ، عضلات بدنش را به خوبی به نمایش گذاشته بود

سیاوش دست دراز کرد و سینی چای رو ازش گرفت و به کناری رفت ...

شانلی نگاه ازش گرفت وارد اتاق شد ...

سیاوش چای رو روی عسلی کنار تختش گذاشت و گفت
_ بشین ...

شانلی سری تکون داد و روی صندلی کنار تخت نشست ...

سیاوش به سمت گاوصندوق بزرگی که گوشه اتاق بود رفت و بعد از چرخوندن کلید
صندوق ... درش را باز کرد

شانلی کنجکاو به سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش پاکت سیاهی رو به دست گرفت و به طرف شانلی برگشت

_ فکر کنم این مال توعه ...

شانلی با تعجب نگاهش کرد و دست دراز کرد و پاکت مشکی رو به دست گرفت ..
نگاهی به سیاوش انداخت که با سر اشاره میکرد تا پاکت رو باز کند ...

آرام پاکت رو باز کرد .. نگاهش که به فلوتش افتاده نوق زده به سیاوش نگاهش کرد

_ این پیشه تو چیکار میکنه؟؟

سیاوش آرام روی تخت دراز کشید

_ پدرت همون موقع که قرار شد بدزدمت دادش دست من..

شانلی اخمی کرد _ پس چرا تا الان نداده بودیش بهم؟

سیاوش چشمانش را بست و دستانش رو زیر سرش گذاشت

_ چون تو مال من بودی تعلقات هم مال من میشد...

شانلی گر گرفته به سیاوش که سر برگردانده بود و نگاهش میکرد نگاه کرد ...

شانلی آرام لب زد _ پس چرا الان میدیش به من...

سیاوش مسخ شده نگاهش کرد

_ ندادم ببریش... دادمش الان برام بزنی ... نیما میگفت خوب بلدی ازش استفاده کنی ...

و نگاهش رو از چشمان شانلی گرفت و به سقف نگاه کرد ...

شانلی با شک زمزمه کرد _ میخوای برات فلوت بزنم؟

سیاوش آرام سر تکان داد و چشمانش رو بست

_ سرم درد میکنه ... شاید این بتونه کمی آروم کنه ...

لبخندی روی لب های شانلی نشست و نگاهی به فلوتش انداخت

آرام آن را به لبانش نزدیک کرد و قشنگ ترین نوایی که بلد بود رو آرام نواخت ... چیزی که هر وقت دلش میگرفت برای خودش به آوا در میآورد ...

دقیقه هایی بود که سیاوش چشمانش را بسته بود ...

آرام لبانش رو از فلوت جدا کرد به سیاوش خیره شد ...

سیاوش آرام بدون اینکه پلک بزند چشم فرو بسته بود ...

شانلی با لبخند از جایش بلند شد ... به گمانش سیاوش به خواب رفته بود ...

آرام به سمتش اومد و مقابلش قرار گرفت ...

نگاهی به چهره سیاوش انداخت... حتی توی خواب هم اخم داشت ...

نفس عمیقی کشید و آرام خم شد به طرفش ...

سیاوش خوابِ خواب بود ...

لبخندی زد و صاف ایستاد ...

نگاهی به اتاق انداخت... سینی چای نخورده رو آرام بلند کرد و از اتاق خارج شد...

حس خوبی بهش دست داده بود ... اینکه سیاوش با صدای آوای او آرام گرفته بود ...

سینی رو توی آشپزخانه گذاشت و به سمت اتاقش رفت ..

آرام روی تختش دراز کشید... هرچند دلش میخواست در آغوش سیاوش بخوابد ... ولی از گفتنش هم شرمش میشد ...

یاد روزی که به دبی رفته بودن افتاد

آن روز که از سر مستی تا صبح در آغوش سیاوش به خواب رفته بود ...

از فکرش لبخندی روی صورتش نشست ... آرام چشم بست و از فکر اینکه دیگر به
سیاوش تعلق دارد چشمانش گرم خواب شد....

.....

از ذوق دیدن مامان و آقا جونش از خواب بیدار شده بود ...
نگاهی به ساعت انداخت ... ساعت هشت صبح بود

بعد از یک دوش سرپایی به سمت اتاقش به راه افتاد... صدای تلوزیون از پایین
مطمئنش میکرد که سیاوش بیدار و آماده منتظرش است ...

آرام شلوار جین دودی رنگش را به همراه مانتو سبزش پوشید و روسری طرح داری
به سر کرد ...

نگاهی به خودش در آینه انداخت ... مداد چشمی برداشت و دور تا دور چشمش را
کمی کشید ... رژ کمرنگی هم به روی لبش زد و حاضر و آماده به پایین

آمد...

همین که پایش به آخرین پله رسید سیاوش صدایش زد

_ بیا آشپزخونه....

لبخندی زد و به سمت آشپزخونه به راه افتاد ...

نگاهش به سیاوش افتاد که پیرهن سرمه ای رنگی پوشیده بود .. گفته بود این رنگ
به او خیلی می آمد؟؟؟

_ خوش تیپ شدم ؟

از صدای سیاوش جا خورد و نگاهش رو به چشمان شیطنت بار سیاوش انداخت ...

آب دهانش را آرام قورت داد و لب گزید

سیاوش از عکس العمل شانلی لبخند محوی روی صورتش نشست ...

_ بیا صبحونه بخور ..

شانلی نگاهش کرد ... انقدر استرس داشت که میلش به هیچ چیز کشیده نمیشد

_ نه مرسی ... نمیتونم چیزی بخورم ...

سیاوش اخمی کرد و دست شانلی رو گرفت و کشید ...

شانلی با تعجب نگاهش کرد

سیاوش دست برد روی میز و لیوان شیری به سمتش گرفت

_ گرمه و با عسل مخلوط ... بخور حالت رو جا میاره ...

شانلی شیفته وار دست دراز کرد و لیوان رو گرفت ...

سیاوش منتظر نگاهش کرد ...

شانلی لیوان شیر رو به لبانش نزدیک کرد و آرام ازش چشید ..

مزه شیرینش به مذاقش خوش آمد...

قلوپی دیگر ازش خورد که لقمه بزرگ و آماده شده ای به طرفش گرفته شد...

اخمی کرد _ همین بسه سیاوش ... به خدا نمیتونم ..

خواست ادامه حرفش رو بزنه که سیاوش لقمه رو به دهانش نزدیک کرد و روی لب هایش گذاشت...

شانلی ناچار لب باز کرد و گازی به ساندویچ سیاوش زد ...

سیاوش _ تا نخوریش هیچ جا نمیریم... حواست هست که عادتت نزدیکه؟ به خاطر مریضی قلبیت باید یکم جون داشته باشی یا نه...

شانلی بهت زده و با دهان باز نگاهش کرد ...

خودش هم یادش نبود که تو همین یکی دو روز وقت عادتت میشد ... سیاوش از کجا فهمیده بود ...

خجالت زده و در حالی که حس میکرد گونه هایش داغ شده سرش رو پایین آورد ...

گرمش شده بود و از طرفی هم از اینکه سیاوش حواستش بیش از خودش به اوست ته دلش چیزی وول وول میخورد...

سیاوش کمی بهش نزدیک شد و زمزمه کرد

_ این چیزی نیس که ازش خجالت بکشی شانلی ..

عادیه و هیچ خجالتی توش نداره ... چیزیه که واسه همه زنا هست و واسه سلامتی شون مهمه ... پس از اینکه حرفش رو میزنم خجالت نکش

و بعد واسه اینکه بحث رو عوض کنه بقیه ساندویچ رو به سمت دهان شانلی گرفت

_ تا چیزه دیگه ای نگفتم خودت بخورش ...
لحنش بوی شیطننت میداد...

شانلی خنده اش گرفته بود ... به زور دهانش را باز کرد و گاز دیگری به ساندویچ زد تا خودش رو مشغول کند ...

آخرین گاز از ساندویچش مونده بود که سیاوش آن رو به سمتش گرفت ولی قبل از اینکه اون را داخل دهانش کند لقمه رو برگردوند و به سمت دهان خودش برد ...

شانلی بهت زده به سیاوش نگاه کرد ...

سیاوش سرش رو به پایین انداخت و ظرف هارو توی سینک گذاشت و لقمه رو آروم میجوید... انقدر آرام که انگار دوست نداشت آن لقمه به زودی تمام

شود

شانلی از کار سیاوش خنده اش گرفت... فکرش هم نمیکرد روزی سیاوش این چنین لقمه گاز گرفته او را انقدر با لذت بخورد

سیاوش سر بالا کرد و نگاهش کرد

_ نکنه بازم میخوای ...

شانلی نفس زنان لبخندش را جمع کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت

_ نه ولی انگار تو بدت نیومده ...

سیاوش نگاه شیطنت بارش رو به شانلی داد

_ خوشمزه ترین چیزی بود که تا به الان خوردم.. چرا باید بدم بیاد ؟

شانلی گُر گرفته ، سرش رو به پایین انداخت...

قبل از اینکه سیاوش حرف دیگری بزند آروم زمزمه کرد _ نمیخوایم بریم؟؟

سیاوش نفسش رو به بیرون فرستاد ...

چرا برو تو ماشین تا من بیام ... در ماشین بازه ...

شانلی بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد

_ ممنون بابت صبحونه... خوشمزه بود ...

و سریع آسپزخونه رو بعد حرفش ترک کرد ...

به گمانش به ثانیه ای دیگر میکشید سیاوش را غرق بوسه میکرد ...

شانلی نگاهی به اطراف انداخت .. خیلی وقت بود که از تهران دور شده بودن ...

متوجه شد که سیاوش وارد شهرکی شد ...

نگاهش به سر در شهر افتاد آبسرد

با تعجب به سمت سیاوش برگشت

_ اینجا؟؟؟

سیاوش سری تکون داد _ آره

شانلی شگفت زده به سیاوش نگاه کرد _ یادم نمیداد اینجا آشنا داشته باشیم ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت

__ مگه باید داشته باشین ...

شانلی حرصی به سیاوش نگاه کرد

__ داری سر به سرم میزاری سیاوش؟

سیاوش سری تکون داد و لبخند محوش را پنهون کرد

__ چرا سر به سر؟ نه آشنا نداشتین من آوردمشون اینجا ...

شانلی با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود گفت __ تو آوردیشون؟ چرا؟؟؟

سیاوش بدون اینکه نگاهش کند گفت :

__ وقتی تورو از ده آوردم دیگه صلاح نبود اونا هم اونجا بمونن.. آوردمشون اینجا...

شانلی سردرگم به سیاوش نگاه کرد

__ خب اینجوری که ارباب بیشتر شک میکنه ... معلومه تا الان فهمیده بابا و مامان

منم نقش داشتن تو این دزدی ...

سیاوش اخمی روی پیشونیش نشوند

_ همون اول نیومدن اینجا ... دو سه ماهه که آوردمشون اینجا ... حالم میتونی بقیه چیزا رو از خودشون بپرسی ... بفرما رسیدیم ..

شانلی چشم چرخوند و خودش رو مقابل در سفید رنگی دید...
 قلبش به تپش افتاد... یعنی مامانش و آقا جونش پشت این دیوار بودن ؟

لبخندی روی صورتش نشست
 نگاهی به سیاوش کرد _ همینجاس؟

سیاوش سری تکون داد و به صورت غرق از شادی شانلی خیره شد
 بدون اینکه نگاه ازش بگیره آرام زمزمه کرد
 _ نه شب میام دنبالت ... به گوشیت که تک زدم بیا بیرون ... باشه...

شانلی لبخندی زد و تند تند سری تکون داد ... سر از پا نمیشناخت... آرام از ماشین پیاده شده و کیفش رو روی دوشش انداخت...

قدمی به جلو برنداشته بود که صدای سیاوش رو شنید ، به طرفش برگشت...
 سیاوش از ماشین پیاده شده بود

_ یادت نره چه قولی دادی

شانلی سری تکون داد _ نگران نباش ... توهم بخوای روم نمیشه بگم بدون اجازه
شون چیکار کردم ...

جمله اش سنگین بود ... شانلی نگاه ازش گرفت و به سمت در رفت و زنگ در رو
فشرد ...

لحظاتی بعد صدای مادرش را شنید

_ کیه ؟

با قلبی که مالا مال از شوق بود لبخندی زد و بلند زمزمه کرد

_ منم مامان ... در و باز نمیکنی ...

سیاوش نگاهش رو به شانلی که حواسش پی در بود انداخت ... با تردید نگاه ازش
گرفت ... اگر دست خودش بود محال ممکن بود که شانلی را تنها آنجا

بفرستند ... شانلی فقط سهم خودش بود ...

لحظه ای چشمانش رو بست و وقتی متوجه باز شدن در ِ خانه شد چشم باز کرد و نگاه از شائلی گرفت و ماشین رو به حرکت درآورد...

از صدای باز شدن در متوجه رفتن سیاوش شد ...

اما قبل از اینکه نگاهش به طرف ماشین بچرخد در آغوش گرمی فرو رفت...

با ذوق خودش را بیشتر به مادرش چسباند ...

و عطر بینی اش رو از بوی خوش مادرش پر کرد ...

چشمانش غرق از اشک شده بود...

_ چشمم به در خشک شد دخترم....

از آغوش مادرش بیرون اومد و به مادرش نگاه کرد ...

چشمان مادرش هم مانند ، خودش خیس بودن...

سرش رو به طرف گونه مادرش برد و محکم بوسه ای روی اون نشوند ... اونقدر محکم که صدای مادرش بلند شد

_ بوسه دختر ... کندی گونه امو

میون گریه اش خنده اش گرفت ...

مادرش چپ چپ نگاهش کرد

_ هنوز که بزرگ نشدی دختر ...

شانلی لبخندی زد و ابرویی بالا نشوند...

زینب خانم خندان نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت

_ لاغر شدی دخترم چرا؟ بمیرم برات بهت سخت گذشته؟؟....

شانلی خنده ای کرد _ مامان بزار پیام تو بعد من و بنداز رو وزنه ... وسط خیابون

داری من و وزن میکنی؟؟

زینب خانم خنده اش گرفت ... دستش رو جلوی لبانش برد

_ بلا نگیری دختر... حواس نمیزاری واسم ... برو تو دخترم... آقا جوننت ببینتت از

خوشحالی به رو میاد ...

نگران به مادرش نگاه کرد و همزمان وارد خونه شد

_ مگه خدایی نکرده آقا جونم طوریش شده؟

زینب خانم چشم از شانلی گرفت... عهد کرده بود که به شانلی چیزی نگوید ...

نفسش رو به بیرون فرستاد

_ خدا نکنه دختر ... از نبودن تو حالش گرفته بود .. مرد و رو ناموسش غیرت داره .. اینکه میدید دختر یکی بدونه اش ازش اینطوری جدا شده کمرش خم

میشد...

شانلی لبخندی زد و در حالی که خیالش از بابت سلامتی آقا جونش راحت شده بود نگاهی به حیاط خونه انداخت .. با صفا بود ... درست مانند خونه ای که تو شهرشون داشتن ...

_ حالا آقا جون کجاست؟ ..

زینب خانم لبخندی زد _ تو اتاق شه... بیا بریم که باید ازش مزدگونی بگیرم...

شانلی با ذوق ابرویی بالا فرستاد

_ بازم خوب شد من اومدم تا شما مزدگونی بگیری..

زینب خانم اخم ساختگی روی صورتش نشوند

_ بلاگرفته اونجا بهت تخم کفتر دادن ... کم زبون داشتی حالام که برگشتی ببل زبون شدی ...

شانلی خنده ای کرد و همراه مادرش از پله ها بالا رفت و وارد خونه شد...

چشم چرخوند ... خونه ای که داخلش ساکن بودن از خونه ای که در دهات خودشان بود خیلی بهتر بود ... باید از سیاوش بابت این کاری که کرده بود

تشکر میکرد...

مادرش با سر به در اتاقی اشاره کرد

_ اونجاس ...

شانلی ذوق زده پشت اتاق قرار گرفت و آرام در زد و همزمان دستش رو روی بینی اش به نشانه سکوت گذاشت ...

زینب خانم خندان سری به حالت تاسف تکان داد و گوشه ای ایستاد ..

صدای پدرش را که شنید لبخند زد

_ بیا تو زینب خانم ...

بی آنکه چیزی بگوید دوباره در زد که صدای پدرش دوباره بلند شد

_ دستم بنده زینب ... بیا تو چرا اذیت میکنی ...

خنده اش بیشتر شد و تقه ای به در زد و اینبار در رو آرام باز کرد و وارد اتاقش شد

نگاهش که به پدرش افتاد... لبخندی زد ..

پدرش رادیوی قدیمی اش را باز کرده بود و در حال ور رفتن به پیچ و مهره های آن بود

_ اومدند سلام نمیخواه آقا جون؟

دستان پدرش لحظه ای از حرکت ایستادن .. بهت زده سر برگرداند و به طرف منبع صدا چرخید

نگاهش که به صورت خندان شانلی افتاد از روی تخت پایین آمد...

شانلی با لبخند به طرف پدرش قدم برداشت در آغوش گرم پدرش فرو رفت ..

.....

* سیاوش *

وارد زیر زمین متروکه شد..

کیوان به سمتش اومد

_ چیکار کردی با اینا سیاوش..._

سیاوش نیشخندی زد

_ چیزی که لایقشون بودن .._

کیوان پوفی کرد و به آن سه نفر نگاهی انداخت...

هر سه به حالت وخیم و با دستان بسته به آن دو نگاه میکردن ...

یکیشون با دیدن سیاوش لب باز کرد و ناله وار زمزمه کرد

_ به خدا من چیزی... نمیدونم... سیاوش خان بزار من برم ... به خدا دیگه
برنمیگردم پیش شکوهی ...

سیاوش پوزخند زد و سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد از بعد از عملی که
کرده بود کمتر سیگار میکشید ...

سیاوش _ دروغگوی خوبی نیستی... انگار هنوز حالت نشده با کی طرفی !

مرد ناله کرد _ هرچی میدونستم گفتم... من فقط مسوول کشتن این دو تا بودم ...
هرچی هم باشه زیر سر این دو تاس ...

سیاوش نیشخندی زد و به اشرفی نگاه کرد ... اشرفی چاقویی رو از جیبش درآورد
و خم شد به طرف مردی که اسمش حمید بود

مرد از ترس ناله کرد _ جلو نیا ... میگم جلو نیا ...

اشرفی بی توجه به ناله اون خم شد طرفش و چاقو رو روی صورتش گذاشت و آروم کشید ..

کیوان خواست دخالت کنه که سیاوش تیز نگاهش کرد ...

کیوان اخمی کرد و عقب ایستاد ...

مرد با ترس فریاد کشید _ میگم... میگم... نکن... تورو به هرکی میپرستی نکن ...

اشرفی به سیاوش نگاه کرد ... سیاوش رو کرد بهش _ به کارت ادامه بده...

اشرفی سری تکون داد و چاقو رو دوباره روی صورت مرد کشید و به سمت پایین تا گردنش آورد

که مرد با ترس و چشمانی از حدقه بیرون زده ادامه داد

_ میدونم سه نفرن ... سه تایی باهم کار میکنن ... یکیشون شکوهیه و اون یکی هم اسمش شهاب ولی نفر سوم رو نمیدونم... به خدا نمیدونم سیاوش

خان ... تو جلساتی که عمومی باشه حاضر نمیشه ... بیشتر از اون خط میگیرن ...

سیاوش اشاره ای به اشرفی کرد که به کناری برود ...

سپس نگاهی به کیوان انداخت ...

کیوان با بهت به سیاوش خیره شد ...

سیاوش لبخندی عصبی زد و روی صندلی درست رو به روی مرد نشست
_ کارشون چیه؟

مرد ناله ای کرد و نفسی به بیرون فرستاد
_ قاچاق انسان ... البته بیشتر تو کارن دخترن...

سیاوش با حرص دستانش رو مشت کرد _ دیگه ..

مرد نگاه از چهره خشمگین سیاوش گرفت و به کیوان داد _ قاچاق عتیقه ...

سیاوش _ از نفر سوم چیا میدونی...

مرد _ یکی دوبار از شکوهی ... شنیدم که حرفش خیلی برو داره ... دستش به همه جا بنده .. تا به حال هم نم پس نداده ... شکوهی خیلی ازش حساب

میبره ... آیم که میخوره به اون میگه...

سیاوش اخمانش رو درهم کشید

مرد ادامه داد _ تا حالا گیر هیچکس نیوفتاده... واسه همین شناساییش سخته ...دیگه همین ... به خدا هرچی میدونستم گفتم... دیگه بیشتر از این چیزی

نمیدونم ... سیاوش خان باور کن دارم راست میگم ... همین هم از سر کنجاوی فهمیدم ... وگرنه شکوهی به کسی چیزی نمیگه ...

سیاوش سری تکون داد از صندلی بلند شد ...

از اتاق به همراه کیوان بیرون زد ...

کیوان

_ شهادت این فایده نداره تا اون مدارک رو به دست نیاریم...

سیاوش به نشان از تایید سری تکون داد و گفت :

_ نفر سوم برام خیلی جالب شده ..تا به الان اسمی ازش نبود ...

کیوان سری تکون داد _ هم مدارک هم اون نفر سوم ... سیاوش به هیچ وجه نباید پیش شهاب لو بری...

سیاوش به میون حرفش پرید و غرید:

_ دوباره شروعش نکن کیوان ..

و از پله های زیر زمین بالا آمد ... کیوان هم به دنبالش ...

کیوان _ سیاوش هیچ میفهمی جون چند نفر تو خطرہ ??? خودت سری قبل اون دخترای بیچاره رو دیدی !!! ندیدی سیاوش ???

سیاوش تشر زد _ که چی ??? به جاش شانلی بفرستم کنار اون گفتار ??? خودت پایین بودی و شنیدی کارش چیه ! فکر کردی به یه هشدار تو دست از

شانلی میکشه ???

و بعد کنار ماشینش قرار گرفت و تا خواست در و باز کنه دست کیوان روی ماشین نشست

_ سیاوش گند نزن به این اوضاع... بهت گفتم باهاتش شریک شو تو کتت نرفت که نرفت تا موقعه ای که اردلان شانلی رو دزدید تو مجبور شدی به خاطر

برگشتنش با شهاب شریک شی ...

حالا که شریک شدی حداقل این یه بار رو به حرف من گوش کن ... نزار اعتماد شهاب و اردلان ازت برگرده... اون اردلان هم یه جوری به این موضوع ختم

میشه ... اونم تنش میخاره واسه این کارا ... هرچند انقدر بزرگ نیس که بخوایم طرف سوم ماجرا حسابش کنیم...

سیاوش برگشت به طرفش و پوزخندی روی لب نشوند اخمانش وحشت ناک توی هم فرو رفته بودن

_ تو بودی حاضر میشدی زنت رو بفرستی کنار اون گفتار؟ نه نمیشدی کیوان...!!!

کیوان با بهت دستش رو از روی ماشین برداشت به چشمان سیاوش نگاه کرد

_ زن؟؟ سیاوش با اون دختر چیکار کردی؟؟

سیاوش غیظ کرد و غرید _ کاریش نداشتم.... اون دختر از دیروز تا به الان زن رسمی من به حساب میاد!

کیوان نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد و سری تکان داد _ آخر کار خودت رو کردی؟

سیاوش هیچ نگفت و سوار ماشین شد ...

کیوان لحظه ای چشمانش رو بست و باز کرد ، زیادی تند رفته بود ...

به طرف در ماشین رفت و در رو گرفت

سیاوش نگاهش چرخید به سمت کیوان

کیوان _ ببخش تند رفتم ، حق با توعه تبریک میگم بهت داداش

؛ بابت حرفم معذرت میخوام... نه منم اونقدر بی غیرت نبودم زنم رو بفرستم پیش اونا...

سیاوش به طرفش چرخید لبخندی محو روی صورتش نشست و آرام سری تکان داد

کیوان از در فاصله گرفت که سیاوش صدایش زد

_ تا آخرش پای این ماجرا هستم ... نمیزارم شهاب هم چیزی از شانلی بفهمه...

کیوان لبخندی زد و سری تکون داد ...

آرام در و بست و ماشین رو به حرکت درآورد...

کیوان هم سوار ماشینش شده بود ...

بوقی برایش زد و از خانه خارج شد...

نگاهی به ساعتش انداخت...

باید هرچه سریع تر خودش رو به شانلی میرساند...

.....

راوی ****

شانلی نگاهی به آقاجانش انداخت

_ آقا جون ...

علی آقا سر بلند کرد و نگاهش کرد ...

شانلی لبخندی زد _ الان سیاوش میاد دنبالم ... نمیخوای جواب سوالم رو بدی ؟

علی آقا عینکش رو از چشمانش درآورد و روی میز گذاشت

_ چی میخوای بدونی بابا ...

شانلی نگاهش رو بالا کشید و به چشمان پدرش نگاهی انداخت

_ اینکه سیاوش رو از کجا میشناختی؟

علی آقا نگاهی به زینب خانم که نگاهش میکرد انداخت و ثانیه ای بعد نگاه ازش گرفت

_ مگه خودش بهت نگفته ؟

شانلی سری تکان داد

_ یه چیزایی گفته ... ولی نه اونقدر که بخواد کنجکاوی منم بر طرف کنه ... فقط گفته پدرش با شما دوست بوده درسته ؟

علی آقا نگاهش رو پایین انداخت

_ آره بابا...

شانلی لبخندی زد _ خب این چه دوستی بوده که من تا حالا ندیده بودمش ؟

علی آقا چایی اش رو از روی میز برداشت و به سمت لبانش برد

_ مال خیلی وقته پیش بابا جان ... یه دوستی قدیمی و مطمئن بود ... روز عروسی سیاوش رو پس از سال ها دیدم... اونم دل خوشی از ارباب نداشت ...

اومد کمکم و بهم قول داد که ازت مواظبت کنه ... منم دستم به جایی بند نبود ... از طرفی میدیدم دلت رضا به این ازدواج نیس ... مجبوری قبولش کردم

... اما قول مردونه داد پای حرفش و مردونگیش بمونه...

و بعد نگران به شانلی نگاه کرد

_ اذیتت که نکرده؟؟

شانلی سر به زیر شد... اون اوایل کم از دست سیاوش نکشیده بود ... اما حالا ... شاید بعد از پدرش بهترین مردی بود که شناخته بود و دیوانه وار عاشقتش

بود ...

آرام سری تکون داد _ اون مرد تر از این حرف هاست بابا ... من چیزی پیشش کم ندارم ...

علی آقا لبخندی زد و به زینب نگاهی انداخت ...

شانلی انگار چیزی یادش آمده باشد سر بلند کرد

_ آقا جون ... مگه شما با ازدواج من و ارباب راضی نبودید... من هنوز سر در نیاوردم چه جوری راضی شدین ... تا جایی که یادم میاد همیشه از ارباب بد

میگفتین ... اما وقتی او مد خواستگاری بی چون و چرا قبولش کردین ...

علی آقا نفسی کشید و دستی به سمت قلبش برد ...

آروم زمزمه کرد _ شاید دیگه وقتش باشه بدونی ...

شانلی گیج چینی به ابروانش داد

_ چی رو ؟

علی آقا چشمانش رو بست و لحظه ای باز کرد ...

زینب خانم نگران به علی آقا نگاه کرد ... تاب تحمل یادآوری این خاطره رو نداشت ، بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت

شانلی نگاه از مادرش گرفت و سردرگم به پدرش نگاه کرد

علی آقا اروم زمزمه کرد _ تو خیلی بچه بودی که این اتفاق افتاد...

اون موقع ها بهداد هم یه پسر نوجوون بود .. اما خواهرش ... سه سالی ازش بزرگتر بود ... بهناز تو اوج جوونی و زیبایی بود سر نترسی داشت...

شاید هم زیادی داداشم خواسته هاش و برآورده کرده بود که باعث شد اون اتفاق ها بیوفته ... زیادی بی مهابا نبود

یه روز تو ده خبرش پیچید که بهناز خودکشی کرده ... اما بعدا فهمیدیم که بهناز قبلش خونه ارباب رفته بوده ...

خدمتکاری که اونجا بوده پیش مامانت تعریف میکنه که ارباب اونو بین جمعی از دوستاش برده ...

به اینجا که رسید شانلی با ترس و بهت نگاهی به پدرش انداخت ... باورش نمیشد ... پس غم چشمان بهداد دلیلش این بود ...

پدرش مکئی کرد و ادامه داد

_ اونجا چندین بار به بهناز بی سیرتی شد ... بهنازم وقتی از اون خونه بیرون میاد... از ترس و وحشت و بی آبرویی خودش رو جلو ماشینی میندازه ...

شانلی به پدرش نگاه کرد که دست گذاشته بود و پایش را مالش میداد ... مبهوت اون همه اتفاقات شده بود ...

با ترس و وحشتی که به جانش افتاده بود نگاهی به پدرش انداخت _ اونوقت آگه سیاوش نمیومد... میخواستین من و بدین به اون آدم نما؟ ... آقا جون نگو

که میخواستی این کار و بکنی ...

علی آقا لبخند تلخی زد

_ نمیخواستم... ولی دستم به جایی بند نبود ... نمیتونستم دست رو دست بزارم ... ارباب هرکاری از دستش برمیومد... تهدیدم کرد که آگه جواب بله نگم

خودش دست به کار میشه ... چیکار باید میکردم بابا؟؟ تا جایی که شد از دستش سالها پنهونت کردم... اما بالاخره دید ..

شانلی کلافه در جایش تکان خورد ، بغض داشت خفه اش میکرد

_ از بهداد خبری داری آقا جون؟ چرا این همه مدت بهم چیزی نگفتی ... حداقل میرفتیم دنبال بهداد !!

علی آقا لبانش رو کمی بهم فشار داد ... از این همه پنهان کاری و دروغ خجالت زده بود ...

_ رفتم دنبالش ... ولی نبود ... سالها بود از ایران رفته بود ...

شانلی خواست چیزی بپرسد که گوشی اش زنگ خورد ... نگاهی به ساعت و سپس به گوشی انداخت
سیاوش بود

تلفن را به سرعت جواب داد _ الو سیاوش ...

سیاوش _ بیا دم در منتظرم

_ باشه ... تا پنج دقیقه دیگه میام ...

تلفن رو قطع کرد و از جایش بلند شد ... هنوز از حرف های پدرش گیج بود .. هم گیج هم دلخور ...

پدرش میدانست شهاب کیست و باز دادش به او شوهرش میداد ...

باورش نمیشد که از دست چه دیو صفتی فرار کرده است

علی آقا _ سیاوشه ؟ اومده

شانلی _ آره... دم در منتظره...

علی آقا مشکوک نگاهش کرد _ چرا نمیاد تو...

شانلی لاقید شانہ ای بالا انداخت

_ نمیدونم... فقط گفت بیا دم در ...

زینب خانم وارد پذیرایی شد و نگاهش به شانلی که مشغول لباس پوشیدن شد افتاد ...

ناراحت سر بلند کرد _ به همین زودی میری ؟

شانلی نگاهش کرد و غمگین لبخند زد _ زود برمیگردم پیشتون...

رینب خانم غمگین به علی آقا نگاه کرد ... علی آقا چشمانش رو باز و بسته کرد ...

جوشش اشک در چشمانش غلتید

_ همیشه یه امشب رو اینجا بمونی مامان... میخوای خودم باهات حرف بزنم ؟

علی آقا دخالت کرد _ چی کارش داری زن ... لابد پسره کار داره ... برو دخترم

... زیاد منتظرش نزار...

شانلی لبخند تلخی زد تلخ ِ تلخ

دلش کمی فرار میخواست ... با اینکه از دستش دلگیر بود در آغوش پدرش فرو رفت ...

علی آقا با ناراحتی پیشانی اش رو بوسید

_ میدونم کارم زیاد درست نبوده ... اما نخواستم عاقبت بشه شبیه بهناز... من تاب و تحمل نداشتم ... درست مثله داداشم و زنش که عمرشون به یکسال

نکشید ...

و بعد کاغذی رو به سمتش گرفت

_ این شماره اینجاس ... سیاوش گفت که حق ندارم بهت بدم ولی تو بگیر... اگه اتفاقی افتاد یا چیزی شد بهم خبر بده باشه؟؟

شانلی لبخندی زد و گونه پدرش رو بوسید و سری تکون داد و برگه رو گرفت و در آخر در آغوش مادرش فرو رفت...

حالش خراب بود ... هم بابت خودش و هم بابت بهداد...

زمانش از پنج دقیقه هم بیشتر شده بود که بلاخره ازشون دل کند و از خونه بیرون زد ... نگذاشت که تا دم در بیایند... شاید به چون میترسید مادرش به

ماندنش پافشاری کند

انقدر دلگیر بود که دلش نمیخواست يك امشب را آنجا بماند

نگاهش به ماشین سیاوش افتاد ... در جلو رو باز کرد و سوار ماشین شد ... سیاوش بی آنکه نگاهش کند ماشین رو به حرکت درآورد

_ سلام ...

سیاوش سر برگرداند و نگاهش کرد و آرام سر تکان داد ...

شانلی بی رمق سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چشمانش را بست ... هنوز در بهت حرف های پدرش بود... و به فکر بهداد و اون غمی که سال ها ازش

حرف میزد ...

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و پرسید

_ خوبی ؟

شانلی چشم باز کرد و به معنی نه سر تکون داد

سیاوش اخمی کرد _ چیزی شده ؟

شانلی نگاهش کرد ...چشمانش بی تاب بود و هر لحظه امکان داشت جوشش سر بگیرد...

قطره اشکی از چشمش به پایین افتاد با بغض ادامه داد

_ خوب نیستم ...سیاوش ...

صدایش به خاطر بغض لرزش داشت

سیاوش با بهت برگشت و به شانلی که گریه میکرد نگاه انداخت

با نگرانی و اخمانی که وحشتناک توی هم فرو رفته بودن ماشین رو گوشه ای از جاده تاریک کنار کوه پارک کرد ...

کمر بندش را به سرعت باز کرد به سمت شانلی چرخید

و دست برد و بازوانش رو در دست گرفت با کلافگی نگاهش رو توی صورت
گریان شانلی چرخاند

_ چیشده شانلی؟؟؟

شانلی بغضش ترکید و با اشک هایی که از چشمانش سرازیر بود خود را به سینه
سیاوش چسبانده...

حالش خراب بود ... خیلی خراب

سیاوش نگران شانلی را به سینه اش فشرد و دستش را از پشت به کمر شانلی رساند
و آرام نوازشش کرد ...

شانلی بریده بریده زمزمه کرد

_ تو ... میدونستی که سر خانواده بهداد چی اومده؟؟ سیاوش تو میدونستی بهم نگفتی
...

سیاوش شکه شده فشار ِ دستانش رو دور کمر شانلی بیشتر کرد

شانلی _ چرا هیچکس هیچی بهم نگفت ... چرا نگفتین چی داشته تحمل میکرده ...
چرا آقا جونم با اینکه میدونست حاضر شده بود من و به عقد ارباب

در بیاره ... چرا سیاوش ... اگه روزی با بهداد چشم تو چشم میشدم چه جوری
میخواستم تو روش نگاه کنم و بگم که شوهرم... که شوهرم...

سیاوش چشمانش رو بست زمزمه کرد

_ هیس... هیچی نگو شانلی ... اون شوهر تو نمیشد ... دیدی که نشد و جاش من
اومدم تو زندگیت...

شانلی سری تکون داد و بینی اش را که از فرط گریه گرفته بود و بالا کشید

_ اگه تو نیومدی چی ... اصلا اصلا خودت چرا هیچی بهم نگفتی ... تو گفتی
میشناسیش...گفتی غم داشت... پس تو چرا حرفی ازش تا به الان به من نزده

بودی ... چرا سیاوش...

سیاوش دست برد زیر روسری شانلی و دستانش رو روی موهای شانلی گذاشت و با
عطش خاصی آن ها رو نوازش کرد ... دلش برای آن دختر میرفت ..

شانلی به خاطر اون به این روز افتاده بود ...

آروم زمزمه کرد

_ دونستش چه دردی از تو دعوا میکرد دختر...جز اینکه مثله الان فقط حال و روز
خودت رو خراب کنی ???

شانلی خودش را بیشتر در سینه اش فشرد

_ دوازده سال تو فکر این بودم که چی شد که رفت .. دوازده سال رفتم بالای ده به امید اومدنش... هر بار از مامان و آقا جون راجبش میپرسیدم منعم

میکردن از دونستنش... دردم اینجاس که اگه زن اون مرد میشدم چی میشد ...
اون مردی که خونه خراب کنه شاید خیلی هایِ دیگه جز خواهر بهداد بوده

سیاوش آرام نوازشش کرد ... آرام چشم بست و بالذتی وافر عطر شانلی رو به بینی کشید...

شاید دقیقه تبدیل به ساعت شده بود که بدون اینکه چیزی بگه فقط گوش داده بود و نوازش کرده بود ...

دقیقه هایی بود که شانلی آرام گرفته بود ... آرام از روی سینه اش بلندش کرد ...
هنوز چشمانِ بسته اش خیس بود ...

لبخندی زد و بوسه ای روی موهایش نشوند .. و آرام آن را روی صندلی خوابوند

نگاهی به شانلی که آرام به خواب رفته بود انداخت...

نگاهش را با تردید از شانلی گرفت... ذهنش پر بود از دروغ هایی برای شانلی تا به الان گفته بود ...

بی شک اگر شانلی از هویت اصلی سیاوش باخبر میشد هیچوقت او را نمیخشید...

نفسش رو تندی به بیرون فرستاد و دستاش رو روی فرمون فشار داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت...

.....

آرام از ماشین پیاده شد و شانلی را در آغوش کشید ...

آرام به سمت ساختمان رفت و در رو باز کرد ...

شانلی آرام در سینه اش خواب بود ...

آرام از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.....

آن را روی تخت خواباند و

چراغ خواب کنار عسلی را روشن کرد

روسری اش رو از سرش کشید و روی عسلی کنار تخت انداخت...

دست برد و آروم دکمه های مانتو اش را باز کرد و آرام آن را از تنش بیرون کشید...

نگاهی به صورت مهتاب گونه شانلی انداخت...

هر روز بیش از پیش عاشقتش میشد ...

امان از موقعه ای که خطبه عقد داشت جاری میشد ... وصل شدن ریشه دلش با دل شانلی رو به خوبی احساس کرده بود ... اینکه شانلی روحا و جسما

مال او شده بود... تک تک سلول های بدنش آن دختر را میخواست ...

شک نداشت کشش به او از سر علاقه است ...

پوفی کشید و از روی تخت بلند شد ..

دلش نمیخواست تا وقتی عمویش با حریمیت آنها موافقت نکرده از حدش بگذراند ... شاید هم از زیاد نزدیک شدن به او ترس داشت ... ترس از باخت ... آنهم

مقابل مادرش ...

بی آنکه بخواهد حرف مادرش درست از آب درآمده بود ... ولی دلش هنوز از قبول این احساس ترس داشت ...

به سمت در رفت ... نگاه آخر رو به شانلی انداخت ... برخلاف میلش سرش رو به پایین انداخت و از اتاق به بیرون رفت ...

.....

در جایش تکان خورد ... داشت خواب میدید... اینکه بهداد آمده است و غمگین
نگاهش میکند... و در آخر لحظه ای که از سیاوش جدا شد و خود را در

دامان شهاب میدید ...

با ترس پلک هایش تند و تند می‌لرزیدن ... تمام بدنش از ترس عرق کرده بود ...

صدای شکستن چیزی بلند شد و پشت بندش جیغ بلندی از ته دل کشیده بود ...

با ترس چشم باز کرد و سر جایش نشست... به نفس نفس افتاده بود ... همه جا
تاریک بود و چیزی را درست نمیدید... این باعث شده بود بیشتر از قبل

بترسد ...

هراسون جیغی کشید و سیاوش را صدا زد

_ سیاوش سیاوش

نفسش از ترس هر لحظه تنگ تر میشد که با آخرین فریادش در اتاق باز شد و چراغ
اتاقش روشن ..

_ چپشده شانلی

صدای بلند و مطلق سیاوش بود

نور چشمانش را زد ... دستش رو جلوی چشمانش برد و چشمانش را کمی باریک
کرد تا بهتر ببیند

با ترس به جلو حرکت کرد و تو آغوش سیاوش فرو رفت..

سیاوش دست برد شانلی رو در آغوش کشید...

شانلی صدای تپش قلب سیاوش رو به وضوح شنید...

شانلی _ داشتم خواب میدیم ... خوابم بد بود سیاوش... بعد نمیدونم صدای شکستن
چیزی اومد که از خواب پریدم ..

سیاوش اخمی کرد و نگاهش رو به پنجره کشوند ...

با بهت متوجه شکسته شدن گوشه ای از پنجره شد و شیشه هایی که روی زمین ریخته بودن ...

_ شیشه پنجره شکسته .. تو که چیزیت نشد ؟

و نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت

شانلی سری تکون داد _ نه فقط خیلی ترسیدم

با اخم شانلی رو از آغوشش بیرون کشید و به سمت پنجره به راه افتاد...

نگاهش رو بین اتاق چرخاند ... نگاهش به تیکه سنگی خیره شد...

آرام به طرفش خیز برداشت و خم شد و سنگ رو از بین شیشه های شکسته برداشت...

تکه کاغذ کوچکی توجه اش رو جلب کرد ...

با اخم کاغذ رو از روی سنگ کند...

شانلی به طرفش اومد

_ این چیه ...؟؟؟

آرام قبل از اینکه شانلی متوجه تیکه کاغذ شود آن را بین مشتش گرفت و با دست دیگرش به شانلی خیره شد

_ چیزی نیست ... یه تیکه سنگه ... احتمالا باد انداختتش اینور ...

شانلی متعجب به آن سنگ کوچک خیره شد ...

سیاوش نگاهش کرد _ خوبی؟

شانلی سری تکون داد _ چیزی نیست خوبم ...

سیاوش _ اینجا نمون پر از شیشه است ... برو اتاقم همونجا بمون ... میرم برات یکم آب بیارم ...

شانلی _ نمیخواد .. خودم میرم

سیاوش اخم غلیظی کرد _ برو تو اتاق تا من پیام ... بلند نشی راه بیوفتی تو ساختمون ... برو تا منم پیام

شانلی با نگاه اخم آلود سیاوش دیگر اصرار نکرد و آرام سری تکان داد ..

سیاوش از کنارش گذشت به سرعت به سمت پایین به راه افتاد...

از در خونه گذشت و پا به حیاط گذاشت...

نگاهی به دور و اطراف حیاط انداخت ...

وارد حیاط شد و همه جا رو گوشه به گوشه نگاه کرد ...

بعد از اینکه مطمئن شد کسی در خانه نیست به سمت آشپزخونه قدم گذاشت..

لیوانی از آب پر کرد اما قبل از اینکه بخواهد از آشپزخونه خارج شود متوجه اون تکه کاغذ شد

لیوان آب و روی این آشپزخونه گذاشت و لای برگه را باز کرد

با خشم و فکی که از عصبانیت منقبض شده بود برگه را خواند ... روی برگه نوشته بود

« بهداد رودباری یا سیاوش کیانمهر »

با خشم برگه رو پاره کرد توی سطل انداخت ...

دستی به صورتش کشید ... تمام بدنش از حرص میلرزید... اگر لحظه ای برگه به دست شانلی می افتاد ...

از این فکر دستش را مثنی کرد و محکم به روی این زد ...

کسی قصد بازی با او را کرده بود ... نگران به راه رو خیره شد... کسی جز دوستانش از هویت اصلیش با خبر بود ... نفسش را به تندی به بیرون فرستاد ...

باید قبل از اینکه اتفاقی می افتاد از هویت این شخص پرده بر میداشت...

به گمانش اون زنگ زدن های پی در پی دیروز هم کمی مشکوک بود ...

لبانش را کمی روی فشار داد تا کمی آرام شود ... سپس از پله ها بالا رفت...

شانلی نباید از این اتفاق با خبر میشد ...

وارد اتاقش شد ... آرام در و بست و محض احتیاط آن را هم قفل کرد برگشت به طرف در و شانلی رو کز کرده روی تختش دید ...

لبخندی هر چند محو روی لب هایش آمد ...

با بستن در شانلی نگاهش به سمت سیاوش چرخید ...

سیاوش لیوان آب رو به سمتش گرفت

_ بخور...رنگ از روت پریده

شانلی لبخندی زد و دست دراز کرد و لیوان آب را گرفت و یک نفس تاته سر کشید...

از ترس و وحشتی که کرده بود دهانش خشک شده بود ...

سیاوش با تعصب خاصی نگاهش کرد _ بهتری؟

شانلی سر تکان داد

سیاوش دست برد و لیوان رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت...

آرام زمزمه کرد _ امشب رو همینجا میمونی...

شانلی با تعجب که چاشنی اش خجالت بود زمزمه کرد _ اینجا بخوابم؟ اما تو چی؟

سیاوش نگاهی بهش انداخت _ منم کنارت میخوابم... انگار یادت رفته محرم منی ...

شانلی خجالت زده سرخ شد و لب به دندون گرفت ... سیاوش با یک حرکت رکابی اش رو از تنش درآورد... و به سمت گوشی اش رفت و پیامی برای کیوان

ارسال کرد

و بعد از انجام کارش برگشت و به شانلی نگاه کرد

شانلی با ترس نگاهی به سیاوش انداخت که سیاوش ابرویی بالا فرستاد _ ساعت چهار صبح ۰ نمیخواهی بخوابیم؟

شانلی سری پایین انداخت و به گوشه تخت رفت و آرام روی آن دراز کشید...

همچین از اینکه پیش ۰ سیاوش بخوابد بدش نیامده بود ... هم میترسید و هم بی تاب در آغوش کشیدنش بود ...

سیاوش آرام روی تخت دراز کشید و دستانش رو زیر سرش برد

_ خواب چی دیدی؟

شانلی نگران به او نگاهی انداخت

_ میگن خواب بد رو نباید تعریف کرد ...

سیاوش _ مربوط به منه؟

شانلی از اینکه سیاوش شک کرده بود شکه شد ... آرام سری تکون داد ... و بعد که انگار خوابش یادش آمده باشد آروم زمزمه کرد

_ سیاوش.. من نمیخوام برگردم پیش ارباب ... من از اون میترسم..

سیاوش اخم کرد و به سمتش چرخید

_ قرار نیس همچین چیزی بشه ...

شانلی با وحشت ادامه داد _ سیاوش بهم قول بده نزاری من رو ببرن پیش ارباب ... قول بده بهم سیاوش ..

سیاوش متوجه لحن وحشت زده شانلی شد ... آرام به سمتش رفت و او را در آغوش کشید ...

شانلی سرش رو به سینه برهنه سیاوش چسباند ...

سیاوش موهای شانلی رو آرام گرفت و به سمت بالا کشید... نگاهش به چشم های سیاوش افتاد...

چشمانش مثله همیشه ثابت بود ... بدون هیچ لرزشی...

سیاوش نگاهش رو به پایین کشید و روی لب های شانلی انداخت ...

شانلی خجالت زد نگاهش کرد ... متوجه بی تابی سیاوش شد ... خواست چیزی بگوید که سیاوش چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد ...

آن عقد به جای اینکه راحتش کند برایش تعهد آورده بود ... قبل از اون از اینکه شانلی را ببوسد لحظه ای ترس نداشت...

ولی الان... به خاطر خطایش و ناراضی بودن عموییش در انجام کارش مردد شده بود ...

در آخر به بوسه ای روی پیشانی شانلی بسنده کرد... بی آنکه تنش بی تاب شانلی بود ...

شانلی چشمانش رو بست و از بوسه سیاوش غرق در آرامش شد ... این بوسه عجیب به دلش چسبیده بود ...

شانلی چشمانش را بست از بوی خوش سیاوش غرق لذت شد ..دیگر ترسی نداشت
سیاوش همینجا در کنارش بود

از سر و صدایی که بلند شده بود چشم باز کرد ...

گیج بلند شد و روی تخت نشست ...

دور و اطراف خودش را چرخ زد ...

به یکباره دیشب را یادش آمد...سیخ از جا بلند شد و ایستاد ...

نگاهی به تخت سیاوش انداخت ... آنجا نبود ... نفس راحتی کشید ...

صدای تق و تق از بیرون اتاق

می آمد..

با تعجب به سمت در رفت و در را آرام باز کرد ...

ابرویی بالا انداخت ... سر و صدا از اتاقش می آمد ...

به سمت اتاقش رفت ... در اتاقش بسته بود ...

دستگیره در را گرفت .. اما قبل از اینکه بخواد آن را به سمت پایین فشار دهد دستی روی دستش که روی دستگیره بود قرار گرفت ..

_ من انجام

هول شده به سمت صدا برگشت ... سیاوش بود

دستش را روی قلبش گذاشت ... تند تند میزد ...

نگاهش به سیاوش افتاد که با لبخند محوی نگاهش میکرد ...

_ ترسیدی؟

نگاهش رو بالا کشید و سری به معنی تایید تکان داد

سیاوش چیزی نگفت فقط خم شد و دستش رو گرفت و کشید

_ بیا بریم پایین ... خوب نیس اینجا وایسی ...

شانلی با تعجب همینطور که به عقب کمی برگشته بود و نگاهش رو به در اتاقش داده بود زمزمه کرد

_ برای چی؟

_ حواست نیس ... پنجره اتاقت شکسته ... نصاب او مده داره شیشه نصب میکنه ..

شانلی ابرویی بالا پراند ...

آرام برگشت از پله ها به همراه سیاوش پایین آمد ... نگاهش چرخید سمت دستانش
که قفل دستان سیاوش شده بود ...

عجیب گرمای دستانش را دوست داشت ...

حس اعتمادی که شاید از دوست داشتنش نشات گرفته بود

هر دو به سمت آشپزخونه رفتن ...

سیاوش آرام هر دو کتف شانلی را از پشت گرفت و او را روی صندلی آشپزخانه
نشاند و خودش درست رو به روی او نشست .. و آرام شروع کرد به لقمه

گرفتن

شانلی با تردید نگاهش کرد ...

سیاوش _ چیه ... چرا اینجوری نگام میکنی ...

شانلی لبخند محوی زد _ حس میکنم میخوای چیزی بهم بگی ...

سیاوش سر بلند کرد و همزمان لقمه ای رو به طرفش گرفت

شانلی مات دو چشمان خونسرد سیاوش شد ...

بی آنکه نگاه ازش بگیرد دست برد و لقمه رو از دست سیاوش گرفت...

سیاوش آرام پلک زد _ فکر نمیکردم انقدر خوب من و شناخته باشی ...

پس حدسش درست بود ... سیاوش با او کار داشت...

نفس عمیقی کشید و آرام لقمه رو جوید...

سیاوش بی آنکه چیزی بگوید دست برد و فنجان چایش را برداشت و آرام به لبانش نزدیک کرد ...

شانلی با لحنی نگران زمزمه کرد :

_ نمیخواهی چیزی بگی سیاوش...؟

سیاوش سر بلند کرد و به دو تپله سبز داخل چشمانش خیره شد

_ چیزی نیست که بخوای نگران بشی...

شانلی نگاهی بهش انداخت ... با اینکه سیاوش گفته بود ولی عجیب دلش شور میزد

...

منتظر نگاهش کرد ...

سیاوش فغان جای روی میز گذاشت و آرام دو دستانش را قفل هم روی میز گذاشت ...

_ اتفاق دیشب ... یعنی شکستن شیشه ...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند شانلی میان حرفش پرید

_ اتفاقی نبود درسته؟؟

سیاوش حیرت زده به شانلی نگاه کرد ... حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد شانلی به
اتفاقی نبودن ماجرا پی برده باشد...

شانلی نگاهی کوتاه به سیاوش انداخت و سپس به فغان چایش خیره شد ...

_ همون دیشب فهمیدم ... انقدر هام دیگه ساده نیستم سیاوش ...

سیاوش لبخندی زد و سری تکون داد ...

_ پس خوبه که میدونی ... اینم میدونی که دشمن کم نداری ... امشب جشن اردلان
.. گفته بودم که تورو هم دعوت کرده ... ازت میخوام کارات رو بکنی و

امشب همراه من بیای ...

شانلی با رنگی پریده نگاهش کرد ... چیزی از درونش افتاد و شکست ...

با بهت و لب هایی که از شدت حرص و ترس میلرزید زمزمه کرد

_ من نیام سیاوش ... تو بهم گفتی ..منو به اومدن به این جشن مجبور نمیکنی!گفته بودی سیاوش ...نگفته بودی ???

سیاوش با اخم دستش رو به سمت دستانش آورد که شانلی بی مهابا دستانش را عقب برد ...

سیاوش نگاهی به دستانش انداخت و آنها را عقب کشید

_ گفته بودم.... ولی اینم گفته بودم که تا چیزی تهدیدت نکنه مجبورت نمیکنم...

شانلی با ناراحتی سری تکان داد

_ میخوام بدونم این چیزی که تهدیدم میکنه چیه سیاوش ???
همینجا توی خونه میمونم... اصلا ..اصلا به نیوشا میگم بیاد پیشم ...

سیاوش اخم میان ابروانش را بیشتر کرد

_ من نمیتونم بدون تو تو اون مهمونی برم ... برم اونجا هم ، همش فکرم اینجاس شانلی ...

چرا نمیفهمی تو این خونه دیگه جات امن نیست !

شانلی با بهت نگاهش کرد ... فکرش را هم نمیکرد که روزی مجبور شود با پای خودش دوباره به اون عمارت جهنمی قدم بگذارد ...
سیاوش داشت مجبورش میکرد ...

سری تکون داد _ خب اینجا نمیمونم... میرم خونه نیوشا اینا ... یا پیش نیما ...

سیاوش _ نیما و کیوان هم قراره به این مهمونی بیان شانلی ... چرا انقدر از اردلان میترسی... ترس چی داری وقتی خودم پیشتم... من نباشم نیما هست

...نیما نباشه کیوان هست ! دلیلی برای ترس نداره شانلی ...

حق با سیاوش بود ... نباید از اردلان با وجود سیاوش میترسید... اما اضطرابش دست خودش نبود ...

خواست باز حرف بزند که سیاوش از جایش بلند شد

_ دیگه نه شانلی... اونجا خیالم راحت تره ... من میرم بالا توی اتاقت .. الان هاست که دیگه کارش تموم بشه ... بعدش میتونی بیای تو اتاقت و کارهات رو

بکنی...

بی آنکه حتی به سیاوش نگاه کند آرام و از روی اجبار سر تکان داد ...

سایه ای را نزدیک خودش حس کرد ... سر بلند کرد و چشم تو چشم سیاوش شد ...
از دستش دلخور بود ...

سیاوش آرام دست برد و دو کتف شانلی رو به دست گرفت

_ شانلی نمیخواستم به اومدن به این مهمونی مجبورم کنم ... به خودم بود حتی دلم
نمیخواست تو اون جشن شرکت کنی ... اما نمیتونم تنها اینجا

بزارمت و برم ...

این از اتفاق دیشب ... اونم از پریشب و اون زنگ در های پی در پی ...

شانلی حیرت زده و با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود پرسید

_ مگه اونم به این جریان ربط داره؟؟

سیاوش آرام سری تکان داد

_ هنوز معلوم نیست ... ولی حسم میگه که ربط داره ... میبینی ... این از دو شب پی
در پی ... پس نخواه که بزارم واسه شب سوم اینجا تنها بمونی ...

کمی مجاب تر شده بود ... حق با سیاوش بود ..

خودش هم از اینکه در این خانه تنها بماند دیگر میترسید ... اینبار سری به نشانه تایید
تکان داد

سیاوش آرام دست برد و کمی گونه اش را نوازش کرد ...

آنقدر گیج چشمان شانلی شده بود که با صدایی که از راه پله ها آمد کمی جا خورد ...

آرام خودش را کمی به عقب کشید

_ مثله اینکه کار نصاب تموم شده .. یکم اینجا بمون تا ردش کنم بره ... بعد برو بالا

...

شانلی سری تکان داد ...

سیاوش از او جدا شد و به سمت پذیرایی رفت ...

.....

نگاهی به خودش در آینه انداخت ... چیزی کم نداشت ... امروز بیش از پیش به خودش رسیده بود ... فقط برای اینکه در نگاه میترا خوب به نظر برسد ...

لباس ِ سرمه ای رنگی که از دبی خریده بود را پوشیده بود

لباسش مثله همیشه پوشیده بود ... لباسی که از کمر به پایین آزاد افتاده بود ... آستین هایش به حالت کلوش بود و کمی ریسه از آن آویزان بود ...

این رنگ زیبایش کرده بود ...

نگاهی به صورتش انداخت... خط چشم نازکی کشیده بود که چشمانش را کشیده تر نشان میداد و رژلبی به رنگ زرشکی که تضاد جالبی با لباسش و

پوست سفیدش ایجاد کرده بود ...

نفسی از سر آسودگی کشید و توربان سرمه ای که خریده بود رو روی سرش کشید ... فرقتش را کج کرده بود و موهای جلوی سرش را کمی آزاد گذاشته

بود ...

کمی به عقب رفت و به خودش نگاهی انداخت... به نظرش عالی شده بود ... هم سنگین لباس پوشیده بود و هم کمی زیبایی صورتش را با زیرکی به رخ

کشیده بود ... هنوز دلش نمیخواست به این مهمانی برود ولی حالا که قرار بود خلاف علاقه اش عمل کند ، دوست نداشت چیزی از آن دختر ِ پر فیس و

افاده جلوی سیاوش کم داشته باشد

کیف دستی مشکی اش را برداشت و با کفش هایی که پاشنه ی کوتاهی داشت از پله ها پایین رفت

سیاوش داخل ماشین منتظرش بود ... نفس عمیقی کشید و آرام در و باز کرد و سوار ماشینش شد ... آرام به طرف سیاوش چرخید ...

دلش میخواست نظر سیاوش را راجب خودش بداند

سیاوش سر برگرداند و نگاهش کرد ... مردمک چشمانش ثابت روی صورت شانلی مانده بود ...

اجزا به اجزای صورتش را با تعصبی خاص نگاه کرد ..

زیبایی اش مثال نزدنی بود ، و چه میکرد این دختر با روح و روانش

الحق که این دختر از جنس ناز و صبوری بود .. نرم نمک با مهربانی اش به دلش نفوذ کرده بود...

پیغمبری بود از تبار مهربانی ...

آرام نگاه از چشمان او گرفت و به سمت پایین حرکت کرد ...

چشمانش لب های سرخ شانلی را شکار کرد ...

ولی برخلاف تصور شانلی اخمی روی صورتش نشست ...

آرام دست برد و دستمالی از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید

_ بگیر پاک کن

شانلی متعجب نگاهش کرد... متوجه منظور سیاوش نشده بود ...

سیاوش _ با توام بگیر اون لبات و پاک کن ...

شانلی شوکه شده سری تکان داد و آرام دست برد و دستمال رو گرفت ... تموم شور و ذوقش پریده بود ...

سیاوش ابرویی تکون داد _ چرا ایستادی ... منتظرم...

شانلی بغض کرده آرام دستمال رو به سمت لبانش برد و آرام روی لبانش کشید...
انقدر حالش گرفته شده بود که دلش میخواست بی خیال ترس و واهمه

خطری که شاید در خانه انتظارش رو میکشید شود و در اتاقش آرام بگیرد ...

سیاوش آرام سر برگرداند و ماشین رو روشن کرد ...

شانلی دستمال رو به پایین آورد و لای انگشتانش فشرد ...

هنوز شکه از رفتار سیاوش بود

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت ... باز تند رفته بود ... میتوانست خواسته اش رو جور دیگری و با نرمی در خواست کند...

متوجه ناراحتی شانلی شده بود ...

_ زیادی بهت میومد ...

شانلی گیج به طرفش چرخید ...

سیاوش به گنجی شانلی لبخند زد ... آرام زمزمه کرد

_ رنگ رژت رو میگم ... زیادی خواستنی شده بودی ... اینجایی که داریم میریم خونه دوست نیس شانلی ... اینجا شاید دور و برت پر باشه از بدترین آدم

هایی که حتی تو دور و اطرافت هم ندیدی ... نخواستم جلب توجه کنی ...

ولی همانطور که زیر زیر کی شانلی را می پایید آرام طوری که او نشنود غرید _
هرچند هنوز مرکز توجهی ...

شانلی متوجه حرفش نشده بود

سوالی که ذهنش را پر کرده بود پرسید _ پس چرا داریم میریم به مهمونی که میگی
همه آدم هاش بدن ؟

سیاوش _ دلیلش رو بعدا بهت میگم ... اما نه امشب ...

شانلی پوزخندی زد و وارفته به صندلی ماشین تکیه داد و آرام
گفت :

_ همیشه میگی بعدا ... ولی انگار قرار نیست این بعدا هات یه روزی برسه ...

سیاوش آرام سر چرخاند و نگاهش کرد ...

شانلی به حالت اخم رو ازش گرفته بود ... بهش حق میداد ..تا اینجا هم صبوری کرده بود ..اگر از عکس العملش نمیترسید ...همین امشب همه چیز را

میگفت ... ولی تا میخواست حرفی از بهداد آورد زبانش به کامش میچسبید و حرف زدن برایش تلخ میشد ... از رفتن و نپذیرفتش واهمه داشت ... اینکه به

او بگوید بهداد است ... اینکه جریان انتقامش را تعریف کند ... اینکه بگوید اول او را طعمه قرار داده بود و خیلی از چیز هایی که حتی فکرش هم مو به تنش

سیخ میکرد ...

سری تکان داد و تمرکز خودش را به این مهمانی جمع کرد

سر ساعت هشت با بچه ها قرار داشت ... نیما که دعوت داشت و کیوان ...

کیوان قرار بود خودش به داخل عمارت نفوذ کند ...

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت ... شانلی هم دیگر در آن جو ها نبود ... آرام زول زده بود و خیابان هارو نگاه میکرد

پس از مدتی رو به روی عمارت اردلان قرار گرفتن... با اولین بوق در حیاط باز شد و وارد حیاط بزرگ اردلان شدن از همینجا هم صدای آهنگ گوش خراش به گوشش میرسید ...

سیاوش گوشه ای از حیاط پارک کرد ... به ثانیه نکشیده بود که ماشین نیما هم داخل شد ...

سیاوش نگاهی به ساعت انداخت ... درست راس هشت بود ...

شانلی آرام از ماشین پیاده شد و دور تا دور حیاط رو چشم چرخاند ...

همه جا نورانی بود و چراغ های طلایی سر تا سر حیاط چشمک میزدن ...

نیما از ماشین پیاده شد و به سمتشون آمد ...

شانلی تازه متوجه نیما شده بود ...

لبخندی از سر هیجان روی لب هایش آمد ...

نیما خنده ای کرد و سری همزمان برای سیاوش تکان داد

نیما _ سلام... چه عجب دیدیم شمارو بانو ...

شانلی چشم غره ای رفت _ دست پیش میگیری که پس نیوفتی... اونی که باید میومد دیدن من شمایی برادر ...

همچنان برادر صدایش میکرد...

نیما خواست جواب بدهد که سیاوش مداخله کرد

_ بسه بچه ها ... حرف هاتون باشه برای بعد ... بهتره اول بریم داخل ...

نیما پوفی کرد و چشمکی نثار شانلی کرد ...

شانلی خنده ای کرد و سری تکان داد ...

هر سه کنار هم به سمت عمارت به راه افتادن ...

نیما آرام کمی به سیاوش نزدیک تر شد و آرام طوری که شانلی متوجه نشود زمزمه کرد

_ شهاب کجاست؟

سیاوش بی آنکه نگاهش کند آرام گفت: _ اردلان گفت واسه کاری رفته آلمان و نمیتونه خودش رو به این مهمونی برسونه...

نیما نفس راحتی کشید _ خیالم راحت شد ... پشت تلفن هم جواب آدم رو که درست نمیدی ... وقتی گفتم شانلی رو میخوای بیاری چشمم چهار تا

شده بود ... اصلا آوردنش چه دلیلی داشت ... میزاشتش پیش نیوشا ...

سیاوش نیم نگاهی به شانلی که داشت ساختمان عمارت رو نگاه میکرد انداخت .. آرام گفت _ تنها موندنش دیگه خطر ناکه ...

نیما با بهت کمی ایستاد... ولی قبل از اینکه جلب توجه کند آرام به راه افتاد _ یعنی چی این حرفت؟؟

نزدیک در عمارت شده بودن ... صدا هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ...

سیاوش _ الان جاش نیست ... گوش و دروازه تا دلت بخواد تو این عمارت پره ... به وقتش بهت میگم ...

نیما گیج نگاهش کرد ..

نگهبان ، در چوبی بزرگ عمارت رو باز کرد و به کناری رفت

شانلی با ترس کمی به سیاوش نزدیک شد ...

سیاوش سرش را به طرف شانلی کج کرد ولی قبل از اینکه وارد سالن شوند ایستاد و آرام دم گوشش زمزمه کرد

_ شانلی اینجا کسی نباید حتی بویی از ارتباط بین من و تو بیره ...

شانلی حیرت زده نگاهش کرد ...

آرام لب باز کرد _ چی داری میگی سیاوش ... نگو که میخوای من و تو این جشن تنها بزاری...

دلهره ای به جانش افتاده بود ... متوجه حرف های سیاوش نمیشد
سیاوش نگاهی به جلو انداخت تا از نبودن کسی مطمئن شود... سپس دوباره به شانلی نگاه کرد ...

قسمت سخت ماجرا همین جا بود ... نگفته بود تا شانلی همراهش بیاید...

نیما گوشه ای ایستاده بود و نگاهش میکرد ... سیاوش برایش توضیح داده بود ...
پس او از این جریان خبر داشت ...

شانلی با تته پته ادامه داد

_ سیاوش ... میخوای چی .. بگی ...

سیاوش نفسش را سنگین به بیرون فرستاد و به شانلی نگاه کرد ... آروم زمزمه کرد

_ نمیخوام باعث هیچ حدس و گمانی بشم ...

تو همراه نیما میری ... منم همین جام درست تو همین سالن ... ولی جز اردلان که از ارتباط ما خبر داره نمیخوام کسه دیگه ای متوجهش بشه ... هیچ

احدی شانلی ... نمیخوام نگران هیچی باشی ... نیما مراقبت ۰ ... خودمم حواسم بهت هست ... میتونی نقش بازی کنی دیگه درسته ???

متوجه رفتار های سیاوش نمیشد ... علت پنهان کاری اش چه بود ... سیاوش او را کشانده بود که با نیما بفرستتش...

دلش میخواست همان جا از سیاوش دلیل رفتار های ضد و نقیضش را بپرسد...
اما باز سکوت کرد و به سر تکان دادنی اکتفا کرد ...

هرچند دلش همراه سیاوش میرفت... ولی باز به خاطرش از حق ۰ خودش گذشته بود ...

نیما به سمتش آمد ...

سیاوش نگاهی بهش انداخت و سری تکان داد
و بعد بدون اینکه شانلی را نگاه کند به سمت سالن حرکت کرد ... شاید هم از نگاه شانلی فرار کرده بود ...

خواست به سمت سالن حرکت کند که نیما دستش را گرفت

الان نه ... بزار پنج دقیقه دیگه میریم ...

آرام سری تکان داد ... نیما متوجه غم داخل چشمان شانلی شد ... امروز رفتار های سیاوش و شانلی به قدری برایش عجیب بودن ... اون از سیاوش که به

نرمی و با چشمانی که بی شک از سر دوست داشتن بود با شانلی حرف زده بود و این از شانلی که با نگاهی غم زده سیاوش را دنبال میکرد ...

نیما _ سیاوش به خاطر کار هاش دلیل داره .. مطمئنی بهش دیگه...مگه نه ..

آرام سر بلند کرد و نگاهش کرد ..گله داشت... حرف داشت ... ولی باز منکر اطمینانش به سیاوش نبود.. آرام سر تکان داد ...

نیما لبخندی زد _ خوبهبریم داخل ؟

شانلی لبخند محوی زد و سری تکان داد

هر دو کنار هم وارد سالن پر سر و صدای عمارت شدن ...

شانلی چشم چرخاند ... دور تا دور سالن با گل تزئین شده بود ... گوشه ای از سالن رو میز بزرگی از بار و تنقلات پوشش داده بود ...

و جوان هایی که وسط سالن رو به روی هم میرقصیدن ...

نگاهش به گوشه ای از سالن رسید ...

سیاوش با کت و شلوار مشکی اش رو به روی اردلان و میترا ایستاده بود و حرف میزد ...

و خدمتکاری در حال تعارف نوشیدنی بود ...

نیما نگاهی به شانلی انداخت _ باید بریم پیش اردلان برای رسم چاق سلامتی ... آماده ای؟؟

شانلی با اینکه ترسیده بود ولی سری تکان داد ... دوست نداشت ضعفش را نشان اردلان و دخترش دهد ...

به سمت راست سالن حرکت کردن ... متوجه نگاه خیره بعضی از مهمان های جمع به خود شده بود ...

سعی میکرد حد الامکان به کسی نگاه نکند ... حوصله هیچ حاشیه ای را امشب نداشت ..

نگاه اردلان لحظه ای به کناری رفت و شانلی را شکار کرد ... لبخندی مرموزی روی لبش قرار گرفت ... آرام جامش را به لبانش نزدیک کرد و مقداری ازش

نوشید ...

سیاوش خط نگاه اردلان رو دنبال کرد و به شانلی رسید ...

شانلی نگاه از سیاوش گرفت و به اردلان و میترا که حالا به وضوح نگاهش میکردن خیره شد ...

نیما دستش را به جلو آورد _ سلام و تبریک اردلان خان ...

اردلان لبخندی زد و دست نیما رو آرام فشرد ..

شانلی متوجه نگاه خیره میترا به خودش شده بود... ولی حتی برنگشت نیم جوابی به نگاه او بدهد .. طوری رفتار میکرد که انگار او در این جمع نیست

اردلان بعد از نیما دستش را به سمت شانلی جلو آورد
_ مشتاق دیدار دوباره ات بودم دوشیزه زیبا ..

پوزخندی به وضوح روی لب های شانلی نشست ...
با چشمانی جدی ولی لحنی آرام دستش را به عقب برد و زمزمه کرد
_ ولی من هیچ علاقه ای به دیدن دوباره تون نداشتم

اردلان از لحن کوبنده شانلی لحظه ای جا خورد ... آرام دست خود رو عقب کشید
.. میترا حرصی از حرف شانلی نیشخندی زد و ادامه داد

_ آداب معاشرت هم که بلد نیستی .. بلد بودی تعجب داشت ...

حواسش به سیاوش بود .. بیش از این ادامه نداد ... نخواست جلوی سیاوش حساب
شانلی را برسد ... دندان به جیگرش گرفته بود به وضوح ...

شانلی بدون توجه نگاه ازش گرفت و به اردلان خیره شد
سیاوش فقط نگاهش میکرد . ته مایه ای از لبخند رو توی چشم هایش میدید

نیما که متوجه بدی اوضاع شده بود آرام دست شانلی را گرفت و سمت خود کشید
 _ فکر میکنم جشن امشب باید کلی پذیرایی شاهانه داشته باشه ... بدم نمیاد ازش
 دیدن کنم ... فکر میکنم شانلی هم فکر و خطور من باشه ... مگه نه ...؟

شانلی علاقه ای به هیچ چیز آن عمارت نداشت ... ولی برای فرار از آن موقعیت
 بهترین چیز بود ... سری تکان داد _ منم بدم نمیاد ...

اردلان نگاهی به سیاوش که نگاهش میخ داستان گره خورده نیما و شانلی شده بود
 افتاد ...

آرام نگاه گرفت و دستش رو به جلو آورد _ چرا که نه ... امروز جشن شما جوون
 هاس ... تا شما جوون ها اینجا حال میکنید .. چند ساعتی سیاوش رو ازتون

قرض میگیرم ... میخوام برای بستن یه قرار داد با یه تاجر بین المللی همراه باشه
 ...

سیاوش آرام سر برگرداند و اردلان رو نگاه کرد ...

بر خلاف میلش مجبور به قبول حرفش بود ...

نیما آرام شانلی رو گرفت و کشید

_ پس همه چی حله ... میبینمتون...

شانلی قبل از اینکه قدمی بردارد به سیاوش که نگاه ازش گرفته بود خیره شد...

برایش سخت بود این حجم از بی تفاوتی ... هرچند میدانست همه این ها یک نمایش است ... و گر نه متوجه نگاه سیاوش به دستان خودش و نیما شده بود

...

پوفی کشید و همراه نیما اون جمع کسل کننده رو ترک کرد و همراهش نفسی از سر آسودگی کشید...

نیما به طرفش برگشت .. آرام خنده ای کرد

_ دختر اون چه وضعه جواب دادن بود .. نترسیدی میترا رم کنه سمتت...؟

از لحن نیما خنده اش گرفته بود ..

لا قید شونه ای بالا انداخت _ دیدی که رم نکرد!

نیما سری تکون داد _ به گمونم به خاطر سیاوش هیچی بهت نگفت... وگر نه این میتراپی که من میشناسم همیشه یه جوابی تو آستینش داشت...

شانلی پوزخندی زد ... کمی سر چرخاند و از دور به سیاوش که با میترا حرف میزد نگاه کرد ...

تمام جانش را یکباره حسادت گرفت ... او اینجا داشت از دوری بال بال میزد و اون با میترا انس گرفته بود ...

با حرص نگاه از اون سمت گرفت ...

بغض گلویش را گرفته بود ...

نیما بی توجه به اون دستش را گرفت و روی صندلی نشوند ... و خودش کنارش نشست ...

دور تا دور سالن میز های گرد سه نفره و چهار نفره به طرز زیبایی چیده شده بود ...

آرام نگاهش رو به رقصنده ها داده بود ...

نگاهی به راست سالن انداخت ... برخلاف تصورش سیاوش و اردلان دیگه اونجا نبودن ...

چشم چرخاند و کل سالن رو نظاره کرد ...

آرام به سمت نیما چرخید _ سیاوش کجا رفت؟؟؟

نیما نگاهش رو به اون گوشه سالن کشید وقتی متوجه نبودن اردلان و سیاوش شد
سری تکون داد

_ حتما رفتن بالا ... اردلان که گفت میخواد قرار داد ببندد ...

حواسش پی این موضوع نبود ... سری تکان داد ...

نیما به سمتش چرخید

_ تا تو اینجا نشستی من میرم کمی تنقلات بیارم ... این سیرک بدون خوردنی مزه
نداره ...

لبخندی روی لبش نشست ... باز خداروشکر میکرد که امشب نیما به دادش رسیده
بود .. آرام سری تکان داد ...

نیما از جا بلند شد و میز رو ترک کرد...

شانلی بی حوصله نگاهش رو بین رقصنده ها چرخاند که متوجه حضور یک شخص کنارش شد ..

به سرعت سر چرخاند که نگاهش به میترا افتاد ...

زیر لب زمزمه کرد _ بر خرمگس معرکه لعنت !

میترا بی توجه به اون آرام روی صندلی رو به روی شانلی نشست ... و نوشیدنی اش را روی میز گذاشت

شانلی سر بلند کرد و بهش نگاه انداخت ... لباس کرم رنگ آستین حلقه ای پوشیده بود ... شاید اگر کمی محو تر آرایش میکرد کمی خواستنی تر میشد

_ میدونستم میای اینجا !

شانلی ابرویی بالا پراند و بی تفاوت در جوابش گفت _ خیلی باهوشی ... یک امتیاز به نفع تو ...

میترا حرصی کمی خودش رو به جلو کشید

_ نمک نریز دختر جون که امشب کلات پس معرکه است ... ببینم... فکر کردی خیلی زرنگی...

با ناز و عشوه هات اون

شهاب ِ بدبخت و خام خودت کردی ولی تا چشمت به یکی از ما بهترین افتاد چسبیدی به بیخ ریش سیاوش !!!

بی آنکه چیزی بگوید با چشمانی که بی شک از حرص سرخ شده بود نگاهش کرد ...

میترا ادامه داد _ ولی بد بازی رو باختی دختر... بد ... این سیاوش اون سیاوشی که تو میشناسی نیست ... بد داری بی ترمز میری ته دره ... چشمت رو باز

کن و خوب دور و اطرافت رو ببین ... خودت رو زدی به اون راه که چی ؟ شدی کبک و سرت رو کردی تا ته زیر یه خروار برف ???

حرف های میترا رو شنیده بود... ولی هیچ اطمینانی به حرف هایش نداشت ... او با دل و جان سیاوش رو شناخته بود ...

پوزخندی زد و رو کرد به سمت میترا

_ سیاوش چه بد باشه چه خوب ربطش به خودمه ... تو چرا این وسط داری خودت رو به آب و آتیش میزنی ??? نگو نگران منی که خنده ام میگیره...

میترا لبخندی زد ... دیگر حرص نداشت...

به چشمان شانلی خیره شد و تیر آخر رو زد

_ مطمئنم سیاوش از خودش بهت هیچی نمیگه؟ مگه نه؟ اصلا بیایه بازی رو باهم شروع کنیم... ازش بخواه واست گذشته اش رو تعریف کنه ...

مطمئنم قبول نمیکنه

نگاهی به چشمان پر استرس شانلی انداخت و سپس ادامه داد :

شده ازش بپرسی واسه چی خودش رو زده به آب و آتیش و اومده رو تورو فراری داده؟ از کجا شهاب رو میشناسه و چرا باهاش شریک شده؟؟

بهت زده به میترا نگاه کرد ... تمام سر و صدا های دنیا انگار خوابیده بودن و اون جمله لعنتی توی گوشش هی تکرار میشد...

زیر لب زمزمه کرد _ با شهاب... شریک شده؟

چشمان میترا از سر پیروزی درخشید...

آرام سر تکان داد _ مگه نمیدونستی؟ یعنی اینم بهت نگفته؟

شانلی با لب های لرزان آرام نه ای زیر لب زمزمه کرد ..

میترا با پیروزی نگاهی بهش انداخت نگاهی به دور و اطراف خود انداخت و وقتی از نبود نیما مطمئن شد کمی خم شد به سمت شانلی که حیرت زده

نگاهش میخ جام دستان میترا بود ...

_ از من میشنوی به سیاوش نگو از چیزی خبر داری ... خودت رفتار هاش و زیر نظر بگیر ... ببین اصلا راجب این قضایا چیزی بهت میگه یا نه ...

شانلی نگاهش رو به چشمان پر از آرایش میترا داد... سعی کرد کمی بر خودش مسلط باشد...

لبخندی کج روی لبش نشوند برخلاف ذهنش که شدید در گیر حرف های میترا بود
بالحنی آرام ادامه داد

_ مطمئنم سیاوش واسه کار هاش دلیلی داشته ... لابد چیزی بوده که به من مربوط نبوده... پس دیگه نمیخوام تا خودش چیزی بهم نگفته چیزی از دهن

تو بشنوم ...

میترا با دهانی باز نگاهش کرد ... فکش از حرص منقبض شده بود ...

نگاهش که به گوشه ای از سالن افتاد که لبخندی روی لبش نشست...

شانلی با تعجب متوجه تغییر رفتار میترا شد ...

میترا _ خب ... جمعمون هم که جمع شد ... اگه میدونستم قراره بیاد دیگه با تو یکی هم کلام نمیشدم ..

و بلند شد و نگاهی به شانلی انداخت... در نگاهش نفرت موج میزد

برگشت و زول زد به شانلی _ برای بار آخر میگم ، دست از سر سیاوش برنداری
بدجوری باهات حساب و کتاب میکنم... مگه اون چی کم داره که ولش

کردی ، همینم از سرت زیادیه!!!

ارام ابرویی بالا انداخت و به سمت مسیر صحبتش سری تکون داد ...

شانلی حیران سر چرخاند و مسیر نگاه میترا رو دنبال کرد ...

متوجه منظور میترا نشده بود ، او از چه کسی حرف میزد ؟

نگاهش به اون نقطه ثابت شد

نفس در سینه اش حبس شد ... زبانش به کامش از ترس چسبید و با چشمانی که از

ترس دو دو میزد خط نگاه میترا رو نگاه کرد ...

مات زده زیر لب زمزمه کرد

_ شها..ب

میترا بی توجه به صورت رنگ پریده شانلی به سمت گوشه سالن که شهاب ایستاده بود حرکت کرد ...

شانلی به سختی آب دهانش رو قورت داد و به تندی نگاهی به اطراف خود انداخت ...

نیما درست پشت سر شهاب در حال خوش بش با یه شخص دیگر دید در حالی که در دستش ظرفی از تنقلات چیده بود ...

تنها مسیرش برای رفتن پیش نیما فقط گذشتن از کنار شهاب بود که این کار دیوانگی محض بود ...

ترسیده نگاهش دوباره به سمت شهاب که اینبار با میترا حرف میزد رسید... بی شک میترا برای اینکه زهرش را بریزد شهاب را سر میزش میکشاند ...

صورت شهاب لحظه ای به این سمت چرخید که از ترس سریع سرش را کج کرد و خودش رو مشغول بستن بند کفشش کرد ...

دستانش از ترس عرق کرده بود ... از همانجا به پله ها نگاه کرد ...

دو نگهبان پایین آن ایستاده بود ... لبش را به دندان گرفت....

حالا چه باید میکرد

آرام بلند شد ایستاد ... پیست رقص شلوغ تر از قبل شده بود ...

نگاهی به در خروجی انداخت ... دری که به به سمت حیاط پشتی راه داشت....

راه خوبی نبود ... تا به حال اون قسمت از حیاط رو ندیده بود ...

ولی باز رفتنش به اینجا ماندنش می ارزید ...

جرات نگاه کردن به عقب را نداشت... حتی نمیدانست نیما متوجه حضور شهاب شده است یا نه ...

ولی نمیتوانست ریسک آنجا ماندن رو بکند ...

آرام نفسی کشید و به سرعت از لا به لای جمعیت بیرون رفت ... تمام تنش از دورن میسوخت ...

کسی مچ دستش را گرفت ، درونش از ترس فرو ریخت

_ کجا خانم خوشگله ، افتخار نمیدی ؟

به طرف صدا چرخید ، مرد مو بلندی دستش را گرفته بود

با حرص و کمی فشار دستش رو از دست مرد بیرون کشید
_ ولم کن لعنتي ...

_ هي چته ، يه رقص كه ديگه ارزش اين حرف هارو نداره ..

سرش را پایین انداخته بود ، اون قسمتي كه ايستاده بود كمي باعث هرج و مرج شده بود

نگاهي كه روي اندامش ميوفتاد حالش رو بد ميكرد

با ترس قدمي به جلو برداشت و از کنار مرد گذشت

آرام در رو باز كرد و به حياط پشتي قدم گذاشت...

صدایی از پشت سرش شنید ...

بند دلش پاره شد .. بی آنکه به عقب برگردد به سرعتش افزود ...

هیچکس توی این قسمت از حیات حضور نداشت ... صدای قدم زدن هایی از پشتش بلند شده بود

نفسش به شماره افتاده بود ... دیگه راه رفتن برایش کفایت نمی‌کرد شروع کرد
به دویدن....

انقدر از کسی که دنبالش می‌کرد وحشت کرده بوده حتی جرات برگشتن و نگاه کردن
را نداشت

نگاهی به جلو انداخت... با آن کفش های نیمه پاشنه بلندش به سختی می‌توانست بدود
...

به نفس نفس افتاده بود که دستش از پشت کشیده شد ...

چشمانش رو بست و جیغی کشید که دستی روی دهانش قرار گرفت ...

محکم به دیوار تکیه داده شد...

بوی عطری به مشامش خورد ... آن عطر بوی سیاوش نبود ... همین باعث شد که
به سرعت چشم باز کند ...

نگاهش به دو چشمان آشنا گره خورد ...

شک زده نگاهش کرد ...

شهاب بود که بهت زده نگاهش میکرد ...

انقدر ترسیده بود که حس میکرد لحظه ای دیگر از حال میرود ...

شهاب بهت زده نگاه مشتاقش رو تو صورت شانلی چرخاند

_ باورم نمیشه

توان هیچ حرفی رو نداشت ... سیاوش گفته بود مراقبش هست ... ولی نبود...

چشمانش از ترس به پایین افتاد ... حتمی نمیتوانست لحظه ای به چشمان شهاب خیره
شود...

شهاب فشار دستش را دور دهانش بیشتر کرد و کمی خودش رو به شانلی نزدیک
کرد ...

_ سرتو بآند کن من و ببین ... بهم بگو که خودتی شانلی... تو سالن لحظه ای که
سرت چرخید به پشت نیم رخت رو دیدم ... خیلی شبیه عروس من

بودی ...

نگاهت کردم ببینم برمیگردی سمتم یا نه ... ولی با فرارت یه امتیاز به شك ِ من
دادی ... شکم داشت کم کم به یقین تبدیل میشد ...

با توام دختر... سرتو بالا بگیر ...

شانلی بهت زده بی توجه به حرف های شهاب سرش رو پایین تر آورد...

شهاب اخمی میان صورتش نشوند و با دست دیگرش فشاری به فک شانلی آورد که
شانلی از درد صورتش را جمع کرد و سرش رو بالا آورد...

شهاب با ولع خواستی به شانلی خیره شد

_ خود خودتی ... اگه میدونستم تورو میشه اینجا پیدا کرد ، زودتر از اینها اینجا میومدم...

شانلی با ترس نگاهش کرد ...

شهاب قدری نزدیکش شد ... طوری که بدنش مماس بدن شانلی شد

شانلی خودش رو کمی عقب کشید که شهاب چینی بین ابروانش انداخت

_ از من داری رو میگیری؟ از شوهرت ...؟؟

و با حرص نگاهی به دور و بر حیاط انداخت ...

هیچکس آنجا نبود...

پوزخندی زد ادامه داد_ دیگه چی مهم تر از پیدا شدن تو... موندنم اینجا چه لطفی داره وقتی عروسم رو بعد چند ماه پیدا کردم...

شانلی هراسون نگاهش کرد

شهاب قدری از فشار دستش روی دهانش کاست

شانلی نفسی کشید و سپس به زور توانست جمله ای رو زمزمه کند
_ ولم ... کن ... چی از جونم میخوای ...

شهاب خنده ای کرد _ زبونت هم که سر جاش ِ عزیزکم ... خودت خوب میدونی
چی از جونت میخوام ...

مکثی کرد و به سر تا پای شانلی نگاه انداخت و با حرص و افری زیر لب غرید
_ وای به حالت که آگه تو توی این دزدی شریک بوده باشی شانلی ...

شانلی با ترس نگاهش کرد ... آرام لبش رو به دندان گرفت و فشرد ... تمام بدنش
مثله بید میلرزید ...

شهاب تلفنش را از جیبش درآورد و شماره ای رو گرفت

شانلی تقلایی کرد که شهاب فشار دستش را بیشتر کرد ...

شانلی زیر لب چیزی زمزمه میکرد که نا مفهوم بود ... شاید از ترس داشت هزیون
میگفت ...

شهاب به سرعت شماره رو گرفت و گوشی رو به گوشش چسباند

_ سریع بیاین حیاط پشتی ... فقط وای به حالتون اگه کسی از حضورتون با خبر بشه ...

شانلی هر اسون سری تکان داد و خودش را کمی تگون داد ...

شهاب تلفنش رو در جیب شلوارش گذاشت ...

دست برد سمت کمر شانلی و اون رو به سمت خودش کشید و تو آغوشش گرفت و همان طور جلوی دهانش را محکم تر گرفت ...

شانلی وحشت زده خودش رو تکان داد ... و صداهایی که در گلویش خفه میشد ...

شهاب عصبانی فشاری به پهلویش شانلی آورد

_ چته دختره فراری که میخوای از دست من در بری نه تا عمر داری بیخ ریش خودمی من میمونم و تو و اون حرومزاده ای که تو رو دزدید

شانلی با حرص جیغی کشید ... تمام توانش از پس تقلا رفته بود ...

شهاب زیر لب غرید _ به عزا میکشونمش اگه بفهمم کار کی بوده ... صبر کن دختر
جون صبر کن ... حال اون پدر و مادر احمقت رو هم بعدا میگیرم ...

شانلی با چشمانی که از وحشت دو دو میزد نگاهش کرد ...

در پی تقلا بود هنوز ... که همه جا تاریک شد... برق های سالن و حیاط به یکباره
قطع شد و پشت بندش صدای جیغ و داد از داخل عمارت بلند شده بود

هنوز در شك این اتفاق ها بود که صدای دادی از کنار گوشش بلند شد ... به یکباره
دست های شهاب از دورش کنار رفتن...

از ترس زبانش بند آمده بود ...

صدای دیگری از کنارش بلند شد ... اما قبلا از اینکه بفهمد این صدا برای چیست
دستی دور دستش حلقه شده و به سرعت به سمت جلو کشیدتش

و باز آن عطر آشنا ... بند بند وجودش فریاد میزد که این
دستان سیاهش است ...

بی آنکه چیزی بگوید به همراهش دوید... نیرویی به جانش دمیده شده بود ... گویی
دوباره متولد شده بود ...

از پشتش صدای دویدن می آمد

آرام گوشه ای از دیوار توی فرو رفتگی کشیده شد...

کمرش به دیوار تکیه داده شد ... و سیاهش درست رو به رویش بهش چسبید...

نفسش به شماره افتاده بود ... انقدر در همین مدت زمان کم ترسیده بود که دهانش به
خشکی گراییده بود

آرام سرفه ای کرد که دستی جلوی دهانش قرار گرفت و صورتی کنار صورتش

__ هیس..... همینجان شانلی ...

صدای سیاوش بود ... آرام سر تکون داد

چند نفری از کنارشان به جلو دویدن ...

نفس های گرم سیاوش به صورتش میخورد

بغض کرده بود آرام زیر گوش سیاوش نالید :

__ شهاب ... بود ... سیاوش .. گفت .. گفت منو میبره

سیاوش آرام پشتش را نوازش کرد

__ چیزی نیس ، تا من اینجا هیچی نمیشه شانلی ..

و بوسه ای آرام و کوتاه روی پیشونی اش زد

شانلی کمی از ترسش کاسته شده بود که

صدایی از سمت چپشان بلند شد

سیاوش آرام در گوشش زمزمه کرد

__ باید از اینجا بریم ...

و آرام فشاری به دستان شانلی آورد

بی سر و صدا ساختمان رو دور زد و راهش رو کج کرد به سمت ته حیاط دوید ...
دست شانلی را گرفته بود و همراه خودش میکشید...

همه جا تاریک بود و این از سرعتشون قدری میکاست... فرصتی نداشت ... تا چند
لحظه دیگر چراغ ها روشن میشد...

آرام صدایی از گوشه حیاط شنید ... صدایی شبیه جیر جیرک....

سیاوش به سمت صدا رفت
و آرام زمزمه کرد _ کیوان....

صدای جیرجیرک قطع شد و صدای کیوان بلند شد

_ اینجا سیاوش

و آرام نور محوی روشن کرد ...

سیاوش به سمت کیوان رفت ...

کیوان با دیدن سیاوش بلند شد ایستاد ...

صدایی از گوشه حیاط بلند شد ... بر عکس عمارت که سر صداها کمی خوابیده بود
...

شانلی بهت زده به کیوان نگاه کرد ... شکل خدمه های اینجا لباس پوشیده بود

سیاوش شانلی را به جلو کشید...

_ من حواسشون رو پرت میکنم...از اینجا ببرش ...

شانلی هراسان چنگی به لباس سیاوش زد _ من بدون تو جای نمیرم سیاوش ...

سیاوش میان حرفش پرید ... کمی خم شد و نگاهش کرد _ نگران نباش .. کیوان راحت تورو از اینجا میبره بیرون ... حواست نیس .. بهت گفته بودم که

شهاب نباید بفهمه من کسی بودم که دزدیدمت ... به محض روشنایی میاد ببینه کی تو لیست مهمون ها حضور نداره ... نیما رفته تو و چراغ ها رو خاموش

کرده ... منم که انجام ... باید برگردم تو ... تو با کیوان برو خونه ... پیشت میمونه تا برگردی... این کار رو برای من میکنی شانلی؟؟؟

شانلی نگران نگاهش کرد ... چاره ای نداشت...

با اینکه دلش میخواست در کنار سیاوش باشد از طرفی نگران حرف های شهاب بود ... شهاب دنبال دزد عروسیش بود و شانلی به هیچ وجه نمیخواست

سیاوش به خطر بیوفتد...

سر و صدا ها از حیاط کمی بلند تر شده بود

کیوان _ بیا بریم شانلی ... نگران سیاوش نباش ...

شانلی به چشمان مطمئن سیاوش خیره شد...

چقدر دلش میخواست بغلش کند... ولی از روی کیوان خجالت میکشید...

به ناچار سری تکون داد ...

سیاوش سری به نشونه رفتن تکان داد و خودش به عقب برگشت...

شانلی با تردید نگاه ازش گرفت و دنبال کیوان به راه افتاد

.....
شانلی ****

با ترس به عقب برگشتم ... سیاوش دیگه اونجا نبود...

کیوان _ شانلی تند تر، چرا دوباره ایستادی!؟

برگشتم به سمتش .. داشتم از نگرانی میمردم...

آروم کف دستم رو به سمتش گرفتم و نشونش دادم ..

انگار درست متوجه چیزی نشده بود که اومد نزدیک ترم ... متوجه قرمزی دستم شد
...

با بهت نگاهم کرد _ زخمی شدی؟؟؟

در حالی که داشتم به خودم فشار میاوردم تا گریه نکنم سری به نشونه نه تکون دادم
...

_ این خون مال من نیس ... مال سیاوشه ...

برق نگرانی رو تو چشم هاش دیدم که کمی نزدیک تر اومد
_ چیزیش نبود که ...

آب دهانم رو به شدت فرو دادم ...

_ منم الان متوجه شدم ... سیاوش دست من و گرفته بود ... مطمئنم مال خودشه ...

چشم هام نم اشک گرفته بود ... الان جاش نبود بزنم زیر گریه ... نه الان که نمیدونم
تو اون عمارت چه خبره ...

نگاهی به عقبم انداخت... سر و صدا ها دیگه از اینجا شنیده نمیشد ...

به سمت برگشت

_ باید بریم ... من مطمئنم حالش خوبه ... سیاوش حواسش به خودش هست ... بیا بریم تا نرسیدن بهمون...

سری به نشونه نه تکون دادم و لب هام از شدت بغض فشار دادم ...

کیوان چینی به ابروهایش داد و ادامه داد

_ گیر بیوفتی کار سیاوش دیگه تمومه... اینو که تو نمیخوای ؟ میخوای؟

یا ترس نگاهش کردم ... متوجه ترس تو نگاهم شد که قدمی به سمت جاده برداشت .. و نگاهش همچنان به من بود

_ ببین ماشین همین جاس است ... نگران سیاوش نباش ... تو الان تو این موقعیت اگه میخوای به سیاوش کمک کنی باید حواست باشه که گیر نیوفتی ..

نفس عمیقی کشیدم ... تو دو راهی بدی قرار گرفته بودم ...

کیوان _ شانلی ...

نگاهم کشیده شد سمت کیوان ... آروم سر تکون دادم و قدمی به جلو برداشتم...

انگار خیالش راحت شد که سریع رفت سمت ماشین

دوباره نگاهی به عقب انداختم...

سیاوش نبود ... حالم خراب بود ... امشب به معنایی واقعی ترس رو چشیده بودم ...

آروم برگشتم و سوار ماشین شدم ...

.....

سیاوش ****

نگاهی به مچ دستش انداخت ... زخمش زیاد عمیق نبود..

بدون اینکه جلب توجه کند سمت شیرِ آبی که کنار شبدر ها بود رفت ... آروم فلکه
آب رو باز کرد و دستش رو زیر آب یخ گرفت ...

سوزشش باعث شد لحظه ای چشمانش رو ببندد...

همون لحظه ای که پشت دیوار با شانلی پناه گرفته بود دستش به سنگ نمای شکسته
ساختمون کشیده شده و بود و خراش برداشته بود

چند دقیقه ای بعد آروم دستش رو بیرون کشید...

دستمال کاغذی از جیبش درآورد و روی زخمش فشار داد ...
اینجوری نمیتونست وارد عمارت شود ...

دستمال رو تا کرد و روی زخمش گذاشت ...
بند ساعتش رو کمی جا به جا کرد و روی زخم دستش محکم بست ...

نگاهی به دستش انداخت ... باز کمی بهتر از قبل شده بود ...

نگاهی به عمارت نیمه تاریک انداخت...

کم کم داشت همه جای عمارت روشن میشد....

کتش را کمی با دیست تکان داد و کروات خودش رو روی پیراهنش مرتب کرد...

حالا همه چیز دقیقاً درست شده بود

نگاهی دیگر به عمارت انداخت و

به سمت ساختمان قدم برداشت و وارد عمارت شد...

برق های عمارت تازه روشن شده بود...

گوشه ای از سالن نیما رو دید که خونسرد روی صندلی نشسته بود و به جمعیت نگاه میکرد...

آروم به سمتش قدم برداشت که نیما متوجه اش شد...

سیاوش آروم کنارش نشست...

نیما کمی خم شد به طرفش و نگران زمزمه کرد _ همه چیز ردیف ؟

نگاهی به جمعیت انداخت .. جو داشت کم کم عادی میشد ... به خیالشان یه برق رفتگی ساده بود ...

آرام سر تکان داد که نیما ادامه داد

_ این اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟ مگه اردلان نگفته بود تو این مهمونی نیس؟

نگاهی به نیما که صورتش از حرص قرمز شده بود انداخت

آروم زمزمه کرد _ بلاخره میفهم اینجا چه خبره ...

ادامه صحبتش در دهانش موند ... نگاهش کشیده شد به شهاب که از در ِ عمارت همراه یکی از افرادش وارد شد ...

فکش از حرص منقبض شد ... تاکی باید این ننگ رو تحمل میکرد ... آروم چشم بست و باز کرد ...

با چشم شهاب رو دنبال کرد که به سمت اردلان قدم می گذاشت

نیما با نگرانی ادامه داد _ اردلان نخواد زرنگ بازی در بیاره؟

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت
_ چیزی نمیگه... حداقل نه الان ...

نیما متعجب نگاهش کرد _ منظورت چیه؟

سیاوش _ حسم میگه حضور شهاب اینجا نمیتونه اتفاقی بوده باشه ...

نیما با بهت نگاهش کرد _ منظورت این نیست که اردلان از قصد شانلی رو اینجا
کشونده؟

سیاوش پوزخندی زد و با نگاهش اردلان و شهاب رو دنبال کرد ... شهاب مشخص
بود که از چیزی عصبانیه ، داشت پشت سرهم چیز هایی رو برای

اردلان بازگو میکرد ...

_ شانلی طعمه نبوده ... من بودم !

نیما متوجه لحن عصبانی سیاوش شد ...

آروم برگشت به سمتش _ چی ازت میخواد؟

سیاوش اخمی روی پیشانی اش انداخت و با لحن کلافه ای ادامه داد _ باید از خودش پرسید...

نیما نگران نگاهش کرد ...

سیاوش بی توجه به او گوشه اش رو از جیبش بیرون کشید... سوزش دستش هر لحظه بیشتر میشد ...

آروم پیامی برای کیوان فرستاد ...

به ثانیه نکشید که جواب پیغامش داده شده

نفسی از سر آسودگی کشید...

اینکه شانلی به سلامت از این عمارت خارج شده برایش حکم گنج داشت ...

باز هم او را حفظ کرده بود... مگر کم از گنج داشت برایش ..

اگر امشب لحظه ای دیر رسیده بود ماه پیشونی اش را از دست داده بود ...

فوتی کشید و دستش رو روی صورتش کشید که باعث شد ساعتش کمی عقب رود و دستمال کاغذی از مچ دستش بیوفتد...

نیما شک زده نگاهش به دست سیاوش افتاد ... بدون اینکه توجهی جلب کند آرام زمزمه کرد

_ زخمی شدی؟؟؟

سیاوش تازه متوجه افتادن دستمال از روی دستش شده بود ... نگاهی به دستمال کرد ... آن رو برداشت و توی دست فشرد

_ چیزی نیست ...

نیما سری تکون داد ...

سیاوش نگاهی به زخمش انداخت ...خونش بند آمده بود ...

نگاهش روی اردلان و شهاب بود که نگاه اردلان به میز آنها افتاد...

سیاوش با اخم غلیظی نگاهش کرد ... شک نداشت حضور شهاب در این مهمانی زیر سر اردلان است ...

اردلان لبخندی به روی سیاوش زد و با دست به سمتشون اشاره کرد ...

شهاب نگاهش چرخید و به روی سیاوش افتاد

نیما با حرص زیر لب غرید

_ پیرمرد گلاش داره جوری رفتار میکنه که از هیچی خبر نداره ...

سیاوش نگاهش رو میخ شهاب که به سمتشان می آمد انداخت ...
اردلان و میترا هم همراهش بودن ...

هر دو به اجبار از روی صندلی بلند شدن ...
شهاب دستش را به سمتش گرفت

_ سلام ... مشتاق دیدار دوباره ات بودم ... هرچند قدم انگار سنگین بود یکم اوضاع
اینجا بهم ریخت ...

و بعد به طرف نیما سر تکون داد...

سیاوش متوجه لحن عصبانیش هرچند سعی در پنهان داشتنش داشت شد ...

آرام دست دراز کرد و به آرامی دست شهاب رو فشرد ...
_ همچنین ...

و بعد از مکثی ادامه داد :

_ چیزی شده ؟ حس میکنم از چیزی ناراضین...

شهاب نگاهی به اطراف خودش انداخت

پوزخندی محو روی لبانش شکل گرفته بود.. چشمانش دور تا دور سالن میچرخیدن و صورتش از شدت فشار کمی به سرخی گراییده بود

_ چیزی نیست ... فقط برام کاری پیش اومده که نمیتونم فعلا اینجا بمونم ...

سیاوش نگاهی به اردلان که به هر دو آنها نگاه میکرد کرد ...
قدمی به جلو آمد...

_ کجا شهاب خان ... نیومده میخوای بری؟

شهاب کلافه لبخندی روی لب نشوند _ به موقع اش برای عرض تبریک برمیگردم
...

و نگاهی به سیاوش و نیما انداخت...

سیاوش با همون جدیت قبل نگاهش کرد ... هیچوقت نمیتوانست حتی در حد نقش با این مرد خو بگیرد... تا همینجا هم صبر ایوب پیشه کرده بود ...

و گرنه همانجا که شانلی را در آغوش او دیده بود تمام مردانگی اش به چالش کشیده شده بود

و چه تحملی داشت این مرد ...

حرف شهاب زنگ خطری بود برای سیاوش ...

اینکه به زودی می آمد برای پرس و جو از وجود آن دختر ...

اگر امشب حرفی نزده بود برای این بود که رقیبانش همگی در این عمارت حضور داشتن ... و او نمیخواست کسی رو از این موضوع آگاه کند ...

شهاب با خداحافظی کوتاهی اون جمع رو ترک کرد ...

سیاوش نگاهش به اردلان افتاد ...

آرام دست چپش را که زخمی بود داخل جیبش کرد و قدمی به سمت اردلان برداشت ...

سیاوش _ بازی خوبی رو شروع نکردی ...

اردلان ابرویی بالا فرستاد _ بازی ؟ از چی حرف میزنی سیاوش ؟

پوزخند محوی روی لب هاش نشست ... نگاه سنگین و معنادارش رو به اردلان داد

_ گفته بودی شهاب توی این جشن حضور نداره ... اما داشت ... این تضادِ بین حرف هات و پای چی بزارم ؟

اردلان جام رو بین دستانش چرخوند و نگاهی به سیاوش انداخت ..
بی شک میدانست مرد مقابلش فرد باهوشی است

لبخند کجی زد و نگاهی به میترا که با نگرانی نگاهشان میکرد انداخت سپس برگشت
و به سیاوش زول زد

_ امشب چیزی ندارم که بهت بگم ... اما ...
شاید فردا بتونم راجیش باهات حرف بزنم ...

سیاوش با عصبانیت نگاهش کرد... قدمی به جلو برداشت و در حالی که از حرص
فکش منقبض شده بود غرید

_ چی تو سرته اردلان ؟؟؟!!!

اردلان نگاهی به چشمان سیاوش انداخت...

نباید امشب را می‌باخت....

اردلان سری تکون داد و لبخندی ساختگی روی لب نشوند

_ قرار نیست هنوز هیچی نشده عصبانی بشی پسر جان به نفع ات هم هست که اینجا بین هزار تا گوش چیزی ارزش نگم... فردا ساعت هفت منتظرت

هستم ...

سیاوش با خشم نگاهش کرد .. چیزی در دلش گواه بد میداد ... شاید یک اتفاق ...

نفسش رو سنگین به بیرون فرستاد ... آرام سری تکان داد و نگاه آخرش رو به چشم های اردلان داد

_ امیدوارم فردا دلیلِ خوبی واسه این کارت داشته باشی ...

و بی آنکه منتظر جوابی از اردلان باشد از کنارش به سرعت گذشت و از عمارت بیرون زد ... نیما هم پشت سرش به راه افتاد...

هوای تازه که به مشامش خورد لحظه ای ایستاد دستی به صورتش کشید ...

نیما دست دراز کرد و رو شونه اش گذاشت

__ حدست درست بود ... مکر ریخته بود این پیرمرد روباه صفت!

سیاوش سرش را کمی به عقب به سمت نیما کشید و آرام زمزمه کرد:

__ فقط همین نیس ... چیزی که فردا ازم میخواد نگرانم میکنه ...

و آرام قدمی به جلو برداشت و به سمت ماشینش رفت ... نیما هم شونه به شونه اش قدم میگذاشت...

سیاوش ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد ...

وقتی از آن عمارت جهمی بیرون زدن هردو نفسی از سر آرامش کشیدن ...

نیما نگاهی به سیاوش انداخت

_ تقصیر من شد ... به علی قسم اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم شهاب بخواد پیداش بشه ... رفته بودم از میز خوراکی بردارم ...

سیاوش آرام دستش را روی فرمان تکان داد

_ بهتر شد ... اگه اونجا بودی و شهاب با شانلی میدیدت کارمون تموم بود ... هرچند هنوز هیچی حل نشده .. شهاب تا نفهمه شانلی با کی اومده تو اون

عمارت دست بر نمیداره...

نیما مضطرب نگاهش کرد

_ اینو گفتم یاد یه چیزی افتادم ... رفته بودم سر میز که پشقاب رو پر کنم یه مردی جلوم رو گرفت ...

ازم پرسید که این دختری که همراهه رو میشناسم یا نه ..

سیاوش اخمی کرد و به سمت نیما برگشت _ تو چی گفتی بهش؟

نیما _ معلومه که گفتم نه ... گفتم توی این مهمونی باهش آشنا شدم ... هرچند لحظه ورود بعضی ها من و با شانلی دیدن ...

سیاوش سری تکان داد و همچنان که اخم هایش پیشانی اش را چین انداخته بود گفت:

_ نگران اونش نباش .. شهاب دید که شانلی با یکی دیگه فرار کرده ... حتی آگه بفهمه هم تو توی این جشن با شانلی بودی بازم چیزی عوض نمیشه ...

میتونی بگی موقع جشن باهاش آشنا شدی ...

نیما سری تکان داد ..

_ راستی این قضیه ای که امشب گفتمی برام تعریف میکنی چیه ؟

سیاوش پوزخند محوی زد و همه جریان رو برای نیما تعریف کرد

نیما با بهت و ناباوری به سیاوش نگاه کرد

_ میخوای بگی یکی جز ما سه نفر فهمیده تو بهدادی نه سیاوش ؟

سیاوش با حالت عصبانی سر تکان داد

نیما نگران به سیاوش که ابروانش به شدت توی هم فرو رفته بود نگاه کرد

__ چی حدس میزنی سیاوش؟

سیاوش لحظه ای چشمانش رو بست و باز کرد

__ امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه...

نیما در مانده نگاهش رو به سیاوش داد ... پس سیاوش هم همان حدس را زده بود ...

آرام در جای خود نشست ... هر دو سکوت کرده بودن ...

سیاوش نگاهی به تلفن همراهش انداخت...

دلش برای شانلی تنگ شده بود ... نگاهِ ترسان و مضطرب شانلی را لحظه ای

فراموش نکرده بود ...

نیما متوجه بی قراری سیاوش شد..

از سوالی که میخواست از سیاوش بپرسد تردید داشت ..

آروم آرنج دستش را روی پنجره پایین کشیده شده ماشین انداخت و زمزمه کرد

_ دوشش داری؟

حرفش چنان بی مقدمه بود که سیاوش لحظه ای جا خورد و برگشت به طرفش
_ کیو؟

نیما تای یک ابرویش را بالا فرستاد

_ دختر عموتو...

سیاوش اخمی میان پیشونی اش نشاناد ...

جواب این حرف رو حتی تا به حال به خودش اعتراف نکرده بود چه رسد به او ...

لبخند کجی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لب آورد

_ معلومه که نه!

حتی از جوابی که داده بود عذاب وجدان داشت...

نیما متفکرانه سری تکان داد _ ولی این نگرانی ها...

سیاوش با اخم میان حرفش پرید

_ هم خونه... نگرانی برایش نباید خیلی عجیب باشه!

نیما نیم نگاهی بهش انداخت و سکوت کرد ، به جوابی که سیاوش داده بود هنوز شک داشت ...

سیاوش خیلی عوض شده بود ... حتی بیشتر از قبل در خانه میماند... و حالا که راحت پی بی قراری اش برده بود...

نه ... سیاوش بی شک شبیه پسرکی عاشق بود ... تا پسر عموی ِ نگران ...
در خود فرو رفته دیگر چیزی به سخن نگفت ..

سیاوش هم که طبق معمول به سکوت سنگینش رو آورده بود ...

.....

شانلی **

نگران با لباس هایی که از سر اجبار پوشیده بود و شالی که روی موهایش انداخته بود روی کاناپه وسط پذیرایی نشسته بود و پاهای خود را نزدیک

شکمش جمع کرده بود ...

به خودش بود تا الان بارها به سیاوش زنگ زده بود و از حالش خبر گرفته بود ...

ولی کیوان با جدیت تمام مانع اش شده بود ...

بی حوصله و پکر نگاهی به ساعت انداخت ...

ساعت دوازده شب بود .. از صدقه سری ترسی که امشب به جانش نشسته بود دردِ دل های عادتش شروع شده بود ...

بی حال تر از قبل سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد ...

نگاهش به کیوان افتاد ، از سر کلافگی نگاهی به سر تا پای او انداخت ...

قد بلند و چهار شانه ... عضلات بدنش مانند سیاوش به خوبی قابل نمایش بود ...
ولی چهارشانگی اش کمی از سیاوش ظریف تر بود ...

به نظرش عجیب این مرد به نیوشا می آمد...

از فکرش لحظه ای لبخندی هر چند محور روی صورتش نشست ... نیوشا اگر میدید
چه فکرایری راجب او و کیوان کرده بی شک زنده اش نمیگذاشت...
در گیر و دار کیوان و نیوشا بود که صدای باز شدن چفت در بلند شد ...

کیوان در کسری از ثانیه بلند شد و به حالت گارد جلوی در ایستاد و نگاهی به در
انداخت...

شانلی بی رمق لبخند زد ...

سیاوش و نیما هر دو کنار در ایستاده بودن
نیما نگاهی به کیوان انداخت و خنده ای کرد

_ چته پسر ... بابا ماییم... این چه وضعه پریدنه ، نمیگی یهو میپری جلوی در از
ترس ترک بر میداریم...

حرف های نیما باعث شد خنده ای روی لب های شانلی نقش ببندد .. انقدر حواسش
پرت شده بود که متوجه نگاه خیره سیاوش به خودش نبود ...

کیوان با حرف نیما لبخند محوی زد و صاف ایستاد
_ قبل وارد شدن یه اهنی یه اوهونی بکنید بد نیست...
چطور وارد حیاط شدین من متوجه نشدم...

نیما بی قید شانه ای بالا انداخت
_ ماشین رو تو نیاوردیم...

کیوان سری تکان داد ...

شانلی تازه متوجه نگاه سیاوش شده بود ...

سیاوش آرام به سمتش آمد و مقابلش قرار گرفت

نگاه بی قرارش به چشمان زیبای دختر عمویش بود ... بی حالی را همان اول از
چشمانش خونده بود

اروم زمزمه کرد _ خوبی؟

شانلی خجالت زده سری تکان داد...

_ خوبم ...

کیوان که متوجه موقعیت شده بود و از محرمیت آن دو به هم خبر داشت نگاهی به نیما که داشت موشکافانه به آن دو نگاه میکرد انداخت سرفه نمایشی

کرد

_ سیاوش ، من و نیما میریم تو حیاط ... آماده شدی بیا تو حیاط باید چیزی رو بهت بگم...

سیاوش نگاه قدرشناسانه ای بهش انداخت و سری تکان داد

_ برین ..لباس هامو عوض کنم میام ...

کیوان نگاهی به نیما انداخت... هردو آنجا رو ترک کردن و بیرون از ساختمون رفتن ...

شانلی که تازه حواسش پی زخمی بودن سیاوش جمع شده بود به سرعت دست سیاوش رو به دست گرفت و آستینش را بالا زد ...

این دستش زخمی نبود ...

بدون آنکه به سیاوش نگاه کند دست دیگرش را گرفت ولی قبل از اینکه آستین
پیراهنش را بالا دهد سیاوش مانع اش شد
_ چیزی نیست دختر ..

شانلی اخمی کرد و سرکشانه آستین دستش را بالا زد ... نگاهش که به زخم باز
سیاوش افتاد دلش لرزید ... عمیق نبود ... ولی خراش سطحی هم نبود...

بی آنکه حواسش باشد آرام با انگشت شصتش زخم بازش را نوازش کرد ...

طاقت درد کشیدن این مرد را نداشت.. آن مرد هرچند به موقت شوهرش بود ... قبل
از آن عشق زندگی اش بود ... با او عشق را چشیده بود و عاشق شده

بود ...

نگاهش خیره به زخم سیاوش بود .. حواسش نه پی سیاوش و نه پی نگاه های
متعجب او بود ...

قطره اشکی از چشمش چکید و روی زمین افتاد ...

آرام دست سیاوش را بلند کرد و بوسه آرامی روی آن زد ...

لرزش کوتاه دست سیاوش را لحظه ای حس کرد .. آنی به خودش آمد.. به کاری که ندانسته انجام داده بود ...

ولی عکس العملش خیلی دیر بود ..

قبل از اینکه بخواد کاری انجام دهد

لبان سیاوش لبان لرزانش را هدف گرفت ...

شکه شده چشمانش را از این حس بست ...

سیاوش هر دو دستش را دو طرف صورت او گرفته بود و حریصانه و با کمی خشونت لبهایش را روی لب های شانلی تکان میداد...

انقدر مست بوسیدنش بود که اگر به خاطر نفس کشیدنش نبود لحظه ای از کار خودش دست نمیکشید...

هر دو به نفس نفس افتاده بودن ... سیاوش پس از لحظاتی دل از اون لب های شیرین کند ...

پیشانی اش رو به پیشانی شانلی تکیه داد...

به جرات این لحظه یکی از شیرین ترین لحظه های کم یاب زندگی او بود ...

سیاوش نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد

_ داری با من چیکار میکنی دختر ... قول دادم که مردونه نزارم چیزی بینمون بشه ... نه تا وقتی که به طور رسمی و دائم مال من نشدی ...

ولی هر لحظه با دیدنت دارم بی تاب و بی تاب تر میشم ... پس کی تموم میشه این انتظار لعنتی ...

شانلی با ناباوری به حرف های سیاوش گوش داد... با هر حرف او دلش مانند ناقوس کلیسایی میلرزید... آنقدری که قدرت تکلمش از کار افتاده بود ...

انقدر محو آغوش سیاوش بود که ترس و دلهره اش را به فراموشی سپرده بود ...

سیاوش لحظه ای بعد با اکراه از او جدا شد...

هر دو در آغوش هم دقیقه ای آرام گرفتند

سیاوش لحظاتی بعد سر بلند کرد و

نگاهی به چشمان شانلی انداخت

_ چشم هات خسته اند ... میخوای بری بخوابی؟ معلومه که داری از حال میری ...

درست فهمیده بود ... خسته بود و درد دل خسته اش کرده بود ...

آرام چشمش را مالید _ پس تو چی ؟

سیاوش دستی روی گونه اش کشید _ تو برو بالا بخواب... فعلا با بچه ها تو بالکن پایین هستم ...

شانلی لبخندی زد ... درد دل و کمر دردش هر لحظه بیشتر میشد که باعث شد کمی از درد چین بین ابروانش بیوفتد

سیاوش متوجه بی حالی اش شد ... به سرعت دست برد زیر پای شانلی و او را با یک حرکت به آغوش کشید
شانلی لحظه ای جا خورد و خود را تو بغل سیاوش جمع کرد ...

سیاوش لبخندی زد _ نترس ... میخوام برم بالا لباس عوض کنم ... تا اونجا میبرمت ...

شانلی لب باز کرد که اعتراض بکنه سیاوش آرام زیر لب هیسی کشید و به راه افتاد ...

شانلی دیگه اعتراضی نکرد ... مگر عاشق آغوش او نبود ...

آرام چشم بست و از این آغوش سر مست شد ...

سیاوش او را به قفسه سینه اش تکیه داد و از پله ها بالا رفت

آرام در اتاق شانلی را باز کرد و او را روی تخت خواباند ...

شانلی بی رمق چشم باز کرد و سیاوش را نگاه کرد... و آرام زمزمه کرد :

_ ممنون

سیاوش شالش را آرام از سرش جدا کرد ... و نگاهی به چشمان خمار و خسته شانلی انداخت ...

لبخندی هر چند محو روی لبش نشوند... پتو نازک رو به نرمی روی شانلی کشاند

_ خوب بخوابی ماه پیشونی

شانلی لبخندی به رویش زد و سری تکان داد

سیاوش به سختی نگاه ازش گرفت و از تخت جدا شد ...

آرام به طرف در رفت و کلید برق را خاموش کرد ...

از اتاق بیرون آمد و در را پیش کرد ...

نگاهی به در نیمه بسته انداخت؛ به سختی جلوی خود را میگرفت ... امشب هم باز از حد گذرانده بود...

سری تکون داد به سمت اتاقش رفت...

لباس هایش را بایک شلوار و پیرهن طوسی رنگ خانگی عوض کرد و از پله ها پایین رفت

.....

از درد دلی که امانش را بریده بود چشم باز کرد ...

دست دراز کرد و هالوژن کنار تختش را روشن کرد ...

درد دلش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ... تا جایی که با حالت ناله از جایش بلند شد ...

تنش گر گرفته بود و عرق ریزه پیدا کرده بود ...

بی حال به سمت در رفت و از اتاقش بیرون زد ...

نگاهی به در بسته اتاق سیاوش انداخت ...

دلش نمیخواست مزاحم خواب او شود ..

بی رمق در حالی که مچ یکی از دست هایش را روی دلش گذاشته بود و فشار میداد از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخونه شد ...

در کابینتی که قرص ها رو آنجا گذاشته بود و باز کرد و با بی حوصلگی پلاستیک قرص ها رو درآورد و قرص مسکن رو از داخلش برداشت و با یک لیوان

آب سر کشید..

حالش خوب نبود و شک نداشت از درد چشمانش سرخ شده اند ...

نزدیکی پله ها شد که متوجه نیمه باز بودن در ساختمان شد ...
با تعجب لحظه ای ایستاد ... سیاوش همیشه قبل خواب این در را قفل میکرد...

به سمت در رفت تا قفل در را بزند که متوجه صدای زمزمه حرفی شد ...
میخکوب شده با تعجب از لای در نگاهی به بیرون انداخت...

با دیدن سیاوش و کیوان که باهم حرف میزدن نفسی از سر آسودگی کشید...

خواست برگردد و راهش را ادامه دهد که با صدای کیوان در جای خود ایستاد ...

کیوان _ داری با اون دختر بد میکنی سیاوش ...

آرام به در تکیه داد و گوش سپرد...

میدانست که کارش اشتباه است ... ولی چون اسم خود را از زبان کیوان شنیده بود
کنجاکو ادامه صحبتش با سیاوش بود ..

منظور کیوان از این حرف چی بود؟

صدای سیاوش رو که شنید دلش لحظه ای لرزید

سیاوش _ میدونم !

صدای متعجب کیوان بلند شد

_ میدونی و داری به این بازی ادامه میدی ؟

گیج گوش به صدای سیاوش سپرد

_ نمیتونم الان جا بزوم کیوان...

کیوان با صدایی که موجی از عصبانیت داشت ادامه داد

_ از اول نباید شروع میکردی سیاوش.. اون دختر گناهی نداشت که نا خواسته وارد این بازی شد ... یه چشمه اش رو امروز دیدی... لحظه ای دیر

رسیده بودی کار هممون تموم بود ...

نمیخواهی که تلاش چند سالمون به همین راحتی و بدون هیچ برگ برنده ای به پایان برسه ؟

مضطرب دستش را روی دهانش گذاشت... انقدر صحبت های کیوان و سیاوش
گیجش کرده بود که بی آنکه بخواد ذهنش در گیر حرف های امشب میترا

شد ...

با ترس و دلی که از سر دلهره چنگ چنگ میشد خودش را کمی به در نزدیک تر
کرد

سیاوش سکوت کرده بود که این باعث شد با دندانش لبش را محکم بگزد

صدای کیوان از نزدیکی اش بلند شد

_ سیاوش داری باهاتش بد تا میکنی... تو حتی نرفتی بهش بگی کی هستی و از کجا
اومدی اونوقت یکاره رفتی دختره بی خبر از همه جا رو به عقد خودت

درآوردی؟ اینه رسم مردونگی!

صدای بلند سیاوش باعث شد لحظه ای جا بخورد ..

_ همه اینارو خودم خوب میدونم کیوان ... داری بهم دوباره دیکته میکنی که به چی
برسی ...

نمیتونم بهش چیزی بگم.. نه فعلا که یکی دیگه بو برده از اصل و نسبم!

کیوان _ سیاوش نزار دیر بشه ... از خودت بشنوه خیلی بهتره تا از کسه دیگه ای
بخواد چیزی بفهمه ...

صدای قدم هایی باعث شد که از ترس قدمی به عقب بردارد ... صدا هر لحظه بیشتر
و بیشتر میشد ..

با سرگردانی آرام روی پله اول رفت ... تمام بدنش از دلهره یخ کرده بود ...
پله ها رو گرفت و بدون اینکه سر و صدایی بلند کند ، به سرعت از پله ها بالا رفت
و خودش را روی تخت انداخت ...

بغض کرده بود و ترسیده بود ...

از حرف های امشب کیوان و سیاوش چیزی جز یه شک و دلهره عایدش نشده بود
...

انقدر که حس خفگی میکرد ...

آروم از روی تخت بلند شد و پنجره اتاقش را باز کرد ...

هوای تازه که به ریه اش وارد شد روی تخت مچاله شد و بالشتش را رو تو آغوشش
فشار داد ...

ترسیده بود ... از اینکه سیاوش اونی نباشد که شناخته بود ترسیده بود ...

چشمانش را به سرعت بست و روی هم فشار داد ...

ایکاش صبح بلند شود و حس کند فقط خوابی دیده ... خوابی که بی شباهت به یه کابوس نبوده ...

نگاهی به ساعتش انداخت ... ساعت شش شب بود و ساعت هفت با اردلان قرار داشت ..

از روی صندلی بلند شد و با برداشتن گوشی همراهش از دفترش خارج شد ...

امروز صبح که میخواست از خانه خارج شود سری به شانلی زده بود و لای در نگاهش کرده بود دختری که بی شک شبیه پری ها در تختش خواب بود ...

بی آنکه بداند آن دختر از ترس و وحشت ساعاتی بود که از خواب بیدار شده بود و روی تختش دراز کشیده بود ...

از در شرککش خارج شد و به سمت ماشینش رفت و سوار شد و به سمت خانه اردلان به راه افتاد...

امروز باید تمام حرف های اردلان را میشنید...

با فکری که در ذهنش خسته اش میکرد پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سرعت ماشینش افزود ...

ساعتی بعد مقابل در عمارت اردلان قرار گرفته بود ...

بوقی زد تا نگهبان در رو باز کند ...

لحظاتی بعد در توسط نگهبان باز شد ...

ماشین رو به داخل برد و وسط حیاط پارک کرد ...

دستی به کتش کشید و آن را مرتب کرد ..

نگاهی به عمارت انداخت و محکم و مردانه به سمتش قدم گذاشت...

در عمارت که به رویش باز شد اردلان و میترا رو مقابل در دید ...

اردلان لبخندی زد _ خوش اومدی پسر ...

پوزخندی روی لبش نشست _ نگو که از دیدنم خوشحال شدی !

اردلان با تعجب ابرویی بالا فرستاد

_ این چه حرفیه ... من همیشه از دیدن تو خوشحال میشم ...

سیاوش سکوت کرد ... حوصله تعارفات خاله زنی اردلان رو نداشت...
نفس عمیقی کشید که میترا رو با لباس نه چندان پوشیده ای مقابل خودش دید

میترا لبخندی زد و سری تکون داد

_ خوش اومدی سیاوش جان...

نگاهی گذرا به میترا انداخت... پیراهن زرشکی که قدش تا کمی بالای زانویش
میرسید

بدون اینکه چیزی بگوید سری تکان داد

اردلان اون رو به اتاقک مخصوص مهمان که در گوشه ای از سالن بود هدایت کرد
...

اتاقی با میز بزرگی از بار...

سیاوش و اردلان هردو روی صندلی چوبی اتاق رو به روی هم نشستند ...

میترا لبخندی زد و به پدرش نگاه کرد

_ من میرم تا شما راحت باشید... کاری داشتین صدام کنید ...

پدرش سری تکان داد و لبخند زد ... و سیاوشی که حتی سر بلند نکرد نیم نگاهی
بهش بیاندازد..

میترا حرصی پوست لبش را جوید و بدون اینکه در را ببندد کمی از در فاصله
گرفت ...

امروز باید جا پای خودش را محکم میکرد ...

سیاوش سهم او بود ... هرچند اول چشمش دنبال شهاب پریده بود ولی از وقتی
سیاوش را شناخته بود در پی رویا سازی با او اوج گرفته بود ...

سیاوش نگاهی به اردلان انداخت...

اردلان بدون اینکه نگاهش کند دست برد دو جامی که روی میز بود رو از نوشیدنی پر کرد ...

سیاوش کلافه نگاهی بهش انداخت

_ نمیخوای شروع کنی؟

اردلان نیم نگاهی بهش انداخت و جام شراب رو به طرفش کمی هول داد
_ چه عجله ای... یکم گرم شو ..

سیاوش با حرص میان حرفش پرید

_ نیومدم برای این دری وری ها ... اردلان صاف و پوست کنده بگو چی از جونم
میخوای؟

اردلان آرام صاف شد به پشتی صندلی اش تکیه داد ... حالت چشمانش کمی جدی
شده بود

_ تو کی هستی؟

سیاوش با بهت کمی چشمانش را ریز کرد _ این دیگه چه کوفتیه؟!

اردلان پوزخندی زد _ این همه سال باهات زندگی کردم... تا به الان به هویتت شک نکرده بودم ... تو کی هستی سیاوش ...

سیاوش در سکوت نگاهش کرد که اردلان از جای خودش بلند شد و ایستاد ..

_ میخوام از خودت بشنوم سیاوش ... خودت برام توضیح بده که تو کی هستی؟
سیاوش کیان مهر یا بهداد رودباری؟؟

سیاوش سرش را بالا گرفت ... از دورن عذاب میکشید... بدون اینکه جلب توجه کند
سری تکان داد و با عصبانیت از جایش بلند شد ادامه داد

_ دیوونه شدی اردلان... منو کشوندی اینجا که این سوال مزخرف رو ازم بپرسی که
من بهداد چی چی هستم یا نه؟

اردلان با گنگی نگاهش کرد و

آروم ادامه داد _ میخوای بگی تو پسر عموی گم شده شانلی نیستی؟

سری تکان داد _ اینو از کجا در آوردی؟ پسر عموی گم شده شانلی دیگه کیه؟

اردلان نگاهش رو آرام بالا کشید... چشمان سیاوش خونسرد و بدون هیچ گونه نگرانی بود ...

شک به دلش راه افتاده بود...

.....

شانلی **

با صدای زنگ تلفن از روی کاناپه پایین آمد و به سمت تلفن قدم برداشت .. بی آنکه نگاهی به شماره بیاندازد تلفن رو جواب داد

_ بله ...

صدایی از گوشی بلند نشد..

با تعجب دوباره زمزمه کرد _ بله بفرمایید ...

صدای سیاوش پشت گوشی بند دلش را لرزاند ...

_ الو سیاوش ???

متوجه حرف زدن هایی شد ...

گوش تیز کرد و کمی دقت کرد ... با صدای آشنایی که شنید با بهت به گوشی تلفن نگاه کرد ...

سیاوش بود که داشت با اردلان صحبت میکرد ..

پس کی تلفن کرده بود؟؟

آب دهانش را قورت داد گوش به صدا سپرد...

.....

سیاوش

سیاوش _ اینو از کجا درآوردی؟ پسر عموی گم شده شانلی دیگه کیه؟

اردلان _ سیاوش نخواه که با من بازی کنی ... من میدونم تو همون پسر عموی گم شده شانلی هستی !!

صدای خنده سیاوش بلند شد _ چی فکر کردی که من میتونم پسر عموی دهاتی شانلی باشم؟

اردلان اخمی به پیشانی اش کشاند

_ از اون جایی که اون دختر و دزدیدی و از گیر شهاب آزادش کردی ..

سیاوش پوزخندی زد و جام شراب رو برداشت و آرام به لبانش نزدیک کرد و مقداری از آن نوشید

سپس ابرویی بالا فرستاد و رو کرد به سمت اردلان

_ خودت خوب میدونی دلیل اون کارم چی بود! من از شهاب طلب دارم ... بدم طلب دارم ... جوری که آگه صدتا از این دختر ها هم به پام بریزه واسم

کمه ... اون نزدیدم بهش آزادی بدم .. آوردمش جای طلبم ..

سپس خم شد و شراب و روی میز هول داد

و آرام قدمی به سمت اردلان برداشت

_ اون دختره دهاتی پشزی واسه من ارزش نداره ... آوردمش از طریقش به انتقامم برسم ...

اون عزیز ترین کسم رو گرفت و من جاش این دختره رو ازش گرفتم ..

حداقل اینو خوب فهمیده بودم خاطر این دختر چقدر برای شهاب عزیزه!

اردلان به میان حرفش پرید _ اما تو این دختره رو دوست داری سیاوش!

سیاوش خنده ای کرد ... بی شباهت به خنده ای هیستریک

_ دیوونه شدی اردلان ! وقتی درباره من حرف میزنی اول فکر کن و بعد دهنت رو باز کن .. من کجا و این دختره کجا ...

اردلان سردرگم به چشمان سیاوش خیره شد ...

_ ولی من عشق و تو چشم های اون و تو دیدم ...!

سیاوش نیشخندی زد

_ فکر نمی‌کردم انقدر ساده باشی... برای نگه داشتنتش پیش خودم و فرار نکردنش مجبور بودم از این طریق وارد بشم ... وگرنه من کجا و این دختر کجا ...

البته بماند کم بهم مزه نداد... بلاخره از خوشگلش همیشه گذشت ...

اردلان لبخندی روی لب نشوند ... به گمانش حرف های سیاوش بیشتر به واقعیت نزدیک بود تا گفته های اون دختره و حدس و گمان های احتمالی اش

...

سیاوش به او پشت کرد و چشم هایش را بست ...

از حرف هایش شرمش شده بود ..

بي شك میدانست شانلي برایش حکم قدیسه را دارد،

آن دختر با آن مهرَباني اش

عصباني نفسش را به بیرون فرستاد

امشب مجبور شده بود ..

بي شك خودش را ب خاطر حرف هاي امشبش نمیبخشید

.....

با وحشت به تلفنی که از دستش سر خورده بود و افتاده بود نگاه کرد ... به گمانش مرده بود ... یا نه ... شاید از دیشب داشت به کابوسش ادامه میداد ...

بغضی به شدت راه نفس کشیدن را بر اش سخت کرده بود...

با دستش جنگی به گلویش کشید ...

صدای سیاوش بارها و بارها در ذهنش تکرار میشد...

با احساس خفگی جنگی دیگر به گلویش کشید ...

و باز صدای سیاوش بود که تنهانش نمیگذاشت

« اون دختره پاپتی پشزی برای من ارزش نداره ... ارزش نداره ... ارزش نداره »
... ارزش نداره... ارزش نداره »

انقدر که با جیغی سکوتش را شکست ...

_____ خداااااااااااااااااا

قطره اشکی از چشمش چکید و به پایین افتاد...

صدای گریه اش بلند شده بود ...

سیاوش با او چه کار کرده بود

مگر او چه زخم تری به او فروخته بود ...

صدای گریه اش هر لحظه بلند تر میشد ...

با تمام وجودش شکسته بود... انقدر که صدایش رو بلند کرد و جیغ های پی در پی کشید ...

او باخته بود ... به مردی که جانش را برایش میداد ...

سیاوش از او استفاده کرده بود ... از سادگی و حماقت او ...

خودش با گوش خودش شنیده بود

صدایش را در گلویش انداخته بود و جیغ میکشید و زیر لب اسم خدا رو صدا میکرد...

این رسمش نبود ... شکستش و تکه تکه شدنش توسط سیاوش اینچنین رسمش نبود ...

آرام روی زمین نشست...

رمقی دیگر نداشت... همه چیز به یکباره برایش تمام شده بود ...

هق هقه اش تمام اتاق را برداشته بود

ایکاش پایش میشکست و این تلفن رو بر نمیداشت..

ای کاش همان لحظه که صدایی نشنیده بود تلفن را در جای خودش قطع میکرد ...

بازی دادنش آن هم به این شکل دور از جوون مردی بود ...

او ساده بود .. نپخته بود ... با نوازش عشق سیاوش خمیرش شکل گرفته بود ...

اما این چنین شکستنش کار دل هیچ کوزه گری نبود ...

سیاوش با سیاه دلی اش او را بازی داده بود ...

شانلی با بهت به دیوار خیره شد ...

مرده یا زنده بودنش دیگر چه فرقی داشت؟!

هنوز هم به گوش هایش ایمان نداشت

سیاوشش نمیتوانست انقدر بد باشد ..

مرگ تدریجی درد ناک تر از این هم مگر بود ...

که در اوج شکفتن پر شده بود ...

اشک هایش بی مهابا روی گونه اش فرو میریخت ... او سوخته بود ... بد هم سوخته

بود ... مهره شکست خورده ای که دیر یا زود از مرحله بازی به بیرون

می افتاد ..

و سیاوش چه کرده بود با دل این دلبرک در دونه اش ...

با بهت به دیوار اتاقش زول زده بود ...

در ذهنش بار ها و بار ها رفتار سیاوش تکرار میشد ...

بار ها به ذهنش فشار آورده بود ... و هر بار بیشتر و بیشتر به این موضوع پی میبرد که حرف هایی که شنیده صحت دارد...

از دیدنش که میگذشت به رفتار های سیاوش میرسید ... اینکه اوایل با خشونت باهانش رفتار میکرد ..

یا زمانی که سرش را به دیوار کوبیده بود و از سر ضعف و خون بیهوش روی زمین افتاده بود ...

یا نفرتی که اون اوایل از او به هیچ دلیلی ازش به دل گرفته بود ...

قطره اشکی از چشمش چکید و روی دست های لرزانش افتاد ... دستش به سمت
قلبش رفت ..

چقدر درد داشت ...

لب های لرزانش رو محکم روی هم فشار داد ...

هنوز احساس خفه گی میکرد ... بغضِ سرکشانه ای که افسار پاره کرده بود و
قصد رمیدن داشت ...

نگاه خیره و بی فروغش را به ساعت رو به رویش انداخت ...

ساعت از یازده گذشته بود ... ولی سیاوش نه زنگی زده بود و نه خبری گرفته بود
...

پوزخندی روی لبش نشست ... هنوز نگرانش بود ...

سیاوش بود و عشقش ...

سیاوش دل سوزانده بود ... نه او ..

اشک هایش سرکشانه روی صورتش فرو ریختن ؛ بدنش لمس و بی حرکت مانده بود

نگاهش برای چندمین بار به تلفنش افتاد ...

با دست های لرزانش شماره ای که سیو کرده بود را گرفت و گوشی را دم گوشش
چسباند ...

تلفن بارها و بارها بوق خورد .. ولی هیچکس پاسخگو نبود

با حرص تلفن رو پایین آورد و روی تخت کنار ، پایش انداخت ..

باید با آقا جونش صحبت میکرد ... تا از او نمیرسید آرام نمیگرفت ...

محال ممکن بود که پدرش با او چنین کاری کند ...

.....

سیاوش **

به منظره رو به روش خیره بود ...

تمام معادلاتش بهم ریخته بود ..

و اردلانی که بی شک تا ثابت نشدن قضایا ساکت نمی‌موند..

با عصبانیت چشمانش رو بست و باز کرد...

نگاهش به سمت ماه چرخید

همان گردِ نورانی که سالها آرامش کرده بود ...

ولی امشب این ماه هم آرامش نمی‌کرد

محال بود بتواند دست از شانلی بکشد ...

شانلی تمام و کمال مال او بود ..

عرفش میگفت ... و شرعش که سالها فراموشش کرده بود ...

هرچه بود شانلی در بند دلش بود...

با حرص به افکاری که در سرش سو سو میکرد

گوش فرا داد...

بودن شانلی در کنارش به نفع شانلی نبود ..

بیشتر نگران او بود ...

اگر شانلی به بودن در کنارش ادامه میداد بی شک دیر یا زود گیر می افتاد ..

باید او را از خودش دور میکرد ...

حداقل چند صبحی را باید بی خیال او میشد

و دلی که هراسان در سینه اش از این فکر بلوا میکرد ...

او با شانلی آرام میگرفت ... چند وقتی بود که دیگر احساس تنهایی نمیکرد .. او بود و آن دلبرک نازش ..

با حرص تکیه اش رو از کاپوت ماشین گرفت و به سمت دره رفت ...

در دوراهی عجیبی گیر کرده بود ...

_ کجایی پسر ..

ابرو درهم کشید و به سمت صدا چرخید...

نیما بود ... دوستی که اندازه مو های سرش رفتش را به او ثابت کرده بود ...

با همان اخم برگشت به طرف دره

_ اینجا چیکار میکنی؟؟

نیما به سمتش آمد و شونه به شونه اش قرار گرفت

_ کیوان بهم گفت چیشده... اردلان همه چیز رو فهمیده آره؟

سیاوش جوابش را نداد ...

نیما لبخندی زد _ میدونستم اعصاب خورده و فقط میشه اینجا پیدات کرد ... بگو
ببینم چی شده پسر ...

نیم نگاهی بهش انداخت .. نیما با لبخند نگاهش میکرد ...

_ فعلا یه جوری دست به سرش کردم...

نیما _ شد ؟

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید

_ شد ...

نیما کنجکاو نگاهش کرد..

سیاوش نفسش رو سنگین بیرون فرستاد

_ ولی در قبال گناهی که هیچوقت خودم رو به خاطرش نمیبخشم..

نیما گیج سری کج کرد _ از چی داری حرف میزنی سیاوش ...

سیاوش بدون اینکه جواب سوالش رو دهد نگاه از اون چشم انداز خیره کننده رو به رویش گرفت

_ میخوام برام یه کاری بکنی ...

نیما که متوجه منظور سیاوش نشده بود سری تکان داد

سیاوش _ میخوام شانلی رو از من دور کنی ... خیلی دور ... جوری که دستم بهش نرسه... میتونی این کار و واسم بکنی ؟

نیما با تعجب چشم گرد کرد

_ منظورت چیه سیاوش ... درست بگو منم متوجه شم !

سیاوش پوفی کشید و کلافه چنگی لای موهایش کشید

_ نگران شانلی ام... امروز شد اون چه که نباید میشد... اون نباید فعلا پیش من
بمونه .. دیر یا زود شهاب بهم شک میکنه و میفرسته پی پرس و

جو... نمیخوام هیچ چیزی شانلی رو تهدید کنه...

برش دار ببرش یه جایی که حتی منم ازش خبر نداشته باشم... نمیخوام تا وقتی این
ماجرا تموم نشده برگرده...

نیما خیره به سیاوش چشم انداخت... سوالی ذهنش را درگیر کرده بود ، قدمی به جلو
برداشت و اونو زمزمه کرد

_ چرا میخوای از جاش بیخبر باشی؟

سیاوش نگاهش رو از چشمان نیما گرفت ...

باید در جواب سوالش چه میگفت؟؟

سکوت کرده بود ..

نیما قدمی پیش گذاشت

__ تو شانلی رو دوست داری نه ؟

سیاوش اخم کرده سری تکون داد و برگشت طرف ماشینش

__ نه !

نیما نیشخند زد __ داری سیاوش ...

سیاوش کلافه نگاهش را بالا کشید

__ ندارم !

نیما پوزخندی زد و به سمتش قدم برداشت

__ خیلی وقته دوستش داری سیاوش ... اینو هرکسی که با تو زندگی کرده میفهمدش ..

سیاوش با حرص به نیما نگاه انداخت

__ بس کن نیما ! الان وقت این حرف ها نیس .. گفتم ندارم یعنی ندارم !!!

نیما با عصبانیتی آشکار قدمی گذاشت و مقابلش ایستاد

_ که نداری نه؟؟ این حرفه آخرته دیگه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و باز به سیاوش نگاه کرد

با لحنی که چاشنی اش کمی عصبانیت بود ادامه داد

_ بزرگتر شانلی تویی دیگه نه؟ آهان قبلا هم گفته بودی در حد برادری واسش!
پس آقای برادر یه لطفی برام کن ... من میخوام شانلی رو از تو

خواستگاری کنم!

سیاوش خشک زده به نیما نگاه کرد ...

هنوز ذهنش توان حرف های نیما را نداشت ...

او داشت از چه کسی حرف میزد ...

شانلی؟؟ همان که محرم جسم و جاننش بود ...

قلبش پر شتاب در سینه اش کوفته میشد

نیما بی توجه به حال سیاوش با همان لحن سرکش ادامه داد :

خواستم بدونی من خیلی وقته خواهرت رو دوست دارم ... شاید همون موقع که توی جنگل دیدمش ... تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد ... به مرور که

شناختمش عاشقش.....

صدای فریاد سیاوش خفه اش کرد

__ خفه شو نیما... خفه شو

و پشت بندش دست های سیاوش بود که محکم به قفسه سینه اش برخورد کرد و چون انتظار این حرکت رو نداشت به عقب پرتاب شد و روی زمین افتاد

نگاهش به چشم های به خون گرفته سیاوش افتاد ...

و فکی که از زور حرص محکم روی هم فشار داده میشد ...

نیما لجبازانه از جا برخاست و با نیشخندی که روی لب هایش شکل گرفته بود ادامه داد

_ چیه آقای برادر ، واسه چی غیرتی میشی ... چیز بدی نگفته ام که ... دارم از برادرش که مثلا تو باشی کسب اجازه میگیرم! ببینم نکنه میخوای خواهرت

رو ترشی بندازی...

سیاوش به سمتش گرید :

_ فقط میخوام یه بار دیگه دهنتم رو باز کنی دوباره حرفت رو تکرار کنی ... سیاوش نیستم اگه همین جا بلایی سرت ندارم

نیما با اخم نگاهی به سیاوش انداخت...

_ چرا میخوای مانع این وصلت بشی... سیاوش شانلی هم حقه زندگی داره ... قول میدم که خوشبختش کنم ..

سیاوش به سرعت قدمی سمتش گذاشت و با آخرین صدایی که از لای دندان های بهم قفل شده اش ممکن بود فریاد زد

_ داری چی میگی لعنتی !!!

شانلی ماله منه !

نیما همانند خودش پوزخندی زد

_ چرا باید مال تو باشه لعنتی ! میخوای تمام عمر عذابش بدی و نفرتت و سرش خالی کنی ... بگو ببینم چرا باید برای تو باشه ??? تو که دوشش نداری

داری ????

سیاوش با عصبانیت هرچه تمام تر فریاد زد

_ آره دارم ... همینو میخواستی بشنوی دیگه نه ! آره آره ... اونو دوست ندارم بلکه عاشقشم ...

نیما بهت زده و درحالی که از حرف سیاوش خشکش زده بود بر جای خود ایستاد

حرف هایی که گفته بود حرف دلش بود ...

او شانلی را خیلی وقت بود دوست داشت ...

اما زمانی که احساس کرده بود سیاوش به سمت شانلی کشیده شده خودش را عقب کشیده بود ..

سیاوش تمام عمرش را به تنهایی و عذاب گذرانده بود ... شاید این بار حقش وصال آن دخترک چشم گربه ای بود ...

نگاهش به سیاوش که با حرص نگاهش میکرد افتاد .. لبخندی هر چند محور روی آب آورد ...

سیاوش بی حوصله نگاهش رو به دره فرستاد ...

هنوز در بهت حرفش بود ... او اعتراف کرده بود ... درست در همین نقطه ای که قسم خورده بود هیچوقت عاشق اون دختر نمیشود...

او اعتراف کرده بود به دوست داشتن آن دختر... همان دختر عموی زیبای خود ...

همان که به قصد نفرت و عذاب پیش خودش آورده بود ... ولی در مسیرش برخلاف تصورش عاشقش شده بود ...

و چه لذتی داشت این اعتراف... انگار چیزی را از روی قلبش برداشته بود ... و حالا بود که درست میتپید...

دستی از پشت روی شونه اش قرار گرفت ...

کمی به سمت دست خم شد

نیما با لبخند ضربه آرام دیگری روی شونه اش گذاشت

_ مبارکت باشه این عاشقی

رفیقِ قدیمی ...

سیاوش نگاهش کرد ... اگر تمام عمر تنها بود در عوضش دوستی مانند نیما داشت

...

ارام زمزمه کرد _ اون حرف هات و عاشق شدنت

نیما چشم گرفت ، دروغ که حناق نبود در گلویش گیر کند

،

_ همش شوخی بود تا از زیر زبونت بکشم بیرون

سیاوش نگاهش کرد مطمئن بود که نیما دروغ میگوید

هرچقدر نیما او را میشناخت سیاوش هم به او شناخت داشت

به طرف نیما چرخید و نیما را برادرانه در آغوش کشید...

کم از برادر برایش نداشت ...

نیما با خنده خودش را عقب کشید

_ آه سیاوش نکن این کارا بهت نمیاد ... من فقط عادت دارم ازت کنایه و فحش بشنوم...

سیاوش تیز نگاهش کرد ...

لبخند مردانه ای روی لب هایش بر خلاف چشم هایش شکل گرفته بود

آرام به کاپوت ماشینش تکیه داد

_ لیاقتت همینه لابد!

نیما چشم غره ای رفت و روی کاپوت ماشین ، کنار سیاوش نشست

_ نمیخوای بگی اردلان چی گفته که اینجوری بهم ریختی؟؟؟

سیاوش نگاهش رو به رو داد

قلبش از این درد سنگینی میکرد .. آروم لب باز کرد و همه جریان رو برای نیما تعریف کرد...

نیما با اخم کمرنگی نگاهش کرد

_ اردلان داره سنگ میریزه زیر پات ... ولی به نظرم ریسک اینکه شانلی رو از خودت دور کنی خیلی بیشتره ...

باز پیش خودت خیالت راحت تره ... هرچی هم بشه باهم حلش میکنیم...

ولی بزار الان یه چیزی رو بهت رک و راست بگم ..

اگه شانلی رو واسه خودت میخوای.. سعی کن تو این چند روزه همه چی رو براش تعریف کنی ...

دیر یا زود اگه شانلی از موضوع باخبر بشه ممکنه بخواد خلاف اون چیزی که ما میخوایم عمل کنه ...

سیاوش در سکوت معنا داری نگاهش کرد که نیما ادامه داد

_ شانلی ضعیفه... ممکن خبر ها رو یکی به گوشش برسونه که دیگه نتونی هیچ جوره جمعش کنی ...

سیاوش کلافه سری تکان داد...

هنوز از عکس العمل شانلی میترسید ...

پوفی کشید و تکیه اش رو از در کاپوت برداشت

_ من دیگه باید برم ...

نیما با یک حرکت از روی ماشین پایین آمد

_ تا همین الانش هم دیر کردی سیاوش ...

سیاوش سری تکان داد و در ماشین رو باز کرد سوارش شد ...

هنوز بدنش داغ حرف هایش بود

شیشه ماشین رو تا انتها پایین کشید ...

نیما همانجا نگاهش میکرد ...

سیاوش لبخندی محو روی لبش آورد _ واسه تو کی جبران بکنم؟

نیما به خنده افتاد و در حالی که به سمت ماشینش میرفت بلند فریاد زد

_ بگرد ببین دختر خوب واسم جایی پیدا میکنی یا نه ... به جون تو بدجوری به فکر ازدواج افتادم ..

سیاوش لبخندی زد _ میترا چطوره؟

شیطنت کرده بود ... نیما کجا و آن میترا ی منفور کجا ...

نیما که مقابل ماشینش قرار گرفته بود با اخم برگشت و طلب کارانه دهنی کج کرد

_ جون عزیزت تو واسه ما یکی جبران نکن .. راضی ام به جون ننه ام!

سیاوش قهقهه ای زد ... که نیما چشم غره ای در مقابلش زد ...

سیاوش سری تکان داد و بوقی زد و ماشین رو از جا کند و به سرعت از اون منطقه دور شد ...

نگاهی به ساعتش انداخت... نزدیک دوازده بود ...

همین امشب باید از همه چی سردر میاورد ... دیگه هرچی سادگی کرده بود بسش
بود ..

تلفن رو به دست گرفت و شماره ای که آقا جونش دور از چشم سیاوش به او داده بود
رو گرفت

بر خلاف تصورش بعد از چند بوق صدای پدرش را از پشت تلفن شنید ...

گیج و منگ نگاهی به تلفن انداخت

_ بفرمایید ...

صدای پدرش بود ...

قبل از اینکه پدرش از سکوت ایجاد شده گوشه‌ی رو قطع کند به گلویش فشاری آورد
... و به زور کلمه ای رو ازش خارج کرد

_ آقا جون ...

پدرش بعد از لحظاتی با تعجب زمزمه کرد

_ شانلی؟؟ تویی بابا

اشک از چشمش روان شد ...

با صدایی که آشکارا میلرزید در جواب پدرش گفت

_ آره منم بابا...

پدرش که از صدای لرزان شانلی وحشت کرده بود

ادامه داد _ چته بابا؟ کجایی شانلی ... چرا صدات اینجوریه ... با توام دختر جون
به سر شدم ...

صدای هق هقه اش بلند شد ...

و بریده بریده میان گریه هایش زمزمه کرد

_ آقا جون... چی کاری کردی با من ...

صدای لرزان پدرش را شنید

_ چی داری میگی دختر... سیاوش کجاس .. گوشی رو بده بهش ببینم ...

شانلی با گریه سری تکان داد ...

_ سیاوش کیه آقا جون .. سیاوش کیه ؟

پدرش سکوت کرد...

با گریه ادامه داد :

_ بابا نگو میدونستی که سیاوش من و واسه گرفتن انتقامش آورده پیش خودش ...
بگو که دارم اشتباه می‌گم ...

سکوت پدرش صحت سوقي بود برای اثبات آنچه که فکر کرده بود ... از دورن
داشت میریخت ..

صدای گرفته پدرش را که شنید نفسش در سینه اش گره خورد

_ مجبور شدم بابا... به جون تو که از جون خودم عزیز تره اگه به صلاحیت نبود
پیش سیاوش نمیفرستادمت... حرفش از انتقام بود... ولی میدونستم کاری
با تو نمیکنه...

صدایش ناخواسته اوج گرفته بود

_ برای چی ازش دفاع میکنی.. سر چی انقدر اطمینان داشتی که من و گذاشتی تو
دستش تا بشم عروسک خیمه شب بازیش... آقا جون نگو که
میدونستی... تو رو خدا نگو... من نمیتونم این و تحمل کنم....

شدت گریه اش بیشتر شده بود...

صدای نگران و مضطرب پدرش هم نمیتوانست آرامش کند

_ شانلی بابا این گریه برای چیه دختر... یکم آروم بگیر همه چی رو برات میگم...

شانلی لجازانه بغضش را پس زد و گفت:

_ این سیاوش کیه دارین سنگش رو به سینه میزنید... این چه اعتمادیه که بهش داری
بابا ???

پدرش _ سیاوش کجاس شانلی... گوشی رو بده بهش میخوام باهش صحبت کنم ...

شانلی با دستش اشک روی گونه اش رو پست زد
تمام اختیارش گرفته شده بود ... تحمل هم صبری دارد ...

_ آقا جون چیکار با زندگی من کردی... من فکر میکردم ... فکر میکردم سیاوش ...

کلماتش را خورد ...

باید میگفت .. میگفت تا پدرش بفهمد با او چه کرده

پدرش با تکی لرزان ادامه داد _ اون غریبه نبود بابا ... میشناسیش... شاید از هرکی
بیشتر

مات و مبهوت حرفش در دهانش ماسید...

مات و مبهوت به تلفن خیره شد ...

او سیاوش را بیشتر از همه میشناخت؟ چطور ممکن است...

مگر غیر از این بود که سیاوش را فقط در همین چند ماه شناخته بود...

ذهنش خطور کرد به حرف های پای تلفن اردلان...

«تو بهدادی ... تو بهدادی ... تو بهدادی ... تو بهدادی ...»

بی آنکه حتی پلک بزند با وحشت زمزمه کرد

_ بهداد...

دعا دعا میکرد پدرش حرفش را رد کند ... ولی امشب خشم شب بر او چیره گشته بود ... امشب شب او نبود ... صدای پدرش درست شبیه ناقوس مرگش

بود

_ آره بابا... اون بهداده...

شانلی شرمنده اتم بابا ، اگه اون پسر بهداد نبود و از خون خودم نبود ... محال ممکن بود بخوام به این کار راضی بشم ... بهداد... اون ... اون پسر قول داد

مراقبت باشه ...

پوزخندی زد ... خنده اش گرفته بود ... شاید خنده ای عصبی ... حالش به مراتب بدتر میشد ...

پدرش داشت از چه کسی حرف میزد ...

محال ممکن بود بهدادهش با او چنین کاری بکند...

مگر بهداد همون کسی نبود که دوازده سال هر شب به یادش تا آن تپه لعنتی میرفت و بر می‌گشت...

حتی دیگر نمیشنید پدرش چه میگوید...

بهدادش که یادش می‌آمد میخواست بلند شود و فقط جیغ بکشد...

بهداد خط قرمزش بود...

همان پسرک شیطانی که پا به پای او در ده قدم میزد تا احدی اذیتش نکند...

همان که بهش قول داد

شبی برمیگردد و تا آخر عمر کنارش میماند...

صدای پدرش را شنید... صدایش ضعیف بود... درست مانند کسی که ته چاه گیر کرده باشد....

_ شائلی یه چیزی بگو دختر... خدا من و ببخشه که مجبور به این دروغ شدم...

پوزخند زد ... پدرش هنوز سیاوش یا نه همان بهداد را باور داشت ... دنیا به یکباره روی سرش خراب شده بود ...

او بهداد نبود .. ممکن نبود که بهداد انقدر بی انصاف باشد ...
پاهایش دیگر تحمل اینهمه شکست رو نداشت...

حتی دیگر توجهی به صدای پدرش نداشت ...

او از نزدیک ترین ها ضربه خورده بود ..

پدرش ... مادرش ... و مهم تر از همه سیاوش ...

حتی در دهانش نمیچرخید که بهداد صدایش کند .. هنوز به گوش هایش ایمان نداشت...

با حق روی زمین نشست ... به عزا نشسته بود ...

به عزای قلبی که برای همیشه از کار افتاده بود ..

صدای گریه اش بلند و بلند تر شده بود... و چقدر جون سخت بود که هنوز زیر بار این همه شکست زنده مانده بود ..

او تنها بود... از همان اول هم تنها بود ... انگاری خدا بند نافش را با تنهایی بریده بود ...

گریه امانش را برید... انقدر که ندانست چگونه سر به زانو از حال رفت...

سیاوش**

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت .. نزدیک یک بود و دیر کرده بود ...

گوشی رو برداشت... بدون شک شانلی تا به الان از تنهایی در این وقت شب ترسیده...

اما قبل از اینکه شماره رو بگیرد گوشی میان دستش لرزید..

با اخم نگاهی به شماره تلفن انداخت .. شماره از طرف خانه ی عمویش بود ...

بدون هیچ مکتبی گوشه‌ی رو برداشت ...

_ بله ...

صدای گریان خاله اش میان گوشه پیچید ...

دلهره ای عجیب به جانش نشست

_ سیاوش پسر، ... تو رو خدا زود بیا ...

با بی تابی و صدایی که از زور دلهره دو رگه شده بود زمزمه کرد

_ چیشده خاله؟؟ عمو کجاس ...

صدای گریه خاله اش

قلبش را به تپش وا داشته بود

_ حالش بد شده ... قلبش مثله سری قبل درد گرفته...تورو خدا بیا پسر ..

پا روی پدال گاز فشار داد

__ خاله سریع قرصش رو بزار زیر زبونش و سعی کن حرف ازش نکشی
تا چشم رو هم بزاری او مدم....

متوجه حرف خاله اش نشد... نگران به سرعت گوشی رو قطع کرد و شماره
آبولانس رو گرفت ...

تمام خاطرات بد بچگی اش برایش تکرار میشد ...

با حرص عرقی که روی پیشانی اش نشست به بود رو پست زد.. باز خدا به دادش
رسیده بود که دره به مکان زندگی عمویش نزدیک بود ...

.....

صدای زنگ تلفن برای چندمین بار بدون اینکه پاسخی داده شود قطع شد ...

سیاوش بود ... نیم ساعتی بود که بی وقفه زنگ میزد ...

نگاه گریانش رو از تلفن برداشت و به ساک دستی کوچکش داد...
همه وسایلش را که سیاوش برایش خریده بود در کمدش گذاشته بود

ساک کوچکش ختم شده بود به یک دست لباس خانگی و فلوتش ...

شناسنامه و کارت ملی اش که سیاوش به او برگردانده بود و توی جیب مانتو اش
گذاشته بود ..

و مقدار کمی پول برای اینکه خودش را تا محل زندگی مادر و پدرش برساند ...

درست بود که از آنها دلگیر بود ... ولی باز جز آنجا جایی نداشت برود ...

حتی ذهنش خطور کرده بود که پیش نیما و نیوشا برود ... ولی با یادآوری آنکه نیما
هم به او دروغ گفته منصرف شده بود ...

احساس بیچارگی میکرد ... از ضعیف بودن خودش نفرت پیدا کرده بود ...

نگاهی به نت برگی که روی میز بود انداخت ...

با قدم های لرزان به سمتش رفت .. و برگه ای رو از روی آن کند ...

خودکاری برداشت ...

دست و دلش برای نوشتن میلرزید...

هیچ فکر نمیکرد که روزی این چنین این خانه رو ترک کند... خودکار را در دست لرزاند و شروع به نوشتن کرد ...

» ... شکستن من چیزی جز درد عایدت نمیکند ... دنبالم دیگه نگرد

بهداد «

فقط به همین جمله بسنده کرد ...

همین هم بارها منصرف شده بود که بنویسدش..

بغضش را پس زد و لب هایش رو محکم بهم فشار داد ...

با خودش فکر کرد که اصلاً هرچه بر سرش آمده بود حقش هست... او کجا و سیاوش کجا ...

حتی در دهانش نمیچرخید که بهداد صدایش کند ... به یکباره اندازه صد سال با او غریبه شده بود ..

پسر عمویی که به رسم نامردی عذابش داده بود ... اون چه گناهی داشت .. اینکه شهابی بیاید و عاشقش شود مگر ناخواسته نبود ؟

پس این چنین حکم چیدن و اجرا کردنش آنهم به این نا عدالتی پای چه بود ؟ سیاوش خود قاضی شده بود و حکم صادر کرده بود ... خود حکم داده بود

و خود قصاص کرده بود ...

با پاهایی که از زور درد ناتوان شده بود ساکش را برداشت

نگاهی به دور و اطراف خودش انداخت ... دیوار های خانه نفسش را بریده بودن ...

با اینکه از دیشب هیچ نخورده بود و از پی گریه هایی که کرده بود ضعف داشت میلش به هیچ چیز کشیده نمیشد ...

صدای زنگ تلفنش به یکباره تکانش داد ...

مستاصل نگاهش کرد ... سیاوش بود ...

بر خلاف تحملی که کرده بود چشمش نمناک شد ..

آنقدر به یکباره بلا روی سرش ریخته بود که هنوز گیج بود ...

هنوز هیچی را باور نمیکرد ... فقط میخواست هرچه زودتر از این خانه بگریزد ...

حتی توان گریه هم دیگر نداشت ...

هنوز هم نتوانسته بود با سیاوش و بهداد کنار بیاید ... فعلا فقط قصد فرار داشت ...

دلش میخواست از این خانه بگریزد ...

گوشی رو توی دستش فشار داد و تلفن رو خاموش کرد ...

نگاه آخر را به خانه کرد و همراه ساک دستی اش از خونه بیرون زد ...

در حیاط رو که بست نگاهی به دور و اطراف خودش انداخت ...

ساعت شش صبح بود .. و هوا نیمه تاریک ...

گفته بود که از تاریکی میترسد ...

نگاهی به آن کوچه خلوت انداخت ...

با پاهای لرزان شروع کرد به قدم زدن ، باید هرچه زودتر از این جا دور میشد ..
بدون اینکه به هیچ چیز فکر کند با ذهنی مغشوش از خانه خارج شد ...

حواسش پی هیچ چیزی نبود ، فقط دلش میخواست برود و از این منطقه دور شود

با صدای بوق ماشینی به خودش آمد .. هول زده لحظه ای عقب ایستاد و متحیر به
خودش نگاه کرد ...

ماشینی از کنارش رد شد و رفت

او آنجا چیکار میکرد؟؟ متحیر به دور و اطراف خودش نگاهی انداخت ...

مگر خانه آقا جاننش را بلد بود ؟

تنها چیزی که از اون نقطه به یاد داشت اسمش بود ...

هول کرده عقب ایستاد و به چهار راه نیمه تاریک نگاهی انداخت...
ترسیده بود ...

حتی نمیدانست چقدر از مسیر را آماده و به کدام طرف باید حرکت کند ...

باد سردی که می‌وزید بدن ضعیفش را به لرزه انداخته بود ...
حالا باید به کجا میرفت؟؟؟

با صدای بوق ماشینی نگاهش را کج کرد و به ماشین شاسی بلندی که مقابلش بود
خیره شد...

ماشین به سمتش می آمد ...

ترسان مسیر سمت چپ را گرفت و به سرعت قدم هاش افزود ..

دلهره ای به جانش افتاده بود ...

صدای بوق ماشین حالش را خراب تر میکرد ...

با ترس سرعتش را بیشتر کرده بود که پایش به سنگی گیر کرد ، تعادلش را از
دست داد ، محکم با سر به زمین برخورد کرد ...

درد در تمام جانش پیچید ... ناله ای آرام بر زبان آورد
آرام دست برد و دستی بر پیشانی اش کشید.. و به دستش نگاه کرد ...
دستش خونی شده بود... با ترس آرام از جای خود بلند شد
که دستی محکم روی دهانش قرار گرفت
و حس تیزی که روی گردنش قرار گرفته بود

با وحشت در جای خود میخکوب موند

_ صدات در بیاد و بخوای زرنگ بازی در بیاری همین رو مستقیم تو شاهرگت فرو
میکنم

با وحشت و چشم هایی که از سر ترس گرد شده بود خودش را تکان داد ...
درد داشت ولی اون در مقابل وحشتی که کرده بود چیزی نبود...

تند تند تقلا کرد... ولی از جایش ذره ای تکان نخورد

صدایی هرچند آشنا به گوشش رسید

_ اونجا چه خبره ! از پس یه دختر برنمیاین !؟؟؟

بکشیش تو تا کسی پیداش نشده ...

با ترس پیچ و تابی دیگر به خودش داد ... حتی فرصت نداشت که اندکی فکر کند و صاحب صدا را بشناسد...

نفر دیگری مقابلش قرار گرفت و از پا بلندش کرد ...

چشم هایش از ترس دو دو میزد ... شخص اول محکم نگاهش داشت و از کمر بلندش کرد ...

ضعف داشت و از پس این تقلا هایی که کرده بود نفسش به شماره افتاده بود ... و خونی که بی مهابا از پیشانی اش فرو میریخت گیجترش کرده بود

آن دو شخص به سرعت داخل ماشین کشیدنش ...

ترسیده بود ... تمام بدنش از ترس به عرق نشسته بود ..

سوار ماشین که شد صدایی که برایش جلب توجه کرده بود بدون هیچ احساسی
زمزمه کرد

_ حرکت کنین تا گذش در نیومده... هی کیومرث بی هوشش کن حوصله جیغ و
دادش رو ندارم ...

با ترس تقلا کرد و سری تکان داد ...

مرد دستمالی رو به سمت صورتش آورد...

با آخرین توان خودش رو عقب کشید که نگاهش به شخص آشنایی خورد ...

انقدر که گیج در جای خود ایستاد ...

صدرا اینجا چیکار میکرد مگر اون مشاور خصوصی سیاوش نبود ؟

گیج و منگ بدون تقلا ایستاد

هر دو دستش را گرفته بودن و توان مقابله نداشت

صدرا نگاهش کرد، در حالی که پوزخندی غلیظ روی لب داشت ..

تلفن رو به گوشش نزدیک کرد

__ بله سیاوش خان گرفتمش...بله او امرتون اجرا میشه ... باشه باشه میبرمش

بهت زده به صدای صدرا گوش فرا داد اما قبل از اینکه بخواد تقلایی بکند

اون شخصی که کیومرث صدایش میکردن به سرعت دستمال رو مقابل بینی اش گرفت ...

وحشت کرده بود و پی به بی چارگی اش برده بود ...

حتی دیگر نخواست تقلا بکند ... ایکاش وقتی بهوش می آمد همه اینها را خواب دیده باشد ..

حتی دلش کمی مرگ میخواست ...

در جای خود بهت زده ایستاد ... حالش خراب و خراب تر شده بود... و نفس هایی که به شماره افتاده بود ...

آرام چشم بست ... حس میکرد دنیا دور سرش میچرخد ... حس سبکی که جسمش پیدا کرده بود و چشم هایی که دیگر توان باز شدن نداشتن ...
و دیگر هیچ نفهمید ...

کلید رو بی قرار داخل در چرخاند و به
سرعت در را باز کرد ...

سکوتِ خانه قلب نا آرامش را نا آرام تر میکرد ...

سر بلند کرد و نگاهش رو دور تا دور خانه چرخاند ...
اخم هایش به شدت درهم فرو رفته بود و از خستگی چشم هایش به سرخی گراییده
بود ...

بی قرار از همان جا صدا زد

_ شانلی؟؟

در جوابش کسی پاسخگو نبود... همان شد که اخم هایش بیش از پیش درهم فرو رفت .. سکوت خانه داشت اذیتش میکرد .. یک چیزی درست نبود و این

بی تابش میکرد

شانلی اگر خانه بود مثله تمام این مدت به پیشوازش می آمد ...
چیزی در دلش تکان خورد...

نا آرام قدم تند کرد سمت پله ها
به سرعت بالا رفت به گمانش شانلی هنوز در خواب صبحگاهیش روی تخت
آرامیده بود...

شتابان دستگیره در را گرفت و به پایین فشار داد ..
نگاهش به تخت شانلی افتاد

تخت خالی و مرتبش عصبی ترش کرد ...

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت ... شانلی نبود که نبود ...

دست هایش را مشت کرد و از اتاق بیرون زد ... جای به جای خانه را هراسان نگاه
انداخت ...

دستانش شل شدن و کنار بدنش افتادن .. و کاغذ از دستش سر خورد و کنار پایش افتاد ...

با بهت نفس کشید ...

با ترس و وحشت تکیه اش رو به دیوار داد ...
حتی توان فکر کردن به آن یک جمله را نداشت ..

شانلی همه چیز را فهمیده بود ... اینکه او کیست و اصل و نسبش چیست ...
شوکه شده نگاهش به آن برگه که روی زمین افتاده بود افتاد ...

حتی توان پلک زدن هم نداشت ...
شانلی رفته بود ...

فکری به سرش زد ... نیوشا ... به گمانش نیوشا باید از رفتنش اطلاعی داشته باشد ...
مگر میشد شانلی به او چیزی نگوید ... شاید هم اصلا شانلی الان

پیش او بود ...

با تصور همین فکر به سرعت گوشی اش رو بیرون کشید و به سرعت شماره نیما رو گرفت

بلاخره بعد چندین بوق نیما تلفن رو برداشت

نیما با صدایی خواب آلود زمزمه کرد

_ بابا چه خبره سیاوش اول صبحی ...

سیاوش اخمی کرد و به میان حرفش پرید

_ شانلی اون جاست؟؟

نیما بهت زده در جوابش گفت _ مرد مومن اول صبحی زنگ زدی از من آمار کیو میگیری؟

سیاوش با حرص و صدایی که از زور ترس و وحشت دو رگه شده بود فریاد زد

_ سوال من و مثله بچه آدم جواب بده نیما تا نیومدم اونجا و دق و دلیم رو تو سر تو خالی نکردم ؟؟؟؟ جوابم یک کلمه است ؟ شانلی اون جاست یا نه ؟..

نیما حیران و با صدای متعجب زمزمه کرد

_ منظورت چیه سیاوش؟؟ معلومه که اینجا نیس ... هفت صبح شانلی آخه تو خونه من چیکار میکنه مگه دیشب پیش تو نبود؟؟؟

سیاوش آشفته شد ... تیرش به سنگ خورده بود ...

با صدایی که از زور حرص و عصبانیت دورگه شده بود غرید

_ نه نبودم ... دیشب بین راه خاله ام زنگ زد که حال عموم بد شده ... سگته کرده ... مجبور شدم برم اونور... انقدر گیج بودم که یادم رفت به شانلی خبر

بدم... حتی یادم رفت به کیوان بسپارم به پا بزاره جلوی خونه ...

نیما که گویی ترس هم بر آن حاکم شده بود آرام زمزمه کرد

_ میخوای بگی شانلی از دیشب خونه نیس؟

چشمانش رو بست و با دست دیگرش شقیقه هایش را محکم فشار داد...

هیچ نمیدانست... اینکه شانلی کی از خانه به بیرون رفته را هیچ خبری نداشت ..

نگران زمزمه کرد _ نمیدونم نیما نمیدونم... فقط میدونم رفته..

به نفس نفس افتاده بود ...

نیما با تعجب زمزمه کرد _ یعنی چی رفته؟؟؟ میخوای بگی خودش ...

سیاوش با حرص میان حرفش پرید

_ همه چیو فهمیده ... اینکه من کی ام و چی ام .. یه نامه گذاشته و یه خط جمله

نیما بهت زده پشت خط سکوت کرده بود ... او هم وحشت کرده بود ... شده بود آنچه که نباید میشد ... تنها چیزی که توانست بین لب های بهم قفل

شده اش زمزمه کند تنها همین بود

_ از کجا ؟

سیاوش بر افروخته زمزمه کرد _ نیما زنگ بزن به خواهرت ... اون باید بدونه که شانلی کجا رفته ...

نیما _ باشه ... باشه .. اصلا همین الان میرم خونمون ... اصلا نگران نباش ... از زیر سنگ هم که شده باشه پیداش میکنیم ...

سیاوش سکوت کرد ... حتی نای حرف زدن هم نداشت ... تنها دلش میخواست این یک خواب آشفته نیم روزی باشد ...
با حرص گوشه‌روی رو قطع کرد ...
حتی توان فکر کردن به این موضوع هم نداشت ..

بی شک حال دختر عمویش به مراتب بدتر از خودش بود ... و او نگران این بود ...

اگر پیشش بود به هرچه بسنده میکرد تا او را قدری آرام کند ... اما حالا ؟

با دلی لرزان دست برد و آن کاغذ تا خورده رو از روی زمین برداشت ... و در جیب شلوارش گذاشت ..

باید از همه چی سردر میآورد ...

اینکه شانلی از کجا متوجه موضوع شده ... بی شک کسی به او رسانده ...

نمیتوانست دست روی دست بگذارد ... بی وقفه شماره کیوان را گرفت و آن را از موضوع باخبر کرد ...

شانلی هنوز همسرش بود ... نبود هم فرقی به حال و روزش نداشت... او خیلی وقت بود که دلش را پیش دختر عمویش جا گذاشته بود ...

نفس زنان قدم تند کرد و به سمت حیاط رفت و سوار ماشینش شد ... شده رج به رج خیابان ها را میگشت تا اثری از او پیدا کند ...

حالش خراب بود ...

محکم پایش را روی پدال گاز گذاشت ... ذهنش پر کشیده بود به سمت خانه ی عمویش ...

یادش آمده بود که شانلی اسم آن شهرک را آن روز پرسیده بود ...

دستانش دور فرمون گره شد ...

نفسش رفته بود و بدون آن لحظه ای امان نفس کشیدن نداشت ...

حرص داشت ... از دست آن دختر ... هرچقدر هم که از او دلگیر باشد ... هرچقدر هم که از سیاوش متنفر باشد حق نداشت از او فرار کند ...

مگر به او نفهمانده بود که در تعقیبش هستن؟

با حرص بیشتری ضربه ای محکم روی فرمون زد
و زیر لب غرید:

_ لعنت به من!!

با همه خشمی که داشت دلش برای لمس صورت آن دختر پر میکشید ...

صدای زنگ موبایلش سکوت ماشینش را شکست
نگاهی به صفحه گوشی انداخت ، نیما بود

با فکر اینکه خبری از شانلی دارد به سرعت دکمه تماس را برقرار کرد و تماس را
روی اسپیکر گذاشت

صدای نالان نیما را که شنید نفس در سینه اش گره خورد

_ الو سیاوش ...

تنها توانست بله ای زیر لب زمزمه کند ..

نیما _ رفتم خونه بابا اینا ... نیوشا رو به جون بابا قسم دادم ... ولی قسم خورد که حتی روحش هم خبر نداره ... میشناسمش دورغ بخواد بگه مثله چی

جلوی خودم لو میره ولی این از هیچی خبر نداره ...

عرق سردی روی پیشانی اش نشست ... او جز نیوشا کسی را نداشت...

نیما _ کجایی سیاوش؟! حالت خوبه؟

سری تکان داد و با صدای گرفته و خش داری زمزمه کرد _ تو از نیوشا مطمئنی؟ شاید داره ..

نیما میون حرفش پرید

_ مطمئنم سیاوش ... نیوشا بلد نیس جلوی من دورغ ببافه ... از طرفی انقدر از حرف ام شکه شده بود که یکی باید بره اینو آروم کنه ...

سیاوش اخمی کرد و گفت _ به خدا اگه بدونم کجا رفته حسابش رو میزارم کف دستش

نیما _ چی داری میگی سیاوش ... تو گند زدی... بدم زدی... حالا چیکار به اون بیچاره داری ???

سیاوش پر حرص گرید

_ باید و ایمیستاد... باید باهام حرف میزد ... اصلا اصلا میزد تو گوشم ... این که بزاره و بره داره دیوونه ام میکنه ... اگه میگفت دیگه نمیخواد ریخته من و

ببینه میرفتم تا آروم بشه .. اما اون ... اون لعنتی گذاشته رفته ... کجا برگردم دنبالش نیما ... کجا برگردم ؟؟؟؟

صدایش رفته رفته اوج گرفته بود و معده اش از درد تیر میکشید

نیما غمگین در پی آروم کردن سیاوش آمد

_ کجایی سیاوش ؟؟؟ حالت خوبه ?? غمت نباشه پیداش میکنیم ...

سیاوش بی توجه به حال پریشانش کلافه ادامه داد

_ دارم میرم خونه عمو... شاید اونجا رفته باشه

نیما متوجه حال خراب سیاوش شد

_ آدرس بده منم میام اونجا!

سیاوش رو ترش کرد _ نمیخواد ... آگه اونجا باشه میخوام تنها ببینمش ...

نیما نگران ادامه داد _ کاریش نداشته باشی سیاوش ... حق داره ... آگه تو مثلاً
هیراد بودی شده بودی سیاوش یه چیزی ... اونو میشه یه کاریش کرد ...

چون اینجا فقط یه اسم ِ که تغییر کرده ... اما سیاوش تو بهدادی ... همون بهدادی که
به قول خودت تو ذهن اون دختر یه قدیسه و قهرمان بود ... اینجا

دیگه فقط اسمت نیست که عوض شده ... اینجا هویتت به کل عوض شده
اون دختر واقعا حق داره ...

سیاوش با فک سفت شده فریاد زد

_ بسه نیما... بسه ... خودم میدونم چیکار کردم ... اما اون حق نداشت همینجوری
بزاره و بره .. من به درک ... خودش چی ??? آگه بلایی سرش بیاد چی

..؟

حالش به مراتب خراب تر میشد ... درد معده اش دوباره برگشته بود و حال روحی
اش ام به وضوح خراب بود...

حتی منتظر جواب نیما نماند... باید میرفت

.. فقط خدا خدا میکرد آن دختر... همان دلبرکی که جان هم برایش میداد در خانه
عمویش باشد ...

وگرنه حتی فکر نمیکرد لحظه ای دیگر آرام بگیرد ..

.....

راوی ***

(شانلی)

با ترس خودش را جمع کرد و گوشه کشتی چسباند... حتی درست نمیدانست چند
روز از دزدیدنش میگذشت ... شب و روز را گم کرده بود...

خودش را کمی سفت کرد و با حالی آشفته فریاد زد

_ چیکارم دارین لعنتی ها ... چی از جونم میخواین ولم ..

صدایش در گلایش خفه شد ... دستی محکم روی دهانش چفت شد

_ صداتو ببر ... کم زر زر کن گوشمون رو خوردی ... همین امشب میبریمت
تحویلت میدیم ؛ پس خفه خون بگیر تا ببرمت بالا ... وگرنه همین گوشه

بدون اینکه آب از آب تکون بخوره دخلتو میارم...

با ترس و چشم های وحشت زده اش به مرد رو به رویش نگاه کرد ...

مرد به تندى هلىش داد كه چون توقع این كار را نداشت محكم به دیواره اتاق خورد

...

از درد نفسش بند آمد ...

مرد باز رفته بود و در را به رویش بسته بود ...

اشک هایش روی چشمانش فرود آمدن .. حتی در باورش هم نمیگنجید که سیاوش با او چنین کاری کند ؛ آنهم سیاوشی که به تازگی متوجه شده بود

نسبت خونی با او دارد ...

هنوز نتوانسته بود عزاداری عشق شکست خورده اش را به جا آورد ...

خودش را کمی جمع و جور کرد و گوشه اتاق که بی شباهت به دخمه نبود کشاند...

آنهمه نفرت سیاوش به خاطره چه بود ???

باز هم حق هقه اش بلند شده بود ... ولی از ترس آنکه باز مرد به سراغش نیاید دستش را روی دهانش گذاشت ...

ترسیده بود ... ولی بیشتر از آن عزادار بود ... انقدر شکسته بود که حتی توان فکر کردن هم نداشت ...

از همه دل گیر بود ... از پدرش ... مادرش ... و حتی خدایی که فکر میکرد بیش از همه فراموشش کرده ...

مگر گناه او چه بود ؟

با چشمانی که از فرط گریه مخمور شده بود به دیوار اتاق زول زد ...
چطور سیاوش میتواندست انقدر سنگ دل باشد ، او زجر کشیدنش را دیده بود .. بی
قراری هایی که برای دیدن بهداد میکرد حس کرده بود ، ولی او با

سنگ دلی تمام هویتش را مخفی کرده بود
و حالا که انقدر بی رحمانه او را از خود دور کرده بود

انقدر گریه کرد که حتی ساعات هم فراموش کرده بود...
حالش چنان وخیم بود که شک نداشت از دورن مرده است ...

با تکان های شدید کشتی پلک زد ... و صداهایی از بیرون می آمد ... ترس بیش از
پیش در درونش رخنه کرد ..

با ترس بلند شد ایستاد ... جمشید بهش گفته بود که سیاوش او را فروخته است...
حتی دلش نمیخواست اندکی روی این حرف فکر کند...

در روبه رویش باز شد ... از ترس خودش را به دیوار تکیه داد ...

جمشید همراه یک فرد دیگر به سمتش آمد...

از همانجا هم بوی الکل را از دهانشان استشمام کرده بود ...
 آن بو و بوی نم آن اتاق باعث شد که دلش زیر و رو شود ...
 جلوی دهانش را گرفت و خم شد گوشه دیوار ...

تند تند نفس کشید و سرفه کرد ...

جمشید اخمی کرد _ آه ... چته حالمون رو بهم زدی ... فری بگیرش بیارش اینور که
 وقت تنگه ... باید تا طلوع زده ببریمش پیش آقا

فریدون با تعجب نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت _ چه کاریه ... خب صبح
 میبریمش

جمشید تیز نگاهش کرد _ میخوای تا صبح با اون صداش همه رو بکشونه اینجا ... تا
 صبح اینجا پره آدم میشه .. باید ببریمش تو انبار .. صبح زنگ میزنم

میگم خود آقا یکی رو بفرسته دنبالش ..

شانلی با بهت نگاهشان میکرد؛ از حرف هایشان سر در نمیآورد ..
 دستی که روی بازویش نشست از حالت بهت خارجش کرد ...

با صدایی که از زور داد و جیغ های این چند روزه اش گرفته بود فریاد زد

_ ولم کنید... من با شما عوضی ها هیچ جا نمیام..

حرفش کامل نشده بود که یک سمت از صورتش لمس شد ...

از درد جیغی کشید و چشمانش را بست... جوشش اشک را در چشمانش احساس کرد ولی قبل از اینکه حتی بخواد عکس العملش نشان دهد دستمالی

دور دهانش قرار گرفت

_ اینو زدم تا یادت بیارم اینجا کجاست... خفه شو و صدات و ببر تا خودم خفه ات نکردم ..

و بعد رو کرد سمت فریدون که با نگاهی خریدارانه به شانلی نگاه میکرد

_ هی فری...مگه با تو نبودم... ببرش بالا... به بچه ها بسیار مراقبش باشن و سالم برسوننش تو انبار

شانلی با همان چشمان سرخ نگاهش کرد که فریدون بازو اش را سفت گرفت و سمت پله ها کشید... بی آنکه بخواهد به سمت بالا کشیده میشد

فرد دیگری به سراغشان آمد ...

_ کجا باید ببریمش؟

فریدون شاننه ای بالا انداخت...

_ انبار ...

مرد سری تکان داد و نگاهی به شانلی انداخت

شانلی با ترس و حالی خراب تقلا کرد که فریدون محکم تر گرفتش

_ ماشین رو اوردین؟؟؟

مرد بی آنکه نگاه از شانلی بگیرد سری تکان داد

فریدون _ خوبه ...

شانلی با ترس نگاهی به دور و بر خود انداخت .. همه جا آب بود ... بهت زده سر چرخاند...

او کجا بود ؟

سیاهی شب باعث کاهش دیدش میشد ...

فریدون نگاهی به دور و اطرافش انداخت و سپس مچ دستان ظریف شانلی را در دست گرفت و کشید

_ یاالله فرهاد تا کسی سر نرسیده

فرهاد _ خیالت جمع نگهبان و رد کردیم رفت...

و جلو تر راه افتاد ..

شانلی باز تقلا کرد و خودش را به سمت عقب کشید که فرهاد متوجه شد و به کمک فریدون آمد

فشار دستان فریدون که پشت کمرش قرار گرفت نالان شد ...

به سرعت از پلی گذشتن...

خدا خدا میکرد که کسی متوجه حضور آن ها شود ...

اما التماس هایش راه بردی نداشت ...

ماشینی مقابلشان قرار گرفت و قبل از اینکه بخواهد کاری کند داخل ماشین کشیده شد ...

از ترس میلرزید... و چشمانش سیاهی میرفت... اما خودش را محکم نگه داشته بود تا لحظه ای در آغوش آن دو نیوفتد... پنجره های ماشین دودی بود و

به هیچ جا دید نداشت

بی آنکه زمان را احساس کند متوجه ایستادن ماشین شد ...

فریدون رو کرد به سمت فرهاد

_ برو بیرون و رصد کن ببین چه خبره ؛ زنگ بزن خبرش رو بده ... بعدش هم برو پیش ِ عمر بهش بگو مهمون داریم خودش رو برسونه ...

فرهاد اطاعت کرد و سری تکان داد و از ماشین پیاده شد ...

شانلی خودش را کمی به سمت پنجره کشاند که دست فریدون روی ران پایش قرار گرفت ..

از آن تماس تمام بدنش به سرما نشست ...

لرزش بدنش بیشتر شده بود

_ کجا خانم خانما ... همه رو دک کردم رفت یه حالی باهم بکنیم ...

گوش هایش به وضوح از آن حرف کر شدن ...

تند تند سری تکان داد و خودش را بیشتر به در چسباند که فریدون دستش را گرفت و سمت خود کشید ...

تن یخ بسته اش در دستان فریدون اسیر شد ...

با ترس تند تند پلک زد ...

فریدون نگاه کثیفش را به دور تا دور صورت شانلی انداخت

_ خیلی خوشگلی لامصب .. هرچقدر خواستم از فکرت بیام بیرون نشد که نشد ... دست اون جمشید بشکنه که زد لبت رو ناکار کرد ... اما خب ...

چشمکی زد ادامه داد _ هنوز هم خوشگلی

حالش بد بود ... لمس دستان فریدون را از شکمش تا به سمت بالا حس کرد ...

چشمانش به اشک نشسته بود .. به مراتب مردن برایش راحت تر بود ...

صورت فریدون نزدیک تر آمد...

شانلی با نفرت صورتش را کج کرد ... که دستان پر زور فریدون روی صورتش نشست

_ سر کج نکن واسه ما خانم خانم ها

شانلی تقلا کرد ...

فریدون با دست دیگرش دست برد و دستمال روی لب های شانلی را از دهانش کند ... ولی به سرعت دستش را روی دهان شانلی گرفت

شانلی سرش را تکان داد

_ اینجا دادم بزنی کسی نیست که به فریادت برسه... اما آگه قول بدی یه حال اساسی به من بدی قول میدم هوات و داشته باشم ..

حتی حالش از هم حرف های این مردک بهم میخورد...
دیگر چه امیدی داشت ... نه سیاوشی بود و نه کسی که به دادش برسد ...

دستش همچنان از پشت روی دستگیره بود
خدا خدا میکرد که در قفل نباشد ...

فریدون به خیال اینکه شانلی آرام گرفته آرام دستش را از روی دهان شانلی برداشت...

نگاه هراسان شانلی را که دید لبخندی پهن زد و نمایش دندان های زردش را به معرض دید گذاشت ...

صدای پارس سگی حواسش را کمی پرت کرد که شانلی از این فرصت استفاده کرد
...

یا باید کاری میکرد یا میماند و یک عمر با ذلت زندگی میکرد

با تمام توانش هر دو دست خود را به سینه فریدن زد که چون فریدون حواسش نبود
به عقب خم شد

که شانلی به سرعت دستگیره در را گرفت و به سمت پایین کشید
فریدون به خودش آمد

اما قبل از اینکه بخواهد کاری کند شانلی از در بیرون رفت...

بدون هیچ مکثی بدون اینکه بداند کجا میرود به سرعت میدوید...

انقدر از گرفتار شدنش میترسید که بدون آنکه بخواهد به عقب نگاه کند جانش را
گرفته بود و کف دستش و میدوید...

به سرعت از کوچه خارج شد و وارد خیابان اصلی شد...

صدای فریاد فریدون نزدیک شده بود که با نعره هایش او را به ایستادن تشویق
میکرد ...

دیگر توان دویدن نداشت ...

لب های خشک شده اش را از هم باز کرد و با تمام جانی که داشت فریاد زد
_ کمک کمک تورو خدا یکی کمکم کنه ...

صدای جیغش بلند شده و بود و از ترس به گریه افتاده بود ...
تابلو های کنار خیابان به او فهمانده بود که هرکجا هست ،ایران نیس ..

نگاهش به چراغی افتاد... چهار راه مانند بود ...

بی آنکه اطرافش را نگاه کند به سرعت وارد خیابان شد

صدای فریاد فریدون کمی دور تر شده بود ...

همانطور که با نفس زدن میدوید سرش را کج کرد تا عقب را نگاه کند که بدنش با
چیزی اصابت کرد و پشت بندش صدای بوق ماشین کر کننده ای بلند

شد ...

جیغی کشید و کمی به عقب پرتاب شد و روی زمین افتاد ...

با بهت سر بلند کرد ... نگاهش به سپر ماشینی افتاد ...

با ترس بدون آنکه پلک بزند به ماشینی که بهش برخورد کرده بود خیره موند ...

صدای باز شدن در و پشت بندش صدای فریادمانندی باعث شد سر بلند کند

ya da tanri (یا خدا) _

متوجه حرف مرد نشد ... نگاهش کشیده شد سمت مرد ..

مرد مسن و چاقی که نگران به صورت او زول زده بود و چیزهایی بی آنکه بفهمد
برای او بازگو میکرد ...

نگران مرد را نگاه کرد ... ترسیده بود و برخوردش به ماشین حالش را دگرگون
کرده بود ...

نگران نگاهی به عقب انداخت .. تاریک بود و درست چیزی مشخص نبود ...

چشم تیز کرد ولی فریدون رو جایی ندید ...

به سرعت به سمت مرد برگشت

فکری به سرش زد ... شاید میتوانست از این مرد کمک بگیرد...

خواست از جا بلند شود که با ناله ای سر جایش ماند .. پایش به شدت درد میکرد
... انقدر داغ بود که اصلا متوجه درد پایش نشده بود ..

چشمانش را بست و دستانش را از درد مشت کرد

مرد از کنارش کمی دور شد و به سمت ماشینش رفت...

ناله ای کرد و دستش را روی پایش گذاشت...

صدای مرد جوانی باعث شد از ترس خودش را جمع کند مردی که با مرد مسن با
همان زبان که گویی ترکی بود صحبت میکرد ...

از ترس اینکه شاید آنها هم مزاحم باشند ... فشاری به پایش آورد که از جا بلند شود

...

دستش را روی سپر ماشین گذاشت و از جا بلند شد ... ولی بلند شدنش مساوی شد با دردی که در پایش نشست ... از درد به خودش پیچید و تعادل

خودش را از دست داد ... اما قبل از اینکه به زمین بیوفتد دستی دور بازوانش قرار گرفت و مانع از زمین خوردنش شد

Hey hey you are ... wounded _ (هی هی تو زخمی شدی)

شکه شده سر بلند کرد و به مردی که بازویش را گرفته بود خیره شد ...

مرد با اخم نگاهش میکرد ... نگاهش رفته رفته پر تعجب شد ..

شانلی به صورت آشنایش خیره شد .. به گمانش این مرد را قبلا دیده بود ...

مرد پوزخندی زد و دستانش را با مکت از بازوی شانلی برداشت و پر کنایه زمزمه کرد

Cognitive_? (شناختی؟)

شانلی بی هیچ عکس العملی نگاهش کرد ... این اخم ها عجیب برایش آشنا بودن ...

مرد آرام نگاه ازش گرفت و نگاهی به دور و اطراف انداخت ... اخمایش درهم فرو رفته بودن ...

_ کسی دنبالت کرده بود ؟

با بهت به مرد جوان رو به رویش که فارسی سوال کرده بود نگاه کرد ...
این مرد کی بود ؟

مرد تیز نگاهش کرد _ با توام؟؟ مگه ایرانی نیستی؟

شانلی شکه شده تکانی خورد و بی توجه زمزمه کرد _ تو کی هستی؟

مرد نیشخندی زد

_ فکر نمی‌کردم حافظه ات انقدر ضعیف باشه ... هنوز چند وقت بیشتر نگذشته که
همو دیدیم ... البته نه اینجا تو از میر ... تو دبی ...

ناباور نگاهش روی مرد جوان رو به رویش ثابت موند ... آنقدر گیج بود که متوجه
نشده بود ...

درست بود ... این مرد را دبی توی آن مهمانی دیده بود ... آرام زیر لب اسمش را
زمزمه کرد

_ آاا...تان ...

مرد ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد ...

شانلی نگران نگاهش کرد ...

آتان قدمی به سمتش برداشت

_ این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

شانلی حیرت زده نگاهش کرد ... این مرد فارسی را به خوبی بلد بود ... هرچند کمی لهجه به زبانش آغشته شده بود ...

شانلی آب دهانش را قورت داد

و با یادآوری جایگاهش به عقب برگشت ... پایش هنوز به شدت درد میکرد ...

هیچکس در آن خیابان نبود ...

با ترس به سمت آتان برگشت

آتان مشکوک نگاهش کرد

سکوت کرد ... چه باید میگفت؟ حتی به این مرد هم اعتمادی نداشت ...

با ترس قدمی به عقب برداشت

آتان ابرویی بالا انداخت و آرام دستش را بالا آورد و خونسرد مچ آستین پیراهنش را مرتب کرد

_ نمیدونم میدونی یا نه ... ولی باز من بگم یه لطف دیگه داره ... تو از میر بحث قاچاق انسان خیلی داغه ... میشه گفت باند هایی که دختر اینور و انور

میکنن بیشتر تو این شهرن ...

شانلی هراسان و متعجب نگاهش کرد ... متوجه منظور حرفش نشده بود ... آرام زمزمه کرد

_ نمیفهمم چی میگی ... از میر دیگه کجاست؟

مرد رو به رویش برعکس قبل متحیر نگاهش کرد ...

قدمی به جلو برداشت _ با کی اومدی اینجا؟

شانلی آرام پلک زد ...

آتان پوزخندی زد و ادامه داد

_ خیلی از مرحله پرتی دختر ... خیلی خب ... هیچی نگو ...

و بعد نگاهی به سر تا پای شانلی انداخت و همزمان ادامه داد

_ آسیب آنچنانی انگار ندیدی ... ولی آگه به نظرت به پزشک نیاز داری میتونم

واست دکتر بگیرم ...

شانلی با ترس سری تکان داد ... نگاهش لحظه ای به آن مرد مسن افتاد که دلسوزانه

نگاهش میکرد ...

آتان نگاهی بهش انداخت و به سمت ماشینش رفت و همزمان آن مرد مسن را صدا

زد

_ کمال ...

مرد با تعجب به آنان نگاه کرد ... آنان با سر به او اشاره کرد که پشت فرمان بنشیند ...

مرد نگاهش را به شانلی داد ... ولی بی آنکه چیزی بگوید سوار ماشین شد ...

آنان در صندلی عقب را باز کرد .. شانلی سر بلند کرد و نگاهش کرد ...

آنان _ شب های اینجا زیاد امن نیست ... زود برگرد خونه ات ...

ولی تا خواست بنشیند شانلی تند لب باز کرد

_ من جایی رو بلد نیستم ...

آنان صاف ایستاد ... مطمئن بود که این دختر از چیزی فرار میکند ...

دستش را از روی پنجره باز ماشین برداشت و به سمت شانلی قدم برداشت ...

شانلی بی آنکه نگاهش کند لب باز کرد

__ من و چند نفر دزدیدن ... نمیدونم چند روز گذشته ... من تو کشتی بودم... یه نفر به اسم... اسم.. جمشید گفت که میخواد من و بفروشه به یه کله گنده

... من ... من فرار کردم ...

و بعد ترسان به عقب برگشت و اشاره زد

__ تا همینجا هم دنبالم اومد ... نمیدونم وقتی خوردم به ماشین .. کجا رفت

به تته پته افتاده بود ... نمیدانست اعتماد کردن به مرد مقابلش کار درستی بود یا نه ولی باز از هیچ برایش بهتر بود ...

آنان سری کج کرد و به سمت ماشینش رفت

__ بهتره خودت رو به پلیس معرفی کنی... سه چهار تا خیابون بالا تره...

شانلی با ترس نگاهش کرد بی آنکه بر صدایش تسلط داشته باشد با بغضی که از پی بی کسی خر خره اش را گرفته بود تقریباً فریاد زد

__ همین ??? نمیبینی حالم و ??? از ترس اونا حتی جرات ندارم قدمی به عقب بزارم ... اونوقت تو میگی برم و خودم و سه چهار تا خیابون اونورتر معرفی

کنم ؟

چشمانش نم اشک گرفته بود

آتان با چشمانی که هیچ چیز درش معلوم نبود نگاهش کرد
آرام لب باز کرد _ چی جاش بهم میدی ؟

شانلی هراسون نگاهش کرد

_ منظورت چیه؟

آتان لبی کج کرد _ میگی کمکت کنم ؟ خب چرا باید این کار رو بکنم ؟ سودش به
من چیه؟

شانلی نگاهش کرد ، از خشم میلرزید...

آتان هر دو دستش را داخل جیب های شلوارش کرد و قدمی به جلو برداشت

_ سری قبل که دیدمت ازت سوالی پرسیدم...

و نگاهی به شانلی انداخت و دوباره ادامه داد

_ به کسی شبیه تو احتیاج دارم... گفتم میخوام برای من کار کنی ..

شانلی نرم اخمانش را در هم کشید و قدمی به عقب برداشت

_ من فقط ازت یه کمک خواستم...

سری تکان داد و نگاهش را به سمت خیابان داد و گفت _ میتونی بری ...

آتان خونسرد نگاهش کرد

_ دیدنت اینجا تو این وقت شب شگفت زده ام کرد .. سرنوشت کشیدنت اینجا پیش
من ، به جای فرار چرا ازش استقبال نمیکنی؟

شانلی نگاهش را چرخاند و به آتان نگاه کرد

آتان به سمت ماشینش رفت و در همون حین ادامه داد

_ کار خلاف عرفی نبود که بخوای نگران باشی ... ولی خب .. اصراری هم بهش ندارم ...

و آرام سوار ماشین شد و در را بست ...
صدای بسته شدن در، ترسی به جان شانلی انداخت ...

قفسه سینه اش از شدت ترس بالا و پایین میرفت ..
بدون اینکه حتی لحظه ای فکر کند انگان انگان به سمت ماشین دوید ... درد پایش هر لحظه بیشتر میشد

مقابل پنجره قرار گرفت
آتان منتظر نگاهش کرد ...

شانلی تمام توانش را جمع کرد و آرام سری تکان داد
_ قبول میکنم ...

مگر چاره ای دیگر هم داشت؟ به گمانش این مرد اگر نظری بد داشت به زور هم که شده او را سوار ماشینش میکرد ... نه اینطور با سوال و جواب ..

آتان سری تکان داد و اشاره ای به در کرد ..

شانلی سر چرخاند و به در نگاه کرد ... آرام دستگیره در را گرفت و به پایین کشید ...

آرام سوار ماشین شد ... و گوشه ای از ماشین بزرگ و لوکس آتان نشست ... آتان اشاره ای به راننده کرد

_ ilerlemek (حرکت کن)

مرد سری تکان داد و ماشین را از جا کند ...

شانلی با سر ، خیابانی که فریدون دنبالش کرده بود رو دنبال کرد ...

آتان با تیزبینی متوجه رفتار شانلی شد ...

گوشی همراهش را از جیبش درآورد و شماره مورد نظرش را گرفت و همزمان پرسید

_ گفتی اسم کسی که دزدیدت چی بود ؟

شانلی به طرفش چرخید

_ جمشید ...

آتان سری تکان داد و گوشه‌ی را کنار گوشش گذاشت و چیزهایی رو به ترکی برای شخصی تکرار کرد که شانلی تنها از حرف هایش فقط اسم جمشید را

متوجه شد...

پس از مدتی نگهبان مقابل خانه ای ایستاد ...

بوقی زد که در پس از چند ثانیه از هم باز شد و وارد حیاط شدن

شانلی نگاهش را به آن حیاط بزرگ که گویی بیشتر به پارک شباهت داشت انداخت

انقدر حیاط بزرگ و دلنواز بود که حتی نمیتوانست نگاه از آن بگیرد...

لحظاتی بعد ماشین مقابل عمارت سفید رنگی ایستاد ...

راننده که اتان کمال صدایش زده بود به سرعت از ماشین خارج شد و در را به روی اتان باز کرد و سپس به سمت شانلی آمد و در را برایش باز کرد ...

سپس عقب رفت به ماشین تکیه داد ...

شانلی متعجب آرام از ماشین پیاده شد ..

آنقدر آن عمارت و آن حیاط زیبا بود که سخت میتوانست چشم از آنها بگیرد ...

در عمارت به سرعت باز شد دو نفر از پله ها پایین آمدن و چیز هایی رو به ترکی برای اتان گفتن...

شانلی متعجب به رفتار آن دو نفر که به نظرش خدمه میومدن نگاه کرد ...

آنهمه خم و راست شدن برای چه بود ??

اتان دست راستش را داخل جیب شلوارش کرد و از پله ها بالا رفت

شانلی همانجا ایستاد که اتان به طرفش چرخید

_ نکنه تا صبح میخوای همونجا وایسی ...

شانلی تلخ نگاهش کرد ... آرام پا روی اولین پله گذاشت ... درد امانش را بریده بود

...

آتان که تازه متوجه پای شانلی شده بود سری تکان داد ... و اشاره ای به یکی از
خدمه ها کرد

_ Ona yardım et (کمکش کن)

خدمه ای سری تکان داد و به سمت شانلی آمد

شانلی نگاهی به آن زن که تقریباً سی و خورده ای ساله بود انداخت ... زن لبخندی
به رویش زد و آرام بازویش را گرفت ...

شانلی لبخند تلخی زد و به کمکش از پله ها بالا رفت..

داخل عمارت زیبایی اش قابل وصف نبود... همه چی مرتب و تجملی چیده شده بود
...

آتان بی توجه به آن درحالی که با تلفنش حرف میزد ، اشاره ای به آن خدمه کرد و سرش را به طرف بالا تکان داد ...

زن سری تکان داد و اشاره ای به شانلی کرد ...

شانلی نگران به آتان نگاه کرد ... آتان متوجه نگاه شانلی شد که مکث کرد و تلفن را کمی از خود دور کرد

_ برو بالا ... گفتم واست یه اتاق آماده کنن... زنگ زدم دکترم داره میاد ..

شانلی حیران نگاهی به آتان انداخت... این مرد به راستی که بود ؟

بدون مکث با کمک آن زن از پله ها بالا رفت... پله هایی که با فرشی قرمز رنگ مزین شده بود ...

طبقه بالا هم در زیبایی کم از طبقه پایین نداشت ...

شانلی متوجه شد که غیر از آن دو خدمه .. خدمتکاران دیگر هم آنجا مشغول کارند ..

هرچند به نظرش کمی عجیب می آمد... این خانه بی شباهت به قصر نبود...

خدمه کمکش کرد تا به سمت اتاقی که اول راه رو قرار داشت بروند ...

خدمه در را باز کرد و هر دو وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدن ...

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت...

به طرز عجیبی ترکیب رنگ اتاق به دلش نشست ...

دیوار های فیروزه ای با تخت و مبل سه نفره بنفش ... و کوسن هایی به رنگ زرد

...

حتی در خیالش هم نمیگنجید این ترکیب رنگ انقدر مچ هم باشند...

بی اختیار نگاهش به گلدان بزرگی که گوشه اتاق بود افتاد... و درختچه ای که

شادابی زیادی به آن اتاق داده بود... پر از احساس زندگی...

زن کمکش کرد که روی تخت بنشیند ...

خدمه دیگری وارد اتاقش شد ... نگاهش به صورت بانمک آن دختر افتاد ... آن دختر به گمانش حدود بیست و سی چهار ساله میخورد...

_ سلام ...

متعجب به آن دختر نگاه کرد

_ تو ایرانی هستی؟؟

دختر لبخندی زد و سری تکان داد

_ البته ...

لبخندی هر چند محور روی لب های شانلی نشست .. خوب بود .. باز یک همزبان پیدا کرده بود...

خدمه قبلی جایش را به این دختر جوان داد ...

دختر با لباسی که به صورت کت و دامن زرشکی بود مقابلش ایستاد

_ اسم من آیناز هست ... اسم تورو میتونم بپرسم؟

شانلی آرام سر تکان داد _ شانلی ...

آیناز لبخندی زد ... و آرام سینی که در دستش بود رو روی تخت کنار شانلی گذاشت

شانلی نگاهی به آن سینی انداخت ... کاسه ای از آب با یک دستمال ...

آیناز دستمال را داخل آب فرو کرد و سمت صورت شانلی آورد

_ مهمون آقا هستین؟

شانلی بدون اینکه جواب سوال را بداند فقط به معنی نه سری تکان داد ...

آیناز آرام دستمال را روی لب های شانلی کشید ..

شانلی از درد اخم هایش را در هم فرو کرد ...

در همین مدت چند ساعته انقدر اتفاقات مختلف برایش افتاده بود که یادش رفته بود لبش به خاطر سیلی که از جمشید خورده پاره شده ...

آیناز تمام صورت شانلی را با آب ولرم پاک کرد

_ دکتر الان هاست که دیگه برسه .. خیلی درد داری ؟

شانلی با درد سری تکان داد _ نه ...

به گمانش دردی که پایش داشت به دردی که از دورن داشت میکشید نمیرسید ... به قدری که دلش میخواست تمام آدم ها تنهایش بگذارند تا زار زار به

حالی که دچارش بود گریه کند ...

آیناز که متوجه سکوت شانلی شده بود سری تکان داد

__ من همین بیرونم ... کاری داشتی صدام بزن ...

شانلی لبخندی زد و سری تکان داد

آیناز از اتاق بیرون رفت ولی پشت بندش دکتر به همراه آتان داخل اتاق شدن ..

نگاهش به آتان افتاد ... درست مثله قبل اخم هایش درهم بود ..

دکتر که مرد تقریباً مسنی بود لبخندی زد

آتان برایش چیز هایی زمزمه کرد ...

و دکتر هم سری تکان داد و در پی حرف هایش چیزی بازگو کرد...

آتان سری بلند کرد به شانلی که بی آنکه حواسش پی آنها باشد نگاه کرد

__ دکتر میخواد معاینه ات کنه ... دراز بکش روی تخت

تمام حرف هایش جملات امری بود .. درست مانند سیاوش ...

با یادآوری اسم سیاوش بغضی در گلویش نشست...

برای فرار از فکر و خیالش چشم بست و روی تخت دراز کشید...

دکتر آن را لحظاتی معاینه کرد و چیزی را در برگه ای نوشت و به ترکی چیز هایی را توضیح داد

برگه رو به سمت آتان گرفت

آتان دست دراز کرد و برگه را گرفت ... دکتر سري تکان داد و از آتان خداحافظي کرد و بعد از آنها جدا شد ...

شانلی نگاهش به آتان ثابت موند و منتظر نگاهش کرد

آتان _ پات ضرب دیده تا یه هفته دیگه خوب میشه ...

شانلی بی رمق سر تکان داد ... خسته بود ... همینطور گرسنه ... ولی نای چشم باز نگه داشتن هم نداشت ...

آنان متوجه بی حالی شانلی شد ... نگاه از اش گرفت و بی آنکه سوال جوابی کند از اتاق خارج شد ...

با صدای بسته شدن در قطره اشکی از چشمش به پایین چکید ..

دلش گرفته بود ... مگر بدون سیاوش میتوانست دوام بیاورد؟
تمام فکر هایی که بال و پرش داده بود نیست و نابود شده بود ...

و مهم تر از همه بهدادی که از رگ گردنش به او نزدیک تر بود ...

هق هقه اش اوج گرفت ... باید میمرد... هنوز نمیدانست که چرا ادامه داده ...

قطرات اشکش به سرعت به پایین میچکید .. حال و احوالش به شدت خراب بود...
همه چیز برایش بی شباهت به یک کابوس نبود...

انقدر در جای خودش اشک ریخت که از بی حالی چشمانش روی هم افتاد

با چشمان بی روحش از پشت پنجره اتاقش حیاط عمارت رو با اندوه نگاه کرد ..

سه روزی از اینجا آمدنش میگذشت و برایش عجیب بود که در این مدت هیچکس کاری با او نداشت ... او مانده بود و سه روزی که برای عشق از دست

داده اش به سوگ نشسته بود ..

صدای در اتاقش باعث شد حلقه اشکی که در چشمانش نقش بسته بود رو پس بزند و به عقب برگردد

آیناز همان خدمتکار ایرانی تبار بود که به اتاقش آمده بود ...

جز این بار دو سه بار دیگر هم برای آوردن شام و ناهار به اتاقش آمده بود

آیناز لبخندی به رویش زد

_ ببخش که مزاحم خلوتت شدم ... راستش اگه دستور آقا نبود تا شب مزاحم نمیشدم ... ولی آقا گفتن که همین الان برین به اتاقشون

چشمانش متعجب شد ...

... پس بلاخره بعد سه روز نوبت حساب و کتابش رسیده بود

آرام نگاه بی قرارش رو به آیناز داد

_ نمیدونی ... آقا چیکارم دارن؟

آیناز متوجه عوض شدن حالت شانلی شد .. سری تکون داد و قدمی به جلو برداشت
_ اینکه چیکار تون دارن رو نمیدونم ...

شانلی سری تکان داد

مقابل آینه رفت و به خودش نگاهی انداخت

یکی از لباس های پوشیده اش را پوشیده بود

لباس آستین بلند کرم رنگی که رویش طرح گل نیلوفر بود و شلوار قهوه ای که ست
خود لباس بود ...

برایش عجیب بود که در اتاقش همه جور لباس دخترانه ای یافت میشد

از وقتی وارد کشتی شده بود روسری به سر نداشت ..

با غم به خودش در آینه نگاه کرد .. لج کرده بود با خودش و خدای خودش
نفس عمیقی کشید

و به دنبال آیناز از اتاقش بیرون زد ...

آیناز از پله ها پایین رفت .. شانلی هم بدون اینکه توجهی به اطرافش داشته باشد به دنبالش راه افتاده بود ..

استرس داشت و میترسید ..

اینکه آتان چه کاری با او دارد او را می ترساند...

نفس عمیقی کشید تا خواست سر بالا کند به چیزی برخورد کرد ...

درد در دستش پیچید

کتفش را گرفت و قبل از اینکه به زمین برخورد تعادلش را حفظ کرد

_ آخ ...

_ Üzgünüm, utanıyor (ببخشید... من شرمنده ام)

کلمه ای از حرف های اون پسر را نفهمید... فقط ابروانش که از درد جمع شده بود را کمی تکان داد و سرش را بالا گرفت

با یک جفت چشم مشکي رو به رو شد ...

پسر جوان اول با تعجب سپس با لبخند نگاهش کرد

_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟ ببینم شناختی؟

با ناباوری به پسر رو به رویش خیره شد ...

مگر میشد این پسر را یادش رود؟

فلش بکی در ذهنش نقش بست ... همان روز که به همراه نیما به رستوران رفته بود
و او برای اینکه نیما را اذیت کند خودش را خواهر نیما جا زده بود و

نیما این پسر را برادر پریسا معرفی کرده بود ..

_ هی هی دختر ... تو کجا و اینجا کجا .. ببینم نیما هم باهات اومده؟

و با حالت جالبی انگشت اشاره اش را بلند کرد و چرخوند ..

شانلی ناگزیر با خجالت لبش را گاز گرفت ...

تا خواست چیزی بگوید آیناز به سمتشان آمد

_ سلام آقا پدرام ... خوش اومدین ...

پدرام با اکراه نگاه از شانلی گرفت و به ایناز نگاه کرد

_ سلام .. ممنون ... ببینم آتان کجاست ؟

و نیم نگاهی به شانلی انداخت

ایناز لبخندی زد _ توی اتاقشون هستن .. دستور دادن شانلی رو ببرم پیششون

و با دست به شانلی اشاره کرد ...

شانلی آرام چشمانش را بست و کمی بعد باز کرد ..

خجالت زده بود ... هیچ فکرش را هم نمیکرد که روزی پدرام را دوباره ببیند ...

پدرام زیر زیرکی به شانلی نگاه انداخت و مرموز خندید...

_ خوبه ... منم صدا کرده ... پس خودم شانلی رو میبرم تو اتاقش ...

ایناز سری تکان داد و از کنارشان دور شد ...

پدرام با جنسی لبخند شیطننت واری زد و آرام زمزمه کرد

_ حالا نمیخواد آب شی رو زمین ... فعلا بیا بریم پیش آتان که دارم از کنجکاوی
میمیرم...

و بعد دستش را تهدید وار به سمت شانلی که با تعجب نگاهش میکرد گرفت

_ ولی بعدش باید بشینی و همه چی رو واسه من توضیح بدی ... بعدشم فکر نکنی
اون روز حرف های تو و نیما رو باور کردما! فهمیدم داری سر به سرش

میزاری...

فقط من ِ بدبخت باید ادای آدمای گیج مغز رو درمیآوردم

شانلی با بهت نگاهش کرد

و لب باز کرد _ تو همه چیو میدونستی؟

پدرام با لبخند نگاهش کرد

_ معلومه ... نیما حواسش نبود ... ولی من قبلا خواهرش رو دیده بودم

شانلی آرام دندان هایش را روی هم فشار داد ...

از پدرام خجالت میکشد

پدرام متوجه خجالت زدگی شانلی شد که چشمکی چانی صورت برنزه اش کرد و به سمت جلو اشاره ای کرد و گفت :

__ ladies First (اول خانم ها)

لبخندی نا خودآگاه روی لب های شانلی نقش بست ... آرام سری تکان داد و به سمت راه رویی که مقابلشان بود قدم گذاشت ...

پدرام به اتاقی که در انتها بود اشاره کرد
__ این جاست ..

شانلی نگاهش کرد و سری تکان داد

پدرام دستگیره در را گرفت و در را به سمت پایین فشار داد ... در تیک صدایی کرد و آرام باز شد ...

شانلی نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد ...

پدرام هم پشت سرش ...

آتان پشت به آنها رو پنجره بزرگ اتاقش ایستاده بود و درحال قهوه خوردن بود ...

با صدای سلام پدرام برگشت به سمتشان ، که نگاهش به شانلی افتاد ...

شانلی با ترس سلامی زیر لبی کرد

_ س..س..سلام

آتان ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و بعد به پدرام که با خنده نگاهش میکرد نگاه کرد

_ تو که باز نیشبت بازه !؟

پدرام لاقید شانه ای بالا انداخت

_ بهتر از توعه که با همه سر جنگ داری ..

آتان خونسرد نگاهش کرد ... همیشه ترفندش همین بود ... بی اندازه خونسرد .. همه حرف هایش را با همین حالتِ بیِ روحش پیش میبرد .. بی آنکه

لحظه ای حرص بخورد ...

نگاهش را چرخاند و به شانلی نگاه کرد ...

پدرام که گویی سرگرمی امروزش جور شده باشد با کنجکاوی روی صندلی نشست ...

فقط شانلی بود که همانطور مثله قبل سر جایش ایستاده بود ...

آتان به سمت میزش رفت و پشتش نشست

و آرام برگه ای رو مقابلش گذاشت و خودنویسی به دست گرفت

_ اسم ؟

شانلی با تعجب نگاهش کرد ... ولی سریع به خودش آمد و زمزمه کرد

_ شانلی ...

_ فامیل ؟

_ رودباری ...

وضعیت تعهد ؟

شانلی گیج نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد

_ مجرد..

آتان سر بلند کرد و نگاهش کرد

_ چند سالتہ؟

شانلی _ بیست و یک ...

آتان خودکار رو آرام روی برگه گذاشت و مستقیم به چشمانش نگاه کرد

_ نسبتت با سیاوش کیان مهر چیه؟

چیزی از درونش افتاد و شکست ... سیاوش همه جا بود ..

پر حرص نگاهش کرد و از بین دندان های چفت شده اش غرید

_ هیچی !!!

آتان تای یک ابرویش را بالا فرستاد

_ ولی تو اون مهمونی که تو دبی بود همچنین هیچی هیچی هم نبود ...!!

شانلی وارفته نگاهش کرد ... پس آتان اون روز شانلی را کنار سیاوش دیده بود ...

نفسش را فوت مانند بیرون فرستاد ...

آرام سر بلند کرد و به آتان که خونسرد نگاهش میکرد نگاه کرد

_ یه روزی پسر عموم بود ..

_ یعنی دیگه نیس؟

با حرص پوزخندی زد _ نه !

قاطعانه گفته بود ... حتی خودش هم از آن نه تعجب کرده بود

آتان آرام از جایش بلند شد و مقابل میزش قرار گرفت و تکیه اش را به میز بزرگش داد

_ اونوقت چرا ؟

بی سوالی بود مگر ؟

شانلی در سکوت نگاهش کرد ...

آتان که متوجه سکوتش شده بود آرام لب باز کرد

_ خیلی خب نگو ... میتونم خودم ازش ...

شانلی نارچار چینی بین ابروانش داد و میان حرفش پرید

_ اون بود که منو به اون.. مرد ها فروخت..

حتی از گفتن این حرف هم شرمش میشد

آنان نگاهی به پدرام که با تعجب نگاهش میکرد انداخت و باز به شانلی نگاه کرد و آرام سری تکان داد...

قدمی به جلو برداشت

_ میدونم که به زور آوردنت اینجا و از کی هم دستور گرفتن... اما خوب من از همون کسی که میخواست بخرتت خریدمت ..

شانلی ناباور نگاهش کرد که آنان بعد مکثی ادامه داد:

_ من میتونم کمکت کنم که یه زندگی ایده آل داشته باشی .. اما باید برای من کار کنی !

ولی این برمیگرده به شرطی که من برات میزارم ...

ارام قدمی برداشت و ادامه داد:

_تا سه ماه بدون هیچ حقوقی اینجا کار میکنی... به پدرام و آیناز میسپارم که کار هارو بهت یاد بدن ... تو این سه ماه تونستی خودت رو نشون بدی که

چه فبها ... نتیجه اش میشه یه قرار داد ... که نتیجه اش میمونه فعلا پیش خودم تا به وقتش ... اما ...

و نگاهی به چشمان متعجب شانلی انداخت...

_اما اگه فکر و ذکرت باشه اون پسره و بخوای مثله این سه روزی که اینجا بودی بشینی یه جا آبغوره بگیری...مجبورا بفرستمت پیش اون کسی که

خریده بودنت...

شانلی با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود به آتان نگاه کرد ..

پدرام هم دست کمی از او نداشت...

شانلی به آتان خیره شد... این مرد همه چیز را میدانست و این برایش غیر باور بود ..

حتی وقتی که در این سه روز فقط گریه کرده بود ...

آتان مقابلش ایستاد و با چشم هایی که هیچی از داخلش مشخص نبود نگاهش کرد
_ گریه دیگه بسه ... من کمکت میکنم فراموشش کنی...

و بعد برگشت و چهره مبهوت مانده شانلی را ندید

آتان پوشه ای را به طرفش گرفت

_ میخوای با من کار کنی یا ...

سکوت کرد ...

شانلی گیج و متحیر نگاهش را به آن پرونده داد ...

مگر چاره ای جز قبول حرفش داشت .. نه پولی داشت و نه جایی که بتواند برود ...
از طرفی حتی بلد نبود با خانواده اش تماس بگیرد ...

آتان پر معنی نگاهش کرد

_ اینکه یاد بگیری روی پای خودت وایسی فکر نمیکنم چیز بدی باشه!

اما خب .. فقط همین الان میتونی تصمیم بگیری ...

یا میمونی خودت رو به من نشون میدی تا حدسم درست در بیاد و تو همونی باشی
که من میخوام ...

یا بری پی سمت و سو خودت و با تنهایی و گریه هات سر کنی !

کنایه زده بود... آنهم سخت و جان فرسا

شانلی نگاهش کرد ... نگاهش بین اتان و آن پرونده در رفت و آمد بود ...

فکری مثله مور و ملخ در جانش به شورش نشسته بود ..

یادش آمد که سیاوش در تلاش برای قرار داد بستن با اتان بود..

شاید از طریق آن میتوانست خودش و جایگاهش را نشانش دهد ..

شاید بس بود هرچه که سادگی کرده بود ..

باید به او می فهماند که انقدر ها هم ساده و دست پا چلفتی نیس ...

انقدر ها هم دخترک ساده و دهاتی که او شناخته بود نیست

به قول اتان سرنوشتش بود که به سمت اتان کشیده شود ...

بی آنکه اختیاری بر لبانش داشته باشد آرام زمزمه کرد : قبول میکنم ..

صدایش خیلی آرام بود ... گویی از ته چایی بلند شده

آتان اخمی میان ابروانش نشست

_ نشنیدم ..!

سر بلند کرد و دوباره زمزمه کرد _ قبول .. میکنم

آتان نگاهی به پدram انداخت و بعد دوباره نگاهش را به شانلی چرخاند

_ دفعه دیگه بین حرف ها و کلمه هات وقفه بیوفته از کار اخراجت میکنم !

شانلی با تعجب نگاهش کرد که اتان پرونده را به سمتش گرفت _ پرش کن تحویل
خدمه ات بده ، حالام میتونی بری!

شانلی با ترس نگاهش کرد و آرام سری تکان داد و پرونده را گرفت ...

به عقب برگشت ... ولی چیزی در ذهنش باعث شد که دوباره برگردد و به اتان که به
پدram نگاه میکرد نگاه کند ...

آتان که متوجه برگشت شانلی شد ؛ پرسشی نگاهش کرد...

شانلی نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد

_ می تونم یه خواهشی بکنم؟

آتان آرام سر تکان داد

شانلی اب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد

_ مادر و پدرم ایرانن..حتما تا الان خیلی نگران شدن .. میشه بهشون زنگ بزنم؟
البته اصلا حرفی از اینکه کجام نمیزنم!

آتان با چشمانی ریز شده نگاهش کرد

_ میتونی زنگ بزنی ؛ اینکه کجایی رو میخوای بگی یا نگی به خودت مربوطه!

شانلی به سرعت لب باز کرد _ نمیخوام بگم ..

آتان سر تکان داد _ باشه! به بچه ها میسپارم شماره رو واست بگیرن ..

شانلی سری تکان داد ... و از زیر نگاه های مشکوک پدرام از اتاق بیرون زد ...

در اتاق رو که بست نفسی از سر آسودگی کشید...

هرچند هنوز در بهت حرف های آتان و آن قرار دادش بود ...

نگاه از در گرفت و به اطراف نگاهی انداخت... باید کم کم خودش را پیدا میکرد..
هرچند هنوز حس میکرد دیگر چیزی از آن دخترک خوشحال هفته

پیشش خبری نیست...

آیناز تلفن رو به سمت گرفت.. هنوز تردید داشتم، با دست هایی که به شدت لرزش
داشتن دست بردم و تلفن رو ازش گرفتم...

صدای الوی آقا جون رو که شنیدم دلم لرزید...

_ الو... بفرمایید

.....

_ الو...

بلاخره عزمم رو جزم کردم که بتونم حرف بزنم..

_ سلام..

چند ثانیه ای سکوت پشت تلفن ادیتم میکرد ...

_ تویی بابا؟

صدای آقا جونم باعث شد بغض سنگینی به گلویم فشار بیاره ...

اینار رفته بود و کسی نبود بخوام ازش خجالت بکشم ..بدون اینکه بخوام جلوی اشک هام و بگیرم اجازه دادم چشم هام تر بشن ...

_ آره آقا جون ... منم..

صدای نفس کشیدن های سنگین آقا جون رو پشت تلفن میشنیدم... نمیدونستم از نبود من خبر داره یا نه ... واسم مهم نبود ..شاید هم بود و داشتم

خودم رو گول میزدم ..اینکه نبود من رو سیاوش چه جوری برای بابام توجیح کرده ..

_ حالت بهتره...

صداش لرزش داشت ...

__ نه....

__ ببین دخترم... من گناهکارم... خدا من و نبخشه که باعث و بانی حال خراب تنها دخترم شدم... ولی

نمیخواستم هیچی بشنوم .. همش بود یه توضیح پوچ و توخالی ... از قرار معلوم هم انگار از گم شدن من بی خبر بود

اخمی رو صورتم نشست و گفتم :

__ هیچی توجیح نمیشه آقا جون ... میخواین بگین من مهم بودم براتون؟ نه آقا جون نبودم .. میخواین بگین دوستم داشتین ؟ ولی نه ... اگه داشتین ...

اگه مهم بودم .. اگه نگرانم بودین ؛ اگه، اگه و هزار اگه دیگه یه بار ... فقط یه بار به منم اعتماد میکردین .. میزاشتین خودم تصمیم بگیرم و خودم خوب و

بد رو از هم تشخیص بدم

از روزی که ارباب اومد خواستگاری جای من جواب ارباب و دادین ... جای من با سیاوش یا همون بهداد قرار داد بستین ... و جای من تصمیم گرفتین که

من پیش مردی زندگی کنم نه تنها هویتش یه چیز دیگه بود بلکه از من نفرت داشت
...

عصبانی بودم و هزار تا حرف نداشته داشتم ... از طرفی یادآوری خاطرات داشت
حالم و خراب میکرد

منتظر حرف های آقا جونم نشدم که دوباره شروع کردم به حرف زدن ..

_ ولی آقا جون میخوام به همتون ثابت کنم که منم آدمم... منم عقل دارم ... منم
شعور دارم ...

همون مغزی که تو سر مرد جماعت هست تو سر منم هست... نمیدونم میدونین یا نه
... ولی من دیگه پیش بهداد نیستم .. از پیشش رفتم ..

صدای بهت زده آقا جونم پشت تلفن پیچید

_ چی داری میگی دختر...

نیشخندی روی لبم نشست ... تا کی میخواست هیچی نگه ... یعنی انقدر واسش مهم
نبودم که حتی ذره ای نگرانم بشه... اگه شده بود که سراغم رو از آقا

جونم تا به حال گرفته بود پس بود و نبود من واسش هیچ اهمیتی نداشت

علاقم سعیی که کردم اشک هام دوباره روی گونه ام روون شدن...

_ شانلی بابا ... کجایی؟ آدرس بده میام دنبالت ... چی به سرت آوردم من یرمرد ...

لبخند تلخی رو صورتم نشست ... من کجا بودم و آقا جون کجا بود؟ نمیدونست و نمیخواستم بهش بگم که کجام...

با صدایی که لرزش داشت ادامه دادم _ درد دارم آقا جون ... درد دارم ..

قلبم تند تند میزد که با گریه ادامه دادم

_ قلبم درد میکنه ...

صدای ماتم زده آقا جونم بلند شد

_ گریه نکن ... مرگ من گریه نکن.. خدا من و لعنت کنه ...خدا من و لعنت کنه که دم آخری تیشه زدم به ریشه دخترم ..گریه نکن شیرین تر از عسلم

...گریه نکن ...

صورتتم از اشک پر شده بود ... هرچقدر هم که ازش دلگیر بودم بازم نمیتونستم بی خیال صدای محزونش بشم ..

باید میگفتم ، نمیتونستم نسبت بهشون بی تفاوت بشم
نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم
آرام صداش زدم _ آقا جون ...

صدای مهربونش بلند شد _ جانم بابا ..

_ من از پیش ِ بهداد رفتم ...

رفتم پیش یه دوست ... مطمئن هست .. میخوام بهم اعتماد کنی... بزار برای یه بار هم که شده خودم تصمیم بگیرم ...

صدای ناآرومش و بلند شد

__ بد کردم بهت ... بدم بد کردم ... ولی ازم نخواه که بزارم پیش کسی که نه میدونم کیه و نه میشناسمش بمونی! داری فرار میکنی؟ از بهداد؟ آگه

مشکلت اونه من بهت قول میدم دستت و بگیرم و ببرم یه جایی که حتی سایه اش هم بهت نیافته! ولی فکر اونجا موندن رو حتی ثانیه ای نکن ... بگو

کجایی تا پیام دنبالت

نفسم رو دادم بیرون و با حرص ادامه دادم

__ فقط اون نیس! مشکلم خودمم! چون جوری رفتار کردم که همه حق انتخاب رو از من گرفتن ... من شدم عروسک و بقیه شدن خیمه باز و من و تو

دست هاشون دست به دست کردن... اما نه ... به جون مامان که میدونی چقدر برام مهمه آگه بخواین دوباره جای من تصمیم بگیرین قسم میخورم که

خودم و نیست و نابود کنم ...

بس نیس؟؟ انقدر بدبخت کردن من بس نیس؟ چرا تصمیم گرفتی من و بفرستی پیش بهداد؟؟؟ مگه چقدر ازش شناخت داشتی؟ مگه این نبود که

گذاشت و رفت بدون اینکه بخواد از من و شما خبری بگیره و مرده و زنده بودنمون واسش ذره ای مهم باشه ???

به خاطر ِ همخون بودنتون و تعصب الکی بهش اعتماد کردین ! اعتمادی که مهر شکسته شدنش خیلی وقته باطل شده ...

من عاشقش بودم آقا جون ... اونم وانمود میکرد که دوسم داره ... تو خوشی غرق بودم که حرف هاش نابودم کرد ... من بودم دختر دهاتی و بدبختی که

لیاقت کسی مثله اون رو نداشت ..

این همه مدت فقط بازیم داده بود تا بتونه انتقامش و از ارباب بگیره...

صدای نفس های تندم تو گروه میپیچید ...

چه جوری میتونستم بگم ؟ با چه رویی ؟

اینکه من به عقد موقت سیاوش دروادم

صدای نگرانش بلند شد _ شانلی ...

با پشت دست اشک هام و پاک کردم و گفتم

_ من بد باختم... بد آقا جون

صدای نفس های بی قرارش از پشت تلفن شنیده میشد ...

صدای آرومش تو گوشم پیچید... هر چند میدونستم حرفم درگیرش کرده

_ ازم میخوای چیکار کنم؟

این حرف آقا جون باعث شد بیشتر ترغیب بشم و تصمیم رو بگم

_ نمیخوام بفهمه کجا رفتم... ازتون خواهش میکنم بهش هیچی نگین... فقط... فقط
بگین دیگه دنبالم نگرده... بگین شما میدونید من کجام و خیالتون

هم از من راحتته...

_ شانلی ...

پریدم میون حرفش

_ یه بار... فقط یه بار بهم اعتماد کن...

لحن و صدام التماسی بود... آقا جون سکوت کرده بود که ادامه دادم

__ اینجا واسم کار هست ..میخوام روی پای خودم وایستم...میخوام بهش نشون بدم که منم میتونم.. میتونم قوی باشم ...میتونم شکننده نباشم ... نون و

نمک ِ سفره شمارو خوردم آقا جون ..خوب میدونم حد و حدود چیه ...
فقط یه بار بهم اعتماد کنم ... فقط یه بار ...

__ باشه ...

صدای قاطع آقا جون لبخند رضایتی رو روی صورتم نشوند ...
بعد این چند روزی که واسم پر شده بود از غم این اولین لبخندی بود که از ته قلبم زده بودم

آقا جون _ ... بهت اعتماد داشتم و دارم .. گرگ زیاده وگرنه بره خودم رو خوب بزرگ کردم ... اما اگه میگی جات خوبه و مطمئن خیالم راحتته .. اما خب

نمیخواهی بگی کجایی؟

احساس رضایت میکردم... انقدر که با اراده قوی و مصمم تری شروع کردم از جایی که هستم حرف زدن ولی حرفی از دزدی نزدم .. هیچوقت نمیخواستم

بفهمه مع سیاوش با من چیکار کرده، اونموقع بود که دیگه خودش رو هیچوقت
نمیبخشید

اینکه کجام و بهش گفتم ... نمیخواستم دروغی بینمون باشه ... وقتی بهش گفتم بهم
اعتماد کن پس همه چیو گفتم تا هیچ روغن داغی بین مون نمونه که

بعدا بخواد بوی سوختگیش یه محل رو برداره...

آقا جونم بعد اینکه باز کلی ایراد گرفت بلاخره راضی شد ... بهش قول دادم هرشب
بهشون زنگ بزنم و از سلامت خودم خبر بدم

هرچند میدونستم هنوز از این کارم ناراضیه و به خاطر تهدیدمه که راضی به این
کار شده

.....

صدای تقه در باعث شد نگاه از تلفن بگیرم ..

از وقتی آقا جون قطع کرده بود هنوز توی فکر بودم

_ بفرمایید تو...

در که باز شد نگاهم به صورت خندان پدرام افتاد...

_ همیشه پیام تو؟

لبخندی زدم و خجالت زده سری تکون دادم

_ البته ...

آروم وارد اتاق شد و در و بست و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت

قدمی به جلو برداشتم و حینی که دست هامو از خجالت باهم بازی میدادم زمزمه کردم

_ معذرت میخوام ...

متعجب نگاهم کرد و لب هاشو جمع کرد _ بابت؟

لبخند تلخی زدم _ بابت اون

دروغِ توی رستوران..

اما.. اما.. باور کن فقط قصدم سر به سر گذاشتن نیما بود ...

لبخندی زد و نگاهم کرد

_ اون که معذرت نداره

دخترِ حسابی ... خودم همه چیو فهمیدم ...

با تردید زمزمه کردم _ اما هیچی نگفتی!

شانه ای بالا فرستاد _ نخواستم فانتون رو خرابش کنم ..

محو لبخند زدم که ادامه داد

_ از آتان نحوه آشنایی و پیدا کردنت رو شنیدم ... متاسفم...

محزون نگاهش کردم ... سری تگون دادم و هیچی نگفتم که ادامه داد

_ نمیخوای کارت رو شروع کنی؟

با تعجب ادامه دادم _ من نمیدونم باید چیکار کنم؟

با لبخند نگاهم کرد

_ سخته ... ولی حس میکنم از پیشش برمیای؟

با نگرانی نگاهش کردم که خندید و ادامه داد

بزار از الان یه چشمش رو بهت نشون بدم

دقیق مقابلم ایستاد و نگاهش و بهم داد

__ به نظرت بهترین رنگی که میشه پیش بنفش گذاشت چیه؟
با تعجب نگاهش کردم و ناخودآگاه ادامه دادم
__ زرد

لب هاشو به طرز بامزه ای جمع کرد و سری همزمان بالا و پایین کرد
__ اوممم...خوبه ...

با آبی نفتی چی؟

شونه ای بالا انداختم __ قرمز

سری تکان داد و گفت __ نه زرد باهاش محشر میشه ...

چینی به ابرو هام دادم که خنده اش گرفت و قدمی به هم نزدیک تر شد

__ فردا میسپارم بیارنت شرکت ..اونجا بهت میگم کارت چیه

گیج و متعجب از حرفش و سوال هاش بودم که سرش رو به سمت صورتم نزدیک کرد و سری تکون داد

_ نزار هیچی حال ِ تو خراب کنه... اگه واقعا میخوای تلاش کنی و تو این شرکت کار کنی باید فکرتو از هرچی که آزارت میده رها کنی ..

سعی کن به همه چی حس خوب داشته باشی .. واسه اینکار ما نیاز داریم به کسی که درونش پر انرژی و ساده باشه

نزار هیچی از پا درت بیاره ... و این فقط و فقط با ذهننت ِ که همه چی درست میشه ...

ذهننت و خالی کن و خودت رو بسپار به کار و باری که به اقبالته اومده ...

هرکسی نمیتونه به همین راحتی پا توی این شرکت بزاره ...

از این همه جمعیت آتان فقط چشمش تورو گرفته ... حالا چرا و به چه علت این به خودش مربوطه و هرچی که هست من بهش اعتماد دارم ..

اما...

نگاهی به صورت متعجب و بهت زده ام کرد و لبخند زد

_ اگه اومدی و قرار داد بستنی... پس باید تا آخرش باشی !

تند تند سری تکون دادم

__ نه ... وقتی بگم هستم.. هستم ... میخوام به خودم ثابت کنم که میتونم

سری تکون داد و به عقب رفت

__ پس؛ فردا صبح میبینمت!

لبخندی زدم و سری تکون دادم...

به ساختمون شرکت نگاهی انداختم ... بزرگ بود و چند طبقه ...

آیناز __ خانم نمیخواین برین داخل؟

نگاهش کردم __ چرا ... بریم

سری تکون داد

نفسم رو فوت مانند دادم بیرون با قدم های لرزون وارد شرکت شدم ..

همه چیز برق میزد و حالت تجملاتی داشت...

گلدون های بزرگ و تابلو های تبلیغاتی که روی دیوار نصب شده بود

برعکس تصورم همه چا پر بود از گلدون های طبیعی و رنگ های گرم دیوار
های سفید با پارکت های طراحی شده

و میز و صندلی هایی که هر اتاقی یک رنگ بود ...

برعکس تصورم شرکت زیاد شلوغی نبود.. تعداد پرسنلش خیلی کم بود ...

آیناز وارد سالنی شد و دم در ایستاد و با دست به اتاقی اشاره کرد

_ اونجا اتاق پدرام خان هست ... میتونید برین داخل ..منتظرتون هستن ...

لبخند محوی زدم _ باشه ... ممنون از راهنماییت ..

لبخندی زد

_ وظیفه ام هست خانم .. فقط من ساعت سه میام دنبالتون تا اونموقع پدرام خان
پیشتون هستن ..

سری تکون دادم که رفت ...

نگاهم چرخید به سمت در ...

به سمت اتاقی که آیناز گفته بود رفتم و تقه ای به در زدم ...

با اولین تقه صدای پدram بلند شد ...

_ بفرما تو ...

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره در رو به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق شدم ..

هرچند همون لحظه ذهنم درگیر دکوراسیون اتاق بزرگش شد ...

جای به جای اتاق مانکن هایی بود که لباس های زنونه زیبایی بر آنها پوشانده شده بود.. لباس هایی که چشم هر بیننده ای رو درگیر میکرد ...

_ خوشگلن نه ؟

از صدایش یکه خوردم .. انقدر محو اون لباس ها شدم که حتی نکرده بودم یه سلام بهش بکنم ..

خجالت زده بهش نگاه کردم

_ سلام ...

گرم نگاهم کرد و لبخندی زد _ سلام و صبح بخیر ..

لبخندی زدم که از پشت میزش بلند شد و حینی که هر دو دستش رو داخل جیب شلوارش کرده بود نگاهی به مانکن ها انداخت

_ چیه اون لباس ها محوت کرد ؟

صادقانه جواب دادم _ بیشتر ترکیب رنگشون

لبخند رضایت بخشی زد _ درسته ...

و قدم زنان به سمت دو تا از مانکن ها رفت و با دست نشونشون داد

_ این دو تا ترکیب رنگ رو ببین ... هر دوش از ست ، همون رنگ هایی هست که ازت پرسیدم ...

بنفش و زرد ... و آبی نفتی زرد ..

نگاهم روی اون لباس ثابت موند ... واقعا ترکیب رنگی محشری شده بود ... آگه امروز به چشم نمیدیدم شاید باورم نمیشد که آبی نفتی انقدر با زرد قشنگ

جور در بیاد ...

نگاهش به من افتاد

_ اکثر رنگ هایی که تو این لباس ها میبینی... توشون شجاعت به خرج داده شده ..

نگاه کن ... دیگه اون چیزی که قبلا باهات ست میکردیم نیست .. مثلا آبی پرنگ با یه آبی رنگ...

الان شده دو تا چیز متفاوت در کنار هم.. مثله آدم های متفاوتی که وقتی کنار هم قرار میگیرن نقص های همدیگه رو درست میکنن و همینه که قشنگش کرده ..

بیشتر زن های جذاب ، گرانش دارن به رنگ هایی که واسه پوشیدنش باید شجاعت به خرج داد ...

و این سرچشمه میگیره از اعتماد به نفسی که دارن

به سمت تخته بزرگی که روی دیوار نصب بود رفت...

و من حاج و واج نگاهش کردم ..

روی تخته پر بود از دایره هایی که هرکدوم رنگ های مختلف داشتن و توسط آهنربا به تخته وصل شده بود...

رنگ قرمزی به دست گرفت و گوشه ای از تخته چسبوند

_ به نظرت قرمز با چی خوب از آب در میاد؟

نگاهی به رنگ های دیگه انداختم

_ مشکی ...

با مازیکی که اونجا بود ضربدری روی تخته کشید

_ یک امتیاز منفی!

با تعجب نگاهش کردم ... بار ها و بار ها این ترکیب رنگ و باهم دیده بودم .. پس مشکلم چی بود؟

سری تکون داد _ از قدیمی ترین ست ها و مد هاس!

گفتم شجاع باش و رنگی و انتخاب کن که هرکسی فکرشم نمیرسه! معلومه مشکی با هر رنگی میاد

دندون هام از خجالت روی هم فشار دادم و با اضطراب نگاهش کردم که دایره ی
قهوه ای رنگی

رو برداشت و سوالی نگاهم کرد

متوجه منظورش شدم ... ایندفعه کمی بیشتر دقت کردم

_ خردلی !

سری تگون داد _ بد نیس .. ولی انتخاب شجاعانه ای نیس ... به نظرم سبز
خوشگلترش میکنه ...

و بعد دایره آبی رو برداشت ..

نگاه به اون رنگ کردم که ادامه داد _ شجاعانه ترین رنگ رو انتخاب کن

چشم عجیب نارنجی رو گرفته بود که اونم به زبون آوردم که دستی برام زد

_ همینه !

و بعد به سمت کتاب خونه پشت میزش رفت و از میون کتاب هایی که اونجا بود چند
تایی و برداشت و به سمت اومد و به طرفم گرفت

با تعجب نگاهش کردم که کتاب هارو روی دستی که دراز کرده بودم گذاشت

_ میخوام همه این هارو بخونی...

اینا همش درباره رنگ هاست ...

خوب ِ خوب یادش میگیری...

این یکی هم روان شناسی رنگ هاس ... اینکه چه رنگی به چه تیپ شخصیتی میاد

...

بهت زده گفتم _ اینا چه ربطی به کارم داره؟؟

لبخندی زد _ لابد داره که دارم بهت میگم ...

خوب بخونش ... من خط به خط این کتاب هارو بلدم... بخونش که از امتحانم سر

بلند بیرون بیای ..

هنوز گیج بودم ... ولی به معنی تایید سر تکون دادم که با دست به میل ها به معنی

نشستن اشاره کرد

سری تکون دادم و نشستم ، خودش هم رو به روم نشست و زمزمه کرد

_ آتان کار اصلیش ساخت تبلیغات برای شرکت های برند هست .. از طرفی به

خاطر ِ سابقه خوبی که داره برند های مطرح دنیا رو هم معرفی میکنه ...

اما خب در کنارش خودش برند لباس زنونه هم داره و برندش فوق العاده توی دنیا جا افتاده...

منم تو همین بخش مد و زیبایی اش کار میکنم ..

آنان ازم خواسته که خوب آموزشش بدم ...

اگه این چیز هایی که توی این کتاب ها هست خوب یادگیری

بعد از امتحانش میخواد انتقال بده بخش طرح و فروش لباس ها ... موقعیت خیلی خوبیه ...

هرچند هستن کسانی که آموزش عالی دیدن واسه این کار ... ولی آنان و صد البته اون بخش طراحی هیچ دوست نداره طرح هاش قبل از دوخت لو بره ...

و بیشتر کسانی که آموزش دیدن قصد سواستفاده از طرح های معروف مارو دارن

اینه که داره به تو اطمینان میکنه میخواد از صفر تا صد تو خودش بسازه...

با ناباوری نگاهش کردم ... و از طرفی خوشحال بودم که این کاری که ازم میخواد برخلاف عقایدیم نیس...

سیاوش

بارگ هایِ گردنی که از زور حرص و عصبانیت در صورتش نقش بسته بود
غرید :

_ عمو چی داری میگی ؟ شانلی پیش شماس و به من نگفتین؟؟؟

علی آقا با پوزخند نگاهش کرد _ مگه پرسیدی که از من جوابی شنیده باشی؟؟؟!!

سیاوش با خشم فریاد زد _ نگفتم چون تو بد وضعیتی بودین ... نگفتم ولی شما حال
و ندیدین؟؟؟

علی آقا آرام به سمتش قدم گذاشت و حینی که آستین های تاخورده لباسش رو که بر
اساس وضو گرفتن بالا داده بود پایین میکشید محکم جواب داد

_ پیش من نیس ... ولی میدونم کجاس...

سیاوش بی طاقت نگاهش کرد

_ کجا ???

علی آقا _ جایی که تو دیگه برایش نباشی ...

سیاوش با وحشت نگاهش کرد ...

تمام بدنش به عرق نشسته بود

_ چی داری میگی عمو ??? میگی پیشته ولی میگی اینجا نیس ??

علی آقا بی توجه به سمت اتاقش رفت که سیاوش بی طاقت دنبالش رفت ...

این چند روز مرده بود ... شده بود کسی که قرص مسکنش را از دست داده ... درد بود و اون دختر برایش حکم دوا داشت ...

چشمانش از سر بی خوابی قرمز بود و سر درد وحشتناکی دامنش را گرفته بود ...

این چند روز تمام شهر رو قدم به قدم متر کرده بود ...

انقدر که حس میکرد چیزی به جنونش باقی نمانده

نگاهی از سر حرص به علی آقا انداخت

_ میخوام ببینمش !

عمو علی بی آنکه نگاهش کند خم شد و جانمازش را باز کرد

_ اونش با من نیس ...

سیاوش سرخ شده از عصبانیت فریاد زد

_ پس با کیه ؟..

_ با خودش ... اونم نمیخواد دیگه ببینت

سیاوش کنار در ایستاد

_ مگه دست خودشه ؟؟؟ اون باید به حرف هام گوش بده

عمو علی نگاهش کرد ... سرد و بی روح ..

مقابل سیاوش ایستاد و به چشمانش خیره شد

_ همون روزی که گفتمی میخوای ببریش و نجاتش بدی ... به سادگی خودم و اعتمادی

که از سر فامیلی داشتم قبول کردم... اما تو چی بهداد؟

رو سفید شدی از این امتحان ؟ شدی یا نه ؟؟؟

صدایش اوج گرفته بود .. زینب خانم خونه نبود و نگران او نبود ..

سیاوش سنگین نفس کشید ... خودش هم میدانست جوابی برای این سوال عمویش نداشت .. بی شک بد کرده بود ..

عمو علی عمیق به چشمانش نگاه کرد و آرام زمزمه کرد

_ سکونت رو پای چی بزارم ؟

چیکار کردی با دختر من ؟ چیکار کردی که حتی دیگه نمیخواه اسمت رو هم بیاره ؟

میدونی برایش چی بودی ؟ میدونی یا واست بگم ؟ تو شده بودی لاینفک زندگیش ، چیزی که منم با

تموم سختگیری هام نتونستم ازش جدا کنم

اون دوازده سالی که گذاشتی و رفتی، و هیچ سراغی از ما نگرفتی باید میفهمیدم که تو وصله ما نیستی ... به حساب داداشم گفتم سیب خیلی دور از

درختش نمیوفته

ولی اشتباه میکردم .. آدم ها تو روزگار شون هزار تا چرخ میخورن و هر لحظه یه بو و طعمی میدن ... دیر فهمیدم که هرکی از ماس نباید برهانی باشه واسه

مرد بودنش !

سیاوش آرام چشمانش را بست ... حرف های عمویش چون تیغی در بدنش فرو میرفتن ..

حرف هایی که از سر راستی و درستی ..

با حالی پریشان نگاهی به عمویش کرد

_ راضیش کن ببینمش ... حرف دارم باهش که تا نگم و نشونم خالی نمیشم ..

عمو علی آرام روی سجاده نشست

متوجه بی قراری سیاوش شده بود ..

آنقدر که تا به حال سیاوش رو این گونه ندیده بود... ته مزه حرف هاش کمی التماس خوابیده بود ولی هنوز اونقدر مغرور بود که نمیخواست جلوی او از

شکستش حرف بزند

در جواب سیاوش گفت

_ دو تا تون و گذاشتم پهلوی هم که به درد هم برسین... نه اینکه دردِ جدید تری بشین و روی سر هم بریزین ...

شاید خواست و قسمتِ هر دو تونه که از هم جدا شین ...

سیاوش از این حرف عمو خشکش زد ... برایش غیر باور بود که شانلی انقدر ازش متنفر شده باشد ...

غرورش هم اجازه بیش از حد التماس به عمویش را نمیداد ...

این چیزی بود بین خودش و دلبرکش ..

باید هر طور شده او را پیدا میکرد...

نگاهی به عمویش انداخت که قامت بسته و بود روی سجاده اش ایستاده بود در حالِ خواندن نمازش بود ...

نگاهی به عمویش انداخت

نا خودآگاه زمزمه کرد

_ شاید بهای شکستن دلش رو باید با صبرم بدم ... اونم آدمی مثله من که هیچوقت نتونسته صبر و تحمل کنه و خواسته همیشه حقش رو بگیره...

ولی اینو بدون نمیتونم به همین راحتی کنار بکشم... شده شهر به شهر رو میگردم
... شده هر شب بس میام جلو خونه ات میشنیم تا بتونم ردی ازش پیدا

کنم ...

و بی آنکه دیگه به عمویش نگاه کند به سرعت از اتاق بیرون زد ...

فکری به سرش زده بود .. شانلی جز اینجا و خونه دوست پدرش که در ساری بود
جایی رو نداشت که برود ... فکر اینکه شانلی الان پیش اون دو برادر

باشد غیرتش را به جوش می آورد...

با حرص از خونه بیرون زد و به سرعت سوار ماشینش شد ...

باید تا شب نشده خودش را به اونجا میرسوند

هوا تاریک شده بود .. مقابل خونه مورد نظرش ایستاد ...

حتی فکر بودن شانلی تنها در این خانه عذابش میداد ...

با حرصی وافر دستش را روی زنگ گذاشت و بدون اینکه لحظه ای بردارد فشار داد ...

_ هوی چته ! دستت و از اون جیرجیرک بردار تا نیومدم پایین ...

صدای عباد که در گوشی پیچید با لحنی که پر بود از نفرت و کینه با صدایی که بی شبهات به غرش نبود فریاد زد

_ زود در و باز کن تا نشکوندمش!!!

صدای متعجب و عصبانی عباد از پشت اف اف بلند شد _ آقا کی باشن ؟

سیاوش پوزخند زد

_ نگو که صدامو و نشناختی که به هوشت شک میکنم! در و باز کن تا خودم نشکستمش!

و همزمان مشتت به در زد که در به لرزه افتاد

صدای تیک تیک در بلافاصله بلند شد ...

سیاوش با چشمانی به خون نشسته در را هل داد و وارد حیاط بزرگ آن خانه شد ...

جای جای آن خانه برایش عذاب آور بود .. بی آنکه بخواهد خودش را در خاطرات غرق کند به سمت ساختمان رفت ...

مقابل در که ایستاد در باز شد و قامت عباد جلوی در نمایان شد ...

عماد با تعجبی آمیخته به ترس

به صورت سرخ شده و عصبانی سیاوش خیره شد ...

به یکباره رنگ از رویش پرید

سیاوش تا متوجه اش شد چنگ زد و یقه اش رو به دست گرفت و داخل خانه هلش داد ...

عباد _ هی چته ...رم کردی که باز !

ترسیده بود ولی باز زبان ِ تلخش بُرنده بود

سیاوش یقه اش رو محکم تر چسبید و محکم به دیوار پشتش هلش داد و با صدایی که از زور حرص دو رگه شده بود غرید :

_ هنوز که یاد نگرفتی اون ماسماسکت رو تو دهننت غلاف کنی! نه انگاری تربیتت یه نموره توش اشکال داره ... خودم یادت میدم که وقتی مقابل من

وایمیستی حرفات و بندازی ته حلقه تا خیس بخورن و مزه مزه بیرون بیان!

و به سرعت دست برد گردن عباد رو گرفت و کمی فشار داد و در همون حین نگاهش رو به خانه داد تا بلکه اثری از شانلی پیدا کند ...

همه جا نیمه تاریک بود ... انگار کسی جز عباد در خانه نبود ...

فشاری دیگه به عباد که وحشت زده نگاهش میکرد انداخت ... باورش نمیشد این چنین در بین بازوان این مرد اسیر شده باشد ...

آن همه حرص ... آن همه زور از کجا نشات میگرفت

_ کجاست !!

صدای کوبنده سیاوش از جا پراندش متعجب زمزمه کرد _ کی؟؟

سیاوش با حرص و تعصب خاصی دست انداخت و فک عباد رو به دست گرفت

_ زن من!!!

زن من رو جوری ادا کرد که عباد مات زده نگاهش کرد .. هیچ متوجه منظور سیاوش نشده بود ...

بی آنکه چیزی بگوید زبان به کام گرفت که

سیاوش فریاد زد

_ وقتی ازت میپرسم سریع جواب بده تا این خونه رو تو سر تو هرکی توشه خورد نکردم!!! شانلی کجاست؟؟؟.

عباد بهت زده نگاهی به چشمان به خون نشسته سیاوش انداخت با تته پته زمزمه کرد

_ اینجا... نیس

با حرص خودش رو از اون جدا کرد

_ خودم پیداش میکنم!

و بدون اینکه به عباد نگاه کند از پله ها بالا رفت...

تک تک و جای به جای خانه را گشت ... خبری از شانلی نبود ...

همانجا وسط پذیرایی و ایستاد و نعره زد

_ شانلی !!!!!!!!

صدایش در کل خانه پیچید ...

عباد شک زده گوشه ای از سالن ایستاده بود ... تا به حال مردی رو این چنین با این حال و روز ندیده بود انقدر که با این همه ادعایش حتی جرات نزدیک

شدن به سیاوش را نداشت ...

نمیدانست چه اتفاقی افتاده و بی شک جرات پرسیدن هم نداشت ... باید فردا به پدرش خبر میداد تا حال و روز شانلی را از پدرش بگیرد..

نگاهش رو از سیاوش گرفت...

سیاوش نفس زنان چرخی به دور خودش زد و دوباره نگاهی به خانه انداخت...

نگاهش که به صورت عباد افتاد با کینه نگاهش کرد ... هنوز اون روز رو فراموش نکرده بود .. همان روزی که اگر لحظه ای دیر تر رسیده بود شانلی را برای

همیشه از دست داده بود ...

با حرص نگاه از اش گرفت... به سمت در چرخید و قدمی به جلو برداشت... ولی قبل از اینکه از خانه خارج شود زمزمه کرد

__ دیر یا زود بازم برمیگردم... تسویه حساب من و تو هنوز تموم نشده!

و نگاه از اش گرفت و به سرعت از خونه خارج شد و عباد رو شکه شده به حال خودش رها کرد

وارد اتاق نیمه تاریک شد...

بی رمق کتتش را که در دست داشت، گوشه ای از تخت پرتاب کرد...

فضای اتاق کمی خفگی نداشت؟

به سمت پنجره قدم گذاشت و پنجره را تا نیمه باز کرد

با بی حوصلگی دست برد و دکمه های یقه اش را کمی باز کرد...

حتی هوای تازه هم بر حالش چاره ای نداشت ..

او پی چیز دیگری بود...

نه هوا و نه هیچ چیز دیگری حالش را خوب نمیکرد ...

به سمت تخت رفت و خودش را در تخت رها کرد ...

نیمه شب بود و از سر اجبار یا شاید از سر دلتنگی به این ویلا سر زده بود ..

همان ویلایی که وقتی شانلی را از دست اون دو مرد نجات داده بود به اینجا آورده بود ...

همان شبی که تو خواب و بیداری شانلی برایش از بهداد گفته بود ...

و همان شبی که شانلی خیال خام برادر بودن را از او گرفته بود ...

و همان لعنتی شبی که برای اولین بار طعم لب های دلبرکش را چشیده بود ...

بی شباهت نبود به میوه های بهشتی ؟

با حرص چشمانش را بست ... مگر خیال هایش تمام میشد ؟

سحر بود یا جادو ؟ به کجا کشیده شده بود ؟

جای جای این خانه او را به چالش میکشاند ...

زیر زمزمه کرد :

_ کجایی تو دختر... کجایی..

آب دهانش را سخت فرو داد ...

بغض کرده بود ... قصد فرو دادن کرده بود ...

بغضی که از سر عشق از دست داده اش پایین نمیرفت ... و فشاری که به گلایش وارد میکرد ...

در درونش تلاطم داشت ... و او باخته بود به مادرش ...

با صورتی بر افروخته از جای بلند شد ...

هوای خانه داشت خفه اش میکرد ...

از اتاق خارج شد و از ویلا بیرون زد ...

رو به رویش دریا بود ... و باد خنکی که به بدن داغ کرده اش مینشست ...

در دورنش آتشی به پا شده بود ...

هجوم خاطرات به یکباره به ذهنش یورش برده بود...

چند نفر به یک نفر؟

چند بغض؟ چند خاطره به یک مرده زخم دیده؟

با حرصی وافر و با چشمانی که به خون نشسته بود رو به دریا نعره کشید:

__ پیدات میکنم... پیدات میکنم و بهت ثابت میکنم کسی جز من نمیتونه تورو داشته باشه...!

تا کی میخوای خودتو از دست من قایم کنی؟.. تا کی ؟؟؟؟

صدایش دورگه شده بود .. و ته گلویش از شدت فشار میسوخت ...

آرام زمزمه کرد __ پیدات میکنم و بلایی سرت میارم که هیچوقت کسی جز من رو نخوای که دوست داشته باشی ...

هنوز غرور داشت ...

و خدا چرا رحمی برای این پسر درد کشیده نداشت؟

هنوز ارتعاش صدایش در فضا میپیچید...

او نفسش را گم کرده بود ... هوای عاشقی اش به یکباره رفته بود ...

و آسمان نباید سجده میکرد در برابر این مرد زخم دیده؟

معدده اش میسوخت ولی از سر لجبازی دست برد و سیگاری از جیبش درآورد و با
فندکش روشن کرد...

بغض هایش قصد پایین رفتن نداشت... شاید باید دودشان میداد با سیگار ...

اندوه بود و سیگار و حسرت های مرور شده ...

آرام لب ساحل نشست ... و آرام سیگارش را کشید...

.....

شانلی ***

نگاهی به آتان که مقابلش ایستاده بود انداخت...

آتان _ حواست که هست ؟ فهمیدی چی گفتم !؟

تند تند سری تکان داد _ ببله... حواسم... هست

آتان اخم کرده و با صدایی تقریبا بلند فریاد زد

_ باز که صدات لرزید... چند بار بهت یادآوری کنم که وقتی میخوای با مشتری حرف بزنی دوست ندارم صدات لرزش داشته باشه...!!

تا وقتی نتونی با آرامش حرف هات و بزنی هیچی درست نمیشه !

این لرزش صدات نشات میگیره از اعتمادی که به خودت نداری ! و وقتی بخوای جلوی مشتری اینجوری و با این لرزون صدا حرف بزنی مشتری طالب ِ

کار نمیشه ! معلومه که اعتماد نداری که اینجوری حرف میزنی !

هول کرده نگاهش کرد ... حق با آتان بود .. خودش گند زده بود .. در این سه ماهی که اینجا بود هنوز وقتی در مقابل کسی قرار میگرفت نصف حرف

هایش را میخورد...

پدرام نگران به شانلی نگاه کرد و در پی دفاع از شانلی بلند شد

_ خیلی خب آتان...چه خبره بیچاره زهره ترک شد... مگه خودت نگفتی داره بهتر میشه ... اینم قول میدم که من بیشتر روش کار کنم ..

آتان به سمتش برگشت و تیز نگاهش کرد و تشر زد:

_ لازم نکرده ! خودم درستش میکنم ...

و برگشت به طرف شانلی که از استرس چشمانش میلغزید

_ دفتر دستکت رو جمع کن از فردا بیا بالا ...

با اینکه جا خورد بود ولی برای اینکه بیشتر صدای آتان را در نیاورد سری تکان داد
_ چشم ...

آتان با اخم نگاهی به شانلی و بعد به پدram کرد و از اتاق خارج شد ..

با خارج شدنش شانلی لحظه ای چشمانش را بست و نفسی از سر آسودگی کشید...

پدram با لبخند نگاهش کرد _ چه جوری تا الان خفه نشدی؟؟؟

شانلی متعجب برگشت سمتش _ ها؟

پدرام خندید

_ میگم اینطور که تو نفست رو از ترس حبس کرده بودی چه جوری تا الان خفه نشدی؟!

شانلی ابرویی بالا انداخت _ ترس هم داره ... نداره؟

پدرام آرام به سمت قهوه ساز رفت و لیوان را در درونش قرار داد
_ عادت میکنی به این اخلاقش ...

شانلی با شانه هایی افتاده روی صندلی نشست
_ هرکاری میکنم راضی نمیشه که همیشه .. آخرشم یه جا ازم بد سوتی میگیره ...

پدرام لبخند محوی زد

_ تو کارت درسته.. اما خوب راجب این حرفش ... آتان حق داره ، میدونی که اینجوری نمیتونی مشتری جذب کنی

شانلی ناراحت سری بالا و پایین کرد _ میدونم ... ولی خب یه عمر یاد گرفتم ادامه حرف هام رو بخورم ...

و با غیظ دستش را روی بینی اش گذاشت و هی گذاشت و برداشت

_ هیس دختر صداتو کسی بشنوه بده ؛ هیس دختر صدا خنده ات رو یوقت کسی نشنوه هوایی بشه ؛

وای دختر که بلبل زبونی نمیکنه ،

دختر با مرد جماعت حرف میزنی زبونت رو گاز بگیر ...

پدرام با خنده نگاهش کرد و سری تکان داد و

برگشت و لیوان قهوه رو به طرفش گرفت ...

شانلی دست برد و با لبخند قهوه رو گرفت

_ ممنون ...

پدرام سری تکان داد و مقابل شانلی نشست

_ با حرف نزدن هیچی درست نمیشه ... اینو که باید تو خوب بدونی ...

چه دخترش ... چه پسرش .. حق حقه و حق گرفتنی

شانلی لبخند تلخی زد

_ و همین حرف نزدن هام باعث شد به اینجا کشیده بشم ...

پدرام _ میدونی که اتان چه حسابی روت باز کرده ؟ نمیخوای که این موقعیت رو هم از دست بدی؟؟؟

شانلی با نگرانی نگاهش کرد

_ معلومه که نه ...

من به این کار نیاز دارم ... اما خب اونم زیادی ترسناکه ... همینجوری روزی دو سه بار تو خونه میدیدمش اینجوری به لکنت میوفتادم حالام که قراره من و

بفرسته پیش خودش ... به گمونم تا آخر عمر لال مونی بگیرم...

پدرام نا خودآگاه خنده ای کرد که شانلی اعتراض گونه چشم غره ای رفت

_ نخند... من اینجا دارم سکته میکنم و تو به شوخی گرفتی؟

_ اون قدر هام دیو دو سر نیس ... مطمئن باش بدت رو نمیخواد...

اون کاری که میخواد بهت بسپاره خیلی بزرگه و برای اتان هم هیچ خطایی قابل بخشش نیس .. حتی برای من ِ مثلا رفیقش...

شانلی بق کرده نگاهش کرد _ حالا میخواد با من چیکار کنه ؟

پدرام از جا بلند شد

_ کسی که زیر دست آتان بخواد پرورش ببینه به نظرم اقبالش خیلی باید بزرگ باشه ...

بزار دعوات کنه ... یه بار... دوبار... سه بار ... ولی دفعه چهارم یاد میگیری خوب انجامش بدی ...

از تنبیه نترس .. معلمی که بخواد با خنده چیزی رو بهت یاد بده تورو به هیچ جا نمیرسونه...

اینو یادت نره ... ترس تا وقتی ریخته نشه با هیچ سلاحی از هم نمیپاشه ...

شانلی به پدرام نگاه انداخت .. این مرد برخلاف اخلاق شوخی که داشت نکته های ریزی را به او یاد داده بود ...

و شاید همین حرف های پدرام بود که دست از گریه و زاری کشیده بود و رو هدفش تمرکز کرده بود ...

نگاهی به خودش در آینه سالن انداخت..

چهره اش شادابی قبل را نداشت...

او شکست خورده بود و از درون بیمار بود ...

آرام پرونده چرمی رنگ را به دست گرفت و تقه ای به در زد ...

_ بیا تو...

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد ...

نگاهش به اتاق بزرگ آنان افتاد ... اتاقی با چندین تلوزیون بزرگ که به دیوار های
اتاق وصل بود...

و میز بزرگی که گوشه ای از اتاق سر تا سر قرار گرفته بود
تم اتاق قهوه ای ؛ کرم بود و حالت سلطنتی داشت ...

_ سلامتم که خوردی!

لبش را گزید و به طرف صدا چرخید...

آنان پشت میز کارش نشسته بود و به لب تایش چشم دوخته بود

شانلی قدمی به طرفش برداشت

_ سلام ...

تمام سعیش را کرده بود که صدایش هیچ لرزشی نداشته باشد ...

آتان سری تکان داد و با دست اشاره ای به صندلی

کرد

_ بشین... حرف هام زیاده!

جمله اش تاکید بود ...

شانلی با هر دو دستش پوشه را گرفت و روی یکی از صندلی ها نشست ..

آتان دست از کار کشید؛ نگاهی به شانلی انداخت ...

شانلی خجالت زده نگاهش رو به دستانش داد

آتان _ خوب گوش کن چی ازت میخوام!

و بعد نگاهی به شانلی که سر به زیر شده بود انداخت... اخمی روی پیشانی اش نشست

_ وقتی کسی باهات حرف میزنه بهش احترام بزار و تو چشم هاش نگاه کن ...

صدا کمی بلند بود... فقط کمی ؛ ولی همان برای جا خوردن شانلی کافی بود

شانلی به سرعت سر بالا کرد ...

آتان سری تکان داد _ وقتی کسی باهات حرف میزنه انتظار یک عمل فیزیکی داره ..
مثله سر تکون دادن ... مثله پلک زدن ... اینا به گوینده میفهمونه

حرف هاش برای تو اهمیت داره !

شانلی خواست حرف بزند که اتان با دستش اشاره کرد

_ دو ! حرف دیگر رو قطع نکن ! یا وسط حرف کسی نپر !

شانلی خجالت زده لب برچید ...

آتان خونسرد نگاهش کرد ...

_ و سه ! با لب ها و چشم هات هرچی تو فکر میگذره و نشون نده !

شانلی با دهان باز نگاهش کرد که اتان اشاره ای به دهانش کرد ...

به سرعت دهانش را بست ... ولی تعجب خودش را نمیتونست پنهون کند..
این مرد تک تک رفتار های او را از حفظ بود...

اینجا بود که یاد حرف پدرام افتاد که درباره آتان گفته بود که آتان حرکات مخاطبش را حفظ میکند و قبل از اینکه او بخواد چیزی بگوید غافلگیرش میکند....

آتان نگاه از چشمان متعجب شانلی گرفت و از جای خود بلند شد و همراهش دسته ای از برگه های مرتب شده را در دست گرفت به سمت شانلی رفت و درست رو به رویش روی صندلی نشست

آتان _ همون روزی که باهام قرار داد بستی بهت تاکید کردم که کار راحتی نیست..
تو شرکت من فروشنده باید مخاطب رو از بر باشه .. بایک نگاه از سلیقه اش خبر دار شه ...

اینکه طرف صورتش گرد ، بیضیه ، مثلثیه و یا هرچی ! اینکه چی بهش میاد

و از همه مهم تر ...

و نگاهی به صورت شانلی انداخت _ میخوام حرف هات بدون هیچ ترسی بزنی !
قاطع حرف بزنی .. نه وراج باش و نه شنونده !

موقع حرف زدن خیره شو به چشم های مخاطبت تا تاثیر حرف هاتم بیشتر باشه ..
این نشون میده که چقدر تو توی کارت اعتماد به نفس داری

حرف هایش را قبول داشت ...

حداقل تو این مدتی که اینجا بود از همه وصف مدیریت فوق العاده آتان را شنیده بود
..

اینکه با تیزبینی تمام کارمندانش را اونجور که دوست داشت آموزش داده بود..

صدای آتان از فکر بیرونش آورد

_ نمیخوام دیگه هیچ خطایی ببینم .. اگه فکر میکنی نمیتونی بگو تا بفرستمت بری
به اون جایی که بهش تعلق داری ...

شانلی هر اسان نگاهش کرد و سری تکان داد _ با خودم تمرین میکنم ... بهتون قول
میدم!

آتان و مکثی روی صورتش کرد و سپس سری تکان داد و برگه ها رو به طرفش
گرفت ...

شانلی متعجب دست برد و برگه ها رو گرفت

اتان _ این برگه های نظر سنجیه... میری و از مردم سوال هایی که اینجا پرسیده شده رو میپرسی و جوابشون رو واسم مینویسی تا فردا وقت داری بری پرش کنی ...

شانلی به برگه ها مجدد نگاه کرد ... و سوالی که در ذهنش نقش بسته بود رو به زبون آورد

_ ولی من که ترکی بلد نیستم ...

آتان خونسرد ابرویی بالا انداخت _ از آیناز کمک بگیر...

شانلی متفکرانه سری تکان داد...

آتان به سمت میزِ اتاقش رفت ...

_ میتونی بری ؛ وسایل اتاقت رو انتقال دادن به همین طبقه، اتاقِ کناری !

شانلی نفشش را بیرون فرستاد _ ممنون ...

آتان سری تکان داد و پشت میزش نشست ...

شانلی آرام بلند شد و پوشه و برگه ها رو در بغل گرفت و آرام از اتاق بیرون زد ...

وارد اتاق خودش که شد نگاهش به چشمان سوالی آیناز گره خورد نفسی از سر
آسودگی کشید ...

_ بخیر گذشت ...

آیناز لبخندی زد _ دیدی گفتم کاریت نداره !

شانلی پوفی کشید

_ همین که آدم رو به روش قرار میگیره خود به خود از استرس دو کیلو کم میکنه
دیگه نیازی به کار داشتن و نداشتن نداره !

آیناز با ترس نگاهش کرد _ هیس.... اینجا دوربین داره میشنوه!

شانلی با چشمانی از ترس گشاد شده نگاهش کرد که آیناز خنده ای کرد

_ شوخی کردم ... وای خدا چشم هاشو...

و بعد خندید

شانلی اخی نمایشی کرد و به طرف ایناز رفت

_ خوشم باشه ... خوشم باشه... فقط نوبت تو بود که من و به قول پدرام ایستگاه کنی
...

ایناز خنده دیگری کرد که شانلی مقابلش قرار گرفت

_ میگم اینازی... یه کاری بگم میکنی؟

ایناز لبخندی زد _ درسته باهم دوست شدیم ... ولی باز شما رئیسی و من
دستیار شما .. هرچی بگین انجام میدم ..

شانلی چپ چپ نگاهش کرد _ جمله ام امری نبود .. خواهشی بود ...

ایناز _ هر دوش برام فرق نمیکنه ... کار من اینه... حالام بی خیال تعارفات و پیشوند
پس وند هاش... بگو باید چیکار کنم؟

شانلی لبخندی زد و برگه ها رو به طرفش گرفت

_ آتان گفت تا فردا وقت دارم این برگه ها رو پر کنم .. ولی خب به زبون ترکیه ای
نوشته ... نمیفهم چی نوشته ...

آیناز متفکرانه دست برد و برگه ها رو گرفت و با دقت بهشون نگاهی انداخت و بعد به شانلی که منتظر نگاهش میکرد نگاه انداخت

_ اینا نظر سنجیه.. درباره رنگ های مورد علاقه و یه همچین سوال هایی

و بعد متعجب به شانلی نگاه کرد _ گفت با اینا چیکار کنی؟

شانلی شانه ای بالا انداخت

_ گفت برم با توجه به جواب های مردم اینارو پرشون کنم... ولی خب من زبونشون رو بلد نیستم... واسه همین ازت میخوام کمک کنی بتونم اینارو تا

فردا سر و سامونشون بدم... البته اگه... کاری نداری

و منتظر به آیناز نگاه کرد

آیناز با هیجان سر تکان داد

_ البته چرا که نه... خیلی هم به نظرم کار باحالی میاد... از اینجا که تعطیل شدیم میریم همین پارک رو به رو... نگران نباش یکی؛ دو ساعته حلش

میکنیم...

شانلی با شوق لبخند زد و سری تکان داد

.....

هوا نیمه تاریک شده بود که به خونه رسیدن...

آیناز به اتاقش رفته بود ...

شانلی آرام روی تخت نشست و به برگه هایی که با کمک آیناز پر کرده بود نگاه کرد ..

برایش جالب بود ...

اغلب مردم اینجا رنگ هایی رو دوست داشتن که به آنها حس آزادی و شادی بدهد ؛ رنگ هایی که امید را در درونشان زنده کند ..

آرام برگه ها رو روی عسلی کنار تختش انداخت...

بلند شد و به سمت پنجره ای که رو به حیاط بزرگ خانه بود رفت ...

آرام پرده را کمی کشید و پشت پنجره ایستاد ...

با اینکه سعی کرده بود تمام ذهن و فکرش را مشغول کار کند هنوز موفق نبود که جلوی پیشروی فکرش را بگیرد...

هنوز دلش داغدار بود ...

کمی هم دلتنگ ...

با یادآوری دلتنگی اش اخمی میان صورتش نشست؛ دستانش کنار بدنش مشت شد
زیر لب زمزمه کرد

_ نگران کی هستی؟ کسی که بهت خیانت کرد؟

احمقی دختر ... هنوز احمقی...

باز هم نم اشک در چشمش نقش بست با حرص برای اینکه از هجوم خاطراتش فرار کند از اتاق بیرون زد ...

احتیاج به هوای تازه داشت...

از راه رو پیچید از در ویلا خارج شد ...

بار ها به حیاط ِ پستی ویلا رفته بود ...

آنجا آلاچیق بزرگی بود که دور تا دورش رو گل های زرد رنگی کاشته شده بودن...

هنوز هم درست بلد نبود تظاهر کند ... چشمانش از دور داد میزدن که قصد باریدن دارن ...

نفس زنان روی آلاچیق نشست و به رسم عادت پاهایش را به سمت شکمش کمی جمع کرد ...

بی تاب بود ... با آنهمه بد بودن معشوقه اش باز دلش هوایی میشد ...

در درونش چیزی بود به اسم نفرت ... چاشنی اش عشق بود ... و چه در تضاد بود نفرت داشتن از کسی که هنوز تا پای جان دوشش داشت ...

قطره اشکی از چشمش چکید ...

به ماه نگاهی انداخت ... مگر همین گرد نورانی نبود که عاشقش کرده بود ...

از همه بریده بود ولی هنوز ماه آرامش میکرد

آرام زمزمه کرد _ و به جز ماه ... دل از عالم و آدم کندم ...

چشمانش دوباره تر شدن... هنوز هم در باورش نمیگنجید که اینچنین بازی داده شده باشد... آنهم توسط کسی که سرش قسم میخورد...

اگر با گوش های خودش نشنیده بود... اگر پدرش حرف هایش را تایید نمیکرد... و اگر صدرا را با چشمان خود نمیدید هیچوقت در باورش نمیگنجید که

سیاوش با او چنین کاری کند...

هق هقه اش گرفت.. باید آرام میگرفت اما چگونه؟

مگر دل باختن و فراموش کردن به همین راحتی ها بود؟

هنوز گاهی از خواب بیدار میشد حس میکرد در خانه سیاوش است... به چه ذوق و شوق از جای بلند میشد وقتی نگاهش به اتاقش میوفتاد تمام

خاطراتش آوار میشد و روی سرش میریخت...

او سیاوش را حفظ بود.. خط به خط جملاتش را... پرسه زده بود با او در عشق بازی های ساده گونه اش...

خط به خط اخلاق و علایقش را میدانست...

مگر میتوانست به ماه نگاه نکند و باز عاشق نشود؟ مگر میشد نگاهش به لب هایش بیوفتد و طعم بوسه خشونت آمیز سیاوش را از یاد ببرد..

یاد آن شبی که در ساری دسته جمعی مشاعره کرده بودن... و او به آنها گفته بود که دوست دارد با بهدادش مشاعره کند...

و بهداد بود که آن شب کنار دریا برایش شعر خوانده بود...

با بغض چشمانش را بست ... تا کجا باید عشقش را در خود خفه میکرد ؟
مگر کشتن احساساتش به همین راحتی ها بود ؟
او کی قاتل شده بود ؟

صدایی از جا پراندش ... با ترس سر بالا کرد که چشمانش میخ ِ چشمان آتان شدن
...

آتان با اخم کمرنگی نگاهش کرد
آرام در حالی که دستانش را در جیب هایش کرده بود به سمتش آمد و زمزمه کرد

_ خسته نشدی از گریه؟ از بغض؟ از خاطرات؟

چی از جون خودت میخوای؟ فکر کردی نمیدونم هرشب هرشب میای اینجا و تا
نزدیکی های صبح آبغوره میگیری؟

شانلی با چشمانی که از زور گریه قرمز شده بود نگاهش کرد ...
حتی جواب سوال آتان روهم خودش نمیدانست..

آتان مکثی کرد و ابرویی بالا انداخت _ مگه نگفتی اون پسر عموت بوده و دیگه
نیس؟ پس مشکلات چیه؟

شانلی بی رمق نگاهش کرد ... و آرام لب باز کرد

_ سیاوش رو از کجا میشناسین؟

آتان تکیه اش را به ستون چوبی آلاچیق داد

_ نمیشناسم

شانلی اخمی کرد _ ولی ازش همه چی میدونید!...

آتان _ از کسی اطلاعات داشتن دلیل موجهی برای شناختن نیس! خیلی ها میخوان
بامن قرار داد ببندن ... اسم اونم تو لیست همون پیشنهادی ها بود

...

شانلی نگاهش کرد

_ میخواین باهاش قرار داد ببندین؟

آتان خونسرد شانلی ای بالا انداخت _ تا حالا که نخواستم با یه ایرانی قرار داد ببندم ،
اما ...

نگاهی به صورت منتظر شانلی انداخت ...

شانلی تند پرسید _ اما چی ؟

آتان _ این یکی رو بدم نمیاد ... موقعیت نسبتا خوبی داره ... از طرفی شریکش برام
آشناس ..

و پوزخندی روی لبش شکل گرفت ...

شانلی گیج نگاهش کرد _ شریکش؟

آتان سری تکان داد _ شهاب ... میشناسیش؟

شانلی وا رفته نگاهش کرد و سری به اجبار تکان داد

آتان با نیشخند نگاهش رو به طرف تاریکی حیاط انداخت و ثانیه ای بعد به شانلی
نگاه کرد

_ برای انتقام گرفتن چیزی بهتر از پیشرفت وجود نداره ... نشستن و گریه کردن و ناله و نفرینت به دنیا چیزی رو عوض نمیکنه جز اینکه خودت رو هم از

دست بدی ...

هرچقدر فکرت رفت سمتش؛ خودتو تنبیه کن و بیشتر کار کن ... انقدر کار کن که جای خالی واسه فکر کردن نداشته باشی...

و آرام زمزمه کرد _ مثله کاری که من کردم

شانلی بهت زده سر بالا آورد و به آتان نگاه کرد ...

در باورش هم نمیگنجید که روزی این مرد عاشق بوده باشد ...

نگاهش به آتان افتاد که از کنارش گذشت و رفت ...

هنوز خیلی دور نشده بود که برگشت و به شانلی نگاه کرد

_ زود برگرد تو اتاقت ... هیچ دوس ندارم کارمندم خواب آلو بیاد سر کار ...

شانلی لبخندی محوی زد و آرام سر تکان داد

با نگاهش به آتان خیره شد ...

.....

از روی تخت بلند شد و چسب زخم و روی دستش فشار داد ...

تلفنش بار بار ها زنگ خورد ...

بی آنکه لحظه ای دیگر لفتش دهد کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد ..

از همانجا پرستار رو دید

با دست اشاره ای به نشونه خداحافظی تکان داد و همزمان دست برد و از کیفش
گوشی اش را بیرون کشید

روی گوشی اش اسم پدرام نقش بسته بود ...

لبخندی زد و دکمه تماس را زد

__ بله ؟

__ الو شانلی؟؟ کجایی تو دختر

از پله ها پایین رفت و همزمان گفت

__ بیمارستان ..

پدرام با بهت زمزمه کرد _ بیمارستان برای چی؟

شانلی _ چیزی نیس رفته بودم خون بدم ...

پدرام پشت گوشی پوفی کشید

_ تو که باز دست از نذرت برنداشتی؟ آخه خون آدمم شد نذری؟

صدایش تم خنده داشت ... خوب می دانست که این نذر برای شانلی چه حکمی دارد

همان نذری که شانلی برای زنده ماندن سیاوش کرده بود ...

از خاطراتش بیرون آمد و گفت

_ حالا چه خبره انقدر پشت سرهم زنگ میزنی؟

پدرام _ آخ حواس نمیزاری که ... هر کجا هستی خودت رو زود برسون دفتر که

اتان کارت داره ...

شانلی نگاهی به ساعتش انداخت...

_ تا ده دقیقه دیگه اونجام... میبینمت ...!

و آرام گوشی رو قطع کرد و توی کیفش انداخت

نگاهش به ماشین مشکی اش افتاد

دست برد و قفل ماشین رو زد و به سرعت سوار ماشینش شد ...

اما قبل از اینکه ماشین را روشن کند خم شد به طرف داشبورد ماشین و درش را باز کرد .. بسته شکلات میوه ای را که آنجا گذاشته بود را باز کرد و از

داخلش یک دانه از شکلات با طعم سیب را برداشت و پلاستیکش را باز کرد و شکلات را گوشه ای از دهانش انداخت ...

با اینکه بعد خون دادن آب میوه خورده بود هنوز احساس ضعف میکرد ...

آرام شکلات رو مزه مزه کرد و ماشین را روشن کرد ...

کمی بر سرعتش ماشینش افزود ...

فکرش درگیر کار آنان شده بود ... میدانست که اتان به زودی قرار است ایونتش (همایشش) را برگزار کند ...

استرس داشت ... امروز همه چی معلوم میشد ...

اگر همه چی برخلاف تصوراتش تموم میشد مجبور بود در این همایش شرکت نکند .. و خوب میدانست این همایش که هر چهار سال یک بار برگزار میشد

برای آنان چه اهمیتی دارد ...

نفسی کشید و پایش را روی پدال بیشتر فشار داد

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کرد و وارد آسانسور شد

نگاهی به خودش در آینه انداخت...

شلوار مشکی راسته ای با پیراهن آستین بلند سفیدی که جنسی شبیه به حریر داشت و از قفسه سینه اش گشاد میشد تا روی کمر بند قرمز شلوارش

بود

و کفش های پاشنه بلند قرمزی که با کمر بند و رژلبش ست کرده بود ...

نگاهی به موهای صاف ِ رنگ شده اش انداخت که بالای سرش به سادگی جمع شده بود ...

نگاهی به صورتش انداخت ... رنگ برنزه شده صورتش بهش می آمد ...
لبخندی تلخ به روی صورتش آورد ...
عوض شده بود ..

از هر آنچه که به سیاوش مربوط بود و دوست داشت فرار کرده بود ...

با رسیدن آسانسور دست از نگاه کردن کشید ...

آرام در را باز کرد ... و وارد سالن شد ...

تمامی خدمه ها با احترام باهانش رفتار میکردن و این را مدیون تلاش ِ دو ساله اش و کمک های آنان و حمایت هایش بود ...

مقابل در قرار گرفت و تقه ای به در زد ...

_ بیا تو

بدون هیچ مکثی در را باز کرد و وارد اتاق شد ...

نگاهش به آتان که کنار پنجره ایستاد ِ بود افتاد ...

_ سلام

آتان به طرفش چرخید و لبخند محوی زد _ سلام

شانلی نگاهی به ساعت انداخت _ دیر که نکردم؟

آتان سرش را تکان داد و با دست اشاره ای به شانلی کرد که بنشیند ...

_ دیگه کم کم داشت صدام در میومد!

شانلی لبخند زد

آتان مقابلش نشست و به صورت شانلی خیره شد

شانلی متعجب نگاهش کرد _ چیزی شده؟

آتان خم شد و دستانش را در هم جمع کرد

_ میدونم که میدونی!

شانلی ناخودآگاه اخمی کرد _ جزو مهمون هاست؟

آتان سری تکان داد _ درسته!..

شانلی سر بلند کرد و گفت _ میخواین باهش قرار داد ببندین؟

آتان خونسرد ادامه داد _ تا نبینم و حرف نزنم نه!

شانلی به چشمان آتان خیره شد _ هرکاری که میدونی درسته انجام بده ..

آتان چشمانش را بست و لحظه ای باز کرد

_ میخوام توام شرکت کنی!

شانلی جا خورده نگاهش کرد _ آخه چرا؟

آتان اخمی کرد

_ خودتم خوب میدونی که حضورت الزامیه..

کار اصلی من یه چیز دیگس! نمیتونم در یک لحظه حواسم و دوجا جمع کنم
...مدیر فروش برند زنونه تویی ..

مطمئن خیلی ها فقط برای بستن قرار داد با تو دارن تو این ایونت شرکت میکنن!

شانلی کلافه زمزمه کرد _ من نمیتونم تو اون جشنی باشم که سیاوشم حضور داره
... اون من و میبینه و من اصلا دلم نمیخواد همچین اتفاقی بیوفته!

آتان با اخم از جایش بلند شد

_ تا به امروز فکر میکردم اعتماد به نفست انقدر رفته بالا که نخوای با دیدن
دوباره اش سست بشی!

اگه مشکلات از دیدن دوباره اونه ... واسه اونم فکری کردم ...

جشن رو به صورت بالماسکه میخوام اجرا کنم ...

شانلی بهت زده نگاهش کرد

که آتان ادامه داد

_ مثله همون جشن بالماسکه ای که پارسال رفتیم ... میتونی کاری کنی که
نشاستت..ماسک بزن رو صورتت

شانلی نگران نگاهش کرد _ اگه شناخت چی ؟

آتان با اخم نگاهش کرد _ باهانش روبه رو میشی !

شانلی فقط نگاهش کرد ...

هیچ دلش نمیخواست در این مهمانی شرکت کند

آتان به سمت میزش رفت

_ بودند تو این جشن الزامیه... حالا چه جوری بودندت رو خودت تصمیم بگیر ...

راستی طرح ها رو دیدی ؟

شانلی سر چرخاند و نگاهش کرد ...

وقتی آتان حرفی را میزد غیر ممکن بود برخلافش عمل کند...

با صدای آتان به خودش آمد _ بله ...؟

آتان _ حواست کجاست ، میگم طرح ها رو دیدی؟

سری تکان داد _ دیدم ... ولی هنوز کامله کامل نبودن ... یکی دو جاشونم ایراد داشت که به پدرامم نشون دادم اونم موافق من بود ...

آتان سری تکان داد _ خیلی خب ... تموم شد بیار ببینمشون...

شانلی آرام سر تکان داد _ باشه

آرام از جا بلند شد و قصد رفتن کرد که صدای آتان باعث شد به او نگاه کند

_ نگران هیچی نباش ... اینم مثله بقیه ایونت ها زود تموم میشه میره ... موفقیت تو اینجا برام مهمه ...

بعد ایونت کار مهمی باهات دارم ... چیزی که میدونم خوشحالت میکنه ...

با تعجب به آتان خیره شد ..

آتان از چی حرف میزد؟

خواست سوال کند که گوشی آتان سکوت آنجا را شکست و پشت بندش صدای حرف زدن آتان بود که در اتاق بلند شد

پوفی کشید و از اتاق خارج شد ..

حرف آتان کنجکاوش کرده بود ..
از طرفی نگران شرکت در جشن بود

به سمت اتاقش رفت و در را باز کرد ...

دست خودش نبود ... بی اختیار ذهنش درگیر سیاوش میشد .. سیاوشی که دو سال بود
از او بی خبر بود ..

حتی پدر و مادرش هم درباره او چیزی نمیگفتن و خودش هم روی سوال پرسیدن
نداشت ..

کیفش را روی میز گذاشت و کنار پنجره بزرگ اتاقش رفت ..

در این دو سالی که اینجا بود یکبار هم از فکر سیاوش بیرون نیامده بود ... از طرفی
عاشق بود از طرفی نفرت داشت ...

دو سال بود که بی وقفه تلاش کرده بود ...

زحمت کشیده بود و خودش رو به اینجا رسانده بود ... جایی که مورد اعتماد آتان
باشد ...

تو این دو سال خوب آتان را شناخته بود ... مرد خونسرد کاری که ته قلبش هنوز
احساست داشت ...

برخلاف سیاوش ؛ آتان با پنبه سر میبرید ... جوری خونسرد و آرام کارش را پیش میبرد که دهان از حرکاتش باز میماند ..

نگاهی به حیاط شرکت انداخت ... پدرام رو گوشه ای از حیاط مشغول حرف زدن با آیناز دید که هر دو به سمت ساختمان می آمدن ...

لبخندی روی صورتش نقش بست ...

از احساسات آیناز به پدرام خبر داشت ... هر چند به رو نمیآورد ...

ولی پدرام ... اهل عشق و عاشقی نبود ... هر چند نظیر او را کم دیده بود ...

با همه شوخ طبعیش به وقتش جدی میشد ...

بار ها و بار ها طعم حمایت هایش را چشیده بود ...

و شاید اگر او نبود آتان تا به الان هزار بار تنبیهش کرده بود ...

پوفی کشید و روی صندلی اش نشست ...

حالا مهمانی را باید چطور میگذراند ؟

هنوز برای شرکت در این مهمانی تردید داشت ..

ایکاش سیاوش پشیمان شود و در این مهمانی شرکت نکند ...

وگرنه حرف آتان دو تا نمیشد ؛ وقتی میگفت باید شرکت کنی حرف آخرش بود ...

هر چند میدانست که کار درست هم همون شرکت کردن در مهمانی است ..

خوب میدانست که این مهمانی برای آنان چه اهمیتی دارد و حضورش هم در این مهمانی اساسی و مهم هست...

صدای تقه در باعث شد از فکر بیرون بیاید ...

صاف پشت میز نشست

_ بیا تو

نگاهش به دختر ترک که منشی اش بود افتاد که به ترکی خبر داد که پدرام میخواهد
اورا ببیند

سری تکون داد ..

زبون ترکی رو بلد شده بود و این معاشرت رو برایش راحت تر کرده بود ...

از جا بلند شد و نگاهی به در انداخت...

پدرام در و باز کرد و وارد شد

_ اجازه هست مادمازل؟

لبخندی روی صورتش نقش بست _ بله جناب پدرام خان ...

پدرام خنده ای کرد و وارد اتاق شد

شانلی به سمتش اومد _ چه خبر؟

پدرام مشکوک نگاهش کرد و گفت _ چرا حالت گرفتی؟ داشتی میرفتی پیش آتان که خوب بودی؟

شانلی ریز نگاهش کرد _ میخوای بگی نمیدونی؟

پدرام چشمانش رو بست و باز کرد و با لحن بامزه ای ادامه داد _ اعتراف میکنم که میدونستم!

شانلی چپ چپ نگاهش کرد و معترضانه گفت

_ چرا زودتر بهم نگفتی؟

پدرام بی خیال به صندلی تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش قرار داد

__ که بشینی از یک ماه جلو تر عزا بگیری؟ همین الانش برو تو آینه به خودت نگاه کن ...

شانلی اخمی کرد _ حداقل تو دو راهی نمیموندم و خودم و واسه جشن آماده می کردم !!

پدرام ابرویی بالا فرستاد _ مگه یه خرید لباس و آرایش چقدر وقتت رو میگیره؟

شانلی داغ کرده کمی تن صدایش را بالا برد

__ پدرام شوخی نکن دارم جدی میگم؟ کی از آرایش و لباس حرف زد؟

پدرام خندید و دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد

__ باشه بابا ... حق با توعه ... ولی دستور آنان بود ؛ گفت تا قطعی شدنش هیچی بهت نگم ...

شانلی با اخم نگاه از پدرام گرفت که پدرام ادامه داد

_ نمیدونم منتظر چی هستی ولی خوب میدونم که تو این دو سال چی به سر خودت آوردی...

گفتم کار کن ولی نه اونقدر که وقتی برای خواب و خوراقت هم نزاری... حالا کاری به اینش ندارم چون آدم به تلاشه که به یه جایی میرسه ... ولی این

همه تلاش کردی و خودت رو تغییر دادی که چی بشه؟

باز بخوای بترسی ازش و خودت رو ازش قایم کنی ???

شانلی با حرص زیر لب غرید _ ازش نمیتروسم!

پدرام نیشخندی زد _ چرا ... میتروسی ازش! میدونی چرا؟ چون هنوز دوستش داری!
! میتروسی با دیدنش هرچی رشته کرده بودی پنبه کنی!

شانلی با حرص دستانش را مشت کرد و به چشمان پدرام خیره شد

_ ندارمش! دوستش ندارم!

پدرام قدمی به جلو برداشت

_ جدی؟ پس این قایم موشک بازی هات از سر چیه؟

شانلی مات نگاهش کرد ...

پدرام نگاهی به شانلی انداخت و ادامه داد _ داری از خودت فرار میکنی نه از اون ، وگرنه آتان بهت گفت که جشن رو میخواد بالماسکه بگیره .. خیلی

راحت و عادی شرکت میکنی... اون اینور ... تو اونور ... درست مثله دو تا غریبه ...

شانلی نفسش را محکم بیرون داد و گفت

_ من دیگه دلی واسه دوست داشتنش ندارم!

پدرام سنگین نگاهش کرد ... از همان نگاه ها که تمام فکر و ذهن را میخواند

_ این همه به خاطرش سختی کشیدی ... خیانت دیدی و گول خوردی ... باز دلت با شنیدن هر بار اسمش میلرزه .. هنوز بعد دو سال میری و به خاطر

سلامتیش نذری که کردی و ادا میکنی ... این آگه دوست داشتن نیست پس چیه شانلی ؟

شانلی شونه ای بالا انداخت و با تحکم ادامه داد

_ من دوش داشتم ... ولی اون نداشت ...

عشقه یک طرفه همیشه پایانش تلخه و اون شیرینی اولش روهم زهر مارت میکنه ..

اون عاشق نبود ... ولی من که بودم ... با همه کارایی که باهام کرد هیچوقت راضی به مرگش نیستم ...

با گفتن این جمله اشک در چشمانش حلقه زد ..

حتی هنوز حاضر بود برایش جان دهد ولی او فقط نفس بکشد ...

زخمی بود و درد کشیده بود ... ولی قلب ِ احمقش هنوز بیش از پیش سیاوش را دوست داشت ...

پدرام نگاهش را به چشمان به اشک نشسته شانلی انداخت ؛ در باورش این حجم از دوست داشتن نمیگنجید ...

چطور ممکن بود این حجم از دوست داشتن درون این دختر جای بگیرد؟

گاهی اوقات تلخ میشد و کنایه میزد ولی باز شانلی همه چی را به نفع سیاوش تمام میکرد ..

گاهی اوقات به سرش میزد به ایران برود و سیاوش را یه فس سیر کتک بزند .. اینکه چنین توانسته از این دختر اینگونه بی رحمانه بگذرد ...

کلافه نگاه از اون چشم ها که تقلا میکردن نبارن گرفت ...

باز بحث به جایی کشیده شده بود که نباید ...

میدانست با وجود نفرتی که این دختر از سیاوش یا همان بهداد ازش حرف میزد

حرف اوله عشق را در قلبش همان یک نفر میزند ..

خط قرمزش بود ... با احدی سرش شوخی نداشت ...

نفسش را به بیرون فرستاد و ادامه داد _ اگه میترسی ... اگه هزار تا امای دیگه

داری واسه ندیدنش ... باز نخواه کنار بکشی ... صاف وایسا و حقت رو از دنیا

بگیر ...

فرار بر قرار هیچی رو عوض نمیکنه شانلی ... آتان اگه قرار داد ببنده با سیاوش اینو

بدون ارتباطش بیشتر و بیشتر میشه و تو نمیتونی از همشون فرار کنی

...

اما باز آگه میخوای فرار کنی میتونم کاری کنم که تو جشن شرکت نکنی ... هرچند
میدونم نیومدنت بی فایده است

حرف هایش را زده بود و حجت را تمام کرده بود ..
حالا شانلی بود و تصمیمی که باید میگرفت...
با تمام سرسختی های آنان باز برایش کاری میکرد ...

آرام در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت ...

شانلی نالان برگشت و به در بسته شده خیره شد ...
پدرام باز به کمکش آمده بود .. باز درست و غلط رو نشونش داده بود و در آخر هم
حق انتخاب رو به خودش داده بود ...

آرام چشم بست و گذاشت قطره اشکی که مسرانه قصد باریدن داشت از چشمش به
پایین بریزد ...
مدت ها بود گریه نکرده بود ...

دستش را آرام روی شن های دریا کشید..
صدای دریا آرامش میکرد ..

نفس عمیقی کشید و دستش را از روی شن ها برداشت و به دریا خیره شد ...
نگران فردا بود ؛ حتی روحش هم نمیگذاشت که بی خیال سیر کند ..
سیاوش در او حک شده بود ...

حتی نمیخواست باور کند .. نه او باید از سیاوش متنفر باشد ..
با حرص سنگ ریزه ای رو از کنارش برداشت و به سمت دریا پرتاب کرد و
همزمان زیر لب آرام زمزمه کرد
_ دیگه دوستت ندارم ... ندارمم...ندادارممم

با خشم دستش را مشت کرد و ادامه داد _ بهت ثابت میکنم ...
با همه حرف هایی که زیر لب نجوا میکرد باز قلبش بی قرار بود ...

_ بشینم ؟

با ترس به طرف صدا برگشت که با دیدن پدram نفسی راحتی کشید و سری تکان داد

پدram نگاهی بهش انداخت و کنارش روی شن ها نشست
_ مطمئن بودم اینجایی

شانلی لبخند تلخی زد که پدرم ابرویی بالا فرستاد

_ تلخ شدی!

شانلی غمگین نگاهش کرد _ نشم؟

پدرام نگاهش را به دریا داده و زمزمه کرد

_ خودت خواستی شرکت کنی! گفتم میتونم کاری کنم که تو مهمونی نباشی

شانلی نگاهش کرد و ادامه داد

_ اینم گفتمی که از ترسم فرار کنم و قرار و بر فرار ترجیح بدم!

پدرام _ کار درست همین بود ... نگران فردا هم نباش ، قرار نیس هیچ اتفاقی بیوفته
..اینو بهت قول میدم

شانلی قدرشناسانه نگاهش کرد ؛ بی شک پدرام برایش بهترین دوست بود .. تا به
امروز لحظه ای تنهایش نگذاشته بود و وقتی قصه عشقش را شنیده بود

بدون اینکه قضاوتش کند کمکش کرده بود که خودش را پیدا کند ...

و حالا بعد دو سال رسیده بود به آنچه که میخواست

پدرام نگاهش رو به دریا داد و زمزمه کرد

_ دوباره پاییز داره میرسه؛ سرد شده باز هوا ..

شانلی سری تکان داد و لبخندی زد

_ توهم که سرمایی! از الان تا آخر زمستون باید تورو تو لباس هات پیدا کنیم

پدرام چپ چپ نگاهش کرد و گفت _ آی بدم میاد از سرما؛ آی بدم میاد .. از این فصلش به من فقط مریضیش رسیده و به بقیه عاشقیش

شانلی خنده ای کرد که پدرام با اخم نمایشی نگاهش کرد

_ مریض شدن من خنده داره یا عشق و حال بقیه؟

شانلی نگاه خیره ای بهش انداخت و با خنده ادامه داد

_ هیچ کدوم! پر رویی تو؛ تو؛

تو کله سال و کله ماه و کل روز همش در حال عشق و حالی؛ یه جوری حرف نزن انگار بهت سخت میگذره

پدرام قه قه ای زد و سری تکان داد _ توهم شدی شبیه آتان که! اونم امروز داشت همین و تو گوش من میخوند ...

شانلی سری تکان داد و ادامه داد

_ درست بشو نیستی !

پدرام بیشتر خندید _ اتفاقا همینم گفتم

شانلی لبخند زد و ادامه داد _ نگه که آتان نیس ؛ هر روز خدا داره اینو به یکی میگه !

پدرام خندید و سکوت کرد ..

شانلی هم دوباره به دریا خیره شد .. حالش کمی بهتر از قبل شده بود..

پس از مدتی از جایش بلند شد

_ دیگه هوا داره تاریک میشه .. بهتره بریم

پدرام سری تکان داد از جا بلند شد

شانلی کفش هایش را پا کرد و قدم زنان به همراه پدرام از دریا دور شد ...

باید هرچه زودتر به خانه برمیگشت...

فردا از صبح کار داشت... باید برای فردا خودش را آماده میکرد..

به چشمانش نگاهی انداخت... لنز مشکی ِ در چشمانش برایش کمی عجیب بود...
عادت نداشت به چشمان مشکی.. ولی باز خوب بود.. شک نداشت که

اگر سیاوش چشمان رنگی اش را ببیند به سرعت میشناسدش...
با نگرانی به سمت آیناز برگشت
_ خوبه؟

آیناز لبخندی زد و سری تکان داد
_ رنگش بهت میاد... خیلی عوض شدی

شانلی نگاهی دیگر به خودش در آینه انداخت...
موهای صاف قهوه ای اش پشتش به سادگی بسته شده بود..
و ارایشش کمی جیغ تر از همیشه... روی چشمانش به طرز زیبایی کار شده بود
از قصد این مدل رو انتخاب کرده بود... کمی حالت چشمانش از اون سادگی
همیشگی درآمده بود.. و کمی حالت تخس بودن به صورتش داده بود...
رنگ رژ ِ کرم رنگی به روی لب داشت...

لباس شب سرمه ای رنگی به تن داشت که از کمر به پایین گشاد میشد و آزادانه تا زیر پایش

می افتاد و قدش را کشیده تر نشان میداد...

و روی لباسش طرح های دانتل مانندی به همان رنگ کار شده بود ..

مثله همیشه پیراهنش پوشیده بود ..

و کیف و کفش نقره ای رنگی

به نظرش همه چیز عالی بود ..

آیناز نقابی که روی میز بود را به طرفش آورد

_ بشین اینم برات بزارم

شانلی نفس عمیقی کشید و سری تکان داد و دوباره روی صندلی نشست ..

نقابش نقره ای رنگ بود که طرف راستش پر های سرمه ای داشت ..

آیناز نقاب رو به صورتش نصب کرد و کنار کشید

_ خوب شد همین رو انتخاب کردی؛ تا نزدیک لبت رو پوشونده .. عمرا اگه کسی

تورو تشخیص بده

شانلی از همانجا به خودش در آینه خیره شد ... آیناز درست میگفت ... صورتش کامل پوشیده بود

صدای تقه در باعث شد دست از نگاه کردن بکشد ..

خدمتکاری وارد اتاق شد و خبر داد که مهمانی شروع شده است ...

شانلی با نگرانی به در خیره شد

دلش آشوب بود ..

آیناز نقابِ خودش را هم پشت سرش بست و بی آنکه حواسش به شانلی باشد گفت
_ بریم؟

شانلی با مکث نگاهش کرد ... خودش حس میکرد رنگش پریده است با تردید سر
تکون داد ...

کیفش را در دستش کمی فشرد..

هر دو از اتاق بیرون زدن و از ویلا خارج شدن ..

جشن در عمارت پشتی آنان برگزار میشد که مخصوص مهمانی های خاص او بود..

کنارِ درِ بادیگاردی به سمتشان آمد

آیناز _ آخ یادم رفت بگم ... آقا گفتن یادآوری کنم که امشب بدون بادیگارد هیچ جا نری ..

شانلی به بادیگاردی که اتان فرستاده بود نگاهی انداخت .. قبلا بهش گفته بود... سری تکان داد

هر سه به سمت عمارت پشتهی به راه افتادن ..

شانلی بی رمق به عمارت رو به رویش خیره شد ...

برق میزد از نور .. و صدای آهنگ لایتی که سکوت همیشگی آنجا را به سخره گرفته بود ..

نگهبان ورودی با دیدن آنها در را برایشان باز کرد ..

آیناز کمی خودش را به شانلی نزدیک کرد و دستش را به دست گرفت ... لحظه ای از سرمای دستش جا خورد و نگاهی عمیق به شانلی انداخت

_ چرا انقدر دستات سرده ؟

شانلی سر چرخاند و بی قرار به آیناز نگاه کرد

_ چیزی نیست ... بهتره بریم تو ...

آیناز مشکوک نگاهش کرد _ خوبی ؟

شانلی سری به معنی خوبم تکان داد...

_ خوبم

حالش خوب نبود... ولی نمیخواست به همه ضعفش را نشان بدهد ...

قبل اینکه آیناز سوال دیگری ازش بپرسد داخل سالن شد...

سالن پر بود از میز های گِرد و کشیده ای که مهمان ها مقابلش ایستاده بودن و در حال خوش و بش بودن

با تردید سر چرخاند و کل سالن رو نظاره کرد ...

جمعیت انقدر زیاد بود که درست چهره افراد و تشخیص ندهد ... مخصوصا وقتی که همه ماسک بر صورت داشتن ...

چشم از افراد سالن گرفت ... نباید بیش از حد جلب توجه میکرد .. هرچند با اون بادیگاردی که پشت سرش راه میرفت خود به خود نگاه ها را به سمت

خودش جذب میکرد

آرام از بین جمعیت کنار رفتن ..

آتان را در راس مجلس و ایستاده دید ..

مثله همیشه مغرور و خونسرد لیوان به دست داشت و با کسی گفت و گو میکرد
و دو بادبگاردش پشتش ایستاده بودن

به سمتش قدم گذاشت که نگاه آتان متوجه اش شد ...

با یک نگاه از روی لباسش که از برند خودش بود تشخیص داد ...

لبخند محوی روی لبش نشست و برایش سری تکان داد ..

شانلی در جواب سری تکان داد .. فکرش درگیر بود ...

حضور کسی را در کنارش احساس کرد .. سر برگردوند

_ خوبی ؟

پدرام بود نقاب ساده ای بر چهره داشت

شانلی چشمانش را بست و آرام باز کرد ...

_ خوبم

پدرام نگاهی به دور و اطراف خودش انداخت و بعد به چهره شانلی خیره شد
_ قرار نیس چیزی بشه شانلی ... من کنارتم

شانلی لبخندی زد _ میدونم که هستی .. حداقل تو یکی رو من خوب میشناسم ..

پدرام با لبخندش بیشتر شد .. کمی به شانلی خیره شد
_ اومده؟

و بعد انگار خودش چیزی یادش آمده باشد سری به حالت تاسف تکان داد
_ اوه اومده باشه هم مطمئنن از بین این همه نقاب نمیتونی تشخیصش بدی

شانلی نگاهی به سالن انداخت
مطمئن بود سیاوش هنوز به مجلس نیامده... او حتی طرز راه رفتنش را از حفظ بود
..

او آمده باشد و اینچنین قلبش آرام باشد؟ محال ممکن است

نگاهش به آتان کشیده شد که به سمت سکوی انتهای سالن رفت...

کم شدت زمزمه ها آرام شده بود

آنان مقابل همه ایستاد... همه به سمتش چرخیدن

آنان به انگلیسی شروع کرد به خوش آمد گفتن..

همانطور مغرور و خونسرد...

شانلی با لبخند نگاهش کرد

بی شک این مرد قهرمان زندگی اش بود ..

تا ابد مدیونش بود

آنان برخلاف اخلاق سردش معلم خوبی بود ..

و حس اعتماد را به خوبی درش زنده کرده بود...

همگی شروع به دست زدن کردن.. شانلی در حینی که دست میزد نگاهش را به در داد که لحظه ای چیزی از دورنش افتاد و شکست ..

بهت زده به مردی که انتهای سالن ایستاده بود و به آنان خیره شده بود نگاه کرد

قلبش دیوانه وار خودش را در سینه اش میکوبید ...

حس میکرد نفسش تنگ شده .. خیره به چهره مردی بود که حتی ماسک بر روی صورتش نداشت ..

چقدر در عین نفرت دلتنگش بود ...

در باورش نمیگنجید که این سیاوش باشد که در چند قدمی اش ایستاده بود

سیاوش بی آنکه به اطرافش نگاه کند ؛ به آتان خیره بود و در دستش جام شرابی بود

..

حلقه اشکی در چشمش نشست ؛ هنوزم در چهره اش غرور داشت ... همین که در این مهمانی فقط او بود که نقابی بر چهره نداشت دلیل و اثباتی برای

غرور آسمانی اش نبود ؟

بی طاقت تمام اجزای صورتش را یک به یک نگاه کرد

همان چشمان وحشی .. همان اخم همیشگی...

تا به الان تنهایی اش را انقدر حس نکرده بود که با دیدن سیاوش حس تنهایی دوباره به سمتش القا شده بود ...

دست و پاهایش یارای تکان خوردن نداشت ...

و نگاهش به جز او چیزی را نمیدید ...

برای اولین بار بود که او را در نظر بهداد میدید..

همان پسر عموی گم شده اش ...

قلبش چرا نمی ایستاد از این همه هیجان ؟

از این همه بی قراری ...

سیاوش گوشی اش را بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت

چقدر استایلش را دوست داشت .. درست مثله قبل ... همان قدر مردانه

پوزخندی روی لبش نشست ؛ او نباید به دلش می باخت ...

نه او دیگر نمیخواست عاشق باشد ...

عشقش را باید با نفرت پر میکرد

سیاوش چشم از گوشی اش برداشت و گویی متوجه نگاهی شده باشد اطراف رو

نظاره کرد که شانلی شتاب زده نگاه ازش گرفت

در حالی که میلرزید به روبه رویش خیره شد ...

لب هایش را با زبانش کمی خیس کرد

انقدر داغ کرده بود که حس میکرد مدت هاست که آب نخورده است ...

_ شانلی ... کجایی با توام

با صدای پدرام آنی به خودش آمد به پدرام نگاه کرد
پدرام _ خودشه ؟

و اشاره ای کوتاه به پشتش انداخت

شانلی مات زده نگاهش کرد که پدرام ادامه داد

_ تا دیدمش حس کردم باید خودش باشه ... با اون چیز هایی که تو ازش تعریف
کرده بودی به غیر این کسی مد نظرم نیومد..

شانلی لبخند ساختگی زد و سری تکان داد

پدرام نگران نگاهش کرد و سکوت کرد ...

به نظرش شانلی فعلا بیشتر به سکوت نیاز داشت تا نصیحت ...

شانلی همچنان خیره به رو به رویش بود که آتان از روی سن با دست اشاره ای
بهشون کرد و ادامه داد :

Thank you my dear friends who helped me for the celebration , _
Please encourage them

(ممنونم از دو تا از بهترین دوستانم که پا به پای من ؛ من و واسه این جشن همیاری کردند لطفا تشویقشون کنید)

نگاه همه به روی شانلی و پدرام افتاد و صدای دست زدن تو کله فضا پیچید ...
شانلی لبخندی روی صورتش آورد و به جمع نگاهی انداخت ، حس میکرد سیاوش نگاهش میکند.. با اینکه در دلش غوغایی به پا بود نمیتوانست نسبت به

آتان بی اعتنا باشد...

پدرام هم برای آتان دستی تکان داد ...

آتان بعد از یک گفت و گوی کوتاه دیگر از مهمان ها خواست که به پذیرایی بپردازند..

شانلی کمی به عقب برگشت و با چشم دنبال سیاوش گشت ..
دیگر پشتش نبود ...

سر چرخاند ... او را در حال گفت و گو با آتان دید

سیاوش پشتش به او بود و متوجه نگاه خیره اش نمیشد ...

پدرام کمی خودش را به شانلی نزدیک تر کرد

_ شانلی ...

شانلی به طرفش چرخید که پدرام نگاه خیره ای بهش انداخت _ چند نفری میخوان ببینت...

شانلی نفس عمیقی کشید ؛ آتان برایش مهم بود .. و بی شک امشب مهم ترین شب برای آتان بود ... همایشی که هر چهار سال به سختی برایش تلاش

میکرد .. هرچقدر هم که دلتنگ باشد نباید خودخواه هانه رفتار میکرد ... آتان به او اعتماد کرده بود

سری تکان داد

_ بهتر ۰ به کار خودمون برسیم

پدرام لبخندی زد _ درستش هم همینه

و اشاره ای به شانلی کرد ... هر دو به سمت انتهای سالن رفتن ... پدرام او را به به عنوان مدیر فروش معرفی کرد ...

شانلی با لبخند جواب تک تک سوال هایشان را داد.. و از چندین نفر پوشه هایی رو تحویل گرفت و به دست آیناز سپرد تا سر فرصت مناسب به آنها

نگاهی بیاندازد .. با تمام تلاش سعی میکرد به اون قسمت از سالن که سیاوش با
آتان مشغول حرف زدن بود نگاهی نیاندازد ..

تمام شدن کارش مساوی بود با تعارف مهمان ها به صرف پذیرایی ..

شانلی **

به مهمان ها خیره شدم که همگی به سمت میز های پذیرایی در
رفت و آمد بودن ..

نگاهم به صورت مردانه اش کشیده شد که گوشه سالن روی صندلی نشسته بود و
دستش را روی شقیقه اش گذاشته بود و اخمی روی پیشانی اش نشسته

بود

نه غذایی برداشته بود و نه نوشیدنی

مطمئن بودم باز سردرد همیشگی به سراغش آمده

لحظه ای از خود بی خود شدم به سمتش قدم گذاشتم ... میخواستم بهش تذکر بدم که معده اشو فقط با مشروب پر نکنه ...

نزدیکش رسیده بودم که لحظه ای از کار خودم جا خوردم و خشک زده همانجا ایستادم ...

داشتم چه غلطی میکردم؟؟؟

میخواستم برم پیشش و بگم چی ؟

نا باور نگاهم رو سمتش کشیدم...

هنوز در حالت قبلی بود ... تمام مدت اخم داشت و یک گوشه ساکت بود ..

از دست خودم عصبانی بودم ... اینکه توی این دو سال چقدر تلاش کرده بودم که قلبم از نفرت پر کنم ولی باز مثله قبل نگرانش بودم ...

به سمت عقب برگشتم و پشتم رو بهش کردم...

از زور حرص دست هام مشت کردم ... چرا انقدر بی تابش بودم؟؟؟ مگه اون نبود که من و بازی داد ؟ مگه اون نبود که با نفرت باهام برخورد کرد ؟ یادم

رفته بود که اون بود که من و فروخت! حالا باز مثله احمق ها نگرانش بودم ...

از فرط خشم لب هام و روی فشار دادم...
نمیتونستم دیگه اون محیط رو تحمل کنم
نفس کشیدن من با نفس کشیدن سیاوش تو یک جا باهم تضاد داشت ..
به بادیگاردی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم
_ میخوام برم بالکن ، لطفا دنبالم نیا
بادیگارد _ اما خانم ..

میون حرفش پریدم و با اخم ادامه دادم
_ این یه دستوره

نگاهش معترض بود ولی از سر اجبار سري تکان داد
به سمت بالکن قدم برداشتم...

هوای تازه که بهم خورد نفس
عمیقی کشیدم... داشت بارون میبارید
انگار تازه اکسیژن بهم برگشته بود

با حرص نرده بالکن رو گرفتم و تو دستم فشار دادم و با دست دیگه ام محکم به قلبم کوبیدم و نالان زمزمه کردم

_ واسه چی انقدر خودت و تو سینه ام میکوبی ... مگه نشکسته بودی ...! مگه از بین رفته بودی ... پس دیگه این ضرب زدن هات از سر چیه لعنتی!!!

نگاهم به ماه کشیده شد ... خدایا داری با دلم چیکار میکنی ... تقاص چی رو داری ازم پس میگیری...

دستی روی شونه ام نشست ... از ترس لحظه ای به عقب برگشتم که با دیدن آتان نفسی از سر آسودگی کشیدم .. رو پیشونیم از شدت دمای بدنم عرق

نشسته بود ... هوا سرد بود ولی من داشتم آتیش میگرفتم

_ اینجا چیکار میکنی؟ چرا نمیری تو شام بخوری؟

عصبی لبخند زدم _ گرسنه ام نیس ..

ابروهاش و بالا انداخت و با ریزبینی تو چشم هام خیره شد

_ تمام مدت حواسم بهت بود ... مگه نگفتم امشب با بادبگارد باش ... چرا بدون اون اومدی اینجا

کلافه طره ای از موهام که سرکشانه روی صورتم آمده بود و پشت گوشم بردم
_ حس خوبی به بادبگارد داشتن ندارم ... میخواستم تنهایی یکم هوا بخورم...

آتان با تاسف سری تکان داد

_ نمیخواهی باهات حرف بزنی؟

شکه شده سری تکون دادم و دندون ساییدم

_ معلومه که نه !!

آتان مقابلم ایستاد و دستش را روی بازوی دست راستم گذاشت

_ دلیل کارش و بپرس... این مردی که امروز من دیدم نمیتونه انقدر بد باشه!

پوزخندی زدم و تلخ و عصبی خندیدم

_ نکنه طرف اونی؟

آتان اخمی کرد _ دیوونه نشو... من فقط شناخت خودم رو گفتم!

عصبی دستم رو به سمتش گرفتم

_ تو همین زمان کم به این نتیجه رسیدی؟ آتان من نگاه کن ... تو نبودی که من و از دست اون پسره نجات دادی؟ مگه خودت نگفتی تحقیق کردی و

گفتی از سیاوش دستور گرفته؟؟ آتان گفتی یا نگفتی؟...

عصبی بودم و جوش کرده بودم

آتان به چشم هام که شک نداشته ام از اشک پر شده خیره شد و گفت :

_ گفتم ... ولی شاید همه چیز انقدر ساده نباشه ...

با حرص سری تکون دادم

_ میخواد اون من و فروخته باشه میخواد اون فروخته باشه که بعید میدونم ... اصلا اینی که میگی درست ! بازی دادن من چی ؟ حرف هایی که با گوش

خودم شنیدم چی ؟؟؟!

سکوت کرد و نگاهم کرد ...

به نفس نفس افتاده بودم ... نگاهش رو به صورتم داد که نگاه ازش گرفتم...

هیچ کدام از حرف هاش نمیتونست من و مجاب کنه ... کم سختی نکشیده بودم ... کم بدبختی نکشیده بودم...

صدایی قلبم را در سینه کند ...

_ مزاحم که نیستم؟

با بهت به طرف صدا چرخیدم ... خودش بود ...

امشب چی داشت بر سرم میومد؟؟

صداش ... صداش بعد دو سال دوباره قلبم رو لرزوند ...

نگاهش به آتان بود ... لحظه ای نگاهش به سمتم چرخید که نگاهم رو به طرف حیاط دادم ...

آتان _ اختیار داری ...

از فارسی حرف زدن آتان لحظه ای جا خوردم ... تا به امروز تو هیچ کدوم از جشن
ها فارسی حرف نزده بود ...

از گوشه چشم به سیاوش که داخل بالکن شد خیره شدم ..

بدون اینکه توجهی به ما بکنه سیگاری رو روشن کرد و نزدیک نرده ایستاد و
سیگار و به لب هایش نزدیک کرد... حواسش انگار جای دیگه ای بود

نفس کشیدن برام سخت شده بود... حتی اختیار چشم هامم نداشتم... این بار ندیدنش
خیال نبود... رویا نبود ... توهم نبود ...

خودِ خودِ واقعی‌ش کنارم ایستاده بود ...

برام این طرز از سکوت و تو خودش فرو رفتن عجیب بود ...

حتی انگار توجهی به من و آتان نداشت...

نمیتونستم اونجا بمونم ...

نمیتونستم باشه و باهاش غریبه باشم ..

قدمی به سمت در گذاشتم که دستم توی دستی گره خورد...

به عقب برگشتم و آتان رو دیدم که با اخم بهم نگاه میکنه و دست من رو دستش
گرفته ...

با عجز نگاهش کردم که خونسرد نگاهم کرد

من رو آروم به سمت نرده کشید... خودش هم مانند سیاوش نگاهش رو به حیاط داد

آتان _ تا کی تو از میر هستی؟

دود سیگارش را بیرون داد و سرش را به طرف آتان چرخوند و ادامه داد

_ فردا صبح میرم

آتان سری تکان داد که سیاوش نگاهی به من و آتان انداخت ... از نگاهش به خودم
لحظه ای لرزیدم

_
فکر میکردم مجردین

با حرفش نگاهش کردم... از خجالت سرم رو به سمت حیاط چرخوندم... خیلی وقت
بود عادت لب گزیدن رو ترک کرده بودم

آتان نگاهی بهم انداخت و ادامه داد

_ هنوزم هستم!

سیاوش ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد ... مطمئن بودم که مجاب نشده

آتان _ شما چی؟

با تعجب به آتان خیره شدم .. آتان هیچوقت اهله این سوال و جواب ها نبود

سیاوش یک آخر رو به سیگارش زد و ته مانده سیگار رو توی سطل انداخت و نگاهی به آتان انداخت ...

تو دلم غوغایی به پا بود ... نمیدونم چرا قلبم میگفت که اونم هنوز مجرده ...

عرق سردی از پشت کمرم چکید...

حس میکردم تمام عالم لحظه ای ساکت شده اند تا من درست متوجه جوابش بشم ...

سیاوش نگاهی به آتان انداخت و ادامه داد

_ متاهلم...

چیزی مانند پتک بر سرم کوبیده شد ...

صداش مانند آوار روی سرم ریخت... انقدر که بهت زده به مرد رو به روم که روزی شوهرم بود نگاه انداختم...

بار دوم بود که از در ونم چیزی افتاد و شکست ...

انقدر که نفس در سینه ام حبس شد ...

جرات نگاه کردن و دیگر بهش نداشتم

حتی رفتن و آنجا نماندن هم ازم سلب شده بود ... من محکوم بودم به شکست خوردن

آتان که انگار شکه شده بود فقط به سر تکان دادنی بسنده کرد...

سیاوش به سمت آتان چرخید

_ من باید برم .. امیدوارم رو پیشنهادم فکر کنی.. ممنون از دعوتت ...

آتان قدمی به سمتش برداشت.. هر دو در مقابل هم ایستاده بودن

آتان که انگار حواسش جای دیگری بود فقط سری تکان داد _ حتما...

سیاوش باهانش دست داد ... حتی سعی نکرد کمی نگاهم کند ... انگار عجله داشت و حواسش آنجا نبود ...

با رفتنش اولین قطره اشک از چشمم سر خورد و به روی صورتم افتاد...

آتان بهت زده به سمتم چرخید که بدون اینکه لحظه ای دیگر معطل کنم از کنارش به سرعت رد شدم و دویدم ...

حتی به صدا کردن هاشم هیچ اهمیتی ندادم ...

نالان از بین جمعیت خودم رو به سمت بیرون کشیدم و وارد حیاط شدم ...

داشتم خفه میشدم ... چقدر حرف بیخ گلوم چسبیده بود... چقدر حسرت .. چقدر
خاطره ..

به سمت انتهای حیاط که بی شباهت به باغ نبود دویدم ... توجهی به هیچ چیز
نداشتم ...

میخواستم انقدر بدوم ام که قلبم از شدت تند دویدن تو سینه ام بایسته ... بارون به
شدت روی صورت و بدنم میریخت ...

دست بردم و نقاب رو از صورتم بیرون کشیدم و به گوشه ای پرت کردم ...

به انتهای حیاط که رسیدم نفس زنون ایستادم ...

با بهت دور خودم چرخیدم ...

حس میکردم قلبم تو سینه ام مچاله شده ...

هقه هقه ام بلند شد ...

چرا انقدر احمق بودم ... چرا فکر میکردم نبودم آزارش داده ...

رنگ پریده به آسمون نگاه کردم... شدت بارون بیشتر شده بود و مثله شلاق روی صورت و بدنم کشیده میشد ...

گوشه ی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم ...

چه بلایی داشت سرم میومد ...

اشک هایم با آب باران هم فراز شده بود ...

صدای گریه ام بلند شد...

حتی توی خیالمم سیاوش رو مال کسه دیگه ای ندیده بودم...

غمِ نداشتنش انگار تازه داشت آتیشم میزد ...

لرز داشتم... ولی از دورن داشتم آتیش میگرفتم...

من تو حسرت عشقش سوختم و کسه دیگه ای محرم دلش شد ...

با زبانم لب های سفیدم رو خیس کردم ...

تمام خاطر ازش یک به یک جلوی نظرم اومدن ...

چشم هام از شدت گریه می سخت ...

زمان از دستم در رفته بود ..

پاهام رو به سمت شکم کشیدم و سرم و روش گذاشتم... حس می کردم تو سرم وزنه

دویست کیلویی گذاشتن

زیر لب نالیدم _ چرا من ... خدایا دلت واسم نمیسوزه... چقدر دیگه بسوزم واست کافیه؟

چرا من و نمیبینی؟؟؟؟ خدایا

آرام حق هق کردم ... مطمئن بودم دیگه از من چیزی باقی نمی‌مونه... ایکاش میخوابیدم و صبح بلند نمیشدم .. ایکاش ..

چشم هام میسوخت .. دیگه قدرت نگه داشتنتشون رو نداشتم... آرام چشم بستم ...

ضربان باران همچنان روی صورت و بدنم میریخت ... دیگه نای چشم باز کردن نداشتم ... حس میکردم روحم داره سبک میشه ...

لبخند تلخی زدم .. و دیگه چیزی نفهمیدم

چشمانم رو برای چندمین بار باز و بسته کردم...

توی اتاقم بودم و سرمی به دستم وصل بود...

روز سومی بود که روی تخت خوابیده بودم ...

از اون شب تب و لرز شدیدی کردم ... که اگه آتان و پدرام به موقع نرسیده بودن محال ممکن بود تا صبح دووم نیارم ...

آتان به سمتم اومد _ بهتری

لبخند تلخی زدم و بی رمق سری تکون دادم

پدرام با حرص نگاهم کرد و ادامه داد

__ دلم میخواد تا میخوری بزنت دختره ِ احمق ! به درک که ازدواج کرده !

تو انقدر ضعیف بودی که با یه حرف اون همچنین بلایی سر خودت بیاری؟؟

صداش بلند بود که آتان با اخم نگاهش کرد __ بسه پدرام... مگه نمیبینی حالشو ؟؟؟؟

پدرام پوزخند زد __ دارم میبینم که دارم حرص میخورم... به خدا دلم میخواد خوب

شی چنان بلایی به سرت بیارم که بفهمی درد و بلا یعنی چی !!

آتان مداخله کرد __ پدرام اگه نمیتونی زبون به دندان بگیری برو بیرون !

پدرام با اخم نگاهم کرد ، چنگی به موهایش کشید و به سمت در رفت و از اتاق

بیرون زد و در اتاق رو بهم کوبید

غمگین به آتان نگاه کردم ؛ نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :

__ حرف بزنی؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که روی صندلی کنار تختم نشست

آرام از روی تخت بلند شدم و نشستم ..

هنوز حس میکردم سرم سنگین ۰

و کمی هم لرز داشتم...

آتان نفسش رو به بیرون فرستاد و نگاهم کرد ، مطمئن بودم خودش و داره خیلی کنترل میکنه تا چیزی بهم نگره ...

آتان _ چرا قبل از فهمیدن هر چیزی زود واکنش نشون میدی ؟ فکر میکردم انقدر بزرگ و عاقل شدی که نخوای هر چیزی رو باور کنی!!!

پوزخندی زدم و گفتم _ دیگه چیو باور نکنم ؛ شنیدی که چی گفتم...

آتان با اخمی که چاشنی صورتش کرده بود ادامه داد

_ دوساله خودت و قایم کردی... بار ها بهت گفتم و برو علت کارش و بپرس ، پات و کردی تو یه کفش که ، نه ، من دوستش ندارم و دیگه واسمم مهم

نیس در صورتی که بود.. دوستش نداری ، پس حال و روز ۰ الانت از سر چیه؟!

خواستم حرف بزنم که پیش دستی کرد و ادامه داد

_ تو همین سه روز چند نفر و فرستادم تحقیق ..

همشون واسم یه جواب آوردن

اینکه تو زندگیش هیچ زنی وجود نداره!

با دهان باز نگاهش کردم ... این غیر ممکن بود ... خودش گفت که ازدواج کرده

فکر کنم متوجه تعجب ِ توی صورتم شد که گفت ؛

_ یه درصد هم حساب کنیم که داره ازدواج میکنه که بعید میدونم

، باز حق با اونه توقع چه کاری ازش داری ؟ اینکه تا آخر عمر صبر کنه که تو برگردی؟؟

حتی توی مهمونی که دیدیش انقدر جرات نداشتی که بری و در رو حرف رو بزنی ...

با دلخوری نگاهش کردم _ مثله اینکه اون کسی که گناهی نداره انگار اونه !

خونسرد نگاهم کرد و سری تکون داد

_ شانلی انقدر ساده نباش... دختر خوب تو تموم داستان رو از زبون کی شنیدی؟؟؟
از زبون خودش؟

اگه میخوای بگی پشت تلفن که نمیتونم انقدر ساده به این قضیه نگاه کنم؛ هیچ فکر کردی که اونی که اون روز بهت زنگ زد و صدای سیاوش و برات

پخش کرد کی بوده؟

تا به حال فکر کردی چرا به چه دلیلی بهت زنگ زده تا حرف های سیاوش و بشنوی؟؟؟

خودت گفتی سیاوش بار ها بهت هشدار داده بوده که باید پنهونت کنه... اگه قصد بازی دادنت و داشت که هیچوقت از دختری مثله تو نمیگذشت...

محرمش بودی و خطا نکرد...!

اون حرف های پشت تلفن... هیچ سنخیتی با رفتار هاش و کنترل کردن هاش نداره

میگی نمیشناسمش... ولی اینا همه حرف هایِ که خودت برام گفتی؟! نمیخوای بگی که همش دروغه!

ساکت شد و نگاهم کرد... بهت زده نگاهش کردم.. انگار تازه چشمش رو به حقایق باز شده بود... چرا هیچوقت به این چیزا فکر نکرده بودم؟..

آنان از روی صندلی بلند شد و ادامه داد

_ درسته در مورد هویتش به تو دروغ گفته ... که کم خطایی هم نیس ... ولی باز یه نور امیدی داری واسه خطا های دیگش ...

اگه میخوایش .. اگه دلت باهاش .. حرف هاش و بشنوه و بزار خودش و بهت ثابت کنه؛

نمیگم برو همین فردا بخشش ، بخوای هم من این اجازه رو بهت نمیدم اون باید عشقش رو بهت ثابت کنه

نمیخوام سرنوشتت هیچوقت شبیه من بشه

مات نگاهش کردم... بار ها طعم حسرت و از زیر زبانش چشیده بودم ...

لب باز کردم _ از دستش دادی؟

نگاهم کرد ؛ اولین بار بود که غم رو از تو چشم هاش میخوندم...

لبخند تلخی زد و به سمت پنجره اتاق رفت و از پشت شیشه به حیاط نگاه کرد

_ اسمش نگین بود وقتی دانشجو بودم دیدمش... برعکس من که تو خودم بودم اون دختر شلوغی بود ...

یه دانشگاه و رو سرش میزاشت .. ایرانی بود و برای درس خوندن به از میر اومده بود

از کاراش کفری میشدم ... حتی بار ها باهاش دعوا شد که نظم کلاس و چرا بهم میزنه ... مستانه میخندید و ابایی از شلوغ بازی هاش نداشت

اونوقه خب چیزی زیاد نداشتم... وضع مالیم زیاد خوب نبود ولی خب تیپ و ظاهر خوبی داشتم

کم کم دیگه حضورش برام عادی شد...

کمی بیشتر از عادی ... دوست های نزدیکی شده بودیم... وقتی میخندید انگار رها میشد ... صدای خنده اش یه ساختمون رو برمیداشت ...

کم کم میلم بهش بیشتر شد... انقدر که وقتی نمیدیش بهم میریختم... بار ها خواستم از علاقه ام بهش بگم ولی هر بار موضوع رو به یه بحث دیگه ای

میکشوند ...

میدونستم علاقه زیادی به پول و ثروت داره ... ولی بی خیال این طرز فکرش بودم .. فکر میکردم کم کم عشقم و قبول میکنه ولی نکرد ... اوایل بهم میگفت

که دوستم داره ولی نداشت...

بعد از چهار سال دوستی یکی دوبار با مردی دیدمش

یه بارش توی ماشین و درحال بوسیدنش...

اون لحظه جنون جلوی چشمم و گرفته بود

به سمت اون مرد هجوم آوردم و تا خورد زدمش

ولی تنها چیزی که عایدم شد یه سیلی بود که از طرف نگین تو صورتم خوابونده شد...

اون حرومزاده هم هیچ به غیرتش بر نخورد که این دختر چهار سال من بوده

وقتی به خودم اومدم که بدون خداحافظی گذاشته بود رفته بود ... چهار سال دوستیمون بر اش هیچ و پوچ بود ...

مثله دیوونه ها شده بودم

نه آدرسی از اش داشتم و نه دستم به جایی بند بود من موندم و یه نامه که توش نوشته بود نمیتونه کسی مثله من و قبول کنه...

حالا من و عشقی که ۹ ساله داره تو سینه ام داره خاک میخوره...

به سمت برگشت

مات زده نگاهش کردم ... اخم شدیدی در پیشانی اش خودنمایی میکرد ... باورم نمیشد کسی مثله آنان انقدر عمیق عاشق شده باشه و این چنین رودست

خورده باشد...

غمگین نگاهش کردم _ خبری از اش نداری؟

برگشت به طرفم نیشخندی روی لبش بود

_ پنج ساله پیش پیداش کردم ...

با کنجکاوی نگاهش کردم که خیره نگاهم کرد

_ خودش و فروخته بود به همون مال و ثروتی که ازش حرف میزد ... صیغه یه مرد پولدار شده بود ...

شکه شده نگاهش کردم که لبخند کجی روی لبش شکل گرفت

_ فکر کنم شوهرش و بشناسی ! البته اگه واقعا شوهرش بوده باشه..

گیج نگاهش کردم... چرا باید من شوهرش رو بشناسم... آنی فکرم سمت کسی رفت که مسبب بدبختی هایم بود ...

با چشمانی که از تعجب گرد شده بودن با صدایی لرزون ادامه دادم

_ ا...رباب؟؟؟؟.؟.

اخمی کرد و ادامه داد_ اربابی وجود نداره ! بهتره بگی شهاب

مات و مبهوت نگاهش کردم که نگاهی به ساعتش انداخت و بعد ادامه داد
_ فکر میکنی چرا خیلی راغبم با سیاوش قرار داد ببندم ... سیاوش پی انتقام از
شهاب ِ و منم بدم نمیاد یه گوش مالی بهش بدم ... نه برای از دست دادن

نگین که اون لیاقتش همین بوده...

اون مرد زندگی من و خراب کرد ... نه سال تمام عشق و تو دلم خاک کردم ...
تقاص روزایی که میتونست بهترین روز های زندگیم باشه و ولی نشد و ازش میگیرم

و بعد نگاهی بهم انداخت و قدمی به سمت برداشت...

هنوز گیج حرف هاش بودم ...

این مرد چقدر درد کشیده بود ...

آنان سر بلند کرد خیره به چشمم نگاه کرد

_ میخوام بفرستمت ایران

شانالی ناباور نگاهش کرد ...

_ داری شوخی میکنی؟؟ پس

قرار دادت با من چی؟

آتان لبخند زد _ فکر نکن ازت دارم میگذرم ... باهات قرار داد دارم و بعد دو سال آموزش همینطوری ولت نمیکنم که بری ...

میخوام تو ایران نمایندگی لباس زنونه رو بزنی ... میخوام اونجا رو بسپارم به تو ...

این تصمیم الان و دیروزم نیس ..

از همون روزی که آموزشت دادم قصد و هدفم همین بود ...

تمام کار هاشم تموم شده و روز افتتاحیه اش هم نزدیکه ...

میخوام خودت و کار هات و واسه اون روز آماده کنی ...

به وضوح از حرف هاش جا خوردم

و لبخندی بود که روی صورتم نشست ...

اینکه بعد دو سال قرار ِ برگردم پیش ِ

خانواده ام ...

با شوق لبخند زدم ... خنده ام از ته دل بود ...

آتان با همان لبخند سری تکون داد

_ چیزی تا اون روز باقی نمونده ... درست سه هفته دیگه ... میخوام همه چی عالی

باشه ... خودمم واسه افتتاحیه اش باهات میام ایران ..

میتونی درست انجامش بدی دیگه؟؟

تند تند سری تکون دادم و گفتم

_ معلومه که میتونم... اون طرح هایی هم که روش انقدر تاکید داشتی واسه همین بود؟

آنان سری به نشونه تایید تکون داد

لبخندم رنگ گرفت ... این مرد بی شباهت به فرشته نجات برای من نبود ...

با قدر دانی نگاهش کردم ... قدر دان تک تک زحماتش بودم ...

_ آنان چه جوری ازت تشکر کنم ???

آنان خونسرد نگاهم کرد و ادامه داد _ کارت و خوب تحویلیم بده ... میدونی که روش چقدر حساسم.

با لبخند سری تکون دادم که به طرف در رفت ، دستش به دستگیره در که رسید ایستاد و به طرفم برگشت

_ من باید برم جلسه دارم .. حرف هام یادت نره که چیا گفتم ... خودت و آماده کن که بخوای با تقدیرت رو به رو بشی ... واسه اون شب مهمون های

ویژه ای دارم ... سیاوشم جزوشون ِ بهترین موقع است که خودت و بهش نشون بدی ... بهش بفهمون که نشکستی و به جایی رسیدی که هرکسی آرزوی

رسیدنش و داره ...!

و بدون اینکه منتظر عکس العمل باشه در و باز کرد و از اتاق بیرون زد ...

هاج و واج به در نگاه کردم ... برعکس قبل ایندفعه نگران دیدن سیاوش نبودم .. شاید وقتش بود که برگردم .. آتان حق داشت ؛ باید برمینگشتم و حقم و ازش پس میگرفتم ...

باید بهش میفهموندم اون دختره دهاتی که ازش حرف میزد خودش رو به کجا کشونده درستش هم همین بود

نفس ِ عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم

صدرا نگاهش رو به سیاوش داد :

_ میخواین تو جشن شرکت کنید ؟

سیاوش بدون آنکه نگاهش کند سری تکان داد ...

شهاب لبخندی زد و ادامه داد _ چرا نخواد بیاد!

موقعیت از این بهتره! کی فکرشو میکرد آتان یه روزی بخواد تو ایران سرمایه گذاری کنه؟

صدرا نگاهی به جمع انداخت و متفکرانه ادامه داد:

_ شنیده ام همش به خاطر مدیر فروشش هست ..

سر ها به طرفش چرخید ...

سیاوش نیم نگاهی انداخت و نگاه ازش گرفت..

در جشنی که شرکت کرده بود آن دختر را کنار آتان دیده بود ... اما ربطش به ایران آمدن از بر چه بود؟

شهاب متعجب پرسید _ منظورت چیه؟ واضح تر حرف بزن ..

صدرا نگاهی به سیاوش کرد ...

سیاوش هم منتظر نگاهش کرد

اردلان اخمی کرد _ حرف بزن دیگه صدرا ؛ چیزی فهمیدی؟

صدرا سرفه ای کرد تا صدایش کمی صاف شود و بعد قدمی به جلو برداشت
_ راستیش از وقتی گفتین رو آتان تحقیق کنم متوجه حضور کسی تو زندگیش شدم
...

دو سالی هست که مدیر فروشش رو عوض کرده و خب بایدم گفت پیشرفت زیادی
هم کرده ...

طرح های لباس هاش خیلی بهتر از قبل شدن ... و البته اخلاقش هم بهتر شده

جالب اینجاست تا مدتی پیش کسی از اصل و نسب این خانم باخبر نبوده ... کمتر تو
جشن ها شرکت میکرد ..
اما بحث جالبترش اینجاست که ..

نگاهی به بقیه کرد و بعد ادامه داد

_ اصلیت این خانم ایرانیه ..!

شهاب متعجب نگاهش کرد ...

اردلان لبخندی زد و گفت

_ چه بهتر ما ! پس احتمال اینکه

قرار داد و از مون قبول کنه با توجه به اینکه مدیر فروشش ایرانیه خیلی بیشتره...
خودش یه پوئن مثبتہ!

صدرا سری تکون داد و ادامه داد

__ هنوز نمیشه آتان رو پیش بینی کرد ؛ میتونه اومدنش به ایران همون افتتاحیه ای
باشه که آخر هفته داره ! اما خب مدیر فروشش هم روش بی تاثیر

نیست.. همانطور که راضی شده نمایندگی برنش رو تو ایران بهش بسپاره ... شنیدم
گاهی اوقات هم آتان ازش مشاوره میگیره

سیاوش کمی سر بلند کرد و به صدرا نگاه کرد .. برایش کمی عجیب بود ... اون
شب اون دختر رو با آتان روی بالکن دیده بود ... آن شب آنقدر به خاطر

حال بد عمویش عجله داشت که اصلا حواسش پی آن دونفر نبود ...

شهاب چشمانش را ریز کرد و رو به صدرا پرسید

__ دیگه چیا از اون دختر میدونی ؟ شاید راه حلی باشه ، بشه راضیش کرد

صدرا سری تکون داد

__ متاسفانه دیگه بیشتر از این چیزی نمیدونم ..

شهاب سری تکان داد که اردلان رو کرد به سیاوش

__ سیاوش تو جشن این دختر رو ندیدی؟

سیاوش سر بلند کرد و نگاهش رو به اردلان داد؛ از این جلسه های مسخره خسته شده بود .. آدم هایی که جز عذاب برایش هیچ نداشتن ...

با اخمی که میان پیشانی اش جا انداخته بود به اردلان نگاه کرد و گفت:

__ دیدمش؛ ولی فرصتی نشد بخوام باهاش آشنا بشم

سکوت کرد؛ بیشتر از این یک موضوع رو باز نمیکرد ... نمایشش چند روز دیگر تموم میشد و انتقامش را از مردی که سالها نفرت در دلش کاشته بود

میگرفت...

بی تامل از جا بلند شد...

اردلان و شهاب با تعجب نگاهش

کردن، که شهاب پرسید

__ کجا به این زودی سیاوش خان؟

سیاوش نگاهی بهش انداخت، اندکی نرمش در صورتش دیده نمیشد

__ باید برم ، اومدم به اینجا اول و آخر قصدش باخبر کردن دعوت شدنتون به جشن بود

اردلان لبخندی زد و از جا بلند شد

__ خوب کردی پسر ...

و بعد دست سیاوش را گرفت و فشار خفیفی بهش آورد

__ چند وقتی به سایه ات سنگین شده .. تمام وقت رو گذاشتی پای کارت ... یه نمه مثل قدیم به یاد ما باش ... دلتنگت میشیم پسر !

سیاوش لبخند محوی که بی شباهت به پوزخند نبود به لب آورد

__ خوب میدونی که سرم شلوغه ؛ ترجیح میدم به جای جشن و مهمونی های تظاهری سرم به کارم گرم کنم !

اردلان یک تای ابروش و بالا فرستاد

_ درسته کار جوهره مرد و زیاد میکنه ! ولی نه اونقدر که خودت و از خوشی های
زندگیت کنار بکشی !

سیاوش مکثی کرد و در حالی که نیم نگاهی به شهاب مینداخت ادامه داد

_ به وقتش نوبت همه چی میشه

، من صبرم زیاد ِ

شهاب لبخندی زد _ وقت واسه کار هست ولی واسه جوونی کردن نه ... از من به
تو نصیحت لذت و کار و باهم تجربه کن !

سیاوش با همان لبخند کج نگاهش کرد _ روش فکر میکنم

و بعد نگاهی به ساعتش انداخت

_ دیگه باید برم ...

و نگاهی به صدرا انداخت _ کارت تموم شد خودتو برسون شرکت ..

صدرا سری تکان داد...

با شهاب و اردلان دست داد و آن جمع منفور را ترک کرد
مطمئن بود بیشتر از این آنجا بماند همه نقشه را خراب میکند

همین که پایش به کوچه باز شد نفس عمیقی کشید و بعد به سمت ماشینش به راه افتاد

در ماشین جا گرفت که گوشی اش زنگ خورد
گوشی را بیرون کشید نگاهی به صفحه اش انداخت ، نیما بود

همزمان که ماشین را روشن میکرد دکمه تماس رو زد
نیما _ الو سیاوش ؟

سیاوش _ چپشده ؟

نیما _ هیچی فقط خواستم بپرسم امشب میای دیگه ؟

لحظه ای چشمانش را بست و باز کرد تا خواست حرف بزند نیما غافلگیرش کرد
_ به جان خودم نیای نه من نه تو !

نفسش را فوت مانند بیرون فرستاد _ تا یک ساعت دیگه اونجام...

نیما نفس راحتی کشید _ منتظرم داداش ...

سیاوش تماس و قطع کرد و گوشی رو روی صندلی کنارش پرتاب کرد ...

جسما خسته بود و روحش خسته تر ...

فرمون رو توی دستش فشار داد ...

تا کی باید صبر و تحمل میکرد ...

تکیه اش را به صندلی داد ؛ چقدر دلش تنگش بود

انقدر که از وقتی رفته بود لحظه ای طعم خوشی را نچشیده بود ..

با حرص ماشین را روشن کرد .. در این دو سال انقدر که به او فکر کرده بود دلش کمی مجنون شدن میخواست ...

پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین رو به حرکت درآورد..

نگاهی به آسمان انداخت ... هوا ابری بود ... درست مانند دل گرفته اش ...

باید هر طور شده فردا به دیدن عمویش میرفت ..

شده التماسش میکرد تا اجازه دهد شانلی را فقط یک بار دیگر ببیند ...
حتی اگر دوباره و سه باره قرار بر شکستن غرورش باشد

زیر لب زمزمه کرد _ بی انصاف تا کی میخوای مجازاتم کنی ... تا کجا میخوای
ادامه بدی ... باختم ... لعنتی باختم

فکش از حرص منقبض شد ... سرعت ماشین را بیشتر کرد به سمت خانه نیما به راه
افتاد ...

نیما کنار در ایستاد. چشمانش که به صورت درهم رفته سیاوش افتاد لبخند محوی
روی لبش نشست ..

از دلش خبر داشت ... سیاوش گناه کرده بود و داشت تاوان گنااهش را با صبرش
میداد

_ باز که اخم هات توهمه .. یه بار صورت خندان تورا آرزوست

سیاوش پوزخندی زد و وارد خانه شد

_ به گمونم این آرزو رو به گور میبری ؛ صورت خندون یه جفت دل خوش و خیال راحت میخواد که من ندارم ..

و نگاهش و به رو به رو که کیوان نشسته بود انداخت.

کیوان از جا بلند شده بود و به سمت سیاوش قدمی برداشت و دستش را دراز کرد

_ بهتری ؟

سیاوش لبخند محوی زد و دستش را به سمت کیوان دراز کرد

_ عادت دارم به این درد ، خوبم چیز خاصی نبود ..

نیما اخمی کرد و به سمتشون قدمی برداشت و رو کرد به کیوان _ بشنو و باور نکن ! آقا زده به سرش و قصد کشتن کرده ...

آخه آدم حسابی چی از جون اون معده ات میخوای !

سیاوش سکوت کرد و روی صندلی نشست که نیما جری تر به کیوان نگاه کرد

_ میبینش کیوان تو یه چیزی بهش بگو ؛ خودش میدونه معده اش با یه پُک سیگار یه لب تر با مشروب از این رو به اون رو میشه باز میکشه !

کیوان لبخند زد و سری تکان داد و روی صندلی نشست

نیما با تعجب به کیوان نگاه کرد _ یا خدا ... اینم رد داده و هی راه به راه فاز لبخند بر میداره؛ الان چی حرفم خنده داره؟ بگو شاید منم خنده ام گرفت...

سیاوش با لبخند به هر دو نگاه کرد

کیوان شانه ای بالا انداخت

_ از وقتی اومدم یه سر مثله زنا غر زدی؛ یه نفس بگیر بابا

کیوان چشم غره ای رفت و گفت

_ توام اگه کارایی اینو میدیی به این درد مبتلا میشدی

بعد رو کرد به سمت سیاوش _ چای یا نسکافه

سیاوش _ چای

نیما سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت

کیوان نگاهی به صورت سیاوش که کمی شکسته شده بود انداخت

_ خندیدم تا بیش تر از این بحث و باز نکنم؛ ولی خب همیشه حال تو نیپرسید

سیاوش بی رمق سرش را به میل تکیه داد و چشمانش رو بست
_ خودت چی فکر میکنی؟

کیوان غمگین نگاهش کرد _ ردی ازش پیدا نکردی؟

سیاوش سری تکان داد

_ گشتم ولی باز نخواستم مثله قبل آزارش بدم ... میخوام خودش بخواد که دوباره من
و ببینه؟

کیوان چشمانش را کمی نازک کرد

_ به نظرت خودش میخواد؟

سیاوش چشمانش را باز کرد و با حرص غرید

_ باید میخواد!

لحنش عصبانی بود

کیوان سری تکون داد _ عموت چیزی راجبش نگفته؛ اینکه کجاس و چیکار میکنه؟

سیاوش _ اونم خودش و گناه کار میدونه... به قصد جبران نمیخواد چیزی بهم بگه
تا خودش بخواد

_ خودش گفته؟

_ قاطع نه ولی میون حرف هاش فهمیدم که خودشو گناهکار میدونه

کیوان با تاسف سری تکان داد

نیما _ امروز با اردلان و شهاب جلسه داشتی؟

نگاهشان به نیما افتاد ، نیما سینی چای رو روی میز گذاشت و روی صندلی کنار
سیاوش نشست

سیاوش _ اون موقع که زنگ زدی تازه از خونه اردلان زده بودم بیرون

کیوان _ خبری که میخواستی بدی چیه ؟ مربوط میشه به شهاب و اردلان ؟

سیاوش _ آتان!

نیما و کیوان با تعجب نگاهش کردن که سیاوش خم شد و چای داغ رو از روی میز برداشت و همزمان ادامه داد

__ واسه آخر هفته دعوت شدم به مهمونی افتتاحیه یرندش ...

نیما شک زده نگاهش کرد __ مگه میخواد بیاد ایران؟ مگه نمیگفتی با ایرانی جماعت مشکل داره؟

سیاوش شانه ای بالا انداخت

__ علتش و باید از خودش بپرسی... فقط چیزی که امروز فهمیدم اینه که هم شهاب و هم اردلان به این مهمونی دعوت شدن...

کیوان __ قرار داد با شما چی؟ حرفی از اون نزده؟

سیاوش سری تگون داد

__ حرف که نه! ولی شاید دعوت از اردلان و شهاب یه پاش واسه

آشنایی یر طرف های قرار داد من باشن ...

نیما __ اگه اینطوری باشه که خیلی خوبه! خیلی دلم میخواد از نزدیک ببینمش!

سیاوش _ پس واسه پنجشنبه خودت و آماده کن

و نگاهی به کیوان انداخت _ و همینطور تو

کیوان و نیما مات زده نگاهش کردن که سیاوش

مزه ای از چایش کرد و ادامه داد

_ همراه با خودم میتونم ببرم

نیما _ ای ول خیلی دلم میخواست از نزدیک این پسره رو زیارتش کنم!

کیوان نگاهی به سیاوش کرد و ادامه داد _ حالا چرا زده به سرش بیاد ایران؟
قصدهش همیشه موندنه؟

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و گفت

_ امروز صدرا میگفت میخواد مسولیت نمایندگی برنندش رو بسپاره به مدیر فروشش
که از قضا یه خانم ایرانی هم هست

کیوان ابرویی بالا انداخت _ جالب شد

نیما چپ چپ نگاهش کرد _ چیش جالب اونوقت؟

کیوان لبخندی زد _ کلا کانال فکریت رو شبکه منحرف زوم شده .. جالب بود برام
به خاطر اینکه از طرفی میگن با ایرانی مشکل داره و از طرفی مدیر

فروشش یه شخص ایرانیه !

پس زیاد این شایعات درست نبوده !

منم خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش

نیما دستی به لب هایش کشید و رو به کیوان ادامه داد _ هرچی میگذره واسم
شخصیتش جالب تر میشه ، انقدر مطمئن و حساب شده رفتار میکنه که

آدم از اینهمه حساب گریش حیرت میکنه

سیاوش در سکوت نگاهش کرد ...

به نظرش نظر نیما بی راهه نبود ... او آتان را از نزدیک دیده بود و بارها با سوال
هایش از طرف او به حیرت درآمده بود ...

نیما رو کرد به سمت سیاوش

_ خبری از اون نفر سوم نشده ؟

سیاوش _ به زودی اونم پیداش میشه ...

پرونده اردلان و شهاب که بسته اس ؛ مونده اون که بلاخره از آخورش میاد بیرون!

کیوان _ تو اون پرونده همه چی بود جز نفر سوم کمی عجیب نیس ؟

سیاوش سری به نشونه تایید تکون داد _ هرکی که هست خوب میدونه دنبال چی هستیم ؛ خودش رو کشونده کنار و از دور داره بازی رو هدایت میکنه ،

مطمئنم یک صدم اردلان و شهاب واسش پشزی ارزش ندارن ...

کیوان _ فکری واسش داری ؟

سیاوش متفکرانه نگاهش کرد _ به وقتش همه چی معلوم میشه ... یه حدس هایی زدم که شک به یقین همونیه که فکرش رو میکنم

کیوان متعجب ابرویی بالا انداخت _ از چی داری حرف میزنی ؟

سیاوش نیشخندی زد _ فعلا حدسه ... به وقتش همه چیو میگم...

کیوان و نیما نگاهی از سر تعجب بهم انداختن که کیوان نگران نگاهی به سیاوش انداخت

_ داری چیکار میکنی سیاوش؟

سیاوش دستی به پیشانی اش کشید و کمی گیج گاهش را فشار داد

_ فعلا قرار نیس کاری بکنم، گفتم بزار به وقتش همه چیو میگم ... فعلا سرم از درد داره میترکه

و بعد رو کرد به سمت نیما _ داری یه چیزی تا ساکتش کنه؟

نیما تاسف بار از جایش بلند شد _ تو آدم بشو نیستی

سیاوش لبخند محوی زد و سرش تکیه داد و چشمانش را بست ...

خیلی وقت بود میگرانش دوباره برگشته بود و همخونه تنهایی هایش شده بود ...

.....

****شانلی****

لبخندی زد و به طرفش چرخید

_ خوشحالی؟

شانلی لبخندی زد و خودش را به نرده های بالکن چسباند

_ مگه میشه نباشم...!

پدرام نگاهش را بالا کشید _ ولی من نیستم

شانلی چشم گرد کرد و به پدرام خیره شد

_ چرا ??? چیزی شده؟

پدرام شانه ای بالا انداخت _ رفتن تو نباید ناراحتم کنه؟

شانلی چپ چپ نگاهش کرد

__ بی خود فیلم نیا پدارم خان ! خوبه خودتم داری میای ؟ بگو درد اصلیت کجاست ؟

پدرام قهه قهه ای زد __ نه بابا میبینم که مو رو از ماست میکشی بیرون !

شانلی لبخندی زد __ دارم درس پس میدم استاد !

پدرام قری به گردنش داد __ خوشم اومد ؛ شاگرد زرنگی هستی ! حالا شاگرد
زرنگ ببینم فردا وقت رسیدن چکاره ای ؟!

شانلی نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد

__ تا فردا خدام بزرگه ؛ نمیخوام بهش فکر کنم ؛ هرچی پیش آید خوش آید...!

پدرام با تحسین نگاهش کرد __ بزرگ شدی ..

شانلی آرام چشمانش رو بست و زمزمه کرد

__ تصمیم گرفتم به هیچی فکر نکنم پدارم ؛ بزار با سرنوشتتم رو به رو بشم ؛ شاید
یک بار واسه همیشه تونستم خودمو از منجلاب نجات بدم !

پدرام ابرویی بالا انداخت __ تو تو هیچ منجلابی نیستی !

شانلی چشم باز کرد و به پدram خیره شد

_ هستم ! تا وقتی حقمو نگرفتم هستم ! فکر و خیال دو سال تمام دیوونه ام کرد ...
ولی دیگه نمیزارم فکر ها شکستم بدن ! گاهی اوقات فکر هان که

نمیزارن بشن اون چه که باید بشه ...

ترس از رو به رو شدن ؛ ترس از حرف زدن ؛ ترس از محکم ایستادن ...

پدram با تردید نگاهی به شانلی انداخت و زمزمه کرد _ میخوای باهانش حرف بزنی ؟

شانلی نگاهش کرد و گفت _ شاید حرف داشته باشه ؛ منم دارم ولی اینو بدون ایندفعه
من نیستم که پا پیش میزارم !

پدram قدمی به جلو برداشت کنار شانلی رو به حیاط ایستاد و با دستانش نرده بالکن
رو گرفت و زمزمه کرد

_ من به تصمیمت احترام میزارم ... ولی یه چیز خوب بدون ؛ قبل هر تصمیمی دو
تا چشم داری دو تا دیگه هم قرض بگیر و همه جوانب رو بسنج ... وقتی

سنجیدی و هر انتخابی که کردی از اون دو تا چشمت یکیش و رو اشتباهات ببند..
خوب نیس تو زندگیت خیلی کنکاش کنی ...

شانلی لبخندی زد به پدرام نگاه کرد _ فلسفه میبافی؟

پدرام خندید _ چیه بهم نمیاد؟

شانلی لبخندش کش آمد و نچی کرد _ شبیه آتان شدی!

پدرام بلند خندید

_ باز حرف کم آوردین افتادین رو من؟!

هر دو به سمت صدا برگشتن

آتان با لباس راحتی در چارچوب در ایستاده بود

پدرام چشم گرد کرد و زیر لب شروع کرد به ذکر خواندن

_ بسم الله رحیم... قول اعوذ و برب الناس

شانلی قرمز شده از خنده سری تکان داد و دستش را جلوی دهانش گذاشت

آتان اخم کرده به پدرام نگاه کرد و گفت

_ چی زیر لب داری میخونی تو؟!

پدرام با وحشتی ساختگی نگاهش کرد _ شانلی برو یه دستی بزن بهش جنی چیزی نباشه نصفه شبی!

آتان با غیظ غرید _ به گمونم خل شدی بسلامتی

شانلی با خنده به پدرام که چپ چپ نگاهش میکرد نگاه کرد

پدرام فوتی کرد و گفت _ لامروت نمیگی نصفه شبی از پشت خشم شب میزنی کرک و پرامون میریزه؟؟! ماشالله از جن هم بدتری؛ هر وقت اسمت اومد آ

نرسید به ت جلو روم ظاهر شدی؛ بابا یه اهنی یه او هونی!

آتان اخمی کرد و رو به شانلی که دستش را جلوی دهانش گذاشته بود تا خنده خودش را از آتان مخفی کند کرد

_ حواسم هست که اون پشت داری لبخند ژکوند میزنی !

شانلی بیش از آن نتوانست مقاومت کند و بلند خندید... پدram هم خنده اش گرفته بود

آتان با اخم به هردو نگاه کرد ... در نهایت خودش هم تسلیم شد و با لبخندی محو به هر دو نگاه کرد ، سپس قدمی به جلو برداشت و وارد بالکن بزرگ

عمارت شد

_ چه خبره خلوت کرده بودین؟

پدram سری تکان داد

_ من که خوابم نمیبرد اومدم بالکن که دیدم شانلی اینجا بس نشسته، تو چرا بیداری ؟ تو که باید تا الان خواب هفت پادشاه رو دیده باشی

آتان روی صندلی نشست بی قید شانه بالا انداخت _ خوابم نبرد ؛ اومدم برم پایین که قهوه بخورم صداتو نو از پشت در شنیدم..

پدram سری تکان داد ؛

آتان رو کرد به شانلی _ برای فردا آماده ای ؟ ..

شانلی لبخندی زد و سری تکان داد

__ بیش تر روز های قبل ؛ بهم اعتماد کردی... نمیزارم که شکسته بشه

آتان سری تکان داد __ مطمئنم

که کار به این مهمی و بهت سپردم ...

شانلی به لبه ی نرده تکیه داد

__ جشن تو کجا برگزار میشه ؟

آتان خونسرد به حیاط نگاه کرد

__ یه عمارت اجاره کردم ..سپردم بچه ها تر و تمیزش کنن!

شانلی سری تکان داد که پدرام نگاه به آسمان کرد و گفت

__ هوا امشب گرفته است... نم بارونم زده

شانلی نفس عمیقی کشید و سری تکان داد __ شهر خاموش و باران در دلم از ریشه

غوغا میکند ... این دل دیوانه را مجنون و شیدا میکند

پدرام با لبخند به آتان اشاره ای زد

__ تا مجنون و دیوونه نشده بیا فلنگ و ببندیم

آتان خندید و تاسف با سر تکان داد

شانلی اخی کرد و با چشمان ریز شده به پدram خیره شد __ که من دیوونه ام؟

پدram تند تند سری تکان داد و درحالی که میخندید زمزمه کرد __ من به هفت جدم
خندیدم اگه من گفته باشم

شانلی نیچ نیچ کرد و با چشمانی که میخندید ادامه داد __ بیچاره این هفت جدت که هر
ثانیه تو گور داری تنشون رو میلرزونی ..

پدram چشمکی زد و ادامه داد

__ ثوابم میبرم هرشب بندری میزنن اون پایین !

شانلی لبخندش غلیظ شد و سری تکان داد

آتان هم با خنده به هردو نگاه کرد ...

شانلی بعد از دقایقی به اتاقش پناه برد
از طرفی خوشحال بود و از طرفی در دلش هراس داشت ...

پشت پنجره اتاقش قرار گرفت و به ما نگاه کرد

_ قراره چی بشه؟ تو میدونی ماه من؟

میشه یدفعه طرف من و بگیری و نزاری دوباره بشکنم؟

آرام چشم بست ...

سکوت اتاق روحش را آرام میکرد...

او باید برنده بازی میشد ... دو سال دور نشده بود که بازنده بازی باشد ...

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و پشت در قرار گرفت... نگاهی به دور و اطراف
آن کوچه انداخت... همه جا خلوت بود ...

شوق داشت و بیش از آن نمیتوانست صبور باشد

پدرام _ میمونم تا برگردی!

به طرف پدرام که از ماشین پیاده شده بود و دستش را روی شیشه ماشین گذاشته بود
چرخید

_ نمیخواد... با آتان حرف زدم ...

قرار ۰ امشب رو همینجا بمونم!

پدرام متعجب نگاهش کرد _ اما اگه سیا.

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند شانلی میان حرفش پرید

_ نمیخواد نگران چیزی باشی... حواسم به همه چی هست ...

پدرام بی خیال نشد و قدمی به جلو برداشت

_ اما شانلی .. نمیخوای که همه چیو خراب کنی؟

شانلی اخمی کرد _ معلومه که نه پدرام ، دارم میرم دیدن مادر و پدرم ... قرارم
نیس اتفاق بدی بیوفته

نیما پوفی کشید و قدمی به عقب برداشت

_ پس اگه مشکلی پیش اومد به من یا آتان زنگ بزن !

شانلی لبخندی زد و سری تکان داد

پدرام به عقب برگشت و به سمت ماشین رفت که با صدای شانلی دوباره به سمتش برگشت و پرسشی تنگاهش کرد

شانلی لبخند زیبایی به صورت زد و گفت _ بابت همه چی ممنون!

پدرام لبخند و چشمانش رو باز و بسته کرد و سپس سوار ماشین شد و منتظر به شانلی خیره شد

شانلی به سمت در برگشت... با پاهایی که از شدت هیجان میلرزید به سمت زنگ در رفت...

و قبل از اینکه پشیمان شود زنگ در و فشار داد ...

دل توی دلش نبود ... به اندازه یک قرن دلش تنگ بود ... دل تنگ آغوش مادرش ... و محبت های زیر زیرکی آقا جانس

دستش را از روی زنگ برداشت و قدمی به عقب برداشت ...

صدای مادرش که بلند شد بند دلش لرزید

__ کیه؟

بغض کرده بود ... از خوشی .. از اینکه بار دیگر قرار است کنار خانواده اش باشد

پدرام از همانجا نگاهش کرد و گفت __ مثله اینکه خونن... من میرم ؛ هرچی شد خبرم کن ، فردا عصر هم میام خودم دنبالت

شانلی به عقب برگشت و درحالی که چشمانش از زور بغض سرخ شده بود سری برای پدرام تکان داد ... پدرام با لبخند نگاهی به چشمان سرخ شانلی

انداخت ولی قبل از آنکه چیزی بگوید در باز شد ...

برای آنکه دیده نشود ماشین رو به حرکت درآورد و با زدن بوقی از آنجا دور شد

شانلی به طرف در برگشت...

نگاهش که به صورت شکسته شده مادرش افتاد قطره اشکی از چشمانش سر خورد و به رویش صورتش افتاد...

مادرش هاج و واج بهش نگاهی انداخت ... در ذهنش نمیگنجید که این دخترش هست که رو به رویش ایستاده است !

با قدمی لرزان به طرف شانلی رفت که شانلی پیش دستی کرد و با خیزی خودش را در آغوش مادرش انداخت

مادرش با چشمان نم از اشک چشمانش را محکم بهم فشار داد و زمزمه کرد _ ای جانم به فدات دختر قشنگم... من بمیرم واسه دل ِ شکسته شده ات ...

شانلی هق زد و مادرش را محکم فشار داد

_ خدا نکنه ... خدا نکنه ... جز شما کیو دارم من ؟

مادرش خودش را به عقب کشید و با لبخندی که با گریه چشمانش تداخل داشت هر دو دستش را رو دو طرف صورت شانلی گذاشت

_ بد کردیم بهت ... تا وقتی زنده ام خودمو نمیبخشم که باعث شدیم آواره غربت بشی

شانلی سری تکان داد و نگاهی به دور و برش انداخت ، سپس آرام دستش را روی صورت مادرش کشید و اشک هایش را پاک کرد ...

دلش نمیخواست مادرش را در این حال و روز ببیند

_ اینا چیه مامان جون ... نمیبخشم یعنی چی ... حالا بزار پیام تو یه ناهار خوشمزه که از دست پختت بخورم هم شما راضی میشی هم من ... بد موقع که

نیومدم..

مادرش لبخندی از سر شوق زد

_ خدا مرگم بده که حواس دم پیری برام نمونده... بیا تو گل دختر مامان... امروز بعد دو سال بلاخره یه آب خوش از گلوم پایین میره... بریم تو که الان

آقا جونتم پیداش میشه ... خدا میدونه تورو ببینه چه حالی پیدا میکنه ..

شانلی وارد حیاط خانه شد و چمدانش داخل خیاط کرد و با کنجکاوی پرسید

_ آقا جون خونه نیس؟

مادرش در حیاط و بست و چادرش را از روی سرش کشید و روی بند حیاط انداخت

_ نه ... اینم سر پیری افتاده رو دنده لج و لجبازی

شانلی با تعجب نگاهش کرد که مادرش از پله ها بالا رفت

_ شانلی بیبا تو ... هوا سرده سرما میخوری مادر ... بیبا تو که باهات کلی حرف دارم ... به خدا آگه دوباره حرف رفتن بزنی ایندفعه نه من نه تو ... فکر کردی

از اونور یه زنگ به من بزنی کفاف دل من پیرزن رو میده !!!

شانلی اخمی کرد و کفش هایش را درآورد و از پله ها بالا رفت

_ اینا چیه میگی مامان ... پیرزن کجا بود ؛ ماشالله روز به روز خوشگل تر داری میشی !

مادرش سری تکان داد و لبخندی زد و گفت

_ لباس هاتو درار حتما خسته ای ؛ یه چایی الان واست میریزم که خستگیت در بیاد

شانلی خندید _ آخ که دلم لک زده واسه طعم چایی هات

مادرش خندید و از شوق دیدن دوباره تنها فرزندش چشمانِ نم ناکش را با دستانش پاک کرد و به آشپزخانه پناه برد ... از وقتی آن اتفاقات پشت سرهم بر

زندگیشان وارد شده بود شکسته تر از قبل شده بود .. به شانلی وابسته بود و اینچنین بی رحمانه سرنوشت دخترش را از او دور کرده بود ..

شانلی با ذوق نگاهی به آن خانه انداخت .. مثله همیشه همه چی مرتب... بوی غذا هم در خانه پیچیده بود ... به گمانش بوی قرمه سبزی پر لیموی حیرت

انگیز مادرش بود ...

آرام پالتو و شالش را از تنش درآورد و موهای صاف رنگ شده اش را بالای سرش محکم تر بست ... موهای قهوه ای شده اش به صورت برنزه اش می آمد

روی صندلی نشست که مادرش با سینی چای مقابلش ظاهر شد ...

به سرعت بلند شد تا سینی چای رو از دست مادرش بگیرد که مادرش متعجب به موهای صاف و رنگ شده اش نگاهی انداخت ...

__ شانلی موهاش و رنگ کردی مامان؟

شانلی لبخندی زد و سینی چای رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت و صاف شد و به چشمان مادرش نگاه کرد ؟

__ بهم نمیاد ؟

مادرش لبخندی زد _ هرکاری کنی به اون صورت خوشگلنت میاد ... ولی حیف اون رنگ موهاش نبود؟ آدم هضم میکرد از رنگ و پیچ و تابش ..

شانلی غمگین لبخند محوی زد

_ دیگه دوششون نداشتم ...

مادرش به صورت غمگین شانلی نگاه انداخت .. متوجه غم روی صورتش شد .. به سرعت لبخندی زد و دست دخترش را گرفت

_ قربون صورت ماهت برم .. هرچی که خودت دوست داری ... اینم خیلی بهت میاد.... بشین دختر که باهات کلی حرف دارم

شانلی چشمانش رو باز و بسته کرد و به همراه مادرش روی صندلی نشست ...

چیزی در ذهنش وول میخورد ... کنجکاو شده بود و باید از مادرش میپرسید

_ راستی مامان... نگفتی آقا جون کجاست ؟

مادرش غمگین خیره شد به زمین گفت :

_ چی بگم والله ... بعد رفتن تو آقا جونت خودش و نبخشید.. همش میگفت به این دختر بد کردم و خدا داره عذابم میده ... وقتی هم که زنگ زدی و

حرف ها و گلایه هات و بهش گفتی وضع روحیش حسابی تغییر کرد ...

حدود دو ماه پیشم من خونه نبودم ... انگاری بچه ام بهداد اومده بوده اینجا ...
نمیدونم چی بینشون گذشته که از اون روز تا الان حسابی افتاده رو دنده لج

که من دیگه تو این خونه نمیمونم... انقدر اون شب حالش بد بود که شانس آوردیم
طوری نشد ... هی بهش میگم مرد خب چیشده فقط یک کلام جواب

میده که شده باشه بریم تو چادر بخوابیم باید از اینجا بریم

شانلی بهت زده نگاهش کرد ... هم از اسم بهداد قلبش لرزیده بود و هم از واکنش آقا
جانش ...

با اضطراب نگاهی به مادرش که ساکت شده بود انداخت

_ نفهمیدین چی شده؟

مادرش سری تکان داد _ نه والله ... مگه از زبون بابات میشه چیزی کشید بیرون
... بهداد چند بار اومد دم در که باهش حرف بزنه ... ولی این مرد مرغش

یه پا داره و بچه رو به خونه راه نداد ...

نزدیک یک ماهی هم هست که آبدارچی یه شرکت شده ...

و نگاهی به ساعت انداخت و گفت _ الاناست که دیگه پیداش بشه !

شانلی نگران به مادرش نگاه کرد ... دلش مثله سیر و سرکه میجوشید ... نکنه آقا جانس چیزی از ارتباط سیاوش و خودش فهمیده باشد ...

دستی روی دستش قرار گرفت... به سمت مادرش چرخید که مادرش با ناراحتی و گفت :

_ فقط آقا جون و بهداد نبودن که اشتباه کردن ... منم با سکوتم تو گناهشون شریکم ... هرچند آقا جونت فکر میکرد داره کار درست رو میکنه .. ولی

شاهدم که از این کاری که انجام داده چقدر شرمنده است ... میتونی ببخشیش؟؟

شانلی لبخند محوی زد و هرچند مضطرب بود دست مادرش رو فشرد

_ دلگیرم ازش ولی نه اونقدر که نتونم ببخشمش... من آقاجون و خیلی وقته که بخشیدم.. خداروشکر که سلامت ِ و سایه اش هنوز بالا سرم

مادرش با تحسین نگاهش کرد و قطره اشکی از چشمش چکید و زمزمه کرد :

_ یه درختم هرچقدر میوه هاش تلخ باشه همین که سایه داشته باشه خوبه ...

شانلی خواست حرفی بزند که صدای پیچش کلید بر روی در بند دلش را پاره کرد

از روی صندلی بلند و شد ایستاد ...

حرف های مادرش کمی نگرانش کرده بود ..

در باز شد و قامت شکسته پدرش نمایان شد ...

دلش از اینهمه دوری گرفت ...

با همه حرف ها پدرش بود ... قهرمان هر دختری

و چه خوب که هنوز میتوانست او را لمس کند

قدمی به جلو برداشت که آقا جانش به سمتش برگشت

__ ذینب خانم کجایی..

نگاه پدرش ناباورانه روی صورت یدونه دخترش افتاد ... کلمات از ذهنش

پرکشیدن.. فقط او بود و دخترش که با چشمانی به اشک نشسته نگاهش میکرد ...

شانلی با بغض نگاهش کرد _ سلام آقا جون ...

پدرش شکه شده نگاهش کرد ... چشمانش درست میدید ؟ او شانلی بود ؟ بدونه و نازدانه اش ؟

کیسه میوه از دستش به زمین افتاد ..

خدا به او لذت دوباره اش را بخشیده بود ...

با قدم هایی سست به طرف دخترش رفت...

شانلی انقدر محو صورت لاغر و شکسته پدرش بود که یارای قدم زدن نداشت ... آن موقع به خودش آمد که در آغوش گرم پدرش فرو رفت...

هق هقه اش بلند شد ... چه به روز پدرش آمده بود ؟ چرا انقدر شکسته بود !؟

صدای آقا جاننش در گوشش پیچید

_ گریه نکن نور چشمی من ... گریه نکن که دلم تاب دیدن اشک هات و نداره ...

مادرش با گریه نگاهشان کرد...

شانلی لب باز کرد و هق زنان گفت

_ من و ببخش آقا جون ببخش که نبودم ...

پدرش دستی به سرش کشید _ خدا منو ببخشه ... خدا من و ببخشه....

شانلی بوسه ای ب سینه پدرش زد... آن بوسه خستگی این دوسال را از تنش درآورد...

مادرش که از دیدن دوباره لبخند علی آقا به وجد آمده بود گفت
_ خدایا شکر که دوباره لبخند و رو صورت این مرد دیدیم ..

علی آقا خندید و بوسه ای روی پیشونی دخترش زد
ذینب خانم _ علی آقا برو دست و صورتت و یه آبی بزن تا سفره رو بچینیم ... بچه
ام از کی گرسنه اس ...
بسه این دختر از کی داره گریه میکنه

علی آقا _ ای به چشم خانم ... امروز روز شماس ... منم غلام حلقه به گوشتون...

ذینب خانم از خجالت لب گزید و لپ هایش به سرخی گرایید

شانلی خندید و به مادرش چشمکی زد ...

کمی دلش آرام گرفته بود ...

تا شب با آقا جاننش و مادرش صحبت کرد ... از اتفاقاتی که افتاده بود ... هر چند پدرش بیشتر آن ها را شنیده بود ... چون شانلی هر شب به آن ها زنگ میزد

و از حال و روزش خبر میداد ...

حرفی از جشن آخر هفته به زبون نیاورد..

چون میدونست شهاب هم در این جشن حضور دارد و حضور پدر و مادرش در واقع خطری برای آنهاست و فقط به گفتن جلسه ای که آخر هفته دارد و از

حضور داشتن سیاوش خبر داد ...

.....

نگاهی به ساعت کرد ؛ مطمئن بود تا به الان مهمان ها آماده اند ...

مصمم به خودش در آینه خیره شد

لباس و شلواری سرهمی که پاچه های شلوارش گشاد بود و مد روز پوشیده بود که گل قرمزی روی یک طرفه سینه اش نصب شده ... مثله همیشه

لباسش پوشیده بود .. رنگ لباسش مشکی بود و آستین هایش از آرنج به پایین چاک خورده بود و حریر مانند ، لخت به پایین میوفتاد ..

صورتش با سایه های مشکی و دودی ترسیم شده بود و چشمانش را کمی وحشی کرده بود ...

و لبان سرخی که به شدت به او می آمد...

موهایش را با توربانی از جنس مخمل به رنگ خردلی پوشانده بود و فقط از یک طرف تیکه ای از موهایش به حالت زیبایی بیرون افتاده بود ...

و گوشواره هایی به رنگ خردلی به شکل گرد از توربانش به بیرون آورده شده بود ...

و کفش های پاشنه بلندی به رنگ خردلی ...

از پوشش راضی بود .. ساده و شیک

آیناز با دیدنش سوتی کشید و گفت _ چند تا کشته بدیم خوبه به نظرت ؟

شانلی خندید _ فعلا حواست باشه پدرام با دیدنت سخته نکنه ... خیلی خوشگل شدی
بلا !

آیناز با ترس نگاهی به اطرافش کرد و وقتی از نبود هیچکس خیالش راحت شد گفت

_ وای خدا بگم چی کارت نکنه آگه کسی میفهمید چی ???

شانلی شانه ای بالا انداخت _ خب بفهمند.. عاشق شدن که جرم نیس !

آیناز سری تکان داد _ جرم نیس .. ولی واسه منی که طرف مقابلم هیچ حسی بهم
نداره جرمه !

شانلی اخمی کرد _ از کجا انقدر مطمئنی؟

آیناز _ از رفتاراش

خدمتکاری به سمتشان آمد _ خانم همه او مدن ... آقا گفتن شروع کنید

شانلی مصمم سری تکان داد و رو کرد به آیناز

_ بعدا مفصل باهم راجبش حرف میزنیم ...

آیناز با لبخند نگاهش کرد ...

هر دو به سمت راه پله ها رفتن ...

شانلی از همان بالا سالن مملو از جمعیت رو از نظر گذراند ...

قلبش دیوانه وار به سینه اش میکوفت ...

از دیدن کسانی ازشان نفرت داشت با حرص دستانش را مشت کرد

شهاب ... اردلان ... میترا هر سه روی یک میز نشسته بودن ...

بی تاب چشم چرخاند که صورتش به صورت سیاوش گره خورد ...
دلش در سینه اش لرزید... مثله همیشه مغرور ایستاده بود و جام شرابی هم به دست
داشت ...

چقدر ست لباسش به او می آمد

کت و شلوار سرمه ای رنگی با جلیقه طوسی رنگِ چهارخونه و دستمال قرمزی
در جیب کتش

کراواتش هم ، همرنگ کتش

چشمانش کمی لغزیدن ... کنار او نیما و کیوان ایستاده بودن و باهم در حال گفت و
گو بودن .. چقدر دلتنگ نیما بود ... هرچند هنوز از دستش عصبانی

بود .. او هم مانند سیاوش گناه کار بود..!

چشم از آنها گرفت ... دیگر دلش نمیخواست گریه کند ... وقت آن بود که خودش را
به آنها نشان دهد ؛ وقتش بود که با سیاوش رو به رو شود

.....

راوی***

نگاهی به آتان که روی سن رفته بود انداخت

نیما _ ولی عجب این بشر خوشتیپه! چقدر هم که طرفدار داره

کیوان سری تکان داد _ برخلاف تصورم ازش بدم نیومد ...

نیما چشم چرخاند _ چرا مدیر فروشش نیس؟

سیاوش آرام به اطراف نگاه کرد... همه چیز آرام بود ...

دور تا دور سن سخنرانی رو مانکن های زیبایی چیده شده بود که هر کدام یک ست از لباس های برند آتان رو به نمایش گذاشته بودن ...

اردلان _ چه خبر پسرا

نگاهشان به اردلان و میترا افتاد ... سیاوش اخم هایش را در هم کشید و سری تکان داد ...

نیما لبخندی تظاهری زد

اردلان مشکوفانه نگاهی به کیوان که به آنها نگاه میکرد انداخت... نیما او را به عنوان شریکش معرفی کرده بود سپس به سیاوش خیره شد

_ مگه صدرا نگفت جشن بناسبت مدیر فروشش هست که به عنوان مدیر نمایندگیش در ایران انتخاب شده؟ پس خودش کجاست؟ مشتاقم که ببینمش

سیاوش آرام زمزمه کرد _ برنامه دست من نیست ... دست آنان هست؛ میتونی از خودش بپرسی

اردلان خنده ای کرد _ حرف حساب جواب نداره!

میترا با ذوق نگاهی به مانکن ها انداخت _ واقعا سلیقه اشون حرف نداره؛ لباس هاشون

محشره اند؛ چطور تا الان آشنا نشده بودم

اردلان به معنی تایید سری تکان داد _ درسته؛ لباس ها فوق العاده اند؛ حتی شهاب هم که با طرح های زنونه سر و کار داره تایید کرد ...

سیاوش نگاهی به مانکن ها انداخت ... نظر خودش هم همین بود ... طرح لباس ها و رنگ های ترکیبی شان حسابی در چشم بود ...

صدای آتان توجه شان را جلب کرد ...

نیما با بهت به آتان که روی سن رفته بود خیره شد

_ عهههه اینکه پدرام !!!

همگی بهش نگاه کردن که سیاوش چشمانش را کمی ریز کرد
_ میشناسیش؟

و اشاره به پسری که کنار آتان ایستاده بود انداخت

نیما در جواب سری تکون داد و با تعجب گفت

_ معلومه ! توی تهران رستوران بزرگی داره ! باهم سلام علیک داریم ... این اینجا چیکار میکنه ???

سیاوش نگاهی به پدرام که کنار آتان ایستاده بود انداخت

_ تا جایی که میدونم آتان اون شب همایشش اینو یکی از دوست هاش معرفی کرد

نیما با هیجان سری تکان داد _ پسر ببین من این همه اینو میشناختم... ببین سر از کجا درآورده... میدونستم یه پاش ایران و یه پاش ترکیه ... ولی عمرا

به ذهنم خطور نمیکرد که این با آتان آشنا باشه ...

آتان نگاهی به جمعیت کرد و گفت

_ جشن امشب مختص من نیس ؛ علت ورود من به ایران هم فقط و فقط نشات میگیره به خاطر افتتاح این نمایندگی که به زودی همه کار هاش تکمیل میشه و برای عموم ورودش آزاد ...

هیچوقت فکرش و نمیکردم که بخوام در ایران نمایندگی بزرم ؛ اما خب ... وجود دوستی باعث شد بهش فکر کنم ! به هر حال از یک طرف این کشور

مادریم حساب میشه ...

نگاهی به جمعیت کرد و به شهاب که گوشه ای ایستاده بود و با لبخند نگاهش میکرد چشم دوخت... به سرعت نگاه ازش گرفت... دیدن اون مرد برایش

تداعی خاطره ای چرکین بود ...

_ امشب میخوام به همگی یکی از بهترین طراح های لباس هام و همینطور مدیر این نمایندگی ام دعوت کنم تا خودش رو با شما آشنا کنه ..

کسی که خودش رو به سختی بالا کشید و رسید به اون جایگاهی که حداقل من بتونم بهش اعتماد کنم ...

.....

شانلی ****

از آن بالا صدای آنان را میشنید ... مثله همیشه با غرور حرف میزد ...
لبخندی روی لبش هرچند محو نقش بست ...

دستانش را آرام باز و بسته کرد ...

دیگر استرسی نداشت .. مصمم و پر اراده از پله ها پایین رفت و آیناز به پشت سرش قدم گذاشت

کم کم همه نگاه ها به سمتش چرخید ... آرام نفس کشید و فقط به صورت آتان که با لبخند نگاهش میکرد خیره شد ..

حد الامکان سعی کرد که به دور و اطرافش نگاهی نکند ... با خودش عهد بسته بود که از امشب نقاب بی تفاوتی به صورتش بزند ...

او دیگر دختر بچه ای ساده نبود .. کمی بزرگ شده بود و طعم سختی را چشیده بود ...

آرام روی سن رفت ... آتان از جلوی میکروفن به کنار رفت و سری برای شانلی تکان داد ...

شانلی لبخندی زد و پشت سن قرار گرفت ... تمام بدنش از هیجان گرم شده بود ...

آرام برگشت و به رو به روش خیره شد ...

نگاه های تحسین وار رویش کشیده میشد ولی در اون بین لحظه ای چشمانش به
چشمان بهت زده سیاوش افتاد

نیما و اردلان و میترا و کیوان هم دست کمی از آن نداشتن ...

سیاوش بی تاب بدون هیچ عکس العملی به شانلی خیره شد ...

به گمانش مثله همیشه در خواب و رویا اورا میدید .. مگر همچین چیزی ممکن بود
...

ولی قبل از آنکه مردمک چشمش در کاسه بلرزد چشم از او گرفت و با صدایی که
هیچ لرزشی نداشت زمزمه کرد

_ ممنون از همگی شما ... از حضورتون به این مهمانی سپاس گذارم

و رو کرد به سمت آتان و با دست اشاره ای بهش انداخت

_ ممنون از خوش قلبم که دو سال تمام با تمرین های سختش بهم اعتماد کرد و
همچین مسولیت سنگینی رو بهم داد ...

کمی چشمانش را مظلوم کرد و گفت :

من و ببخش که اگه خیلی انیتت کردم ... قول میدم جبران کنم

آتان خندید و سری تکان داد ... صدای خنده و لبخند کله سالن رو فرا گرفت ...

با اینکار کمی آرامش گرفته بود ... راحت و بدون هیچ استرسی

رو کرد به جمعیت و گفت

_ زن ها جنس عجیبی دارند ... شاید دلشون اون هارو عجیب و غریب کرده ... به عنوان یک زن میدونم که بیشتر وجودشون از عشق پر شده .. البته

هستن کسانی که جز نفرت چیزی برای حرف ندارند ... که طرف حسابم با اون ها نیس ..

من با دسته اولشون کار دارم ...

و با دست اشاره ای به لباس هایی که تن مانکن ها بود انداخت و گفت:

_ برعکس مد امروزی ،

ما مد جدیدی رو خلق کردیم ...

کمی عشق و کمی آزادی ...

لباس هایی که عریان نیستن و در مقابل بسیار با مد پیشرفته اند ... رنگ هایی که ترکیبشان به نظر بیشتر شبیه زنان جسور هست ..

نیما مات زده به سیاوش خیره شد...

سیاوش بی آنکه حواسش پی ان باشد به آن زن جسور روی سن خیره بود ...

میترا با تعجب و نفرت لبش را گاز گرفت و نگران به سیاوش خیره شد...

در باورش نمیگنجید که این زن را بار دیگر کنار سیاوش ببیند...

گوشی موبایلش را به سرعت بیرون کشید و برای صدرا تند تند چیز هایی را در
غالب پیامکی نوشت ...

سیاوش نفس عمیقی کشید... دلش چقدر بی قرار بود ... حس میکرد بار دیگر برایش
نفس کشیدن آزاد شده...

نگاهی به سر تا پای دلبرکش انداخت ... کی انقدر بزرگ شده بود ...

دیدنش در اینجا و در عینی که کلافه بود دوباره زنده اش کرده بود

نفس های این دختر با جاننش گره خورده بود ...

چقدر بی تابش بود ولی چیزی که داشت غذایش میداد حضور شهاب بود ... بی شک
تا به الان شانلی را شناخته بود ...

آرام چشم چرخاند و به جایی که شهاب ایستاده بود خیره شد... متوجه نگاه خیره اش به شانلی شد ... تعصب و ارانه با حرص دندان هایش را بهم فشار داد

...درست بود که ارتباط بین خودش و دلبرکش بهم خورده بود ...

ولی هیچ احدالناسی حق خیره شدن به او را نداشت ...

عصبانی شده و بود و گردنش از حرص رگ زده بود

از درون داشت میسوخت به سمت شانلی چرخید که همه با دست داشتن تشویقش میکردند ...

هنوز در بهت حضور و جایگاهش بود ... یک در صد هم فکر نمیکرد این دو سال تمام شانلی پیش آنان باشد ...

ذهنش به سمت جشن آنان در ترکیه کشیده شد

آنان با شانلی در بالکن باهم ایستاده بودن ... و دست هایی که میان دستان دلبرکش گره خورده بود ..

حتی موقع رفتن در حیاط او را دیده بود که با سرعت به طرف انتهای حیاط میدود

...

خاطرات یک به یک در ذهنش نقش بستن ... آن چشم های وحشی پشت نقاب ...

چشمانش را باز و بسته کرد ... اگر ارتباطی میان او و آتان باشد نفسش برای همیشه بسته میشد ..

اخمی در صورتش نقش بست .. او آن دختر را تمام و کمال میخواست ...

این دختر زنش بود ... به خاطرش حتی تو روی عمویش درآمده بود و با عربده به او گفته بود که شانلی زنش بوده است ...

دو سال تمام در حسرت داشتنش سوخته بود و حالا باید او را در چنین جایی و با وجود گرگی همچون شهاب میدید

اردلان نگاهی به سیاوش انداخت او هم متعجب بود ...

__ این شانلی نیست؟

سیاوش با حرص و بی توجه بهش لیوان و شراب را بالا کشید

میترا با نفرت سر تکان داد

__ برخلاف تصورم باید بگم خود ِ خودشه ! اون کجا و اینجا کجا

نیما با غیظ به میترا نگاه کرد ... متوجه اضطراب بیش از حدش شد

_ شانلی به اون چه که لیاقتش رو داشت رسیده... هرچند چشمی که با نفرت همه چیز رو نگاه میکنه نمیتونه جایگاه افراد و درست تشخیص بده ...

کیوان لبخند محوی زد ...

میترا با حرص نگاهش کرد و گفت

_ بابا من میرم پیش شهاب.. نمیخواهی بیای؟

اردلان سری تکان داد _ چرا ... خیلی وقته تنهات گذاشتیم ...

و رو کرد به جمع سه نفره سیاوش

_ میبینمتون بچه ها

و بعد نگاهی عمیق به چهره بر افروخته سیاوش انداخت..

سیاوش _ حواستون به زبونتون باشه !

اردلان یا تردید سر تکان داد

سیاوش پوزخندی زد.. چقدر تحملش سخت بود ... از طرفی اردلان و از طرفی شهاب در جمع حضور داشتن و او برای محافظت از شانلی مجبور بود

خودش را بی تفاوت و بی خیال نشان دهد

شانلی ***

از روی سن پایین او مدم ... تعدادی به سمت آمدن و با وجد شروع کردن به سوال پرسیدن ..

در آرامش جواب همه رو تک تک دادم ...

نگاهم به جمعیت افتاد ... با ترس به مردی که به سمت می آمد خیره شدم ... شهاب ... مردی که بیشتر از همه از اون نفرت داشتم...

همزمان نگاهم به سیاوش افتاد که با حرص به شهاب خیره بود ...

علت حرصش را میدونستم ... محال ممکن بود به خاطر من اینجور عصبانی شده باشه ... اون علاقه ای به من نداشت و فقط به خواهرش و اون انتقامش فکر

میکرد

به شهاب خیره شدم

نگاهش زوم چشمانم بود ... با لبخند نگاهی بهم انداخت

_ مشتاق دیدار معشوقه ماه

با حرص نگاهش کردم

و با لبخند ساختگی که بی شباهت به پوزخند نبود و رک گفتم

_ ولی من مشتاق دیدنتون نبودم

اخم هایش درهم رفت ولی به سرعت از روی صورتش محو شد و همان لبخند روی لب هایش آمد

_ دیدن دوباره ات تو اینجا و این طور پر دل و جرات و جسور حالم رو خوب کرد ... شاید تو یادت نیاد ولی من هنوز چشمم دنبال تو عه ... هرکی ندونه تو

خوب میدونی که تو عروس فراری من هستی

حالم از کلماتش بهم میخورد... انقدر وقیح و آنقدر نفرت انگیز حرف میزد ...

نگاهم به پشت سرش افتاد که سیاوش داشت به سمت میومد که نیما دستش رو گرفت
و با صورت به سمت راستم اشاره کرد ...

سیاوش نگاهش به سمت راستم افتاد

با کنجکاوای به اون سمت خیره شدم که دیدم پدرام به سمت میاد... لبخندی روی لبم
نقش بست ... باز مثله همیشه سر بزنگاه رسیده بود

پدرام با لبخند به سمت اومد و چشمکی حواله ام کرد که خنده ام گرفت

_ ببینم خانم خانم ها با من عکس میگیرند یا نه ؟

با خنده سر تکون دادم و بیخیال نگاه از شهاب که با چشمان تیز شده به پدرام نگاه
میکرد گفتم

_ کم پیدایی !؟

پدرام نگاهی به شهاب انداخت

_ آقا رو معرفی نمیکنی؟

اخم نمایشی کردم _ منم هنوز ، باهاشون آشنا نشدم

شهاب با حرص نگاهم کرد ... پدرام لبخندی زد و دستش را به سمت شهاب گرفت

_ خوشبختم از دیدن تون

شهاب با اخم نگاهی بهم انداخت و سری تکان داد

دلَم میخواست از دست نگاه های خیره شهاب فرار کنم به سرعت رو کردم سمت پدرام

_ من میرم پیش آتان ، فکر کنم کارم داشت ...

و به شهاب خیره شدم _ فعلا مجبورم از حضورتون مرخص بشم ...

تمام حرف هام با نفرت بود ...

شهاب فقط پوزخندی زد و سری تکان داد

به سرعت از آنجا دور شدم... دیدن شهاب برام سخت بود ... اینکه همچنان روی عروس بودنم پافشاری میکرد ...

به سمت آشپزخونه رفتم ... خدمه ها در حال مهیا کردن پذیرایی بودن...

با لبخند جواب سلامشون رو دادم و به سمت پارچ آب رفتم ...

تمام بدنم از گرما میسوخت ...

لیوان و از آب پر کردم و یه دفعه سر کشیدم...

فوتی کردم و از همان جا نفسی تازه کردم ..

تا آخر شب هنوز کلی مونده بود...

دیدن شهاب مضطربم کرده بود

لیوان و روی سینک گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم... وارد راه رو شدم

نگاهم که به مقابلم افتاد ... نفس در سینه ام حبس شد ...

چشمانم میخکوب چشمان سیاوش شدن ...

اخم داشت ... مثله همیشه و این جری ترم میکرد ...

پوزخندی روی لبم نشست و با چشمانی که از زور حرص و دلتنگی کمی وحشی شده بود قدمی به سمتش برداشتم ... هنوز بی تابش بودم ...

مقابلش ایستادم ...

زمان از دستم در رفته بود ... فقط خیره به چشمانش بودم ... اون هم دسته کمی از من نداشت و این متعجب ترم میکرد که چرا سکوت کرده ...

بی مهابا لب باز کردم _ ببخشید من باید برم ...

قدمی گذاشتم تا از کنارش رد بشم که دستم به عقب کشیده شد ...

قلبم با لمس دستش بار دیگر لرزید ...

_ بهت اجازه رفتن ندادم

صداش کنار گوشم پیچید ...

با حرص نیشخندی زدم و به طرفش برگشتم

_ به اجازه تو احتیاجی نیس!

اخمی کرد و نگاهش رو به دور تا دور صورتم انداخت

_ از همیشه خوشگلتر شدی ...

مات زده نگاهش کردم ... وسط دعوا نرخ تعیین میکرد؟؟؟؟

دوباره زمزمه کرد _ این قشنگیت داره امشب عذابم میده... میدونستی شهاب

اینجاست و اینجوری دلبری کردی!؟!

صداش آرام ولی با تحکم بود

دستم رو کشید و خودش رو کمی بهم نزدیک تر کرد ... نفس اش تو سینه ام گره خورد و قلبم از هیجان بنای رقصیدن گذاشته بود

به لب هایم خیره بود ... نگاهش انگار افسار پاره کرده بود .. و چشمانش کمی تخس شده بود

چیزی که هیچوقت تو چشمان سیاوش ندیده بودم

_ شهاب امشب نباید تورو میدید .. ولی با وجود اون و هزار کس و ناکس دیگه نمیزارم دست کسی به تو برسه

ناباورانه نگاهش کردم ؛ این مرد امشب قصد داشت منو دیوانه کنه ...

سیاوش به چشمانم خیره شد

_ حس میکنم اینم یه خواب و رویایِ دیگس! دلتنگت بودم دختر... دلتنگت بودم

چشم هاش داد میزد که دلتنگه .. ولی دیگه نمیخواستم گول چشم هاش رو بخورم

با یادآوری بلاهایی که سرم آورده بود دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و به حالت تهدید وار دستم رو برآش تکون دادم

__ تو خوابم دیگه نمیتونی من و ببینی پسر عمو! اسمت بهداد بود دیگه نه؟ یا سیاوش؟

لبخند تلخی روی لب هام نقش بست

__ منی دیگه برای تو وجود نداره؛ خودت گفته بودی اسمش یه عشق بچگانه است نه؟! آره... درست همینطور بود...

فکش از حرص سفت شد.. و چشمانش سرخ.. بی قرار نگاهم کرد

ولی قبل از اینکه چیزی دیگه بگه به سرعت از کنارش رد شدم و به سالن وارد شدم
...

به نفس نفس افتاده بودم... همه حرف هاش توی ذهنم مرور شد...

قند تو دلم از حرف هاش آب میشد ولی الان وقتش نبود که برآش دلبری کنم...

هنوز خیلی چیزها بود که برام روشن نشده بود...

دوستش داشتم و دیوانه وار میخواستمش... اینو از تپش قلبم موقع حرف زدنش
میفهمیدم ... ولی نباید به همین راحتی دوباره توی مشتش قرار میگرفتم

... نوبت من بود که عذابش بدم ...

نگاهی به دور تا دور سالن انداختم ... آروم آب دهانم رو قورت دادم ...
_ خوبی؟

به سرعت به سمت صدا برگشتم که پدرام و کنارم دیدم
نفسی کشیدم و سری تکون دادم _ خوبم

پدرام نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و سپس با اخم، آروم زمزمه
کرد

_ دیدم که اومد پیشت ولی آتان نداشت پیام

با تعجب ابرویی بالا انداختم ... آتان همیشه غیر قابل پیشبینی بود

پدرام نگاهی به پشتم انداخت و ادامه داد

_ این آتان رو هنوز نشناختم ... وقتی شهاب نزدیکت شد سریع اشاره کرد که بیام سمتت ... ولی تا دید سیاوش پشت سرت داره میاد مانع اومدنم به آشپز

خونه شد ؛ در صورتی که این دو نفر به نظرم شبیه همن!

از مقایسه سیاوش با شهاب اخمی خود به خود روی صورتم قرار گرفت

پدرام با دیدن اخم روی صورتم مشکوک نگاهم کرد _ ناراحت شدی ???

نمایشی اطراف و نگاه کردم _ نه ..

صدای پوزخند پدرام تو گوشم پیچید

_ یعنی شناسمت پدرام نیستم ، کله اشکال صورتت رو حفظم

لجوجانه نگاهش کردم و شانه ای بالا انداختم

_ مثلا چرا باید ناراحت بشم ؟

پدرام چشمانش رو ریز کرد

_ از اینکه سیاوش و با شهاب مقایسه کردم!

لبخند کجی زدم _ هر جور راحتی میتونی فکر کنی!

پدرام شیطنت وار نگاهم کرد _ معلومه که فکر میکنم!

تخس نگاهش کردم...

صدای آنان باعث شد که سر برگردونم

نگاهم به چشمان ◌ آرامش افتاد... لبخندی روی لبم نشست

_ خسته نباشی؟

آنان سری تکان داد _ خستگی امشب مال تو عه ، مثله همیشه کارت عالی بود

لبخند زدم و دست هام و تو هم جمع کردم ..

نگاهی به چشم هام انداخت

_ باهاش حرف زدی؟

تلخ نگاهش کردم _ نه!

تعجب کرد _ چرا؟

به جمع نگاه کردم قلبم دوباره از دیدنش لرزید..
کنار نیما ایستاده بود و هر دو به این طرف نگاه میکردند
سریع نگاه گرفتم _ هنوز وقتش نرسیده

آتان ابرویی بالا انداخت _ اونوقت کی نوبتش میشه؟

قصد کرده بود از زیر زبونم احساساتم رو مثله همیشه بکشه بیرون؛ شانه ای بالا
انداختم

_ هر وقت احساس کردم میتونم به حرف هاش گوش کنم

آتان سری کج کرد و قدمی به جلو برداشت و گفت:

_ نزار دیر بشه و کار از بیخ و بن خراب بشه ...

با حالت شاکی گفتم

_ من از اون دور باشم همه کارا درست میشه !

حرف زبونم بود ... فقط زبون ؛ فقط خدا از دلم خبر داشت ... درسته هنوز دوستش داشتم ، ولی اون گناهکار بود ؛ همیشه عشق همه چیز نیس ، عشقی

که به مرور نفرت بیاره واست سلاح خطر ناکی میشه ... سلاحی که فقط خنجر تو سینه خودت میزنه ... یه بار طعم تیزی خنجر و چشیده بودم ...

آتان نیشخند زد و به معنی اینکه خودتی نگام کرد ...

پدرام که دید اوضاع قمر در عقرب در پی درست کردنش بروم

_ حالا چه گیری دادین به این عشق و عاشقی... خدایی من اینجام و شما دارین درباره اون بنده خدا صحبت میکنید؟؟ خدایی یه نگاه به وجنات من

بندازین...

و قدمی به عقب برداشت و دستش را لبه ی کت گذاشت و ژستی گرفت ...

با خنده نگاهش کردم که اتان اخمی کرد و رو به پدرام توپید

_ تو اینجا کار نداری بری سر کارت ؟؟؟؟

پدرام شیطنت وار به آتان نگاه کرد

_ نه والله ؛ مهمونی رفیقمه اومدم خوش گذرونی... کاری باری داری صدا کنم بچه ها هستن ؟

خنده ام عریض تر شده بود برعکس آتان که با جدیت تمام و اخم به پدرام نگاه میکرد... پدرام از رو نرفت و متعجب چشم گرد کرد

_ وا ؟ چرا هرچی میگم سرخ و سفید میشی ؟ الان این وقت شب وسط مهمونی کارم کجا بود ؟!

آتان تاسف بار سری تکان داد و دوباره به من نگاه کرد ...

سعی کردم در صدم ثانیه اون لبخندم رو جمع و جور کنم که ابرویی بالا انداخت و خونسرد سری کج کرد

_ بخند راحت باش ... شما دو تا عین همین ! این میگه اون میخنده؛ اون میگه این میخنده...

خنده ام بلند شد ... پدرام که دیگه بدتر... همیشه عادت داشت موقع خندیدن کمی خم شه و بلند بخنده ...

آتان نچ نچی کرد _ آبرو واسم نمونده با وجود شما ... پدram بلند شو این چه وضع خندیدن ِ همه دارن نگاهت میکنن ...

آتان میگفت خنده من عریض تر میشد ...

نگاهم به اطرافم افتاد تعدادی حواسشون به ما جمع شده بود... شاید براشون جالب بود که پدram سر چی اینجور میخنده...

_ عرض ادب جناب آتان...

صدای نحسش تو گوشم پیچید

سر برگردونم؛ اردلان به همراه میترا بود ... خدا میدونست چقدر از این دونفر متنفر بودم ...

نگاهی به میترا انداختم... درست مثله قبل بود ... همانطور وقیح خیره شده بود به من و با چشم هایی که نفرت ازشون موج میزد به سر تا پای من نگاه

میکرد

آتان نگاهی به دست اردلان انداخت ... از این آدم برایش گفته بودم ...
خونسرد نگاهش کرد و دستش را جلو برد به اردلان دست داد ...
چیزی که ازش خوب فهمیده بودم این بود که آتان نفرتش رو وارد کارش نمیکرد ..

__ شما باید شریک سیاوش باشین ؟

لبخندی روی صورت اردلان نشست

__ بله درست شناختین

و نگاهش به من افتاد و نگاهی عمیق بهم انداخت _ سلام دوباره به شما بانوی زیبا
..

پوزخندی روی لبم شکل گرفت ولی برای کش ندادن به حرف هاش سری واسش
تکون دادم

اردلان با لبخند نگاه از من گرفت و به آتان نگاه کرد

__ میدونم الان وقتش نیس .. دو باری هم با منشی تون تماس گرفتم و درخواست
داده بودم ولی گفتن که دعوتم رد شده .. میدونم سرتون خیلی شلوغه

و ممکنه تو ایران زیاد نمونید.. خواستم ازتون یعنی شما و تیمتون دوباره دعوت کنم که فردا شام میزبانتون باشیم ..

از این لفظ به قلم حرف زدنش پوزخند روی لبم بیشتر شد ؛ اون اردلان گردن کلفت که واسم اون شب شاخ و شونه میکشید حالا اینطور داشت برای

پذیرفتن دعوتش خودش رو به آب و آتیش میزد ..

آتان خونسرد نگاهی به من انداخت

_ خب من معمولا لیست دعوت هام به شانلی میسپارم تا اون آنالیز کنه چون وقتم کمه و نمیتونم به تک تک دعوت ها پاسخگو باشم ...

به چشم هام نگاه کرد _ خب نظرت چیه ؟

نگاهم بین اردلان و میترا رد و بدل شد ...

میترا از حرص سرخ شده بود ..بی توجه بهش به آتان نگاه کردم ؛ قبلا راجب دعوت اردلان بهش گفته بودم و اون به خودم سپرده بود ؛ ولی از اون جایی

که اتان قصد داشت با گروه اردلان شریک بشه به نفع بود که همه صحبت ها زده بشه ... سری تکون دادم

_ به نظرم فکر بدی نیست .. به هر حال برای فردا شب میشه یه جای خالی به اندازه یه قهوه خوردن پیدا کرد ..

گفتم قهوه نه شام تا زودتر از شر این جلسه راحت شم

لبخند پررنگی روی صورت اردلان شکل گرفت ..

_ دوست داشتیم شام در خدمتون بودیم

آتان _ ممنون از دعوتتون ولی همین زمان کم هم کفایت میکنه

اردلان سری تکان داد _ البته ؛ مشتاق دیدارتون بودیم

آتان سری تکون داد و رو کرد به اردلان

_ فردا شب میبینمتون

میترا قدمی به جلو برداشت _ نمیدونید چقدر خوشحال شدم از اینکه دعوتمون رو پذیرفتین

آتان بی توجه رو به اردلان کرد

_ وقت شام ِ از خودتون پذیرایی کنید ... فعلا ..

لبخند کجی روی صورتم شکل گرفت ... حتی به میترا نگاهم نکرد چه برسه به جواب ...

منم فقط سکوت کردم و کنار آتان و پدرام از کنار اردلان دور شدم ... آتان به قصد تعارف از ما جدا شد

سرم از حجم اینهمه فشار در حال ترکیدن بود..

دیشبم تا نزدیکی های صبح مشغول آماده کردن تدارکات مهمونی بودم ...

فکر کنم این حجم از خستگی از چشم هام پیدا بود که پدرام با نگرانی نگاهم کرد _ خوبی؟

لبخندی زدم _ از این بهتر نمیشم ..

پدرام به چشم هام اشاره کرد

_ چشم هات از خستگی خمار شدن

خندیدم _ دیگه آخرای مهمونیه.. تا تموم شه ، دو سه نشده پریدم تو رخت خواب ...

پدرام لبخند زد _ برو رو اون میز بشین من برات ظرفتو پر میکنم ...

از خدا خواسته سری تکون دادم که خنده اش بیشتر شد ...

صدای همه‌مه بلند شده بود .. از طرفی سرم درد میکرد و از طرفی هم ضعف گرفته بودتم... نزدیکه عادتم بود و مثله هزاران بار دیگه ضعف هام شروع

شده بود ..

آروم دستم رو روی میز گذاشتم با انگشت هام سرم و آروم فشار دادم ...

_ میتونم اینجا بشینم دوست قدیمی؟

سر بلند کردم که پیش روم نیما رو دیدم ... اسم نیما چند بار تو ذهنم مرور شد ..

خاطراتش برام همه از دم خوب بودن ؛ درست بود اونم تو کارا با سیاوش شریک بود ولی باز طرف حساب من این نبود ...

لبخندی زدم و خواستم به احترامش بلند شم

که سریع نگاهی به جمع انداخت گفت :

_ نمیخواد بلند شی ... شهاب حواسش به توعه من اصلا نمیخوام واسش چیزی رو روشن کنم .. میدونی که بفهمه از قبل آشنایی داریم واسه همه بد

میشه

داشت راست میگفت... به معنی تایید سری تکون دادم که روی صندلی رو به روی
من نشست و بهم نگاه کرد

_ خیلی عوض شدی ... بزرگ شدی

تلخ لبخند زدم _ تا آدم کوچیکی نکنه بزرگ نمیشه ، منو اشتباهاتم بزرگم کردن ...

عمیق نگاه کرد _ تلخ حرف میزنی ..

لبخند زدم _ تلخ شدم تا مزه شیرینی یادم نره

نیما آرام پلک زد _ بابت همه چی ازت معذرت میخوام ولی باور کن اصلا
نمیخواستم اینجوری بشه

نفس آرومی کشیدم _ من ازت هیچ گله ای ندارم ؛ باور کن ..

نیما لبخند محوی زد

_ باهام انقدر رسمی حرف نزن ... من همون نیمام... یادته که یه روزی داداشت بودم ...

از حرفش خنده روی لبم نشست _ خدا بگم چیکار نکنه که به خاطر همون یه دروغی که گفتم تا چه مدت جلوی پدرام از خجالت آب میشدم ..

خندید ... درست مثله قبل

_ چند وقته میشناسیش؟

لبخند محوی زدم _ دو سال ..

ابرویی بالا انداخت _ اون تورو به آتان معرفی کرد ؟

سری به معنی نه تکون دادم

_ نه ..! در واقع این آتان بود که منو به اون معرفی کرد...

چشم هاش از تعجب گرد شد ولی وقتی سکوت من و دید دیگه ازش هیچی نگفت ...

رو کردم بهش _ نیوشا چه طوره ؟..

اخمی کرد _ تو با ما حساب و کتاب داشتی ، چرا سر اون بیچاره در آوردی...میدونی چقدر دنبالت گشت ؟ درست مثله سیاوش ...

با شنیدم اسم سیاوش دلم لرزید... زبونم قفل شده بود ...

نیما بی توجه به من ادامه داد

_ سیاوش خیلی عوض شده شانلی .. بعد رفتن تو اون از همیشه تنها تر شده ... روز و شبش پر شده از مشروب و سیگار...انقدر که دوباره مجبور شدن

بستریش کنن... کم حرف شده ... حتی دیگه با منی که دوست چندین و چند ساله اشم زیاد حرف نمیزنه...

وقتی رفتی کارش شده بود از این شهر به اون شهر رفتن... حتی دو سه باری هم به دیدن اون دوست بابات تو ساری رفت ..

شانلی سیاوش بهت احتیاج داره ... زیاد حالش خوب نیس و این هممون و نگران کرده ...

اگه میبینی تا الان تحمل کرده و جلو نیومده همش به خاطر حضور شهاب و اردلان ِ ... وگرنه این سیاوشی که من شناختم تا الان اینجا رو زیر و رو کرده

بود ..

بهت زده نگاهش کردم... چیز هایی که داشت میگفت تمام تصوراتم بهم ریخته بود
... گیج شده بودم ... حتی ثانیه ای در ذهنم نمیگنجید که واسه

سیاوش بخوام مهم باشم ...

نه ... اینا باز بازیه ... این سیاوشی که منو فروخت چرا باید به خاطر من به آب و آتیش
بزنه ، مگه خودش نبود که من و به ترکیه فرستاد ؟؟؟؟

تمام ذهنم به شورش درآمده بود و ذهنم از درد تیر میکشید... اخمی کردم و به نیما
نگاه کردم

نیما _ شانلی بخدا این سیاوش اون سیاوش قبل نیس ... تو نباشی اون نابود میشه...
نشو انقدر تلخ ... تلخی و با تلخی جواب نده که این به ذات پاک تو

نمیخوره ...

بغض کرده بودم و دوست نداشتم جلوی نیما اشک بریزم ...

نیما خواست ادامه بده که پدرام نزدیک میز شد

با یه نگاه متوجه حال خرابم شد ...

نگاهی به نیما کرد _ چطوری نیما خان ؟

نیما متوجه حضور پدرام شد

بلند شد و ایستاد و دست داد

__ چه عجب ، بلاخره دیدمت!

پدرام خندید __ فکر کنم دفعه آخر قرار شد با خواهرت تشریف بیاری به رستوران

...

نیما نگاهی به من که بی رمق نگاهشون میکردم و لبخند به روی لب داشتم انداخت

__ شرمنده تا امروز خواهر کوچیکه گم شده بود ... و الله خدمت میرسیدیم

پدرام لبخند زد و همون بین نگاهش به من افتاد

__ آخ ببین حواس ندارم که ...

بشقاب غذا رو به طرفم گرفت

_ برات از چیز هایی که دوست داشتی کشیدم .. ولی حس میکنم زیاد حالت خوب
نیس... بهتره بری بالا و تو اتاقت بخوری ... جشنم دیگه داره کم کم

تموم میشه ..

دقیقا منتظر همین حرف بودم .. دلم میخواست سریع به یه اتاق ساکت پناه ببرم
از جام بلند شدم _ بد فکری نیس ... دستت درد نکنه

نیما نگاهش و بین من و پدرام رد و بدل کرد و با شک گفت

_ خوش بحال شانلی که انقدر دلواپس داره ... ما مرده و زنده مون واسه کسی
مهم نیس

لحنش با شوخی بود که پدرام مهربون نگاهم کرد

_ شانلی دوست منه ... دو سالی هست که از غم کوچیک تا بزرگش باخبرم... اون
واسم یه دوست ارزشمنده

با لبخند نگاهش کردم ...

نیما ابرویی بالا انداخت _ میدونم چی میگى... یادت نره یه زمان خواهر منم بود
ولی قدرش و ندونستم ...

محو لبخند زدم ... حرف هاش بیش از انتظارم بهم ریخته بود که نمیتونستم زیاد به
چیزی فکر کنم

آروم سری تکون دادم _ من زیاد حالم خوب نیس مجبورم مهمونی و ترک کنم

عمیق نگاهش کردم _ ممنون ازت نیما... امیدوارم باز ببینمت... سلام من و به
نیوشا برسون و بگو خیلی دلم براش تنگ شده ..

نیما شیطون نگاهم کرد _ بهتر نیس خودت بهش بگی ؟

متعجب گفتم _ اما شماره ای ازش ندارم ..

نیما جست و جو گر به چشم هام نگاه کرد

گوشیش و از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت ؛

_ گوشیش فعلا خراب شده شماره تو بده بهش میگم زنگ بزنه بهت ..

گوشی و به دست گرفتم ... دلم برایش خیلی تنگ شده بود و دوست داشتم دوباره ببینمش ..

شماره رو تایپ کردم و دوباره گوشی رو به سمتش گرفتم
_ خوشحال شدم از دیدنت ... فعلا شب بخیر ..

گوشی و گرفت و توی جیبش گذاشت و لبخند زد
_ شبت بخیر خواهر کوچیکه ..

لبخندم پهن تر شده و سری برایش تکون دادم ..
همینطور برای پدرام

بشقاب و به دست گرفتم و به سمت پله ها رفتم

مهمون ها سمت سالن غذا خوری رفته بودن هیچکس تو این سالن حضور نداشت

تا نزدیک راه پله ها شدم لحظه ای چشمم به چشم های سرخ شده سیاهش افتاد بند
دلم پاره شد... رو صندلی نشسته بود و در دستش جام مشروبی بود

با دیدن من لحظه ای مات نگاهم کرد

تا نگاهم و به خودش دید لبخند محوی زد ولی بعد اخمی بود که روی پیشونیش نشست ...

مستاصل چشم ازش گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم...

تا خواستم در باز کنم دستی روی دستم قرار گرفت و به سرعت به پایین کشیده شد
...

از ترس ظرف غذا از دستم ول شد و شکست

مات و مبهوت و با قلبی که دیوانه وار تو سینه ام تاخته میشد خواستم به عقب
برگردم که در باز شد و به داخل هول داده شدم ...

از ترس خواستم جیغ بزنم که با صدای سیاوش میخکوب شدم

_ منم عزیز دلم ... منم نترس

بهت زده به دیوار زول زدم ... حتی تو خیالمم این لحن آروم سیاوش رو نشنیده بودم

آروم پلک زدم و به سمتش برگشتم...

با چشمای مخمور و سرخ شده نگاهم کرد

نفس زنون اخمی کردم _ دلیل این کارات چیه ؟

نگاهم کرد

_ نمیتونستم پیشت بیام و این داشت دیوونه ام میکرد

اونم داشت نفس نفس میزد ...

با چشم های بی قرارش تمام اجزای صورتم و از نظر گذروند

_ کاریت ندارم ... فقط بزار یکم پیشت باشم ..

حرف هاش داشت دیوونه ام میکرد ..

قدمی به سمت برداشت که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم

_ دیگه نمیتونم بدون تو تحمل کنم ... درد دوریت از همه درد ها بدتر بود .. تاب تحملش و ندارم

شک نداشتم چشم هام از حرف هاش سرخ شده...

لب باز کردم

_ اونموقع که بهداد بودی و بیتابی هامو میدیدی کجا بودی ؟

چشم هاش و محکم بهم فشار داد و باز کرد

_ چشم هام پی انتقام بسته شده بود .. دوازده سال تمام تو خوابمم نقشه انتقام میکشیدم .. میخواستم حقم و بگیرم

لبخند تلخی زدم _ وجدانت چی ؟ اونم به وقت معرفتت خواب بود ؟؟؟؟

غمگین نگاهم کرد که ادامه دادم

_ انتقامت پی زنده کردن حقی بود که باطل شده بود!! من کجای انتقامت بودم ... تو که حرف از حق میزدی ، پای من و چرا به بازیت باز کردی ؟
میگی امام حسینی هستی و طرف حق اومدی! ولی چرا سر از خونه شمر درآوردی ؟؟؟؟؟!!

سیاوش نگاه عمیقی بهم انداخت لبخند محوی زد

_ بزرگ شدی شانلی ...

پر حرص نگاهش کردم

_ آره... حرف نزدن هام باعث شد همه ازم سوءاستفاده کنند... ولی دیگه اینجوری نیستم... نه گفتن و خوب بلد شدم! و اینو مدیون اون مردی هستم

که اون پاینه! حداقل تنها مردی که تو زندگیم کمک کرده

اخمی روی صورتش نشست و فکش از حرص منقبض شد و به سرعت به سمت اومد منو به دیوار کوبید... شدتش انقدر نبود که دردم بگیره فقط ترسیده

بودم

دست هاشو دو طرف صورتم روی دیوار گذاشت

_ مرد زندگیت فقط منم شانلی! فقط من... یادت نرفته که تو زنه منی!!

صداش بلند و محکم بود...

با اینکه ترسیده بودم ولی از رو نرفتم و گستاخ تو چشم هاش خیره شدم

_ من زن تو نیستم! اونم یه برگه نمایشی بیشتر نبود که الان دو سال و سه ماهه که از تاریخشم گذشته

خشونت وار خودش و بهم چسبوند... گرمای بدنش و از زیر همون لباس هم
تشخیص میدادم ... دستش و روی چونه ام گذاشته و زول زد به چشم

هام... گرمای نفس هاش روی صورتم داشت دگرگونم میکرد ...

_ از اول عشقی و نخواستم که مال من نیس ! همون شبی که بوسیدمت خواستم
تمام و کمال ... نزار واسه اثباتش همینجا کارو تموم کنم ..

از حرفش تموم تنم گر گرفت ... از پرو بازی هاش داشت دیوونه شده بودم... هنوز
مونده بود .. باید میگفت ... باید میگفت چرا پس منو فروخته

با خشم دست هامو مشت کردم تو سینه اش و به عقب هلش دادم
ولی ذره ای تکون نخورد ...

با عصبانیت فریاد زدم :

_ من متعلق به تو نیستم ! نمیخوامم دیگه باشم !!!

ادامه حرفم تو دهنم موند ...

لب های سیاوش لب هامو شکار کرده بود و داشت با خشونت میبوسیدتشون... حال
داشت خراب میشد ... تشنه لب هاش بودم ولی الان وقتش نبود ... نه

حالا ..

با دست هام خواستم پیشش بزرم که زودتر فهمید و با دست هاش دست هامو گرفت و
به کارش ادامه داد ...

بار ها و بار ها لب هاشو رو لب هام تکون داد و آخر سر لب پایینم رو به دندون
گرفتم و کمی فشار داد ...

نفسم تو سینه ام حبس شده بود ... مطمئن بودم از هیجان سرخ شدم...

لب هامو ول کرد و به چشم هام نگاه کرد و شیطنت بار نگاهش و بین لب و چشم
هام لغزوند

_ این کارو کردم تا یادت بمونه من واست کی هستم و چی هستم ... چند ماه پیشم
بودی و به خاطر تعهدی که به عمو داشتم با اینکه زرم بودی بهت

دست نزدم ..

ولی اینبار به کسی تعهدی ندارم ماه پیشونی ...

عاشقی کردن و با تو روی این تخت مو به مو بدم ... دیوونه ام نکن دختر .. بزرم
به سیم آخر بدون رضایتت میکنمت مال خودم !

بهت زده به چشم هاش نگاه کردم ... حالم خراب بود و این حرف هاش داشت حالم و بدتر میکرد

خجالت کشیده بودم ولی اون پرو پرو داشت به چشم هام نگاه میکرد
_ عاشق این مزه توت فرنگی ام

با تعجب و گیج نگاهش کردم که به لب هام خیره شد

دوباره گر گرفتم...

با تردید از بدنم فاصله گرفتم و نگاهی به ساعت انداخت

_ بعد اینهمه درد امشب میتونم خوب بخوابم ...

دردی و درمان نیز هم

سر بلند کردم و نگاهش کردم ..

این پسر امشب چش شده بود ...

_ خوب بخوابی عزیز دلم ...

از رفتاراش شکه شده بودم... سیاوش واقعا عوض شده بود ...

انقدر تو خودم بودم که فقط صدای تقه در باعث شد از جا بپریم و تند تند به اتاق نگاه کنم ...

سیاوش رفته بود ...

با حالی خراب خودم رو روی تخت کشوندم..

ناخواسته دستم روی لبم که کمی میسوخت رفت...

هنوز حسش میکردم...

آب دهانم و به سختی قورت دادم

_ داری با قلبم چیکار میکنی ???

.....

راوی ***

مقابل در ایستاد.

در باز شد و خدمه ای به سرعت سر خم فرود آورد

_ خوش آمدید

به آتان نگاه کرد... خودش بود و آتان ؛ پدرام به دیدن خانواده اش رفته بود و نیامده بود

آتان به شانلی نگاه کرد و دستش را جلو آورد .. شانلی لبخند زد و سری تکان داد و وارد عمارت شد ... عمارتی که از آن خاطره ای بد به همراه داشت ...

نگاهش کنار در به اردلان و میترا افتاد ... بی توجه نگاهشون کرد

اردلان _ سلام جناب آتان .. ممنون که قابل دونستین و دعوت و رد نکردین ...

آتان در جواب سری تکان داد _ رسم ادب بود که ایجاب شد

اردلان لبخندی زد و سپس به شانلی نگاه کرد

_ سلام بانو

شانلی بدون هیچ عکس العملی سلام کرد ...

آتان خم شد و سبد گل رو به طرف خدمه گرفت

خدمه گل رو گرفت و با اجازه اردلان از اونجا دور شد ...

اردلان لبخندی عریضی زد _ این کارا دیگه چیه ، شرمندمون کردین ...

میترا لبخندی زد و به آتان خیره شد _ بابا نمیخواین دعوتشون کنید به داخل ؟

طرف حرفش آتان بود... شانلی پوزخند زد

اردلان _ حواس که نیس ... بفرما داخل .. بفرما که امشب واسه من شب به یاد موندنی هست ...

با اشاره دست اردلان هر دو از راه رو به سالن رفتن...
شانلی نگاهی به اطراف انداخت... آن خانه رو به خوبی به یاد داشت ...
از سالن گذشتن و وارد مهمان خانه شدن...

با دیدن مهمان ها شکه شده همانجا ایستاد ...

سیاوش و شهاب اینجا چیکار میکردند؟؟؟
هنوز در باورش نمیگنجید که شهاب شریک سیاوش باشد ..

سیاوش تا نگاهش به شانلی افتاد اول تعجب کرد ولی بعد بر افروخته اخمی روی پیشانی اش نشست و از جا بلند شد ... هیچ دوست نداشت شانلی رو در

کنار شهاب بینید... اینهمه تلاش کرده بود که او را از شهاب دور کند ...

شهاب با دیدن شانلی چشمانش برقی زد ...

شانلی حواسش نبود که اتان خیلی وقته با آنها دست داده و منتظر به شانلی نگاه میکند

آتان به شانلی خیره شد _ شانلی ؟

شانلی به سرعت به خودش آمد و قدمی پیش گذاشت ... فهمیده بود که داشت حواس پرتی اش کار دستش میداد

_ سلام ...

سیاوش در سکوت به چشمان شانلی خیره شد ..

شهاب لبخندی زد و کمی چشمانش رو ریز کرد

_ سلام بانوی زیبا

سیاوش لب هایش را محکم بهم فشار داد

آتان همه حواسش پی بر افروختگی سیاوش بود که به شانلی اشاره کرد

_ نمیخوای بشینی ؟

شانلی نفس عمیقی کشید و به سرعت کنار آتان نشست..

آتان چشم از سیاوش گرفت و به شهاب که خیره به شانلی بود نگاه کرد ...
او هم حس خوبی از نگاه های شهاب نداشت..
اردلان هم نشست و میتررا هم در کنارش جای گرفت

اردلان نگاهی به آتان کرد _ برام خیلی جالب بود که ایرانی هستین...

آتان پا روی ما انداخت و خونسرد در جواب گفت

_ کلا آدمی نیستم که حاشیه ها برام مهم باشند ... ایرانی بودن و نبودنم چه فرقی به
حال کارم میگرد؟

اردلان لبخند محوی زد _ واقعا راسته که میگن تو کارتون جدی هستین..

آتان سری کج کرد و آرام شاننه ای بالا انداخت...

خدمه ای به سمتشون اومد و سینی حاوی مشروب و روی میز گذاشت و درش را
باز کرد

اردلان نگاهی به آتان کرد _ اهلش که هستین ؟

آتان نگاهی به شانلی کرد _ من آره ولی شانلی نه ... ممنون میشم قهوه رو براش
جایگزین کنید ..

اردلان نگاهی به شانلی انداخت و سری تکون داد و به خدمتکار دستور به فنجان
قهوه کرد ...

سیاوش بی تاب نگاهش و بین آتان و شانلی رد و بدل کرد ...

شهاب با ولع خاصی تیپ شانلی رو از نظر گذروند

مانتو مخمل مانند بلندی که تا روی پایش آزادانه رها شده بود و رنگ سبز یشمی اش
به چشمانش عجیب می آمد

رو به آتان نگاه کرد و سوالش را پرسید

_ میتونم بپرسم چه جوری با شانلی آشنا شدین ؟

شانلی نیم نگاهی بهش انداخت ...

آنقدر نگاه بر افروخته سیاوش رویش تاثیر گذاشته بود که سعی میکرد به شهاب
نگاه نکند تا سیاوش رو بیشتر از این جری نکند ... خوب میدانست که

سیاوش به سرش بزند همه نقشه اش را خراب میکند...

آتان اخم کرد و در جواب شهاب گفت

_ بعضی وقتا سرنوشت؛ آدم ها رو در مقابل هم قرار میده ... شانلی هم درست مثله یک اتفاق سر راه من قرار گرفت... فکر میکنم جوابم براتون کافی باشه

..

شانلی لبخند محوی زد ... این اخلاقش شبیه سیاوش بود ... از هیچ چیز بدون پرده حرف نمیزد ... همه چیز در لفافه بود

شهاب که از جواب آتان خوشش نیومده بود رو کرد به شانلی

_ همیشه سکوت میکنی؟

شانلی نگران به سیاوش نگاه کرد ... سیاوش داشت با خودش چیکار میکرد...

سیاوش یک نفس جام شرابش و سر کشید...

شهاب اخمی کرد و رد نگاه شانلی رو گرفت که اتان صدایش زد

_ شهاب خان از کارتون برام بگین؟ هر چهار نفر ما خوب میدونیم که برای چی امشب اینجا جمع شدیم

شهاب حواسش پی آتان جمع شد و لبخندی از سر رضایت زد

_ منم برند کاری خودم رو دارم ... ولی در دو بخش زنانه و مردانه ...

آتان سری تکون داد که صدای سیاوش باعث شد با تعجب به سمتش نگاه کند

_ خوبه که دلیل جمع شدن امروز رو میدونی... عادت ندارم بحث و حرف و کش بدم ..

درواقع علت جمع شدن امشب ما فقط و فقط همون قرار دادیه که قبلا ازش صحبت کردم

آتان متفکرانه به سیاوش نگاه کرد ...

از رک بودن و بی پرده حرف زدن سیاوش خوشش می آمد

شانلی لبخند محوی زد ...

سیاوش نگاه به شانلی که سر به زیر بود کرد ...

از قصد از کش دادن حرف ها جلوگیری کرده بود که شانلی را زودتر از آنجا دور کند ... متنفر بود از نگاه های هرزه اردلان و شهاب... و مجبور بود خشمش

را با جامش خالی کند ...

آتان ابرویی بالا انداخت _ چه صریح !

سیاوش اخمی کرد

_ عادت ندارم یه چیزی رو زیاد کش بدم ... بهتره همه چی بدون پرده گفته بشه ..
تعارفات چیزی جز کلیشه نیستن و فکر نمیکنم از کلیشه بودن

خوشتون بیادا!

آتان مبهوت ماند... تا به حال کسی انقدر رک با او حرف نزده بود ... هرچند قبلش
شانلی از رک بودن او گفته بود...

اردلان لبخندی زد _ بابا سیاوش جان چه عجله ای هست...

آتان _ نه ... کار درست همینه... میتونم انشا قرار داد و ببینم

سیاوش جدی نگاهش کرد و پوشه ای که روی میز گذاشته بود و به طرفش گرفت
...

آتان دست دراز کرد و پرونده رو از سیاوش گرفت و آن را باز کرد و نگاهی بهش
انداخت

در همین حین خدمه به سمت شانلی آمد قهوه ای رو به سمتش گرفت

ولی لحظه ای که شانلی میخواست قهوه رو از او بگیرد خدمتکار دستش لرزید و
قهوه روی لباس شانلی سرازیر شد ...

_ هییییی

شانلی بهت چشم بست و چشم هایش را از داغی قهوه بهم فشار داد و با دستش آن
تکه از مانتو اش را بالا گرفت

صدای داد اردلان بود که در فضا پیچید

_ مگه کوری زنه احمق... ببین چیکار کردی

شانلی آرام چشم باز کرد و درحالی که سوزش لحظه ای ولش نمیکرد گفت

_ چیزی نیس... بیچاره از دستش سرخورد

سیاوش بلند شد و نگران نگاهش کرد _ پاشو ببرمت بیمارستان؟

محو صدای سیاوش شد ...

همه متعجب به سیاوش نگاه کردند

سیاوش حتی مراعات شهاب و اردلان و نکرده بود ...

شهاب با اخم نگاهی به سیاوش کرد ؛ لحن سیاوش بیش از اندازه صمیمی بود !

شانلی سر به زیر شد _ نه چیزی نیست .. فقط یکم لباسم و آب بکشم همه چی درست
میشه

سیاوش دل نگران گفت _ قهوه تازه بود و داغ

آنان نگاهی عمیق به سیاوش و سپس به شانلی انداخت ..

معنی چشم های این مرد و به خوبی شناخت ، چشمانش داد میزد که چقدر نگران
است

لبخند زد و به شانلی نگاه کرد

_ خوبی؟

شانلی محو لبخند زد و سری تکون داد و رو به اردلان کرد

_ روشویی تون کدوم سمته؟

اردلان که هنوز از دست خدمه عصبانی بود

سری تکون داد و دستش را روی ریشش سفیدش کشید

_ من خیلی متاسفم ...

و نگاهی تیز به خدمه انداخت و بعد به میترا که با حرص و نفرت به شانلی نگاه میکرد گفت

_ خانم و ببر تا لباس هاشون و عوض کنند ...

میترا حرصی سری تکون داد که شانلی در جواب گفت

_ نه لباس نمیخوام... فقط میخوام کمی لباسم و تمیزش کنم ..

میترا لبخندی از سر کینه زد _ میبرمتون سمت روشویی...

شانلی سری تکون داد

نگاهش به نگاه بی تاب سیاوش افتاد... این مرد چش شده بود ؟

از جا بلند شد و همراه میترا از سالن خارج شد ... تا لحظه آخر سنگینی نگاهی رو حس میکرد ..

پاش سوخته بود ..سوزش شدیدی داشت ..

ولی برای اینکه جو جلسه رو خراب نکنه تحمل کرده بود ...

میترا کنار دری ایستاد و کینه توزانه به شانلی نگاه کرد

شانلی بی توجه بهش دستش را روی دستگیره در گذاشت ولی بازوش از پشت کشیده شد

_ فکر کردی حالا که به این جایگاه رسیدی میتونی من و شکست بدی !!!?

اخمی روی صورتش نشست و به طرف میترا چرخید

میترا دستش رو به حالت تهدید مقابل شانلی گرفت

_ اسمش و روی زبونت بشنوم میشه اون چه که نباید ... مطمئن باش کاری میکنم که هرچی داری از دست بدی

شانلی لبخند کجی زد و با دستش انگشت میترا رو به طرف عقب کشید

_ بزار یه چیزی رو برای اول و آخر تو گوشت فرو کنم ، سگی که زیاد پارس میکنه نمیتونه گاز بگیره ؛ این حکایت تهدید ای توعه

اخمی کرد و قدمی به جلو برداشت

شانلی با تمسخر نگاهش کرد

_ سعی نکن سد راه من شی ، حداقل با آدمی که یه بار زخم دیده درگیر نشو خوب نیس دختری مثله تو همه جا دهندش و باز کنه رو به همه پارس کنه

... دوسال تمام وقت داشتی که سیاوش و مال خودت کنی ! مطمئنن اگه کرده بودی انقدر با حرص تهدید نمیکردی

میترا با بهت و نفرت لب هاشو بهم فشار داد

شانلی لبخند کجی نثارش کرد و در باز کرد و داخل شد ...

نفس عمیقی کشید... یک بار باید برای همیشه مقابل این دختر می ایستاد!

یاد لباسش افتاد

مانتوی پیراهنی اش را بالا داد و نگاهی به شکمش انداخت... سرخ شده بود ...

چشم بست و باز کرد ... شیر را باز کرد کمی روی سوختگی اش را خیس کرد ..
خنکی آب که به بدنش خورد کمی حالش بهتر شد...

نگاهی به خودش در آینه انداخت..ارایشه لایت مسی رنگش بهش می آمد.. عوض
شده بود خودش خوب میدانست ...

حداقل در جواب کسی؛ حرف هایش را توی خودش نمیریخت..

دل از آینه کند و مشغول تمیز کردن لباسش شد ..

بعد از دقایقی از رو شویی بیرون اومد که مقابلش شهاب رو دید ... نفس در سینه
اش حبس شد

ولی حد الامکان سعی کرد که در چهره اش ترسش معلوم نشود

شهاب لبخندی زد و به سمتش اومد

_ خوبی؟

شانلی نیشخند زد _ یا خوبم یا بد ! چه فرقی میکنه

شهاب سری کج کرد و لبخند زد و نگاهی عمیق به شانلی انداخت

_ قبلا زیبا بودی ... ولی الان به جز زیبایی جسور هم شدی ؛ زنای جسور واسم خیلی جذابین

شانلی اخمی کرد و قدمی به جلو برداشت تا از کنارش رد شود که با صدای شهاب میخکوب در جای خود ایستاد

_ به زودی میفهمم چه جوری از روز عروسی فرار کردی ! تحمل هرچی و داشته باشم تحمل مسخره شدن و جلوی رقبام ندارم!

گنگ نگاهش کرد ... شهاب نگاهی خاص به سر تا پای شانلی انداخت و گفت

_ مطمئن باش دوباره به جایی برمیگردی که بهش تعلق داری ؛ نمیزارم دیگه کسی مانع کارم بشه ..

نگاهش رو به چشمان به خون نشسته شانلی انداخت و زمزمه گویان ادامه داد

_ باهام راه بیای هرچی دارم و به پات میریزم قبلا گفتم و الان هم میگم .. میخوام زن دائم بشی ..

شانلی با نگاهی توام با خشم نگاهش کرد و حرص زد

_ برو کنار میخوام رد شم!

شهاب همچنان مقابلش ایستاده بود که با صدای آتان جا خورد

_ اینجا چه خبره ???

شانلی سر بالا آورد آتان رو در کنار اردلان دید

آتان مشکوک و جدی به شهاب نیم نگاهی و انداخت و سپس به شانلی که از حرص سرخ شده بود نگاه کرد

منتظر جواب بود که شهاب پیش دستی کرد

_ چیزی نیس .. یه گپ دوستانه است .. میدونید که ما از قبل باهم آشناییت داریم!

آتان اخمی کرد و سری تکون داد

_ فکر نمیکنم اینجا جای مناسبی برای گپ دوستانه باشه ، رسم ادب نیس وسط جلسه کاری یکی از شرکا به هوای یه تماس کوچیک جلسه رو ترک

کنه و سر از گپ دوستانه دراره !

آنقدر لحنش جدی و سرد بود که شهاب مات نگاهش کرد

اردلان مداخله کرد _ این حرف هارو حالا ولش کنید .. قرار شد تصمیمتون رو بهمون خبر بدید

آتان با صورتی که هیچ چیز درش پیدا نبود گفت :

_ طرف حساب من سیاوش ِ ترجیح میدم برای ادامه کار ها با اون تنها صحبت کنم !

اردلان با اینکه تعجب کرده بود لبخندی اجباری به روی لب آورد _ حالا چقدر زود بلند شدین

شانلی به اتان نگاه کرد که کیفش را به طرفش گرفته بود .. کیف را گرفت و روی دستش انداخت

ناخودآگاه نگاهش به راه رو کشیده شد .. سیاوش برای خداحافظی نیومده بود ... دلش میخواست لحظه ای او را ببیند تا از سلامتتش مطمئن شود .. او امشب

در مشروب زیاده روی کرده بود

اتان _ همین الانش هم کلی دیر شده ؛ عادت ندارم به شب بیداری ..!

اردلان نگاهی انداخت و سری تکان داد ... شهاب با اخم به هردو نگاه کرد .. جواب صریح اتان عصبانیش کرده بود ؛ ولی به خاطر قرار دادش با اتان باعث

شده بود کوتاه بیاید ... به سیاوش شک کرده بود و میخواست امشب از زیر زبون شانلی همه چیز را بیرون بکشد

هردو از عمارت خارج شدن

شانلی نفس عمیقی کشید

اتان لبخند زد _ مگه جلوی نفس کشیدنت رو گرفته بودن؟

شانلی موی روی صورتش را کنار زد و در ماشین رو بست

_ از این خونه و ادم هاش متنفرم !

اتان ماشین رو به حرکت درآورد

__ حتی از سیاوش ؟

شانلی معترضانه گفت __ اون جزو این ادم ها نیس !

اتان ابرویی بالا انداخت

__ خوبه خودت میدونی !

میدونی و نمیخوای باهش حرف بزنی ؟

شانلی به خیابان نگاه کرد ... کمی اخم روی صورتش نشسته بود

__ تو جای من بودی چیکار میکردی ؟ سیاوش به من بد کرد ؛ میدونست چقدر بی تاب بهدام و به روی خودش نیورد ...

میدونی اون اوایل که پیشش بودم ؛چقدر بد باهام تا میکرد ؟ با اینکه میدونست من کی ام و چی ام ! ... تو بودی چیکار میکردی اتان ???

اتان نیم نگاهی بهش انداخت و مفکرانه زمزمه کرد :

__ روانکاو نیستم ، مسلما قاضی هم نیستم ؛ ولی بزار از برداشت من به قضیه نگاه کنیم ، تو بهداد و میپرستی دیگه مگه نه ؟ حالا این بهداد تو خیلی زخم

خورده است ... زخم عشقی که تو از اون خوردی در مقابل زخمی که اون از شهاب خورده چیزی نیست ... همین شکستت باعث شد که چقدر تغییر کنی ،

حالا ببین سیاوش بعد اون همه بلا باید چقدر تغییر کرده باشه ؟
تو از زبون همه ماجرا رو شنیدی ، ولی از اصله کاری نه ؟
میدونی امشب من چی دیدم ؟

شانلی گیج نگاهش کرد و سری تکان داد

اتان لبخند زد و به رو به رو نگاه کرد

_ چشم های سیاوش داد میزنه که عاشقه ... انقدر که حتی موقعه ای که چایی روت ریخت ترس از عکس العمل شهاب و اردلان نداشت ...

مطمئنم شهاب بهش شک کرد ... خود سیاوش هم فهمید ولی برایش مهم نبود ... مهم تو بودی که بعد رفتنت به روشویی وقتی شهاب بلند شد و به سمت

سالن اومد نگاه به خون نشسته اش باعث شد من از جام بلند شم و جلسه رو تموم کنم ؛ مطمئن بودم که اگه دقیقه ای دیر بلند شده بودم خونه رو روی

سر شهاب خراب کرده بود !!

شانلی مبهوت به اتان نگاهی انداخت ... حرف های اتان هیجانی به قلبش وارد کرده بود ... امید به قلبش تزریق شده بود

سکوت کرد و به رو به رویش خیره شد

اتان بعد از مدتی ماشین رو دم عمارتی که کرایه کرده بود نگه داشت
هر دو از ماشین پیاده شدن و داخل عمارت شدن ..

اتان رو کرد به شانلی _ به حرف هام خوب گوش کن و عاقلانه تصمیم بگیر

شانلی لبخندی به لب آورد و سری تکان داد
اتان به سمت اتاقش رفت و او نیز در اتاقش پناه گرفت

ارام روی تختش قرار گرفت و شال و مانتویش رو از تن درآورد و روی عسلی میز
گذاشت ...

ذهنش در گیر بود ..

ار روی تخت بلند شد و نگاهی به خودش در آینه انداخت ..

به خاطر امنیت پدر و مادرش فعلا نمیخواست زیاد اونجا آفتابی شود ... وگرنه دوست داشت پیش مادرش باشد ... از حرف های شهاب هم ترسیده بود ولی

به خودش کلنجر میرفت که شهاب فقط بلوف میزند ...

کش موهایش رو باز کرد و دستی لای موهای پرش برد و فشرد

صدای پیامک گوشی اش بلند شد؛

به سمت کیفش رفت و گوشی اش را از ان بیرون کشید

متعجب نگاهی به آن شماره انداخت ... قلبش لرزید... شماره سیاوش بود .. شماره سیاوش رو از دو سال پیش حفظ بود

دستانش میلرزید ... سیاوش شماره اش رو از کجا گرفته بود؟! لحظه ای یاد نیما افتاد ...

لبخند محوی روی صورتش قرار گرفت و با دست هایی که از هیجان عرق کرده بود پیامک رو باز کرد

«_ بیا پایین منتظرتم ... _»

چندین بار محتوای پیام را خواند ... مات و متحیر به صفحه گوشی زول زده بود که گوشی میان دستش لرزید ؛ پیامک جدیدی برایش آمده بود

«_ به خدا قسم اگه نیای دیوار راست و میگیرم بالا ! از عهدی هم ترسی ندارم ، به درک اگه هرچی شد »

نگران به اطراف خودش نگاهی انداخت .. دلش نمیخواست مزاحم خواب کسی شود ..

پالتو کوتاهش رو از روی جالباسی برداشت و روی تاپش پوشید و روسری اش را هم سر کرد

باید میرفت تا بفهمد حرف حساب سیاوش چیست !؟

ارام در اتاق و باز کرد ، همه جا تاریک بود به سمت پله ها رفت و وارد حیاط خانه شد ..

قلبش دیوانه توی دلش کوفته میشد

نفس عمیقی کشید و در و باز کرد ..

مقابل در نگاهش به سیاوش افتاد که به ماشینش تکیه داده بود و با صدای در سر بلند کرده بود

چقدر استایل مردانه اش را دوست داشت ..

در دل ناخودآگاه قربان صدقه مرد رو به رویش رفت ...

سیاوش با دیدنش لبخند محوی زد و تکیه اش رو از روی ماشین برداشت و قدمی به سمتش آمد و مقابلش قرار گرفت

سیاوش _ خوبی ؟

شانلی اب دهانش را قورت داد و سری به معنی تایید تکان داد _ خوبم

_ اوادم ببرمت درموناگاه

شانلی متعجب به چشم های سرخ سیاوش نگاه کرد _ لازم نیس ... خوبم

سیاوش اخمی کرد _ تا خودم نبینم نمیتونم قبول کنم

شانلی بهت زده نگاهش کرد که سیاوش نزدیکش شد _ نگرانت بودم ؛ تا نمیدیدمت چشم هام خواب نمیرفت ...!

شانلی حیرت زده شد ... از شوق لبریز شده بود ...

تلفن سیاوش بود که از جا پراندش ... سیاوش اخمی کرد و تلفن رو از جیبش بیرون کشید

_ بله ؟

شانلی نگران به سیاوش که هر لحظه اخمش بیشتر درهم فرو میرفت خیره شد ...

سیاوش تلفن رو قطع کرد به شانلی خیره شد

_ برو سوار ماشین شو

شانلی نگران زمزمه کرد _ چیشده ???

سیاوش مهلت نداد و دست شانلی رو گرفت و به طرف ماشین کشید

_ شهاب امشب به من شک کرده ؛ رد من و گرفتن الان کیوان خبر داد ، دارن میان این سمت

شانلی کنار ماشین ایستاد _ من میرم داخل ??

سیاوش اخمی کرد و غرید _ شانلی برو تو من و سگ نکن !!!!

شانلی فریاد زد _ سیاوش !!!

سیاوش مقابلش ایستاد و از حرص دستی لای موهای خوشحالتش کشید

_ برو تو تا همه چی و برات توضیح بدم ... فقط اون نیس ؛ جونت در خطر دختره
چرا انقدر لجبازی میکنی ؟ اگه فقط ذره ای اعتماد نسبت به من واست

مونده برو تو

شانلی میخ نگاهش کرد و در نهایت تسلیم شد سری تکان داد ..

سوار ماشین شد و در و محکم بست ..

سیاوش نفس عمیقی کشید و ماشین رو دور زد و خودش سوار شد

پایش را محکم روی گاز فشار داد و با تمام توانی که داشت از اون خیابون دور شد

...

سیاوش از آینه ماشین نگاهی به عقب انداخت

کسی اون وقت شب تو خیابون نبود ... به موقع از اونجا دور شده بودند

شانلی نگران به عقب نگاه کرد

_ منظورت از اون حرف ها چی بود؟ به جز شهاب کی قصد جونم رو کرده ؟

سیاوش اخمی کرد _ هنوز نسبت بهش مطمئن نیستم ؛ شخص سومی که با شهاب در ارتباطه

شانلی بهت زده به طرفش چرخید

_ منظورت چیه ؟

سیاوش پوزخندی زد _ برات همه چی رو میگم

و بعد نگاهی به شانلی انداخت و عمیق نگاهش کرد

_ برای من که بد نشد با تو یکی تنها شدم

.

شانلی سرخ شده نگاهش کرد که سیاوش پرسید

_ دو سال بدون تو برام سخت گذشت انقدری که هنوز باور ندارم این خودتی که کنار من نشستی

شانلی گوش سپرد و دلش بار دیگر لرزید ...

فقط سکوت کرده بود ...

فاصله عمارت تا خونه سیاوش فاصله زیادی نبود

سیاوش ماشین رو داخل پارکینگ برد ...

شانلی با قدم های لرزون از ماشین پیاده شد و به حیاط پر از دار و درخت خیره شد .. به وجد آمده بود ...

با اینکه زمستون بود ولی هنوز تک و توک درخت ها سبز بودن ... سیاوش کنارش قرار گرفت

_ باید بهار اینجا رو ببینی ... همونجوری شده که تو دوست داشتی ... پر دار و درخت

شانلی سر بلند کرد و به سیاوش خیره شد

سیاوش قدمی به جلو برداشت و کنار در قرار گرفت ؛ در خانه را باز کرد ، سپس برگشت به شانلی که خیره نگاهش میکرد خیره شد

_ نمون اونجا هوا سرده سرما میخوری !

این مرد تمام معادلاتش را بهم ریخته بود ...

دو سال تمام فکرش درگیر این بود که سیاوش او را فراموش کرده ... اما حالا ؟

ارام به سمت در رفت ... سیاوش مخمور و جذاب نگاهش کرد

وارد خانه شد... تم خانه درست مثله قبل بود ...

سیاوش زمزمه کرد

_ دست بهش نزدم تا برگردی ...

به سیاوش خیره شد ...

سیاوش بیتاب به سمتش آمد و با یک حرکت

رو سری اش رو از سرش بیرون کشید

موهای قهوه ای شده اش ازادانه دورش ریختن

شانلی بهت زده به سیاوش خیره شد

_ داری چیکار میکنی ???

سیاوش نگاه از موهای صاف شانلی گرفت و بی قرار پرسید _ رنگ شون کردی ؟

شانلی بغض کرد ... و سری تکان داد

سیاوش _ از لج من ؟

شانلی نا آرام نگاهش کرد .. این مرد مو رو از ماست بیرون میکشید

صادقانه گفت _ اره ...

سیاوش لبخند کوتاهی زد و نگاهی به موهای شانلی انداخت _ بازم خوشگلن ...
دوستشون دارم ..

شانلی حیرت زده و با نگاهی که از اشک پر شده بود نگاهش کرد ...

سیاوش دستی روی معده اش قرار داد نزدیک شانلی شد ..

_ چشم هات رو ببینم که انقدر گریون باشه

شانلی لبش را که میلرزید کمی فشار داد

_ چی از جونم میخوای سیاوش ؟؟؟؟

سیاوش خیره به چشم های نم زده شانلی لب زد
نگاهش تب دار بود

_ میم مالکیتت رو !!

شانلی متعجب اخمی کرد _ منظورت چیه !

سیاوش بی تاب لبخند زد _ فکر میکردم رشته ات فارسی و منظورم رو خوب
میفهمی ... اما خب عیبی نداره خودم واست معنیش میکنم

و قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه شانلی شد

_ وقتی اون میم کوچیک بچسبه به ته یه اسمی مالکیت قشنگی و واسه ادم میاره ؛
اینکه تهه تمام حرفام؛ خطاب به تو یه میم کوچیک داشته باشه ..

حس مالکیتم بیشتر میشه

شانلی نا باور به سیاوش خیره شد .. ته دلش از حرف های سیاوش قنچ رفته بود ولی
باز لجبازی کرد

_ تو هیچوقت مالک من نمیشی سیاوش ...

سیاوش اخم کمرنگی کرد _ نگو که من و دوست نداری !

شانلی نگاهش رو به زمین انداخت _ ندارم !

سیاوش دستش رو به سمت چونه شانلی برد و صورتش رو بالا گرفت

_ تو چشم هام زول بزنی و بگو نداری

شانلی نگاهی به چشم های سیاوش انداخت ..

عاشق رنگ عسلی چشمانش بود که کمی هم سرخ شده بود ...

طاقت نیاورد و نگاه از چشمانش گرفت

__ من نیومدم اینجا که بگم عاشقت هستم یا نیستم ! من فقط اومدم تا بپرسم چرا؟؟
چرا با من این کار و کردی؟؟؟ چه گناهی کرده بودم که عذابش

انقدر برام سنگین بود؟؟؟؟

سیاوش چشم هاش و بهم فشار داد و از شانلی فاصله گرفت ... این دختر را دیوانه
وار دوست داشت .. همینکه عطرش در این خانه دوباره پیچیده بود مست

مستش کرده بود ..

روی نشیمن نشست ؛ درد داشت ولی باید میگفت ؛ دیگر دلش نمیخواست دلبرکش را
از دست بدهد

__ اون وقت تو خیلی کوچولو بودی ... اونقدر که حس میکردم عروسی ..

مامانم همیشه به شوخی میگفت که دوست دارم شانلی عروسم بشه ... منم جوون
بودم و سنی نداشتم و با این حرف هاش فقط میخندیدم ؛

هرچند که همیشه و همه جا مراقبت بودم ... ولی بر عکس تو خواهرم بهناز از من
چند سالی بزرگتر بود .. حسابی سرش باد داشت و نترس بود ... همیشه

سر همین باهم بحثمون میشد ...

اون زمان شهاب پسر ارباب بود ... حسابی پولدار بود و تازه از خارج برگشته بود ... درست مثله الان هوسباز و طماع

؛ خب پولدار بود و چهره جذابی هم داشت

دختر رو خوب به سمت خودش میکشوند ..

مادر مم تو خونه تا میتونست از وجنات و پول و ثروت شهاب حرف میزد

چندین بار شاهدش بودم که به بهناز میگفت مثله دخترای دیگه کمی زرنگ باشه

بهناز شلوغ بود و خونه رو روی سرش میذاشت

ولی چند وقتی بود که حس میکردم گوشه گیر و منزوی شده

نمیتونستم سر در بیارم که چه خبره ؛ خودمم سنی نداشتم و عقدم به اینجا ها نمیرسید

تنها چیزی که جلوی چشمم ِ صورت خونی خواهرمه که با ماشین بر خورد کرده بود ...

با دست هام خودم سوار ماشینش کردم و بردمش بیمارستان شهر ... عمو هم اونجا بود ...

بهناز زیر اتاق عمل دووم نیاورد

ضربه بدی خوردم ... فکر میکردم یه تصادف ساده است اما دکتر ها گفتن جراحات روی بدنش مشکوکه و باید بررسی بشه ...

انقدر داغ بودم که نمیفهمیدم چی میگن ..

مامان و بابام اومدن ... با شنیدن خبر مردن بهناز مامانم داغون شد .. ولی تنها این نبود .. پزشکی قانونی بهمون گفت که به بهناز چندین بار تجاوز شده ...

با حرف های راننده فهمیدیم که این فقط یه تصادف نبوده و بهناز خودکشی کرده

شانلی نگران به سیاوش که دستش را روی معده اش فشار میداد خیره شد قدمی به جلو برداشت

_ بسه سیاوش ...

سیاوش بی توجه ادامه داد

_ مامانم خودش و مقصر میدونست ... اره خب مقصرم بود ... اون بود که هی به بهناز سرکوفت میزد که دست از بچگی کردن برداره و یکم بزرگ شه ... اون

بود که تو گوشش میخوند که با کمی ناز و کرشمه دل پسر ارباب و بدست بیاره

مامانم زیر عذاب وجدان دووم نیاورد و دق کرد ...

همه چی افتاده بود رو شونه های من ؛ بابام که بعد از مرگ مامان و بهناز کارش شده بود خیره شدن به یک گوشه ...

من بودم و خشمی که توی وجودم خالی نشده بود ...

دو سال تمام که بابا زنده بود به امیدش تو اون ده موندم و فکر انتقامم و تو ذهنم پرورش دادم ... ولی این آخرا ماجرا نبود

میدونستم همینجوری دستم به جایی بند نیس ،

اون خدمتکاری که به خاله گفته بود بهناز و قبل تصادف خونه ارباب دیده ،

حاضر نبود شهادت بده

چند وقت بعد هم نیست و نابود شد ...

دوسال هرچی غم داشتم و تو خودم ریختم ... در عرض دو سال همه کسم ازم گرفته شده بودم

شده بودم یه مرده متحرک ...

هر شب میرفتم بالای تپه و به این زندگی نفرین شده ام فکر میکردم

از مامانم عصبانی بودم ... سعی میکردم هیچوقت یادش نیارم ولی اون همه جا تو ذهنم بود ؛ جوون بودم و رگ غیرتم تازه بود

خواهرم جوونی نکرده بود

نه پولی داشتم و نه قدرتی .. وقتی بابام مرد

ترجیح دادم و از اون روستا برم ... هواش داشت خفه ام میکرد ... با عمو مشورت کردم

عمو اولش مخالفت کرد ولی بهش فهموندم که نمیتونم تو این ده زندگی کنم ، عمو منو خوب شناخته بود راضی هم نمیشد من کار خودم و میکردم ...
بعد از چند وقت عمو من سپرد به حاج رضا همون پیرمردی که خطبه عقد من و تو رو خوند

به اینجا که رسید نگاهی به شانلی انداخت ...
شانلی به چشم های غمگین سیاوش خیره شد ..

سیاوش آرام نگاه گرفت و ادامه داد :

_ بلاخره از اون ده رفتم .. برام سخت بود ؛ چون همه کس و کارم و اونجا جا گذاشته بودم ؛ از همه مهم تر خودم رو !

عهد کردم که دیگه بهداد نباشم ؛ بهدادی که ضعیف بود و ترسو !

رفتم پیش حاج رضا ، نه کاری داشتم و نه حرفه ای بلد بودم ؛ حاجی خیلی کمک کرد ؛ مهم تر از همه اینکه ترغیبم کرد درس و ادامه بدم .. تو دانشگاه

با نیما آشنا شدم ؛ به مرور باهش صمیمی شدم و جریان زندگی و برایش تعریف کردم ...

چند جایی کار میکردم شب و روز ولی اون چیزی که من میخواستم نبود ؛ من میخواستم به شهاب نزدیک بشم

نیما میخواست بره و خارج از ایران تحصیل کنه ؛ برای منم این موقعیت خوبی بود که دنبالش برم و تو کارم پیشرفت کنم

از ایران رفتم و تمام فکر و ذهنم و گذاشتم پای کار و انتقامم ؛ نه از جوونیم لذتی بردم و نه گذر زمان و حس کردم فقط میدونستم یه حسی تو سینه

که تا انتقامم و نگیرم ازش جدا نمیشم

؛ از خودم نفرت داشتم ؛ از بهدادی که نمیدونم چرا همون روز که فهمید چه بلایی سر خواهرش آوردن و فقط ایستاد و نگاه کرد

شانلی سری تکون داد و قدمی به جلو برداشت که سیاوش نگاه تب دارش و به شانلی انداخت

_ بعد دوازده سال برگشتم و اول از همه چشمم خورد به تو که واسه خودت با خیال راحت توی جنگل قدم میزدی...

من میدونستم تو ده چه خبره و این بی خیالیت حرصیم کرده بود ؛ نمیشناختمت و واسم مهم نبود

همون روز بود که خبر ازدواج ارباب و شنیدم

چیزی که تو صوراتم درست نبود ؛ از همه کاره‌هاش خبر داشتم ، ولی این ازدواجش من و به شک انداخت ، مردی که این همه سال با آزادی تمام هرکاری

که خواسته بود و کرده بود چطور میتونست بخواد یه همچین ریسکی و بکنه !

چطور حاضر شده بود نقطه ضعفش دست همه بیاد !!

نگاهش خیره به شانلی بود ؛ شانلی با شرم سرش و زیر انداخت
سیاوش طاقت نیاورد از جا بلند شد و اروم به سمت شانلی رفت

سیاوش نفس عمیقی کشید اروم زمزمه کرد

_ وقتی شنیدم دختر مورد علاقه ارباب دختر عمومه و عموم به این ازدواج هم رضایت داره خون جلوی چشم هام و گرفت

عمو میدونست سر زندگی داداش و خانواده اش چه بلایی اومده باز حاضر شده بود دخترش و به ارباب بسپاره ..

مقابل شانلی ایستاد .. شانلی آرام سر بلند کرد و تو چشم های به خون نشسته سیاوش خیره شد

سیاوش خیره به چشم های شانلی ادامه داد

برام سخت بود ؛ نمیدونم چرا حس کرده بودم که خودتم به این ازدواج رضایت داری چون اگه غیر از این بود میتونستی مخالفت کنی ..

شانلی ارام نگاهش کرد ؛ سیاوش در چشمان جنگی شانلی غرق شده بود

_ تصمیمم و گرفتم ... اولین ضربه رو خواستم از تو شروع کنم.. میخواستم به عنوان تله ازت استفاده کنم و شهاب و دنبال خودم بکشونم به تو و عمو هم نمیخواستم فکر کنم چون خودتون از جایی شروع کردین که نباید ،

ولی اون شب بالای تپه وقتی دنبالت کردم و رسیدم به خونتون

صدای عمو و خاله رو شنیدم که داشتن از نارضایتی تو حرف میزدن و عمو هم از ترس اتفاقی که برای بهناز افتاده بود میخواست تو رو به عقد ارباب در

بیاره ...

شاید اونجا بود که اون فکر به سرم زد ؛ شب قبل عروسی پیش عمو رفتم و خودم بهش معرفی کردم ؛ هرچند اون تو نگاه اول من و شناخت

با اینکه حال روحی خوبی نداشت و حس میکردم مردد و یه حس عذاب وجدان سراغش اومده ؛خودش ازم کمک خواست که تورو از اینجا ببرم ..

منم دنبال همچین فرصتی بودم که از شهاب انتقام بگیرم واسه همین قبولش کردم به عمو گفتم میبرمت تهران و پیش خودم نگهت میدارم ، به شرطی که تا نگفتم سراغی از تو نگیری و وکالت نامه ای که میخوام و بهم بده

عمو هنوز مثله قبل من و باور داشت ... بهش فهموندم نباید جوری رفتار کنه که میدونه چه بلایی سر دخترش درومده تا شهاب واقعا باور کنه که توسط

رقیب های خودش دزدیده شده

با نیما و چند نفر از افرادم نقشه فرارت و کشیدیم ...
با یه درگیری ساده توی ده اهالی از عمارت ارباب دور کردم

دزدیدمت و آوردمت پیش خودم

سیاوش مکث کرد و قدمی به جلو برداشت

_ اوایل هنوز ازت نفرت داشتم ؛ از هر چیزی که ارباب دوسش داشت متنفر بودم ...
با خودم خیلی کلنچار رفتم ولی باز حس گنگی بود که تورو پس میزد ...

نگاهش توی صورت شانلی به گردش درومد

_ نمیدونم میدونی یا نه ... ولی شباهت زیادی به خاله ات داری ..

شانلی کنجکاو زمزمه کرد _ مادرت ؟

سیاوش اخم کمرنگی کرد و سری تکان داد

_ هنوز نبخشیدمش ...

چهره ات من و یادش مینداخت ؛ منی که با خودم کلی کلنچار رفته بودم تا اونو
فراموش کنم

روزی هزار بار با خودم فکر میکردم که اگه اون بهناز و ترغیب به نزدیک شدن
به شهاب نمیکرد الان همشون زنده بودن ..

شانلی غمگین به سیاوش نگاه کرد و زمزمه کرد

_ چون شبیه مامانت بودم ازم نفرت داشتی ؟

سیاوش نگاهش کرد... نفرت داشت ولی الان چی ؟ این دختر معنی معکوس کلمات رو بهش القا کرده بود... شانلی برایش حکم قلبش را داشت .. نفرتی که

با قشنگ ترین تضاد ممکن به عشق تبدیل شده بود

سیاوش _ نفرت بود ولی دیگه نیس ... خیلی زود حس نفرتت از دلم رفت .. همون موقع که داشتی سنگ بهداد به سینه میزدی ..

همون شب فهمیدم راجبت اشتباه می کردم ..

هرکاری کردم تا بخوام حسی که سراغم اومده بود و از بین ببرم ... نمیخواستم بهت نزدیک بشم و از طرفی هم دیگه ازت نفرت نداشتم ...

کار به جایی رسید که دیگه نمیخواستم از تو استفاده کنم ؛ کنار خودم نگاهت داشتم تا در مقابل شهاب ازت محافظت کنم...

میدونستم که شهاب هنوز داره دنبالت میگرده واسه همین سعی کردم همه جا خودم کنارت باشم .. اما اینجا فقط تموم ماجرا نبود ؛ توی قلبم نسبت بهت

حس پیدا کرده بودم ؛ یه حس مالکیت ، یه حسی که تهش نمیخواستم واسه کسه دیگه ای جز خودم بشی

نگاهش میخ چشمان شانلی بود که شانلی با بهت قدمی به عقب برداشت

سیاوش با اخم کمرنگی مقابل شانلی ایستاد

_ همون شب که محرم شدی تورو واسه همیشه خواستم... محرمیتم به تو به خاطر
یه حس واقعی بود نه انتقام

شانلی گنگ نگاهش کرد ؛ سیاوش داشت اعتراف میکرد ؟؟؟؟

سیاوش نزدیک تر شد _ نخواستم خودم ُ بهت معرفی کنم .. میترسیدم از دست
بدمت ... فکر نمیکردم بفهمی من کیه ام انقدر سخت تنبیه ام کنی ...

شانلی با بهت به سیاوش خیره شد ..

سیاوش _ شب قبل از رفتن تو رفتم پیش اردلان اون فهمیده بود تو کی هستی...نباید
میفهمید چه حسی نسبت بهت پیدا کردم ؛ هر لحظه نگران بودم

به شهاب خبر بده ..

اون شب حرف هایی و زدم که حرف دلم نبود ولی مجبور بودم مقابل اردلان اینجوری راجبت صحبت کنم .. هر چیزی گفتم تا از فکر تو احساسم نسبت به

تو بیرون بیاد ... ولی بعدش ..

شانلی شکه شده ایستاد ... از حرف های سیاوش هیچ سر در نمیآورد ..

همه چیز به خاطرش بود ؛ اون تلفن و پشت بندش صدای سیاوش ... آره همون شب بود که فهمیده بود سیاوش بهداد است ...

اما .. هیچ چیز درست آنطور که اتفاق افتاده بود نبود ؟

سیاوش از حرف هایش و محافظتش حرف میزد

پس دزدیده شدن و فروخته شدنش چی ؟

مگه صدرا همون روز از سیاوش حرف نزده بود ..

نگاهش به نگاه نگران سیاوش افتاد ...

مردمک چشمانش تند تند در کاسه میلرزید ..

ارام لب باز کرد _ میخوای ... بگی ... تو .. من و ندزدیدی؟؟؟؟

جان کنده بود تا ان جمله نصفه و نیمه رو بر زبون جاری کند

سیاوش مات به دختر رو به روش که میلرزید خیره شد ...

شانلی سر بالا آورد و به سیاوش خیره شد

سیاوش با قدمی خودش رو به شانلی رسوند

_ از چی داری حرف میزنی شانلی ؟؟؟؟!!!

شانلی نگران به سیاوش نگاه کرد...

حالش خراب بود و بند بند وجودش میلرزید ...

اگر کار سیاوش نبود یعنی تمام این دوسال برای هیچ و پوچ از سیاوش جدا شده بود
؟؟؟؟

سیاوش تکانش داد _ شانلی با توام !!!

شانلی چشمانش که نمدار شده بود رو ارام بست و باز کرد و بالب هایی که از زور
حرص میلرزید زمزمه کرد

_ همون شب که تو پیش اردلان بودی ... همون موقع کسی بهم زنگ زد ... وقتی
گوشی و برداشتم صدای تو پیچید تو تلفن ... تمام حرف هات و با اردلان

شنیدم .. همه رو ...

حالم خراب شد ... وقتی حس کردم تمام مدت مورد بازیچه قرار گرفتم ...
زنگ زدم به آقا جون ... اونجا بود که فهمیدم تو همون پسر عموی گمشدمی ...

سیاوش با اخم نگاهش میکرد ... و شانلی میان دستانش اسیر ایستاده بود

شانلی آرام نگاه ازش گرفت و ادامه داد

_ خیلی حالم خراب بود میخواستم برم پیش آقا جون و مامانم تا ازت دور شم .. اما
اما....

سیاوش حرص زد و شانلی را آرام تکان داد :

_ اما چی شانلی ؟؟؟ اما چی ؟؟؟؟

شانلی نفس عمیقی کشید و لب زد _ اما هنوز به چهار راه نرسیده چند نفر من گرفتن
و داخل ماشینی کشیدن ... اونجا ... اونجا ...

نگاهش به چشمان به خون نشسته سیاوش افتاد

فک سیاوش از حرص میلرزید ...

شانلی با ترس نگاهش کرد که سیاوش کمی خودش رو نزدیک تر کرد

شانلی لب گزید و سکوت کرد .. ذهنش بهم ریخته بود و حال روحی اش خوب نبود ،
تمام حرکات سیاوش نشون میداد که او از این ماجرا بی خبر بوده ...!

سیاوش نفس زنون با خشم نگاهش کرد

شانلی با بغض ادامه داد _ من فکر کردم کار توعه ... من و سوار کشتی کردن و
بردن ترکیه ... منو میخواستن بفروشن به یه نفر ولی من فرار کردم و خدا

خواست با آتان رو به رو شدم... اون منو نجات داد

بدون مکث تند همه توضیحات رو داد تا به سیاوش بفهماند که همه چی خوب است و
برای او اتفاقی نیافتاده

آنقدر قیافه سیاوش در مقابلش برزخی بود که سکوت کرد و به چشم های سرخ
سیاوش خیره شد ...

سیاوش از شدت حرص دستش را مشت کرد و با صدایی که دورگه شده بود غرید _
اعتمادت به من همین قدر بود ؟؟؟؟ انقدر من و عوضی شناختی

؟؟؟؟؟؟؟؟

شانلی خشک زده به سیاوش که از خشم به نفس نفس افتاده بود نگاه کرد و خواست
چیزی بگه که سیاوش پیش دستی کرد

سیاوش انگشت اشاره اش رو به طرفش گرفت

_ ساکت شو...هیچی نگو شانلی هیچی نگو !!

و با حرص چنگی لای موهای بهم ریخته اش کشید .. داشت از زور حرص
میسوخت هم از بی اعتمادی معشوقه اش و هم از اتفاقاتی که برای او افتاده بود

...حدس میزد که کار چه کسی می توانست باشه ... در ذهنش اسم میترا نقش بسته بود
؛ اون تماس فقط کار اون می توانست باشه ... نگاهش رو از روی

شانلی برداشت نمیخواست با این شدت از حرص پیش او بایستاد مطمئن بود چند
دقیقه دیگر صبر کند دق و دلی اش را سر دلبرکش میشکند و او

نمیخواست بیشتر از این شانلی را بترساند

خواست از مقابل شانلی رد شود که با صدای لرزان شانلی ایستاد

__ کجا؟؟؟؟ برای همیشه یه بار حرف هامو بزنم !

سیاوش خشمگین به طرفش برگشت

__ نگفتی ؟؟؟ دیگه بیشتر از این ؟؟ خراب کردی دختر خراب کردی

شانلی با پاهای لرزون مقابلش ایستاد ؛ تمام توانش رو حفظ کرد که آرام باشد ولی مگر میتوانست

با حرص و بغض لب زد

__ اون موقع که تلفن رو برداشتم دیگه هیچی برام مهم نبود ؛ فقط صدای تو بود که تو سرم میچرخید که تمام مدت داشتی من و بازی میدادی!!

سیاوش با ابروهایی که از شدت اخم بهم پیوسته شده بود فریاد کشید

__ د لامصب اون حرف هام برای محافظت از تو بود !!!

شانلی تند تند سری تکان داد

_ میتونستی زودتر همه چیو برام بگی ! میدونستی وقتی اون حرف هارو از زبون تو شنیدم چه حالی شدم ??? میدونستی ???

سیاوش لب هاشو محکم بهم فشار داد و حرص زد

_ یه ذره هم به اون تلفن شک نکردی ??? با خودت فکر نکردی هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره !!!!!

شانلی اخم کرد _ نه اون لحظه نمیتونستم به هیچی فکر کنم جز صدای تو!!!

سیاوش زول زد به چشمانش و پوزخند بدی زد

_ بگو اعتماد نداشتم !

شانلی در سکوت نگاهش کرد ؛ حس ضعف شدیدی داشت

سیاوش بی توجه ادامه داد _ بگو انقدر من و نشناختی که حرف هر ننه قمری رو باور میکنی ؛ بگو به مردونگی من شک داشتی ،

د ا خه دختر ... تو این همه وقت پیش من بودی و بهت دست نزدم ؛ اونوقت قصد فروشت رو کردم !؟

سکوت کرد و زیر لب با حرص غرولند کرد ... داشت میسوخت ...

همین فردا یکبار برای همیشه باید کار را تمام میکرد

دیگر بس بود !

دو سال تمام به خیال اینکه حال شانلی خوب است و عمو ازش خبر دارد تحمل کرده بود اما حالا ؟

دزدیدنش ؟

چه عذابی کشیده این دختر ...

از کنار شانلی به سرعت گذشت و از پله ها بالا رفت ... شانلی با بغض نگاهش کرد اولین قطره از چشمش چکید و پایین افتاد ..

ترسیده بود اسمی صدرا بیاورد ... سیاوش به قدر کافی عصبانی بود ؛ میترسید اسمی از صدرا بیاورد... میترسید که سیاوش از زور حرص و غیرتش کار

دست خودش بدهد...

زبون به کام گرفته به پله هایی که سیاوش از اون بالا رفته بود خیره شد ..

چقدر احمق بود که به مردونگی این مرد شک کرده بود ..

حق با سیاوش بود ؛ اما خب یه درصد هم فکر نمیکرد که صدرا همچین آدمی باشد

حتی توان ایستادن نداشت آرام روی صندلی نشست و بی صدا اشک ریخت

سیاوش ازش روی گردونده بود و این برایش کم از مرگ نداشت

به این دوسالی فکر کرد که میتوانست پیش سیاوش باشد اما ناخواسته این رو از خودش و سیاوش دریغ کرده بود ..

اما خودش هم حق نداشت نداشت ؟ اگر سیاوش زودتر از همه برای او همه چیز را تعریف کرده بود هیچوقت از این خونه فرار نمیکرد ..

همان شب که صدای سیاوش را پشت تلفن شنید مگر نمرد ؟ مگر قلبش هزار تیکه نشد ؛ از کجا باید میفهمید که سیاوش برای محافظتش این حرف هارا

میزند ...

با دستش چشمانش را پاک کرد ... ولی مگر میتوانست بی خیال باشد ...

چشمانش بار دیگر نم دار شد ، اگر سیاوش برای همیشه اورا ترک کند چه میشود ...

گرمش شده بود ...

حس خفگی داشت ؛ دو سالی که هرشب و هرشب به این حرف های سیاوش فکر کرده بود و هر بار گویی تیغی در قلبش فرو میرفت

بی صدا از روی صندلی بلند شد

نگاهش به ساعت افتاد ... ساعت دو نصفه شب بود که او تاب الان فقط گریه کرده بود ...

بی رمق نگاه از ساعت گرفت و حس میکرد دیوار های خانه به او فشار میآورد
اروم به سمت در رفت و وارد حیاط شد ...

باد سردی که به صورتش خورد باعث شد کمی بلرزد .. ولی از رو نرفت و وارد حیاط شد

هوا بارانی بود و قطرات آرام به شدت روی سر و صورتش فرو میریخت

نگاهش به ماه ثابت موند با بغض نگاه از ماه گرفت و به حیاطی که تقریباً تاریک شده بود خیره شد ..

چقدر پر دار و درخت شده بود .. همانطور که دوست داشت و اینمای زیبایی به شکل فرشته وسط حیاط

با بغض قدم پیش گذاشت هوا سرد بود و پالتویش نازک

داشت خودش را تنبیه میکرد ???

ولی هنوز داشت از دورن میسوخت ..

تو این فصل و باز گرمای تنش معکوس عجیبی بود...

چقدر حرص داشت از ارباب از میترا و از همه مهم تر صدرا

باید با سیاوش حرف میزد اما چگونه؟! از عکس العملش میترسید ، اما مگر چاره ای داشت؟

به سمت ساختمون به راه افتاد و از پله ها بالا رفت نزدیک در رسیده بود که صدای بلند رعد و برق باعث شد بترسد...

از شدت ترس به عقب پرید که پایش روی پله ها سر خورد و محکم روی زمین افتاد

دستش را محافظ صورتش کرد ...

از ترس میلرزید ؛ چشمانش را بسته بود و درد بدی را روی شانهِ اش احساس میکرد و رد گرمای چیزی را روی پوست دستش

نفسش به شماره افتاده بود و میترسید چشمانش را باز کند درد امانش را بریده بود ... لب باز کرد و ناله ی خفیفی کرد

_ آییی

صدای بلند و مضطرب سیاوش از مقابلش بلند شد

_ شانلی؟؟

انقدر ضعف کرده بود که نمیتوانست حتی سرش را بالا بگیرد

قطرات اشک از چشمش بی وقفه میچکید

گرمای دستانی دور دستش پیچید که باعث شد از درد ناله کند
_ آیی

سیاوش شکه شده به شانلی که ناله میکرد نگاه کرد .. هنوز نمیدانست چه اتفاقی
افتاده است فقط با صدای جیغ به پایین کشیده شده بود هیچ فکرش را

نمیکرد که شانلی در حیاط بوده باشد

سیاوش نگران نگاهش کرد ...

شانلی دردش را پنهان کرد و آرام سر بلند کرد

چشمانش از زور درد سرخ شده بود و نمدار و این از دید سیاوش پنهان نماند

بدون معطلی صورت و بدنش را واررسی کرد ...

چشمش به کف دستان شانلی افتاد که خون ازش جاری بود ...

نفسش لحظه ای بند آمد ...

شانلی لبخند بی جونی زد _ چیزی نیست ... یه خراشه ...

سیاوش بی طاقت دست زیر پایش انداخت و به یکباره بلندش کرد
شانلی لحظه ای از ترس خودش را به سینه محکم سیاوش چسباند ...

بوی عطرش که به مشامش خورد مست شد .. حس میکرد دیگر دردی ندارد ..
چقدر دلتنگ این آغوش مردانه بود ، از شدت هیجان نفس عمیقی کشید

سیاوش نگران و در حالی از شدت ناراحتی اخم عمیقی روی پیشانی اش نشسته بود

شانلی را آرام روی کاناپه نشاند
شانلی از او جدا شد

سیاوش کلافه نگاهش رو به کف دست شانلی که تقریباً عمیق بریده بود انداخت
چنگی لای موهایش کشید و زیر لب حرص زد
_ چه بلایی سر خودت آوردی

شانلی سر بالا آورد و با ترس به سیاوش نگاه کرد

سیاوش تیز نگاهش کرد

_ تکون نمیخوری تا پیام!!!!

و به سرعت به سمت آشپزخونه رفت
بی طاقت تمام کشو ها رو بیرون ریخت
بتادین و گاز رو بیرون کشید و از آشپزخونه خارج شد

نگاهش به شانلی که شانه اش را گرفته بود افتاد

_ مگه ضرب دیده؟؟؟

شانلی بی حواس سر بالا آورد و سیاوش مروارید اشک و تو چشم های شانلی دید

حس کرد از دورن میسوزد ... این دختر چه به روزش آورده بود؟؟

مقابل پای شانلی زانو زد و آرام دست برد سمت پالتو اش

شانلی سر بلند کرد و اون یکی دستش را بلند کرد و روی شونه اش گذاشت _ چیزی
نیس ..

سیاوش اخمی کرد که شانلی ساکت شد و فقط به نگاهی بسنده کرد

سیاوش دست برد و پالتو اش را آرام از تنش درآورد

نگاهش به شونه های برهنه دلبرکش افتاد

شانلی فقط تاپ نازکی به تن داشت

نگاهش به شونه راست دخترک خورد ؛ شونه سفیدش که حالا به قرمزی شدیدی
میزد خیره شد

نگاهی به چشم های دلبرکش انداخت
اروم زمزمه کرد _ ممکنه دردت بیاد ...

شانلی بغض الود سری تکان داد ...

سیاوش آرام دست برد و شانه شانلی را تکان داد
درد داشت ولی نه خیلی

سیاوش غمگین نگاهش کرد تحمل هر چیزی را داشت غیر از گریه دخترک مقابلش
_ چیزی نیست ؛ فقط ضرب دیده

شانلی آرام و با بغض سر تکان داد

سیاوش به سختی نگاه از اون چشم ها گرفت و به کف دست شانلی نگاه انداخت ؛
کف دستش عمیق بریده بود

اروم در بتادین رو باز کرد ...

اول باید زخم و تمیز میکرد

روی پنبه بتادین ریخت و کمی به شانلی نزدیک تر شد

حالا درست نفس های گرم شانلی به صورتش میخورد

طاقت درد کشیدن دلبرکش را نداشت

اروم زمزمه کرد

_ دردت گرفت کتفم و چنگ بزن بزن باشه ؟

شانلی سردرگم نگاهش کرد متوجه منظور سیاوش نشده بود که سیاوش پنبه بتادینی

رو روی زخم شانلی گذاشت

شانلی از سوزش جیغی کشید و ناخودآگاه کتف سیاوش رو فشار داد

داشت از درد و سوزش از حال میرفت؛ دندان هایش را محکم روی لبش فشار میداد

تا صدای ناله اش بلند نشود

سیاوش نگران به شانلی که بی صدا اشک میریخت خیره شد ...

زخم رو تمیز کرده بود ، رویش را با گاز بسته بود

طاقت اشک هایش را نداشت

با همون اخم ها آرام شانلی را در آغوش کشید

با همه اینکه از دستش دلخور بود

ولی شانلی الان بهش نیاز داشت

شانلی مست در آغوش سیاوش پناه برده بود و هوای عطرش را استنشام میکرد

سیاوش آرام کمرش را ماساژ داد و گذاشت تا آرام شود

سیاوش آرام در گوشش زمزمه کرد

__ تو حیاط چیکار میکردی؟

شانلی آرام از آغوش امن سیاوش بیرون آمد و با بغض ادامه داد

__ رفتم تا یکم آروم شم ... حس میکردم هوای خونه داره خفم میکنه

و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد با نگرانی زمزمه کرد

__ صدای رعد و برق بود؟

سیاوش نفس عمیقی کشید و چشم از آن دختر ظریف مقابلش که عطرش داشت کم کم

مستش میکرد کشید و از جا بلند شد ..

شانلی با بغض ادامه داد _ سیاوش ..

سیاوش سر چرخوند و نگاهش کرد ؛ باید آن دختر را آرام میکرد ؛ ... حواسش پی
تاپ نازک او جمع شد
اخم غلیظی کرد

_ با این تیکه لباس رفته بودی تو این حیاط هوا بخوری ???

شانلی نگاهی به لباسش انداخت

لباس که اسمش نبود ؛ یه تاپ نازک که بند آن طرف آسیب دیده اش هم از روی سر
شونه اش پایین افتاده بود
با شرم لب گزید که این از چشم سیاوش دور نماند
چقدر دلتنگ این دختر بود ...

نگاه سرکشش را از روی سر شانیه های سفید و دخترک گرفت به چشم های شانلی
که حالا نگاهش میکردند خیره شد

شانلی آرام پرسید _ آرومی ؟

سیاوش متعجب ابرو بالا انداخت که شانلی ادامه داد

_ میخواستم پیام بالا یه چیزی رو بهت بگم سیاوش ولی از ... ولی از عکس العملت
میترسم ..

سیاوش مشکوک نگاهش کرد و قدمی به سمتش اومد _ بگو

شانلی نگران نگاهش کرد

سیاوش به چشم های مضطرب او نگاه کرد

شانلی _ نمیخواهی بهم همه چیو بگی ؟ میدونم که حرفات همه حقایق نبود

سیاوش روی صندلی درست رو به روی او نشست

_ بهت میگم ولی به یه شرطی !

شانلی با هیجان نگاهش کرد که سیاوش نگاه به اون چشمان مشتاق کرد و ادامه داد
_ باید یه قولی بهم بدی !

شانلی مات نگاهش کرد ... چیزی از دلش افتاد و شکست ؛ نگران به سیاوش خیره شد به نظرش این سیاوش آرام ؛ آرامش قبل طوفان بود
_ تا ندونم چیه که همیشه

سیاوش با چشم های ریز شده نگاهش کرد
_ فکر کردم میشه بهت اعتماد کرد و همه چیز و برات توضیح داد

شانلی آرام سر تکان داد _ قول میدم سیاوش !

سیاوش نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و به سمت شانلی که نگران نگاهش میکرد رفت

کنارش روی کاناپه نشست و شانلی رو به طرف خودش کشید

_ شهاب آدم خوبی نیس شانلی ... کاری به کاری که با خواهر من کرد ندارم ؛ اون کار و بارش خلاصه میشه تو قاچاق دختر به کشور های مختلف

شانلی بهت زده نگاهش کرد ...

سیاوش آرام شاننه اش را گرفت و تو چشم های دخترکی که حالا از شدت ترس میلرزید خیره شد

_ اردلانم تو همین کاره ... ولی نه اونقدر قوی مثله شهاب ..

سه نفر باند اصلی تو این گروه وجود داره که باهم معامله میکنن ؛ شهاب ؛ شکوهی و نفر سومی که هویتش هنوز برای کسی مشخص نیست

همون آدمی که اون روز توی شمال با چاقو بهت حمله کرده بود کار شکوهی بود

پلیس ها ریختن و همه دار و دسته اش و گرفتن .. خودش و چند نفر از افرادش فرار کردن که اونم به زودی گیر میوفته ... میدونه اسیر شدنش کار من و

کیوان هست واسه همین داره دونه میپاچه تا من و گیر بندازه...

شانلی با ترس نگاهش کرد و بی مقدمه پرسید

_ چرا به پلیس نمیگین ???

سیاوش نگاهی به صورت مهتاب گونه شانلی انداخت و اروم ادامه داد _ کیوان خودش سرگرد ِ

شانلی مات به سیاوش نگاه کرد که سیاوش لبخندی به روی لب آورد

شانلی _ داری شوخی میکنی؟؟.

سیاوش سری به نشونه نه تکان داد

شانلی با تعجب گفت _ اما ... اما اون که از تو دستور میگرفت و از من محافظت میکرد!؟

سیاوش آرام دستش را نوازش گونه روی کتف غیر زخمی شانلی کشید
_ خودش اینطور میخواست که به عنوان زیر دست من تو این پرونده وارد بشه

شانلی که هنوز سردرگم بود ادامه داد

_ میگی اون میدونه تو با پلیس همکاری کردی
پس چرا تا الان به شهاب از تو نگفته؟؟ منظورم.. منظورم ... اینه که شهاب میدونه تو با پلیس..

سیاوش سری تکون داد

_ نه نمیدونه! شکوری هم مطمئنم چیزی بهش نگفته چون این سه تا باند با اینکه باهم شریکن ولی رقیب هم هستن .. شکوری خوب میدونه که اگه

خودش تنها گیر بیوفته تمام جرم هاشون به اسم اون نوشته میشه و اون این و نمیخواد
!....

شانلی نگران به سیاوش خیره شد .. فکری در ذهنش مثله چی وول میخورد ...

سیاوش نگاهی به صورت نگران شانلی انداخت و زمزمه کرد

_ چی میخواستی بهم بگی شانلی ؟

شانلی به چشم های سیاوش خیره شد ؛ چقدر این مرد رو دوست داشت ..

سیاوش دستی به موهای سرکش شانلی که جلوی صورتش آمده بود کشید و موهایش رو لای گوش هایش گیر داد ...

دست های گرمش صورت شانلی را نوازش میداد

سیاوش داشت آرامش میکرد ...

شانلی لبخند تلخی زد _ گفتنش نمیدونم درسته یا نه ..

سیاوش چشم هایش را آرام بالا کشید و به چشم های جنگلی دلبرکش خیره شد

_ نگفتن هیچ چیز و درست نمیکنه ، شاید اگه منم همه چیو زودتر بهت گفته بودم
هیچوقت باعث نمیشد از پیشم بری

شانلی با شرم لب را گزید ...

سیاوش نگاه تب دارش و از لب های سرخ شانلی گرفت و به چشم های شانلی خیره شد

_ چپو داری پنهون میکنی ماه پیشونی ...!؟

شانلی غمگین سر بالا آورد ؛ از گفتنش میترسید ولی باید به سیاوش میگفت

_ صدرا ...

سیاوش سردرگم و با کمی اخم نگاهش کرد

_ صدرا چی؟

شانلی طاقت این نگاه و نداشت ... سر به زیر ادامه داد

_ اون روزی که من و از دم چهار راه دزدیدن ... من ... من ..

به تته پته افتاده بود ... با حرص چشمانش را روی هم فشار داد

سیاوش با حرص زمزمه کرد

_ صدرا تورو دزدید!؟

شانلی با تعجب سر تکان داد و ادامه داد

_ تو میدونستی؟

سیاوش سری تکون داد _ امشب فهمیدم ، نخواستم به روت بیارم که خودت گفتی

نگاهی به شانلی که بهت زده نگاهش میکند انداخت و ادامه داد

_ بهش شک کرده بودم ؛ زیادی این چند وقت داشت تو دست و پام میچرخید ... غیر

از اونم چند وقتی بود حس میکردم با میترا رابطه داره

امشب که از میترا حرف زدی حدس زدم کسی کمکش کرده

شانلی با چشم های گشاد شده نگاهش کرد که سیاوش آرام دستش رو روی چانه

شانلی گذاشت

_ بهت قول میدم تقاص تک تک سختی هایی که کشیدی و ازش بگیرم ..قول میدم

همشون سزای کارشون و به زودی بگیرن

شانلی هراسان زمزمه کرد _ میخوای چیکار کنی سیاوش !!!!!

سیاوش نگاهی به ساعت انداخت _ فکر میکنم دیگه باید استراحت کنی

شانلی اخم کرد و مضطرب دستی که میرفت از زیر چانه اش بیرون بره رو تو
دستش گرفت

سیاوش متعجب نگاهش کرد

شانلی دست سیاوش رو گرفت و با صدایی که می لرزید ادامه داد _ بهداد !

سیاوش شکه شده نگاهش کرد .. اولین باری بود که شانلی بهداد مخاطبش داده بود

شانلی بی توجه به نگاه سیاوش؛

دست سیاوش رو بین هر دو دستش گرفت و با چشم هایی که از اضطراب می لرزید
زمزمه کرد

_ قرار نیس هیچ اتفاقی برات میوفته مگه نه !؟

سیاوش نگاهش کرد

شانلی با بغض ادامه داد

_ من این حس از دست دادن و چند بار چشیدم ... تحملش از مرگ هم سخت تره

...

نگاهش را بالا کشید و تو چشم های سیاوش که با حسرت نگاهش میکرد خیره شد ؛
دلخور بود ولی این چشم ها و ادارش میکردن که از موضعش کوتاه

بیاید

صدای شانلی باعث شد دوباره بهش نگاه کند

_ بهم نگفتی اون قولی که گرفتی چیه ؟

سیاوش عمیق نگاهش کرد ...

_ به موقع اش میفهمی

شانلی اخم کرد _ همین الان بگو ..

سیاوش با حالت تباداری به چشم های شانلی خیره شد ؛ این دختر به اندازه کافی
امشب دلبری کرده بود ...

ارام نزدیکش شد ... شانلی فقط نگاهش کرد

سیاوش به چشم های شانلی خیره شد

_ نمیخواهی به موقع بهتر بگم ؟

شانلی سردرگم به اون چشمان مشتاق خیره شد و به معنی نه سر تکون داد

سیاوش صورتش رو نزدیک تر کرد و درست مماس با صورت شانلی قرار داد

_ داری بی طاقتم میکنی شانلی ...

شانلی آب گلویش را به سختی قورت داد ... داشت گرمش میشد ...

سیاوش عطر شانلی را به مشامش کشید و ادامه داد

_ سخته تو اینجا باشی و بتونم خودم و کنترل کنم...

لبش روی صورت شانلی نشست ؛ نفس تو سینه شانلی حبس شد

سیاوش کمی عقب رفت با همون نگاه گیراش به چشم های شانلی زول زد

این دختر را باید ارام میکرد ؛ دوست نداشت دختر مقابلش را انقدر مضطرب ببیند

_ قول بده که وقتی همه چی تموم شد بدون هیچ شک و تردیدی و بدون هیچ فکری

به جواب خواستگاریم بله بدی

هرچند جوابم و یکبار واسه همیشه گرفتم

شانلی بهت زده نگاهش کرد ؛ قلبش رسماً از کار افتاده بود ، این سیاوش برایش غیر قابل پیشبینی بود

نگاهش به صورت آرام سیاوش افتاد که با لبخند محوی نگاهش میکرد درست برعکس چشمانش که انگار پر تلاطم بود

اخمی نمایشی روی چهره اش آورد ؛ دلش غنچ رفته بود برای ان لبخند محور روی لب های سیاوش

_یادم نمیاد بهت جوابی داده باشم

سیاوش ابرو هایش رو بالا فرستاد _ جدی ؟

شانلی به نشانه تایید سری تکون داد که سیاوش ادامه داد

_ مگه جوابی جز اونچه که من میخوام میتونی داشته باشی !؟

دهانش از حاضر جوابی سیاوش باز ماند

سیاوش کمی نزدیک تر شد ؛ شانلی با شرم کمی عقب رفت که سیاوش پره ای از موهای باز شانلی رو تو دست گرفت و لای دو انگشت شصت و اشاره اش

نوازش داد

_ این زندگی با من میونه خوبی نداره ؛ اما اینبار نمیزارم کسی تورو از من بگیره ، اینو من سیاوش دارم بهت قول میدم

شانلی با نگاه آشوب گرایانه نگاهش کرد ؛ سیاوش با دلش داشت چه میکرد ؟

سیاوش لبخند کوتاه غمگینی زد ؛ لبخندش فقط برای چند لحظه بود چون به سرعت همان اخم همیشگی بود که روی صورتش نشسته بود

سیاوش نگاهی به چشم های خمار شانلی انداخت
هوا صبح شده بود ...

دست زیر شانلی انداخت و به یکباره بلندش کرد

شانلی بهت زده زمزمه کرد _ داری چیکار میکنی سیاوش

سیاوش بی توجه به او به سمت پله ها رفت و پله هارو دو تا یکی بالا رفت

__ نمیخوای که اینجا و تو این هوا بخوابی؟

شانلی متعجب نگاهش کرد __ من باید برگردم ؛ زشته آتان ببینه شب خونه نبودم

نگاهش به صورت پر از حرص سیاوش افتاد که فکش از حرص منقبض شده بود

سیاوش __ به درک که زشت میشه ! زشت اینه که تو ؛ تو خونه اون بخوابی !!!

و وارد اتاق شد و شانلی و روی تخت گذاشت

شانلی __ سیاوش به خدا زشته ؛ الان نمیگه دختر نصفه شب کجا پا شده رفته ؟

سیاوش با غیض نگاهش کرد __ اگه مشکلات اینه که اون میدونه تو اینجایی !

شانلی با بهت از روی تخت بلند شد __ میدونه ؟ از کجا ؟؟؟؟

سیاوش __ خودم خبرش کردم

شانلی متعجب تر از قبل فقط نگاهش کرد

سیاوش آرام شده نگاه از اون چشم های متعجب گرفت و روی صندلی داخل اتاق نشست

سیاوش آرام چشم چرخاند و به شانلی نگاه کرد

شانلی بی قرار نگاهش کرد _ با همه حرف هایی که بهم زدی نتونستم باور کنم که آروم باشی ...

من تورو از خودتم بهتر میشناسم سیاوش

سیاوش با لحن ارومی زمزمه کرد

_ چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی ؛ انقدر فکرت و درگیر نکن

شانلی نگاهش کرد

سیاوش از جا بلند شد

_ اتاقت رو از قبل گرم کردم ؛ بازم دیدی سرده صدام کن ..

شانلی خواست اعتراض کند که سیاوش از اتاق خارج شد ..

شانلی لبخند تلخی زد و روی تخت نشست
نگاهش به دور تا دور اتاق افتاد
درست مثله قبل ... همه چی جای خودش بود
چقدر دلش برای این اتاق تنگ شده بود

.....

سیاوش **

وارد اتاق شد ... نفس عمیقی کشید و دست انداخت و ساعت مچی اش رو از روی
دستش باز کرد و روی میز انداخت

با حرص دستی لای موهایش کشید و پشت پنجره بدون پرده اش ایستاد

نگاهش به آسمان افتاد

نگران بود ، از اینکه باید شانلی را به کسه دیگری میسپارد

به سمت میزش رفت و تلفن همراهش را برداشت بی وقفه شماره کیوان رو گرفت

گوشی رو به گوشش چسباند و منتظر به ساعت نگاه کرد

صدای کیوان که تو گوشی پیچید نفس راحتی کشید

کیوان _ الو سیاوش

سیاوش _ کجایی کیوان ؟

کیوان _ حدست درست بود ؛ گرفتیمشون

لبخند کجی روی صورت سیاوش شکل گرفت

سیاوش _ احمق تر از این مردک ندیده بودم ؛ به خیالش میتونه برسه به پرونده ها

سیاوش پوزخند زد و ادامه داد

_ جراتش تا همین اندازه است تهدید میکنه ولی عرضه چنگول گرفتم نداره

کیوان _ بازم انقدر حیوون دورش ریخته که واسش پارس میکنن

سیاوش پوزخند زد و ادامه داد _ گوش کن کیوان ببین چی میخوام بگم ؛ صدرا رو که میشناسی ؟

صدرا متعجب زمزمه کرد _ همین صدرا ی خودمون دیگه ???

سیاوش پر حرص غرید _ اره همون

!

کیوان _ سیاوش چته امشب معلومه که میشناسمش

سیاوش _ تا فردا ازت ازش اطلاعات میخوام ؛ میتونی واسم جورش کنی یا بدم یکی که این کاره است

کیوان با لحن شک بر انگیزی پرسید _ چی میخوای بگی سیاوش ؟

سیاوش _ همونی که تو فکرت داره میگذره ؛ این همه مدت جلو چشممون بود و ما ازش بی خبر بودیم

کیوان شکه شده ادامه داد _ واضح تر حرف بزن سیاوش !!!!

سیاوش دست چپش را مشت کرد و کمی فشار داد

_ بهش شک کرده بودم ؛ چند وقتی بود که حواسم بهش بیشتر جمع شده بود ؛ اما فقط فکر میکردم جاسوس اردلان میتونه باشه ، اما امشب از حرف

های شانلی فهمیدم که اون بیشتر از یه جاسوس میتونه باشه !
اون بوده که شانلی رو دزدیده و قاچاقی فرستادش ترکیه !

کیوان مبهوت زده پرسید _ خودش بهت گفت ؟

سیاوش ارام چشم بست و باز کرد و با حرصی که از رج به رج کلماتش مشخص بود زمزمه کرد

_ خودش امشب همه چیو برام تعریف کرد

کیوان _ ازش خبری داری ؟

سیاوش با غیظ زمزمه کرد _ فکر کردی دیگه این طرف ها پیداش میشه؟! حتما تا الان میترا خبرش کرده

کیوان با تحکم گفت _ با وجود شانلی کارش دیگه تمومه ! هرچند ازش چیزی تو دستمون نداریم ولی شهادت شانلی مبنی بر دزدیدنش خیلی میتونه به

اثبات جرمش کمکمون کنه !

سیاوش با اخم انگشت شصتش را روی لبش کشید و با لحنی آمیخته با حرص ادامه داد

_ قبلا هم گفتم ؛ شانلی رو دیگه وارد این ماجرا ها نمیکنم ! خودم بلدم حقش و بگیرم

کیوان پافشاری کرد _ سیاوش موقعیت از این بهتر ؟؟؟!! شانلی راحت میتونه صدرا رو پای میز محاکمه بکشونه !

سیاوش چشم بست و باز کرد و متعصبانه غرید

_ کیوان !!!

کیوان پوفی کشید و ساکت شد ؛ از طرفی سیاوش حق داشت و از طرفی نه !

با مکت ادامه داد _ میخوای حالا چیکار کنی !؟

سیاوش جدی زمزمه کرد _ به دو نفر بسیار بیان اینجا و از دور مراقب شانلی باشن ؛ فقط بهشون بفهمون که دو تا چشم دارن دو تا دیگه هم قرض

بگیرند و از جاشون تکون نخورند

کیوان _ شانلی رو آوردی پیش خودت ؟

سیاوش _ جای درستش همین جا بود !

کیوان با لحنی که معلوم بود لبخند بر لب دارد گفت _ خوشحالم که آخر پیداش کردی ! هرچند از شانلی مطمئن بودم که چشمش جز تو کسی رو

نمیبینه !

لبخند کجی روی لب های سیاوش نشست ؛ این حس مالکیت رو دوست داشت ؛ همه باید میفهمیدن که شانلی مال سیاوش است !

سیاوش مکث کوتاهی کرد و زمزمه کرد

_ حواست به شکوهی باشه ؛ ببین میتونی ازشون اطلاعات بکشی بیرون ؛ خودش که هیچ ولی نوچه هاش شاید بند و آب بدن

کیوان جدی شد _ نگران نباش ؛ زیادی پارس میکنن ولی اهل وفاداری بهش نیستن
به وقتشم گازش میگیرن

سیاوش _ خوبه پس ببینم چیکار میکنی!

صدای کیوان داخل گوشی پیچید

_ تو میخوای چیکار کنی ؟ منظورم صدراست!

سیاوش با اخم گفت _ مطمئنم میترا میدونه صدرا کجاست ! بهتر از اون شروع کنم
!

کیوان بالحنی نگران زمزمه کرد _ مراقب باش سیاوش ؛ زیادی تند نرو!
آخر کاری نباید اتویی دستشون بدی

سیاوش نیشخند زد _ اون دختر زیادی پاش و از گلیمش دراز تر کرده ! وقتشه که
دمش و بچینم

کیوان نفسش را به بیرون فرستاد ؛ اخلاق سیاوش را میدانست ؛ آخر کاری میکرد
که خودش میخواست ..

سیاوش تلفن رو قطع کرد ؛ معده اش درد میکرد ولی باز حالش از هر شب دیگری بهتر بود ؛ اینکه باز هم نفسش در خانه دمیده شده بود

با اینکه ازش دلخور بود ولی نمیتوانست مانع احساساتش به او شود
شانلی هم حق داشت ؛ شاید اگر هرکس دیگری هم بود و اینهمه اتفاق برایش میافتاد
همین کار و میکرد

نا آروم بود ... از اتاق آرام بیرون رفت
مگر نمیتوانست او اینجا باشد و او آرام بگیرد
دو سال تمام حسرت کشیده بود ...

چراغ اتاق شانلی خاموش بود ...
ولی هوای نیمه روشن بیرون اتاق و کمی روشن کرده بود
نگاهش به دخترکی افتاد که آرام روی تخت چشم بسته بود ...

لبخند محوی روی لبش نشست
آرام روی تخت کنار شانلی نشست
چقدر دلش برای او تنگ شده بود ...

نفس نا ارومش رو بیرون فرستاد ؛ امشب دلش هوایی شده بود ، موهای موج شانلی روی صورت برنزه شده اش ریخته بود ..

سیاوش با نگاهی که گویی قدیسه اش را دیده است کمی به طرف صورت شانلی خم شد

توی دلش اعتراف کرد که رنگ برنزه شده پوستش نمکینش کرده ..

از اینکه او با لجبازی مو و صورت خود را به این شکل درآورده لبخندی روی صورتش نشست

شانلی، آن دختر کوچولوی لجباز نمیدانست که سیاوش همه جوره او را دوست دارد ...

ارام پنجه اش را لای موهای شانلی کشید و ارام نوازشش داد

عطر موهای دلبرکش عجیب مستش کرد

نفس های پی در پی خود را روی موهای شانلی خالی کرد و ارام بوسه ای روی موهایش زد

نگاهش سرکش وار به سمت پایین کشیده شد

روی شانه های برهنه شانلی

اب دهانش را به سختی قورت داد

آمده بود آرام شود ولی حس غریزه اش داشت اذیتش میکرد

چقدر دلش وصال او را میخواست

اینکه یک روز او را با خیال راحت مال خود کند ...

نفسش حریق داغی بود روی شونه برهنه دلبرکش

ولی او عمیقا خواب بود

بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و بوسه داغش را مهر شانه برهنه دخترک کرد ..

نگاهش امشب قصد رام شدن نداشت

یقه ی باز شانلی حالش را خراب تر میکرد ؛ ولی او مرد بود ...

نیامده بود به قصد چشم چرانی ...

نفسش را با حرص به بیرون فرستاد و چنگی نا اروم لای موهای بهم ریخته اش کشید

از جا بلند شد ولی همچنان نگاهش به دلبرکش بود

فقط باید کمی صبر میکرد ؛ وصال شانلی را اینگونه نمیخواست

دلش میخواست شانلی هم به میل خودش و بدون هیچ حس گناهی با او همپایی کند

چشم های خمار شده اش را بست و باز کرد ...

خم شد و پتوی کنار رفته را تا بالا روی او کشید

و بعد با تردید نگاه از دخترک کشید و از اتاق بیرون رفت

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت ده صبح بود و اون از دیشب چشم برهم نزده بود

باید تمامش میکرد این درد چهارده ساله را

یک ساعت پیش کیوان خبر از فرستادن دو تا از مامور هایش کرده بود

خیالش کمی راحت شده بود

نگاهی به گوشی اش انداخت ؛ سپرده بود که میترا را برایش پیدا کنند همین امروز

باید حال ان دخترک احمق را میگرفت

از پله ها پایین رفت که با صدای تق و توق گوش هایش تیز شد

نزدیک آشپز خانه شد که نگاهش به شانلی افتاد که بدون آنکه سیاوش را دیده باشد دست دراز کرده بود تا لیوان را از طبقه بالای کابینت بردارد

لباسش با پیرهن و شلوار پشمالویی که داخل کمدش بود عوض شده بود و موهای صافش هم پشت سرش جمع شده بود؛ چقدر حسرت دیدن دوباره این

روز رو داشت ؛ ته دلش حس عسل پیدا کرده بود با دیدن دوباره این صحنه که شانلی رو دوباره در این خانه میدید

نگاهش به تقلا کردنش افتاد

اروم به سمتش رفت و پشت سرش ایستاد و دست دراز کرد و لیوان از کابینت برداشت و پایین آورد و روی کابینت گذاشت
ولی موضعش را حفظ کرده بود

کمی به شانلی نزدیک شد و خودش را به او چسباند

شانلی بهت زده در جای خود خشکش زده بود

سیاوش با عطش خاص خودش سرش را خم کرد و از پشت روی گردن شانلی کشید

نفس های گرمش تن دخترک را میسوزاند و گرمش میگرد

چقدر دلتنگ همین نفس ها بود ...

سیاوش نفسش را به یکباره خالی کرد... تن دخترک از حجم این همه نزدیکی لرزید

سیاوش بوسه های ریز و آرامی رو روی گردن شانلی زد که شانلی با هرکدامش
اوج میگرفت

شانلی دست لرزانش را روی این آشپزخانه گذاشت و دستش را تکیه گاه بدن لرزانش
کرد

سیاوش آرام بوسه ای روی لاله گوش دخترک زد

از دیشب تحمل کرد و بود باز باید میکرد

ارام زمزمه کرد _ تحملم داره تموم میشه دختر ... پس کی برای همیشه مال من
میشی

و با عطش خاصی لاله گوش دخترک رو به دندان گرفت و گاز کوچکی ازش گرفت

شانلی با هیجان دستش را روی قفسه سینه اش که به سرعت بالا و پایین میرفت گذاشت

قلبش بی وقفه خودش را در سینه اش میکوفت

مطمئن بود که صورتش از هیجان سرخ شده است

چقدر به سیاوش نیاز داشت اما شرم دخترانه اش به او اجازه نمیداد

سیاوش که متوجه بدن لرزان دخترک شده بود با تردید عقب کشید ...
بدنش داغ بود و داشت میسوخت و چشمانش که تباردار جسم دلبرکش بود

به سختی ازش جدا شد و با صدایی که دورگه شده بود زمزمه کرد

_ صبحت بخیر ماه پیشونی

شانلی آب دهانش را به سختی قورت داد و به طرف سیاوش برگشت

سیاوش متوجه گونه های گلگون دلبرکش شد و چقدر دوست داشت بوسه ای روی اون گونه های شرم زده بزند

به سختی نگاه ازش گرفت

شانلی دست لرزانش را دراز کرد و لیوان رو برداشت و با صدایی که می‌لرزید
زمزمه کرد

_ سلام ؛ صبح توهم بخیر

و بعد از مکتی ادامه داد _ بشین برات الان چایی میریزم

سیاوش آرام سر تکان داد و روی صندلی نشست

صورتش دوباره به حالت قبل برگشته بود

مثله قبل جدی و نفوذ ناپذیر

شانلی به سمت چایی ساز رفت و دوتا چایی برای خودش و سیاوش ریخت

چای رو مقابل سیاوش گذاشت ...

و باز همان عطر دارچین و گل محمدی

شانلی مقابل سیاوش نشست تازه نگاهش به پیراهن سیاوش افتاد

پیراهن زرشکی رنگی که آستین هایش کمی تا خورده بود و عضلات مچ دستش را
به خوبی نمایان کرده بود

چقدر بهش این رنگ می آمد

ته دلش قربان صدقه این مرد زورگوی دوست داشتنی اش رفت

سیاوش چایی اش را با میل بالایی یکدفعه سر کشید و از جا بلند شد

شانلی با تعجب نگاهش کرد _ صبحونه نمیخوری؟

سیاوش با نگاه گیرایش لبخند محوی زد _ قبلا خوردم ؛ باید برم جایی کار دارم

شانلی از جا بلند شد نگران زمزمه کرد

_ کی برمیگردی ؟ من خودم برگردم ؟

سیاوش جدی نگاهش کرد و آرام به سمتش آمد

_ به هیچ عنوان تنها از خونه بیرون نمیروی ، نگران نباش کیوان دو تا مامور و برای محافظت ازت جلوی خونه گذاشته ؛ کسی هم به خونه زنگ زد برنندار

باشه؟

شانلی هراسان زمزمه کرد _ داری من و میترسونی سیاوش ؛ میخوای کجا بری ؟

سیاوش نگاه از چشمان بی قرار دخترک گرفت و با لحنی که سعی میکرد آرام باشد گفت :

_ نگران نباش ، مگه اولین بارمه میخوام بیرون برم ؛ باید برم جایی جلسه دارم ... زود بر میگردم

به حرف آخرش اطمینان نداشت ولی نمیخواست شانلی را نگران کند

شانلی با اینکه هنوز دل نگرون بود آرام سری تکان داد

سیاوش با همان نگاه خاص گیرایش نگاهی به چشم های شانلی انداخت و بعد از مکثی چشم از آنها گرفت و از آشپزخانه خارج شد

شانلی آرام از همان جا نگاهش کرد ؛ پایش تحمل یاری کردن سیاوش را نداشت
میترسید این خوشی که از دیشب به سراغش آمده فقط خواب و رویا باشد

.....

نگاهی به عمارت انداخت

در به رویش باز شد

برای خدمه سری تکان داد و داخل شد

اتان رو به رویش ایستاده بود که با دیدنش قدمی به جلو برداشت و دستش رو به
روی سیاوش جلو آورد

_ روز به خیر ، خوش اومدی

سیاوش لبخند محوی زد و سری تکان داد و با مرد رو به رویش دست داد

_ ممنون!

اتان اورا به پذیرایی راهنمایی کرد؛ هردو درست روبه روی هم روی صندلی نشستن

اتان کنجکاو نگاهی به سیاوش انداخت _ شانلی خوبه؟

سیاوش نگاهی به اتان انداخت از این پسرش بدش نمی آمد و به نوعی خودرا مدیونش میدانست

_ خوبه

فقط همین؛ تعصب داشت و از لحنش هم به خوبی مشخص بود

اتان متوجه منظور سیاوش شد لبخندی هرچند محو زد

سیاوش بدون هیچ گونه مقدمه چینی زمزمه کرد

_ اودم راجب شانلی باهات حرف بزnm

اتان با تعجب ابرویی بالا انداخت که سیاوش ادامه داد

__ میدونم که میدونستی ؛ دزدیدنش کار من نبوده ؛ چرا سعی نکردی زودتر متوجه اش کنی

آتان مبهوت ماند ؛ ولی خیلی سریع موضع اش رو حفظ کرد و آرام گفت

__ میدونستم ولی مطمئن نبودم !

سیاوش سری کج کرد که آتان ادامه داد

__ اون اوایل متوجه عشقتش به تو نبودم ؛ تودار بود و حرفی نمیزد

ولی کم کم متوجه بی قراری هاش شدم ؛ شانلی هر دختری نبود ؛ دختری با خصوصیات و ویژگی هایی مثله اون میتونست دل هر مردی رو بیره !
حتی دل مردی مثله من و !

سیاوش با اخم زمزمه کرد __ برد ؟

آتان دستپاچه سری تکان داد __ نه !

و بعد ادامه داد

__ دزد معشوقه ات نبودم ! اتفاقی که برای خودم افتاد رو نمیتونستم واسه کسه دیگه ای بخوام ! نخواستمش چون اون تورو میخواست ؛ منم نخواستم

نگاهش و به تو عوض کنم ؛ سعی کردم با حرف هام بهش حالی کنم که باید دنبال واقعیت بگرده ؛ اما اینکه بخوام تفهیمش کنم ؛ کار من نبوده و نیست !

یه نفر تا وقتی خودش باور نکن که چی درست و چی غلط همیشه دو به شک به موضوع نگاه میکنه !

سیاوش به مردی که رسماً جوون مرد به حساب میومد نگاه کرد ، ته دلش آرام گرفت از حرف های این مرد

سیاوش با لحنی که آروم شده بود زمزمه کرد

__ توقع همین حرف و ازت داشتم که اینجا پیش تو اومدم

اتان پرسشی نگاهش کرد که سیاوش نفسش رو بیرون فرستاد و ادامه داد

__ میخوام چندوقتی شانلی رو به تو بسپارم

اتان مات نگاهش کرد ؛ سیاوش بی پرده ادامه داد

_ رسیدم به ته ماجرا ... نمیخوام بلایی سرش بیاد ؛ تنها گذاشتنش حواسمو پرت میکنه ... چند وقتی ببرش یه جایی که دست هیچکس بهش نرسه !

اتان که از حرف های سیاوش گیج شده بود ادامه داد _ میخوای چیکار کنی سیاوش ؟

سیاوش نگاه جدی اش رو به سمت اتان گرفت

_ شانلی بهم گفت که کسی به اسم صدرا دزدیدتش ، تو میدونستی ؟

اتان ابرویی بالا انداخت _ البته ! خودم پی دزدیدنش و گرفتم و رسیدم به همچین اسمی

سیاوش لبخند کوتاهی که بیشتر شبیه نیشخند بود زد

_ خوبه ! اول میرم سراغ اون ؛ اون و شهاب و اردلان دستشون توی کاسه اس ؛ اولین بارشون نیس که آدم میدزدن !

اتان مبهوت گفت _ قاچاق ؟

سیاوش سری تکان داد که اتان عصبانی نفسش رو به بیرون فرستاد

__ مدرکی از شون داری؟..

__ چند تا از پرونده های کاریشون دست ماس

اردلان کارش با اونا تموم ِ ولی صدرا و شهاب اونا از شخصی به نام شکوهی به عنوان مترسک کاریشون استفاده کردند مدرک زیادی از شون نیس که

بخواد کارشون و یک سره کنه !

آتان __ اون دو نفری که شانلی رو دزدیده بودن الان تو زندان از میر هستن ؛ هر جفتشون هم اعتراف کردن و پرونده هاشون هم هنوز بازه !

سیاوش به سرعت نگاهش کرد که اتان ادامه داد

__ همون موقع که شانلی رو پیدا کردم گشتم و پیداشون کردم ! زیادی این کاره نبودن ! آشنا دارم و خیلی راحت میتونم اونارو واست بیارم؛ ایرانی هستن

و خیلی راحت میتونی پرونده شون اینجا دوباره باز کنی و پرنده صدرا رو با شهادت اونا ببندی ! لابد قبلا هم واسش کار کردن

لبخند آرام آرام روی چهره سیاوش آمد و با قدردانی در حالی که هنوز جدیت در نگاهش بیداد میکرد سری تکان داد ...

.....

وارد گاراژ شد

مرد به سرعت به سمتش آمد _ آقا خوش اومدین

سیاوش با همان اخمی که چهره اش را پوشانده بود سری تکان داد
_ گرفتیش؟

_ بله آقا! مگه میشه او امرتون اجرا نشه ... بفرما از این ور ؛

وارد گاراژ بزرگی شد

_ بفرما اقا همین پایین ۰

سیاوش به زیر زمین نگاه کرد و از پله ها پایین رفت

هوای گرفته و بوی روغن وارد مشامش شد

راه رو و رد کرد و وارد اتاقک دخمه وار شد

میترا رو دست بسته گوشه دیوار دید

از صدای پای سیاوش میترا به سرعت سر بالا کرد

موهای بهم ریخته و صورت سیاهش اولین چیزی بود که چشم رو میزد

میترا با ترس نگاهی به سیاوش که رو به رویش قرار گرفته بود کرد و بالبخند
محوی زمزمه کرد

_ سیا...وش

سیاوش اخم هایش را وحشتاک درهم کشید و خم شد به طرف میترا

خنده از لبان میترا پرکشید و از ترس سرش را عقب کشید که با صدای ترسناک
سیاوش به خود لرزید

_ کی بهت اجازه داده بود که به شانلی نزدیک بشی کی ???

غریش انقدر ترسناک بود که رنگ از روی صورت میترا پرید

سیاوش با خشم دست برد و یقه میترا رو گرفت و بلندش کرد که میترا از ترس
جیغی کشید

سیاوش با بی رحمی گیسوان میترا رو چنگ گرفت و به خودش نزدیک کرد

رد اشک از چشمان میترا که از درد چشمانش رو بسته بود نمایان شد و صدای ناله
اش در گوش سیاوش پیچید

اما سیاوش که خشمش تازه زنده شده بود با حرص غرید _ حالیت میکنم دختره
احمق که با کی طرفی ! حالیت میکنم

و با شدت میترا رو هول داد و روی زمین انداخت

میترا جیغ زد

_ غلط کردم سیاوش ... غلط کردم

سیاوش پوزخند صدا داری زد و لگد محکمی به کمر دخترگ زد که میترا از درد به خودش پیچید

_ غلط اضافه تو با بهای جونت میدی! که چی فکر کردی، که سیاوش انقدر احمق و متوجه کارات نمیشه!!!!!!
و لگد محکم تری به پایش زد

میترا جیغ زد و با صدای بلند تری التماس کرد

اما سیاوش به گویی کر شده باشد؛ ضربه محکم تری به پایش زد

میترا چشمانش رو از درد بست و بی وقفه شروع کرد به حرف زدن

_ به خدا کار من نبود... من... من فقط تورو دوست داشتم... نمیتونستم اون دختر و پیش تو تحمل کنم... چند وقتی بود که متوجه شده بودم صدرا با بابام

و شهاب کار میکنه ...

ازش کمک خواستم گفت به شرطی میتونه کمک کنه که هرچی از ارباب و تو فهمیدم بهشون بگم ...

سیاوش با خشم نگاهش کرد که میترا ادامه داد

_ من فقط تورو میخواستم سیاوش ... خیلی وقت بود که میخواستمت ... بهش کمک کردم اونم به جاش شانلی رو از تو دور کرد ...

اون ... اون

سیاوش نگاه شلاق وارش رو به میترا انداخت و خم شد به طرفش

_ اون چی ؟

میترا در حالی که میلرزید ادامه داد

_ اون میخواست از طریق تو از شر شهاب خلاص شه ... شانلی داشت تورو از هدفش دور میکرد

سیاوش نفس زد _ داری چرت میگی !

میترا با ترس ادامه داد

__ نه به خدا ... به خدا دارم راست میگم ؛ شهاب باعث شده بود که صدرا بر شکسته بشه و محمولش گیر بیوفته اونم میخواست کار و کاسبی اونو بهم بریزه

... اون بود که مش صابر و دزدید و از طریقتش فهمید تو همون پسر عموی گم شده شانلی هستی

بابام از نفرت تو نسبت بهش گفت ...
اونم به همین قصد به شرکتت وارد شد ...

سیاوش جدی و با اخمی وحشتناک بهش زول زد و با نیشخند ادامه داد

__ میدونم با صدرا رابطه داشتی ..! مطمئنم میدونیم الان کجاس !

میترا با ترس نگاهش کرد
با تته پته گفت __ نه ... چند روزیه ..که بهش زنگ میزنم ..برنمیداره

سیاوش پوزخند و از جایش بلند شد
__ چه بد ، چون باید پارتنرش جای اون تاوان بده

میترا هراسان نگاهش کرد که سیاوش دست انداخت و اسلحه اش رو از کمرش بیرون کشید و به سمت میترا گرفت

میترا خشک زده و با چشم هایی که از ترس گشاد شده بود جیغ زد دهانش از ترس خشک شده بود که سیاوش کنار صورتش شلیک کرد

میترا از ترس خودش را جمع کرد و بلند زیر گریه زد
تمام بدنش میلرزید

سیاوش با حرص به سمتش دولا شد و اسلحه رو روی پیشانی میترا گذاشت

_ حرفم تموم بشه یه گلوله رو وسط پیشونیت حروم میکنم ؛ آخرین بار که ازت میپرسم ...

و بلند فریاد کشید _ صدرا کجاست !!؟؟؟؟
و اسلحه رو روی پیشانی میترا گذاشت

میترا با ترس فریاد زد _ میگم تورو خدا نزن ... میگم سیاوش به خدا میگم

سیاوش با خشم نگاهش کرد ... اسلحه هنوز روی پیشانی میترا بود

میترا با ترس نگاهش رو بین اسلحه و سیاوش رد و بدل کرد .. تا به حال انقدر سیاوش را وحشتناک ندیده بود ، تمام بدنش از سرما یخ بسته بود

میترا رنگ پریده با تته پتته ادامه داد _ پس فردا... محموله بار قاچاق دارن ...
آخرین محمولشونه

هم بابام و هم صدرا اونجان ...

سیاوش چشمانش را ریز کرد و ادامه داد

_ شهاب چی؟

و با اسلحه؛ فشاری روی پیشانی میترا آورد

میترا ناله ای کرد و با ترس ادامه داد

_ تمام پرونده هاش دست صدرا س هرچی آتو داده تو این مدت ... از قصد لب مرز دخترها رو گذاشتن ... تله گذاشتن به اسم شهاب اون محموله رو لو بدن

...

سیاوش مبهوت نگاهش کرد ...

میترا ادامه داد _ شهاب روحشم از این ماجرا خبر نداره ... تمام دار و ندارش افتاده دست صدرا ... قرار نبود به همین زودی این اتفاق بیوفته اما ... اما

مکت کرد و به سیاوش خیره شد

سیاوش غرید _ اما چی؟ زر بزن ببینم چی میخوای بگی!

میترا با ترس زمزمه کرد _ با اومدن شانلی همه چی بهم ریخت ... صدرا میدونست به همین زودی ها تو میری سراغش

سیاوش با حرص نگاهش کرد که میترا ادامه داد

صدرا برای پس فردا بلیط داره ... هم من هم بابام ... همشون فهمیدن که تو شکوهی رو لو دادی و پرونده هارو پیدا کردی ؛ قرار دیشبم واسه رد گم کنی و

شهاب بود

سیاوش اخمی کرد _ میگی صدرا از شهاب کینه داره ؛ چطوری تا الان شهاب نفهمیده صدرا کیه ؟

میترا پریشان نگاهی به صورت سیاوش انداخت

_ بابام واسطه این دوتا بود ... صدرا محموله جور می‌کرد و شهاب و شکوهی باهم سرش شریک بودن

سیاوش اسلحه رو کنار کشید و دست برد و یقه میترا رو گرفت و کشید و کمی بلندش کرد

_ قرارشون کجاست و چه ساعتی ???

میترا چشم بست و بعد از مکثی لب باز کرد
نگاهش هنوز به اون اسلحه آماده شلیک سیاوش بود

_ اینو دیگه نمیدونم فقط میدونم تو یه پمب بنزین متروکه است تو جاده تهران قزوین

قرار محموله رو بعد از جا به جایی لو بدن ...

سیاوش نگاهش را به روی میترا کشید

_ قراره کجا محموله رو لو بدن ؟

میترا پریشان و در حالی که میلرزید و لب هایش از شدت سرما و ترس خشک شده بود زمزمه کرد

_ نمیدونم ... به خدا هرچی میدونستم گفتم ..دیگه ...هیچی نمیدونم

سیاوش یقه میترا رو با فشار هول داد و از روش بلند شد

میترا ترسیده زمزمه کرد _ همه چیو گفتم سیاوش... توروخدا... بزار من برم ...

سیاوش با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد _ بهت قولی بابت آزادیت ندادم

میترا نگران نگاهش کرد که سیاوش به عقب برگشت و به مرد رو به روش با خشم گفت

_ همینجا ازش مراقبت کنید تا خبرتون کنم!

مرد _ چشم اقا

سیاوش نگاه نفرت بارش رو از میترا که هنوز التماس میکرد برداشت و از پله ها بالا رفت و همزمان گوشی اش را بیرون کشید و شماره کیوان رو گرفت

__ بله سیاوش

__ ادمات و بفرس به این ادرسی که میگم ؛ میترا رو با خودشون ببرن

کیوان بهت زده پرسید __ بلایی که سرش نیوردی ؟

سیاوش پوزخند زد __ خیلی دلم میخواست ، ولی تو مرام نیس که با زن جماعت درگیر شم ؛ هرچند یکم گوشمالی حقش بود تا اعتراف کنه

کیوان مشکوفانه پرسید __ چی میخوای بگی سیاوش

سیاوش لبخند کجی زد و سوار ماشینش شد

__ پس فردا محموله قاچاق دارن تو جاده قزوین ؛ صدرا و اردلان تله گذاشتن واسه شهاب

کیوان بهت زده پرسید __ برای شهاب ???

سیاوش __ اینجوری نمیتونم همه چیو برات توضیح بدم تا یک ساعت دیگه میام پیشت

دفتری دیگه ؟

کیوان که هنوز سردرگم بود من من کنان ادامه داد _ اره... اره دفترم

سیاوش سری تکون داد _ پس میبینمت !
و تلفن رو قطع کرد و روی داشبورد ماشینش گذاشت

مقابل آتان ایستاد

_ تا نگی سیاوش کجاست نمیتونم آروم بگیرم ؛ میفهمی آتان ، نمیتونم !

آتان خونسرد نگاهش کرد _ فکر میکردم حرف سیاوش برات ارزش داره !

شانلی اخم هاش و توهم کشید _ دو روزه داری به من جواب سر بالا میدی آتان ، از
کی تا حالا وکیل مدافع سیاوش شدی !!؟

آتان ابرویی بالا انداخت _ دختر یکم اروم بگیر ؛ گفتم فقط چند روز تحمل کن ! گفتم
بریم مسافرت میگی نمیام پس از من کمک نخواه وقتی به حرفم

گوش نمیدی حلام برو کنار باید برم بیرون کار دارم؛ توهم تا وقت داری نگاهی به
اون پوشه ها بکن

شانلی با دهان باز نگاهش کرد خواست پافشاری کند که آتان بی توجه از پله ها پایین
رفت

حرصی دندان هایش را روی هم فشار داد

اعصابش بهم ریخته بود ...

به زرده ها تکیه داد و به گوشی در دستش نگاه کرد

دو روز بود که از سیاوش بی خبر بود و این بی خبری حالش را خراب میکرد ؛

شب وقتی به جای سیاوش ، آتان رو دید مبهوت در جای خود خشکش زده بود

نمیخواست از خانه سیاوش تکان بخورد و ولی آتان او را به هوای خبری از سیاوش
به خانه خودش آورده بود !

و این دلیلی بر اضطراب بیشترش بود

آیناز و پدرام هم نتوانسته بودن از فکر و خیال بیرونش بیاورند

محال ممکن بود بدون خبری از سیاوش آرام بگیرد

پریشان به گوشی در دستش نگاه کرد برای صدمین بار شماره سیاوش را گرفت

__ «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»

کلافه نگاهش رو روی صفحه موبایلش چرخاند

جا داشت دلش میخواست زیر گریه بزند

از دستش عصبانی بود ؛ انقدر که دلش میخواست مشت های پی در پیش رو روی سینه سیاوش بکوبد ..

سیاوش حق نداشت او را در بی خبری اش بگذارد

مگر نکته بود زود برمیگردد ؛ پس این ترس و اضطراب برای چیست ???

بغض در گلویش را به سختی قورت داد و وارد اتاقش شد و در و محکم بهم بست

روی تخت نشست و پریشان هر دو دستش را لای موهایش برد و کش موهایش را کمی شل کرد

حس میکرد مغزش از هجوم فکر های بی سر و تهش به زودی منفجر میشود

زیر لب با نگرانی زمزمه کرد _ تو کجایی سیاوش؟ چرا انقدر نگرانم؛ چرا حس میکنم میخواهد یه چیزی بشه... چرا آرام ندارم؟ چرا چرا؟؟

صدای تقه ی در از جا پراندش؛ نگاهش به در کشیده شد
آیناز در و باز کرد
_ اجازه هست؟

لبخندی هرچند ساختگی روی لب آورد و سری تکان داد

آیناز متوجه بی حوصلگی دخترک شد، لبخندی زد و قدمی به جلو برداشت
_ انگاری بد موقع ای اومدم سراغت! از اون وقت هاس که آدم دوست داره تنها باشه نه؟

شانلی نیشخندی زد و سری تکان داد

آیناز پاکت سفید رنگی رو از پشتش درآورد و به سمتش گرفت
شانلی متعجب نگاهش کرد _ این چیه؟

آیناز _ منم نمیدونم پستیچی آورد؛ گیرنده به اسم توعه پس باید مال تو باشه!

شانلی متعجب سر تکان داد و پاکت پستی رو از دست آیناز گرفت و نگاهی بهش انداخت

نگاهی به فرستنده انداخت ؛ متعجب تر از قبل به جای خالی فرستنده نگاه کرد

آیناز _ خبری از سیاوش نشد؟

شانلی نگاه از اون پاکت پستی گرفت و با یادآوری سیاوش اخمی روی پیشونیش نشست

_ توهم مثله اتان میدونی سیاوش کجاست و نمیخواهی بگی !

آیناز آرام سری تکان داد و با لحن مطمئنی زمزمه کرد

_ این دیگه از اون حرف ها بود ! برای چندمین بار میگم شانلی به خدا من روحمم از این قضیه خبر نداره اینو دارم جدی میگم شانلی ، من نه از سیاوش

خبر دارم و نه از رفتار های عجیب و غریب اتان

سیاوش بق کرده و در حالی که تیرش به سنگ خورده بود با بغض نگاهش کرد _ پس توهم حس میکنی رفتار اتان عجیب شده ...

آیناز سر تکان داد که شانلی با نگرانی نگاه ازش گرفت
هرچه بیشتر میگذشت نگرانی اش بیشتر میشد

آیناز با ناراحتی از جایش بلند شد
به گمانش این دختر بیشتر به تنهایی نیاز داشت تا چیز دیگری
_ من میرم پایین ؛ کاری داشتی صدام کن

شانلی لبخند تلخی زد و سری به نشانه تایید تکان داد
آیناز غمگین نگاهش کرد و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد

شانلی نگاه خیره اش رو از در بسته گرفت
و به گوشی اش نگاه کرد

برای چندمین بار بود که به این صفحه خیره میشد ؟

حتی شمارش از دستش خارج شده بود

فقط این را میدانست که از حجم این بی خبری کم مانده بود که سکته کند

اتان به او گفته بود که نگران چیزی نباشد ولی مگر میشد ؟

دلیل این همه استرس و اضطرابش چی بود ؟

خودش را بیشتر سمت تخت کشید که دستش به چیزی خورد

سر برگرداند و چشمش به پاکت کوچک پستی افتاد ..
تازه یادش آمد که ایناز به هوای این پاکت به اتاق آمده بود
دست دراز کرد و پاکت رو برداشت و نگاهی دوباره بهش انداخت
برایش عجیب بود که جای فرستنده خالی بود
فکری به ذهنش آمد
نکند این پاکت از طرف سیاوش باشد ???

به یکباره از جا پرید و پاکت رو نگاه کرد

نفس عمیقی کشید و تند تند و با هیجان شروع کرد به باز کردن اون پاکت
پاکت مهر و موم شده رو به سختی باز کرد

چشمش به آنچه که در پاکت بود خشک شد
با بهت نگاهی به چیزی که در ته پاکت بود انداخت

ارام دست برد و انگشتر ته پاکت رو بیرون آورد و با بهت بهش خیره شد

مات و مبهوت مانده بود ؛ این انگشتر را به خوبی میشناخت ؛ خودش خریده بود اما
الان اینجا و داخل این پاکت چه میکرد ???

ترسی بر دلش چنگ زد ..

سعی کرد بر خودش مسلط باشد ؛ ولی مگر میتوانست ؟

آشفته تلفن رو برداشت و شماره خانه را گرفت

منتظر و نگران به بوق های بی جواب گوش داد

هر لحظه بیشتر بر نگرانی اش افزوده میشد

تلفنش بی جواب ماند ...

با ترسی آشکار دوباره شماره رو گرفت ولی اینبار با بوق دوم صدای آرام مادرش

بود که توی گوشی پیچید

تنفس بهش برگشت

_ الو..._

با صدای مادرش به خودش آمد _ سلام.. مامانی

صدای خوشحال مادرش در گوشی پیچید

_ شانلی تویی مادر؟؟_

شانلی لبخند کمرنگی زد _ اره مامان گلم ، خوبی ؟ آقا جون خوبه ؟

زهرا خانم _ چه عجب دلت تنگ شد برامون ، نمیگی من تو این خونه تنهایی دق میکنم ، اره جونم من خوبم ؛ آقا جونتم خوبه ، خونه نیست وگرنه

گوشی رو میدادم دستش

شانلی مات ماند ... آقا جاننش خانه نبود؟!!

با صدایی که سعی میکرد مرتعش نباشد زمزمه کرد

_ آقا جون خونه نیس ؟ پس کجاست ؟

مادرش با بی خبری کامل نفسی کشید _ چی بگم به خدا ، آخر عمری اینم وقت گیر آورده ؛ هی بهش میگم مرد خب بشین تو خونه گوش نمیده

از صبحم رفته سر کار ، یکم دیر کرده ولی الان هاست که پیداش بشه دیگه

اضطرابش بیشتر شد .. و حالش عجیب خراب

صدای دوباره مادرش هواسش را جمع کرد

_ کجایی دختر ؛ میگم کارش داشتی؟؟؟

شانلی با تته پته زمزمه کرد _ هان ... کار؟؟ نه نه .. فقط میخواستم حالش و بپرسم ؛
یکم سرم شلوغه و ولی زود میام بهتون سر میزنم

مادرش پشت تلفن خندید

_ عیبی نداره ؛ تو خوشحال باشی انگار ماهم هستیم ، ولی یادت نره قول دادی زود
بیایا

لبخندی محو با همه اضطرابش روی لبش آمد

_ باشه ... قوله دیگه ؛ چشم میام

سخنش را کوتاه کرد و به بهونه سر کار بودن زودتر تلفن را قطع کرد

نگاهی به انگشتر داخل دستش کرد ... همان انگشتر عقیقی بود که برای روز پدر
برای پدرش خریده بود و داده بود دعای وان یکاد و پشتش حک کنن ..

دستش را مشت کرد و انگشتر رو بین مشتش لمس کرد

صدای گوشه‌ی همراهش داخل اتاق پیچید نگاهش به سرعت به سمت تلفنش که روی تخت افتاده بود رفت به هوای اینکه پشت تلفن سیاوش است به

سرعت دست برد و تلفن رو برداشت

شماره برایش نا آشنا بود .. اما توجهی نکرد و دکمه تماس را زد

_ الو سیاوش ؟؟؟؟

_ خیلی دوست داشتی جای من الان سیاوش بود ؟؟؟

همانجا خشکش زد !

_ چیه عزیزم ... تعجب کردی که منم ؟

بند بند وجودش از آن صدا میلرزید ولی از رو نرفت و خودش را جمع و جور کرد

_ چی میخوای ... که زنگ زدی؟؟

شهاب خندید _ معلوم نیس چی میخوام ؟

شانلی با دست هایی لرزان کمی تلفن رو از خودش دور کرد و به صفحه گوشی خیره شد و دوباره تلفن رو روی گوشش چسباند و بادصدایی که مرتعش

بودنش واضح بود زمزمه کرد

__ وقت برای این مسخره بازی ها ندارم ؛ سعی کن دیگه به منم هیچوقت زنگ نزن
!

صدای خنده ی بلند شهاب بند ته دلش را خالی میکرد

با حرص خواست تلفن رو قطع کند که صدای شهاب مانند آوار بر سرش خراب شد

__ پاکتم به دستت رسید ؟ سپرده بودم سر ساعت به دستت برسونن ، حالا خوشنت اومد از هدیه ام ؟

اخم کرد و مضطرب پرسید __ از چی داری ..حرف میزنی ؟!

کلماتش بریده بریده بود ...مگر میتوانست درست نفس بکشد ؟! هی سعی میکرد به خودش القا کند که شهاب بلوف میزند

شهاب با صدایی که معلوم بود دارد از اضطراب دخترک لذت میبرد زمزمه کرد

_ مگه ندیدیش؟؟ انگشتر آقا جونت رو میگم ، خودم از دستش دراوردم و پیشکش فرستادم برات ؟

رنگ از رخس پرید و مات و مبهوت بر جای ماند
قفسه سینه اش از فرط ترس و وحشت درد گرفته بود ...

احساس خفگی میکرد .. دست برد و یقه لباسش را کمی کشید که بلکه کمی تنفس بهش برگردد

با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد گفت

_ آقا جونم کجاست ؟؟؟ کجاست لعنتی ؟ چیکار کردی باهش؟؟؟؟

جمله اخرش بی شباهت به فریاد نبود....

صدای خونسرد شهاب حالش را خراب تر میکرد

_ فعلا زنده است ؛ ولی ممکنه خیلی زود بمیره ، نمیدونم چه مرگشه هی قلبش و میگیره و فشار میده ... اما خب فرقی هم به حالش نمیکنه اونجوری

نمیره با دستای خودم میمیره !!!

چی فکردی تو و بابات هان ??? که راحت شب عروسی من و دور بزنی و بیای
اینجا ور دل یکی از ماه بهترون ??? حالتون میکنم هم تورو هم اون سیاوش

عوضی رو!

صدایش آکنده با حرص و نفرت بود
شانلی اما با ضعف روی زمین نشست
اقا جانش میان دستان شهاب اسیر بود ...

مادرش به او گفته بود که پدرش قلبش مشکل دارد و باید مراعات احوالش را بکند
اما حالا

بغضی بر گلویش چنگ زد ... پدرش آنقدر قدرت نداشت که بخواهد میان دستان
شهاب دوام آورد

اشک از چشمش به پایین چکید

پس دلیل اضطرابش این بود نه سیاوش ...

این دیگر چه مصیبتی بود که بر سرش آمده بود

با ضعف شدیدی زمزمه کرد _ چی ازم میخوای??

شهاب خندید _ میدونستم باهوشی عزیزم ؛ به نظرت این ماجرا از کجا شروع شد ؟
میخوام کار نکرده ام و تمومش کنم ! تو در قبال پدرت !

فکر نمیکنم زیاد خواسته سختی بوده باشه ؛ تو از اولش هم مال من بودی !

صدای شهاب ناقوش مرگی بود بر دلش ...

آقا جاننش اسیر بود و او از صبح خبر نداشت؟!!

همه چیز تقصیر او بود ... اگر بلایی سر آقا جاننش میومد او خودش را میکشت ..

مگر میتوانست تحمل کند؟؟

نالان گفت _ توروخدا با اون کاری نداشته باش ..

هرکاری ... هرکاری که بگی ... میکنم ... توروخدا ... ترو جون هرکی که واست
مهمه با اون کاری نداشته باش ... بزار بره .. اون ... مریضه ...

شهاب پوزخند صدا داری زد

_ که بفرستمش و دستم از تو کوتاه بشه ؟ نه عزیزم ؛ تا پیش من نیای از پدرت
خبری نیس ؛ اینم بگم که زیاد وقتی نداری ؛ حالش هر لحظه خراب

تر میشه

و صدای تقه ای پشت گوشی بلند و پشت بندش ناله ای ضعیف

گوش هایش از حجم آن ناله کر شدن ! صدای آقا جانش بود ... مطمئن بود که صدا
برای اوست

بدنش از ان صدا سست شد

جوشش اشک رو از چشمانش حس کرد ، قلبش درد گرفته بود

جیغ زد _ کجا بیام لعنتی !! کجا بیام !!!!

شهاب خندید و بعد از مکثی که گویی از نفس نفس زدن های دخترک لذت میبرد
زمزمه کرد

_ ساعت پنج میای به این آدرسی که برات میفرستم ؛ اونم تنها و بدون اینکه کسی
بفهمه ؛ اونجا بهت زنگ میزنم و میگویم چیکار کنی ، وای به حالته

اگه کسی از این ماجرا بو بیره ؛ یادت نره که پدرت پیش منه حالیه که چی میگم !؟

با نفرت دندان هایش را بهم فشار داد ؛ داشت میسوخت ...

صدای دوباره شهاب پشت گوشی پیچید

_ آخرین هشدارم بزار بهت بگم ، فکر خبر دادن به پلیس و سیاوشم از فکرت بیرون کن ، چون ذره ای واسم جون پدرت ارزش نداره ، انقدر هم بهم

نزدیک هس که با یه اشتباه تو دستم رو ماشه بره !

مکثی کرد و ادامه داد

_ میدونم دختر عاقلی هستی و کاری نمیکنی که جای تو پدرت تاوان بده؛ افراد من دور تا دور خونه آتان پخشن یه اشتباه فقط یه اشتباه تو میتونه جون

پدرت رو بگیره پس نزار تاوان کار تو و سیاوش و پدرت بده ، با اومدنت حداقل کاری که میتونی بکنی اینکه پدرت رو نجات بدی .. منتظرتم عزیزم

و صدای خنده اش حال خرابش را خراب تر کرد

شهاب خوب فکر دخترک را خوانده بود و تحریکش کرده بود

با وحشت به دیوار اتاقش خیره شد و به صدای بوق های پی در پی گوشش گوش کرد ... ریزش دانه های عرق رو روی کمرش احساس میکرد

ارام دست بلند کرد و چند ضربه به قفسه سینه اش زد

وحشت کرده بود .. هم اینکه پدرش در دستان مردی به مانند شهاب اسیر بود هم از کاری که باید میکرد

خوب میدانست رفتن پیش شهاب برایش چه حکمی دارد ؛ شهاب محال ممکن بود
رهايش کند

چشمانش از گریه زیاد سرخ شده بود ...

چقدر به سیاوش نیاز داشت ولی مگر میتوانست به او خبر دهد؟!

نگران حال پدرش بود و همینطور سیاوش

قربانی اول و آخر شهاب خودش بود نه آن دو تا

چگونه میتوانست به نرفتن حتی ذره ای فکر کند

انقدر ترسیده بود که حتی نمیخواست به چیزی جز رفتن فکر کند..

پایش رو جمع کرد و دستش رادور پایش گره زد

سرش به شدت درد گرفته بود ... اما باید کار را تمام میکرد

نه او آنقدر خودخواه نبود که جان پدرش و سیاوش را در خطر بیندازد

نگاهش به ساعت افتاد که نزدیک چهار بود

زیاد وقت نداشت اما چگونه میتوانست از این خونه بیرون برود مخصوصا که آنان

به او گفته بود که افراد سیاوش بیرون مراقبش هستن ..

فکری به سرش زد

سریع از جا بلند شد... روز جشن متوجه در پستی حیاط شده بود باید از حیاط پستی
عمارت فرار میکرد

به سرعت از جا بلند شد و به سمت در رفت و در اتاق را قفل کرد نمیخواست کسی
سر زده وارد اتاق شود

به سمت کمد لباسش رفت

پوشیده ترین لباسش که ختم میشد به لباس پشمی آستین بلند زمستانه اش و پالتو و
کتونی مشکی رنگش را داخل کیسه انداخت و به سمت در رفت

وارد راه رو شد که مقابلش خدمه رو دید

نفس ارومی کشید و به سمتش رفت

خدمه با دیدن شانلی لبخند زد _ چیزی میخواین خانم؟

شانلی لبخندی هرچند که در ترسیمش موفق نبود زد

_ میخوام برم حموم پایین ، داغه؟ بالا که اصلا آب نمیاره ..

خدمه تند سری تکون داد _ بله خانم شوفاژ هاش و روشن کردم و گرمه

شانلی سری تکان داد و از مقابلش گذشت و از پله ها پایین رفت
استرس داشت که هر لحظه اتان از راه برسد و دستش را رو کند
از پله ها پایین رفت و نگاهی به دور تا دور سالن پایین انداخت ...

نفسش را به بیرون فرستاد ؛ از شانسش این موقع ظهر همه تو اتاق هایشان بودن
وارد حیاط خلوت شد ...

بدنش از استرس و سرما یخ بسته بود ...

نگاهی به پشتش انداخت...هیچکس نبود.. سریع کیسه لباس را بیرون ریخت و لباس
سرمه ایش را روی لباسش پوشید و و پالتوی مشکی اش را هم برتن

کرد و شال و روی سرش را مرتب کرد ...

کیسه ساک رو همانجا انداخت

نفس عمیقی کشید

و از حیاط خلوت به سمت حیاط پشتی؛ از پله ها پایین رفت

هیچکس فکر نمی‌کرد که روزی شانلی قصد فرار داشته باشد و گرنه برای حیاط پشتی هم آدم می‌فرستادن ...

نگاهش به حیاط پوشیده از برف افتاد...

چقدر برف دوست داشت و او باید اولین برف پاییزی را اینطور بی رحمانه می‌چشید

وارد حیاط شد و دوان دوان خودش را به در آهنی رساند

در پشتی با قفلی آهنی بهم چفت شده بود

نفس عمیقی کشید و قفل آهنی رو از روی جایگاهش کشید و عقب برد

خدا خدا می‌کرد که جز این قفل، در قفل دیگری نشده باشد که از شانسش نبود ...

ارام چفت در رو باز کرد ...

نگاه آخر رو به آن عمارت انداخت ...

چقدر دلش سیاوش و آغوش او را میخواست..

اینکه سیاوش بیاید بگوید همه چیز برای همیشه تمام شد امانه ... سیاوش نبود و روحش از این ماجرا بی خبر بود

با بغض در را آرام بست و از پشت به خانه و رو به آن باغ ایستاد ...

با پای خودش داشت به سمت تله شهاب میرفت

خودش خواسته بود که در دام او بیوفتد چون پدرش از خودش مهم تر بود

هرکس دیگری هم جای او بود همین کار را می‌کرد

بغضش را فرو داد و به سمت باغ حرکت کرد

ادرس رو درست بلد نبود ولی باید میپرسید و پیدا میکرد
شهاب گفته بود در آن آدرس بماند تا افرادش به دنبالش بیایند ..
بی‌شک کارش دست کمی از خودکشی نداشت ..
اما مگر میتوانست نرود؟ مخصوصاً که سیاوش هم در دسترس نبود

.....
سیاوش **

سیاوش نفسش رو به بیرون فرستاد و نگاهی به ساعتش کرد ساعت نه شب بود و
هنوز خبری از محموله نبود

کیوان دستش را از سرما مشت کرد و جلوی صورتش قرار داد و پشت سرم ها کرد
_ میگی اون تو چه خبره!؟

سیاوش به ماشین تکیه داد _ هنوز وقت هست واسه بیرون اومدن ...
کیوان نگاهش رو بین آن دو کانتینر به حرکت درآورد

__ چرا دو تاس؟! مگه نگفتی میترا گفته محموله رو میخوان لو بدن؟!!

سیاوش اخمی کرد و نگاهش رو بین ان دو کانتینر چرخوند

__ فکر نمیکنم اردلان بخواد از سود این محموله ها بگذره ؛ حس میکنم قراره دو تا بار بزنن

با محموله ای که قرار لو بدن حواس مامور ها رو از محموله دوم پرت میکنن که راحت این یکی رد شه ؛ اردلان خوب بلده از آب گل آلود ماهی بگیره

کیوان مات زده پرسشی نگاهش کرد

__ میخوای بگی میخواد با کانتینر اول نسخه شهاب و بیچه و با لو دادنش کانتینر دوم و رد کنه؟؟

سیاوش به منظور تایید سری تکان داد که کیوان عمیق به ان پمپ بنزین خیره شد که سر و کله دو نفر اطراف کانتینر پیدا شد

هر دو پشت دیوار آجری پناه گرفتن

کیوان نگاهی به سیاوش کرد و بیسیمش را درآورد و جلوی دهانش گذاشت

__ محمدی به بچه ها بسیار هیچ کاری تا من نگفتن انجام ندن

صدای محمدی آرام در فضا پیچید _ چشم قربان

سیاوش خم شد و نگاهی به کانتینر آبی رنگ انداخت که چند نفر تند تند داخلش را با جعبه های بزرگ و کوچک پر میکردند .. تقریباً دور بود و درست

نمیتوانست همه چیز را واضح ببیند و برف هم کمی از قدرت دیدش کم میکرد با همه ی مه و هوای تاریک ؛ صدرا و اردلان رو دید که از پمپ بنزین بیرون آمدن

نگاهش که به صدرا افتاد تا خواسته اخمایش درهم فرو رفت ؛ به خودش قول داده بود که صدرا را محاکمه کند و حالا امشب وقتش بود باید سزای کاری

که با دلبرکش را کرده بود میداد

کانتینر اول به سرعت پر شد و آماده رفتن

سیاوش به کیوان نگاه کرد

_ به افرادت بگو دنبال این کانتینر بدون سر و صدا برن و وقتی از اینجا دور شد متوقفش کنن

کیوان سر تکان داد و از پشت بیسیم دستور رو ابلاغ کرد

مامور هایش کمی جلوتر و دور از چشم آنها منتظر ایستاده بودند

کیوان نگاه از اون کانتینری که به حرکت درآمده بود گرفت ؛ به سیاوش نگاه کرد و اشاره ای به اون سمت کرد _ اینا چی ؟

سیاوش نگاهش رو از روی کیوان برداشت و به مقابله داد و انها را زیر نظر گرفت و در همان حال گفت :

_ فعلا صبر میکنیم ! به نظرم این کانتینری که رفت کانتینر اصلیه است که مال خود اردلان و صدراس ؛ محموله شهاب و باید افرادش اول تحویل بگیرن کیوان سری تکان داد و دوباره به پمپ بنزین خیره شد
اردلان و صدرا داخل پمپ بنزین رفته بود

سیاوش آرام از جای بلند شد و سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد
کیوان با اخم نگاهش کرد _ فکر میکردم داری ترک میکنی !

سیاوش با حرص پک محکمی به سیگار زد و دودش رو به هوا فرستاد
_ شاید شب اخری باشه که میکشمش

کیوان تاسف بار نگاهش کرد

_ چی تو اون زهر ماری میبینی که باهش آروم میشی ؛ فکر میکردم شانلی میتونه جای اینو واست پر کنه ..

سیاوش چینی به پیشانی اش داد و زمزمه وار لب زد _ درست فکر کردی ، فقطم
اون میتونه...

کیوان لبخند زد _ خبر ازش نداری ؟

سیاوش گوشی اش رو بیرون کشید و نگاهی به گوشی خاموشش انداخت _ تا حالا
که آنتن نداشتی اومدم اینجا هم این لامصب شارژش تموم شد

کیوان ابرویی بالا انداخت

_ خب یه ندا به من میدادی ! پاور بانک تو ماشینم هست میزدم برات تا شارژ بشه

سیاوش نیم نگاهی بهش انداخت و گفت

_ خودمم نخواستی صدای من بشنوم

کیوان متعجب نگاهش کرد _ چرا ؟

سیاوش پک دیگری به سیگارش زد _ حواسمو موقع کار پرت میکنه ! نمیخواستی تا
آخر ماجرای امشب بهش فکر کنم

کیوان نگاهی به مرد دلتنگ رو به رویش انداخت _ نگاهت داره داد میزنه که دلت
براش تنگ شده

سیاوش اخمی نمایشی کرد که کیوان با لبخند ادامه داد

_ عوض شدی سیاوش .. عوض شدی..

سیاوش لبخند کجش رو که میرفت روی لب هایش بنشیند پس زد و رو به کیوان ادامه داد

_ نگو که خودت به این مرض گرفتار نشدی؟!!

کیوان با یادآوری نیوشا سری تکان داد و لبخند زد

سیاوش _ شانلی از نامزدی تو و نیوشا خبر داره؟

کیوان شاننه هایش را بالا فرستاد

_ نمیدونم ... فکر نمیکنم ؛ چون گفتمی به نیوشا از شانلی و برگشتنش فعلا نگو
چیزی نگفتم .. وگرنه خوب میدونی که نیوشا طاقت نمیآورد و همون

شب به دیدنش میومد

سیاوش لبخند مردانه ای زد و پیک آخر سیگار رو کشید و سیگار رو به کناری پرتاب کرد و گوشی اش رو بیرون کشید و به طرف کیوان گرفت

_ بزنش به همونی که گفتی

کیوان خندید _ چیشد دلتنگ شدی و هوس حرف زدن با یار و کردی ؟

سیاوش اخم نمایشی کرد هرچند در زدنش موفق نبود و در آخر لبخند کجی روی لب هایش نشست

_ کارت و بکن !

کیوان سری تکان داد و برگشت به طرف ماشین ، میخندید و سیاوش اینو از شانیه های لرزانش فهمید

سری تکان داد و لبخندی به روی لب آورد

دلتنگ بود ... دلش میخواست بعد از جریان امشب هر ساعتی هم که بود زنگ به دلبرکش بزند و خودش را سیراب کند

ماشین مشکی رنگی مقابل کانتینر پارک کرد

کیوان نگاهی به آن ماشین انداخت .. چهره یکی از آنها برایش عجیب آشنا آمد

_ سیاوش اون دست راست شهاب نیس؟؟ تو مهمونی ها هم همراهش بود

سیاوش نگاه خیره اش رو به آن مرد انداخت ؛ کیوان درست میگفت همون مرد بود

_ اومده کانتینر رو تحویل بگیره

و آرام نیم خیز به سمت جلو رفت

کیوان هم به دنبالش پشت دیوار رفت

سیاوش نگاهش به مرد تقریباً سی ساله ای افتاد که با سه نفر از افرادش از ماشین پیاده شدن و به داخل رفتن

کیوان پشت بیسیم دستوراتش را القا کرد

سیاوش نگاهش رو به پمب بنزین انداخت

و همانطور مقصود به کیوان زمزمه کرد

__ بهشون بسیار تا خبر ندادی هیچ کاری نکنن

کیوان سری تکان داد

هر دو به سمت جلو قدم برداشتن ..

دو نگهبان مقابل در ایستاده بودن

سیاوش به کیوان نگاه کرد و با اشاره ای بهش فهماند که روی زمین بنشیند

کیوان آرام نشست .. سیاوش نگاهش بین نگهبان ها در گردش بود تا از حواس پرتی شان استفاده کند

ارام به سمت پنپ بنزین جلو رفتن تا به دیوار پشتی پمپ بنزین رسیدن

نگهبان ها درست مقابلشان بودن

کیوان نگاهی به سیاوش کرد و سری تکان داد

هر دو آرام جلو رفتن

سیاوش نگاهش به نگهبان جلوی در افتاد

به سرعت خیز برداشت و دهان نگهبان رو به هوای گرفتن هر گونه سر و صدایی گرفت و ضربه ای محکم به پشت سرش زد

نگهبان بیهوش بین دستانش افتاد

کیوان هم با نگهبان دیگر همین کار و کرده بود

نگهبان هارو آرام به سمت دیوار پشتی بردن و همانجا روی زمین ول کردن

سیاوش نگاهش به هواکش پمپ بنزین افتاد

دستش را بین بیرون رفتگی دیوار قلاب کرد و خودش رو به هواکش رساند

نگاهش از لای پره های هواکش به فضای خالی اتاق افتاد

چین بین ابروانش بیشتر شد

تا جایی که از لای پره ها معلوم بود هیچکس داخل اتاق نبود

نفسش رو به بیرون فرستاد و آرام به پایین پرید

کیوان _ چه خبره اون تو

سیاوش با اخم و حرص زمزمه کرد _ هیچکس اون تو نیس !!

کیوان بهت زده زمزمه کرد _ چی داری میگی؟

سیاوش حرصی به سمت در به راه افتاد

_ اینجا باید به جایی راه داشته باشه!

کیوان حیرت زده به سرعت به دنبالش به راه افتاد

در پمپ بنزین رو باز کرد و داخل شد

فضای نیمه تاریک پمپ بنزین نشان از خالی بودن آن میداد

سیاوش چشم چرخاند و نگاهش به در بسته گوشه اتاق افتاد

به سرعت به سمت در رفت و چفت در آرام به سمت پایین کشید

در باز شد

سیاوش نگاهی به کیوان انداخت و سری برایش تکان داد

کیوان اسلحه اش را از کمرش بیرون کشید و پشت سیاوش به راه افتاد

نگاهشان به حیاط بزرگ متروکه ای افتاد

بیشتر شبیه گاراژی بود که سالها بود ازش استفاده نشده بود

قدمی پیش گذاشتن که صدای تیر اندازی و پشت بندش صدای انفجار چیزی بلند شد ؛
حیرت زده به ساختمونی که در آتش میسوخت خیره شدن

فضای آرام آنجا در چند ثانیه پر از سر و صدا شد

چندین نفر بیرون ریختن

هر دو به سرعت پشت ماشینی پناه گرفتن

کیوان به سیاوش نگاه کرد و فریاد کشید _ چه خبر شده ???

سیاوش اخمی کرد

_ هرچی هست اتفاقی نیست

کیوان نگاهش کرد

سیاوش نگاه گرفت و به آن ساختمون خیره شد

و زمزمه کرد

مطمئنن از پشت اینجا راه فرار هست به افرادت خبر بده دور تا دور اینجا رو محاصره کنن

کیوان سری تکان داد و به سرعت بیسیمش را بیرون کشید

صدای فریاد از داخل بلند شده بود و چندین نگهبان به بیرون ریخته بودن هوا تاریک بود و گرنه خیلی زود مشخص میشدن

سیاوش نگاهش به در نیمه باز زیر زمین کشیده شد

نمیتوانست منتظر بنشیند ؛ احتمال اینکه این نقشه را برای فرار کردن کشیده باشن خیلی بود

نگاهی به اطراف کرد و به سرعت به سمت در زیر زمین دوید و داخل شد

نمیتوانست منتظر افراد کیوان بماند وقتی صدرا آنجا بود

حتی توجهی به صدای کیوان نکرد

اسلحه اش را بیرون کشید و داخل زیر زمین شد

نگاهش به میز پخش و پلای وسط اتاق افتاد

به سرعت چشم چرخاند و نگاهش به در دیگری افتاد

به سمت در رفت و از در به سمت بیرون به حرکت درآمد

سر و صدای بیرون از اتاق بیشتر شده بود

خواست از در بیرون برود که شخصی با اسلحه از آن خارج شد نگاه مرد به یکباره
به سیاوش افتاد

اما قبل از آنکه بتواند عکس العملی از خودش نشان دهد سیاوش به سمتش پرید و
مشتش را به صورت مرد کوبید

مرد فریادی زد و روی زمین افتاد

اسلحه اش به کناری افتاد

سیاوش با پا ضربه ای به اسلحه زد و آن رو از تیررس مرد دور کرد

مرد با حرص و افری به سمت صورت سیاوش چنگ انداخت
سیاوش دستش را به کناری زد و ضربه دیگری به صورتش زد

مرد گیج تر از قبل فریاد کشید که سیاوش از جا بلند شد و با پایش ضربه دیگری به
پهلوی مرد مقابلش زد

وقت نداشت و هراس داشت که صدرا در این بلبشو فرار کند

از کنار مرد که ناله میکرد بلند شد و از زیر زمین خارج شد نگاهش به حیاط پشتی
افتاد ..

چشمش به جسد نیمه جان اردلان افتاد

مبهوت زده به سمتش رفت

در باورش نمیگنجید که این اردلان همیشه اتو کشیده است که اینجور روی زمین و
غرق خون افتاده ؛ خم شد و تکانش داد

نالاهای آرامش نشان از زنده بودنش داد

به سرعت چرخاندش ... اردلان نیمه جان نگاهش کرد

نزدیک سینه اش تیر خورده بود و داشت جان میکند

سیاوش اخمی کرد و به سرعت چشم چرخاند

یکنفر دیگر هم در همون نزدیکی روی زمین افتاده بود

حرصی یقه اردلان رو گرفت و به سمت بالا کشیدش

_ صدرا کوش ؟؟؟!!

اردلان از درد به خودش پیچید که سیاوش با حرص یقه اش را ول کرد
این مرد حتی توان حرف زدن هم نداشت
دلش برایش لحظه ای نسوخت ؛ این مرد زندگی خیلی هارو خراب کرده بود

از جا بلند شد و نگاه اخر رو به اردلان کرد و سری از روی حرص تکان داد و
اطراف و نگاه کرد

صدای دزدگیر ماشینی از پشت حیاط بلند شد ..
سیاوش به سرعت به طرف صدا سر چرخاند
صدا از بیرون بود ..

به سرعت به سمت بیرون به راه افتاد

نگاهش پیاپی به هوای پیدا کردن در خروجی میچرخید

داخل بلبشو بود و صدای آژیر پلیس هم بهش اضافه شده بود
نگاهش به در باز حیاط افتاد
اخمی کرد و به سرعت از اون ساختمان خارج شد

نگاهش به صدرا افتاد که به سرعت وسیله ها را داخل ماشین میچید

اخمانش به شدت درهم فرو رفتن ؛ بلاخره پیدایش کرده بود
از صدای پای سیاوش صدرا به سرعت سر بالا کرد و با دیدن سیاوش در جا
خشکش زد

سیاوش با نفرت و حرص دستش را مشت کرد به سمت جلو قدم برداشت

صدرا با تته پته زمزمه کرد _ سیاو...ش خان

سیاوش پوزخند زد و ادامه داد _ فکر نمی‌کردم آخر ماجرا برسم به تو !

صدرا پریشان نگاهش کرد

و ادامه داد _ من و تو باهم تو یک مسیریم سیاوش .. منم ... منم دنبال نابودی شهاب
بودم

سیاوش قدمی به جلو برداشت و آرام غرید _ کار و بارت با شهاب و اردلان برام
مهم نیس

صدرا که گیج شده بود قدمی به عقب برداشت که سیاوش با چشمانی که به شدت
وحشتناک شده بود گفت

_ کار تو دست کمی از شهاب برای من نداره !!

صدرا اب دهانش را قورت داد و سیاوش با خشم نگاهش کرد

صدرا _ منظورت چیه ... نمیفمم چی میگی

سیاوش نیشخند زد به سمتش آمد که صدرا به سرعت دست برد و اسلحه اش رو به
سمت سیاوش گرفت و فریاد زد

_ یه قدم دیگه جلو بیای سینه ات و سوراخ میکنم

سیاوش در جای خود ماند و نگاهش رو به اسلحه صدرا انداخت

صدرا با حرص قدمی به عقب برداشت و فریاد زد

_ که چی فکر کردی سیاوش ??? پنج سال برات کار کردم و تو منو ندیدی ! بار ها خواستم بهت نزدیک شم و تورو هم تو جبهه خودم بیارم ولی تو نه

وقتی داشتی و نه اجازه نزدیک شدن کسی رو به خودت میدادی !!! ولی من دشمن تو نبودم و نیستم !

سیاوش با اخم نگاهش کرد و نیشخندی به لبش آورد و قدمی پیش گذاشت _ به چه جراتی به شانلی نزدیک شدی لعنتی !!!!!!

صدرا قدمی به عقب برداشت و اخم کرد

_ قصدم شکار اون نبود ... ولی میترا پیله کرد و من به کمک اون نیاز داشتم ... اون دختر اشتباهی وارد بازی من شد ؛ نمیخواستمش بُگشمش پس

فروختمش به

سیاوش حرص زد و به سمت جلو آمد که صدرا با ترس قدمی به عقب برداشت و ماشه رو کشید

گلوله از کنار دست سیاوش رد شد و سطح پوستش را خراش برداشت

سیاوش از درد لب گزید ولی خیز برداشت

و قبل از اینکه صدرا بخواند گلوله دوم را شلیک کند بهش حمله کرد

دست صدرا رو محکم به عقب برد و چرخاند

صدرا از درد ناله ای کرد ولی با دست دیگرش ضربه ای محکم به صورت سیاوش زد

سیاوش کمی به عقب پرتاب شد ولی دست صدرا رو ول نکرد با پا لگدی محکم به دست صدرا زد

اسلحه از دست صدرا افتاد

صدرا به سرعت دولا شد تا اسلحه را بردارد که سیاوش پیش قدم شد و با زانو ضربه محکم اش را به صورت صدرا زد

صدرا فریاد زد و به عقب پرتاب شد

از درد صورتش را گرفت

تمام صورتش و دستش پر از خون شده بود

سیاوش بی آنکه حتی برایش مهم باشد ضربه دیگری به صورت صدرا زد .. هنوز خشمش خالی نشده بود

روی سینه صدرا نشست و ضربه های پی در پی اش رو روی صورت و فک صدرا
خالی کرد

صدرا از درد به خودش پیچید و از درد ناله ای خفیف کرد

سیاوش نگاه به خون نشسته اش رو از صدرا گرفت و فریاد زد
_ دست زدن به چیزی که برای منه حکمش برات از اینم سنگین تره ! اما نه ..

مکث کرد و با حرص فک صدرا را توی چنگ گرفت و فشرد
_ اما من کاری بهت ندارم... انقدر پرونده ات سنگین هست که نیازی نباشه من
خودم و واست خسته کنم ! علاوه بر اون ؛ حکم آدم دزدی که برات بریده

شده !

صدرا بهت زده به سیاوش خیره شد که سیاوش فشاری به چانه صدرا آورد ...
دستش به شدت درد میکرد

صدای کیوان باعث شد که نگاهش سمتش بچرخد

کیوان و دونفر از مامور هایش به سمتش آمدن

سیاوش نگاه آخر رو به صدرا کرد و پوزخندی زد و از رویش بلند شد و به سمت
کیوان اشاره کرد

_ از جلوی چشم هام ببرینش تا کارش و یک سره نکردم !!!
صداش از زور حرص گرفته بود

کیوان به افرادش دستور داد ولی خودش متوجه خونی که از دست سیاوش میرفت شد

نگران به سمتش آمد _ زخمی شدی!؟

سیاوش نگاهی به دستش کرد _ چیزی نیس ؛ یه خراشه!

کیوان حرص زد _ خراش چیه ??? این خونی که از دستت داره میره به خراش
نمیخوره

سیاوش _ گفتم که چیزی نیس! گلوله از کنار دستم رد شد و خراشش داد

کیوان که گویی مجاب نشده باشد ادامه داد

_ باید نشون دکتر بدی ؛ آمبولانس خبر کردیم ..

سیاوش نگاه از صدرا که مامور ها بلندش کرده بودن و دنبال خودشان میکشیدن گرفت و ادامه داد

_ اردلان چی شد ؟

کیوان سری تکان داد _ انتقالش دادن بیمارستان ولی فکر نمیکنم زنده بمونه ، تنفسش خیلی ضعیف بود

سیاوش اخمی کرد _ کی بهش شلیک کرده؟

کیوان _ دقیق نمیدونم ؛ باید بررسی کنم ببینم عامل آتش سوزی و تیر اندازی کی بوده

سیاوش سری تکان داد و بعد به یکباره گویی چیزی یادش آمده باشد ادامه داد _ افراد شهاب چی گرفتینشون ؟؟

کیوان سری تکان داد _ دو نفرشون کشته شدن ولی مشاورش و یکی دیگه افرادش گیر افتادن

سیاوش نفس راحتی کشید که کیوان لبخند زد

_ دیگه همه چی تمومه

سیاوش پوزخند زد _ تا وقتی شهاب زنده اس هیچی تموم نیس

کیوان _ اونم با اون محموله گیر میوفته ! آخر کاری صدرا و اردلان خب نقشه ای
واسه به دام انداختنش ریختن

سیاوش پوزخند زد ؛ به گمانش هنوز هیچی تمام نبود ...

.....

نگاهی به دست باندپیچی شده اش انداخت برخلاف اصرار هایی که کرده بود کیوان
مجابش کرده بود که دستش را نشان دکتر دهد ... دکتر دستش را

تمیز کرده بود و بسته بود

از آمبولانس پایین آمد و به سمت ماشینش که کیوان هم کنارش ایستاده رفت
صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی هنوز در فضا حاکم بود

کیوان با دیدنش لبخند تظاهری زد _ بد شد نشون دادی پسر؟

سیاوش نگاهش کرد و زیر لب غرولند کرد _ یه خراش دیگه این بند و بساط هارو
نداره

کیوان تاسف بار سری تکان داد و بطری آب رو به طرفش پرتاب کرد و مضطرب
به سیاوش نگاه کرد

سیاوش دست بلند کرد و بطری آب را به چنگ گرفت و درش رو باز کرد و روی
صورتش گرفت و صورتش را با آب تمیز کرد و در آخر قلوپی ازش چشید

کیوان به سمت سیاوش قدمی برداشت

_ بهتر ... بهتره یه زنگ به اتان بزنی !!

سیاوش سر چرخاند و بطری اب خالی رو روی زمین پرتاب کرد و پرسشی
نگاهش کرد

_ چیزی شده؟

کیوان نگاهش کرد

سیاوش نگاهش دور تا دور صورت گرفته کیوان انداخت ...

_ کیوان با توام !!!

صدایش با تحکم بود !

کیوان عصبی دستی لای موهایش کشید و میدانست که سیاوش اهل پسوند و پیشوند های اضافه نیس ؛ باید میگفت: آروم زمزمه کرد

_ نیما زنگ زد ؛ گفت که بگم شانلی از سر ظهر ناپدید شده..

سیاوش خشکش زد

نفسش درون سینه اش حبس شد و گویی قلبش هم در سینه اش نمیزد

کیوان متوجه حال خراب سیاوش شد ، حق هم داشت ...

قدمی پیش گذاشت

_ آخرین بار خدمتکار خونه دیدتش که داشته میرفته سالن طبقه پایین حموم ... میگه
به نظرش مضطرب بوده

سیاوش نگاه خیره اش رو از کیوان برداشت و روی قفسه سینه اش گذاشت ؛ قلبش
درد گرفته بود؛ هیچ چیز را درست نمیشنید

کیوان نگران به سمتش اومد

_ نمیفهمم چه خبر شده ! مگه میشه تو خونه به اون بزرگی ؛ دختره یدفعه غیب شه
بره و هیچکس هم متوجه اش نشه !

سیاوش با خشم دستش را مشت کرد و محکم روی بدنه ماشینش فرود آورد
دندان هایش را از حرص روی هم فشار داد

دست زخمی اش درد گرفته بود ولی مگر برایش مهم بود ؟؟؟؟؟
چی داشت میشنید؟؟؟ ممکن نبود حقیقت داشته باشد

با خشم غرید _ گوشیمو بده بهم

کیوان نگران بهش خیره شد که سیاوش فریاد زد

_ کیوان باتوام !!!

کیوان سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت و گوشی که به شارژ زده بود را بیرون کشید و به طرف سیاوش گرفت

سیاوش به سرعت گوشی رو به دست گرفت و روشنش کرد

داشت جان میکند ؛ ممکن نبود همچین چیزی درست باشد ، نه ممکن نبود ؛ مطمئن نیما داشت سر کارشان می گذاشت

گوشی اش روشن شد و سیل تماس های از دست رفته برایش پیامک شد

نگاهی به تماس های از دست رفته شانلی کرد

فکش از عصبانیت منقبض شد و بی رمق دستی بر روی صفحه گوشی اش کشید.. و اسم شانلی رو لمس کرد ..

دردی در سینه اش داشت با هیچ چیزی خاموش نمیشد

سینه اش میسوخت

دست برد و شماره اش رو گرفت

__ «مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد»

با حالی خراب دوباره و دوباره شماره اش را گرفت و هربار همان جمله قدیمی و کلیشه ای به گوشش خورد

کیوان نگران نگاهش کرد ، چه میتوانست بگوید ؟

ارام قدمی به سمتش برداشت

_ هنوز که چیزی معلوم نیست سیاوش ... شاید حوصله اش سر رفته از خونه زده بیرون ، شاید رفته پیش مادر و پدرش ...

سیاوش عصبی چنگی لای موهایش کشید

بی اراده شماره خانه عمویش را گرفت

هنوز تماس برقرار نشده بود صدای گریان خاله اش به گوشش خورد ...

قلبش در سینه اش فرو ریخت ...

به سختی لب باز کرد _ خاله؟؟؟

صدای گریه خاله اش حالش را خراب تر میکرد ،

_ سیاوش تویی خاله؟؟؟ سیاوش...

لب باز کرد؛ بیشتر شبیه جان کندن

_ چیشده...خاله

میترسید که چیزی بشنود ... میترسید

خاله گریان زمزمه کرد _ کجا بودی پسر ؟ نه تو جواب میدادی نه شانلی

گوش هایش تیز شد ... خاله اش از نبود شانلی بی خبر بود پس دلیل گریه اش ???

اخم کرد _ چرا گریه میکنی خاله ؟ چیشده ??

خاله زهرا _ عموت از صبح که رفته خونه برنگشته ... زنگ زدم به جایی که کار میکرد ...گفت اصلا از صبح سر کار نیومده ..میترسم دوباره یوقت وسط

خیابون حالش بد شده باشه و کسی نبوده باشه به دادش برسه ...

سیاوش سردرگم به کیوان نگاه کرد و آرام ادامه داد

_ گریه نکن ... حتما کاری واسش پیش اومده ؛ نگران نباش خاله خودم پیداش میکنم

..

خاله زهرا بغض کرد _ خدا تورو واسم حفظ کنه پسرم ، تو نبودی چیکار میکردم ؛
خدا تورو واسه ما فرستاد

سیاوش تلخ لبخند زد ؛ لبخندی به تلخی زهر

_ نگران نباش قربونت برم ؛ چیزی نیس ؛ میگردم واست صحیح و سالم پیداش
میکنم

خاله زهرا میان گریه اش لبخند زد _ خاله فدات شه یوقت چیزی به دخترم نگی ...
طفلی نگران میشه

سیاوش از حرص چشم بست و باز کرد _ چشم خاله
گوشی رو قطع کرد و بی جون تکیه اش را به ماشین داد
پاهایش سست شده بودن

این حس را فقط یکبار دیگر تجربه کرده بود ... سالهای دور ... همان وقتی که
خواهرش شب را به خانه نیامده بود

کیوان به سمتش آمد _ چی شد سیاوش ؛
خاله ات ارزش خبر داشت

سیاوش گیج نگاهش کرد هنوز سر درگم بود و نمیدانست چه اتفاقی افتاده

با حرص نعره کشید

__ میکشمش ؛ به خدا میکشمش

نفسش به شماره افتاده بود ، مگر میتوانست بدون اون دختر نفس بکشد
وای به حالش وای به حالش اگر این کار شهاب باشد

با خشم دستانش را مشت کرد

پر بود از خشم و نفرت ...

حسی بهش میگفت که این فقط کار یک نفر میتواند باشد

کیوان نزدیکش آمد __ سیاوش با توام ؟؟؟؟

سیاوش با چشمانی که به خون نشسته بود زمزمه کرد

__ خاله ازش خبری نداشت

کیوان متعجب ابرویی بالا پراند
_ اما ... پس چرا داشت گریه ...

سیاوش تکیه اش را از ماشین برداشت و به سمت ماشینش رفت

_ عموم از صبح خونه نرفته

کیوان مبهوت نگاهش کرد _ چی میخوای بگی ???

سیاوش غرید _ هیچی نمیدونم کیوان هیچی!!!

بعد به سمت کیوان چرخید _ افراد شهاب و به کجا منتقل کردین ?????

کیوان نگاهش کرد _ بردنشون بازداشگاه

سیاوش عصبانی و در حالی از خشم و نفرت میلرزید سوار ماشینش شد

کیوان که تا آن لحظه هنوز گیج و سردرگم بود به خودش آمد و دم پنجره سیاوش
ایستاد

_ کجا میخوای بری سیاوش؟؟

سیاوش بی آنکه حتی گوش کند ماشین رو به حرکت درآورد و به سرعت از آنجا دور شد

کیوان نگران نگاهی به ماشین سیاوش که هر لحظه دور و دور تر میشد خیره شد

باید برای این اتفاق پرونده تشکیل میداد و زودتر به جریانش می انداخت

او هم نگران بود؛ هم نگران سیاوش و هم نگران آن دخترکی که جانش به جان سیاوش گره خورده بود

.....

شانلی ***

با خشم دستگیره در را کشید و پایین و بالایش کرد و همزمان و فریاد کشید

__ من و ببرین پیش آقا جونم !!! با شمام

از درون داشت میسوخت ؛ از موقعه ای که به اینجا آورده بودندش پدرش را ندیده بود
و او هر لحظه نگران تر از قبل فریاد میکشید
آنقدر که حتی صدایش گرفته بود

نگهبانی در و باز کرد ؛ قلبش از ترس به تپش افتاد

نگهبان اخمی کرد __ پنج دقیقه خفه خون بگیر مخمون رو خوردی !

شانلی با حرص جیغ کشید __ من و ببر پیش بابام !!

مرد نیشخندی زد و به معنی اینکه صدای دخترک را نمیشنود انگشت در گوش هایش
کرد و چرخاند و سپس بیرون آورد و انگشتش را فوت کرد

__ صدات رو مخه بدجور ؛ حیف که دست و بالم بسته اس و ارباب بهم گوش زد
کرد که کاری باهات نداشته باشم وگرنه خوب بدم زبونت و توی حلققت

جا بندازم ؛ افسارش انگار از تو حلقه در رفته !

شانلی با حرص و در حالی که میلرزید فریاد زد

_ مکالمات تو و اون ارباب سگ صفت به من مربوط نیس ؛ فهمیدی چی میگم یا کری؟؟؟ میگو من و ببر پیش بابام...

صدایش در گلویش خفه شد مرد دست انداخت و گردنک ظریف دخترک رو به دست گرفت و فشار داد

_ ببین شکستن اینی که تو دستمه واسه من یه لحظه اس ، هارم نکن که بزن بشکنمش ! فهمیدی چی گفتم

شانلی با چشم هایی که از شدت فشار درشت شده بود با نفرت نگاهش کرد ، نفسش تنگ شده بود و فشار هر لحظه بیشتر میشد

_ اینجا چه خبره؟؟؟ کی بهت گفت روش دست بلند کنی؟؟؟

حلقه دور گردنش گشاد شد و نفس دوباره به ریه هایش برگشت ..

به سرفه افتاد و پشت سرهم سرفه کرد

حتی صدای سیلی و فریادی که بلند شده بود را درست نمیشنید

تند و تند نفس کشید و سرفه کرد و با دست هایش گردنش را مالش داد

دستی دور بدنش حلقه شد از ترس به سرعت راست شد

دست دور بدنش محکم تر شد

_ اروم باش ... منم عزیزم ، آروم نفس بکش

تک تک سلول های بدنش از این صدا متنفر بود

دست بلند کرد و آن دست هایی که دورش حلقه شده بودن رو به کناری زد

_ دست به من نزن لعنتی !!

صاف ایستاد و به مرد نفرت انگیز رو به رویش خیره شد ...

شهاب اخم کمرنگی کرد و به چهره دخترک خیره شد

_ فکر نمیکنی تو این موقعیت این تویی که باید زبون به دهن بگیری ؟

شانلی با حرص نگاهش کرد و زمزمه کرد _ آقا جونم کجاست ؟؟؟؟

شهاب نگاهش کرد ، کم کم ابروانش از هم باز شد و لبخند به لبانش آمد
_ میبرمت پیشش عزیز دلم اما نه الان ..

مبهوت ایستاد

شهاب قدمی به جلو برداشت و نگاهش رو از پایین تا بالای جسم دخترک کشید

شانلی هر اسان نگاهش کرد ؛ معنی این نگاه را خوب میفهمید

شهاب آرام به سمتش آمد

اما شانلی بر جای خود محکم ایستاد

شهاب متعجب ابرویی بالا انداخت _ نترس شدی ...

و نیشخندی به روی صورتش آورد

_ خوبه اینجوری بیشتر دوست دارم

شانلی با نفرت نگاهش کرد

_ مگه نخواستی پیام اینجا؟؟ مگه نگفتی من جای اقا جونم!! پس چیشد؟؟؟ مرد

نیستی که ازت انتظار مردونگی داشته باشم! اره درسته ... حق با توعه

شهاب نگاهی از سر لذت به دخترک انداخت
بیش تر از روزهای دیگر جذاب به نظر نمیرسید؟؟

بیشتر نزدیکش شد ... شانلی با اینکه ترسیده بود ولی قصد مقاومت کرده بود ، باید
هرطور شده خودش را به آقا جانش میرساند ...

شهاب نزدیکش شد و دست دراز کرد و نزدیک صورت دخترک آورد

شانلی با حرص دستش را پس زد که شهاب جری تر دست دراز کرد و دخترک را
به خودش چسباند و روسری را از سرش بیرون کشید و با غیظ چنگی

لای موهای دخترک زد

شانلی هر اسان چشم بست ... چقدر تنها بود ؛ بغضی راه گلویش را بست

شهاب نفس عمیقی لای موهای دخترک کشید

_ میدونی اشتباه من کجا بود؟؟؟

شانلی با ترس لب گزید و بغضش را فرو داد

شهاب لبانش را نزدیک گردن دخترک آورد

_ اشتباه کردم که خواستم با تو از طریق شرعی جلو برم... وقتی که باهات کارم و می کردم خودت مجبور میشدی به ازدواج با من تن بدی!

شانلی از ترس خودش را به عقب کشید که شهاب محکم تر از قبل او را به خودش چسباند

_ من چی کم داشتم که سراغ اون پسر سیاهش رفتی؟؟؟؟؟ هان من چی کم داشتم
؟؟؟؟

اونه پسر عموی گمشده ات اره؟؟؟؟

چی فکر کردی پیش خودت؟؟؟ که میری پیشش و دیگه گیر منم نمیوفتی؟؟؟؟ که
ولت میکنم؟؟؟

آر ههههههه؟؟؟؟؟؟

صدای فریادش دل دخترک را از ترس لرزاند ..

شهاب بی طاقت دخترک رو به سمت خودش برگرداند و به چشم های شانلی که حالا از گریه برق میزد خیره شد و با نفرت زمزمه کرد

_ کار اون پسره رو که یک سره کنم دیگه زبونت بیش از اندازه به کار نمیره عزیزکم

من نمیزارم تو سهم اون بشی... نه عزیزم

و ارام دست برد و روی صورت دخترک را نوازش کرد

شانلی از ترس چشمانش بست و بال لب هایی که از ترس و وحشت میلرزید گفت

_ هیچوقت نمیتونی من و به دست بیاری ... هیچوقت ... ته تهش میرسم به کلمه ای به اسم خودکشی ، بودن با تو همون حکم رو برام داره !!

از حلالم حلال تره !

شهاب با خشم نگاهش کرد و محکم سیلی به صورت شانلی زد که شانلی از درد و سوزش به کناری افتاد

شهاب فریاد زد و دست اشاره اش را به حالت تهدید مقابل صورت دخترک گرفت

_ دختره احمق !! چی فکر کردی با خودت ??? خودتو میکشی ??? ولی چی فکر کردی ؟ که من آروم میشم و میشینم سر جام ؟ نه ... نه ...

تند تند سری تکان داد و ادامه داد

_ فکر همچین کاری رو حتی تو ذهنتم نیار کوچولو ... وحشی ترم نکن که حرصم و سر مادر و آقا جونت و عشق عزیزت در بیارم

و با جمله آخرش حرصی نگاهش کرد

شانلی از ترس و در حالی که یک طرف صورتش را گرفته بود جیغ زد _ کاری با اونا نداشته باش !!

شهاب خندید... بلند تر از قبل ...

_ خوبه ... خوبه... حداقل انقدر عقل داری نگران اونا باشی...

شانلی با عصبانیت نگاهش کرد نم اشک از چشمان سرخ شده اش نمایان بود
شهاب خیز برداشت و بلندش کرد

شهاب نگاه خیره اش رو به صورت بر افروخته دخترک داد
چشمش به زخم گوشه لب شانلی افتاد که کمی خونی شده بود

ارام سرش را به صورت شانلی نزدیک کرد...

_ لبات داره بهم چشمک میزنه ... طعمشون و از الان خیلی دوست دارم

شانلی پریشان نگاهش کرد ؛ اگر سیاوش اینجا بود خون شهاب را حلال میکرد ...

تقلا کرد _ ولم کن عوضی ، چی از جونم میخوای؟؟؟؟؟

شهاب بی توجه به تقلا های او به چشم های وحشی دخترک مقابلش خیره شد

_ جون پدرت برات مهمه یا نه؟؟

شانلی مات نگاهش کرد

شهاب لبخند بدجنسی زد _ خوبه ... اگه مهمه که باهم معامله میکنیم ؛ اگه مهم نیس که خب ...

شانلی حرص زد _ چی میخوای بگی !!!

شهاب دخترک را آرام ول کرد و قدمی به عقب برداشت و در همون حال زمزمه کرد

_ تو و اون پسر عموت سیاوش به من خیلی بد کردین ... اما خب ؛ من با تو میتونم کاری نداشته باشم و بزارم خانواده اتم تا آخر عمرشون راحت تو ارج

و قرب زندگی کنن

شانلی گیج نگاهش کرد

شهاب لبخندی به روی لب آورد _ هر موقع تصمیم گرفتی شب و با من تویه اتاق صبح کنی ، همون فرداش میتونی بابات رو ببینی ؛ البته اگه تا اون

موقع زنده مونده باشه

شانلی خشک زده و درحالی که از حرف شهاب بهم ریخته بود دندان هایش را محکم روی هم فشار داد ؛ اعصابش بهم ریخته بود و از حرص میلرزید

_ بمیرم این غلط و نمیکنم !!! نمیکنم عوضی !!!

چی در مورد من فکر کردی لعنتی ... چی فکر کردی ؟؟؟؟

و با حرص غرید _ دعا میکنم بمیری ...

شهاب پوزخند زد _ اول و آخرش جات اونجاست ! اینکه دارم بهت پیشنهاد میدم چون برام مهمی ..

و قدمی به جلو برداشت به چشم های دخترک خیره شد _ برام مهمی دختر ... چرا نمیخوای اینو بفهمی ؟؟ فکر میکنی همین الانش هم نمیتونم وادارت

کنم که با من باشی؟؟

ساده نباش دختر ... اگر قرار نیس برای من باشی نمیزارم برای کسه دیگه ای هم باشی...

حالا خودت تصمیم بگیر ... اول و آخرش با منی ؛ حالا یا پدرت با تصمیمت زنده میمونه یا زنده نمیمونه ...

شانلی با بغض نگاهش کرد ... آوار آوار غم روی سرش فرو ریخته بود و او داشت برای نجاتش تقلا میکرد ..

از خودش مطمئن بود ، اگر بلایی به سرش می آمد زنده نمیماند ...

شهاب نگاه آخر رو بهش انداخت و نگاهی به ساعتش انداخت _ دیگه باید بخوابی ...
 فردا صبح موقع صبحونه میبینمت ... خوب بخوابی عزیز دلم

صدای بسته شدن در بلند شد ... با حالی خراب روی زمین افتاد ... چه بر سرش داشت می آمد

سیاوش کجا بود که ببیند چه داشت بر سرش می آمد ...

قطرات اشک از چشمش به پایین چکید ...

خودش به درک پدرش چی ???

صدای گریه اش در اتاق پیچید .. چرا این همه بلا باید سر او می آمد ؛ درست وقتی که زندگی اش داشت طعم بهشت میگرفت !؟

به هوای دیدن ساعت چشم چرخاند ولی ساعتی در اتاق نبود...

به سختی از روی زمین بلند شد و ایستاد؛ تمام دیشب را بیدار مانده بود و هنوز سردرگم بود که کی چشمانش گرم خواب شده و روی زمین خوابش برده

هنوز مغزش از حرف های ارباب سوت میکشید

اخم کرد

به سمت در رفت و چفت در را کشید

در قفل بود

با حرص لب هایش را محکم بهم فشار داد و با دستش ضربات محکمی به در زد و فریاد زد درست مثله چندین ساعت پیش که خانه را روی سرش گذاشته

بود

__ منو ببرین پیش آقا جونم !!! باشمام ! چی از جونم میخواین لعنتی ها ؟؟؟؟؟!!!

و محکم چفت در، را بالا و پایین کرد و ضربات پیاپی بهش زد

__ آقا جونم کجاست؟ بزارین برم پیشش؛ مگه نگفتین پیام اونو ولش میکنید؟

به نفس نفس افتاده بود؛ از اینکه حال پدرش خراب باشد میترسید

عقب عقب رفت و نگاه خیره اش را به در داد

صدای تقه در باعث شد از ترس قدمی به عقب بردارد

چشمش به زنی جا افتاده و درشت هیکل افتاد

زن جلو آمد _ ارباب دستور دادن برای صبحونه خوردن بیرمتون پایین !

پوزخند زد ؛ از دیروز چیزی نخورده بود و دهانش خشک بود

زن که سکوتش را دید اخم کرد و قدمی به سمتش برداشت _ خانم با شمام!!

اخم کرد و سرش را به طرف بالا گرفت و با حرص زمزمه کرد

_ برو بگو که من تو خونه اون چیزی نمیخورم ! حتی اگه از گرسنگی بمیرم !!!

زن اخمی کرد و قدمی به جلو برداشت

_ ارباب گفت اگه نیاین مجبور میشه به بابات هم گرسنگی بده

اخم کرد ؛ بغضش گرفت ، پدرش با این سن و سال باید در چنین شرایطی و پیش این مرد دیو صفت زندانی باشد

زن به عقب برگشت که شانلی قدمی به جلو برداشت

_ باشه باشه میام ... میام

زن پوزخندی زد و سری تکان داد

شانلی سرش را پایین انداخت ..

زن منتظرش ایستاده بود .. نفسش را به بیرون فرستاد

زن به سمتش آمد و بازویش را محکم به چنگ گرفت

دردش گرفت ولی هیچی نگفت

زن که گویی یکی از نگهبان های اونجا بود ؛ دخترک را به طبقه پایین کشید

شانلی سر چرخاند و اطرافش را نظاره کرد

فضای بیرون هم مانند اتاقش کمی دم داشت

خونه نسبتا بزرگی بود..

نگهبان _ د تند تر یکم راه بیا...

حرصی لب گزید و بازویش را به عقب کشید

_ ولم کنی خودم میام!!!

زن پوزخند زد و حصار دستانش را بین بازوی ظریف دخترک بیشتر کرد و او را محکم تر کشید و به سمت آشپزخانه برد

پشت دری ایستادن ؛ صدای اجازه ارباب را که شنید تنش سست شد ، از این مرد میترسید ..

مخصوصا که فهمیده بود چه بلایی سر دختر عمویش آورده است

نگهبان بی توجه به او در را باز کرد

_ برو تو!!

شانلی با ترس نگاهش کرد که نگهبان دستش را گرفت و کشید و وارد اتاقش کرد و خودش هم کنارش ایستاد

نگاهش به نگاه شهاب که پشت میز بزرگی نشسته بود و چای میخورد افتاد...

با دیدن شانلی لبخندی روی صورتش نقش بست و سری به منظور خروج نگهبان
تکان داد

_ میتونی بری فریبا

نگهبان نگاهی به شانلی انداخت و سری تکان داد و از اتاق خارج شد

حالا او مانده بود و ارباب

شهاب ابرویی بالا فرستاد _ صبح بخیری که از زبون تو بشنوم واسه ام تا خود فردا
کفایت میکنه ... تو نمیگی ... اما من میگم

و از جایش بلند شد

شانلی آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاه خیره اش رو به شهاب که به سمتش
می آمد انداخت

شهاب به سمتش آمد و مقابلش ایستاد

_ صبح بخیر عزیز دلم ...

با حالت انزجار نگاهش کرد _ من عزیز تو نیستم

شهاب خندید _ میدونستم همین و میخوای بگی ...

شانلی بدون هیچ عکس العملی فقط نگاهش کرد _ من و ببر پیش آقا جونم ...

شهاب پوزخند زد _ بیا صبحونه ات رو بخور

شانلی با حرص داد زد _ تا آقا جونم و نبینم به هیچی لب نمیزنم !!!

شهاب متفکرانه نگاهش کرد

شانلی قدمی به سمتش برداشت و با بغض ادامه داد

_ بزار ببینمش ... ازت خواهش میکنم بزار ببینمش .. تو بهم قول دادی ..

شهاب لیوان قهوه اش را یک سره سر کشید و روی میز گذاشت ؛ سپس برگشت به دخترکی که از حرص میلرزید خیره شد

_ حرف هامو دیشب بهت زدم

شانلی بی طاقت اشکی که از چشمش افتاد رو پاک کرد و زمزمه کرد
_ من نمیتونم ... نمیتونم

شهاب آرام به سمتش آمد و کمی خم شد و به چشم های دخترک رو به رویش خیره شد و با حرصی که توی حرف هاش مشهود بود غرید

_ از دواج با من برات انقدر سخته؟؟ انقدر که حتی حاضری پدرت و فدا کنی؟؟؟ چرا
؟؟ بهم بگو چرا من و داری به اون پسره ترجیح میدی؟؟؟ چرا

شانلی؟؟؟

شانلی مغموم لب هایش را بهم فشار داد و سکوت کرد
چه میگفت؟ سیاوش مگر قابل مقایسه با دیو مقابله بود؟؟؟

شهاب عصبانی دستش را به چنگ گرفت و دنبال خودش کشید

_ بهت میفهمونم که باید فقط به من فکر کنی نه کس دیگه ای

شانلی هراسان دستش را کشید ولی شهاب جری تر از قبل محکم دستش را گرفت

از آشپزخانه خارج شد

نگهبانی به سمتشون آمد که شهاب با دست اورا به کناری زد

_ کسی دنبال من نیاد!!!

نگهبان تند تند سری تکان داد و به عقب رفت

شانلی پریشان به دنبال شهاب کشیده میشد

_ میخوای ... چیکار .. کنی ... داریم کجا میریم??

بریده بریده در حالی که نفس نفس میزد و از ترس چیزی نمانده بود که سگته کند

_ حرف نزن !!

صدای شهاب بر دلشوره اش افزود

شهاب از خانه بیرون زد و شانلی را دنبال خودش کشاند و وارد حیاط شد

پا برهنه بود و برف های های سرد حیاط پایش را میسوزاند

شانلی تقلا کرد _ من با تو جایی نمیام ... ول کن دستمو
شهاب سر برگرداند و غرید _ مگه نمیخواستی پدرت رو ببینی !!! دارم میبرمت
پیشش

شانلی بهت زده دست از تقلا کردن برداشت ...
شهاب پوزخندی زد و به راهش ادامه داد

دیگر تقلا نکرد و بدون هیچ گونه دخالتی به دنبال شهاب کشیده شد .. نگران حال
پدرش بود

شهاب وارد زیر زمین شد و شانلی را جلو کشاند
_ برو پایین

شانلی مبهوت به زیر زمین تاریک خیره شد ...
آقا جانمش اینجا بود؟؟؟

از پله ها پایین رفت ... قلبش دیوانه وار به تپش درآمده بود

به طبقه پایین که رسید شهاب مقابل دری ایستاد
دست دراز کرد و قفل در را باز کرد

شانلی مات زده به آقا جاناش که بی جون روی زمین خوابیده بود خیره شد
دل سنگ هم به حال مظلومیتش آب میشد چه رسد به او که دخترش بود

قدمی به جلو برداشت _ آقا... آقاجون

لب هایش از شدت ترس و سرما میسوخت

پدرش حتی ذره ای تکان نخورد

شانلی به صورت رنگ پریده پدرش نگاه انداخت
گوشه ای از پیشانی اش زخم شده بود و خونی بود ...

شانلی با وحشت قدمی به جلو برداشت .. آنقدر شکه شده بود که گویی با پاهایش
وزنه سنگین به دنبال خودش میکشید

کنار پدرش رسید ... بغض گلایش را بسته بود

آرام کنار پدرش روی زمین افتاد و سر پدرش را به آغوش کشید

به سختی لب باز کرد _ آقا جون منم... تورو خدا من و نگاه کن... منم اینجام

پدرش بی حال چشم هایش را ذره ای باز کرد
شانلی به لب های خشک شده پدرش نگاهی انداخت
_ آقاجون

پدرش آرام زمزمه کرد _ شانل.. ی... بابا... تو... اینجا...

پدرش از درد ناله ای کرد و چشمانش را بست

با خشم به شهاب نگاه کرد و توپید _ چی به روزش آوردی لعنتی؟؟؟؟؟

شهاب مقابلش خونسرد ایستاد و نگاه نفرت بارش رو به مرد بی حال روی زمین
انداخت

_ حقشه که بمیره !

شانلی با حرص جیغ زد _ لعنتی زورت به این پیرمرد رسیده؟

شهاب نگاه وحشتناکش را به شانلی داد و محکم ضربه ای به پای مرد مقابلش زد که شانلی از ترس جیغ زد و خودش را سد راه پدرش کرد و با خشم و

گریه فریاد کشید

علی آقا ناله ای خفیف کرد و به خودش از درد کمی پیچید
شانلی با ترس زیر گریه زد

شهاب با حرص خم شد به سمتش

__ دیدیش یا نه ؟ گفتم میگشمش نگفتم؟؟؟

چی پیش خودتون فکر کردین ؟؟؟ اینکه من و دور میزنی و آبروی من و میبری و
شب عروسیت فلنگو میبندی !؟

چانه شانلی رو به دست گرفت و به سمت بالا کشید

__ خوب بابات و نگاهش کن ! ببینش به چه روزی افتاده ..! اما خوبشه ... مرده و
زنده اش واسه من هیچ اهمیتی نداره ! اما خب ... گفتم شاید برای تو

فرقی بکنه ...

شانلی با رنگ پریده نگاهش کرد .. متوجه منظور شهاب شد

شهاب نگاهی بهش انداخت _ هنوز قولم یادم نرفته... میتونی همین امشب پدرت و سالم از اینجا بیرون بفرستی ...ولی عوضش اونی میشه که من بهت

گفتم

حرفش مانند پتکی بود بر سرش ... با لب هایی که از ترس میلرزید زمزمه کرد
_ اینهمه دختر ... چرا من ... چرا ولم نمیکنی

شهاب به صورت شانلی خیره شد و آرام دست بلند کرد و روی صورت دخترک کشید

شانلی با انزجار صورتش را به عقب کشید که شهاب خصمانه پوزخندی زد
_ هنوز عقلت سر جاش نیومده .. خیلی خب باشه .. باشه کاریت ندارم ...

شانلی مبهوت نگاهش کرد که شهاب ادامه داد

_ دیشب پدرت حالش خراب شد .. به خاطر تو سرش دکتر آوردم ...

گفت که سرما و استرس برایش خوب نیس ... ممکنه تویه دقیقه قلبش و از کار بندازه

و سر چرخاند _ بهتره ببینیم خودش تا کجا تحمل میکنه نه ؟

شانلی سردرگم نگاهش کرد ، تمام صورتش از گریه خیس و سرخ شده بود ...

شهاب به سمت بخاری برقی گوشه اتاق رفت و از برق کشید

شانلی هراسان قدمی به جلو برداشت _ داری چیکار میکنی ؟؟؟؟

شهاب پوزخند زد _ دارم واسه یه مرگ تدریجی آماده اش میکنم

شانلی مقابل شهاب ایستاد و با دنیایی از وحشت زمزمه کرد _ تو این کار و نمیکنی ... نمیکنی

شهاب نگاهی به پیرمردی که روی زمین افتاده بود و داشت تقلا میکرد که بنشیند انداخت

نگاهش رو به چشم های وحشت زده شانلی داد و نیشخند زد

_ ببین چی کارت داره ...

شانلی با بهت سر چرخاند و نگاهش به پدرش افتاد که روی زانو کمی بلند شده بود

به سرعت سمت پدرش رفت و او را به خودش تکیه داد لبخندی هرچند محو روی صورتش نشست ؛ نباید به پدرش استرس وارد میکرد ؛ هرچند حضور

شهاب خودش به خودی خود ترسناک بود

_ آقا جونم... خوبی ...؟

پدرش با دیدنش نگران به شهاب خیره شد

_ چرا ... اومدی ... اینجا

بریده بریده حرفش را زده بود

شانلی صورت پدرش را نوازش کرد و با گریه ادامه داد

_ قربونت بشم ... میبرمت از اینجا بیرون ... قول میدم بابایی

اقا جانم از درد ابرو هایش را چین داد و زمزمه کرد _ من دیگه ازم ... سنی

... گذشته ... نباید.. میومدی دختر ... نباید ..

شانلی با ترس به چهره درهم پدرش که از درد لب هایش را بهم محکم فشار میداد خیره شد

پدرش بدون توجه ادامه داد_ به اون ..گوش نکن بابا... نزار به کاری که میخواد...
برسه..

شهاب اخم کرد و به سرعت به سمتش رفت و یقه اش را به چنگ گرفت و با یک حرکت بلند کرد

شانلی از ترس خودش را سد پدرش کرد که شهاب غرش کنان او را به کناری پرتاب کرد و رو به مرد مقابلش با خشم زمزمه کرد ..

_ زیادی داری وِ وِ وِ میکنی ... ببندش تا خفه ات نکردم

و سیلی محکم روی صورتش فرود آورد
صدای سیلی اش قلب دخترک را از کار انداخت
از غصه داشت میسوخت
این پدرش بود که داشت از شهاب کتک میخورد

شانلی از جای بلند شد و به سمت شهاب رفت و به عقب کشیدش

_ ولش کن ... تورو به خدا ولش کن ...

شهاب بی توجه به اون علی اقا را گوشه ای از اتاق انداخت و تهدید وار زمزمه کرد _ داغ دخترت و به دلت میزارم ... توهم باید بفهمی که اون مال من ِ

شانلی با گریه به پدرش که روی زمین افتاده بود و از درد چشمانش را بسته بود خیره شد

شهاب با حرص به سمتش رفت که شانلی پیش دستی کرد و کت شهاب را به چنگ گرفت و کشید و با جیغ زمزمه کرد

_ باشه ... باشه ، هرکاری که بخوای رو میکنم ولی کاری به اون نداشته باش ...

حرفش قلبش را سوزاند ... داشت با دست خودش گورش را میکند ولی مگر چاره ای جز قبول این حرف داشت ...

با گریه روی زمین افتاد _ کاری با آقا جونم نداشته باش ... بزار بره ... هرکاری که بگی رو میکنم ...

شهاب مبهوت به شانلی خیره شد ...

این دختر بلاخره تن به با او بودن داده بود

لبخندی روی لبش نقش بست ...

شانلی با حالی خراب به پدرش که بی هوش روی زمین افتاده بود خیره شد ...

شهاب نگاه گیرایش را به شانلی داد

_ پس همین امشب کارو تموم میکنم

شانلی شکست خورده و در حالی که از ترس و وحشت میلرزید سری آرام تکان داد

حتی از فکر با او بودن حالش بد میشد چه رسد به عمل حرفش

شهاب نفسش را به بیرون فرستاد و گوشی اش را بیرون کشید و شماره تلفن مدنظرش را گرفت ...

شانلی با حق خودش را به سمت پدرش کشید و ناله وار نام پدرش را صدا کرد ...

حتی متوجه حرف های شهاب نشد .. سرش گیج میرفت و ضعف شدید کرده بود ..
انقدر که حتی صورت پدرش را تار میدید ...

سرش را روی دست های پدرش گذاشت و بلند گریست ...

سیاوش**

با درد تکیه اش را به دیوار داد و دستش را مشت کرد

سینه اش از خشم آتیش گرفته بود ...

نفس زنون به مرد غرق در خون رو به روش خیره شد

دندون هاش و از حرص روی هم سایید

_ مادرت و به عزات میکشونم حرومزاده

کیوان نگاه از سیاوش گرفت روی زمین نشست و دستش را روی گردن اون مرد گذاشت و نبضش را گرفت

مرد از درد ناله ای کرد و چشم هایش را روی هم فشار داد

کیوان از کنارش بلند شد

سیاوش بی طاقت به سمتش خیز برداشت و روی سینه اش نشست

حتی توجهی به صدای کیوان که بهش تذکر میداد هم نکرد

سیاوش گردن پسر جوان رو به رویش را به دست گرفت و فشرد و با صدایی که از زور خشم دورگه شده بود فریاد زد

_ اون ارباب بی همه چیزت کجاست ??? برای بار آخر که دارم ازت میپرسم

مرد اخمی کرد و از درد لب فشرد

سیاوش لرزید و مشت گره خورده اش را دوباره روی صورت پسر فرود آورد

_ میکشمت لعنتی ... میکشمت کثافت

کیوان نگران به سمت سیاوش توپید

_ سیاوش بیشتر از این همیشه ...

سیاوش داد زد _ خفه شو کیوان خفه شو

کیوان سکوت کرد و به مامور سر تکان داد

مامور به سمت سیاوش آمد که سیاوش بی طاقت چنگ انداخت و اسلحه را از کمر مامور جوان بیرون کشید ...

کیوان اخم کرد و نگران به سیاوش خیره شد و قدمی به سمتش برداشت

_ سیاوش داری چیکار میکنی ???

سیاوش با چشم های به خون نشسته اسلحه رو به سمت پسر مقابلش که حالا از ترس
به سیاوش خیره شده گرفت

_ حرف که نمیزنه ... زنده موندش فقط هوا رو مسموم میکنه...

و اسلحه رو به سمت پیشونی پسرک کشید و در همون حال غرید

_ کیوان اگه نمیخوای بلایی سر مامورات بیاد بندازشون از اتاق بیرون !!!!

کیوان نفس زنان به سیاوش خیره شد

_ سیاوش احمق نشو

صدای فریاد سیاوش ساکتش کرد _ بکنشون بیرون !!

کیوان اخم کرد و رو به مامورش سر تکان داد

دوتا مامور با ترس سری تکان دادن و از اتاق خارج شد

کیوان قدمی پیش گذاشت

_ سیاوش میخوای چیکار کنی ??? اون اسلحه رو بنداز پایین به خدا حلش میکنیم

سیاوش نفس های نا ارومش رو به بیرون فرستاد و با حرص و تعصب با دست دیگرش چنگی به گردن مرد مقابلش انداخت و غرید

_ زنِ من کجاست ???

و اسلحه رو روی پیشونی پسرک گذاشت و دستش را روی ماشه فشار داد

مرد از ترس غالب تهی کرده بود و این از چشمان تیز بین سیاوش دور نمانده بود

ترسش را احساس کرده بود

سیاوش پوزخند زد و دستش را روی ماشه فشار داد که صدای فریاد مرد بلند شد

_ نزن میگم ... نزن

نفسش به یکباره به سینه اش برگشت ...

اخم وحشتناکی کرد... هنوز دستش روی ماشه بود که مرد از روی ترس شروع کرد
به حرف زدن

_ تو خونه ویلایش تو روستای سیجان تو جاده چالوسه ... یه خونه ویلایی بزرگ
با سنگ فرش های کرمی ... به هرکی بگی اون خونه رو میشناسه ...

سیاوش سر مرد مقابلش را به چنگ گرفت

_ به خدا اگه دروغ گفته باشی...

مرد با ترس تند تند سرش را تکان داد

_ دروغ نگفتم ... همونجا میتونی پیداش کنی

سیاوش با خشونت لباسش را با فشاری ول کرد ...

کیوان به سمتش آمد _ وقت نداریم باید بریم

سیاوش اخمی کرد و از جا بلند شد ..

تپش قلب شدیدش را احساس میکرد ؛ اینکه دلبرکش یک روز کامل بود که پیش شهاب گیر افتاده بود ...

داشت از حجم بی خبری دیوانه میشد
اگر بلایی سر او آمده باشد بی شک زنده نمیماند

کیوان دستورات لازم رو به مامورهایش داد

سیاوش با همان اخم وحشتناکش سوار ماشینش شد
کیوان به سرعت به سمتش آمد

_ کجا میری ؟ صبر کن اینجوری که همیشه ؛ واسه گرفتن باند شهاب باید نقشه کشید

سیاوش با عصبانیت نگاهش کرد و غرید _ تو و بچه هات هرکاری دوست دارین
بکنین ، ولی من کار خودم رو میکنم
کیوان اخم کرد _ سیاوش !!!

سیاوش بی توجه به اون پایش را روی گاز گذاشت و دیوانه وار به سمت مقصدش حرکت کرد

.....

شانلی ***

با ترس به در ِ اتاق نگاه کرد...

گریه راحتش نمیگذاشت ؛ به اتاقش آمده بود و هر لحظه هراس داشت که شهاب به
اتاق بیاید

با نفرت به لباسی که روی تخت افتاده خیره شد

خدمتکار لباس را برایش آماده کرده بود و گفته بود که بعد از حمام او را بپوشد ولی
مگر میتوانست

لباس قرمزی که کوتاهی اش تا کمی پایین تر از باسنش میرسید و از پشت و جلو
باز بود ..

تقه ای به در خورد ... از ترس لحظه ای از جا پرید

نگاهش به خدمتکار زنی افتاد که مجبورش کرده بود حمام کند ... توی چهره اش
عطوفت نداشت و چهره اش سخت و زخمی بود ؛ شهاب او را فریبا صدا

زده بود

با دیدن شانلی اخم کرد

_ تو که هنوز لباست و نپوشیدی !!! ببینمت !

شانلی با حرص نگاهش کرد _ من این لباس و نمیپوشم

زن پوزخند زد _ جدی ؟ او امرتون تموم شد ؟ ببین دختره هرجایی ، پوشیدی پوشیدی ؛ نپوشیدی که تو میدونی و ارباب ..

خبر داری که حال پدرت خوب نیس هان ؟

با انزجاز و حرص جیغ زد _ برو گمشو از اتاق ، همتون برین به درک !!!

زن خونسرد نگاهش کرد و تای ابروش و به بالا فرستاد و همانطور که نگاهش میکرد تلفن رو از جیبش برداشت

_ بهتره خبر این کنفرانست و به ارباب بدم ! راه چاره اش دست خودشه ...

شانلی با ترس از روی تخت پرید _ میپوشمش ..

زن نیشخند زد

شانلی با بغض دست دراز کرد که زن لباس و به سمتش پرتاب کرد

_ یکم به ریخت و قیافه ات برس حداقل رنگ به صورتت داشته باشی .. دوباره برگشتم ریخت و لباست این نباشه که ایندفعه حوصله چک و چونه

باهات و ندارم ...

و بی توجه به شانلی به سمت در رفت و از در خارج شد

با شنیدن چرخش کلید بغضش را فرو داد و نگاهی به لباسش انداخت ، لباسی که حتی حکم لباس خواب هم نداشت ...

لب هایش از شدت ترس و اضطراب میلرزید

نگران پدرش بود ... قبل از آوردنش به اتاق متوجه حال خراب پدرش شده بود و شهاب شرط کرده بود که بعد از انجام کارش او را راهی بیمارستان میکند

به سختی آن لباس را پوشید ... حتی با دیدن خودش در آینه هم شرمش میشد

مطمئن بود بعد از امشب خودش را زنده نخواهد گذاشت

حاضر بود بمیرد تا دست خورده ی ارباب باشد ...

و چه بر سر سیاوشش می آمد ...

با گریه به خودش نگاهی انداخت ..

حالا کار بهناز دختر عمویش را بهتر درک میکرد

اینکه بعد از همچین رسوایی خودش را از شر خجالتش پاک کرده بود ...

لباس سرهمی قرمزی از جنس حریر و ساتن که کوتاهی اش تا کمی پایین باسنش
میرسید و پشتش کاملا باز بود و یقه لباسش هم تا کمی از سینه اش

را نمایان کرده بود

رنگش پریده بود و خجالت میکشید ...

اتاقش با اتاق دونفره ارباب عوض شده بود

صدای باز شدن در و پشت بندش صدای زنی که فریبا نام داشت بلند شد

زن نگاهی خریدارانه به سر تا پای دخترک انداخت _ ای بدک نشدی ...میشه تحملت
کرد

و بعد روی صورت دخترک که گریه میکرد خیره شد ، اخم کرد

_ این چه وضعه صورتته ..مگه ننت مرده اینجوری آبغوره گرفتی ؟ یه عشق ک
حال دو نفره است نگو که اصلا دوست نداری !؟

حرفش با کنایه بود ؛ شانلی اخم کرد و غرید

__ من و با خودت یکی ندون کثافت !

زن با حرص قدمی پیش گذاشت که صدای ارباب پشت سرش باعث شد همانجا بایستد و به طرف ارباب برگردد

شانلی با وحشت دست دراز کرد و پالتو اش را به سمت بدنش گرفت و برهنگی های بدنش را کمی پوشاند

بند بند وجودش داشت میلرزید ...

زیر لب نجوا کرد __ همه چی تموم شد... همه چی تموم شد ؛ تو کجایی سیاوش...

تا به الان به خودش امید داده بود که سیاوش پیدایش میکند اما الان چی ؟

ارباب از چارچوب در داخل شد ... تمام تمرکزش روی دخترک نیمه برهنه ای بود که از ترس کنار تخت میلرزید ...

چه منظره ای میدید ؟ امشب به وصال دختر محبوبش میرسید و احدی نمیتوانست جلوی او را بگیرد

شهاب نیم نگاهی به فریبا انداخت و سری تکان داد __ برو بیرون ...!

فریبا لبخند چندشی زد و نگاه اخر و به شانلی انداخت و چشمکی برایش فرستاد

شانلی بی توجه به اون فقط در جای خود خشکش زده بود ...

مگر میتوانست امشب با این مرد روی یک تخت صبح را شب کند؟؟

و چرا خدا راحتش نمیکرد؟ مگر چه گناهی کرده بود که تاوانش را باید اینچنین سنگین پس میداد

صدای بسته شدن در که آمد چشم بست و باز کرد

شهاب آرام قدم به سمتش برداشت و مقابلش ایستاد، نفس عمیقی کشید و دست برد و پالتو دخترک را از دستش گرفت و کشید

شانلی با ترس جیغی زد و قدمی به عقب برداشت

و دستش را به حالت ضربدر مقابل سینه اش گرفت

شهاب بی توجه؛ مسخ آن تابلوی زنده مقابلش شد ...

اثر مقابلش بی شک یه اثر هنری بود ...

هیچ فکرش را نمیکرد که این دختر انقدر توی این لباس محشر باشد... کم ندیده بود و نچشیده بود... اما این ... بی شک امشب برایش خاطره انگیز ترین

شبش خواهد بود ...

نگاهش را از بالا تا پایین دخترک کشید ...

پر حرارت دست برد و دکمه اول یقه اش را باز کرد ... گرمش شده بود ...

به سمت میز بارش رفت و برایش خودش مقداری نوشیدنی ریخت و به یکباره سر کشید ...

آتش گرفته بود و باید خودش را خالی میکرد ...

شانلی با وحشت به مرد رو به رویش که جام نوشیدنی اش را برای چندمین بار پر میکرد نگاه کرد

شهاب به طرف شانلی برگشت و جام و روی میز گذاشت

شانلی از سر ترس قدمی به عقب برداشت

شهاب با چشمان مسخ شده نزدیکش شد ...

شانلی بریده بریده زمزمه کرد

_تورو خدا... ولم کن ... من... من... به درد تو.. نمیخورم

شهاب نگاهش را به چشمان ترسیده دخترک داد

_ تا الان اگه شک داشتم ؛ الان تو دیگه مطمئنم که تورو میخوام

شانلی با بغض به عقب رفت که شهاب ادامه داد

_ تو این دو سال و خورده ای که از دیدن تو میگذشت هر رابطه ای که داشتم فکر و ذهنم باز پیش تو بود ... بقیه بودن برای ارضا حس نیاز ... ولی تو

...تورو واسه همیشه میخوام

شانلی با گریه سری تکان داد که شهاب نزدیکش شد

شانلی عقب رفت ؛ شرمش میشد که اینچنین مقابل این مرد ایستاده ... ترسیده بود و قلبش محکم به سینه اش کوفته میشد

بی اختیار با نزدیک شدن شهاب شروع کرد به جیغ زدن و اسم سیاوش را صدا زدن

_ سیاوش سیاوش .. سیاوشششش

شهاب با عصبانیت خیز برداشت و دخترک رو بین چنگ هایش گرفت و هولش داد
به سمت تخت ..

شانلی که تعادل نداشت از پشت روی تخت افتاد و شهاب به سرعت روش خیمه زد

شانلی جیغ زد که شهاب دست دراز کرد و دستش را روی دهان دخترک گذاشت

_ هیس.... کوچولو... نمیخوام اذیت کنم ... باهم پیش بریم قول میدم دردی نداشته
باشی...

شانلی وحشت زده و با چشم هایی که از زور ترس و وحشت گشاد شده بود نگاهش
کرد ...

اشک از چشمانش جاری بود که شهاب دستش را لای پای برهنه دخترک برد و
روی ران دخترک کشید

شانلی هر اسان تقلا کرد ... دست شهاب را روی پاهایش حس میکرد و احساس
انزجار میکرد

جیغ زد و خودش را تند تند و تکان داد به هوای اینکه دست شهاب به کناری برود
ولی این کارش شهاب را جری تر کرد که لبش را نزدیک گردن

دخترک کرد و گوشت دخترک را به دندان گرفت و محکم گاز گرفت

شانلی از درد جیغ کشید که دست شهاب بالاتر آمد و روی شکمش قرار گرفت

داشت جان میکند... و حس میکرد کم کم از حال می‌رود ...

شهاب نفس زد و به چشمان ترسیده دخترک خیره شد

_ انقدر وول نخور دختر که راه فرار نداری ... همین امشب مال من میشی

شانلی با گریه نگاهش کرد ...

شهاب آرام دستش را از روی دهان دخترک برداشت و به قصد بوسیدنش سر خم
کرد که شانلی با نفرت روی صورتش تف انداخت و جیغ زد

_ برو بمیر عوضی ... برو بمیر

شهاب اخم کرد با دستش فک دخترک را گرفت و محکم فشارش داد ...

که شانلی از درد چشمانش را بست ...

گرمای تن دخترک دیوانه اش کرده بود و حس نیازش چندین برابر شده بود ...

با دست دیگرش کمر بندش را باز کرد و سراغ دکمه شلوارش رفت

شانلی پریشان نگاهش کرد ... بدنش از ترس میلرزید و شک زده شده بود..

با ترس به شهاب که شلوارش را پایین میکشید خیره شد

دردناک ترین لحظات عمرش بود ...

هیستریک نگاهش را به شهاب انداخت و لرزید

شهاب بی توجه به او نگاه ِ داغش را به بدن برهنه دخترک که آن حریر قسمت های برجسته دخترک را پوشانده بود انداخت

با حرص دست انداخت تا بند نازک لباس را از روی شونه های دخترک به کناری بزند که صدای محکم در مبهوتش کرد

اخم کرد در همان حال غرید _ اینجا چه غلطی میکنید ... برین گمشین حروم زاده
ها

صدای نگهبان باعث شد نگاه از دخترک ترسیده بگیرد و به طرف در نگاه کند

_ ارباب ... ارباب بدبخت شدیم ... بار محموله لو رفته و هر لحظه ممکن پلیس ها
بریزن اینجا ...!

شهاب سردرگم به صدا گوش کرد ... گیج بود و داغ ... کمی طول کشید تا معنی
حرف نگهبان را بفهمد ...

بهت زده از روی دخترک ترسیده حال بلند شد و دکمه شلوارش را بست و عصبانی
به سمت در رفت و قفل در و باز کرد ...

قبل از خروج از اتاق؛ عصبانی به شانلی نگاه کرد

_ تکون نمیخوری تا پیام!

و با مکث نگاه از دخترک که گریه میکرد گرفت و از اتاق خارج شد

صدای تقه در بلند شد ولی صدای چرخش کلید نیامد

شانلی متزلزل از روی تخت بلند شد ... فشارش انگار افتاده بود ؛ چنگ زد به دیوار و لبه دیوار را گرفت تا مانع افتادنش به زمین شود
خدا به دادش رسیده بود و شهاب وقت نکرده بود که رسوایش کند
باید فکری میکرد ... باید از اینجا فرار میکرد ...

نگاهش به پالتو و شلوارش که گوشه ای از اتاق افتاده بود افتاد ...

به سرعت و بی توجه به حال خرابش به سمت لباس خیز برداشت و شلوارش را پوشید و پالتو اش را روی همون لباس به تن کرد
انقدر ترسیده بود و دست هایش از ترس میلرزید که چندین بار پالتو از دستش روی زمین افتاد

متوجه سر و صدای بیرون شد .. به طرف پنجره رفت و از آنجا شهاب را دید که با عصبانیت چیز هایی را برای افرادش توضیح میدهد ..

فکری به سرش زد ... بدون اینکه لحظه ای دیگر حتی بخواهد تامل کند
به سمت در اتاق رفت و دستگیره در را به سمت پایین کشید

در باز شد ...

میون گریه لبخند زد ... و خدا فراموشش نکرده بود ..

نگاهش به راه رو خلوت افتاد ... فرصت و از دست نداد و به سمت پله ها به راه افتاد ...

سر و صدایی از پله ها شنید ؛ ناچار راهش را کج کرد و به سمت انتهای راه رو دوید و پشت اتاقی پناه گرفت ...

قلبش به شدت میزد و احساس ضعف میکرد

میترسید ... از اتفاق دوباره لحظاتی که از سر گذرانده بود هراس داشت

خدمتکاری به سرعت از پله ها بالا آمد و به سمت انتهای راه رو آمد ...

شانلی با ترس در اتاق را باز کرد و داخل اتاق شد ...

ترسیده بود و مطمئن بود که دوباره به دست شهاب بیوفتد زنده نخواهد ماند ..

نگاهش به دور و بر اتاق افتاد ...

متوجه در دیگر شد ...

به سرعت به سمت در دوید و در را باز کرد ...

هوای سرد که به صورتش خورد نفسش را به سختی به بیرون فرستاد ...

وارد بالکن بزرگ اتاق شد ... سمت راست بالکن متوجه پله ها به سمت حیاط شد

عصبی به پشت سرش نگاه کرد .. هیچکس نبود ...

از پله ها پایین رفت ... هوا برفی بود و پله ها سُر ...

نزدیک آخرین پله که شد؛ پایش روی پله آهنی سر خورد و از سه پله آخر محکم به زمین افتاد ...

ناله ای کرد و مچ پایش را به دست گرفت ...

چشمانش از درد خیس شده بود و ضربات شلاق وار برف هم روی صورتش فرود می آمد

زمین خیس بود و تمام لباسش خیس شده بود ...

نگران به اطرافش نگاه کرد ... سردرگم بود که باید چیکار کند...

از طرفی پدرش که در زیر زمین گرفتار بود و از طرفی میترسید دوباره گیر شهاب بیوفتد... ..

حتی بلد نبود از اینجا به سراغ پدرش برود ... حس میکرد این قسمت حیاط با اون قسمتی که صبح با شهاب به دیدن پدرش رفته بود فرق میکند ..

نالان زیر لب چیز هایی را با خودش نجوا کرد ...

دهانش بی اختیار زیر بارش برف تکان میخورد ...

نه او نمیتوانست بی خیال پدرش بشود

؛ از اینکه شهاب از نبود او دیوانه شود و به سراغ پدرش برود هراس داشت

سر و صدا از اون قسمت پشتی حیاط بلند ...

بی اختیار به آن سمت کشیده شد ؛ پدرش بهش احتیاج داشت و او نمیتوانست آنقدر خودخواه باشد و از طرفی به نظرش فرار کردن کار نشدنی بود

افراد شهاب در همه جا پخش بودن ؛ باید کار دیگری میکرد

ساختمان کوچک کناری چشمش را گرفت ...

آرام به اون سمت حرکت کرد و از پشت پنجره داخل اتاق را نگاه کرد ...

شبيه اتاق سرایدار یا باغبان بود ...

دور تا دور اتاق را چشم چرخاند، چشمش به تلفن اتاق افتاد ... هیجان زده به اطرافش نگاه کرد

باید سریع تر عمل میکرد

به سمت در اتاق رفت و چفت در را کشید

در بی وقفه باز شد

انرژی به بدنش برگشته بود ...

نگاه آخر رو به حیاط کرد و وقتی از نبود هیچکس مطمئن شد وارد اتاق شد و برای اینکه کسی بیرون از اتاق متوجه اش نشود کلید اتاق را زد و برق را

خاموش کرد ...

از اضطراب بدنش سست شده بود ولی خودش را به تلفن رساند و شماره سیاوش را بدون هیچ مکثی گرفت ...

تلفن بعد از چندین بار زنگ خوردن وصل شد ...

نفسش با صدای گرفته سیاوش در سینه اش حبس شد

__ بله ...

چقدر دلتنگش بود..

صدای عصبانی سیاوش که بلند شد لب باز کرد

_ قطع نکن سیاوش منم !

سیاوش سکوت کرد .. گویی به گوش هایش اعتماد نداشت

با لب هایی لرزان زمزمه کرد _ سیاوش ..

صدای بهت زده سیاوش به گوشش رسید

_ شانلی ...

شانلی لبخند زد ... به اندازه درد هایی که امروز کشیده بود لبخند به لب آورد

_ خودمم...

سیاوش هول کرده زمزمه کرد _ کجایی تو ??? حالت خوبه ؟

سری تکان داد ؛ چقدر تنها بود و مطمئن نبود که باز بتواند سیاوش را ببیند

زیر گریه زد ؛ سیاوش از پشت تلفن سنگین نفس کشید و زمزمه کرد

_ کجایی شانلی؟ چه بلایی سرت اومده؟

شانلی هق زد _ من خوبم ... خوب ِ خوب ... ولی آقا جون ... سیاوش، آقا جونم
حالش خوب نیس ..

سیاوش مات زده زمزمه کرد _ عمو پیش تو عه؟؟؟

شانلی هراسان نگاهی به در انداخت و تند زمزمه کرد

_ اره .. هر دومون پیش شهابیم ... من از دستش فرار کردم اما اون نه ... حالش
خیلی بده

سیاوش در حالی که زیر لب خداروشکر میکرد میان حرف و گریه دخترک پرید _
گریه نکن دختر گریه نکن عزیزم ... دارم میام ... نزدیکم ... به خدا

نزدیکم

شانلی فقط گریه کرد؛ سیاوش با اضطرابی که چاشنی اش عصبانیت بود زمزمه
کرد _ الان دقیقا کجایی؟؟؟

نگران دخترک بود ...

شانلی با صدای گرفته زمزمه کرد _ تو اتاق سرایداری... اما میخوام برم پیش آقا
جونم

سیاوش حرص زد

_ پاتو اونجا نمیزاری شانلی ؛ پاتو اونجا نمیزاری !!! اولین جایی که شهاب بخواد
دنبالت برگرده همونجاس ... از اونجا دور شو دختر ... برو یه جا مخفی شو

... قول میدم تا ده دقیقه دیگه پیشت باشم ... قول میدم ؛ فقط ده دقیقه

شانلی تند تند سری تکان داد _ نه نه شهاب

آقا جون میکشه ...

سیاوش با عصبانیت فریاد کشید _ اون هیچ کاری نمیتونه بکنه دختر ... فقط ارزش
دور شو ... بهت میرسم .. قول میدم که عمو رو سالم تحویل بدم ... تو

فقط اونجا نرو ... اونجا نرو لعنتی

رگ زده بود و متعصب بود

شانلی گریه کرد که سیاوش با حرص لب زد :

_ شانلی پاتو اونجا نمیزارى ... ببین من دارم بهت میگم ... من سیاهش ...
بسپارش به خودم ... توروقرآن دیوونگی نکن .. با توام دختر ... میگم گریه نکن ...

نمیزارم بلایی سرت بیاد

شانلی با گریه فقط به صدای سیاهش گوش کرد

سیاهش آرام زمزمه کرد _ چیزیت بشه اثری دیگه از سیاهش نمیمونه ... به خدا
نمیمونه

سیاهش با صدایی که ازش حسرت و غیرت میباید داشت تقلا میکرد تا نظر
دلبرکش را برگرداند ... نگران حالش بود و می دانست که اگر اتفاقی برای او

بیوفتد خودش هم نابود میشود

صدای تیر از حیاط باعث شد که شانلی از ترس جیغی کشید و گوشى را روی
زمین انداخت و از جا بلند شد

میترسید ... از شهاب که نسبت به قبل جری تر شده بود ...

انقدر ترسیده بود که حتی حواسش به تلفن قطع نشده نرفت ...

صدای تیر بار دیگر بلند شد ... از ترس به گریه افتاد ... اگر شهاب قصد جانش را کرده بود انقدر هراس نداشت که از کار عملی نشده شهاب میترسید ...

گویی فوبیای شهاب را گرفته بود ...

دیوانه وار میلرزید

لرزان از اتاق خارج شد ... پا برهنه بود و سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود ولی اهمیتی نداد ...

از اتاق فاصله گرفت که متوجه نزدیکی سر و صدا شد ...

از ترس به عقب نگاه کرد ... ایگاش سیاوش هرچه زودتر برسد ...

آرام به عقب قدم برداشت که نگاهش به شهاب افتاد که پشت به او داشت با تلفن حرف میزد و در دستش اسلحه ای را حرکت میداد

دلش هری پایین ریخت و رنگ از رویش پرید ...

شهاب داشت به افرادش از نبود دخترک خبر میداد

قدمی به عقب برداشت ... فاصله اش نسبت به او زیاد بود

نفس حبس شده دختر به یکباره برگشت و قدمی به عقب برداشت که پایش در تیزی فرو رفت ... از درد جیغی کشید ولی به سرعت جلوی دهانش را

گرفت ... ولی دیر شده بود

شهاب همان لحظه که جیغ زده بود به سمت صدا برگشته بود

شهاب پوزخندی به لب آورد و عصبی لبخند زد ...

صورتش از حرص سرخ شده بود

شانلی با ترس نگاه ازش گرفت به عقب برگشت و به سرعت به سمت انتهای حیاط دوید ..

دیوانه وار و بدون اینکه از درد پایش چیزی متوجه شود فقط میدوید

.....

سیاوش***

به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ویلایی مقابلش دوید..

هوا تاریک بود؛ ولی چراغ های ساختمان فضا را کمی روشن کرد بود

اخم هایش به شدت در هم فرو رفته بود و خشم و نفرت هم باعث شده بود بدون هیچ وقفه ای فقط به سمت ساختمان بدود ..

نگران بود ...

نفس زنان نزدیک دیوار ساختمان ایستاد و به دیوار مقابلش چشم دوخت
میترسید که هر حرکتش جان دلبرکش را به خطر بیاندازد مخصوصا که صدای جیغش را پشت تلفن شنیده بود و دیوانه وار بر سرعتش افزوده بود

دست انداخت به لب دیوار و خودش را بالا کشید

از همانجا نگران به حیاط خیره شد..چند نفری به سرعت در حال رفت و آمد بودن

نگاهش کشیده شد به ماشین هایی که به سرعت داخلش با بسته هایی پر میشد ..

پس حدسش درست بود ؛ شهاب متوجه لو رفتن محموله شده بود ...

آرام خودش را به بالا کشید و با یک حرکت خودش را به پایین انداخت

به سرعت از جا بلند شد و پشت به درختی ایستاد ...

سنگین نفسش را بیرون داد ...اگر نگران حال شانلی نبود بدون ترس این خانه را روی سر شهاب خالی میکرد ولی الان ؟

با بی قراری سر چرخاند ... مطمئن بود که شانلی داخل عمارت اصلی نیس ،

نگاهش به نگهبان ساختمان کناری افتاد ...

اخمی کرد ، هیچ کجای عمارت نگهبان نداشت که اون در داشت

این در به کجا ختم میشد؟

کمی خم شد و خودش را به اون سمت کشید

حالا درست مقابلش بود

به نگهبان که سرگرم تلفن حرف زدن شده بود خیره شد

نگهبان هول کرده از مقابل در به کناری رفت و به سمت ساختمان اصلی دوید

اخمی کرد و بدون هیچگونه مکثی به سمت در دوید و در را باز کرد

نگاهش به پله هایی که به سمت پایین میرفت جلب شد

به سرعت از پله ها پایین رفت که با بهت به صحنه رو به رویش خیره شد ...

عمویش بی جان کف اتاق سرد افتاده بود ..

نفسش به شماره افتاد ؛ به سرعت به سمت عمویش رفت

چه بر سرش آورده بودند؟ اخم کرد

دست انداخت و سر عمویش را بالا کشید

_ عمو ... عمو ... چشمت و باز کن

نگران عمویش را روی زمین گذاشت و صورتش را نزدیک لب های عمویش کرد

...

حرارت گرمی که به صورتش میخورد حاکی از زنده بودن عمویش میداد ...

نفس حبس شده اش به یکباره خارج شد ...

به حدی خشمگین بود که فقط داشت خودخوری میکرد

به سرعت گوشی همراهش را بیرون کشید و شماره کیوان را گرفت

کیوان با بوق اول جواب داد

_ کجایی سیاوش؟

بدون آنکه جواب کیوان را دهد ، آرام زمزمه کرد

_ کیوان هرچه سریع تر آمبولانس و خبر کن

صدای نگران کیوان توی گوشی پیچید _ چیشده سیاوش؟؟؟ ما نزدیک عمارتیم

سیاوش اخم کرد و با حرص خرید _ تو کاری رو که گفتم بکن ؛ سریع بیاین تو زیر زمین کنار عمارت ، عموم حالش خوب نیس ...

و دیگه منتظر جواب کیوان نشد ...

سیاوش نگاهش را به چشم های از هم باز شده عمویش داد

حیرت زده تکانی به عمویش داد _ عمو... خوبی ???

عمویش با بی حالی سرش را تکان داد و به سختی لب باز کرد و با لب هایی که از شدت ضعف میلرزیدن گفت _ شانلی.. کجاست ..

فکش منقبض شد .. چه باید به عمویش میگفت وقتی خودش خبری از او نداشت ??

سری تکان داد _ حالش خوبه ...

نمیتوانست در این حال به عمویش حقیقت را بگوید

عمویش ناله ای کرد که سیاوش نگران بهش خیره شد

_ تکون نخور عمو... الان آمبولانس میرسه!

عمویش بی توجه به او پیراهن سیاوش را چنگ زد و به سختی زمزمه کرد

_ دوس...ش...داری...؟

با گیجی و قلبی نا اروم نگاهش کرد که عمویش فشاری به خودش آورد

_ شان..لی رو میگم...دوشش...داری...؟؟؟

نگاه عمیقی به چشم های خسته عمویش انداخت ...

سری تکان داد و در حالی که سعی میکرد نگاهش اطمینان بخش باشد زمزمه کرد _
عاشقشم

عمویش لبخندی زد و سپس به سرفه افتاد

سیاوش مضطرب به عمویش نگاه کرد _ به خودت فشار نیار ؛ واسه قلبت خوب
نیس

عمویش نفس عمیقی کشید

صدای آژیر آمبولانس و مامور ها بلند شد

سیاوش به سرعت سر بالا کرد و نگاهی به در انداخت و زمزمه کرد _ رسیدن ...
تحمل کن عمو...

عمویش آرام سری تکان داد و زمزمه کرد

_ مراقبش باش... تورو خیلی.. دوست داره... سیاوش... من بهش... بد... کردم.. اما
... تو... نزار.. بیشتر.. از این... عذاب بکشه... اون... اون...

سیاوش اخمی کرد و با حرص غرید _ خودت بعدا اینارو بهش بگو! تو هیچیت
نمیشه... نمیشه فهمیدی...

صدای ماور ها بلند شده بود

سیاوش بلند شد و ایستاد و به سمت در فریاد کشید _ بیاین پایین... اینجاس...

نگاهش به عمویش افتاد که زیر لب از درد ناله میکرد

صدای شلیک و گلوله در فضا پیچید...

نگاهی نگران به عمویش انداخت و به سرعت از پله ها بالا رفت،

نزدیک در ماموران ارژانس را دید

به سمتشون فریاد کشید _ برین پایین ، عموم پایینه... حالش اصلا خوب نیس ...

مامور ها به سرعت سری تکان دادن و از پله ها پایین رفتن ...

سیاوش اخم هایش را در هم کشید و چنگی به موهایش زد
شانلی از اتاق سرایداری حرف زده بود

به سرعت به سمت گوشه ای از حیاط دوید
صدای داد و فریاد و گلوله در فضا حاکم بود

جز شانلی دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود

به حیاط پشتی رسید
نگاهش به اتاق کوچک وسط حیاط افتاد

عصبی و لرزان به سمت اتاق رفت و وارد اتاق شد

چشم چرخاند ... شانلی در اتاق نیمه تاریک نبود

نگاهش به تلفن اشغال شده روی زمین افتاد

از سر اضطراب و خشم دستانش را مشت کرد و از حیاط بیرون دوید

نگاهش میخکوب روی برف سفید پوش حیاط که خونی بود افتاد ...

از ترس نفسش حبس شد ...

این خون متعلق به کی بود؟

عزیز کرده اش؟

با وحشت نگاهش کشیده شد سمت جای پاهایی که کمی خونی بود و روی برف ها کشیده شده بود ...

با درد روی زمین افتاد

نفس کم آورده بود و پاهایش از شدت سرما به سیاهی میزد

نفس زنان دندان هایش را از سرما بهم فشار داد

شهاب با حرص بهش رسید و چنگی لای موهایش زد و به عقب کشیدش

از درد جیغی زد و دستش را به سمت موهایش که وحشیانه از طرف شهاب کشیده میشد برد

شهاب با حرص زمزمه کرد _ کی چی فکر کردی ؟ که میتونی دوباره از چنگال من
در بری ! چی فکر کردی هان!!!

با کلمات آخرش فریادی زد و محکم تر موهای دخترک را کشید

شهاب با حرص از جا بلندش کرد و غرید _ نگفتم یا مال من میشی یا مال هیچکس
؟؟؟ گفتم یا نگفتم بهت؟؟؟!!!

قفسه سینه اش از ترس به شدت بالا و پایین میشد

شهاب خودش را به دخترک چسباند و دستش را دور شکم دخترک انداخت محکم تر
به به خودش چسباند

_ پدرت و در میارم هم تورو اون حروم زاده رو ؛ بلایی سر جفتون میارم که که
صدای سگ بدین ... هنوز منو نشناختین .. نشناختین لعنتی ها !!!

اسلحه رو برداشت و روی شقیقه شانلی گذاشت

شانلی هاج و واج به رو به رویش خیره شد

لمس نوک سرد اسلحه روی شقیقه اش حالش را خراب کرد

شهاب با حرص اسلحه را روی شقیقه شانلی فشار داد و غرید
_ بودن با من برات سخت بود آره؟ مردن چی؟ دوشش داری??

شانلی با حرصی آغشته به درد زیر لب زمزمه کرد
_ ترجیح میدم بمیرم تا بخوام با تو باشم..

ضربه دیگری به صورتش خورد، از درد روی برف ها افتاد
شهاب با حرص چشمانش را تیز کرد و بُراق گفت

_ تو غلط کردی...! دختره احمق! حالیت میکنم! هم تورو هم اون عشق بی شرف
رو!!!!

شانلی دندان هایش را روی هم سایید و حینی که گوشه لبش از شدت ضربه میسوخت
بل گرفته به چشم های شهاب خیره شد و فریاد زد

_ بی شرف تویی که با اون هوس بی همه چیزت زندگی چند نفر و نابود کردی!!
بی شرف تویی که جز درد واسه کسی چیزی نداری! بی شرف تویی نه

اون... آییی

موهایش دوباره در چنگال های شهاب اسیر شد ...

شهاب با بهت و حرصی که آشکارا در چهره اش نمایان بود موهای دخترک را به شدت عقب کشید و صورتش را مقابل صورت دخترک گرفت و با لحنی

آمیخته با جنون غرید

_ خفه شو کثافت ! که واسه ی من بلبل زبونی میکنی آره ؟؟؟؟؟؟ هنوز یادنگرفتی که وقتی پیش منی زبونت و غلاف کنی واسه من هارت و پوت نکنی !

که بیشرفم نه !!! پس بزار بیشرفیم رو هم نشونت بدم

و موهای دخترک رو گرفت و کشید و زیر لب با حرص غرولند کرد _ هنوز مونده تا بیشرفیم رو بشناسی

شانلی از درد چشمانش را بست .. اشک در چشمانش حلقه زده بود و بی اراده دنبال شهاب کشیده میشد

شهاب با حرص او را مقابل خود کشاند و دستش را در موهایش حلقه زد و او را به جلو هدایت کرد ...

مقابله ساختمانی نیمه ساخت بود و شهاب داشت او را به آن سمت میکشید

جان از تن دخترک رفت ؛ گویی فکر شهاب را خوانده باشد جیغ زد _ ولم کن کثافت
!!!

شهاب لبخند کزایی روی لب هایش آورد و بیشتر شانلی رو به سمت خودش کشید و دستش را محکم روی لب های دخترک گذاشت

_ ببر صداتو تا همینجا کارم و باهات نکردم

زانو هایش از ترس سست شد ولی ضربه شهاب مجالی برای نفس گیری بهش نداد
تقلا کرد که شاید لحظه ای دست شهاب از روی لب هایش به کناری

برود تا بتواند جیغ بزند و کمک بخواهد ولی تقلا کردن هایش راه به جایی نداشت و فقط فشار شدید دست شهاب روی لبش بود که عایدش شد

چنگ زد و با هق هق پای خودش را روی برف ها فشار داد تا بلکه بتواند مانع از رفتنش به آن خرابه شود ولی آنقدر ضعف داشت که پایش با اولین فشار

شهاب روی موهایش از زمین کنده شد ...

چنگ زد ... و خودش را تند تر تکان داد ولی قدرت شهاب بیش از او بود

شهاب با حرص او را کشید و وارد خرابه اش کرد

خانه نیمه ساخت بود

شانلی با ترس و چشم هایی که از پریشانی درشت شده بود تند تند سرش را تکان داد
...

ولی مرد مقابلش که گویی جنون گرفته باشدش با دست دیگرش محکم گردن دخترک
را گرفت و فشار داد و با نفرت زمزمه کرد

_ اون بی همه چیز تورو میخواد دیگه نه ؟؟؟؟

اون بلایی که سر دم و دستگاه من اومده زیر سر اون بیرشرفه ... داغت و به دلش
میزارم ... تقاص همه کار هاش و با تو میگیرم

شانلی وحشت زده و در حالی که از شدت فشار دست روی گردن و دهانش سرخ
شده بود نگاهش کرد

شهاب لبخند بدجنسی زد و دخترک را بایک حرکت روی زمین خواباند و روش
خیمه زد

شانلی با وحشت جیغ کشید ولی جیغش در دهانش خفه شد
فروریخته بود و دیگر امیدی به هیچی نداشت ..
سیاوشش محال ممکن بود که اینجا پیدایش کند ..

رعشه به بدنش افتاد بود و از سوز سرما و ترس و وحشت به شدت میلرزید ...
داشت جان میکند ...

شهاب روی دخترک خوابید و پاهایش را قلاب پاهای دخترک کرد و با دستش شروع
کرد به باز کردن دکمه های پالتوی دخترک

صدای بلند آژیر بلند را حس کرد ؛ نور امیدی در دلش زنده شد گویی به یکباره روح
به بدنش برگشته باشد

شهاب بهت زده سرش را بالا گرفت ... او هم متوجه صدای آژیر پلیس شده بود

شانلی با ترس و وحشت تقلا کرد؛ نمیتوانست انقدر راحت تسلیم شهاب شود ، نه حالا
که سیاوش به او آنقدر نزدیک بود... شده باشد میمرد ولی نمیذاشت

عفتش را لکه دار کند ...

نمیخواست سرنوشتش شبیه سرنوشت دختر عمویش باشد... نمیخواست

دست جدا شده اش را به سمت صورت شهاب کشید و با ناخن های تقریبا باندش
چنگی محکم بر صورت شهاب کشید ...

شهاب از درد خودش را عقب کشید و دستش را به سمت صورتش برد
نفس به ریه های دخترک برگشت و دست شهاب از کنار لبش به کناری رفت ...
به سرعت خودش را از زیر پای شهاب بیرون کشید

با تمام وجود فریاد زد _ سیاوششششش ... سیاوششششش ... سیاوششششش

شهاب جری تر به سرعت دستش را از روی صورتش برداشت و به سمت دخترک
خیز برداشت

که شانلی با وحشت جیغی کشید و به عقب برگشت تا از در خانه بیرون رود که در
سینه شخصی فرو رفت ...

لرزان به تپش های قلب نا آرام سینه ای که در آغوشش بود گوش سپرد ..

مگر میتوانست این گرما را تشخیص ندهد ... مگر میشد ، تپش های قلب سیاوشش را نشناسد ... زمان را گم کرده بود ..

دست سیاوش دورش حلقه شد و محکم به سینه اش فشرده شد

صدای شهاب ر عشه به جانش انداخت ...

_ چه خوب شد که اومدی .. منتظرت بودم ... ولی یکم دیر نکردی !!؟؟

با ترس سرش را بالا گرفت و درحالی که میلرزید به شهاب که حالا با اسلحه مقابلشان ایستاده بود خیره شد ...

مبهوت ماند ... چه بر سر خودش و سیاوشش می آمد ... محال ممکن بود که شهاب آنها را راحت بگذراد

چشمان پر از درد و قرمزش را بالا کشاند به سیاوش که با چشم های به خون نشسته به شهاب خیره شده بود نگاه کرد ...

ذره ای در چشمانش آرامش نداشت ... شده بود آتشی که در ولوله ی ذره ای سوزاندن میسوخت ...

شهاب پوزخند زد و با اسلحه اشاره ای به شانلی کرد

_ توام خاطرشو انگار خیلی میخوای ..

شانلی متوجه حال خراب سیاوش شد. نفس هایی نا آرام و سینه ای که از زور حرص منقبض شده بود

سیاوش نیم نگاهی به شانلی که در آغوشش می لرزید کرد و دوباره نگاهش را به شهاب که منتظر مقابلش ایستاده بود و اسلحه رو روی شانلی نشانه رفته

بود داد

با نفرت به شهاب زول زد _ بزار شانلی بره !!!

شهاب خندید ...

_ نه نشد ... با همین خانوم خوشگله کار دارم !

سیاوش حرص زد _ خفه شو !!!

شهاب ابرویی بالا پراند و با حرص اسلحه را تکان داد _ ازش جدا شو یا الله !!!

شانلی با ترس خودش را بیشتر در آغوش سیاوش جمع کرد ...

سیاوش او را بیشتر در خود فرو برد

دستش دور کمر سیاوش بود ؛ چیزی را پشت سیاوش لمس کرد ... اسلحه ... سردی اسلحه رو لمس کرد

نگاهش خود به خود به سیاوش کشیده شد ...

سیاوش نگاهش کرد و آرام سر تکان داد

صدای فریاد شهاب باعث شد لحظه ای جا بخورد

_ با توام !!! نیای یه گلوله حرومش میکنم !

نگاهش سمت شهاب کشیده شد

ترسیده بود ولی باید کارش را درست انجام میداد ؛ دستانش از زور سرما بی حس بود و میلرزید

دستش روی بدنه اسلحه قفل شد و او را از کمر سیاوش بیرون کشید

آرام تکانی خورد ... شهاب منتظر و با خشم نگاهش میکرد

شانلی آرام دستش را از کمر سیاوش بیرون آورد و در حالی که داشت از سیاوش جدا میشد اسلحه را از پشت در دستان سیاوش گذاشت ...

تا خواست از سیاوش به طور کامل جدا شود به سرعت به سمت دیگری پرت شد و با صدای بلند گلوله باعث شد از وحشت جیغی بکشد و ناخودآگاه دست

هایش را روی گوش هایش بگذارد ...

قلبش دیوانه وار میکوفت

صدای فریاد باعث شد به سرعت چشم باز کند ...

صدای فریاد سیاوش بود که داشت با حرص و نفرت بر سر شهاب فرود می آورد

هراسان از جا بلند شد ... سیاوش برای محافظتش او را به کناری هول داده بود و با اسلحه گلوله ای برای حواس پرتی شهاب نثار دیوار کرده بود

نگاهش به سیاوش افتاد که با اسلحه مقابل شهاب ایستاده بود ...

در دستان شهاب هم اسلحه بود

شهاب با نفرت به سیاوش نگاه کرد

_ تو دیگه از کدوم گوری جلوی من غد علم کردی ! فکر میکردم میتونی شریک خوبی باشی

اما دست گذاشتنت روی اون دختر همه چیز و خراب کرد ... بد تمومش کردی سیاوش !!!

سیاوش با خشم دندان سایید و قدمی به جلو برداشت که شهاب اسلحه را راسخ تر به سمتش گرفت

__ من و یادت نمیدانم نه!؟ یادت نمیدانم لعنتی؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای فریاد گونه سیاوش در فضا حاکم شد
خشم وجودش را پر کرده بود...

شهاب در مقابلش با چشمانی که از زور تعجب ریز شده بود نگاهش کرد

سیاوش با نگاهی که ازش آتش میبارید با خشم نگاهش کرد

__ خواهرمو یادت میداد... تو و دوستات ... چهارده سال پیش تنش و تیکه تیکه
کردین!؟

سیاوش با درد نگاهش کرد ... هنوز بعد چهارده سال با یادآوری اش قلبش فرو
میریخت ...

حالا بعد از این همه سال نوبت تسویه حساب شخصی اش رسیده بود ..

شهاب مسبب همه بدبختی ها و تنهایی هایش بود

شهاب با بهت نگاهش کرد ...

سیاوش قدمی دیگر به شهاب نزدیک شد ..

و با نفرت دندان سایید

_ اون شب لعنتیت به این فکر نکردی که چی داری سر اون دختر بی گناه میاری
 ??? فکر نکردی لعنتی ??? میدونی جنازه اشو چه جوری پیدا کردم ???

میدونی????

صدایش با فریاد بود ... فریادی که دل سنگ را هم نرم میکرد ... زجه زده بود ..

نفس زنان با تنفر اسلحه را بین انگشتان خود فشار داد ...

شانلی با بغض نگاهش کرد .. چشمانش با دیدن سیاوش در این وضع گریان شده بود

..

دلش برای این مرد میرفت ...

با ترس گوشه دیوار نگاهش کرد ... حتی میترسید که از جایش تکانی بخورد و جان

سیاوش را در خطر بیاندازد ..

ضعف کرده بود و بدنش کرخت شده بود ولی نمیتوانست چشم از سیاوشش بردارد

...

حاضر بود جانش را هم برای محافظت از سیاوش بدهد ..

باید کاری میکرد ... نمیتوانست اینجا بماند و دست روی دست بگذارد

در مقابلش باز بود ... و در یک قدمیش ... صدای آژیر پلیس هم در فضا شنیده میشد

... باید میرفت و پلیس را با خبر میکرد ...

میترسید که شهاب بلایی سر سیاوشش بیاورد ...

با ترس از پشت دیوار نگاهی به شهاب انداخت حواسش نبود...

آرام به سمت در خیز برداشت و بدون هیچ جلب توجهی از در بیرون رفت

شهاب با ناباوری آب گلویش را به سختی قورت داد ... در مخیله اش هم نمیگنجید
سیاوش برادر آن دختر باشد ...

آن دختر را به خوبی به یاد داشت ...

پوزخندی زد و جری تر خندید.. پس سیاوش حساب شده وارد این ماجرا شده بود

_ پس تو برادرشی

پوزخندش سیاوش را جری تر کرد که با یک خیز به سمت سیاوش حمله کرد ...

حرکتش آنقدر تند و ماهرانه بود که تا شهاب بخواهد به خودش بجنبد روی زمین
افتاده بود ...

سیاوش غرش کنان مشتش های گره خورده اش را روی صورت شهاب خالی کرد ...

باید خالی میشد از درد

از چهارده سالی که بذر نفرت فقط در قلبش کاشته بود

از دردی که شب و روزش را به امید گرفتن انتقامش تسکین داده بود

باید تقاص تک تک زجه هایی که خواهرش زیر این مرد زده را پس میگرفت ...
از حس عذاب وجدانی که مادرش پس از شنیدن خبر مرگ خواهرش کشیده بود ...
و از درد پدرش که دختر عزیز کرده اش را با دست خود به خاک میسپرد ...
و ترس هایی که دلبرکش به واسطه این چشیده بود

جنون وار ضربات خودش را بر سر شهاب خالی میکرد .. حواسش به هیچ چیز جز
اون زخم سر باز کرده نبود

شهاب با درد و خشم یقه سیاوش را گرفت و از حواس پرتی سیاوش سواستفاده کرد
و دستش را دراز کرد و تکه آجر شکسته شده دیوار را با شتاب به

سمت پیشانی سیاوش پرتاب کرد ...

لحظه اخر سیاوش متوجه شد و دستش را حفاظ صورتش کرد ...
همین کافی بود تا حواس سیاوش پرت شود

به سرعت مشتى محکم حواله صورت سیاوش کرد ...
سیاوش لحظه ای از درد چشمانش را بست و باز کرد ...

شهاب با حرص سیاوش را محکم هل داد و از جا بلند شد و اسلحه اش را برداشت
به سمت سیاوش گرفت...

_ اومدی دنبال خونخواهی خواهرت... پس بزار کاملش رو برات بگم ...

نفسی زد و لبخند نفرت انگیزی روی لب هایش آورد... نفس نفس میزد؛ کمی گیج
میزد... یا به خاطر خوردن شرابش بود یا به خاطر ضربه هایی که از

سیاوش خورده بود ... قصد داشت سیاوش را مانند خودش دیوانه کند.

_ خواهرت خیلی ساده بود ... خیلی ... قیافه معمولی داشت ... اونقدری نبود که
بخواد من و جذب کنه ولی جسور بود ... همین بود که خواستم امتحانش

کنم ... تو جنگل زیادی میچرخید ... چند باری توی جنگل دیده بودمش ..

اوایل زیادی سرتق بود ولی آروم آروم نرمش کردم ...

تا جایی که باهش توی جنگل قرار میزاشتم ... به خیالش منم عاشق و شیداش شده
بودم ... احمق بود ... ولی دوست داشتنی ...

سیاوش نفس زنان با تنفر لب های خشک شده اش را با زبانش خیس کرد ... داشت از درون میسوخت ... بدنش با هر کلمه توسط شهاب به آتش کشیده

میشد .. تنش خسته بود از این اتفاق .. کمرش برای چندمین بار شکسته میشد ...

زخم کهنه اش هنوز تازه بود ... و هر بار با یادآوری این اتفاق ریشه میزد

شهاب با غیض دست برد و خون دور دهانش را پاک کرد و آب دهانش را به بیرون انداخت و با کینه به سیاوش خیره شد ..

_ ازش خواستم بیاد خونه ام .. به هوای اینکه جنگل جای خوبی برای حرف زدن نیست و فضول زیاد داره ... ساده بود و در عین حال احمق ...

اومد ... خوشگل کرده بود ... اون شب با رفیق هام دوره داشتم و تو حال خودم نبودم ... ترسِ تو چشم هاش وسوسه ام کرد که امتحانش کنم...

سیاوش با تنی که از زور حرص و عذاب می لرزید نعره زد

_ خفه شو کتایاااااافت ...

و بدون توجه به اسلحه شهاب به سمتش حمله ور شد ...

شهاب با ترس و نفرت گلوله را به سمت سیاوش شلیک کرد ...

ولی قبل از آن سیاوش به سمتش حمله کرد بود و مانع از حرکت انتخاب شده شهاب شده بود ...

رگ زده بود برای هرز بودن مرد مقابلش ...
برای بلایی که سر خواهر یکی پدونه اش آمده بود
مرد بود و مردانگی اش لکه دار شده بود ... گویی زورش از همیشه بیشتر شده بود

شهاب با وحشت روی زمین افتاد ...
سیاوش هر دو دستش را دور گلولی مرد مقابلش گره زد و محکم بهم فشار داد..

شهاب با چشمانی از که از زور ترس گشاد شده بود دستش را به سمت دست سیاوش راند و چنگ زد

ولی برای سیاوش ضرباتش مهم نبود .. باید با دست های خودش این درد را برای همیشه پاک میکرد ...

شهاب مقاومتش کمتر شده بود و پوستش به سیاهی میزد
از فکر اینکه این مرد قصد دریدن دلبرکش را داشته حرص زد زیر لب غرید

__ بهت میفهمونم سیاوش کیه ... تقاص همه کاراتو با مرگت پس میدی... با همین دست هام تو یه آشغال و از زمین پاک میکنم ... وجودت هرزه واسه این

زمین ، بوی تعفن و کثافتت همه جارو برداشته ..

دستانش را از دور گلوی شهاب برداشت ... شهاب از زور نفس تنگی به سرفه افتاد

سیاوش میلرزید... نفس هایش کشیده و سوزان شده بود

دست برد در جیبش و چاقویی بیرون کشید و روی گردن شهاب گذاشت

صورتش بی اندازه ترسناک شده بود ...

شهاب با چشم هایی که در درونش ترس و وحشت نمایان بود با تنه پته زمزمه کرد

__ میخوای چیکار بکنی ... احمق نشو ... چه غلطی میخوای...

صداش با ضرب دست سیاوش در گلو خفه شد...

سیاوش مشتش را بر دهان شهاب فرود آورده بود

شهاب با درد ناله ای کرد .. دهانش پر خون شده بود ...

سیاوش زهر خندی زد و افسار گسیخته چاقو را آرام کشید تا روی صورت شهاب
آورد

_ شاید این نتونه به خوبی اون حسی که لیاقت هست رو بهت بده ... ولی خب ...
قول نمیدم که درد نداشته باشه

و چاقو را روی صورت شهاب کشید که شهاب از درد فریادی زد
سیاوش بی توجه فقط صورت کریه مرد مقابلش را با چاقو خش مینداخت ..

.....

شانلی ***

شانلی بدون لحظه ای تنفس فقط میدوید حتی به صدای کیوان که صدایش میزد
بایستاد هم اعتنایی نکرد ...

داشت دیوانه میشد صدای شلیک را دوباره شنیده بود ...

پهلوی هایش از سرما و دویدن درد میکرد ...

به سرعت خودش را به کیوان رسانده بود و پلیس ها را خبر کرده بود .

ولی این صدای گلوله ... حالش خراب بود و احساس تهوع میکرد ... و لب هایش از
شدت سرما و نگرانی به سفیدی میزد ... رنگ به چهره نداشت ...

سیاوش پیش آن مرد تنها بود و از صدای گلوله ای که دقایقی پیش در هوا پیچیده
بود وحشت کرده بود

کم مانده بود از حال برود اما باز با یک دندگی بدون لحظه ای ایستادن با همان
پاهای برهنه تا اینجا روی برف ها دویده بود ...

چشمش به آن ساختمان نیمه ساخت افتاد ...

با دیدن آن ساختمان دلش هری ریخت .. آنقدر که ایستاد ... پاهایش یارای راه رفتن
نداشتند ...

کیوان بی توجه به او به سرعت با یکی دیگر از مامورهایش به سمت ساختمان نیمه
ساخت دوید

شانلی با بغض قدم گذاشت ... میترسید برود و سیاوشش چیزیش شده باشد ...

لب هایش را از سر استرس خیس کرد ...

باید میرفت ... اینجا ماندنش جز دیوانگی چیزی عایدش نمیکرد ...

قدم هایش سرعت گرفتن ...

از پله ساختمان بالا رفت و از راه رویی که پناه گرفته بود رد شد ...

نگاهش که به سیاوش افتاد بهت زده همانجا خشکش زد ...

سیاوش با حالتی جنون آمیز چاقو را زیر گردن شهاب گرفته بود ...

نگاهش به شهاب افتاد که تمام صورتش خونین بود و از درد داشت ناله میکرد ...

کیوان فریاد زد _ سیاوش تمومش کن !!!

سیاوش بی توجه پوزخند زد ... به شهاب زول زده بود ..

شانلی با ترس دستش را روی دهانش گذاشت ... آن صحنه را دوست نداشت ...
سیاوش را اینچنین بی رحم نمیخواست ...

چه بر سرد مردش آمده بود..؟

ترسیده بود... از مرد مقابلی که توجهی به اطرافش نداشت ...

انگار نه صدایی میشنید و نه کسی را میدید...

کیوان به سمتش رفت که سیاوش با حرص شهاب و گرفت و از جا بلند کرد ...
چنگ لای موهایش کشید و سرش را بالا برد و چاقو را زیر گردن شهاب گذاشت

_ بیای طرفم کارشو درجا تموم میکنم !

کیوان مبهوت نگاهش کرد ... آرام سر تکان داد و عقب رفت ؛ نگاهش بین شهاب و
سیاوش در گردش بود ...

سیاوش رو به کیوان غرید

_ دیدی گفتم نابودش میکنم ؟؟؟؟ دیدی گفتم با دست های خودم عذابش میدم ... اما
نه ... تا جلوم جون نکنه من راضی نمیشم ... باید جون کندنش و

با چشم هام ببینم و حس کنم ... !

کیوان اخمی کرد _ سیاوش تو کارتو باهاتش کردی !!! دیگه بیشتر از این اجازه نداری بهش نزدیک بشی

سیاوش پوزخند تلخی زد و ابرویی بالا فرستاد
_ جدی ؟

و فشار دستش را زیر گلوی شهاب بیشتر کرد
شهاب خفت بار ناله کرد و از درد به خودش پیچید

نگاهش بی وقفه چرخید و روی چشم های دخترک ترسیده مقابلش که با چشمانی شب زده نگاهش میکرد افتاد ..

شانلی با با بهت و ناباوری و در حالی که در چشمانش اشک حلقه بسته بود به سیاوش خیره بود ...

از این مرد میترسید ... این مرد هیچ شباهتی با سیاوشش نداشت ...

سیاوش متوجه حال خراب دخترک شد ... او دلبرکش بود که با بهت به او زول زده بود ...

در چشمانش ترس و بهت و حسرت را میدید

شانلی قدمی به عقب برداشت ... بدنش میلرزید و این از دید سیاوشش پنهان نماند

دستی که دور گردن شهاب حلقه شده بود کمتر شد ... آنقدر که شهاب با ضعف روی زمین افتاد .

نگاه خسته و دلسرد دلبرکش را اینچنین دوست نداشت ...

کیوان نگاهش را از سیاوش به شانلی که بهت زده ایستاده بود و به سیاوش زول زده بود انداخت ... این دختر باز سیاوش را آرام کرده بود ..

سیاوش قدمی به سمت شانلی برداشت ... نگاهش خیره به چشمان غمگین عزیز کرده اش بود ...

شانلی با بی حالی سری تکان داد ... هنوز صحنه شکنجه رو به رویش جلوی چشمانش بود ...

با ترس به عقب رفت و از در به سرعت خارج شد

سیاوش با اخم پلک زد؛

حواسش دیگر به شهاب و کیوان نبود به سرعت به سمت در دوید که با صدای فریاد
کیوان و پشت بندش صدای شلیک دو گلوله در جای خود خشکش

زد

به سرعت به سمت صدا برگشت ... نگاهش به جسم بی جان شهاب که اسلحه به
دست روی زمین می افتاد افتاد ...

کیوان اخم کرد _ داشت به سمت شلیک میکرد ..

نگاهش روی شهاب زوم بود و دو گلوله که سینه اش را شکافته بودن...

آرام چشم بست و باز کرد ... قلبش آرام گرفت ...

پرونده شهاب برای همیشه تمام شده بود ...

سری تکان داد و به سرعت از در خارج شد و به دنبال شانلی از خانه خارج شد

.....

شانلی ***

حالم خراب بود .. از دیدن سیاوش تو اون حال شکه شده بودم... همه حرکاتش جلوی چشم بود نفس زنان و در حالی که می لرزیدم ایستادم ...

ریزش برف شدید تر شده بود...

ریزش پر حرارت اشک هامو حس میکردم ..

خم شدم و عمیق نفس کشیدم ...

حس میکردم و نفسم داره تنگ تر میشه ... امروز بدترین روز عمرم بود ... بارها تا لب مرگ رفتم و برگشته بودم ... و حال سیاوش تیر خلاص بود...

دویدم که ازش دور بشم .. نمیتونستم سیاوش را اینجوری ببینم .. نه سیاوش شبیه این مردی که دیدم نبود...

با یادآوری اش جوشش اشک رو روی گونه هام حس کردم

ضعف و ترس و گرسنگی و سرما باعث شد نتونم سر جای خودم به ایستادم...

پاهام سست شد و افتادم ولی قبل از افتادنم تو آغوش گرمی فرو رفته ام .. صدای پر حرارت سیاوش زیر گوشم باعث شد سر بالا کنم و با ترس نگاهش

نگاه عمیقی به چشمانم کرد... فکر میکنم متوجه ترسم شد و از طرفی لرزش بدنم
کاملاً قابل لمس بود که منو بیشتر به خودش فشرد
_ چیه عزیزم.... چرا انقدر میلرزی دختر ...

تو آغوشش حل شدم ... آغوشش بی اندازه گرم بود و بوی سیاوش میداد .. بوی
همان سیاوش همیشگی .. بوی اعتماد و مردانگی

کنار گوشم هرم نفس های گرم صورتش را حس میکردم ...

صداش بی اندازه غمگین و گرفته بود

_ ببخشید ..

مات و مبهوت شدم ... سیاوش بود که داشت عذر خواهی میکرد

سیاوش فشار دستش را دور کمرم بیشتر کرد و ادامه داد

_ نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم ... اون مرد زندگیمو تباه کرده بود ... حرف هاش باعث شد ندونم دارم چیکار میکنم ... حواسم به تو نبود...

گریه ام گرفت ... هق هق کردم و خودم رو بیشتر در آغوشش حل کردم ... سرم گیج میرفت و سردرد بدی داشتم ... احساس سرما و استرس و ضعف باعث

شد از حال برم ...

چشمام بسته شد و تو یه خلصه سیاهی فرو رفتم

.....

سیاوش ..

متوجه سستی بدن دخترک شد ... شانلی بی حال روی دستش افتاد، با ترس محکم تر نگاهش داشت و آرام تکانش داد

_ شانلی خوبی ... شانلی با توام ...

لحنش بی اندازه نگران بود

زیر لب نجوا کرد _ لعنت به من ... لعنت به من!!!

شانلی چشمانش را بسته بود ... نفس زد و با اخمش ابرو های مردانه اش را بهم پیوند داد

دخترک را بایک حرکت بالا کشید و روی دستش انداخت ... شانلی روی دست هایش میلرزید...

مضطرب به سمت جایی که ماشینش را پارک کرده بود دوید ...
نفسش به شماره افتاده بود .. تا سر حد مرگ نگران عزیز کرده اش بود ...

چشمانش از زور حرص و درد به خون تشبیه شده بود ...

از لای درخت ها به سرعت رد شد .. لحظه ای نایستاد تا نفسی تازه کند ...
نمیدانست چند دقیقه است که بی وقفه فقط میدود ... هر از گاهی فریاد میزد و

اسم دخترک را صدا میزد ...

به کنار عمارت رسید .. ماشین پلیس و آمبولانس هنوز آنجا بود ...
کیوان کنار آمبولانس ایستاده بود که با دیدن سیاوش بهت زده به سمتش دوید ...
او هم نگران حال دخترک شده بود ...

سد راه سیاوش شد

_ چیشده ???

سیاوش ایستاد و نفس زد ... لب های داغ و سوزانش را بهم فشار داد و با حرص
نجوا کرد

_ بدفعه حالش بد شد ... درمونگاه اینجا کجاست!!!

کیوان نگران به شانلی که بی حال روی دست های سیاوش افتاده بود و میلرزید خیره
شد و سپس به سیاوش که از نگرانی چشمانش تند تند در کاسه

میلغزید نگاه کرد

_ ببرش تو آمبولانس ..

سیاوش نگاهش به ماشین آمبولانس رو به رویش که جسد شهاب را داخل ماشین میبردن انداخت .. اخم کرد و با نفرت به سمت ماشینش حرکت کرد

ززمه کرد

_ می برمش درمونگاه فقط آدرس این وامونده رو بده !

کیوان نگاهِ سیاوش را دنبال کرد و به جسد بی جان شهاب رسید ... سری تکان داد و به دنبال سیاوش به راه افتاد ...

_ زیاد دور نیس ... جاده رو برو پایین تر تو خود همین روستا درمونگاه امام علی هست ... تابلوش کمی جلوتره ...

سیاوش در عقب ماشین را باز کرد و دخترک را به سرعت روی صندلی عقب گذاشت و کاپشن چرمش را از روی صندلی برداشت و روی دخترک لرزان

انداخت

نگاهش به پاهای برهنه دختر که از سرما قرمز شده بود و گوشه ای از پاش هم بریده بود افتاد ...

اخم وحشتناکی کرد ... پس خون روی برف ها مال شانلی بود ... با حرص دستش را مشت کرد ...

دخترک در این سرما چه کشیده بود

نفس عمیقی کشید و سوار ماشینش شد و ماشین را روشن کرد

لحظه ای یاد عموییش افتاد ... با نگرانی به کیوان نگاه کرد

_ عمو چی شد؟؟

کیوان متوجه اضطراب سیاوش شد

_ همون اول انتقالش دادیم بیمارستان ... هر خبری شد به گوشت زنگ میزنم ...

سیاوش سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و به سرعت از کنار کیوان گذشت ...

لحظه ای نگاهش به دلبرکش افتاد ... دست برد و بخاری را تا آخر زیاد کرد ...

چقدر این دختر را دوست داشت ... امروز تا مغز استخوانش نبود دخترک را بهش فهمانده بود .. تمام جانش این دختر را صدا میزد ...

با حرص چنگی لای موهایش زد و دیوانه وار به سمت درمانگاه روند ...

به شانلی نگاه کرد .. آرام روی تخت خوابیده بود و سرم به دستانش وصل بود ...

زخم پایش را تمیز کرده بودن و بسته بودن ..

آرام به سمتش رفت و دستش را روی پیشانی دخترک گذاشت

دیگر تب نداشت ... نفس راحتی کشید و عمیق به صورت آرام دخترک زول زد ..

شانلی آرام بود .. دیگر لرزش نداشت ...

دست برد و طره ای از موهای دخترک را گرفت و لمس کرد ..

باید نذرش را بعد از سلامتی کامل دلبرکش ادا میکرد .. نذر کرده بود که وقتی

شانلی را سلامت پیدا کند برای اولین بار به مشهد برود ..

میخواست بعد از چهارده سال خدای فراموش شده اش را در درونش پیدا کند ..

امشب وقتی صدای جیغ دخترک را پشت تلفن شنیده بود بی اراده امام رضا را صدا کرده بود ... از او خواسته بود دخترک را سالم به او برساند و رسانیده

بود ...

نگاهی به سر و وضع اتاق انداخت.. در مانگه محلی بود و زیاد تجهیزات نداشت .. حتی لباسی هم برای تعویض لباس های کثیف دخترک نداشت

نفسی کشید ...

صدای زنگ گوشی اش بلند شد .. سریع دست برد و گوشی اش را برداشت و دکمه تماس را زد

نمیخواست مانع از استراحت دخترک شود

_ بله کیوان ..

کیوان _ خوبی؟؟ شانلی چی؟ حالش چگونه؟

زنگ زده بودی گوشیم خاموش شده بود

لبخند تلخی زد و نگران بی توجه به حرف های کیوان آرام زمزمه کرد _ عمو چگونه؟

حتی قلبش هم با این حرف به تپش

می افتاد ... از موقعه ای که آمده بود شماره کیوان را گرفته بود ولی هر بار با گوشی خاموش او مواجه شده بود

ارام سرچرخاند به شانلی خیره شد ..

هنوز خواب بود

کیوان _ خداروشکر سیاوش .. دکترا میگن معجزه شده... تا همین چند دقیقه پیش اونجا بودم ... گفتن خدا بهش رحم کرده و قلبش خیلی مقاومت کرده

.. الانم خوبه فقط تو بخش مراقبت های ویژه است تا ضربان قلبش نرمال بشه

نفس راحتی کشید ... جان به تنش برگشت ...

ارام لب زد _ خاله چی؟ نیوشا پیشش؟ خبر داره از حال عمو؟

کیوان _ نیوشا از دیشب پیشش... خودم فرستادمش اونجا ... الانم پشت خطمه... بهش خبر میدم تا خاله تو از نگرانی در بیاره

سیاوش سری تکان داد و آرام لبخند زد ... و خدا این بار نگاهش کرده بود

صدای نفس های آرام کیوان را شنید _ حالا میگی حالش چگونه یا هنوزم میخوای
بپرسی؟

لبخندی روی صورتش نشست آرام زمزمه کرد

_ خوبه ... منتظرم سرمش تموم شه راه بیوفتم به سمت تهران

کیوان _ جاده هارو به خاطر برف و بوران بستند ... جاده چالوس یک ساعتی هست
که بسته شده .. باید تا فردا ظهر صبر کنی!

سیاوش اخم کرد _ یعنی چی که بستس ... انتظار نداری که تا فردا تو اینجا بمونم؟!

کیوان خندید _ میدونم از محیط بیمارستان بدت میاد .. اما خب نگران نباش... کارت
تموم شد برو به این آدرسی که بهت میگم .. چند تا کلبه چوبیه که

اجاره میدن ؛ قبلا با دوستام رفتم..

فعلا یه امشب رو اونجا سر کن، هر وقت جاده چالوس باز شد بهت خبر میدم ..

سیاوش نفسی کشید ؛ چاره ای نداشت .. ادرس را از کیوان گرفت و گوشی را قطع کرد

_ بابام ... خوبه سیاوش؟؟؟؟

به سرعت به سمت شانلی چرخید و نگاه نگران شانلی گره خورد ...
گفته بود که خیلی این دختر را دوست دارد ؟

با دیدن شانلی لبخند محوی زد و به سمتش رفت ..

شانلی با ضعف نگاهش کرد ... و چقدر خوشحال بود که سیاوش را سالم و سلامت
میدید ..

سیاوش کنارش ایستاد و به آن دو چشم زیبای دخترک خیره شد

_ خوبه ... خطر رفع شده

شانلی لبخند زد ... چشمانش از خبر شنیدن حال پدرش گریان شد ...

سیاوش اخمی نمایشی کرد _ گفتم حالش خوبه ... چشمت و چرا اذیت میکنی??

شانلی خندید و با دستش چشمانش را پاک کرد

_ باورم همیشه همه چی تموم شده باشه ... وقتی یادش میوفتم تا چند ساعت پیش هیچ
امیدی ..

سیاوش دستش را روی لب هایش گذاشت

_ هیس.... همه چی تموم شده ... چرا میخوای با یادآوریش خودت و عذاب بدی ...

شانلی آرام نگاهش کرد... هنوز حس میکرد که خواب میبیند ... آنقدر این چند روز
عذاب کشیده بود که هنوز شک داشت به واقعیت این رویا

سیاوش نگاهش را به سرم تموم شده دست شانلی داد

همان موقع پرستار وارد اتاق شد و با دیدن شانلی لبخند زد

_ بهتری خانم خانم ها

شانلی با دیدنش لبخند زد و سری تکان داد

_ بله .. ممنونم از تون

و سیاوش حض برد از لبخند زیبای دخترک مقابلش ...

و حالا بعد چهارده سال برای اولین بار روحش زنده شده بود ...

پرستار سری تکان داد و به سمتش آمد نگاهش را به سرم دستش داد ...

_ سرمت تموم شده ... میخوام درش بیارم

شانلی سر تکان داد

پرستار دست برد و آرام چسب روی سرم شانلی را کند و سرنگ را درآورد ..

_ تموم شد ...

و آرام دست برد روی پیشانی دخترک

_ به لطف همسرتم تبت قطع شده .. معلومه خیلی دوستت داره ها تا وقتی تب داشتی

یه لحظه ام ازت جدا نشد

گر گرفته از حرف پرستار ناخودآگاه با گونه های سرخ شده به سیاوش که با چشم های شیطننت آمیز نگاهش میکرد خیره شد ..

از لفظ همسر قند در دلش آب شده بود ..

پرستار با دیدن گونه های شانلی خندید

_ عزیزم ...

و بعد رو کرد به سیاوش

_ میخواین ببرینش ؟

سیاوش با حرف پرستار نگاه از شانلی گرفت و به پرستار نگاه کرد و سر تکان داد
_ بله لطفا ..

پرستار سر تکان داد _ میتونید آماده اش کنید ...

و بعد رو کرد به شانلی

_ خداحافظ عزیزم ... امیدوارم دیگه هیچوقت پات به اینجا باز نشه ..

شانلی لبخند زد و تشکر کرد ... پرستار از اتاق بیرون رفت .. با کمک سیاوش از روی تخت پایین آمد ...

پالتو اش به کناری رفت .. آرام از حواس پرته سیاوش استفاده کرد و دکمه باز شده پالتو اش را بست ...

لباسش کثیف شده بود ..

سیاوش نگاهش کرد _ میتونی راه بیای؟

شانلی لبخند زد _ نگران نباش ... الان خیلی بهترم ..

و آرام به سمت در رفت که انگشت های سیاوش بین دستانش قفل شد ..

گرمای دستان سیاوش مانند انرژی به بدنش منتقل شد ..

با بهت ایستاد که سیاوش متعجب نگاهش کرد و با لبخند محو ابرویی بالا انداخت _
نکنه دوست داری اینجا بمونی؟؟

با تته پته زمزمه کرد _ نه .. کی دوست داره ... اینجا بمونه ...

سیاوش عمیق نگاهش کرد و فشار دستش را بیشتر کرد و انگشتان ظریف دلبرکش را میان دستانش فشرد ...

همراه هم سوار ماشین شدن ... شانلی نگاهش کرد

_ همیشه بریم پیش آقا جونم؟؟

سیاوش نگاهش کرد و دنده رو عوض کرد

_ قصدم همین بود منتهی جاده چالوس به خاطر برف بسته اس ... تا فردا باید اینجا بمونیم تا بلکه باز شه

شانلی با ناراحتی زمزمه کرد _ اما آقا جون چی؟

سیاوش متوجه لحن شانلی شد لبخند اعتماد بخشی زد

_ وقتی بهت میگم حالش خوبه یعنی حالش خوبه ... الان نیمه شب و اون خواب ... فردا هرطور شده میبرمت تا ببینیش ...

شائلی با اینکه دلش میخواست با چشمان خودش از حال آقا جانس با خبر شود ولی به نشانه تایید سری تکان داد .. به سیاوش اعتماد داشت .. وقتی

سیاوش آنقدر آرام بود پس یعنی حال پدرش خوب است ...

متوجه سیاوش شد که وارد راه جنگلی شد

_ میخوایم کجا بریم ؟

سیاوش _ خودمم دقیق نمیدونم ادرس اینجا رو کیوان داد ...

بعد از چند دقیقه ای سیاوش پارک کرد ... شائلی با کنجکاوی از همانجا به رو به رویش خیره شد ..

چندین خانه چوبی مقابلش بود .. و یک ساختمان دو طبقه ...

سیاوش ماشین را داخل حیاط مجموعه پاک کرد ...

چراغ های حیاط روشن بودن و با اینکه نیمه شب بود رفت و آمد اندکی در داخل حیاط میشد ..

پیرمردی به سمتشان آمد _ سلام بفرمایید ، کلبه میخواستین ؟

سیاوش سلامی کرد و سری تکان داد

پیرمرد _ شانس آوردین هنوز یه کلبه خالی مونده .. به خاطر بسته شدن جاده
چالوس امشب خیلی شلوغه

سیاوش از ماشین پیاده شدو سری تکان داد

_ باید برای اجاره اش چیکار کنم ...

پیرمرد _ شما برین سمت ساختمون سفید اونجا دفتره .. منم خانوم و هدایت میکنم
سمت کلبه ..

سیاوش به مرد مسن خیره شد ... ارام سری تکان داد

و بعد خم شد و از لای در به شانلی نگاه کرد

_ دوست داری همینجا بمونیم ؟

شانلی که با دیدن کلبه های چوبی هیجان زده شده بود سری تکان داد

سیاوش لبخند زد _ پس پیاده شو همراه این آقا برو تا منم پیام

شانلی لبخند زد و از ماشین پیاده شد

پیر مرد به سمتش آمد _ از این طرف خانم ...

شانلی به سیاوش که نگاهش میکرد خیره شد

سیاوش سری تکان داد

شانلی کلاه پالتو اش را بیشتر پایین کشید تا نبود روسری اش زیاد جلب توجه نکند...
هنوز لرز داشت و سوز سرما هم که به پوستش میخورد لرزش را

بیشتر میکرد

همراه مرد وارد کلبه کوچک چوبی شد ...

کوچک بود ولی همان هم شانلی را ذوق زده میکرد

شومینه ای که گوشه اتاق میسوخت هوا را نسبتاً گرم کرده بود

پیرمرد به سمت شومینه رفت و شعله شومینه را بیشتر کرد

شانلی نگاه به کلبه انداخت.. کلبه ای با یک تخت دونفره وسط اتاق و بوی چوبی که عجیب آرامش میکرد

مرد _ این گوشه حموم و توالت هست ... آب رو براتون داغ میکنم .. حوله و شامپو نو هم داخلش هست ...

شانلی لبخند زد و تشکر کرد

پیرمرد لبخندی زد و از کلبه خارج شد ...

نور داخل کلبه خیلی کم بود و این نوع آرامش را دوست داشت ... آرام روی تخت نشست ..

هنوز وقتی یاد ساعاتی پیش میافتاد تن و بدنش میلرزید ... آنقدر گیج بود که از سرنوشت شهاب سر درنیاورده بود .. بعدا باید از سیاوش از او میپرسید ...

تقه ای به در خورد

نگاهش به در افتاد .. لبخندی زد و از جا بلند شد و به سمت در رفت و در را باز کرد

نگاهش به سیاوش که افتاد ناخودآگاه لبخند زد و به کناری رفت

سیاوش خسته ولی با لبخند نگاهش کرد ..

مگر میتوانست منکر آرامشی که داشت بشود؟

سیاوش چشم چرخاند و نگاهی به کلبه کرد

_ کوچیکه ..

شانلی با ذوق نگاهش کرد _ ولی خیلی آرامشبخشه ... خیلی دوسش دارم

سیاوش با نگاهی نفوذناپذیر نگاهش کرد و به سمتش اومد

_ دیگه چیا دوست داری؟

شانلی یکه خورد و به سیاوش که شیطنت کرده بود خیره شد

لبخند بدجنسی زد _ گشمنه ... اگه شامم بود مطمئن خیلی دوسش داشتم ...

و سیاوش دلش رفت برای شیطنت دختر مقابلش

_ سفارش دادم گفتم برامون بیارن ...

شانلی خندید ...

سیاوش کاپشنش را روی صندلی چوبی انداخت
متوجه لرز دخترک شده بود

_ گفت آب حموم داغه ... بعد غذا میخوای یه دوش بگیر

شانلی سری تکان داد _ خودمم دلم خیلی میخواد ... اما لباس تمیز ندارم ...

سیاوش نگاهی به پالتو کثیف دخترک انداخت
_ لباس زیریت هم کثیف شده؟

شانلی با یادآوری لباسی که زیر پالتویش پوشیده بود سرخ شد و تند تند سری تکان داد

_ چیزه ... نه .. یعنی اره ...

سیاوش متوجه دستپاچگی دخترک شد خواست به سمت دخترک برود که صدای تقه در مانع اش شد ...

اخم کرد و به سمت در رفت ...

مرد سیخ کبابی که لای نون پیچیده شده بود را به طرف سیاوش گرفت

_ بفرمایید آقا ..

سیاوش آرام تشکر کرد و ظرف را گرفت و در رابست و به سمت میز و صندلی وسط اتاق آمد

_ بیا قبل هر کاری شامت رو بخور ... رنگ به رو نداری

شانلی با بوی کباب گرسنگی این چند روز به یادش آمد، سری تکان داد و نزدیک میز شد

بوی غذا گرسنه ترش کرده بود ...

روی صندلی رو به روی سیاوش نشست ...

سیاوش نگاهش کرد و لبخند زد ...

آرام دست برد و ظرف شانلی را به طرفش گرفت ...

_ تا تهش میخوری !

جمله اش دستوری بود

شانلی خندید و ابرویی بالا انداخت _ انقدر گرسنه که نمیگفتی هم تا تهش میخوردم

سیاوش نگاهش کرد ... لب هایش میخندید ..

آرام در کنار هم شام نیمه شبشان را خوردن .. و چه لذتی برده بود سیاوش از دخترک رو به رویش ...

سیاوش بعد غذا آرام کفش هایش را درآورد

_ چرا توی جنگل کفش پات نکرده بودی؟؟؟

شانلی بی اراده به پایش که حالا دمپایی مشکی رنگی که از پرستار گرفته بود را پوشیده بود خیره شد ..

_ اون لحظه جز فرار حواسم به چیز دیگه ای نبود ... فقط میخواستم از اونجا دور شم

سیاوش اخم کمرنگی کرد و سری تکان داد ... دوست نداشت دختر عزیز کرده اش
را آنقدر هراسان و لرزان ببیند ...

_ شهاب.. اذیتت که نکرد؟

شانلی مغموم لبخند زد _ نتوانست ... یعنی فرصتش نشد...

و بعد رو به سیاوش که با اخم به مقابلش زول زده بود آرام زمزمه کرد

_ شهاب... چه.. بلایی سرش اومد؟

سیاوش نگاهش کرد _ کشته شد !

شانلی هراسان نگاهش کرد که سیاوش زودتر پیش دستی کرد _ کار نیمه تموم منو
کیوان تموم کرد ...

سیاوش نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد ؛ دوست نداشت سیاوشش دستش به
خون اون آلوده شده باشد ..

سیاوش متوجه بی حالی دخترک شد

_ میخوای برو حموم ... لباس هاتو هم میزارم روی شومینه تا خشک بشه تا صبح ؛
با اینا که همیشه تا صبح بخوابی

شانلی هر اسان سری تکان داد

_ نه .. یعنی الان میخوام برم حموم .. یه آبی هم به لباس هام میزنم تا بلکه یکم تمیز تر بشه ...

سیاوش با خیرگی نگاهش کرد .. آرام سر تکان داد

شانلی برای فرار از نگاه های خیره سیاوش سمت حموم رفت و وارد حموم شد

خجالت زده بود .. لباس زیرینش لباس خوابی بود که ارباب به زور تنش کرده بود ...

دندان هایش را روی لبش فشار داد...

خجالت میکشید ...

لباس هایش را درآورد و به جالباسی اویزان کرد ...

قبل از همه چی بدنش به یک حموم آب گرم نیاز داشت

دوش آب گرم را باز کرد و خودش را به یک آب گرم سپرد ...

بدنش درد میکرد و آب گرم باعث میشد اندکی از گرفتگی بدنش بکاهد ...

بعد از حمام شلوار و پالتو اش را زیر آب شست ...

مجبوری لباس قرمز را تنش کرد باز بهتر از هیچی بود.. و حوله را روی سرشانه هایش انداخت و با دستش لبه بالای آن را گرفت ...

پالتو و شلوارش را برداشت تا سریع روی شومینه خشکش کند

از قصد حمامش را طول داده بود تا بلکه سیاوش در این زمان خوابیده باشد ..

آرام در حمام را باز کرد و سرش را بیرون کشید...

نگاهش به سیاوش افتاد که خواب بود ...

نفس حبس شده اش را به یکباره از تن خارج کرد ...

پاورچین پاورچین از حمام بیرون آمد ... میترسید و خجالت میکشید .. با اینکه حوله تا زیر باسنش را پوشانده بود ...

به سمت شومینه رفت باید لباس هایش را جایی مقابل شومینه وصل میکرد ... سر چرخاند .. نگاهش به صندلی چوبی افتاد ...

نگاهش دوباره به سمت سیاوش چرخید ...

سیاوش غرق خواب بود ...

نفس آرامی کشید و به سمت صندلی به راه افتاد

صندلی را آرام بلند کرد ... سنگین بود ولی چاره ای نداشت ...

نفس زنان صندلی را رو به روی شومینه گذاشت و پالتو و لباس هایش را به آن نصب کرد ...

_ اومدی ...؟

با صدای سیاوش یکه خورد و آرام جیغی کشید و حوله از دستش ول شد و روی زمین افتاد

سیاوش نگران از جا بلند شد و به طرفش رفت

_ چیشده شانلی ...

شانلی خجالت زده قدمی به عقب برداشت

_ چی.. چیزی نیس ...

سیاوش نگاهش تازه به دخترک ترسیده افتاد ...

نگاه تب دارش روی سر و بدن دخترک چرخید ...
لباس قرمزی که تن سفیدش را به نمایش گذاشته بود

شانلی با خجالت به سمت پالتو اش رفت و خواست آن را بلند کند و همانطور خیس
روی لباسش بیوشد که سیاوش پیش دستی کرد و مقابلش قرار

گرفت

_ زده به سرت ... میخوای تو این سرما اینو همینطور خیس بیوشی ؟

شانلی سرخ شده در حالی که نا آرام مقابل سیاوش ایستاده بود سرش را به پایین
انداخت ...

سیاوش هنوز همسرش نبود و با این وضع خجالت میکشید مقابل او بچرخد

سیاوش متوجه بی قراری شانلی شد .. خودش هم با دیدن شانلی با آن لباس سرخ بی قرار شده بود ... مخصوصا که عطر تن خیس دخترک مقابلش در فضا

حاکم شده بود

آرام نگاهش کرد _ این زیر لب لباست تنت بود؟

اخم کرده بود ... نه به خاطر الان ... با یادآوری اینکه شهاب او را اینگونه دیده باشد رگ زده بود

شانلی خجالت زده سری تکان داد ...

_ مجبور بودم با همین لباس فرار کنم قبل اینکه دست شهاب بهم برسه ...

سیاوش نگاهش کرد ... نگاه آرام شانلی آرامش میکرد ...

شهاب دیگر رفته بود .. این بار خودش برنده بازی شده بود و شانلی را از چنگ او بیرون کشیده بود

شانلی خجالت زده و بی قرار لب زد _ میشه نگاهم نکنی ... اینجوری درست نیست سیاوش ...

متوجه تغییر حالت سیاوش شده بود . خودش هم گر گرفته بود ... اما نه الان که هنوز محرمیتی به سیاوش نداشت ... شرعش درست نبود ...

سیاوش بی قرار مقابلش ایستاد

_ نگاهم ادیتت میکنه ؟

شانلی لب گزید... منظورش این نبود...

_ نه ..

سیاوش _ پس چی؟

شانلی آرام سر بالا آورد _ من هنوز محرمت نیستم ...

سیاوش بی طاقت نگاهش کرد .. بند بند وجودش وجود دخترک را بعد از اینهمه مدت میخواست ... حالا که خیالش بابت شهاب راحت شده بود

_ میتونیم بشیم ...

شانلی مات زده نگاهش کرد ، سیاوش با چشم های تب دار زمزمه کرد

__ همیشه قبل از اینکه رسماً پیام خواستگاریت به من محرم بشی ... درست مثله قبل ... اونوقت دیگه احساس گناهی هم نداری ...

شانلی مبهوت ماند ... سیاوش ازش چی میخواست .. خودش هم به سیاوش نیاز داشت .. به آغوشش .. به گرمای بدنش ... اما الان ؟ نه درست نبود .. اینبار

نمیخواست بی اجازه پدرش کاری کند

سری تکان داد _ نه سیاوش ... اینجوری درست نیست .. میخوام این بار پدرم بهم اجازه بده ...

سیاوش لبخند گرمی زد و عمیق به چشمان شانلی خیره شد
__ همین امشب اجازتو ازش گرفتم ... خودش بهم گفت که مراقبت باشم

شانلی با دهانی باز نگاهش کرد

سیاوش قدمی به سمتش برداشت
__ با من ازدواج میکنی دختر عمو ؟

شانلی گیج و در حالی که دلش از حرف سیاوش لرزیده بود نگاهش کرد ... شک
نداشت که سیاوش را میخواست .. و شک نداشت که سیاوش مرد بود و

پای عملش میماند ...

با خجالت لب گزید و سری تکان داد

سیاوش لبخند زد _ اره یا نه ؟

شانلی خندید _ اره ...

سیاوش قدمی بهش نزدیک تر شد .. لفظ آیه محرمیت که از زبانش خارج شد شانلی
گوشه لبش را از هیجان گزید ...

سیاوش داشت با زبان خودش او را محرمش میکرد ... آنهم پنهانی و باز دور از چشم
همه ... ولی این بار فرق داشت ... ایندفعه هر دو همدیگر را با قطع یقین

میخواستن ...

سیاوش جمله آخر را زمزمه کرد

_ قبلت التزویج

آیه که تموم شد سیاوش نزدیکش شد

شانلی با هیجان نگاهش کرد ... گونه هایش از شرم و خواستن سرخ شده بود ...

سیاوش نگاه تب دارش را به دختر مقابلش داد ...

آرام دست برد و روی گونه دخترک گذاشت و آرام نوازش داد و تا روی شانلی
لرزان دخترک آورد

هر دو هیجان زده بودن ... سیاوش دیگر نمیخواست چیزی مانع خودش و دلبرکش
شود.. بس بود هر چه انتظار کشیده بود

سیاوش نفس زنان بهش نزدیک شد و دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد

شانلی میان دستانش لرزید

سیاوش او را آرام به سمت تخت کشاند و روی تخت خواباند ...

نفس های گرم دلبرکش داشت دیوانه اش میکرد ...

ارامش میگرفت از این هرم نفس های دخترک مقابلش

ارام خم شد و سرش را داخل موهای نم ناک شانلی کرد و عمیق نفس کشید ..
نفس های پی در پی و پر حرارتش تن دخترک را میسوزاند

سیاوش لبش را نزدیک گردن دخترک کرد و ارام بوسه ای روی لب های دخترک زد ...

شانلی قلقکش آمد و خودش را جمع کرد و خندید...

صدای خنده اش سیاوش را جری تر کرد که ارام لبانش را روی گردن دخترک کشید و تند و تند بوسه زد ...

شانلی شرم زده به سیاوش خیره شد بدنش از آن همه بوسه سست شده بود ...

ارام ناله ای کرد

سیاوش با صدای دورگه بوسه ای روی پیشونی دخترک زد و به چشم های شانلی خیره شد

و آرام و بی قرار نگاهش کرد

_ اگه نمیخواهی من میتونم بازم صبر کنم ...

و آرام دستش لای موهای دخترک رفت و نوازش گونه نوازش شد ..

شانلی خروشان نگاهش کرد

دلش میخواست مردش را امشب آرام کند .. او دیگر شوهرش بود و دوست نداشت دستش را پس بزند .. پای عواقبش هم میماند ...

از دورن داغ بود ... لبخند رضایت بخشی زد و کمی بلند شد و لب های سیاوش را آرام بوسید

سیاوش بهت زده نگاهش کرد .. آنقدر غرق لذت شده بود که لب هایی که میرفت تا از لبانش کنار برود رو شکار کرد و عمیق و پر عطش بوسید...

بوسه اش همانند گلی بود که سیاوش از قصد از او میچید ..

با هر بوسه از لب های او افسون دخترک میشد

گویی شراب شیراز بود و با هر بار چشیدنش گلویی تازه میکرد

رضایتش را گرفته بود ...

دستش آرام به سمت سرشانه برهنه دخترک رفت و بند لباس دخترک را به پایین کشید ..

شانلی داغ از بوسه های سیاوش که روی گردنش میزد و به سمت پایین میرفت آرام چشم بست ...

نفس هاش نا منظم و هیجان زده شده بود

سیاوش گر گرفته لباسش را بیرون کشید و به گوشه ای پرتاب کرد ... و دست انداخت زیر کمر دخترک و بند لباس دخترک را باز کرد ...

لباسش آرام باز شد ... سیاوش لباس شانلی را به سمت پایین کشید .. شانلی خجالت زده دستانش را صلیب وار مقابل سینه اش سپر کرد ...
خجالت میکشید ...

سیاوش به چشمانش نگاه کرد .. از دورن مانند آجر گداخته شده بود ...
نگاهش آرام و اعتماد بخش بود

آرام دست برد و دستان دخترک را به کناری برد ...
شانلی آرام چشم بست و مست بوسه های سیاوش شد و سیاوش بود که سرش را پایین و پایین تر میرفت و بدن دخترک را نوازش میکرد

شانلی غرق بود در بوسه هایی که سیاوش در جای جای بدنش میزد و او را غرق آرامش میکرد ...

همانجا بود که بدنشان باهم یکی شد و هر دو بهم پیوستن ... سیاوش با آرامش و سر صبر عمل کرده بود ...

دخترک از درد لحظه ای به خودش پیچید که سیاوش لب های شانلی را شکار کرد و آرام بوسید... قصد داشت آرامش کند

شانلی از درد به آرامش رسید...

صدای گرفته و آرام شده سیاوش زیر گوشش پیچید

_ به زندگی سیاوش خوش اومدی ماه پیشونی...

و شانلی بار دیگر غرق لذت با او بودن شد

.....

با یادآوری اتفاقی که دیشب بین خودش و سیاوش افتاده بود لب گزید ...

هنوز در باورش نمیگنجید که دیشب را با سیاوش در یک تخت صبح کرده

هنوز وقتی یادش می افتاد که دیشب چه اتفاقی افتاده گر میگرفت ..

زیر دوش ایستاد ... گرمی آب داغی که به تنش میخورد بدن خسته اش را سر حال می آورد ...

صبح وقتی چشم باز کرده بود و سیاوش را کنار خودش در تخت ندیده بود به هوای اینکه ؛ دیر تر با سیاوش چشم تو چشم شود به حمام پناه آورده بود

...

برای آخرین بار زیر دوش ایستاد .. تقه ای به حموم خورد که از ترس جیغ کوتاهی کشید

_ نترس دختر ... منم

صدای سیاوش را که شنید هول کرده آب دهانش را قورت داد، که صدای شیطننت آمیز سیاوش دوباره بلند شد

_ تا شب میخوای اون تو وایسی؟ ؛ بلاخره که میای بیرون حالا چه الان ؛ چه شب !

نزدیک بود از خنده قه قه بزند ولی به سرعت دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا سیاوش صدای خنده اش را بشنود

سیاوش قشنگ فکرش را خوانده بود ؛ فهمیده بود که از خجالت حمامش را طول داده

پوفی کشید ... دیگر صدای سیاوش نیامد ...

نفس عمیقی کشید ..

به قول سیاوش چه الان چه شب باید با او رودررو میشد ..

دوش را بست و لباس هایی را که صبح کنار تختش دیده بود را بر تن کرد ..

مطمئن بود کار سیاوش است ..

به خودش در آینه بخار گرفته حمام نگاه کرد ... حتی تصویر تارش هم گویای گونه های سرخ شده اش بود

دست کشید و روی آینه بخار گرفته با دستش اسم سیاوش را نوشت
و لبخندی زد

آرام دستگیره را کشید و در حمام را باز کرد ...

نگاهش که به سیاوش افتاد لب گزید

سیاوش مقابل شومینه قرار گرفته بود و دست هایش را مقابل گرمای آن حصار کرده بود

_ س.. سلام

سیاوش لبخند محوی زد و دستش را پس کشید و به سمت شانلی رفت و دستانش را در دست گرفت و فشرد

_ خوبی؟

شانلی لبخند محوی زد و سرش را پایین انداخت

سیاوش دستش را برد و زیر چانه دخترک گذاشت و سرش را بالا گرفت ...

نگاه گرمش شانلی را گرم کرد ...

سیاوش با عطش نگاهش را به آن چهره از حمام درآمده انداخت که گونه هایش از شرم سرخ شده بود ...

این دختر را دیوانه وار میخواست ...
و این بود آن آرامش از دست رفته زندگیش

نزدیک شانلی شد و دستش را پشت سر دخترک گذاشت و عمیق و گرم پیشانی
دخترک را بوسید ، شانلی با احساس آرامشی که از سیاوش گرفته بود

چشمانش را بست و غرق آرامش شد ...
سیاوش با تردید از شانلی جدا شد و نگاهش کرد
_ پشیمون که نیستی؟

شانلی نگاهش کرد ... مگر میتوانست پشیمان باشد ؟ به نظرش سیاوش شوهر او بود
... محرمش بود از خیلی وقت پیش ...

سری تکان داد و زمزمه کرد _ مگه میشه از با تو بودن پشیمون بشم ..

از ته دل حرفش را زده بود

سیاوش از حرف شانلی ابرویی بالا انداخت ، شانلی رک و راست حرف دلش را پیشش زده بود

لبخندی روی صورتش نقش بست و دست برد و کمر دخترک را گرفت و سمت خود کشید ...

شانلی که از عکس العمل سیاوش یکه خورده بود هیجان زده نگاهش کرد

سیاوش شانلی را به خودش چسباند و به چشمان شانلی زول زد

_ حواست هست که داری دلبری میکنی ؟ میگم میخوای یه شب دیگه هم اینجا رو تمدید ...

شانلی با بهت نگاهش کرد و بی اختیار زمزمه کرد

_ سیاوش به تو باشه میخوای تا آخر ماه تو این کلبه بمونی .. حواست به بابام که هست ؟

از حرفش خودش مبهوت ماند چه گفته بود ؟

سیاوش قه قه زد و شانلی رو به خودش فشرد

شانلی خجالت زده چشمش را بست .. خودش هم خنده اش گرفته بود ...

سیاوش همانجا روی گردنش بوسه ای زد و زمزمه کرد
_ حیف که عمو الان تو بیمارستانه ، وگرنه بهت میفهموندم، جواب شیرین زبونی
هات چیه !

شانلی از حرف سیاوش لب گزید ...

سیاوش او را به خودش بار دیگر فشرد و نفس هایش را از عطر موهای دخترک پر
کرد ...
موهای نم زده شانلی بوی بهار میداد .. بهاری که پس از زمستانی چند ساله در
زندگی اش جوانه کرده بود ...

او را از خودش جدا کرد و او را به سمت میز صبحانه ای که سفارش داده بود کشاند

_ اول صبحی و بعد اتفاق های دیشب اصلا دوست ندارم ؛ تو این هوا بیرون بری ..
ولی به خاطر عمو مجبورم ببرمت بیرون ..

شانلی لبخند زد و نگاهش را به میز صبحانه کامل داد ...
سیاوش او را روی صندلی نشاند

_ تا تهش باید بخوری .. بدنت الان لازم داره

دست خودش نبود ؛ سیاوش هر بار که از اتفاق دیشب حرف میزد خجالت میکشید ..
 شاید چون همه چی به یکباره انجام شده بود و آمادگی روحی لازم را پیدا نکرده بود

سیاوش سر صبر و با حوصله لقمه های گرفته شده اش را به زور به شانلی خوراند
 آنقدر که شانلی با اعتراض از جای خود بلند شد

__ سیاوش تو رو خدا بسه .. دیگه نمیتونم ، چه خبره انقدر ؟

سیاوش سری تکان داد __ اینا چیزی نبود که !

شانلی اخمی کرد __ برای تو معلومه چیزی نیس ولی برای من کلیه

سیاوش نیم خیز شد تا دست شانلی را بگیرد که شانلی بی هوا جیغ زد و به عقب
 پرید

شانلی با خنده زمزمه کرد __ مگه دروغ گفتم !؟

سیاوش ابرویی بالا انداخت و تظاهری اخم کرد

_ الان از خودت دفاع کردی یا من و زدی ترکوندی؟

شانلی خنده اش گرفت که سیاوش جری تر از جا بلند شد که شانلی جیغ زد و فرار کرد ولی سیاوش تیز تر از اون سریع دستش را گرفت

شانلی تقلا کرد که سیاوش با خنده ادامه داد

_ کاریت ندارم دختر ... بیا اینجا میخوام موهات و خشک کنم ؛ اینجوری بری بیرون بی برو و برگشت سرما میخوری ...

شانلی مشکوک نگاهش کرد _ الکی که نمیگی؟

سیاوش _ حرفم حرفه !

شانلی دست از تقلا کردن برداشت و به سمت سیاوش آمد ..

سیاوش دستش را در دستش فشرد و او را روی صندلی نشوند و سشوار را روشن کرد ...

پنجه های مردانه اش در موهای دخترک فرو میرفت و شانلی لذت برد از نوازش های پشت پرده سیاوش ...

سیاوش با دقت تمام موهای دخترک را خشک کرد و در آخر خم شد و لاله گوش دخترک رو گاز نسبتاً محکمی گرفت ..

شانلی خودش را جمع کرد و با حرص گفت

_ سیاوش

سیاوش لبخند زد و بدجنس وار زمزمه کرد _ اینم به خاطر اون حرف ِ پای میزت !

شانلی معترض زمزمه کرد _ گفتی کاریم نداری!

سیاوش بی خیال سشوار را از برق کشید و شانه های مردانه اش را بالا فرستاد

_ من بگم تو باید باور کنی ؟

شانلی مبهوت و با چشم های ریز شده نگاهش کرد که سیاوش برگشت به سمتش و ابرو هایش را بالا فرستاد

_ هیچوقت حرف یه گرگ گرسنه رو باور نکن ! حالام زودتر کارات و بکن بریم دیدن عمو

..

مکث کرد و با شیطنت ادامه داد

__ البته اگه قصد نداری دوباره شب رو اینجا بگذرونیم

شانلی مات زده از حرف سیاوش به سرعت به سمت پالتو اش که حالا خشک شده بود رفت

عکس العمل سریعش باعث شد خنده محوی روی لب های سیاوش بیاید ...

هر دو از پله های بیمارستان بالا رفتن ...

شانلی نگران بود و استرس داشت ... به سرعتش افزود که سیاوش دستش را گرفت کشید

یا تعجب به عقب برگشت که سیاوش آرام نگاهش کرد

__ یکم حواست به خودت باشه بدنیست ؛ یه امروز و گفتم یکم احتیاط کن

با یه دقیقه دیر تر رسیدن هیچ اتفاقی نمیوفته

شانلی نگاهش کرد ؛ سیاوش نگران حالش بود .. درست بود که کمی زیر دلش تیر میکشید ولی مشکل خاصی نداشت ... ولی برای اینکه به حرف سیاوش

احترام بگذارد لبخند زد و سری تکان داد

دلش غنچ میرفت از این همه توجه سیاوش ...

هر دو آرام از پله ها بالا رفتن .. سیاوش دستش را گرفته بود و سفت میفشرد

دم در که رسیدن شانلی دستش را آرام از دست سیاوش بیرون کشید

سیاوش نگاهش کرد ... حواسش به این نبود که هنوز هیچکس از محرمیت او و دلبرکش خبر ندارد

اخمی کرد .. از الان تا محرمیت علنی دخترک باید کمی از او فاصله میگرفت و او این فاصله را دوست نداشت ..

پوفی کشید ، باید زودتر با عمویش صحبت میکرد و رسماً شانلی را خواستگاری میکرد

شانلی با استرس در اتاق را باز کرد ...

نگاهش که به جمعیت داخل اتاق افتاد لبخند زد .. دیر تر از همه رسیده بود

کیوان و نیما و آتان و پدرام و آیناز و مادرش و نیوشا همه به ملاقاتی پدرش آمده
بودن

ولی هنوز پدرش به بخش منتقل نشده بود

با باز شدن در نگاه ها همه به سمت او و سیاوش کشیده شده بود
خجالت کشید .. با اینکه کسی از محرمیت او و سیاوش خبر نداشت ولی انگار
خودش کمی معذب شده بود ...

آغوش نیوشا بود که حواسش را سر جایش آورد

_ کجا بودی نارفیق ...

لبخند زد ؛ آغوش دوستانه نیوشا بود ...

نفس عمیقی کشید و لبخند زد

_ من و ببخش باشه ؟

نیوشا پر حرص نیشگون ریزی از پهلوی شانلی کشید که شانلی آخ ریزی کرد

_ بعدا سر صبر به حسابت میرسم ؛ فعلا اینجا نمیتونم درست و حسابی حرصم و
سرت خالی کنم !

ارام و نجواگونه تهدید کرده بود ، اما سیاوش متوجه نیشگون گرفتن اون شده بود که
 اخمش نیوشا را نشانه رفت

نگاه نیوشا که به اخم سیاوش افتاد از ترس آب دهانش را قورت داد و سریع نگاه
 گرفت و بوسه تندی روی صورت شانلی زد و ارام زمزمه کرد

_ خدا بگم چیکارت نکنه ... این که رادار هاش روشن بود ...

شانلی با تعجب و خنده از او جدا شد .. منظور نیوشا را متوجه نشده بود که با دیدن
 سیاوش و اخم نمایشی اش لبخند زد ...

نیوشا بهش چشم غره ای رفت که خنده شانلی بیشتر شد ...

نفر دوم مادرش بود ... عمیق و طولانی بغلش کرد و بوسه ای روی شانیه مادرش
 زد ...

نیوشا امروز همه اتفاقاتی که برای شانلی و علی آقا افتاده بود و برایش تعریف کرده
 بود

با اینکه نیوشا بهش اطمینان داده بود که حال شانلی خوب است و پیش سیاوش است
 تا وقتی زنگ نزده بود و با شانلی صحبت نکرده بود لحظه ای آرام

نگرفته بود

مادرش لبخندی از سر شوق زد ؛ خبر دار شده بود که شهاب برای همیشه از زندگیشان رفته است و از اینکه میدید شانلی و سیاوش صحیح و سالم کنار

هم ایستاده اند از سر شوق گریه اش گرفت

شانلی دخترش بود و سیاوش مانند پسرش ...

شانلی لبخند آرامی زد و زمزمه کرد

_ این گریه چیه دیگه قربونت برم ... گریه نکن فدای اشکات بشم ..

مادرش بوسه ای روی صورتش زد و لبخند زد

_ خداروشکر که سالمین هر دو تون ... خداروشکر

شانلی لبخند زد و بوسه ای روی گونه مادرش زد

تک تک با همه دوستانش سلام و احوال کرد .. که آخر رسید به آتان و پدرام

پدرام مقابلش ایستاد و اخمی نمایشی کرد و گفت

_ میخواستی زورو بازی در بیاری نباید یه ندا هم به من میدادی ؟

شانلی لبخند زد که پدرام پر حرص تر زمزمه کرد

__ جوابم فقط خنده بود؟

شانلی مظلوم نگاهش کرد __ قول میدم دفعه دیگه خبرت کنم باشه؟

پدرام خنده اش گرفت و چشمکی حواله شانلی کرد

__ اگه قول بدی تنها کاری نکنی باشه!

شانلی خندید

آتان خونسرد ولی با ملالت نگاهش کرد

__ خوشحالم که صحیح و سالمی ... ولی کار نابخشودنیت رو خودت باید برام

توضیح بدی .. میدونستی که به سیاوش قول دادم مراقبت باشم و این کار و

کردی؟

شانلی غمگین نگاهش کرد .. میدانست ... خوب هم میدانست که آتان قولش برایش

چه اهمیتی دارد ...

متوجه کسی که کنارش ایستاده بود شد سر بالا کرد که سیاوش را دید

سیاوش به آتان دست داد

آتان نگاهش رو به شانلی و سیاوش در گردش داد و زمزمه کرد

_ خوش حالم هر دو تون سالمین ولی بابت بد قولیم ..

سیاوش اطمینان بخش نگاهش کرد _ شانلی پیش منم بود این کاری که میخواست
رو میکرد .. ربطی به تو یا کسه دیگه ای نداره ... تو قولت و به

درستی وفا کردی

آتان نگاهش کرد ؛ سیاوش روی دیگرش را به او نشان داده بود ... داشت با
مردانگی اش کار او را توجیه میکرد ...

لبخندی زد و سری تکان داد ...

و شانلی لذت برد از سیاوشی که اینگونه داشت خطایش را برای آتان توجیح میکرد

صدای پرستار نگاه همه رو به آن سمت جلب کرد ..

نگاه شانلی به پدرش که افتاد با بغض قدمی به جلو برداشت ..

پرستار ها تخت پدرش را مرتب کردن و با تذکر اینکه زیاد دور تختش را شلوغ
نکنید از اتاق بیرون رفتن

شانلی به سمت پدرش رفت .. همیشه پدرش را استوار دیده بود ... اینکه حالا او با
ضعف و بیماری روی تخت دراز کشیده بود برایش سخت بود ...

به سمت پدرش رفت .. پدرش با لبخند نگاهش

کرد _ خوبی بابا ؟

شانلی با چشم های نمناک نگاهش کرد و با بغض سرش را تکان داد

_ خوبم بابا

و سرش را خم کرد و بوسه ای روی گونه پدرش زد ...

پدرش دستش را بلند کرد و روی سر دخترک کشید ..

شانلی لبخند زد ... چه خوب بود که پدرش را دوباره میتوانست ببیند ... آن روز

آنقدر ترسیده بود که حس میکرد پدرش در اون دخمه دوام نمیآورد ...

ولی آورده بود تا خوشبختی شانلی را تکمیل کند ...

زمان ملاقاتی تمام شده بود ؛ همه دوستانشون رفته بودن و فقط او و سیاوش پیش

پدرش مانده بودن ...

علاقم اصرار های مادرش نرفته بود و خواسته بود که امشب را پیش پدرش بماند
...

سیاوش تمام کار های بیمارستان را کرده بود و عمویش را در بخش خصوصی
بیمارستان بستری کرده بود ...

امشب را هم محض احتیاط ،دکتر ها عمویش را نگه داشته بودن تا مراقب ضربان
قلبش باشند ، ولی فردا مرخصش میکردن ..

ارام وارد اتاق شد ،نگاهش به شانلی و عمویش که باهم حرف میزدن افتاد .. باید
همین امشب با عمویش صحبت میکرد

عمویش به سمتش چرخید و با دیدنش لبخندی زد _ خسته نباشی پسرم ..

سیاوش لبخند زد... لفظ پسرم به مذاقش خوش آمده بود

سری تکان داد

شانلی بالذت نگاهش کرد ... مردی که روزی حس میکرد از او تنفر دارد حالا
برایش نقش زندگی گرفته ...چیزی شبیه خون در رگ هایش ..

سیاوش مردانه مقابل عمویش ایستاد و بدون هیچ پسوند و پیشوندی زمزمه کرد

_ میخوام باهاتون راجب چیز مهمی حرف بزنم ...

عمویش متعجب نگاهش کرد و در نهایت سری تکان داد

شانلی هم دست کمی از او نداشت ..

علی آقا نگاهی به شانلی کرد

_ شانلی بابا همیشه من و با بهداد تنها بزاری ؟

خطابش به اسم بهداد بود ... هنوز درست عادت نداشت سیاوش صدایش بزند

سیاوش پیش دستی کرد _ نیازی نیست .. پی حرفم مربوط به اونه ؛ پس باید اونم باشه !

شانلی متوجه منظور سیاوش شد .. با دنیایی از استرس نگاهش کرد

عمویش که انگار متوجه موضوع شده بود لبخند زد

_ میشنوم

سیاوش سر بالا کرد و نگاهش کرد ... نگاهش به شانلی افتاد که با نگرانی نگاهش میکرد ..

نفس عمیقی کشید و رو به عمویش زمزمه کرد

_ میخواستم دخترت و ازت خواستگاری کنم عمو ...

شانلی بهت زده و با خجالت سرش را پایین انداخت

سیاوش خیلی صریح حرفش را زده بود و او مقابل پدرش خجالت میکشید
بر عکس تصورش پدرش خندید

_ چقدر عجولی تو پسر ... میزاشتی میومدم خونه بعد ...

سیاوش جدی نگاهش کرد .. از حرف عمویش کمی خنده اش گرفته بود ولی ظاهرش را حفظ کرده بود تا بتواند جدی بودن حرف هایش را القا کند

پر صلابت گفت _ وقتی دو نفرمون حی و حاضریم دیگه جا و مکانش که مهم نیس .. مهمه عمو ؟

عمویش لبخند زد ...

_ حق با توعه

سیاوش لبخند زد

عمویش نگاهش را به شانلی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود داد

_ خب

شانلی متوجه مخاطب بودنش شد، با خجالت سر بالا آورد و به پدرش نگاه کرد ..

پدرش دستش را گرفت و لمس کرد

_ جواب این پسر و چی بدم دختر؟

شانلی از حرف پدرش یکه خورد ... پدرش همه چیز را به او سپرده بود ... و خودش هم که دیشب جوابش را به سیاوش داده بود ..

لبخند کمرنگی زد و به سیاوش که پر حرارت نگاهش میکرد خیره شد

چشمان سیاوش گرمش میکرد ... انقدر نگاهش اطمینان بخش بود که محو چشمانش شد

پدرش لبخندی زد _ حواست کجاست دختر ..

شانلی به سرعت نگاه از چشمان سیاوش گرفت
سیاوش لبخند زد

علی آقا رو به شانلی زمزمه کرد _ جوابت چیه دخترم... بله یا نه
جواب دخترش را میدانست فقط میخواست شانلی خودش برای زندگی اش تصمیم
بگیرد

شانلی لبخند زد و پر اطمینان زمزمه کرد
_ بله ...

پدرش لبخند زد و زیر لب ذکری را خواند
_ خوشبخت باشین باهم

سیاوش نفسش را از هیجان به بیرون فرستاد ...
با اینکه خیالش از شانلی مطمئن بود باز نگران عمویش بود ... و عمویش بعد از بله
گفتن شانلی دعای خیرش را برای آنها خوانده بود

.....

نگاهی به خودش در آینه انداخت ...

مانتو سفید ساتن مانندی بر تن داشت که از کمر به پایین آزادانه به زیر پایش افتاده بود

خودش نخواسته بود که جشنش بزرگ و باشکوه باشد .. میخواست بعد از اینهمه سختی با جشن کوچیک و خودمانی اش زندگیش را آغاز کند

جشن خانه سیاوش برگزار میشد

تمام و سفره عقد را با کمک آیناز و نیوشا تزئین کرده بود ...

نگاهش به آرایش لایتی که روی صورتش نشسته بود افتاد .. چهره زیبایش را زیباتر کرده بود ...

و موهایش جلوی صورتش که به حالت خامه ای از زیر توربانش به بیرون به نمایش گذاشته شده بود

نفس عمیقی کشید و به ساعت نگاهی انداخت ..

حتما تا الان همه مهمان ها آمده بودن ..

تقه ای که به در خورد و پشت بندش باز شدن در ضربان قلبش را به تپش وا داشت ...

به سمت در چرخید که نگاهش به چشم های پر اشتیاق سیاوش افتاد ...

هفت روزی بود که با او جایی تنها نمانده بود ..

یعنی از قصد اذیتش کرده بود ..

سیاوش نفس عمیقی کشید و محکم و مردانه به سمتش آمد ...

شانلی با هیجان نگاهش کرد ... از نگاه های سیاوش بدنش گرم شده بود ..

سیاوش نزدیکش شد ولی تا خواست دست دراز کند و شانلی را در آغوش بگیرد تقه ای به در خورد

اخم کرد و به سمت در برگشت

شانلی خنده اش گرفت که سیاوش با شیطنت و اخم زمزمه کرد

_ شب که تنها میشیم ..

شانلی از حرف سیاوش گر گرفت و لب گزید

تقه ای دوباره به در خورد که سیاوش اینبار پر حرارت نفسش را به بیرون فرستاد و عصبانی گفت

_ بیا تو ...

در باز شد و نیوشا مقابل در قرار گرفت ..

نیوشا نگاهش که به صورت بر افروخته سیاوش افتاد با ترس نگاهش کرد

شانلی با دیدن نیوشا و ترس از دیدن قیافه در هم سیاوش هم دلش سوخت هم خنده اش گرفت ...

سیاوش بهش چشم غره ای رفت و رو به نیوشا زمزمه کرد

_ فقط در زدی که اینجوری وایسی مارو نگاه کنی؟!!

شانلی از خنده لب گزید تا بیشتر از این نیوشا و سیاوش را جری تر نکند

نیوشا با تته پته زمزمه کرد _ اره ... وای یعنی نه .. اصلا چیزه

سیاوش به سمتش توپید _ کارت و بگو!

نیوشا نفسی کشید و تند تند زمزمه کرد

_ عاقد... اومده ... گفتن... پیام دنبالتون

و همزمان تیز به شانلی که لبخند بر لب داشت خیره شد ...

شانلی ابرویی بالا انداخت و خندید ...

سیاوش به شانلی نگاه کرد و دستش را به دست گرفت و کمی فشرد ...

نیوشا که دید سیاوش هر لحظه ممکن است تیکه ای دیگر به سویش پرتاب کند از

اتاق بیرون رفت

شانلی خندید _ چیکار به اون بیچاره داشتی؟!

سیاوش اخمی کرد _ اونم شده جاروی خانم موشه

شانلی اعتراض کنان زمزمه کرد _ من موشه ام؟

سیاوش نگاهش رو به چشمان دلبرکش داد و عمیق نگاهش کرد _ فعلا بهتره بریم...
بعدا راجبش کامل حرف میزنیم

شانلی با چشم های ریز شده نگاهش کرد که سیاوش دستش را فشرد ...

هر دو در کنار هم پای میز عقد نشستند ..

شانلی با تمام وجودش برای عزیزانش دعا کرد...

چقدر آرزوی این روز را داشت ...

اینکه عروس سیاوش شود و شده بود ... بعد از اینهمه اتفاقی که برایش افتاده بود ...

با جواب بله ای که داد دستش میان دست سیاوش فشرده شد

و گریه و اشک شوق مادر و پدرش ...

مادرش با ذوق بلند شد صورت شانلی و سیاوش را بوسید

سیاوش بوی خواهرش را میداد ... و چقدر خوشحال شده بود که دامادش سیاوش شده است

سیاوش دستش را گرفت و انگشتر قشنگی را بین انگشتان ظریفش جا داد ...

نگاهش به آن انگشتر افتاد ... زیبا بود و با تمام سلیقه خریداری شده بود

او هم انگشتر سیاوش را داخل انگشت سیاوش کرد

حس مالکیتی که از آن انگشتر میگرد نگفتنی بود ... سیاوش برای همیشه مال او شده بود ...

سیاوش گرم نگاهش کرد؛ این دختر برایش حکم معجزه بود ... معجزه ای شیرین که خدا در لحظات سخت زندگیش برایش رو کرده بود

و چقدر شیرین بود این حس خواستن

اینکه با تمام وجود مالک چیزی شوی که فقط و فقط در حصار دستان توست ...

مالک جسم و جان و روح دخترکی اینطور شیرین ...

خم شد و بوسه مردانه ای روی پیشانی دخترک زد ..

و صدای دست و سوت دوستانشان بود که از آن بوسه بلند شده بود ..

سیاوش ولی بی توجه غرق در نگاه جنگلی دخترک رو به رویش بود ... جانش را

مهر دخترک کرده بود .. و چه لذتی داشت که صاحب آن دختر خودش

شده بود ..

پدرش هم نزدیکشان شد ... سیاوش به احترام عمویش با او دست داد و خم شد
بازوی عمویش را بوسید و بوی پدر میداد این مرد ..

علی آقا لبخندی از ته دل زد و روی موهای سیاوش بوسه زد

شانلی هم با بغض در آغوش پدرش جای گرفت

علی آقا بوسه ای روی پیشانی دخترک زد

_ خوشبخت بشی دخترم ...

شانلی لبخند زد و بوسه ای روی دستان پدرش زد

دست در دست هم مقابل هم ایستادن ...

علا رقم اینکه شانلی فکر میکرد سیاوش با او نمیرقصد ولی ایستاده بود و دست در

دستش تکان میخورد .. مردانه ...

دست سیاوش روی کمرش قرار گرفت ... و دست او بود که روی سینه سیاوش قرار گرفت ... در حصار او زندانی شده بود ...

چقدر این آهنگ را دوست داشت ... و این آهنگ باعث شده بود بقیه دوستانشون هم پا به پای آن ها دو نفره به وسط بیایند

کیوان و نیوشا

و نیما با خواهر پدرام که به دعوت شانلی به جشن او آمده بود ؛ هنوز یک عذر خواهی به او بدهکار بود که آن روز خودش را جای خواهر نیما جا زده بود

...

و پدرام و آیناز ...

لبخند زد .. برای پدرام و آیناز .. معنی نگاه پدرام را میفهمید که او همچنین به آیناز بی میل نبوده ...

و باز لبخند زد برای آنهمه حس خوبی که از اطرافش نشات گرفته بود ...

نگاهش که به نیوشا افتاد چشمانش برقی زد ؛ وقتی شنیده بود که نیوشا و کیوان باهم نامزد کرده اند نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد ولی وقتی به

خودش و سیاوش فکر میکرد که این عشق آتشین از نفرت اولیه تشکیل شده بود به نیوشا و کیوان هم حق میداد که عاشق شده باشند

مگر سیاوش از او نفرت نداشت ؛ مگر خودش آن اوایل از سیاوش نمیترسید ؛ اما حالا چی ؟

حالا سیاوش با روح و جسمش عجین شده بود

خودش را بیشتر به سیاوش چسباند

و آنان ... او نیامده بود و برای سفر کاریش از او عذر خواهی کرده بود و به ترکیه برگشته بود .. ولی به او قول داده بود که همانطور که او خواسته برای او و

در نمایندگی اش کارش را آغاز کند ، و این اجازه را از قبل از سیاوش گرفته بود ..

سیاوش تب دار نگاهش کرد _ به چی نگاه میکنی ؟

همانطور که کمرش از فشار دستان سیاوش فشرده میشد زمزمه کرد

_ اینکه زندگیمون چه جوری داره تموم میشه

سیاوش لبخند زد _ تازه داره شروع میشه ...

شانلی پر حس لبخند زد _ درسته ... تازه داره شروع میشه ...

سیاوش او را در آغوشش فشرد ..

شانلی به سینه سیاوش تکیه داد ... عاشق این عطر تن بود ...

عطر تنی که از سیاوشش منعکس میشد ...

ارام همراه با خواننده زمزمه کرد

«نقدر بزرگه تنهایی این مرد ، که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد
 من عاشقت هستم اینو نمیفهمی ، یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی
 همیشه میگفتی شاهی گدایی کن ، ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن
 هر چی بدی کردی پای من بریز ، نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیس
 این آخرین باره من ازت میخوام
 برگردی به خونه
 این آخرین باره من ازت میخوام
 عاقل شی دیوونه
 این آخرین باره من ازت میخوام
 برگردی به خونه
 این آخرین باره من ازت میخوام
 عاقل شی دیوونه

* آخرین بار ابی *»

نگاهش که به سیاوش افتاد لب گزید ...

همه مهمان ها رفته بودن و او مانده بود و شوهرش

سیاوش بی طاقت در حالی گرمش شده بود دست برد و کرواتش را کمی شل کرد و رو به شانلی چشمانش را کمی ریز کرد
 _ خب الان دیگه چه بهونه ای داری ؟

شانلی خنده اش گرفت ... سیاوش این هفت روز را میخواست سرش تلافی کند

سیاوش به سمتش آمد ... تکان نخورد ... همانجا ماند ؛ او هم به سیاوش نیاز داشت و قصد فرار نداشت
 سیاوش به چشمان شانلی که با ترسیم آرایشش زیباتر از قبل شده بود خیره شد ...

بهش نزدیک شد ... دختر رو به رویش برای همیشه برای او شده بود و این عاشق این حس مالکیت بود ...

ارام او را روی تخت خواباند و رویش خیمه زد ...

هر دو سکوت کرده بودن ... انگار بیشتر با چشم هایشان باهم ارتباط پیدا کرده بودن
 ...

سیاوش بوسه آرامی روی چشم های شانلی زد

و شانلی باز برای بار دوم غرق شد در لذت با او بودن ...

سیاوش بود و نوازش و بوسه های پر حرارتش

سیاوش بود و یک دنیا آرامشی که با هر بوسه از او میگرفت ...

سیاوش بود و یک مرد و مردانگی که با سر صبر و پر از احساس مالکیت بدن دخترک را میگرفت ...

او بود و یکی شدن دوباره شان ...

.....

با خنده به سیاوش خیره شد

__ سیاوش دیرم شد به خدا ... بزار برم الان صدای پدرام در میاد

سیاوش خونسرد لقمه ای برایش گرفت و به سمتش گرفت

__ اخریشه ... بخور تا بزارم بری

شانلی پوفی کشید و لقمه رو از دستش قاپید

_ گیر میدی ول نمیکنی به خدا ...

و لقمه رو در دهانش گذاشت

یک سالی بود که از ازدواجشان میگذشت و امشب شب سالگردشان بود ..

شانلی لقمه را در دهانش گذاشت و آرام جوید ..

ولی هنوز لقمه را قورت نداده حالت تهوعی که این چند روز گریبان گیرش شده بود
به سراغش آمد

با حالی خراب به سرعت به سمت دستشویی کنار راه رو دوید

سیاوش به سمتش رفت

ولی شانلی در دستشویی رو بست

سیاوش نگران زمزمه کرد _ چیشده دختر ??? حالت بد شد ؟

جوابش فقط سکوت بود که سیاوش اخمی کرد و تقه به در زد

_ شانلی با توام ! در و باز کن ببینمت ...

شانلی در دستشویی را باز کرد ؛ سیاوش نگران دستش را گرفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

_ چیشد یهو؟؟ ببینم تبم که نداری؟؟

شانلی لبش را با دستش خشک کرد ؛ هنوز احساس تهوع میکرد ولی برای اینکه سیاوش را آرام کند زمزمه کرد

_ چیزی نیس سیاوش ..نمیدونم چرا دو سه روزه گاهی اوقات حالم بد میشه ..

سیاوش با اخم نگاهش کرد _ دو سه روزه حالت بد میشه و تو میگی چیزی نیس؟؟؟

شانلی لبخند محوی زد _ فکر کنم یه چیزی خوردم بهم نساخته

سیاوش دستش را گرفت و به جلو هولش داد

_ من با فکر کنم فکر کنم های تو چیزی حالیم نمیشه بلند شو باهم میریم یه دکتر ...

شانلی ابرویی از تعجب بالا انداخت و اعتراض کنون زمزمه کرد _ دکتر چی سیاوش ... جان من بی خیال شو من دیرم شده

سیاوش اخمی کرد _ جانت و سر هر چیز بی خود قسم نخور وقتی میگم میریم یعنی میریم ...

شانلی نگاهش به ساعت چرخید ... امروز جلسه کاری مهمی داشت و باید خودش را هرطور شده به جلسه میرساند ...

ارام دستش را از دست سیاوش کشید و با حالتی مظلوم مقابل سیاوش قرار گرفت

_ بیین سیاوش ... توروخدا کوتاه بیا ... امروز روز مهمیه و میدونی چه جلسه مهمه داریم

بزار برم بهت قول میدم از همونجا که کارم تموم شد برم دکتر .. باشه ...

به چشم های سیاوش که با تردید نگاهش میکردن خیره شد

ارام ادامه داد _ قول میدم دیگه باشه ???

سیاوش تیز نگاهش کرد _ میری دیگه ؟

شانلی با هیجان لبخند زد _ میرم ... قولم قوله

سیاوش پوفی کشید _ خیلی خب

شانلی خندید و روی نوک انگشتان پایش ایستاد و بوسه ای روی گونه سیاوش زد

_ مرسی مرسی مرسی

سیاوش لبخند زد و تا شانلی خواست که به عقب برود دستانش را گره کمر دخترک کرد و گفت

_ بوسه رو معمولاً باید جای دیگه ای زد

شانلی بدجنس خودش را به راه دیگری زد _ ولی من چیزی یادم نمیاد

سیاوش چشمانش را ریز کرد و تهدید وار زمزمه کرد _ منم یادم نمیاد چند دقیقه پیش کدوم حرفت و قبول کردم ..

شانلی با حرص نگاهش کرد ... در نهایت دوباره قدش را بلند کرد و اینبار بوسه ای روی لب های سیاوش زد ولی تا خواست که به عقب برود سیاوش پر عطر لب هایش را شکار کرد و عمیق و پر حرارت بوسید ...

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد با چشم هایی که خمار بوسه های سیاوش شده بود عقب کشید

دیرش شده بود ... هول کرده ضربه ای به سینه سیاوش زد _ ایا خیلی بدجنسی سیاوش دیرم شد

سیاوش شیطننت بار شروع کرد به بستن کرواتش و زمزمه کرد _ بدون صبحونه که نمیتونستم از خونه بیرون برم ...

و بعد به سمت در رفت _ یادت نره که چه قوی دادی

شانلی خندید و دستش را روی چشمش گذاشت

_ به روی چشم

سیاوش خندید و از خونه بیرون رفت ...

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش رفت تا کارهایش را بکند و خودش را به سرعت به جلسه برساند

خشک شده به جواب آزمایشش خیره شد ..

او پنج هفته بود که مادر شده بود و سیاوش پدر

تمام بدنش از شنیدن خبری که دکتر بهش داده بود غرق لذت شد ..

چه لذتی بالاتر از این که سیاوش پدرش بچه اش باشد..

بهت زده دستش را روی قلبش گذاشت

قلبش هم از شنیدن جواب آزمایشش گویی جور دیگری به تپش درآمده بود ..

آب دهانش را قورت داد ... صدای تلفنش بود که باعث شد از فکر و خیالش بیرون بیاید

سیاوش بود ... مثله ده بار زنگی که از صبح به او زده بود و یادآوری کرده بود که به دکتر برود ...

نفسش را بیرون داد .. ولی مگر میتوانست منکر احساس شگفت انگیزش بشود ... نم اشک در چشمانش نشست

چه لذتی داشت برایش شنیدن این اتفاق

با صدایی که میلرزید گوشی را جواب داد

_ جانم سیاوش ...

_ جانم بی بلا دختر ... کجایی؟ رفتی یا باز هواس پرتی کردی

لبخند زد ... فکری به سرش زد .. زمزمه کرد

_ اره بابا رفتم ... هی بهت میگم چیزی نیست هی گوش نمیکنی که ... آزمایشم دادم
گفت یکم بدنت ضعیف شده فقط همین ...

سیاوش با تردید زمزمه کرد _ مطمئنی؟ گفت همه چی خوبه

لبخند زد ... سیاوش را چقدر دوست داشت ، بیش از هر چیزی در دنیا ...

_ مطمئنِ مطمئنم ... راستی من از همینجا میرم خونه ... تو کی میای

سیاوش نفس راحتی کشید _ میام تا یکی دو ساعت دیگه ...

شأنلی از آزمایشگاه بیرون رفت و سوار ماشینش شد

_ باشه پس منم میرم خونه ... فعلا پس

سیاوش _ مواظب خودت باش عزیزم ...

لبخند زد _ توهم همینطور

گوشی را قطع کرد و ماشین را روشن کرد ؛ جشن امشبشان با فهمیدن این اتفاق تکمیل شده بود ..

سر راهش مقابل سیسمونی فروشی ایستاد .. دلش غنچ رفت از آنهمه لباس نوزادی...
چقدر هیجان داشت

یکی از لباس های کرم رنگی که عکس خرس وسطش داشت را به همراه یک کفش کوچک خرید ..

دوست داشت این اتفاق را به بهترین شکل ممکن به سیاوش خبر دهد

کیک را هم که از قبل به مناسبت سالگرد ازدواجشان تهیه کرده بود ..

وارد خانه شد ... باید هر چه سریع تر کار هارا انجام میداد ...

گوشه ای از خانه را که مد نظرش بود را ریسه های نقره ای زد ... و چندین بادکنک گازی را که گرفته بود دو طرف میز مقابلش گذاشت

لباس و کفش بچه ای هم که خریداری کرده بود و روی میز چید ...

دور و برش را گلبرگ های سرخ ریخت ...

همه چیز آماده بود .. فقط باید خودش را آماده میکرد ...

لباسش که یک تاپ و دامن مشکی رنگ جذب بود پوشید لباسی از جنس چرم

جدید خریده بود و تا به حال نپوشیده بود

بلندی دامن تا کمی زیر باسنش میرسید ... در واقع این لباس را خریده بود که برای

سیاوش فقط بپوشد .. لباسش هم که حالت دکتله داشت ..

موهایش که حالا حالت فر دارش معلوم تر شده بود را به بالای سرش بست ؛ این

مدل بستن همیشه چشمش را کشیده تر و جذاب تر میکرد ...

خط چشم پررنگی هم کشید و رژلب سرخی به لب هایش زد

کمی هم از عطر مورد علاقه اش به بدنش زد

همه چیز برای شب رویایی اش تکمیل بود

شمع ِ روی کیک را روشن کرد و نامه ای که برای سیاوش نوشته بود را روی

لباس بچگانه گذاشت و چراغ های خانه را خاموش کرد... و منتظر سیاوش نشست

سیاوش همیشه حدود هفت به خانه می آمد ... پس چیزی به آمدنش نمانده بود ...

هیجان زده بود و تمام وجودش از خبر امروز سر شوق بود ...

آرام دستش را روی شکمش گذاشت و پر حس

زمزمه کرد

_ جان مامان ، توهم مثله من منتظر بابایی هستی ??? میاد الان ... قول میدم بهت

صدای کلید در را که شنید هیجان زده از جا بلند شد و عقب ایستاد ... دوست داشت همه عکس العمل سیاوش را به چشم خودش ببیند

سیاوش متعجب از تاریک بودن اتاق به سمت پذیرایی آمد که چشمش به میز روشن وسط اتاق افتاد ..

امروز و به خوبی به یاد داشت .. در دستش گل بزرگ و زیبایی بود و هدیه ای که برای دلبرکش خریده بود ... به سمت میز رفت ، نگاهش به فضای تزیین شده اتاق افتاد ...

نگاهش محو آن کیک روشن و چیزی که در روی میز چیده شده بود ثابت موند ... انقدر فضا تاریک بود که نمیتوانست درست متوجه وسایل روی میز شود ... دسته گل را روی صندلی گذاشت و بی اختیار به سمت میز کشیده شد ...

نگاهش به لباس بچگانه و آن کفش کوچک افتاد ... ابرویی از تعجب بالا انداخت هنوز متوجه چیزی نشده بود ..

ارام خم شد ... نامه تا شده روی لباس توجه اش را جلب کرد ... به سرعت برگه را قاپید و لایش را باز کرد

« سالگرد یکی شدن و پدر شدنت مبارک عشق من »

بار ها و بار ها نامه را خواند ... هر بار وجودش با خواندن آن نامه از هیجان میلرزید ...

پس امروز صبح ... حالت تهوع دلبرکش ...

با هیجان لبخند زد و به سرعت سر چرخاند تا شانلی را پیدا کند ... انقدر هیجان زده بود که فقط دوست داشت دلبرکش را پیدا کند و از عمق وجودش او را بوسه باران کند ...

چراغ های خانه نیمه روشن شد ...

نگاهش که به شانلی افتاد ، از سر لذت و هیجان سر تا پای او را با عطش نگاه کرد

...

این دختر برایش زندگی را معنی کرده بود

آرام به طرفش رفت ... شانلی دلبرانه خندید

_ بابا شدنت و دوباره تبریک بگم یا بسه همون نامه ؟

سیاوش با هیجان بغلش کرد ... بغلی از حس زندگی ... از شور ... از شعف ...

بوسه ای روی لب های سرخ دخترک زد ...

به سرعت بلندش کرد و روی هوا چرخاند

شانلی با هیجان خندید که سیاوش زمزمه کرد

_ مرسی که به زندگیم اومدی دختر ... مرسی که شدی همه چیزم ... مرسی که همه

حس های دنیا که برام غیرممکن بود و ممکن کردی ...

و آرام روی زمین گذاشتش ..میترسید که با چرخیدن زیادی حال دلبرکش خراب شود

...

شانلی با ذوق نگاهش کرد و ادامه داد _ مرسی که شدی پدر بچه ام

سیاوش تب دار نگاهش کرد ..دستش را آرام روی شکم شانلی گذاشت و پر حرارت

شانلی را به خودش چسبناند

_ دوستت دارم عزیزم ...

و شانلی باز غرق بوسه های سخاوتمندانه سیاوش شد

و خدا با لبخند نگاهشان میکرد

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا * پس بدان که به لطف خدا با هر سختی البته آسانی هست *»
«

پایان

امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید (محدثه ابوالقاسمی)
برای خواندن رمان سیب هوس از همین نویسنده وارد کانال زیر شوید

t.me/sibhavasss